



انتشارات دانشگاه تهران
۲۶۱۹

جوہی

(۱۶۰-۶۰ ق)

تحقیق و ترجمہ و تالیف :
دکتر احمد مجاہد



انتشارات دانشگاه تهران





هفتادمین سال تاسیس دانشگاه تهران - ۱۳۸۳

پیشگفتار ناشر

گرچه دانشگاه تهران، هفتاد سال پیش پدید آمد، اما یک دهه و اندی پس از آن بود که انتشارات دانشگاه تهران در سال ۱۳۲۵ خورشیدی از آن رویش باشکوه، جوانه زد و بر شاخسارش شکوفه‌های خرد و اندیشه شکفتند و در همان سال نیز به بار نشستند. دیری دیگر، هنگامی که دانشگاه تهران درختی تناور شد، گشن و پر شاخسار، بر سرتاسر ایرانزمین سایه گستراند. انتشارات نیز هم گام با آن رشد شتاب‌آلود، پیشروی به عمق و درون را آغاز کرد تا بتواند از فرهنگ و دانش ره‌توشه‌ها به مشتاقان ارمغان کند.

اینگ، که بیش از نیم سده از عمر انتشارات دانشگاه تهران، به مثابه نخستین ناشر دانشگاهی ایران، می‌گذرد، مفتخریم اعلام داریم که در طول این سال‌ها بسیاری از متون پارسی را به همت استادان فرهیخته‌ای که از استوانه‌های علم و فرهنگ و ادب این سرزمین کهن بوده‌اند، از دهلیزهای تار تاریخ بیرون کشیدیم، به زیور چاپ آراستیم و به خوانندگان عرضه کردیم. همچنین می‌توانیم ادعا کنیم و بر این ادعا پای بفشیریم که این انتشارات دانشگاه تهران بود که سرآغازگر آشنایی مردم میهنمان با آثار فرهنگی، متون و نیز نوشتارهای دانش جهانی شد.

و در سلسله انتشارات دانشگاه تهران است که می‌توان تاریخ تطور علوم
جدید را در سرزمین مان و در نیم قرن گذشته جستجو کرد. تا آن‌جا که
امروز، شمار عناوین کتاب‌های چاپ نخست انتشارات دانشگاه تهران،
فزون از دوهزار و هفتصد عنوان است که با در نظر گرفتن کتاب‌های
بازچاپ، این رقم به بیش از چهار هزار و هشتصد عنوان بالغ می‌شود.

دکتر محمد شکرچی‌زاده

سرپرست مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

جوحى

(۶۰ - ۱۶۰ هـ ق)

تحقيق و ترجمه و تأليف:

احمد مجاهد



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۲۶۱۹

شماره مسلسل ۴۸۲۶

مجاهد، احمد، ۱۳۱۲ -

جوحی / تحقیق و ترجمه و تألیف احمد مجاهد - تهران: دانشگاه تهران، موسسه
انتشارات و چاپ، ۱۳۸۲.

۸۶۳ ص. پنجاه و شش: مصور - (انتشارات دانشگاه تهران؛ شماره ۲۶۱۹)

چاپ دوم ۶۵۰۰۰ ریال ISBN 964-03-4712-4:
فهرست نویسی براساس اطلاعات فيها.

واژه نامه.

کتابنامه.

نمایه.

۱. ججا - ۱۳۰ ق. - - لطیفه ها. ۲. ادبیات عربی - - لطیفه، هجو و طنز. ۳. ادبیات عربی

- - مجموعه ها. ۲. لطیفه های عربی - - قرن ۲ ق. الف. ججا - ۱۳۰ ق. ب. دانشگاه تهران.

موسسه انتشارات و چاپ. ج. عنوان

۱۳۸۳

۸۹۲/۷۷۳

PJA ۳۱۸۸ / ۵ / ۱۲ م ۳

۸۲-۸۳۵۸

کتابخانه ملی ایران

شابک ۹۶۲-۰۳-۴۷۱۲-۴ ISBN 964-03-4712-4

عنوان: جوحی

تحقیق، تألیف و ترجمه: دکتر احمد مجاهد

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۸۳ (چاپ دوم)

چاپ و صحافی: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت صحت مطالب کتاب با مؤلف است.

«کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است»

بها: ۶۵۰۰۰ ریال

پست الکترونیک: Press@ut.ac.ir - آدرس سایت: Press.ut.ac.ir

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بسویکر ربابی دارد و طنز جحا
(منوچهری)

تقدیم به:

مولانا عبید زاکانی پیشوای طنزنویسان ایرانی؛ و به همه طنّازان و هزّالان؛ و جوحیان و
هاجیان؛ و گولان و مُغفّلان؛ و لطیفان و ظریفان؛ و مزّاحان و فکاهیان؛ و بذله گویان و
لطیفه پردازان؛ و طُرفه گویان و شیرین سخنان؛ و نادره گویان و نکته دانان؛ و
خوش باشان و خوش طبعان؛ و لولیان و شنگولان؛ و طُفیلیان و سوریان؛ و حلقه داران و
مجلس آرایان؛ و طُنبوریان و سُرنائیان؛ و عودنوازان و عمله طرب؛ و دیوانگان و
عُقلاّی مجانین؛ و فقیهان و عالمان؛ و آمران به معروف و ناهیان از منکر؛ و شاعران و
واعظان؛ و قاضیان و داروغگان؛ و مستان و هُشیاران، و عَسّسان و گَزَمگان؛ و امیران و
خدمتکاران؛ و غَسّالان و گورکنان؛ و یهودیان و نصرانیان؛ و مسلمانان و گبران؛ و
قزوینیان و اصفهانیان؛ و تبریزیان و اردبیلیان؛ و قمیان و کاشیان؛ و تُرکان و کُردان و
لُران؛ و بَزّازان و عطّاران؛ و قَصّابان و سلمانیان؛ و دلاکان و حَمّامیان؛ و همه اصناف و
اقوام مردم ایران که در این کتاب مذکور می باشند.

فهرست مباحث کتاب

پیش‌گفتار.....	پنج
مقدمه.....	هفت - پنجاه و پنج
نواد در جحا در ادب عرب (از قرن اول تا آخر قرن نهم هجری).....	۱
نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی.....	۵۵
مطایبات ملا نصرالدین (ترجمه کتاب بالا).....	۲۸۷
نواد جحا الکبری.....	۳۱۳
آخبار جحا.....	۵۲۵
نواد جحا (از مأخذ مختلف).....	۵۵۱
ملانصرالدین (ساخته ایرانیان).....	۵۹۱
نواد جحا (جوحی) در ادب فارسی (نثر).....	۷۰۳
نواد جحا (جوحی) در ادب فارسی (نظم).....	۷۲۹
امثال جُحوی.....	۷۵۱
واژه‌نامه.....	۷۵۹
تعلیقات اعلام اشخاص.....	۷۶۸
فهرست تهجی موضوع حکایت‌ها.....	۷۸۳
نام‌های کسان.....	۸۰۷
نام‌های کتاب‌ها.....	۸۲۱
فهرست جای‌ها.....	۸۳۱
فهرست قبایل.....	۸۳۳
منسویان به شهرها.....	۸۳۳
مصادر تحقیق جحا.....	۸۳۵
مصادر عربی و فارسی.....	۸۳۹

پیش‌گفتار

پس از چاپ کتاب نوادر^۱، و استقبال هممیهنان عزیز از این کتاب، نگارنده بر آن شد تا به ترجمه سلسله نوادر ادب عرب اقدام کند. براین اساس و هدف، کتاب حاضر (نوادر جُحا = جوحي)^۲ را تقدیم هممیهنان گرامی می‌دارد.

نوادر جُحا به همه زبان‌های عالم ترجمه شده است، و حق این بود که به زبان فارسی نیز ترجمه شود که نگارنده اقدام به ترجمه آن کرد. و نیز، در بسیاری از دانشگاه‌های اروپایی (شاخه ادبیات) و عربی، موضوع پایان‌نامه‌های دکتری قرار گرفته است.^۳ و همچنین با یک نگاه به سایت اینترنت ذیل «جُحا» و «ملا نصرالدین» به حجم تحقیقاتی که در این مورد انجام گرفته آگاه خواهید شد.

طنز در دنیای امروز جایگاهی رفیع و ارجمند دارد، و جمع آوری حکایات و مطایبات و حکمت مردمی در اکثر کشورها انجام پذیرفته است.

۱. نوادر. ترجمه کتاب مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاءِ وَ مُحَاوَرَاتُ الشُّعْرَاءِ وَ الْبُلْغَاءِ، تألیف راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ هـ، ترجمه و تألیف محمد صالح قزوینی متوفای ۱۱۱۷ هـ، انتشارات سروش، ۱۳۷۱.

۲. نام کتاب در اصل نوادر جُحا بود. و چون نام جُحا در ادب فارسی از نظم و نثر به دو صورت «جحا» و «جوحي» آمده است، و نام جوحي در گوش فارسی زبانان مأنوس‌تر از جحاست، از این رو نگارنده نام مطلق «جوحي» را برای نام کتاب انتخاب کرد.

۳. ماهنامه پیام (وابسته به یونسکو)، ش ۷۹ (۱۳۵۵)، ص ۱۶-۲۱.

متن حاضر که یک متن تحقیقی است و برای اولین بار در زبان فارسی ارائه می‌گردد^۱، در زمینه: (فرهنگ عامه، ادبیات داستانی) بر اصل تطبیقی و ریشه‌یابی، تألیف شده است.

در این کتاب سعی شده است تا حق به حق‌دار برسد - یعنی: صاحبان اصلی و اولیه حکایات معلوم شود و سهم هر یک از فرهنگ‌های ترک ترکیایی (عثمانی) و عرب و فارس روشن گردد.

از آن‌جا که دانشگاه تهران در تمام عرصه‌های علمی و اجتماعی و سیاسی پیشرو بوده است، می‌بایست که در عرضه آثار طنز و هزل و مطایبه هم پیشرو باشد، از این روی، در سال‌های اخیر اقدام به چاپ و نشر آثار طنز ملی و سنتی و بومی کرده است، از آن جمله: داستان نامه بهمنیاری، خزینه‌الأمثال که علاوه بر متن - فصل پایانی آن در «استحباب مزاح» است؛ هجو در شعر فارسی، و کتاب حاضر، که جا دارد در این‌جا، از عنایت شورای محترم انتشارات دانشگاه تهران نسبت به نشر آن و مساعی مشفقانه مسؤولان چاپ سپاسگزاری نمایم.

احمد مجاهد

تهران، خرداد ۱۳۸۲ خ

نشانی: تهران، صندوق پست: ۳۳۱-۱۳۱۴۵

۱. در زبان فارسی حتّا یک مقاله درباره جُحا (جوحی) نوشته نشده است، به جز یک مقدمه یک صفحه‌ای که شادروان دکتر محمدجعفر محجوب بر کتاب ملا نصرالدین، چاپ روزنامه توفیق، به نقل از کتاب اخبار جُحا، تألیف عبدالستار احمد فزّاج، در سال ۱۳۴۸ ش، نوشت. و همچنین در همین سال، دو مقاله از فریدون وهمن در مجله سخن، س ۱۹، ش ۸ و ۹، و مقاله‌ای دیگر از منوچهر محجوبی، در مجله سپید و سیاه، س ۱۷ (۱۳۴۹)، ش ۴۲ (مسلسل ۸۶۸)، ص ۱۰، که هر یک اشاره مختصری به ملا نصرالدین و جحا دارند، و هر سه نفر آرزو کرده‌اند که روزی بر روی حکایات ملا و جحا تحقیق شود.

مقدمه

جُحا

دربارهٔ هویت جحا چند قول است.

الف. ظاهراً نخستین کس که نام جحا را آورده است، عُمَر بن ابی ربیعہ شاعر متوفای ۹۳ هـ، است:

وَلَهْتِ عَقْلِي وَ تَلَقَّيْتُ بِي^۱ حَتَّى كَأَنِّي مِنْ جُنُونِي جُحَا^۲
عقلم را سرگشته گردانیدی و به من مشهور شدی / حتا گویی من از جنونم جحا شده‌ام.
دومین کس که نام جُحا را آورده است، ابوالعتاهیه شاعر متوفای ۲۱۵ هـ، است:

ذَلَّهْنِي حُبُّهَا وَ صَيَّرَنِي مِثْلَ جُحَا شُهْرَةً وَ مِشْخَلَةً^۳

۱. المُسْتَقْصَى، ص ۷۷: تَلَقَّيْتُ بِي. یعنی: با من بازی کردی، مرا بازی دادی.

۲. نثرالدر، ج ۵ ص ۳۰۷. بیت مذکور در نثرالدر و أعلام زِرْکَلی، ج ۲ ص ۱۱۲، و حاشیه المستقصی، از قول جاحظ از عُمَر بن ابی ربیعہ آمده است. نگارنده در چند چاپ دیوان عُمَر بن ابی ربیعہ بیت مذکور را ملاحظه نکردم، و زِرْکَلی هم می‌گوید که بیت منسوب به عُمَر بن ابی ربیعہ است.

۳. مشخلة: آنچه که بدان تصفیه نمایند، و به فارسی: پالونه و ترشی پالا گویند، آب‌کش، پرویزن، صافی. امیلین نسیب مؤلف کتاب نوادر جُحا و أشعب و طرائفُهما، در صفحه ۱۲، به جای مشخلة، مَشْخَلَبَة، آورده است، و در حاشیه می‌گوید: المشخلة: كلمة عراقية، لیس علی بنائها شنة من العربية، و هي تتخذ من اللب و الخرز أمثال الحلى، و قد تسمى الجارية مشخلة بما يرى عليها من الخرز كالحلى. بیت متن از أعلام، ج ۲ ص ۱۱۲، به نقل از دیوان ابی العتاهیه چاپ دکتر شکری فیصل، نقل گردید. نگارنده بیت مذکور را در چند چاپ دیوان ابوالعتاهیه ملاحظه نکردم حتا در چاپ شکری فیصل.

عشق او دل و عقل مرا ربود و مرا مانند جحا مشهور (رسوا) و تصفیه کننده گردانید. سومین کس که از جحا نام می برد، جاحظ متوفای ۲۵۵ هـ، است. وی در دو جا از جحا یاد می کند، یکی در رساله بقال حکایتی از جحا آورده است که در فصل «نوادیر جحا در ادب عرب» ملاحظه خواهید کرد (نخستین حکایت)، و دیگر در رساله علی و الحکَمین، در جایی که نظر خود را درباره ابوموسی اشعری بیان می دارد، او را در حماقت به جحا تشبیه می کند:

دَهَاءُ عَمْرُوبِ الْعَاصِ وَ قَبَاءُ أَبِي مُوسَى الْأَشْعَرِيِّ
 «... أَنَّ أَبَا مُوسَى كَانَ أَغْبَى الْعَالَمِينَ وَ أَغْيَا الْأَوَّلِينَ وَ الْآخِرِينَ، وَ أَنَّهُ فَوْقَ جَهِيْزَةٍ فِي سُقُوطِ الرَّأْيِ، وَ أَسْوَأَ حَالًا مِنْ دُغَّةٍ فِي الرِّقَاعَةِ، وَ أَكْثَرَ خَطْلًا وَ أَغْجَبَ خَطَأً وَ أَغْرَبَ غَلَطًا مِنْ جُحَا، وَ أَغْيَا لِسَانًا مِنْ بَاقِلٍ^۱».

زیرکی عمرو بن عاص و کودنی ابوموسی اشعری
 «... ابوموسی کند فهم ترین مردمان و درمانده ترین اولین و آخرین بود، و او بالاترین سبب در سقوط رأی بود، و در احمقی بدتر از دُغّه^۲ بود، و در خطا کردن در سخن بیش تر، و در اشتباه عجیب تر، و در غلط غریب تر از جحا بود، و درمانده تر از باقل^۳ در گفتار بود.

۱. رسائل جاحظ، الرسائل السياسية، رسالة في الحكمين و تصويب أمير المؤمنين علي بن أبي طالب في فعله، ص ۳۵۱.

۲. دُغّه: لقب زنی گول و احمق از قبیله ججل که در حماقت مثل است. او زن عمرو بن جُنْدُب بن حنبر بود. شوهرش او را طلاق داد. دُغّه مهر خود طلب کرد. شوهرش از پای او خلخال بیرون آورد و به دستش داد. دُغّه خوشنود شد و رفت.

۳. باقل. عقد الفرید، ج ۶ ص ۱۵۵: مردی که در عجز از سخن گفتن به او مثل زنند. گویند گوسفندی به یازده درهم خرید و در بغل گرفت. کسی از بهای خرید آن پرسید. او دست ها از هم گشود و انگشتان بگشاد و زبان از دهان بیرون کرد تا بنماید که به یازده درهم خریده است. گوسفند در این هنگام فرار کرد. از آن زمان این مرد در حماقت و بُله و کندزبانی مثل شد.

ابن ندیم متوفای ۳۸۵ هـ، نیز در الفهرست، ص ۳۷۵، از کتابی به نام نوادر جحا نام می‌برد.

ب. در مصادر اولیه به صورت مطلق «جحا» مردی احمق، بدون ذکر نام و نام پدر و کنیه و محل تولد آمده است، از آن جمله: جاحظ در رساله یغال، ص ۱۵۲؛ حمزه اصفهانی متوفای ۳۵۱ هـ، در سوانیرالأمثال، ص ۱۱۱؛ راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ هـ، در مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۱ ص ۳۲۸ و ج ۲ ص ۶۰۲ و ج ۴ ص ۷۲۱؛ ابوحیان توحیدی متوفای حدود ۴۰۰ هـ، در الْأَمْتَاغُ وَالْمُؤَانِسَةُ، ج ۲ ص ۵۷ و البصائر و الذخائر، ج ۳، ص ۱۱۴ و ج ۴، ص ۱۱۰؛ حُضْرَى قیروانی متوفای ۴۵۳ هـ، در جمع الجواهر، ص ۸۲.

ج. جُحای فزاری (نام قبیله‌ای) با کنیه ابوالقُضْن، مردی احمق. حمزه اصفهانی در سوانیرالأمثال، ص ۱۱۶ و الذرة الفاخرة، ص ۱۳۸؛ ابوهلال عسکری متوفای ۳۹۵ هـ، در جَمَهْرَةُ الْأَمْثَال، ج ۱ ص ۳۱۱، بدون ذکر کنیه؛ میدانی متوفای ۵۱۸ هـ، در مَجْمَعُ الْأَمْثَال، ج ۱ ص ۲۲۳؛ زَمَخْشَری متوفای ۵۳۸ هـ، در الْمُسْتَقْضَى، ج ۱ ص ۷۶. ابوسعید آبی شیعی متوفای ۴۲۱ هـ، از قول جاحظ نقل می‌کند که جُحَا اسمش نوح بود و کنیه‌اش ابوالقُضْن، که به کوفه آمد و منصور دوانیقی را درک کرد و بیش‌تر از صد سال عمر کرد. (نثرالدر، ج ۵ ص ۳۰۷).

د. در حاشیه نسخه اصل سوانیرالأمثال از حمزه اصفهانی آمده که جُحَا لقب اوست و اسمش اسحاق و کنیه‌اش ابوالقُضْن بود که از شَرِیح متوفای ۷۸ هـ، اخذ حدیث می‌کرد، و یحیی بن سعید متوفای ۱۴۳ هـ، از جُحَا، بعداً یحیی از گرفتن حدیث از جُحَا امتناع ورزید. (سوانیرالأمثال، حاشیه، ص ۱۲۶).

حُضْرَى قیروانی متوفای ۴۵۳ هـ، می‌آورد که: نقش انگشتی ابوالعَبَر متوفای ۲۵۰ هـ^۱، این بود: تُؤَفِّي جُحَا یَوْمَ الْأَرْبَعَاء، جُحَا روز چهارشنبه فوت کرد. (جمع الجواهر، ص ۸۲).

ابن جوزی متوفای ۵۹۵ هـ، می‌آورد که: جُحَا مردی زیرک بود که غفلت بر او

غلبه داشت [مُغْلَل]. و گفته‌اند: یکی از دشمنانش به سبب عداوت با او حکایاتی به نام او جعل کرد. مکی بن ابراهیم (تهذیب التهذیب، ج ۱۰ ص ۲۶۰) از ثقات محدثان و متوفای ۲۱۵ هـ، گفته است: من جُحا را دیده بودم؛ مردی زیرک و ظریف بود. و این حکایاتی که از او نقل می‌کنند همه‌اش دروغ است. همسایگان مخشی داشت که با آن‌ها شوخی می‌کرد و آن‌ها هم با او شوخی می‌کردند و این حکایات را برای او جعل کردند. (أَخْبَارُ الْحَمَقِي وَالْمُغْلَلِينَ، ص ۳۶).

شمس‌الدین ذهبی متوفای ۷۴۸ هـ، می‌آورد: قَالَ عَبَادُ بْنُ صُهَيْبٍ: حَدَّثَنَا أَبُو الْفَضْلِ جُحَا، وَ مَا رَأَيْتُ أَعْقَلَ مِنْهُ. قَالَ كَاتِبُهُ: لَعَلَّهُ كَانَ يَمْزُحُ أَيَّامَ الشَّيْبَةِ، فَلَمَّا شَاخَ، أَقْبَلَ عَلَى شَأْنِهِ، وَ أَخَذَ عَنْهُ الْمُحَدِّثُونَ. وَ قَدْ قِيلَ: إِنَّ جُحَا الْمُتَمَاجِنَ أَصْفَرُ مِنْ دُجَيْنٍ، لِأَنَّ عِثْمَانَ بْنَ أَبِي شَيْبَةَ لَحَقَّ جُحَا، فَالَلَّهُ أَعْلَمُ. وَ كَذَلِكَ وَهَمَ مَنْ قَالَ: أَنَّ أَبَا الْفَضْلِ ثَابِتَ بْنَ قَيْسِ الْمَدَنِيِّ هُوَ جُحَا. (سِيرَ أَعْلَامُ النُّبَلَاءِ، ج ۸ ص ۱۷۲). یعنی: شمس‌الدین ذهبی می‌آورد: عَبَادُ بْنُ صُهَيْبٍ گفته است: ابوالفضل جحا، برای ما روایت می‌کرد، و من عاقل‌تر از او ندیدم. کاتب عبّاد گفته است: شاید جحا در ایام جوانیش مزاح می‌کرده است، و زمانی که به پیری رسیده بوده، از شوخی دست کشیده و به مقام اولش برگشت شده است، و محدثان از او حدیث اخذ کرده‌اند. و گفته‌اند: جحای شوخ کوچک‌تر از دُجین بوده است، چون که عثمان بن ابی شیبّه جحا را درک کرده بوده است، و خداوند آگاه‌تر است. و هم‌چنین، کسی که گفته است: ابوالفضل ثابت بن قیس مدنی همان جُحاست، اشتباه کرده است.

کمال‌الدین دبیری متوفای ۸۰۸ هـ، می‌آورد: دُجَيْنُ بْنُ ثَابِتٍ، أَبُو الْفَضْلِ الْيَرْبُوعِيُّ الْبَصْرِيُّ. رَوَى عَنْ أَسْلَمَ مَوْلَى عَمْرِو بْنِ هِشَامِ بْنِ عُرْوَةَ بْنِ زُبَيْرٍ. قَالَ ابْنُ مَعِينٍ: حَدِيثُهُ لَيْسَ بِشَيْءٍ. وَ قَالَ أَبُو حَاتِمٍ وَ أَبُو زُرْعَةَ: ضَعِيفٌ. وَ قَالَ النَّسَائِيُّ: لَيْسَ بِثِقَةٍ. وَ قَالَ الدَّارُ قُطْنِي وَ غَيْرُهُ: لَيْسَ بِالْقَوِيِّ. وَ قَالَ ابْنُ عَدِيٍّ: رَوَى لَنَا عَنْ ابْنِ مَعِينٍ أَنَّهُ قَالَ: دُجَيْنٌ هُوَ جُحَا. وَ قَالَ الْبُخَارِيُّ: دُجَيْنُ بْنُ ثَابِتٍ هُوَ أَبُو الْفَضْلِ. سَمِعَ مَسْلَمَةَ وَ ابْنَ الْمُبَارَكِ، وَ رَوَى عَنْهُ وَ كَيْفُ. قَالَ عَبْدُ الرَّحْمَنِ بْنُ مَهْدِيٍّ: قَالَ لَنَا مَرَّةً دُجَيْنٌ وَ هُوَ جُحَا: حَدَّثَنِي مَوْلَى لِعُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ. فَقُلْنَا لَهُ: أَنَّ مَوْلَى لِعُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ لَمْ يَذْكُرْ النَّبِيَّ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ. فَقَالَ: إِنَّمَا هُوَ أَسْلَمُ مَوْلَى لِعُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ - رَضِيَ اللَّهُ تَعَالَى عَنْهُ. قَالَ، قُلْنَا لِعُمَرَ:

ما بِالْكَ لَا تُحَدِّثُنَا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ؟ فَقَالَ: إِنَّمَا أَخْشَى أَنْ أَزِيدَ أَوْ أَنْقُصَ. وَإِنِّي قَدْ سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - يَقُولُ: مَنْ كَذَبَ عَلَى مُتَعَمِّدًا فَلْيَتَبَوَّءْ مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ. یعنی: کمال‌الدین دمیری گفته است: دُجین بن ثابت همان ابوالقُضن یربوعی بَصْرَی است که از اَسلم مولای عمرو بن هشام بن عُرَوة بن زُبَیر روایت می‌کرد. ابن معین گفته است: احادیثش قابل اعتنا نیست. ابوحاتم و ابوزرعه گفته‌اند: احادیثش ضعیف است. نسائی گفته است: دُجین بن ثابت ثقه نیست. دارقطنی و دیگران گفته‌اند: احادیثش قوی نیست. ابن عدی گفته است که از ابن معین برای ما روایت کردند که گفته است دُجین همان جُحاست. بخاری گفته است: دُجین بن ثابت همان ابوالقُضن است که مَسْلَمَه و ابن مبارک از او استماع حدیث می‌کردند و وَکیع از او روایت می‌کند. عبدالرحمن بن مهدی گفته است: یک مرتبه دُجین که همان جُحا باشد گفت: مولای عمر بن عبدالعزیز برای من حدیث می‌گفت. با او گفتیم: مولای عمر بن عبدالعزیز پیامبر - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - را درک نکرد. گفت: او اَسلم مولای عمر بن خطاب - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - بود. گفت، با عُمَر گفتیم: از چیست که از پیامبر - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - حدیث نمی‌گویی؟ گفت: می‌ترسم که در نقل قول چیزی زیاد یا کم بگویم، همانا که از پیامبر خدا - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - شنیدم که فرمود: هر کس به عمد بر من دروغ بزند، نشیمن‌گاهش از آتش پر شود. (حیة الحیوان، ص ۲۸۲؛ میزان الاعتدال، ج ۲ ص ۲۳).

ابوالمحسن عُبَیْدِی شِیبِی متوفای ۸۳۷ هـ، می‌آورد: من به خط امام عالم محدث شرف‌الدین بن کان^۱ موصلی نزیل دمشق خواندم که او از قول شیخ تقی‌الدین بن صلاح (متوفای ۶۴۳ هـ) نقل کرده بود که: جُحا اسم دُجین بن ثابت یربوعی بَصْرَی، ابوالقُضن است که آنس بن مالک^۲ را دیده بود و عبدالله مبارک (متوفای ۱۸۱ هـ) از او روایت حدیث می‌کرد. (تمثال‌الأمثال، ج ۱ ص ۱۴۰).

ابن حَجَر متوفای ۸۵۲ هـ، در لسان‌المیزان از محدثی از اهل بصره به نام دُجین بن ثابت یربوعی که کنیه‌اش ابوالقُضن بوده نام می‌برد، و احتمال این که این شخص

۱. ترجمه حال او را در جایی نیافتم. ۲. از اصحاب پیامبر و متوفای ۹۳ هـ.

همان جُحای معروف باشد رد می‌کند. (لسان‌المیزان، ج ۲ ص ۴۲۸).

ابن تَفَرِّی بَزْدی متوفای ۸۷۴ هـ، در حَقِّ امیر سیف‌الدین اُزبک بن عبدالله سیفی قانی بای، از امرای شام، که در سنه ۸۵۰ هـ، در سن پیری در زندان صَفَد فوت کرد، می‌آورد: وَ كَانَ عِنْدَهُ مَرْوَةٌ وَ كَرَمٌ مَعَ خِفَّةِ رُوحٍ وَ مُجُونٍ وَ دَعَابَةٍ، وَ لِهَذَا سُمِّيَ بِجُحَا، مَعَ إِسْرَافٍ عَلَى نَفْسِهِ. یعنی: اُزبک بن عبدالله سیفی، با داشتن مروّت و کرم، صاحب خفّت روح و مُجون و دَعَابت بود، و به این سبب معروف به جُحا بود، و او بر نفس خویش إِسراف می‌کرد. (الْمَنْهَلُ الصَّافِي، ج ۲ ص ۳۴۶؛ الضَّوءُ اللَّامِع، ج ۲ ص ۲۷۰).

ابن سودون متوفای ۸۶۸ هـ می‌آورد: آنچه که در این باب مشهور است، این است که جُحا کُنیه‌اش ابوالفُضن بود و صاحب نوادر، که غفلت به شدّت بر او غلبه داشت. (مُضْحِكُ الْقُبُوس، ص ۳۷).

قول صاحبان لغت درباره جُحا

جوهری متوفای ۳۹۳ هـ، و صاحب صِحاح‌اللغة، می‌آورد: جُحا اسم مردی بوده. آخفش گفته است: لا ینصرف است مثل عَمَرَ.

ایضاً: لسان‌العرب، و اضافه دارد: قال الأزهري: إذا سُمِّيَتْ رَجُلًا بِجُحَا، فَأَلْحِقْهُ بِبَابِ زُقَرَ. وَ جُحَا مَعْدُولٌ مِّنْ جَحَا يَجْحُو إِذَا خَطَا.

فیروزآبادی متوفای ۸۱۷ هـ، و صاحب قاموس می‌آورد: جُحا مانند هُذی، لقب ابوالفُضن دُجین بن ثابت است، و جوهری اشتباه کرده که جُحا را اسم گمان کرده است.

در شرح قاموس از محمد یحیی بن محمد شفیع قزوینی آمده: جَحَا، از باب نَصَرَ، جَحَوًا: به فتح اول، یعنی از بیخ کند او را و هلاک کرد او را. بِمِثْلِ اجْتَحَا از باب اِفْتَعَالَ. وَ جُحَى بَرُوزَن هُذَى، لقب ابوالفُضن دُجین بن ثابت است. وَ جَحَا: یعنی ایستاد آن جا و راه رفت و گام زد. وَ جَحْوَةٌ: به فتح اول، یک گام زدن است. وَ جَاحَى: به معنی ایستاده و زیرک در کار.

زبیدی متوفای ۱۲۰۵ هـ، و صاحب تاج‌العروس می‌آورد: شیخ ما گفت: در

کتاب **مَنْهَجُ الْمُطَهِّرِ لِلْقَلْبِ وَالْفُؤَادِ** از شَفَرَانِی (متوفای ۹۷۳ هـ) آمده است: عبدالله جُحَا تابعی بود. و من به خط جلال‌الدین سُیُوطِی دیدم که او گفته بود: مادر جحا خدمت‌کار مادر آنس بن مالک (متوفای ۹۳ هـ) بود، و سزاوار نیست که کسی او را مسخره کند. حکایات مضحکی که به او نسبت داده‌اند اکثرشان اصلی ندارد. او صاحب صفای ضمیر بود.

زِرْکَلِی می‌نویسد: در یک نسخه خطی جدید که به نام «قِطْعَةٌ مِنْ تَرَاجُمِ أَعْيَانِ الدُّنْيَا الْحِجَاسِ»، در کتابخانه دانشگاه فرانسوی بیروت است، آمده است: ابوالقُضْن جحای بغدادی صاحب مُلَاعِبَتِ و مِزَاح و نوادر که در زمان مهدی عباسی فوت کرد. (اعلام، ج ۲ ص ۱۱۳).

عبدالوَهَّاب عَزَّام می‌گوید: در بعضی از تعالیق دیده‌ام که جحا فاضل شوخی بوده که مردمان از زیان او نوادر بسیار نقل کرده‌اند، همچنان که از زیان مجنون نقل کرده‌اند. (مَجَلَّةُ الرِّسَالَةِ، س ۱ ش ۲۰).

پایان کار جحا

عَبْدَری شَیْبِی می‌گوید: در یک مجموعه خطی قدیمی از قول یکی از علمای پیشین دیدم نوشته بود که: جحا در کشتی‌یی از تشنگی مرد، واللّهُ أَعْلَم. (مِثَالُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۱۴۰).

تاریخ فوت جحا

محقق معاصر عبدالستار احمد فَرَّاج، در آخر کتاب خود (أَخْبَارُ جَحَا)، ص ۱۹۹، تحت عنوان: تَكْمِلَةُ مَهْمَةٍ، می‌آورد: «این اواخر که مشغول تحقیق در کتاب صیون‌التواریخ از ابن شاکر کُتُبِی (متوفای ۷۶۴ هـ) بودم، دیدم ذیل حوادث سال ۱۶۰ هـ، نوشته است: «و فیها تُوفِی دُجَینُ أَبُو الْفُضْنِ بْنِ ثَابِتِ الْیَرْبُوعِیُّ الْبَصْرِیُّ الْمَعْرُوفُ بِجَحَا. رَأَى أَنْسًا، وَ رَوَى عَنْ أَسْلَمَ مَوْلَى عُمَرَ، وَ هِشَامِ بْنِ عُرْوَةَ، وَ رَوَى عَنْهُ ابْنُ الْمُبَارَكِ وَ مُسْلِمُ بْنُ أَبِرَاهِیمَ وَ الْأَصْمَعِیُّ وَ آخَرُونَ. قَالَ النَّسَائِيُّ: لَيْسَ بِثِقَّةٍ. قَالَ الشَّیْرَازِيُّ فِي الْأَلْقَابِ: إِنَّهُ جَحَا، وَالَّذِي يُقَالُ فِيهِ مَكْذُوبٌ. وَ كَانَ فَتًی ظَرِيفًا. وَ لَهُ جِیرَانٌ

مَخْتُونٌ يُمَارِ حُوتَهُ وَيَزِيدُونَ عَلَيْهِ. وَقَالَ ابْنُ جَبَانَ: وَالذُّجَيْنِ، يَتَوَهَّمُ أَحَدَاثُ أَصْحَابِنَا أَنَّهُ جُحَا، وَلَيْسَ كَذَلِكَ. وَلَكِنْ وَفَاتَهُمَا فِي سَنَةِ سِتِّينَ وَ مِئَةِ. وَأَمَّا جُحَا، فَاسْمُهُ نُوحٌ. قَالَ الْحَافِظُ ابْنُ عَسَاكِرَ: عَاشَ أَكْثَرَ مِنْ مِئَةِ سَنَةٍ. وَفِيهِ يَقُولُ عَمْرُ بْنُ أَبِي رَبِيعَةَ:

دَلَّهْتَ عَقْلِي وَ تَلَعَّبْتَ بِي
حَتَّى كَأَنِّي مِنْ جُنُونِي جُحَا

از گفته ابن شاکر چند مسئله روشن می شود:

الف. از آن جا که وفات جحا سال ۱۶۰ هـ، معین شده است، از این جا معلوم می شود که ولادت او بین سال ۵۰ و ۶۰ هـ، بوده است.

ب. جحا، آنس بن مالک متوفای ۹۳ هـ، را دیده است، و اصمعی از او روایت حدیث می کند.

ج. اکثر مصادر، اسم او را نوح نوشته اند.

اقوال محققان عرب درباره جُحا

عبدالستار احمد فَرّاج محقق معاصر عرب در این باب می‌گوید: «نوادر جحا که در اواخر قرن چهارم هجری ترتیب یافته بود، در قرن‌های پنجم و ششم به زبان ترکی عثمانی انتقال یافت. دلیل این که نوادر خوجه نصرالدین از جحای عربی است، این است که اغلب نوادر خوجه نصرالدین صِبْغَةُ عربی دارد. و همچنین ممکن است که از طریق زبان فارسی به زبان ترکی انتقال یافته باشد.

«بعضی گمان دارند که لفظ «خوجا، خواجه»، تحریف دیگری از لفظ جحا باشد.

«باسیه (R.BASSET) عقیده دارد بار دیگر نوادر جحا از زبان ترکی به عربی برگشت داده شد و ترجمه گردید.

«نوادر جحا از عربی به بربر رفت و اهالی مالت^۱ لفظ جحا را به «جاهان» (یا «جهن، جهان») تغییر دادند. و چه بسا فکاهیات ایتالیایی که به نام «جیوکا» یا «جیوفا» می‌باشد، تغییری از همین لفظ جُحا باشد، [و در فارسی، «جوحی»] و [جحای لندن را هم «جورج» می‌گویند]^۲، [و در نوبه (زنگبار) «جوهه»، و در ازمیر «جهیور»، و در بعضی شمال افریقا «رحا»]^۳.

۱. مالت: مجمع‌الجزایر کوچکی در دریای مدیترانه که میان آفریقا و جزیره سیسیل قرار دارد. این جزیره در سال ۸۷۰ میلادی به دست مسلمین افتاد، و در سال ۱۸۰۰ میلادی انگلیسی‌ها آن‌جا را اشغال کردند. مالت در سال ۱۹۶۴ استقلال یافت و در شمار کشورهای مشترک‌المنافع درآمد.

۲. نوادر جحا و اشعب و طرائفهما، ص ۲۷.

۳. همان جا، ص ۲۱.

«بعد، نوادر جحا از طریق زبان ترکی به زبان‌های دیگر ترجمه شد، و نوادر زیادی به آن اضافه گردید.

جُحا کیست؟

«آیا انسانی به نام جُحا بوده؟ در چه زمان؟ چه کسی و در چه زمانی نوادر او را جمع‌آوری کرده؟ چه مقدار نوادر منسوب به او از اوست و چه مقدار از دیگران؟ «ابن مُغْتَزَّ شاعر و خلیفه خفه شده به سال ۲۹۶ هـ، می‌گوید: مردمان عادت کرده‌اند که هر شعری که در آن اسم لیلی باشد و شاعرش معلوم نباشد، آن را به مجنون نسبت دهند، و هر شعری که در آن مضامین شراب و مُجون باشد، به ابونواس. «بر این قول ابن‌مُغْتَزَّ باید این سخن را هم اضافه کرد که: هر نادره‌ای که در آن حماقت و غرائب باشد، به جُحا.

«مَضَحَکَ‌های عرب زیاداند، از قبیل: باقِل، هَبْنَقَه، أَشْعَب، مُزَبَّد مَدینی، که از هر یک نوادر و طرائف خندان نقل شده است، اما هیچ‌یک به شهرت نوادر جحا نیست. و جحا بر زبان‌ها و ذهن‌ها غلبه دارد، و در همه متون ادب: قَالَ جحا، کَانَ جحا، جحا گفت، جحا بود، آمده است.

«از بررسی مصادر چنین برمی‌آید که از قرن سوم هجری، نوادر جُحا بین مردم منتشر بوده است، و در قرن چهارم، مردم این نوادر را بین خودشان نقل می‌کرده‌اند، خواه از صاحب اصلیش یا از دیگران، تا جایی که ابن‌ندیم صاحب الفهرست و متوفای ۳۸۵ هـ، از کتابی به نام نوادر جُحا نام می‌برد بدون ذکر نام مؤلف، که احتمالاً این کتاب، مأخذ ابوسعید آبی صاحب نثرالذکر، و دیگران در قرن‌های بعد بوده است. «گفتیم که نوادر جُحا با نوادر ملت‌های دیگر مخلوط شده است. از آن جمله، در کتاب خرافاتِ اِزوپ^۱ که استاد مصطفی السقا و سعید السخار به عربی ترجمه

۱. EZOP، یونانی: AISOPPOS، عربی: ايسوب. افسانه‌گوی یونانی در قرن ۶ و ۷ قبل از میلاد که شخصیتی نیم افسانه‌ای دارد، زشت و الکن و گوشت‌پشت بود. کتاب وی در عربی به نام خرافاتِ اِزوپ ترجمه شده است و در فارسی به نام افسانه‌های اِزوپ.

کرده‌اند که در آن نوادر و حکم مشهور آمده است، دو نادره منسوب به جحا است، یکی نادره‌ای که تحت عنوان: پدر و دو دخترش، آمده (حکایت ۱۸۷ کتاب حاضر)، و دیگری تحت عنوان: آسیابان و پسرش و الاغش آمده، از جحا هم آمده است^۱ (حکایت ۴۸۰ کتاب حاضر).

«و باز، حکایتی است که دکتر یحیی الخشاب از جوامع الحکایات عوفی در کتاب حکایات فارسیه از فارسی به عربی ترجمه کرده است، و آن حکایت مردی است که مقداری آهن نزد تاجری به امانت سپرد، و تاجر مدعی شد که موش‌ها آن را خورده‌اند. این حکایت هم منسوب به جحا است (حکایت ۵۴۶ همین کتاب).

«و این نکته مسلم است که همه نوادری که به جحا نسبت داده‌اند از جحا نیست و از دیگران هم هست. و حکایاتی که تا قرن چهارم هجری از جحا آمده با آنچه که در قرن‌های بعد آمده اختلاف فاحش دارد.

«در هر حال، جحا تاکنون بین ما زنده است و بعد از ما هم زنده خواهد بود جحا لفظ شیرینی است که بر دهان‌ها و گوش‌ها می‌گذرد. و رمز نوادر و فکاهت و حکمت مردمی شناخته شده است.

«آری، ترکان عثمانی این گنج و میراث عربی را که شامل مُلح و نوادر است آن را مباح خود دانستند، و به گمان خود توانستند آن را از عرب سلب نمایند و به اختلاس برند، بدون این که بتوانند سند تاریخی صحیحی بر حیات خوجه نصرالدین ارائه دهند.

«اولین کتابی که درباره حکایات خوجه نصرالدین چاپ شده به سال ۱۸۳۷ / ۱۲۵۳ ق است که شامل ۱۲۵ حکایت است. در این کتاب، حکایاتی از نصرالدین با چنگیزخان مغول متوفای ۶۲۴ هـ، نقل کرده‌اند. و همچنین حکایاتی با تیمور لنگ، متولد ۷۳۷ و متوفای ۸۰۷ هـ. ایراد و اشکالی که این جا وارد است این است که: وقتی چنگیز مُرد، خوجه نصرالدین ۱۹ ساله بود، و مستبعد است که وی در این سن و سال با چنگیز حکایاتی داشته باشد. و از طرفی، نصرالدین ۵۰ سال قبل از تولد تیمور

۱. این دو حکایت در ترجمه فارسی افسانه‌های ازوپ نیامده است.

لنگ مرده بود و نمی‌تواند با تیمور هم ملاقاتی داشته باشد، مگر این که بگوییم نصرالدین ۲۰۰ سال عمر کرده است.

سخنی در صاحبان نواذر

«در هر زمان و مکانی مردمانی بوده‌اند که به بذله‌گویی و مطایبه و گفتن لطائف و مزاح و طُرفه‌گویی و بیان هزل و ظرافت و طنز و فُکاهت و مُجون و نکته‌دانی و نفزگویی و ایراد نواذر مشهور بوده‌اند، و مردمان سخنان و حکایات آنان را برای یک‌دیگر نقل می‌کرده‌اند، بدون این که در صحت و سُقم آن‌ها بحث کنند. مانند گُل خوش بو و رنگی که مردم از استشمام آن لذت می‌برند بدون این که بدانند چه کسی آن‌ها را کشته است و چه کسی پرورش داده است و اصل آن از چه زمینی بوده است. بعداً کلمات و حالات این اشخاص بابی در ادبیات شد و ادبا و نویسندگان نیز خود سخنان و حکایاتی جعل کردند و به صاحبان آن نواذر نسبت دادند.

«این نواذر در زبان‌ها می‌چرخد و به سرزمین‌ها می‌رود و باعث تسلیت خاطر مردم از غم‌ها و غصه‌ها می‌شود، و در هر سرزمین مطابق فرهنگ آن‌جا تغییراتی پیدا می‌کند.

«این نواذر غالباً منسوب به کسی است که صاحب اسم خفیف و سهل‌التلفظ است، مثل: جُحا، [مَلا، دَخو]...»

«غیر از ادبا و نویسندگان، خود مردم عادی هم پهلوانانی در جعل این حکایات و ساختن نواذر هستند.

«این طنز و هزل و نواذر، مشترک بین همه ملت‌ها در همه زمان‌هاست. و ممکن است بدون این که از هم گرفته باشند، از باب تواژد خاطر و فکر هم باشد. به طوری که مترجمان از قول پرنارد شاو^۱ نقل می‌کنند که: روزی زن جمیله‌ای به او گفت: حاضری با من ازدواج کنی تا این که صاحب فرزندی شویم که زیبایی من و هوش تو در آن باشد؟ گفت: می‌ترسم صاحب فرزندی شویم که زشتی من و کودنی تو در آن باشد. و ما

این حکایت را بقینه در مُحاضراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۳۳۶، [و نوادر قزوینی، ص ۸۳] می‌بینیم که: عُمارة بن عقیل بد صورت بود. گفت: زنی جمیله بخواهم تا در فرزند فطنت من و حُسن صورت زن مجتمع باشد. فرزندِ بی‌آورد حماقت مادر و قبح منظر پدر در او مجتمع بود.

«همچنین بعضی نوادر که از هاول جلاس (جُحای آلمانی) که در قرون وسطا بوده است نقل می‌کنند، مطابقت دارد با آنچه از لقمان حکیم و جُحا (خوجه نصرالدین رومی) نقل شده است (حکایت ۵۹۷). و نیز، حکایتی را که از نویسندهٔ فرانسوی رابیلیه^۱، در مجله المصوّر، شمارهٔ ۱۵۴۲، مورخ ۳۰ آوریل ۱۹۵۴، ص ۵۴، نقل شده، مطابقت دارد با آنچه از جُحا نقل شده است.

«علاقه به شنیدن نوادر تا حدّی بود که بعضی برای اطلاع از آن بذل مال می‌کردند. آورده‌اند که یحیی بن زیاد فَرّاء، امام کوفیان در نحو و لغت و ادبیات و معروف به امیرالمؤمنین نحو و متوفای ۲۰۷ هـ، گفته است که: من برای فراگرفتن نوادر پیش ابن دَرّاج طفیلی^۲ رفتم و با او قرار گذاشتم که در ازای هر سی نادره که بگوید یک درهم بدهم، و اگر نادرهٔ خنکی گفت به حساب نیاورم. گفت: اگر نادرهٔ خوب می‌خواهی، هر ده نادره به یک درهم. (التطفیل، ص ۶۳).

«و همچنین برای تعلیم هزل، حلقه‌های درسی بود که در آن معلّمانی تعلیم طنز و هزل می‌کردند. از آن جمله، روایت ابوالعبّیر هاشمی^۳ متوفای ۲۵۰ هـ، است.

۱. رابله: RABOLE, RABELAIS, FRANCOIN. نویسنده و بشردوست فرانسوی و متوفای ۱۵۵۳ م.

۲. ابن دَرّاج طفیلی. نگا: تعلیقات آخر کتاب.

۳. ابوالعبّیر هاشمی. محمد بن احمد، ندیم و شاعر و ادیب و حافظ قصه‌ها و سرگذشت‌ها و از اهل بغداد. جَحْظَه گفته است: حفظ کننده‌تر از او و شاعری بهتر از او ندیدم. صِناعتی در دنیا نبود مگر این که آن را با دست خودش یاد گرفت. کتاب‌هایی نوشته، از آن جمله: جامعُ الحماقات و حاوِی الرّقاعات. دهن دریده هزالی بود. یک بار مأمون او را حبس کرد و

می‌گوید: استادی بود که ما برای فراگیری هزل نزد او می‌رفتیم. اول چیزی که ما را تعلیم می‌داد، قلب (دگرگونی، عکس، ضدّ) اشیاء و مطالب بود. مثلاً ما به جای: صبح بخیر، می‌گفتیم: شب به خیر؛ و به جای: شب به خیر، می‌گفتیم: روز به خیر؛ و به جای: بیا جلو، می‌گفتیم: برو عقب - اِلٰی اَخر. می‌گوید: روزی پیش او بودم و کتابی در این باب به پایان برد و مهر و امضاء کرد و به من داد و گفت: بر روی آن خاک بریز و بیار^۱. من بر رویش آب ریختم و نوشته‌ها از بین رفت. فریاد برداشت که: چه کردی! حاصل چند سال زحمت مرا از بین بردی! گفتم: آری، نه این است که ما سال‌ها به مکتب تو می‌آیم و قلب تعلیم ما می‌کنی! گفتم: برو که دیگر رویت را نبینم، تو از من استادتری، دیگر احتیاج نیست نزد من بیایی. (نثرالذّر، ج ۷، ص ۲۹۷).

آری، ادبیات عرب مملو از مُلّع و فُکاهت در اسلوب جذّاب است.

«یکی از عواملی که بعضی خود را به تحامق می‌زدند، ظلم و جور بود که از حاکمان زمان می‌دیدند و برای فرار از آن به حماقت پناه می‌بردند. به طوری که



گفت: این عار بنی‌هاشم است، بعداً آزادش کرد. یک بار متوکل دستور داد او را درمنجیقی گذارند و به برکهٔ آبی پرتاب کردند تا غرق شود، بعداً تور انداختند و از آب گرفتند. صاحب نوادر زیادی بود. (اعلام زیرکلی، ج ۵ ص ۳۰۷). یک بار پیش متوکل آمد درحالی که دو کلاه را در پاهاش کرده بود؛ و کفشش را بر سر گذاشته بود؛ و تنباهش را پیراهنش کرده بود؛ و پیراهنش را تنباهش (جمع الجواهر، ص ۸۲).

۱. در مُحاضراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۱۰۳، تحت عنوان: تَرِيبُ الْكُتُب، خاک پاشیدن بر روی نوشته‌ها، آمده است: پیامبر صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و سَلَّم گفته است: بر، نامه‌ها خاک پاشید که حاجت را رواکنند بُوَد. فَرَزْدَق وصیت کرد بعد از مرگش بنده‌اش را آزاد کند و این وصیت را به او داد. غلام بر روی نوشتهٔ فَرَزْدَق خاک پاشید. فَرَزْدَق گفت: ای حرام‌زاده! من برای تو آزادی خواستم و تو برای من عجله در مرگ! اسم او را از وصیت حذف کرد.

نظیر حکایت متن، بین مُزَبَّد و وصیّش آمده است. نگا: نثرالذّر، ج ۳ ص ۲۳۷.

شخصی حمدونی [حمدوی]^۱ شاعر را بر تحامقش سرزنش کرد. گفت: حماقتی که یار من باشد بهتر است از عقلی که بار من باشد، و انشاد کرد:

عَذْلُونِي عَلَى الْحَمَاقَةِ جَهْلًا وَهَيَّ مِنْ عَقْلِهِمُ الْدُّ وَأَخْلَى^۲
حُصْنِي الْيَوْمَ قَائِمٌ بِعِيَالِي وَيَمُوتُونَ - إِنْ تَعَاقَلْتُ - ذُلًّا

یعنی: از روی نادانی مرا بر حماقت سرزنش کردند/ درحالی که آن حماقت از عقل ایشان لذیذتر و شرین تر است.

امروز حیات اهل بیت من به حماقت من قائم است/ و اگر عقل بورزم، آنها به ذلت خواهند مرد^۳.

حارث بن جَلْزَه شاعر متوفای حدود ۵۰ قبل از هجرت نیز گفته است:

وَالْقَيْشُ خَيْرٌ فِي ظِلِّهِ لِ النَّوْكِ مِمَّنْ عَاشَ كَذَا

یعنی: زندگی با نعمت در زیر سایه حماقت بهتر است از کسی که در زیر سایه عقل به سختی زندگی کند.

رافعی قزوینی متوفای ۶۲۳ هـ، همین اشعار را با اضافاتی از علی بن محمد بن

۱. اسماعیل بن ابراهیم، ابوعلی حمدوی، شاعر متکبر مسخره کننده و هراقی. بیشترین شهرتش به کثرت اشعاری است که درباره طیلسان ابن حرب گفته است. (احمد بن حرب برادرزاده یزید مَهَلَبی طیلسان کهنه‌ای به حمدوی شاعر عطا کرد. حمدوی ابیات مفردة ظریفی سرود و بر تکه‌های طیلسان دوخت و اشعار او ورد زبان‌ها شد و راویان در مجالس نقل می‌کردند تا جایی که بین ادبا مثل مشهور شد و گفتند: کَطِيلَسَانِ ابْنِ حَرْبٍ، مانند طیلسان ابن حرب). حمدوی، جاحظ و مَبْرَد را هم هجو کرده بود. دیوانش را که حوالی صد قطعه شعر می‌شود، احمد نجدی در بغداد گرد آورده است و در مجله المورود به چاپ رسانده است. نگا: اعلام، ج ۱ ص ۱۳۰۷ وَفَيَاتُ الْأَعْيَانِ، ج ۷ ص ۱۹۵ طبقات الشعراء ابن مُفَتَّرٍ، ص ۳۷۱.

۲. این بیت از ابوالعجل شاعر و ماچن نیز آمده است. نگا: طبقات الشعراء ابن مُفَتَّرٍ، ص ۳۴۱.

۳. اخبار جعاه، مقدمه، ص ۱-۶۲، به اختصار.

قادم قزوینی کاتب (نویسنده) چنین می آورد: «علی بن محمد بن قادم القزوینی
الکاتب، لَهُ يَدٌ فِي الْكِتَابَةِ. وَ ذَكَرَ الْإِمَامُ أَبُو الْقَاسِمِ بْنِ حَبِيبٍ الْمَفْسَّرُ أَنَّ عَلِيًّا هَذَا، أَنْشَدَ:
عَدُّ لُونِي عَلَى الْحِمَاةِ جَهْلًا وَفِي مِنْ عَقْلِهِمْ أَلَدٌ وَ أَخْلَا
لَوْ لَقُوا مَا لَقِيتُ مِنْ حِرْفَةِ الْعِلْمِ لَيْسَارُوا إِلَى الْجَهَالَةِ رَسَلَا
وَلَقَدْ قُلْتُ حِينَ أَغْرُوا بِلُؤْمِي أَيُّهَا اللَّائِمُونَ فِي الْحُمَقِ: مَهْلَا
حُمَقِي قَائِمٌ بِسُقُوتِ عِيَالِي وَ يَمْوُتُونَ إِنْ تَعَاقَلْتُ جَهْلَا

یعنی: علی بن محمد بن قادم قزوینی کاتب، او را دستی در کتابت بود. امام ابوالقاسم
بن حبیب مفسر آورده است که این علی سروده است:

از روی نادانی مرا بر حماقت سرزنش کردند / درحالی که آن حماقت از عقل ایشان
لذیذتر و شیرین تر است.

اگر آنچه را که من از حرفه علم دیدم ایشان می دیدند / هر آینه به سوی جهالت به
راهواری می رفتند.

هنگامی که مرا به فرومایگی تحریک کردند، گفتم / ای سرزنش کنندگان در حماقت:
آهسته.

قوت عیال من به حماقت من قائم است / و اگر عقل بورزم، آن ها از جهالت خواهند
مرد. (التدوین فی ذکر أخبار علماء قزوین، ج ۳ ص ۴۱۴-۴۱۵؛ عقلاء المجانین، ص
۴۱، ۸۱).

ابوالعلاء مُعَرِّی هم در سِقْطُ الزُّنْد می گوید:

وَلَمَّا رَأَيْتُ الْجَهْلَ فِي النَّاسِ فَائِشًا تَجَاهَلْتُ حَتَّى ظُنُّنِّي جَاهِلًا

یعنی: و زمانی که دیدم نادانی در میان مردم شایع و گسترده است / من هم خودم را به
نادانی زدم تا جایی که گمان کرد که من نادانم.

مدایح نگار تفرشی نیز در مُلُستان، ص ۶۰، به مانند آن می آورد: «حکایت -

یکی از عقلای ظریف که با من در همه فن حریف بود شنیدم خود را به لباس حماقت
جلوه داده و دیگر سخن به حذاقت نگوید. از عقل و فراست و فهم و کیاست او
مُسْتَعْبِد شمردم که به چنین امری ارتکاب جوید.

اتفاقاً روزی در معبری ش دیدم که اطفال محلّ بر خولش چون پروانه گرد شمع جمع بودند و بر قولش مسخره می کردند. پیش رفتم و گفتم: این عادت است؟ گفت: چندان غم روزگارم افسرد و فشرد کز دست بشد عنان طاقت یارا گفتم به لباس حُمت بیرون آییم شاید برهم ز فقر و فاقه یارا» نویسنده دیگر عرب، عباس محمود عقّاد، در باب جحا می نویسد: «مطلبی که درباره جحا ثابت است این است که جحا یک شخص نیست؛ زیرا نوادری که به او منسوب است ممکن نیست که از یک شخص صادر شده باشد. این نوادر، بعضی ها در صدر اسلام واقع شده است؛ و بعضی در عصر عباسی؛ و بعضی در عصر تیمور لنگ؛ و بسیاری دیگر بعد از تیمور.

«علت این که این نوادر از یک شخص صادر نشده است، یکی این است که شخصیات و قهرمانان این نوادر مختلف است. در بعضی غفلت غلبه دارد؛ و در بعضی ذکاوت و هوشیاری؛ و در بعضی حماقت؛ و در بعضی تحامق؛ و در بعضی تمسخر و استهزاء؛ و در بعضی حکمت؛ و...

«دلیل دیگر که این نوادر از یک نفر نیست، این است که راویان این نوادر مختلف اند. بعضی از فارس اند؛ و بعضی از بغداد؛ و بعضی از آسیای صغیر و یا سایر بلدان شرقی. گاهی گفته می شود: نصرالدین تُرکی، و گاهی ابوالقُصن عربی فزاری (جحا). گاهی او را از گولان و احمقان می شمردند، و گاهی از صاحبان کرامات و حالات که خود را در پرده پوشیده می دارد و به کودنی و بلاهت تظاهر می کند.

«دلیل دیگر این که، بسیاری از نوادری که به جحا منسوب است، به سایر عقلای مجانبین هم منسوب است، از قبیل: هَبَّتْهُ، بهلول، یا به اذکیاء، مثل: ابونواس، و ابوالقیناء.

«بین همه این نوادر، از بابت طبیعت فُکاهت اختلاف است. در حکایتی که در ذیل شماره ۴ این کتاب آمده است (حکایت گُشته شاخ دار)، معلوم می شود که پدر جحا هم از احمقان بوده، و چه بسا ژن حماقت در خانواده آن ها موروثی بوده است. «اما حکایاتی که بعد از جحا از جحای تُرکی مشهور به خوجه (خواجه)

نصرالدین آمده است، این حکایات به ده‌ها نفر که از لحاظ زمان و مکان و عقل و مزاج مختلف‌اند، نسبت داده شده است، حتا بعضی از آن‌ها منسوب به ایام صحابه و تابعین است.

«اگر صدور حکایات جحا از یک نفر عجیب باشد، اما این عجیب نیست که از باب تَوَارُد، بعضی از این حکایات با بُعد مکان، از دورترین نقاط اروپا تا آفریقا و آسیا با هم تلاقی کرده و مشابهت دارند. به عنوان مثال، حکایتی که در ذیل شماره ۴۳۲ این کتاب آمده (حکایت مرد فقیری که نان‌ش را با بخار غذای طبّاح می‌خورد)، این حکایت از جحا و ابونّوأس هم آمده است، و رابلیه فرانسوی و اینگرام (INGRAM) انگلیسی هم روایت کرده‌اند.

«غیر از طریق تألیف و تصنیف که نوادر بین ملّت‌ها و سرزمین‌ها پخش می‌شده، کاروان‌ها و سیاحانی که از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌رفتند، تنها تسلی‌دهنده و لذت‌دهنده آن‌ها، نقل همین نوادر و حکایات بوده است.

«در هر حال، خواه این نوادر منسوب به یکی باشد یا به چند نفر، ما می‌توانیم آن‌ها را از حیث «دلالت» و «دَوْر» به چند قسمت تقسیم کنیم. مثل: حکایاتی که در آن رایحه ذکاء و حکمت شنیده می‌شود، و حکایاتی که بلاهت و حماقت از آن آشکار است، و حکایاتی که تَبَالَه (خود را ابله نمودن بی‌آن که ابله باشد)، و تَحَامُّق (خویشتن را گول ساختن)، و تَغابی (خود را به غفلت زدن) در آن دیده می‌شود.

جحا در ادبیات

«جحا در ادب - و صحیح‌تر، نوادر جُحَوّی، از قرن اول هجری در ادبیات عرب مشهور بوده است. هرچند صاحبان نوادر دیگری هم بوده‌اند، از قبیل: هَبْنَقَةُ اَحْمَق، و باقِلِ عَیْنی (گند زیان، درمانده در سخن)، و أَشْعَب طُفیلی، و بُنَان مُوَسَّوَس (وسوسه‌کننده)، و ابوالعَبَرِ مُتَحَذِّق (کسی که زیرکی نماید)، و مُزَبَّد مدینی، و حمّدونی شاعر و دیگران.

«این‌هایی که نوادر و سرگذشت‌شان در کتب ادب آمده است، جحا از همه

آن‌ها درجه بالاتری دارد.

ادبیات جُحوی بعد از نهضت بیداری شرق

«بعد از بیداری اخیر مشرق زمین، تألیفاتی با اغراض و اهدافی در باب نوادر جُحا به وجود آمد. بعضی از این تألیفات، از جهت اهداف تعلیمی نوادر بحث کرده‌اند، و بعضی از بابت اهداف شخصیه و نقد اجتماعی به روش جُحا در زمینه تحامق و حکمتی که بر زبان دیوانگان است، و بعضی مسائل تاریخی را پیش کشیده‌اند. و پرداختن به ادبیات جُحوی، باعث احیاء آثار گذشتگان گردید، و نقد اجتماعی را درباره جَد و هزل پیش آورد.

«بیداری شرقیان باعث شد عده‌ای به غرب رفتند تا علوم آن‌ها را فراگیرند، همان‌طور هم عده‌ای از غرب به شرق آمدند تا چیزهایی از شرق بیاموزند. از آن جمله تحقیق درباره نوادر جُحا بود که دو غربی به این امر قیام کردند و نوادر جُحا را به زبان فرانسه ترجمه کردند. یکی آلبرت عده (ALBERT ADEH) که در سال ۱۸۹۳ در قاهره متولد شده بود و کارمند دربار بود و به الأزهر رفت و تحقیقات اسلامی را فرا گرفت، و دیگری دوستش آلبرت جوسیپووی سی (ALBERT, JOSIPOVICI) که متولد ۱۸۹۶ قسطنطنیه بود و زبان ترکی و عربی را می‌دانست و به الأزهر رفت و دروس اسلامی را فراگرفت، و کتاب‌شان در سال ۱۹۱۶ چاپ و پخش شد.

«همچنین نوادر جُحا به انگلیسی به نام GOHA THE FOOL، (جُحای احمق) ترجمه شد.

«همچنین لئونید سولفیف (LEONIDE, SOLOVIEV) نویسنده روسی، در سال ۱۹۳۸ کتاب مُغامرات^۱ را درباره جُحا چاپ کرد. همین کتاب در همین سال، توسط تاتیانا شیبونینا (SHEBUNINA) به انگلیسی ترجمه شد. جُحا در این کتاب شخصی است که دائماً در جَولان است و در شهرهای آسیای صغیر از جور حکام ظالم از جایی به جایی فرار می‌کند، و مانند در یک جا را کراحت دارد، و مردم برای

۱. مغامرات: به کسی حمله کردن و از مرگ ترسیدن.

رفع ستم به او پناه می‌برند و جحا هم با سخنان و حرکات خود آن‌ها را یاری می‌دهد. «شک نیست که نوادر جحا به طریق شفاهی هم به غرب رفته باشد. به طوری که در جزیرهٔ مالت از یک شخصیت فکاهی به نام «جهان» صحبت می‌شود که تصحیفی از جحاست. و یا این که در ایتالیا از فردی به اسم «جوکا» نام می‌برند که نماد فکاهی است و به معنی مزاح و خنده است، و به همین معنی در لغات لاتین و انگلوساکسون هم آمده است. و جوکندا در چهرهٔ مونالیزا از لئوناردو داوینچی نقاش بزرگ، به معنی تبسم و خنده است^۱. او در فارسی هم، جوحی!»

«استاد عسکر نخاس هم کتابی به زبان فرانسوی به نام تأملات ابن جحا تألیف کرده است که در این کتاب پسر جحا از حکمت و دانش پدرش سخن می‌گوید.

بحثی تاریخی

«از نظر تاریخی هیچ شکی نیست که شخصی به نام جحا بوده است، هم چنان که میدانی و دیگران ذکر کرده‌اند. و در قرن‌های بعد، جحاهای دیگر هم بوده‌اند که به شهرت جحای اولی نمی‌رسیدند، و مردم نوادر آن‌ها را هم به پای جحای اولی گذاشتند، در نتیجه مجموعهٔ نوادر جحا فراهم آمد.

خوجه نصرالدین ترکی

«جحای ترکی که سما به خوجه نصرالدین است، صدها حکایت به او منسوب است. و در دست مکتابی است به ترکی شامل حکایات خوجه نصرالدین که به سال ۱۳۲۸ هجری در ۲۵۵ صفحه چاپ شده است.

«آنچه که در آن شك نیست این است که بسیاری از نوادری که به خوجه نصرالدین منسوب است از عربی نقل نشده است، بل که از شخصی است که در بلاد

۱. ژوکوند. ایتالیایی: جیوکوند و (Giocondo). نام خانوادگی فلورانتین فرانچسکو دل جیوکوندو، تاجر پشم فروش فلورانسی که نام او به سبب تابلویی که لئوناردو داوینچی از مونالیزا زن او کشید شهرت یافته.

تُرک می‌زیسته است. و به قطع می‌توان گفت که نوادر خوجه نصرالدین با رنگ و بوی تُرکی است که در سایر ملل وجود ندارد. و باز به جزم می‌توان گفت که این نوادر از تألیفات ترکان است.

«از این کتاب معلوم می‌شود که خوجه نصرالدین شخصی است که در آسیای صغیر رشد کرده است، در جایی که فرقه‌های دراویش در آن‌جا پراکنده بوده‌اند. و در آن‌جا حُکام ظالم بوده‌اند، و مردم برای خلاصی از ستم حُکام، به نصرالدین پناه می‌بردند و از او کمک می‌خواستند، و خوجه نصرالدین هم با هزل و وعظ رفع شر از مردم می‌کرده است.

«خوجه نصرالدین در شهر آق شهر صاحب ضریح و مقبره است و مشهور به داشتن کرامات که مردم به زیارت او می‌روند.

«بسیاری از نوادر و حکایاتی که در کتاب خوجه نصرالدین آمده است، شامل ملاقات‌های اوست با تیمور لنگ. درحالی که وفات خوجه نصرالدین به سال ۶۷۳ یا ۶۸۳ هـ، است، و لااقل حدود ۵۰ سال قبل از ولادت تیمور، نصرالدین فوت کرده بوده است. و عاقلانه نیست که ما او را معاصر تیمور بدانیم.

«و این ممکن است یا خطای مورخان در تاریخ وفات خوجه نصرالدین باشد، و یا این که تیمور لنگ معاصر شیخی بوده است که شباهتی به خوجه نصرالدین داشته است، و حکایات این دو با هم مخلوط شده است.

«و در کتاب نصرالدین، ما حکایاتی می‌بینیم که بعد از عصر تیمور لنگ است، از قبیل: تفنگ، ساعت جیبی و...»

«از قرن ششم هجری ما می‌بینیم که عده‌ای روزی خود را از راه مُجون و مُنادمت و تحامق و تشبّه به جُهلا به دست می‌آورند. در اوائل همین دوره است که کتاب مقامات حریری تألیف شده است که محتوی بین بلاغت و براعت و راه‌های کسب روزی است.

«در حکایت‌های جُحا، صحبت از تقسیم ارزاق است و این که باید به قسمت خداوندی راضی بود نه قسمت بشری. و حکایات زیادی دربارهٔ طعام و خوراک آمده است». (جحا، «الضاحک المضحک»، ص ۱۲۶ - ۱۸۶، به اختصار).

یوسف مروّت نویسنده دیگر عرب می‌نویسد: «زندگی عبارت از غم‌ها و اندوه‌هاست. و بر آدمی واجب است که در چنین حالات به خنده‌ای پناه برد که او را درمان کند، و بهترین راه برای این منظور، پناه بردن به جُحای نابغه است. ریشخندکننده خندان و فیلسوف نکته‌دان. کسی که به هر مشکلی که برخورد می‌کند يك راه‌حلی برای آن پیدا می‌کند.

«جحا شخصیت منفردی است که ما او را در هر مکان و زمان، در هر ده و شهر، با کشاورز در کشتزارش، با حاکم ظالم در قصرش، با مظلوم مقهور در مخفی‌گاهش، با قاضی و دزد، با زن خیانت‌کار، با ابلهان و احمقان، با پسران و دختران، با تجار و علماء، می‌بینیم...» (نوادرجحا. تألیف یوسف مروّت، ص ۶۵).

حسن عبدالله محقق دیگر عرب می‌نویسد: «حادثات جُحا طبیعت ساده دارند. هیچ درنگی برای حل آن‌ها نیست، بل که قاطع و سریع از جایی که توقع نداریم و گمان نمی‌کنیم، راه‌حل آن پیش می‌آید - و به دنبال آن خنده. از حادثه‌ای به حادثه‌ای دیگر شخصیت جُحا متکون‌تر می‌شود. شخصیتی که غنی است و پیچیده و دارای سطوح متعدد و صفات و مواضع متناقض». (نوادرجحا. تألیف حسن عبدالله، ص ۶).

فاروق سعد نویسنده دیگر دریاب جُحا می‌نویسد: «جحا فصل مشترك عقل‌های مردمان در زمان‌های مختلف است. گاه او را می‌بینی که صاحب هوش و ذکاوت و مدبّر و چاره‌اندیش است، و گاه احمقی که حتا بدیهیات اولیه را هم نمی‌داند، و گاه بخیل تنگ‌گیرنده، و گاه کریم سخی، و گاه قاضی بین مردم، و گاه خود به قاضی می‌رود، و او با این اوصاف، مجموعه اشخاص است نه یک تن. و به جاست که جُحا مورد بحث تاریخی قرار گیرد...» (جحا و نوادره. تألیف فاروق سعد، ص ۱۹).

دکتر عبدالکریم الیافی محقق دیگر عرب می‌نویسد: «جُحا صاحب امثال و نوادر ملّی عرب و ظریف‌ترین شخص فکاهی جهانی در تمام دوران است. و آخیار جحای تُرکی به نام خوجه (خواجه) نصرالدین رومی هم به آن اضافه شده است، و همچنین اخبار دیگران. مانند ذرّات بلوری که با هم ترکیب شوند و یک جام بلور زیبا به وجود آورند. و به این طریق است که ما می‌بینیم یک مجموعه بزرگ از نوادر و

فکاهات تألیف شده است نه از یک شخص و نه از یک زمان، و تمام این حکایات و نوادر دُور کا کُل جُحا می چرخد تا جایی که جحا رمز مثل و فکاهت شده است. و با این حال، عجیب نیست که ما جحا را جامع شخصیات متناقض می یابیم. هوشیار و کودن، احمق و حکیم، کریم و بخیل، عزب و زن دار، صاحب همسران و اولاد...».

(دراسات فنیّة فی الأدب العربی، ص ۶۶۹).

جَزْوس بُرس نویسنده دیگر عرب می نویسد: «جُحا هوشیار زیرکی است که در هر حکایت لباس آن را به تن می کند. در کودکیش عاق است و در پیری اَصْلَع (کسی که موهای جلو سرش ریخته است). در جوانیش با موهای بلند به سلمانی می رود و موهای سرش را می تراشد و برخوردی با سلمانی پیدا می کند (حکایت ۶۲۱ و ۷۲۱ کتاب حاضر). همسران متعدد بی وفا دارد. مرد فقیر و ناداری است که برای به دست آوردن روزی از طریق وعظ، دائم به این طرف و آن طرف می رود. خفتان به تن می کند و عمامه بر سر می گذارد...».

(أَخْلَى طرائف و نوادر جحا، ص ۱۴).

سلامه موسی نویسنده دیگر عرب می نویسد: «جُحا در حکایات و نوادرش صاحب دو شخصیت است: یکی شخصیت ادبی که در آن به صورت مردی عاقل و حکیم جلوه گر است، و شخصیت عامه که در آن به صورت مردی مُقَفَّل و ابله نمایان می شود که فقط مردمان ساده و فاقد نقد اجتماعی از آن حکایات خنده شان می گیرد.»

(مقالات ممنوعه، ص ۱۶۲).

حامد عَمّار نویسنده دیگر عرب می نویسد: «در بسیاری از حکایت های جُحا، او شخصی مستضعف و صاحب قلب پاک است که در نهایت بر مردمان پیروز می شود و بر آنان می خندد.»

(فی بناء البشر، ص ۹۲).

دکتر ابراهیم احمد شعلان از محققان عرب درباره جُحا می نویسد: «شک نیست که جُحا یک شخصیت نوادری است که شاخص فنّ نادره است که تمام شخصیات فکاهی گذشته و آینده را در نور دیده است و همه را در سایه خود گرد کرده است. در نتیجه یک مجموعه بزرگ متناقض از نوادر جُحوی به وجود آمده است، و این مجموعه نه تنها کم نمی شود بل که روز به روز و از نسلی به نسلی رو به تزاید است تا جایی که باعث شد موضوع فوق لیسانس دانشجویی به نام محمد رجب النّجار در

دانشکده ادبیات دانشگاه قاهره قرار گیرد.

«البته دست یافتن به جُحای حقیقی برای ما مشکل است و مجال بحث تنگ می‌باشد، اما ضرورت و امکان دارد که تمییز بین جُحاهای مختلف از قبیل: جُحای عربی، جُحای فارسی، جُحای ترکی، جُحای مصری و... را بدهیم.

«نوادری که از سایر حُمَقَاء و مُغَفَّلین نقل شده است، هر يك محدود به زمان و شخص معینی است، مثل نوادر ابونُواس و قراقوش، اما نوادر جُحا مربوط به زمان یا مکان معینی نمی‌شود، و بعد از کوچ به سرزمینی غیر عربی و بعد از صدها سال، رنگ و بوی آن سرزمین را می‌گیرد.

«و از این جاست که ما می‌بینیم شخصیت جُحا یک شخصیت منحصری است که منعکس کننده تناقضات بسیاری است بین خیر و شرّ و بین سلب و ایجاب. جُحا در حکایاتش بدون جُمود به دنیا رو می‌آورد، با مردمان معاشرت می‌کند و معایب آن‌ها را بدون شرم و حیا منکشف می‌کند.

«جُحا در لغت عرب به معنی کسی که در راه رفتن شتاب دارد، یا هُروله می‌کند، یا کسی که حرکاتش از روی عقل نیست. و از این جا نتیجه گرفته می‌شود که نام‌هایی که بر شخصیات فکاهی گذاشته‌اند هر يك، بار معنی خاصی را دارند.

«ما در این کتاب می‌بینیم که جُحا هم اکنون در بین ماست، و همچنین می‌بینیم که بعد از ما هم هست». (النّوادر الشعبيّة المصريّة، ص ۲۲۶ - ۲۵۹، به اختصار).

یوسف سعد، نویسنده دیگر عرب می‌نویسد: سُخْرِيه (ریشخند)‌هایی که جنبه اجتماعی دارد، از جُحای تُرکی است، و سُخْرِيه‌هایی که جنبه انسانی دارد، از جُحای عربی است، و سُخْرِيه‌هایی که جنبه سیاسی دارد، از جُحای مصری است.

«در يك تحلیل سریع در باب شخصیت جُحا به صورت عامه‌اش می‌توان گفت که: جُحا صاحب حَسّ فکاهی‌یی است که به فلسفه خنده ایمان دارد، و همچنین به غلبه کردن به مشکلات زندگی، با بیان اقوال فکاهی به الوان مختلف. او شخص حاضر‌البدیهه و سریع‌الخاطری است که می‌داند چه گونه در تنگناها غلبه کند. در يك جمله، جُحا تمثّل سرشت مردمان است. او فردی از جامعه انسانی است که سرشت‌های مختلف را در خود جمع کرده است از اجتماعی و سیاسی و اقتصادی».

(نوادرجحا، تألیف یوسف سعد، ص ۴-۵).

امیلین نسیب نویسنده دیگر عرب می نویسد: «جحا رمز فُکاهت در پیش مردم در تمام دوران هاست. او: زیرك گول نما، احمق ظریف، شریف غافل نما و کودن هشیار است. و کیست که جحا را شناسد؟ ضرب المثل: اَحْمَقُ مِنْ جُحَا، أَشْهَرُ مِنْ جُحَا، احمق تر از جحا و مشهورتر از جحا، ورد همه زبان هاست، و این به خاطر کثرت نوادر اوست. نام و حکایات او در اکثر مقالات و تألیفات و نقاشی ها و منبت ها و قصه ها و فیلم های سینمایی و تلویزیونی و نمایش نامه ها آمده است و شهرت جهانی دارد. (نوادرجحا و أشعب و طرائفهما، ص ۱۶).

کامل کیلانی نویسنده دیگر می نویسد: «میوه ثمره زمین است و فُکاهت ثمره عقل. هر ملتی در هر زمان و مکان شخصی از اشخاص جُحَوی دارند که رمز فُکاهی آن هاست و هر نادره و لطیفه ای را به او نسبت می دهند. بنابراین، اشخاص جُحَوی زیاداند و هیچ زمان و مکانی هم خالی از وجود آن ها نبوده است، و بسیاری از قصه نویسان عروس فکرشان را به لطائف جُحَوی آرایش می دهند. و اگر این امثال و لطائف از میان مردم برجیده شود، زندگی طاقت فرسا خواهد بود. و بسیاری از مصلحان و صاحبان آراء و عقائد، از برای بیان مقاصدشان از همین لطائف کَمَك گرفته اند». (مجله الهلال، أغسطس (آب)، ۱۹۵۶، تحت عنوان «جحا فی الشرق و الغرب» مقاله کامل کیلانی).

جاحظ نیز در این باب گوید: «اگر مردم بخواهند همیشه و در هر مقام و حالی جدی بوده و با الفاظ محکم سخن گویند، کار آن ها تباه می شود، چرا که هر سخن جایی و مقتضایی دارد و خنده در جای خود مثل گریه در جای خود مهم می باشد». (رسالة الترییع و التدویر، ص ۹).

شاعر فارسی گوید:

جَدِّ همه روزه جان مردم بخورد هزل همه ساله آب مردم ببرد

معرفی چاپ‌های کتاب نوادر جُحا و ملانصرالدین

مورد تحقیق در این کتاب

۱. نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرومی بدون ذکر نام مؤلف، به عربی. چاپ مطبعة خواجه موسی کاستلی. ۱۲۸۰ ق / ۱۸۶۲ م. شامل ۲۳۴ حکایت در ۵۶ صفحه، قطع جیبی. این کتاب دومین چاپ نوادر جحا به عربی است که دو سال بعد از نخستین چاپ آن چاپ شده است.

۲. مطایبات ملانصرالدین. به فارسی، بدون ذکر نام مؤلف، چاپ ایران ۱۲۹۹ ق / ۱۸۸۱ م. شامل ۲۱۲ مطایبه و ۴ لطیفه الحاقی، قطع جیبی^۱. این چاپ براساس تاریخ موجود در آن، قدیم‌ترین و اولین چاپ ملانصرالدین در ایران است، و چند بار نیز بعداً چاپ شده است. این کتاب ترجمه کتاب بالا می‌باشد.

۳. لطایف خواجه نصرالدین. به ترکی. چاپ کتابخانه اقبال، باب عالی، استانبول، طابع و ناشر حسین، و در آخر کتاب ظاهراً نام مؤلف به نام «بهائی» آمده است. قطع وزیری شامل ۴۰۰ لطیفه و ۱۰۰ تصویر، با تاریخ ۱۳۲۸ ق / ۱۹۱۲ م. این چاپ مورد استفاده محمد رمضانی (گلالة خاور) قرار گرفته است؛ و تصاویر چاپ اول رمضانی (۱۳۱۵ خ) از این کتاب است. این کتاب بعداً به نام نوادر جحا الکبری به عربی ترجمه شد.

۴. نوادر جحا الکبری. به عربی، تألیف حکمت بک شریف طرابلسی، مصر ۱۳۴۶ ق / ۱۹۱۲ م. مؤلف کتاب، لطایف خواجه نصرالدین که در شماره ۳ معرفی شد، را از ترکی به عربی ترجمه کرده، و حکایاتی نیز از جُحای عربی بر آن افزوده است و مجموعاً کتاب خود را تألیف کرده است، و یک ذیل نیز دارد. بیش‌ترین حکایات خوجه نصرالدین به عربی در این کتاب آمده است.

۱. این کتاب متعلق است به دوست محترم آقای احمد طاهری که در اختیار اینجانب

گذاشت، و از مساعدت ایشان در این جا، تقدیر می‌کنم.

۵. ملانصرالدین. تألیف محمد رمضانی (کَلالَة خاور)، به فارسی، چاپ اول ۱۳۱۵ خ / ۱۳۵۵ ق / ۱۹۳۶ م. قطع رُقمی، مصور، شامل ۵۹۳ حکایت. در این چاپ بیشترین حکایات ملانصرالدین به فارسی در میان چاپ‌های ایران آمده است، و در نیم قرن اخیر هر چه ملانصرالدین در ایران چاپ شده است برگرفته از این چاپ است.

۶. اخبار جُحا. به عربی، تألیف عبدالستار احمد فَرّاج. مصر، ۱۹۵۴.

۷. جُحا (الضاحک المضحک). تألیف عَبّاس محمود القنّاد. بیروت ۱۳۸۹ ق / ۱۹۶۹.

مأخذ خطی

۸. انیس البیعارین - یا - کتاب ملانصرالدین. ترجمه از عربی به فارسی توسط محمد باقر مشهور به مرشد کرمانی، موزخ ۱۳۰۲ ق / ۱۸۸۴ م. همراه با خسرو و شیرین شعله تبریزی. نسخه کتابخانه مجلس شورا (بهارستان) به شماره ثبت ۸۷۲۷۰. در این نسخه ۱۸۶ حکایت از جُحا به فارسی ترجمه شده و در آخر نیز افتادگی دارد.

۹. نوادر جُحا. نسخه خطی متعلق به این جانب با تاریخ ۱۳۱۸ ق / ۱۹۰۰ م. به فارسی، بدون ذکر نام مترجم، رُقمی، مصور. این کتاب، ترجمه کتاب نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحّالزومی است که ذیل شماره یک معرفی گردید. با توجه به تاریخ هر دو نسخه خطی که بعد از تاریخ نخستین چاپ ملانصرالدین که به سال ۱۲۹۹ ق به نام مطایبات ملانصرالدین انجام گرفته است و ذیل شماره ۲ گذشت، معلوم می‌شود که هر دو نسخه خطی از روی نسخه چاپی دست نویس شده‌اند، و اختلافات هر دو نسخه با نسخه چاپی بسیار اندک است.

مصادر و مأخذ کتاب

مراد از مصادر آن است که حکایات متن از آن مصادر صدور یافته و بیرون آمده است، و مراد از مأخذ آن است که آن حکایات از آن مأخذ گرفته شده است. و نگارنده هم در

ذیل تعلیقات اعلام اشخاص زمان حیات مؤلفان را ذکر کرده‌ام، و هم در آخر کتاب در ذیل مصادر و مآخذ زمان تألیف را داده‌ام.

سخنی درباره واژه «ملا»

همان طور که گذشت، کتاب ملانصرالدین از کشور مصر که در تصرف دولت عثمانی بود به ایران آمده است. نگارنده ضمن تحقیقات به این نتیجه رسیدم که چاپ‌های خوجه نصرالدین که در مصر دوره عثمانی و کشور ترکیه چاپ شده عموماً و بویژه نخستین چاپ آن که ذیلاً خواهد آمد، به نام «خوجا نصرالدین» است، اما وقتی به ایران رسید اولین ترجمه آن به زبان فارسی در سال ۱۲۹۹ ق به نام «مطایبات ملانصرالدین» چاپ شد، و از همین زمان به بعد هرچه ملانصرالدین در ایران چاپ شده است به نام «ملانصرالدین» است، و این امر به خاطر دو مسئله بوده:

الف - یکی این که کلمه «خوجا» در گوش و زبان فارسی زبانان ثقیل بوده، در ترجمه به جای آن کلمه «ملا» را گذاشته‌اند.

ب - دیگر این که قبل از تألیف و به وجود آمدن کتاب ملانصرالدین، حکایات بسیاری نظیر حکایات ملانصرالدین به نام مطلق «ملا» و «آخوند» در کتب ادب فارسی رایج بوده و این کلمه سابقه آشنایی در ادبیات فارسی داشته، به همین جهت در وقت ترجمه، کلمه «ملا» را بر روی این کتاب گذاشته‌اند.

و اما این که چرا مؤلف اولیه کتاب نام «نصرالدین» را جهت قهرمان داستان‌ها انتخاب کرده، نظرات زیر محتمل است:

اولاً در هر حال می‌بایست یک نام جهت پیاده کردن حکایات انتخاب می‌کرد. در ثانی، احتمال دارد شخصی به نام نصرالدین بوده و افعالی ساده لوحانه از او سرزده، بعدها مردم هم طبق معمول حکایاتی بر آن افزوده‌اند.

ثالثاً، ادبیات و فرهنگ هر کشور آب و هوای مخصوص به خود را دارد. مثلاً عرب‌ها معمولاً اسطوره‌های بزمی و رزمی خود را با کُنیه «أبو» یاد می‌کنند که هم اکنون هم مرسوم است. ظاهراً در فرهنگ ترکان عثمانی که براساس بنیادگرایی اسلامی تأسیس شده بود، لقب «الدین» بر روی اشخاص غلبه داشته، از این جهت نام

«نصرالدین» را به عنوان یک نماد فکاهی انتخاب کرده‌اند.

حال به چاپ‌های زیر توجه کنید:

۱. طبق نوشته معجم المطبوعات العربية و المعربة تألیف یوسف الیان سرکیس، ج ۲ ص ۱۸۵۸ و ۱۸۵۹، نخستین مجموعه حکایات جحا به نام: نوادر نصرالدین الرومی المشهور بجحا، بدون نام مؤلف، به عربی، در سال ۱۲۷۸ ق / ۱۸۶۰ م، در مصر در زمانی که تحت متصرفات دولت عثمانی بود در مطبعة الکاستیلیه، به چاپ رسیده است. این کتاب در ایران دیده نشد و به دست نگارنده نرسید.

۲. نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی. بدون نام مؤلف. به عربی. مطبعة خواجه موسی کاستلی (مصر)، ۱۲۸۰ ق / ۱۸۶۲ م. این کتاب دو سال بعد از چاپ اول آن چاپ شده است.

۳. نصرالدین خوجا. تألیف مراد افندی. استانبول ۱۸۹۴.

۴. لطایف خوجانصرالدین. تألیف رشاد. استانبول، بدون تاریخ.

۵. لطایف خواجه نصرالدین. به ترکی. چاپ کتابخانه اقبال، باب عالی، استانبول، طابع و ناشر حسین. مؤلف بهائی (بهاء ولدایز بوداق)، ۱۳۲۸ ق / ۱۹۱۲ م.

۶. لطیفه‌های خوجا نصرالدین. تألیف افلاطون گیم گونی.

۷. خوجا نصرالدین. تألیف عبدالباقی گول پنازلی. استانبول ۱۹۶۱.

۸. خوجا نصرالدین. تألیف محمد اوندر. استانبول ۱۹۷۱.

۹. تفکرات خوجا نصرالدین. به نظم. تألیف فوات کوپرولی. استانبول ۱۹۸۰.

۱۰. قصه‌های خوجا نصرالدین. تألیف عزیز نسین. استانبول ۱۹۸۸.

۱۱. خوجا نصرالدین. تألیف آلبای کاباجالی. استانبول ۱۹۹۱.

۱۲. اندیشه‌های ملانصرالدین. تألیف آردوغان توکماکچی اوغلو. استانبول

۱۹۷۱.

البته کتاب اخیر که به نام «ملانصرالدین» در ترکیه چاپ شده، مورد بحث ما نیست، چون که جدید است و متعلق به حدود ۳۰ سال پیش است. همچنین است روزنامه ملانصرالدین، چاپ تفلیس که خارج از بحث کتاب ملانصرالدین است که

ابتدا در سال ۱۳۲۴ ق / ۱۹۰۶ م منتشر شد، و پس از ۱۵ سال از انتشار آن، هشت شماره دیگر نیز در تبریز در سال ۱۳۳۸ قمری انتشار یافت.

جُحا و ملانصرالدین

نگارنده ضمن تحقیق حکایات جُحا متوجه شد که حکایات جُحا را برای اولین بار ترکان عثمانی در ۱۴۵ سال پیش (۱۲۷۸ ق) به زبان عربی تألیف کردند و نام معمولی به نام «خوجانصرالدین» بر آن نهادند، که بعدها همه محققان عرب نوشتند که این یک سرقت است که ترکان عثمانی از گنجینه ادب عرب کرده‌اند. و در دنباله این رای باید گفت که مقدار زیادی هم از گنجینه ادب فارسی سرقت نموده‌اند. همه این ادعاها در متن کتاب با سند نمایانده شده است که حکایات ملانصرالدین همان حکایات جحاست. بنابراین، یک محور اصلی کتاب این است که به این آوای ۱۴۵ ساله خاتمه داده شده است و صاحبان اصلی هر حکایت در ادب فارس و ترک عثمانی و عرب با اسناد ارائه شده است و پرونده ملانصرالدین مجعول برای همیشه بسته شده است. و شایسته است که وزارت ارشاد بعد از این اجازه چاپ کتابی به نام «ملانصرالدین» را ندهد، بل که ناشران و مؤلفان، حکایات را با نام اصلی صاحبان حکایات بیاورند.

جُحا و جوحی

در این کتاب از دو شخص فکاهی، حکایت‌هایی آمده است. جحا شخصی است مُغفَل که غفلت به شدت بر او غلبه دارد و حکایت‌های او رنگ و بوی ساده لوحانه دارد، اما جوحی شخصی است معیل و مکار که به گفته شمس تبریزی «تمام حیل‌ها را می‌داند و به کار می‌برد»، و در حکایت‌های او چاشنی بی از هفت خطی و حرام زادگی به چشم می‌خورد.

حاصل بحث

سخن قطع و فصل و آخر در باب ملا نصرالدین

طبق نوشته معجم المطبوعات العربیة و المعرّبة تألیف یوسف الیان سزکیس، ج ۲، ص ۹-۱۸۵۸، نخستین مجموعه حکایات جحا به نام: نوادر نصرالدین الرومی المشهور بجحا، بدون نام مؤلف، به عربی، در سال ۱۲۷۸ ق / ۱۸۶۰ م، در مصر در زمانی که تحت تصرفات دولت عثمانی بود در مطبعة الکاستیلیة، به چاپ رسیده است. این کتاب در کتابخانه‌های تهران دیده نشد و به دست نگارنده نرسید، اما چاپ دوم کتاب مذکور که دو سال بعد از چاپ اول آن در سال ۱۲۸۰ ق / ۱۸۶۲ م، در قطع جیبی شامل ۲۳۴ نادره، در مطبعة خواجه موسی کاستلی (مصر) به چاپ رسیده است در اختیار این جانب می‌باشد. هر چند امیلین نسیب در مقدمه کتابش به نام نوادر جحا و أشعب و طرائفهما که در بیروت در سال ۱۹۹۴ چاپ کرده است در صفحه ۱۷ مقدمه، از چاپ‌های جلوتر از تاریخ ۱۲۷۸ هـ نام می‌برد از آن جمله: «هذه نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، دکان أصلان افندی کستلی بشارع الخردجیة، برأس خان الخلیلی، ۱۱۹۹ هـ». (که ظاهراً این تاریخ غلط چاپی است و باید ۱۲۹۹ هـ باشد، چه عبدالستار قزاج در صفحه ۱۸ اخبار جحا آن را ۱۲۹۹ آورده است).

و همچنین در صفحه ۲۱، از چاپ‌های ترکیه هم نام می‌برد: «نوادر الخوجه نصرالدین، اسطنبول، ۱۲۵۳ هـ / ۱۸۳۷ م» (این چاپ را هم عبدالستار قزاج در صفحه ۵ کتاب اخبار جحا سراغ می‌دهد که شامل ۱۲۵ نادره بوده است)، و ۱۲۵۴ هـ / ۱۸۳۸ م، و ۱۲۵۸ هـ / ۱۸۴۳ م.

نگارنده چاپ‌هایی را که امیلین نسیب سراغ می‌دهد در کتابخانه‌های تهران ندیدم و در دست ندارم، و برای این که گفتار من منطبق بر مأخذ و منبع معتبر و دیده شده باشد، بنای بحث خود را بر چاپ ۱۲۷۸ ق / ۱۸۶۰ م، که در اختیار دارم می‌گذارم.

شخصی به نام ملانصرالدین در هیچ متن خطی و قدیمی دیده نشده است، حتا یک حکایت به نام ملانصرالدین در متون ادب عرب و فارس و ترک نیامده است، و همچنین است هیچ نسخه خطی به نام ملانصرالدین در فهرست هیچ کتابخانه‌ای در دنیا دیده نشده است. اگر محققان ترکیه امروز توانستند یک حکایت از ملانصرالدین از یک صد و چهل و پنج سال جلوتر که تاریخ اولین چاپ خوجه نصرالدین به عربی در مصر است (۱۲۷۸ هـ ق) یا ۱۷۰ سال پیش که چاپ نخستین کتاب خوجه نصرالدین به ترکی در ترکیه است (۱۲۵۳ ق) نشان بدهند، اینجانب تمام حق تألیف این کتاب را به عنوان جایزه به ایشان اهداء می‌کنم.

در ۱۴۵ یا ۱۷۰ سال پیش تُرکان عثمانی حکایاتی که در متون ادب عرب به مقدار فراوان در باب جُحا و سایر گولانی و مُغفلان و ساده لوحان و هالویان عرب آمده بود، و همچنین مقداری در متون فارسی، گرد آوردند، و باافزودن حکایاتی دیگر از خود، مجموعه‌هایی به نام‌های: نوادر نصرالدین الرومی المشهور بجُحا، نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، نصرالدین خوجا، لطایف خوجا نصرالدین، تفکرات خوجا نصرالدین، قصه‌های خوجا نصرالدین و... ترتیب دادند.

آن بقعه نصرالدین که در شهر آق شهر با تاریخ ۳۸۶ هـ، و جمله روی قبر: «هذِهِ التُّرْبَةُ الْمَرْحُومِ الْمَغْفُورِ الْمُحْتَاجِ إِلَى رَحْمَةِ رَبِّهِ الْغَفُورِ، نصرالدین افندی روضه، فاتحه ۳۸۶ هـ، سراغ می‌دهند، و بعد دیدند که با ادعای دیگرشان که خوجه نصرالدین را معاصر چنگیز و تیمور معرفی می‌کنند تطبیق ندارد، آمدند و گفتند که حكاك اشتباه حك کرده است و صحیحش ۶۸۳ هـ است و بین خودشان هم بر سر این تاریخ نزاع هست و سندی هم ندارند (ص ۳۱۸ کتاب حاضر)، هیچ ربطی به ملانصرالدین صاحب اقوال و حکایات ندارد، و نظیر امام زاده نصرالدین‌هایی است که در کوچه و پس کوچه‌های شهرها و دهات ایران به تعداد زیاد دیده می‌شود.

آن حکایت‌هایی از خوجه نصرالدین که با چنگیز و تیمور جعل کرده‌اند و بیان می‌دارند، علاوه بر این که هیچ سندی در دست ندارند، خوانندگان محترم می‌توانند با مراجعه به فهرست موضوعی آخر کتاب در ذیل چنگیز و تیمور، ملاحظه کنند که این خونریزان بنام تاریخ که جز قتل و آدم کشی از این‌ها حکایت دیگری روایت نشده

است، نمی آیند با فردی به نام خوجه نصرالدین حکایت‌های مسخره‌آمیز داشته باشند که عقل هر کودکی به جعلی بودن آن‌ها حکم می‌کند.

لئونید سولفیف نویسنده روسی که در کتابش (مغامرات) به حکم سیاست‌شده فرموده کاخ کرملین که نویسندگان باید حتماً ادبیات را هم براساس مبارزات طبقاتی بنویسند؛ از ملا یک شخص مبارز می‌سازد که از شهری به شهری و از کوی به کوی می‌رود و دائماً با حکام ظالم در نبرد است، بدون این که از آن سرزمین و از آن حاکم ظالم و از زمان آن واقعه نام ببرد؛ تماماً تخیلی و رمان نویسی است و کم‌ترین ارزشی در عالم واقعیت و حقیقت ندارد. (ص ۱۱۳ و ۱۱۴).

نگارنده حکایت‌های ملانصرالدین را که از جحای عرب و جوحی فارسی است و مأخذی در ادب عرب و فارس داشت ارائه کرده است، آن حکایت‌هایی که مأخذ آن‌ها ذکر نشده است همان‌هایی است که ترکان عثمانی جعل کرده‌اند و معمولاً حکایت‌های بلند می‌باشند.

مؤلف کتاب ملانصرالدین کیست ؟

همان‌طور که گذشت، نخستین چاپ کتاب ملانصرالدین به نام: «نوادیر الخوجه نصرالدین افندی الرومی المشهور بجحاه» به عربی، در سال ۱۲۷۸ ق / ۱۸۶۰ م، در مصر که در آن زمان تحت متصرفات دولت عثمانی بود انجام پذیرفته است. با بررسی این کتاب به نظر می‌رسد که مؤلف آن یک ترک عثمانی صاحب ذوق ادبی که ساکن مصر بوده و عربی هم می‌دانسته، مقداری از حکایت‌های جحای عرب را که از مصریان شنیده و یا در کتاب‌های عربی خوانده بوده، همراه با حکایت‌هایی از «خوجه نصرالدین» ترکی که بر سر زبان ترک‌ها بوده و یا در کتابهای ترکی خوانده بوده، و مقداری نیز حکایات فارسی که به وسیله تاجران و یا مسافرانی که از طریق ترکیه و مصر به مکه می‌رفتند یا از مکه از راه مصر و ترکیه به ایران مراجعت می‌کردند به گوش مصریان یا ترکان عثمانی رسیده، یک جا همه را جمع کرده و کتاب خود را تألیف نموده است، البته ممکن است که عکس این فرض هم باشد، یعنی عربی مصری که ترکی هم می‌دانسته، کتاب مذکور را تألیف کرده باشد، اما فرض اول به واقعیت

نزدیک تر است چون که کمیت حکایات ترکی بر عربی غلبه دارد.
از نامی هم که مؤلف بر پشت کتاب خود گذاشته است: «نوادر الخوجه
نصرالدین افندی جحا الرومی»، که تلفیق از سه واژه: خوجه که معرب خواجه فارسی
است، افندی ترکی است، نصرالدین عربی است، جمع سه فرهنگ فارس و ترک و
عرب در کتاب مشاهده می‌شود.

انگیزه تألیف کتاب ملانصرالدین

اللَّهُ أَعْلَم. ما که در ذهن و فکر و ضمیر مؤلف نبودیم تا بدانیم که انگیزه او از تألیف
کتاب چه بوده، و هیچ‌گونه اسم و رسم و نشانی هم از او موجود نیست تا از روی آن
نشانی‌ها بتوانیم داوری کنیم، اما از قرینه‌ای که در ایران از مؤلف ملانصرالدین موجود
است، می‌توانیم بگوییم که مؤلف اولیه آن نیز در مصر چنین بوده است.

همان‌طور که گذشت، نخستین چاپ کتاب ملانصرالدین به عربی در مصر در
سال ۱۲۷۸ ق / ۱۸۶۰ م، در قطع جیبی شامل ۲۳۴ حکایت، و به ترکی در ترکیه در
سال ۱۲۵۳ ق / ۱۸۳۷ م، شامل ۱۲۵ حکایت، انجام گرفته است، و نخستین ترجمه
آن بعد از ۲۱ سال در ایران در سال ۱۲۹۹ ق / ۱۸۸۱ م، در قطع جیبی شامل ۲۱۷
حکایت، انجام پذیرفته است.

شادروان [حاج] محمدرمضانی صاحب کتاب‌فروشی خاور (کلاله خاور) بعد
از گذشتن ۵۶ سال از نخستین ترجمه کتاب ملانصرالدین به فارسی و چاپ‌های
متعدد آن، کتاب ملانصرالدین خود را در سال ۱۳۱۵ خ / ۱۳۵۵ ق / ۱۹۳۶ م، در قطع
رقعی، مصور، شامل ۵۹۳ حکایت چاپ کرد. که مدت ۶۵ سال است که هر چه
ملانصرالدین در ایران چاپ می‌شود برگرفته از ملانصرالدین اوست.

انگیزه شادروان [حاج] محمد رمضانی از چاپ کتاب ملانصرالدین چه بود؟
هر چه بود، مشابه همان انگیزه برای نخستین مؤلف کتاب ملانصرالدین در مصر
می‌باشد.

نگارنده را با مرحوم رمضانی آشنائی نزدیک بود و آنچه را که در زیر می‌نویسم
خود با چشم خود دیده بودم.

شادروان محمد رمضانی مدتی رئیس صنف کتابفروشان بود و برادرش نیز ابراهیم رمضانی صاحب کتاب فروشی و انتشارات ابن سینا که از کتاب فروشی های عمده تهران بود، و پدرش نیز حاج علی اصغر رمضانی کتاب فروشی داشت، و همچنین دامادش حاج اسماعیل بارفتنی و فرزندش محسن رمضانی صاحب کتابفروشی و انتشارات بودند یعنی تمام خانواده او خادمان فرهنگ بودند و بانی چاپ بسیاری از کتاب های سودمند و مفید.

[حاج] محمد رمضانی شخصی متقی و پاک و صالح و پرهیزگار بود و شب های جمعه در منزلش روضه خوانی خصوصی و خانوادگی داشت. و کتاب فروشی کتاب خوان و کتاب دار بود یعنی غیر از کتاب فروشی، خود صاحب کتابخانه بزرگ شخصی بود که سرانجام برد به شهر قم و در آنجا وقف کرد و در سال ۱۳۴۶ ش نیز وفات یافت و در قم مدفون شد.

شادروان رمضانی غیر از کتاب فروشی، در زیرزمین کتاب فروشی اش چاپخانه ای نیز داشت و بانی چاپ و انتشار کتاب های زیادی بود که تحت عنوان «گلله خاور» به چاپ می رساند. و بسیاری از متون ادب فارسی را خود تصحیح و چاپ کرد، از قبیل، مثنوی، تاریخ سیستان، جوامع الحکایات عوفی، تذکرة الشعراء دولتشاه، شاهنامه فردوسی و...

وی صاحب امتیاز مجله شرق بود که سردبیرش سعید نفیسی بود و نویسندگانش: عباس اقبال، رشید یاسمی، علی دشتی، محمد قزوینی، مسعود فرزاد، نصرالله فلسفی، بزرگ علوی، پژمان بختیاری، ملک الشعرای بهار، و... بود و دکانش نیز محل اجتماع و پاتوق همین بزرگان بود.

غرض از این تذکار نسبتاً طولانی از شرح حال مرحوم رمضانی برای این است تا با شناخت کامل از روحیات او، انگیزه چاپ کتاب ملا نصرالدین او را بدانیم، چون در این باب نظرات مختلفی ابراز شده است.

مرحوم رمضانی از یک طرف صاحب ذوق ادبی بود، و از طرف دیگر صاحب چاپخانه و انتشارات، و طبعاً هر کسی دنبال کسب معاش و درآمدی هست و شادروان رمضانی هم خارج از این اصل طبیعی نبود، بنابراین ذوق ادبی و کسب درآمد مشروع،

باعث تألیف کتاب ملانصرالدین و چاپ آن شد. و یقیناً مؤلف نخستین آن هم در مصر چنین وضعی را داشته است. لذا نظراتی از قبیل اینکه مثلاً ملانصرالدین را در ایران استعمار خلق کرده و رواج داده تا روحانیت را تحقیر کند و بگوید، دور از واقعیت است.

در این جایی مناسب نیست حکایتی را از او نقل کنم که حاکی از عزت نفس او بود. در زمانی که رئیس صنف کتاب فروشان بود، طبق مرسوم آن زمان در ایام عید نوروز تمام رؤسای اصناف را جهت عرض تبریک و سلام نوروزی به حضور شاه می بردند. وقتی به او پیشنهاد کردند که باید لباس سلام بپوشد و کراوات بزند، گفت: اگر با همین لباس که بر تن دارم و کراوات هم نمی زنم می خواهید می آیم وگرنه که نه. و او را لباسی خاص بود. آنها هم نپذیرفتند، و او هم نرفت. در زمانی که خیلی ها برای رفتن به حضور شاه حاضر بودند هر چیزی را که می گفتند قیاده گردن کنند.

نقد کتاب ملانصرالدین محمد رضانی

در یک قرن اخیر در زبان فارسی انواع ملانصرالدین ها با انواع نام ها (ملا و خورش، ملا و زنش، ملا و پسرش، ملا و بوقش، حکایات ملانصرالدین، مطایبات ملانصرالدین، ملانصرالدین، ملانصرالدین مصور، داستان های شیرین ملانصرالدین، لطیفه های ملانصرالدین، ماجراهای ملانصرالدین، و...) با انواع انشاها چاپ و منتشر شده است که کامل ترین آن ها کتاب ملانصرالدین گردآوری محمد رضانی است که چاپ اول آن در ۱۳۱۵ خ، و چاپ چهارم آن در سال ۱۳۳۳ ش. انجام پذیرفته است شامل ۵۹۵ حکایت می باشد. ملانصرالدین های دیگر برگرفته از همین چاپ رضانی است.

ملانصرالدین رضانی همان مطایبات ملانصرالدین است که نخستین چاپ ملانصرالدین به زبان فارسی است که در سال ۱۲۹۹ ق در ایران انجام شده است. مرحوم رضانی در چاپ ملانصرالدین خودش دو کار انجام داده است: یکی این که چون کتاب را برای عامه و عوام ناس فراهم آورده است، انشای اولیه را به انشای روز برگردانده است، دوم این که تعداد ۳۷۹ حکایت بر ۲۱۶ حکایت مطایبات ملانصرالدین افزوده و مجموعاً ۵۹۳ حکایت را در مجلدی گرد آورده است. این

تعداد افزوده‌ها را از کتب ادب فارسی استخراج کرده و با افزودن یک کلمه «ملا» در اول حکایات و تغییر انشای آن‌ها به زبان عامیانه، کتاب ملانصرالدین را تألیف کرده است (رجوع به فصل: ملانصرالدین ساخته ایرانیان شود). یعنی همان کاری که ترکان عثمانی بر سر حکایات جحا آوردند و آن‌ها را به اسم «خوجا نصرالدین» چاپ کردند، مرحوم رمضانی و دیگر مؤلفان ایرانی، حکایات بی نام و نشان و یا با نام و نشان را از متون ادب فارسی جمع آوری کردند و با افزودن کلمه «ملا» در اول آن‌ها، کتاب‌های ملانصرالدین ایرانی را به وجود آوردند.

تأثیر ملانصرالدین بر ادبیات عامیانه

از حق نگذریم، کتاب ملا نصرالدین تأثیر زیادی بر ادبیات عامیانه مردم ایران داشته است. شخصی نیست از طبقات متوسط و پایین جامعه که حکایاتی از ملانصرالدین بر زبان نداشته باشد، روزنامه و مجله‌ای نیست که در روز و هفته و ماه، به مناسبت، حکایتی از ملانصرالدین شاهد نیاورد.

نقد کتاب دخونامه

همان کاری که محمد رمضانی با کتاب‌های پیش از خود کرد که حکایات بی نام و نشان و یا با نام و نشان را، با افزودن یک کلمه «ملا» به اول آن‌ها، کتاب ملانصرالدین خودش را تألیف کرد، همان کار را مؤلف «دخونامه» با کتاب ملانصرالدین (چاپ‌های مختلف) انجام داد. یعنی کلمه «ملا» را از ابتدای حکایات برداشت و به جای آن کلمه «دخو» را گذاشت و کتاب «دخونامه» در سال ۱۳۳۸ خ تألیف و چاپ کرد، و در پشت کتابش هم نوشت: «چون این مجموعه طی شماره ۱۲۳۵۸/۳۷ به ثبت رسیده، و حق چاپ آن مخصوص کتاب فروشی و چاپ خانه حاج محمد علی علمی است، بنابراین، حق چاپ و اقتباس و تقلید، به هر صورت و به هر اسم محفوظ بوده، و متخلفین در محاکم صالحه مورد تعقیب شدید قرار خواهند گرفت!»

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست

همین کتاب یک بار دیگر در سال ۱۳۶۳ خ توسط انتشارات صفری و گردآورنده «شاهین»، به نام «زندگی نامه دخواه چاپ شد. نگارنده در این تألیف خود، ۶۳ حکایت دخوانامه را مأخذش را آورده است.

سخنی بامؤلفان کتاب‌های ملانصرالدین

همان طور که گذشت، ناشران ایرانی با افزودن یک کلمه ملا در اول حکایاتی که در متون ادب فارسی آمده است، و با تغییر در انشای آن حکایات، کتاب‌های ملانصرالدین را به وجود آورده‌اند. این‌ها به دلیل این که نسل جدید انشای قدیم را نمی‌پسندد و یا نمی‌فهمد، به خود حق می‌دهند که انشای حکایات را تغییر دهند، و چون اکثراً ناشرانند و نه مؤلف و مایه علمی در نویسندگی ندارند، با انشاهای خنک و مهووع، کتاب‌های خنکی به نام ملانصرالدین تألیف کرده‌اند.

نگارنده به عنوان یک ایرانی و فارسی زبان و پاسدار ادب فارسی، از این ناشران استدها دارد که ناخواسته این قدر در تخریب زبان فارسی نکوشند و مردم را هرچه بیش‌تر به طرف هوامیت سوق ندهند. به جای تغییر در انشا، بهتر است با معنی کردن واژه‌های مشکل و شرح عبارات و جملات در حاشیه، خوانندگانشان را در درک مطلب کمک و یاری دهند؛ تا فصاحت و بلاغت متن قدیم حفظ شده و جذابیت زبان فارسی مصون بماند.

بیان مطلبی

ملا حبیب‌الله کاشانی صاحب ریاض الحکایات، حکایات بسیاری که در متون ادب فارسی و عربی در باب احمقان آمده است، اکثر آن‌ها را به نام مازندرانی در کتاب خود آورده است، گویا کینه‌ای خاص نسبت به مازندرانی‌ها داشته است تا ایشان را احمق معرفی کند.

شادروان امیر قلی امینی مؤلف داستان‌های امثال که سعی وافعی در تألیف کتابش مبذول داشته است و مشکور، اما او هنوز چنین فکر می‌کند که اصفهان نصف جهان است، و نصف حوادث جهان در اصفهان اتفاق افتاده است. بسیاری از

حکایاتی که در کتابش آورده است و صاحبان آن‌ها در متون ادب و تاریخ مشخص و معین است، وی به مردم اصفهان و سده و دست‌گیرد و لُرهای بختیاری اطراف اصفهان نسبت داده است. این گونه تعصبات تا جایی که قلب حقایق کند مذموم است و ناپسند.

و همچنین است عبید زاکانی. اکثر حکایاتی که در باب ساده لوحی قزوینیان در لطائف عبید آمده است، مربوط است به احمقان اعراب. نگارنده این جا اجمالاً بگویم که اکثر لطائف عبید زاکانی در متون ادب عرب ملاحظه می‌شود، از عبید فقط ترجمه است با انشای سلیس و شیرین فارسی. اگر روزی لطائف عبید اجازه طبع یافت، این مَدعا ثابت خواهد شد، و نگارنده در دست طبع دارد.

مطلب دیگر

اکثر حکایت‌های این کتاب ذیل اعرابی آمده است. و این کلمه جمع عرب نیست بل که اسم جنس است و جمع آن اعراب است و به معنی تازیان بیابان باش می‌باشد.

عذر تقصیر

این کتاب در عین این که در میان کتب طنز و هزل و مطایبه جای خود را دارد، اما به شرط فراهم بودن وسائل تحقیق بهتر از این می‌توانست بشود.

سال‌هاست که ریاست کتابخانه‌های دولتی در وقت خرید نظر بزرگوارشان از کتاب‌های ابن‌سینا و فخر رازی و سهروردی و ملاصدرا و... به پایین‌تر نمی‌افتد و کتاب‌های طنز و هزل را قابل اعتنا و خرید نمی‌دانند؛ در نتیجه کتابخانه‌های دولتی از باب کتب طنز بسیار فقیر می‌باشند. و چون کتاب‌هایی که در باب نوادر و حکایات جُحا و یا ملا نوشته شده اکثرشان به قطع رُقمی و جیبی می‌باشد، مورد توجه مسئولان خرید کتابخانه‌های دولتی نبوده است. همین مقدار که خوانندگان گرامی پیش‌رو دارند، حاصل منابع و مآخذ کتابخانه شخصی است نه دولتی. امید است در آینده اگر کتبی که در باب جُحا تألیف شده است و تعدادشان هم کم نیست، به دست نگارنده رسید، به عنوان جلد دوم کتاب حاضر، تقدیم هممیهنان گرامی کنم.

سخنی در نوادر و متعلقات آن^۱

بذله	سخن خوش، سخن مرغوب، لطیفه، مطایبه. بذله باز: شوخ، لطیفه گر.
	بذله پرداز: لطیفه گو. بذله گو: خوش طبع، لطیفه گو.
بساطت	گشاده زبان و مازح گردیدن. تبسّط: گستاخ و از هر سو رفتن. مباسطت: با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است.
تعریض	به کنایه سخن گفتن.
دُعابت	مزاح، ظرافت، خوش طبعی.
طُرفه	شگفت و نادر از هر چیزی. هر چیز نو و خوش.
طعن	رنجانیدن کسی را به سخن. طعنه: عیب جویی کردن.
طنز	نُسوس کردن، سُخریه، طعنه، سخن به رموز گفتن.
طیبت	خوش طبعی، خوش منشی. مطایبت: هزل و خوش منشی کردن.
ظرافت	خوش طبعی، مزاح. ظریف: خوش طبع.
فُکاهت	شوخ بودن، خوش طبع بودن، مزاح برای انبساط نفس.
لاغ	سخنان هزل آمیز، ظرافت، خوش طبعی، تمسخر و طعنه.
لطیفه	هر چیز نیکو، گفتاری نرم، کلامی مختصر در غایت حسن و خوبی، سخن باریک و خوش.
لودگی	مَزّاحی، مسخرگی، چَکَکی، بددهنی و فحّاشی.
مُجون	در قول و فعل بی پروا بودن، بی باکی کردن و شوخی و هزل.
مزاح	خوش طبعی کردن.
مُضاحک	جمع مضحکه: سخنان خنده آور، لطیفه ها، بذله ها.
نادره	جمع آن نوادر: بی مانند، غریب، کم یاب، گرانمایه، عزیزالوجود، طُرفه،

۱. معانی اصطلاحات از لغت نامه داده شده است.

سخنی بدیع و دل‌نشین.

نغز بدیع، شیوا، دل‌نشین. نغزگوی: شیرین سخن، خوش بیان

نکته سخن پاکیزه و باریک و بکر.

هزل ضد جد.

انشای نوادر

اتفاق همه علمای ادب است که انشای نوادر و طنز و هزل باید با همان لفظ و صورت عامیانه‌اش باشد. ابوحنّان توحیدی متوفای حدود ۴۰۰ هـ، که از نویسندگان صاحب طنز و هزل و جدّ است، در این باب می‌گوید: «الطف و شیرینی لطیفه در غیر فصیح بودن آن است که به صورت عامیانه‌اش نقل شود». (البصائر والذخائر، ج ۱ ص ۱۲۷).

نقطه چین

از مواردی که صدمه بزرگی به کتاب و مؤلف و خواننده و ناشر می‌زند، نقطه چین کردن کلمات و جمله‌ها در کتاب‌هاست. آنچه که مسلم است از بدو کتابت در ایران بعد از اسلام که نسخه‌های خطی موجوداند، در هیچ يك از آن‌ها نقطه چین وجود ندارد، و در تمام دیوان‌های شاعران و همچنین کتاب‌های نثری، که معمولاً به مناسبت بیتی و یا یک رباعی و یک قطعه در مطالب آنچنانی آمده است، در هیچ یک نقطه چین نشده است، و نیز کتاب‌های فقهی که فقها در مبحث نکاح و حیض و نفاس و غسل و طهارت و موارد دیگر مطالب مطروحه را با ذکر جزئیات ولی با لغات عربی آورده‌اند نقطه چین نکرده‌اند. نگارنده در این جا به اجمال نه به تفصیل به ریشه‌یابی این مسأله می‌پردازم تا باشد مطلب روشن شود.

به اتفاق همه علمای ادب و اخلاق، زشتی در اعمال ماست نه در نام اندام‌های بدن. یعنی اگر کسی دروغ بگوید، عمل دروغ گفتن زشت است نه زبان، و اگر کسی نگاه خیانت‌بار به جان و مال و ناموس مردم بدوزد، این عمل او زشت است نه چشم، و همچنین است اگر کسی زنا بکند، این عمل زنای او زشت است نه اندام تناسلی.

جاحظ دانشمند مشهور عرب و متوفای ۲۵۵ هـ، در این باب می‌گوید: «بعضی از مردم هرگاه نام آلت و فرج و وظی می‌شنوند، می‌لرزند و اظهار دوری از زشتی می‌کنند و دم از پارسایی می‌زنند. و بیش‌تر کسانی که این تظاهرات را می‌نمایند، چیزی از جوهر عفت و بزرگواری و وقار حقیقی در آن‌ها نیست جز صورت تصنعی‌اش». (الحيوان، ۴۰/۳).

ابن قتیبه نیز در این باب می‌نویسد: «میزاح اگر حق باشد نه قبیح است و نه منکر و نه از گبائر است و نه از صفائر. و مثل این قبیل کتب (عیون الأخبار، محاضرات الأدباء و...) مثل سفره گسترده‌ای است که در آن انواع طعام‌ها چیده شده است، و بر این سفره انواع اشخاص با انواع میل‌ها نشسته‌اند. اگر در این کتاب به سخنی

برخوردی که ذکر عورت یا فرج یا وصف قبیحی شده است، روی از آن برمگردان، زیرا صرف در نام اعضای آدمی گناهی نیست، بل که گناه در دشنام دادن به ناموس مردم، و گفتن دروغ و باطل، و غیبت کردن مردم است. و پیامبر - ص - هم فرموده است: «مَنْ تَعَزَّى بِعَزَاءِ الْجَاهِلِيَّةِ فَأَعْضُوهُ بِهِنَّ أَبِيه». در روایت دیگر: بِهِنَّ أُمَّه، و لا تَكْنُوا. یعنی: (بعد از آمدن اسلام) هر کس خود را منسوب به نسبت دوران جاهلیت کند، او را نسبت به آلت پدرش (یا فرج مادرش) نهید و به کنایه مگویید. (لسان العرب، ذیل «عَضَّ»). و علی بن ابی طالب - صلوات الله علیه - هم گفته: «مَنْ يَطْلُ أَيْزُ أَبِيهِ يَنْتَطِقُ بِهِ». یعنی: کسی که آلت پدرش بزرگ باشد کمرش را با آن می بندد. و در اصطلاح: آن که فرزندان پدرش بسیار باشند به آن ها توانا و زورآورتر باشد. (لسان العرب، ذیل «أیر» و «نَطَق»؛ مجمع الأمثال، ۲/۲۰۰؛ منتهی الآرب، ذیل «نطق»). و اگر تو، به سبب تنسکت بی نیاز از این مطالب هستی، کسانی هستند که بدان محتاجند، و نویسنده نمی تواند به خاطر گروهی که چیزی را نمی پسندند، گروه دیگر را محروم سازد. (حیون الأخبار، مقدمه، ص ۱۲-۱۳).

عبدالقاهر جرجانی هم در این باب می آورد: «دانشمندان برای غریب قرآن و اعراب آن به ابیاتی استشهاد کرده اند که در آن فحش و افعال قبیح ذکر شده است، و کسی آنان را بر این کار سرزنش نکرده است». (دلائل الإعجاز، ص ۳۱. و نیز رجوع شود به: عقد الفرید، ۳۷۹/۶، الإمتاع والمؤانسة، ۲/۴۰-۶۰).

دکتر عزیزالله جَوینی هم در این باب می نویسد: «در فرهنگنامه هایی که شواهد شعری در آن ها برای اثبات معنی یک واژه آورده شده، نویسندگانشان از ابیات هجوآمیز بدون کنایه و تعریض بهره جسته اند که گویی این کار در نظر آنان عیب شمرده نمی شده است، همان طور که در کتب کهن نحوی نیز از این گونه ابیات از شاعران دوره جاهلیت برای اثبات این قاعده نحوی سود جسته اند. علاوه براین در چنین فرهنگنامه ها (عربی یا فارسی) آوردن لغات نامتناسب مانند لغات معمولی دیگر جزء ضرورت به شمار می آمده که بدون آن ها عیب محسوب می شده است. در هر حال سخن ما این است که: «وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا». (فرهنگ مجموعه الفرس، چاپ دوم، انتشارات دانشگاه تهران، مقدمه، ص دو).

این‌ها دلایلی بود از جنبه ادبی. اما از جنبه علمی، ما می‌دانیم که مثلاً در دانشکده پزشکی و در سالن تشریح، یک مُرده چه مرد و زن را بر روی میز تشریح عریان می‌خوابانند و پسر و دختر دانشجو به دور او حلقه می‌زنند و شروع به تشریح می‌کنند بدون این که بحث قباح و زشتی اندام‌ها در میان باشد.

اما چون ما، در کشوری زندگی می‌کنیم که نظام اسلامی حاکم است، ناچار باید از جنبه دینی و شرعی به این مسأله پرداخت. در قرآن مجید در دو جا که خداوند داستان آدم و حوا و نافرمانی آن‌ها را از حکم خداوند یاد می‌کند، بعد از آن‌که عصیان ورزیدند، ناگهان لباس آنان از تن‌شان کنده شد و عریان گشتند و جلو و عقب آن‌ها نمودار گشت. حال ببینیم خداوند در همین محل مورد مناقشه چه گونه از قضیه یاد کرده است، آیا نقطه چین کرده است و یا این که آن دو محل را با الفاظی نام برده است. قرآن، سوره ۷ (اعراف)، آیه ۲۱: «... فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ، بَدَتْ لَهُمَا سَوْءُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ...» یعنی: پس چون چشیدند از آن درخت، ظاهر گشت مرایشان را عورت‌هاشان، و در ایستادند که می‌چسبانیدند بر آن دو از برگ بهشت...».

همین آیه یک بار دیگر در سوره ۲۰ (طه)، آیه ۱۲۱، آمده است: «فَاَكْلَا مِنْهَا، فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْءُهُمَا، وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ...» یعنی: پس خوردند آن دو از آن (درخت ممنوعه)، پس ظاهر شد مرایشان را عورت‌هاشان، و شروع نمودند می‌چسبانیدند بر آن دو از برگ بهشت». ملاحظه فرمودید خداوند از جلو و عقب آدم و حوا با کلمه «سَوْءَة» که جمع آن «سَوَاءَات» می‌شود که مترجمان مصطلحاً و مسامحه به معنی عورت ترجمه کرده‌اند و در لغت به معنی عورت نیست. در لغت به معنی: فساد، فاحشه، و در فارسی امروزی به کلمه «بد» ترجمه می‌شود، یاد کرده است و نقطه چین نکرده است. هرچند همین کلمه «سَوْءَة» در جای دیگر در قرآن به معنی مطلق اندام و جسم آمده است، و آن در داستان هابیل و قابیل است که بعد از آن‌که قابیل برادر خود هابیل را کُشت، و چون اولین میتی بود که می‌دید و نمی‌دانست که با او چه کار باید بکند، خداوند دو کلاغ را فرستاد در جلو قابیل با هم جنگ کردند و یکی دیگری را زد و کُشت و زمین را با منقار و چنگالش کند و جسد مرده را در آن خاک کرد، در این جا خداوند از جسد با کلمه «سَوْءَة» نام می‌برد - قرآن، سوره ۵ (المائده)، آیه ۳۴: «فَبَعَثَ

اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوَارِي سَوْءَةَ أَخِيهِ. یعنی: پس برانگیزانید خداوند غرابی را که کاوش می‌کرد در زمین تا بنماید او را که چه‌گونه بپوشاند جسد برادرش را».

اما بالاتر از همه در دو جاست که خداوند به صراحت از «فرج» حضرت مریم مادر پیغمبر اُولُو الْعِزْمِ عیسی‌ای مسیح نام می‌برد: قرآن، سوره ۲۱ (انبیاء)، آیه ۹۱، و سوره ۶۶ (التحریم)، آیه ۱۲: «وَمَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا. و مریم دختر عمران که فرجش را محکم نگاه داشت». یعنی مریم زنا نداد و عیسی هم زنازاده نیست. و باز در جای دیگر: قرآن، سوره ۲۴ (نور)، آیه ۳۱: «وَيَحْفَظْنَ فُرُوجَهُنَّ. و (زنان باید) فرج‌هاشان را نگاه دارند. یعنی: عفت بورزند. پس درجایی که خداوند در کتاب مقدس قرآن نه در یک کتاب رمان، از فرج مریم مادر پیغمبر بزرگ نام می‌برد، دیگر فرج کلثوم ننه، خدیجه سلطان، فاطمه بیگم و یا فرج قاطر که در اولین حکایت همین کتاب آمده است، که در حدّ مفردات و صرف نام عضوی در يك حکایتی می‌آید چه محلی دارد که ما نقطه‌چین کنیم. این از نصّ که آیه است، تا برسیم به احادیث و اخبار که اِلَى مَا شَاءَ اللَّهُ در کتب حدیث و روایت این نام‌ها آمده است به خصوص در فصل نکاح و حیض و نفاس و غسل و طهارت که از تمام اندام‌های تناسلی به صراحت یاد می‌شود.

و از طرفی خداوند در قرآن مجید حداقل در سه جا به صراحت اشاره به زیبایی و جمال آدمی کرده که اندام‌های تناسلی هم جزء آن‌هاست. قرآن، سوره ۴۰ (المؤمن)، آیه ۶۴ و سوره ۶۴ (التغابن)، آیه ۳: «وَصَوَّرَكُمُ، فَأَحْسَنَ صُورَكُمْ. و شما را تصویر کرد، پس پیکر شما را خوب ساخت». و نیز در سوره ۹۵ (التین)، آیه ۴: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. به تحقیق انسان را در نیکوترین (تقویم، قوام، نگاشتی، تعدیلی، سان)، آفریدیم». و نیز، سوره ۲۳ (المؤمنون)، آیه ۱۴: «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ. پس برتر آمد خدا که بهترین آفرینندگان است. در تمام آیات بالا، خطاب خداوند به کلّ پیکر آدمی است که اندام‌های تناسلی هم جزء آن است، و خداوند خلقت زشت و قبیحی انجام نداده است و آنچه آفریده است زیباست و خوب. حال چه کسی حق دارد که ایراد به صانع و نقّاش بگیرد و صنّع و نقش او را

زشت بشمارد درحالی که خدا تمام پیکر آدمی را زیبا آفریده است و خودش را هم «أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ» نامیده است، پس آنچه را که آفریده است به حکم این آیه می‌شود «أَحْسَنُ الْمَخْلُوقِينَ» از آن جمله اندام‌های تناسلی. و اگر شما موافق باشید بعد از این هر جا به نام اندام‌های تناسلی رسیدیم به جایش «أَحْسَنُ الْمَخْلُوقِينَ» بنویسیم.

حاصل بحث

حاصل بحث این که اندام‌های آدمی هیچ حکم شرعی و علمی بر زشتی و قباحیت آن‌ها نیست، و استعمال آن‌ها در کتاب‌ها به صورت «مفردات» به عنوان نام عضوی، هیچ منافاتی با اخلاق و عفت و دین و ایمان ندارد و مقام دین و اخلاق و عفت بالاتر از آن است که در حدّ پایین تنه قرار گیرند، و در همه کتب لغت هم وارد شده است، برای نمونه کافی است که به لغت نامه دهخدا رجوع شود که تمام مشتقات و کاربردهای اندام‌های تناسلی را ذکر کرده است. تنها در جایی که یک واقعه جنسی در کتابی آمده باشد، شرح آن واقعه را با آن الفاظ جنسی گفته‌اند ننویسید، اما مفردات اشکالی ندارد. و در این کتاب نیز هیچ حکایت جنسی نیامده است، و چند حکایت بود که نگارنده آن‌ها را حذف کرده است، فقط از نظر نظم کتاب، عنوان حکایات را با شماره ردیف آن‌ها آورد، چون که کار تحقیقی را نمی‌شود حذف کرد و ناقص گذاشت.

در تعقیب این بحث گفته شود که این کتاب براساس «زمان» تألیف شده است، یعنی حکایت‌های جُحا از قدیم‌ترین ایام شروع می‌شود و تا زمان حاضر ادامه دارد. نخستین حکایت جُحا را جاحظ آورده است که در آن «فَرْج قاطر» به عنوان عضوی از اعضای بدن حیوان یاد شده است، و من مجبور شدم به صورت تلگرافی و رمزی بنویسم «ف ز ج». چرا؟ در حالی که تمام حیوانات از نر و ماده، اندام‌های تناسلی‌شان صریحاً در مقابل چشمان مرد و زن قرار دارد و همه هم می‌بینند و کسی از آن روی بر نمی‌گرداند، و زشتی هم ندارد. اما وقتی نام همان عضو در صفحه کتاب می‌آید داد «واغتاه» بلند می‌شود، و چه بسا به توقیف کتاب می‌انجامد. وقتی این منطق به گوش مردم دنیا برسد چه خواهند گفت؟ لابد خواهند گفت: در گوشه‌ای از دنیا سرزمینی است به نام جمهوری اسلامی ایران، و قومی در آن جا زندگی می‌کنند از بقایای یاجوج

و مأجوج و عاد و ثمود، که اندام‌های تناسلی حیوانات را عریان می‌بینند و زشت نمی‌شمارند، اما هرگاه نام آنها در کتاب‌ها بیاید، عفت و اخلاق و دین خدشه‌دار می‌شود. آن وقت قاه‌قاه به این منطق و فرهنگ می‌خندند. ما چرا باید کاری کنیم که مسخره و ملعبه دیگران قرار بگیریم!

اما این که نقطه‌چین از چه زمانی و از کجا پیدا شده، به تحقیق بنده، و به شهادت کتب چاپی و خطی، از زمان رودکی تا آخر دوره قاجار ما يك کتاب هم نداریم که نقطه‌چین شده باشد، فقط از اوائل حکومت پهلوی اول که مترجمان شروع به ترجمه کتب عشقی و جنسی از زبان‌های اروپائی کردند، وقتی به جاهای حساس می‌رسیدند برای جنت مآبی در جامعه آن را نقطه‌چین می‌کردند. و متأسفانه این مسأله در زمان ما به همه متون کهن شیوای زبان فارسی تسری پیدا کرده است.

از طرفی دو اندام تناسلی زن و مرد که اسباب و ابزار تولید یک انسان هستند معقول نیست که این همه تحقیر و تقبیح شوند و انسان به عامل ایجاد خود این همه توهین روا دارد و آن را زشت‌ترین اشیاء بداند و از آن بارکیک‌ترین الفاظ و لغات و تعبیرات یاد کند. و این دید منفی هم فقط در جوامع شرقی است آن هم در بین عوام جامعه، و الا دانشمندان و جوامع غربی با این الفاظ و تعبیرات به مسأله نگاه نمی‌کنند. در هر حال نگارنده این مقدمه را برای خوانندگان عمومی این کتاب نوشت، و الا خواص خود عالمانند.

سخنی با بزرگان قوم و قم:

از بزرگان قوم می‌خواهیم که به امور بزرگ مملکت پردازند و گرد این قبیل مطالب فرعی و جزئی نگردند.

و از بزرگان قم هم می‌خواهیم که این قدر به پروپای این الفاظ نییچند و ایجاد حساسیت در جامعه نکنند و وزارت ارشاد را زیر فشار نگذارند. مطالب طنز و هزل و مطایبه و هجو در همه کتب ادب و شعر هست و منحصر به یکی و دو کتاب نیست. و راوی بیش‌تر آن‌ها هم علما و فقهای دینی هستند، به عنوان مثال در همین کتاب، راوی بیش‌ترین حکایت‌های جُحا، ابوسعید آبی شیعی ادیب و از وزرای آل‌بویه و صاحب

کتاب نثرالدر می‌باشد؛ و بعد، راغب اصفهانی شافعی و از علمای بزرگ علوم قرآنی و محب امام علی بن ابی طالب و صاحب کتاب محاضرات الأدباء؛ و بعد، محمد صالح قزوینی اولین مترجم نهج البلاغه در دوره صفویه و صاحب کتاب نوادر که ترجمه منتخب محاضرات الأدباء است؛ و شیخ بهایی صاحب کشکول و موش و گربه و نان و حلوا و شیر و شکر و نان و پنیر؛ و سید نعمت الله جزایری عالم بزرگ شیعی و صاحب کتاب زهر الربیع؛ و آقا جمال خوانساری صاحب کتاب کلثوم ننه؛ و ملا احمد نراقی صاحب طاقدیس؛ و ملا ادهم عزلتی خلخالی عالم و شاعر عصر صفوی و صاحب کتاب کدو مطبخ قلندری؛ و ملا حبیب الله کاشانی صاحب کتاب ریاض الحکایات؛ و صفی الدین علی کاشفی صاحب کتاب لطائف الطوائف؛ و ثعلبی نیشابوری و ابن جوزی بغدادی و مولوی بلخی صاحب کتاب مثنوی، و شمس تبریزی صاحب کتاب مقالات، و ده‌ها عالمان بزرگ دین که نامشان و اثرشان در مطاوی کتاب آمده است.

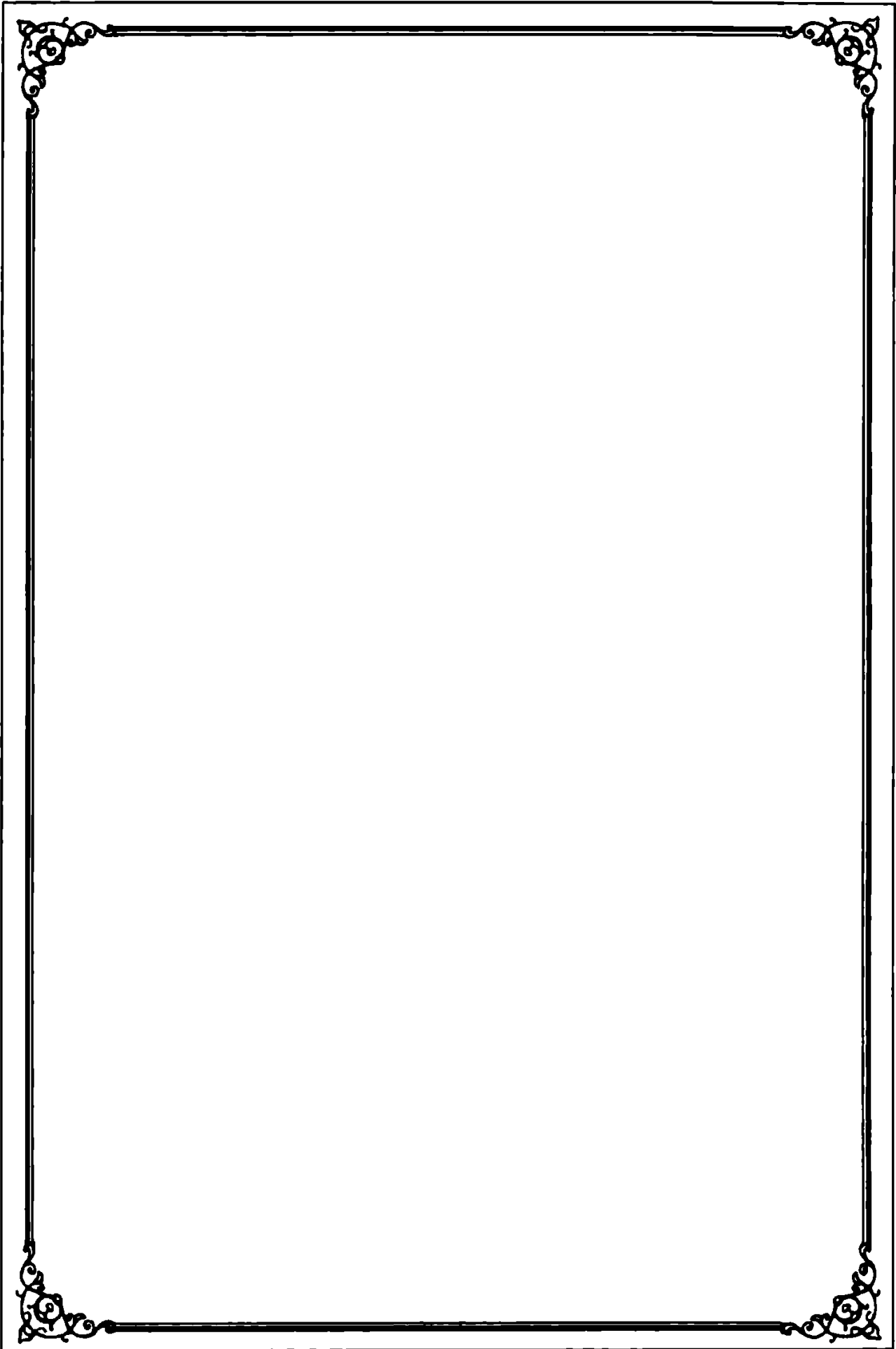
مردمان قدیم تا پنجاه شصت سال پیش با طبیعت زندگی می‌کردند، بدین معنی که در خانه‌هایشان درختی بود و باغچه‌ای و حیواناتی از قبیل مرغ و خروس و کبوتر و حیوانات بارکش مثل اسب و استر و الاغ، و این‌ها غالباً در مقابل چشمان دختر و زن و مرد و جوان خانواده با هم جفت‌گیری می‌کردند و حالات جماع را انجام می‌دادند و همه این‌ها اموراتی طبیعی و روزمره بودند، و وقتی گله از صحرا باز می‌گشت و به طویله می‌رفت، تیمارداری حیوانات با زن و دختر خانواده بود، و در داخل آغل در مقابل چشم آنان، چه هنگامه‌هایی که از جفت‌گیری حیوانات با هم نبود، و هم‌اکنون هم در دهات چنین است. و مقصود از این مقدمه کوتاه این‌که همان‌طور که زندگانی قدما عریان بود، طنز دنیای قدیم هم عریان است، و این را نه می‌شود تغییر داد و نه می‌توان با گذشته کهن خودمان قطع رابطه کنیم، جز این که زبان و بیان و ادبیات آنان را به همان‌طور که هست روایت کنیم و بیان نمائیم. از این‌رو در فصل اول کتاب که شامل نه قرن اول هجری است، و نیز در فصولی دیگر، طنزها قدری عریان است و باید با دیده مسامحت نگریست و مته به خشخاش نگذاشت.

(مَرُوا کِرَامًا).

اما این که تا یک کتاب طنز و مطایبه چاپ می شود داد «واجوانا» بلند می شود، خوب است مسؤولان امور این قدر به فکر جوانان شهری نباشند، قدری هم به فکر جوانان روستایی باشند که خانه و طویله آنان در یک جاست. بیایید به مانند جوامع پیشرفته سرمایه گذاری کنید و آغل ها را از خانه ها جدا سازید که هم بهداشت رعایت شده باشد و هم آن هنگامه ها و جفت گیری ها که در اسطبل پیش چشم دختر و پسر بالغ و رشید خانواده ها اتفاق می افتد و وسوسه انگیز است پیش نیاید.

هر قدر موانعی در راه چاپ کتاب های مطایبه و طنز ایجاد شود، و جوانان را از این سرچشمه های زلال و صاف و شیرین فرهنگ ملی و سنتی محروم کنند، همان قدر این ها به طرف اینترنت و فرهنگ منفی صادراتی غربی و آب شور و کدر و متعفن بی گانه می روند، پس، از جنبه هویت ملی و مبارزه با فرهنگ ضد ارزشی غرب هم که شده است باید کتاب های طنز و مطایبه بومی اجازه چاپ داشته باشند.

به علاوه، همان طور که به فکر جوانان هستید باید به فکر پیران نیز باشید. این ها هم کتاب های متناسب با سن و سال و فکر و روحیات خودشان را می خواهند. نمی شود به خاطر گروهی گروه دیگر را از حق شان محروم کرد. سخن در این باب بسیار است. والسلام



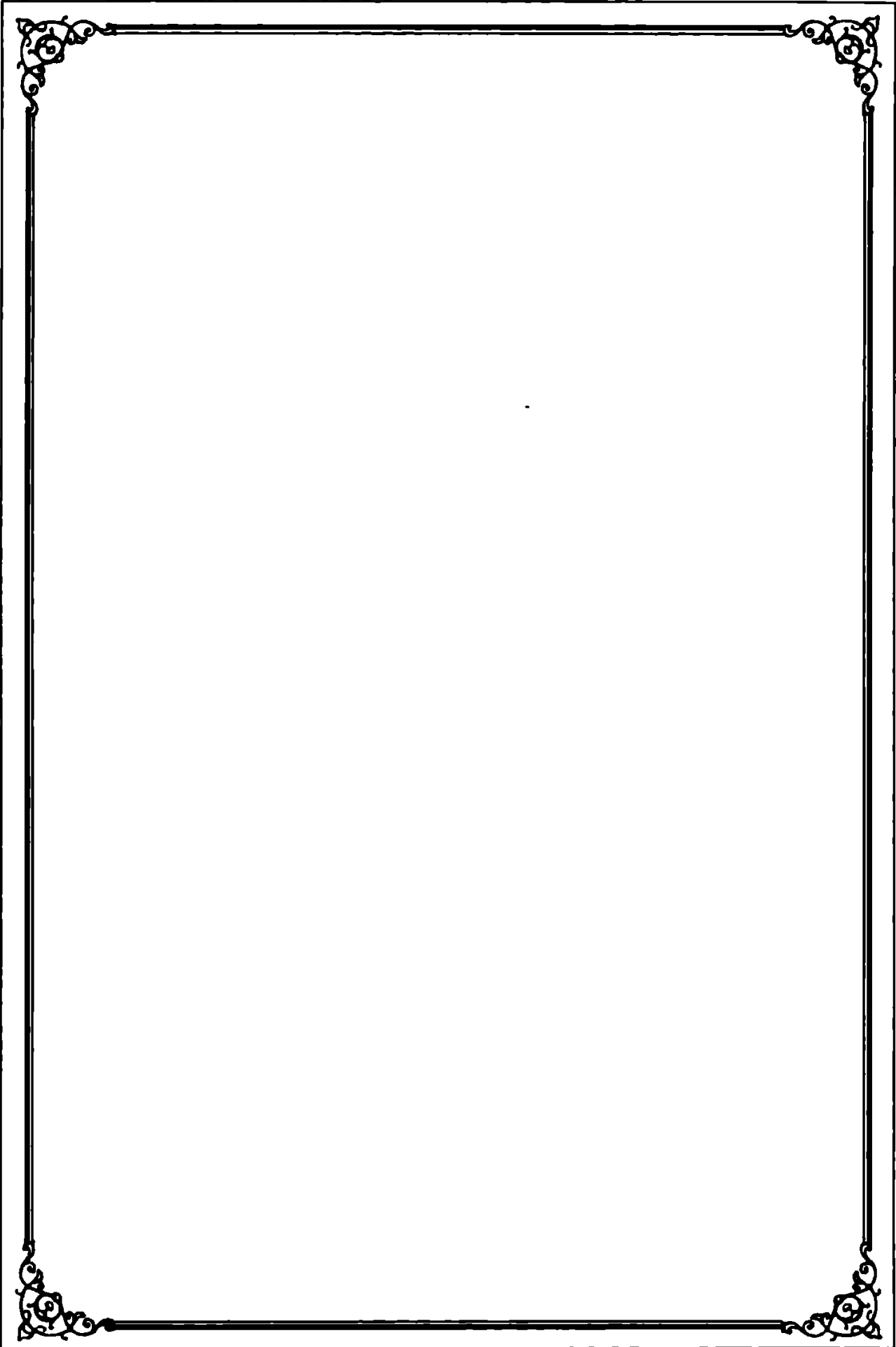
نوادِرِ جُحَا

(در ادب عرب)

(از قرن اوّل تا آخر قرن نهم هجری قمری)

تحقیق و ترجمه و تألیف:

احمد مجاهد



مقدمه

در این بخش، حکایات جُحا از قرن اول هجری یعنی از زمان خودش تا آخر قرن نهم که زمان تألیف کتاب «مُضَحِّکُ الْعَبَّاسِ» از ابن سودون متوفای ۸۶۸ هـ می باشد و شامل ۹۳ حکایت است آمده است.

بعد از قرن نهم تا اول قرن چهاردهم، هیچ تألیفی و حکایت جدیدی از جُحا در کتب ادب دیده نمی شود.

حکایات واقعی جحای اولی همین ۹۳ حکایت است. این حکایات از لحاظ سبک و اسلوب و معانی و مفاهیم با سایر حکایات که از قرن چهاردهم به بعد به نام جحا آمده است تفاوت فاحشی دارند و غالباً کوتاه می باشند.

از مختصات ویژه حکایات این بخش، عریان بودن آنهاست، که اصولاً طنز قدما عریان می باشد.

سیر حکایات جُحا در این نه قرن چنین است:

۱. جاحظ متوفای ۲۵۵ هـ، رساله بغال: یک حکایت.
۲. حمزة اصفهانی متوفای ۳۵۱ هـ، سوانیر الأمثال: یک حکایت؛ الدرّة الفاخرة فی الأمثال السائرة: سه حکایت.

۳. ابو هلال عسکری متوفای ۳۹۵ هـ، جَمَهَرَةُ الأمثال: دو حکایت.

۴. راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ هـ، مُحَاضِرَاتُ الأدباء: چهار حکایت.

۵. ابوحیان توحیدی متوفای حدود ۴۰۰ هـ، *الْإِمْتَاعُ وَالْمُؤَانِسَةُ*: یک حکایت؛ *الْبَصَائِرُ وَالذَّخَائِرُ*: هجده حکایت.

۶. ابوسعید ابی توفای ۴۲۱ هـ و شیعی، *نثر الدرّ*: سی و پنج حکایت.

۷. ثعالبی نیشابوری متوفای ۴۲۹ هـ، *ثِمَارُ الْقُلُوبِ*: یک حکایت.

۸. ابن جوزی متوفای ۵۹۷ هـ، *أَخْبَارُ الْحَمَقِ وَالْمُغْفَلِينَ*: دوازده حکایت.

۹. ابن عاصم اندلسی متوفای ۸۲۹ هـ، *حَدَائِقُ الْأَزَاهِرِ*: سه حکایت.

۱۰. ابن سودون متوفای ۸۶۸ هـ، *مُضْحِكُ الْعَبُوسِ*: دوازده حکایت.

۱

دانستم که تو جَمِصی ای

ابوالحسن مدائنی آورده است: روزی جُحا مردی را بر آستر دید که در جلوی او حرکت می کرد. گفت: ای جَمِصی! راه این است. مرد گفت: از کجا دانستی که من جَمِصی ام؟ گفت: دیدم «ف زج» قاطرت شبیه «ح» است، و حلقه «ک و ن ش» شبیه «م» است، و دُمش شبیه «ص» است، دانستم که تو جَمِصی ای.

مصادر:

جاحظ، رسالة بغال (آستران)، ص ۱۵۲.

۲

بینه ایشان چه سود دهد اگر من اقرار نکنم

علی بن عاصم گفته است: پیش ابن ابی لیلی بودم که جُحا را آوردند که سر چند نفر را شکسته بود. ابن ابی لیلی به سر شکستگان گفت: آیا بینه ای دارید؟ جُحا گفت: بینه ایشان چه سود دهد اگر من اقرار نکنم. ابن ابی لیلی خندید و از شاکیان خواست چیزی او را عطا کنند.

مصادر:

حمزة اصفهانی، سَوَائِرُ الْأَمْثَالِ، ص ۱۱۶؛ ابن سودون، مُضْجِکُ الْقُبُوسِ، ص ۳۹.

شرح اعلام

علی بن عاصم: از حافظان حدیث و متوفای ۲۰۱ هـ.

سایه ابر

و در امثال است که: أَحْمَقُ مِنْ جُحَا؛ احمق تر از جحا. و از حماقت های او این که: روزی عیسی بن موسای هاشمی در کوفه بر او گذشت و او مشغول به حفر زمینی بود. پرسید: چه می کنی؟ گفت: پولی در این صحرا دفن کرده ام، و الآن هر چه می گردم پیدا نمی کنم. گفت: خوب بود که نشانی برای آن می گذاشتی. گفت: گذاشته ام. گفت: چه بود؟ گفت: وقتی که دفن می کردم قطعه ابری بالای آن سایه انداخته بود؛ حالا هر چه می جویم پیدا نمی کنم.



منابع:

حکایت، در: حمزة اصفهانی، الذرّة الفاخرة فی الأمثال السائرة، ص ۱۳۸؛ و ابو هلال

عسکری، جَمَهْرَةُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۳۱۱؛ و میدانی، مَجْمَعُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۲۲۳؛ و زَمَخْشَری، الْمُسْتَقْصَى فِي أَمْثَالِ الْعَرَبِ، ج ۱ ص ۷۶؛ و ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِ وَ الْمُفْغَلِينَ، ص ۳۹؛ و نوادر قلیوبی، ص ۶۵؛ و ذَمیرِی، حِیَاةُ الْحِیَوَانِ، ذیل داجن؛ و رشیدالدین وَ طَواطُ، لَطَائِفُ الْأَمْثَالِ، ص ۹۲؛ از جحا آمده است، و در: نُویری، نَهَايَةُ الْأَرْبِ، ج ۴ ص ۱۶؛ و آبی، نَشْرُ الدَّرَجِ، ج ۷ ص ۳۶۷؛ و جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الرَّبِيعِ، ص ۱۷۹؛ از ابن خَلَفِ هَمْدَانِی، و در: الشَّرْتُونِی، اقْرَبُ الْمَوَارِدِ، و لويس معلوف، فَرَائِدُ الْأَدَبِ؛ از شَرَنْبَثِ که یکی از احمقان و گولان است آمده است، و در کتاب مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷۹؛ و رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۵۱، از ملا.

۲

کُشْتَةُ شَاخِ دَارِ

روزی در هنگام طلوع فجر از خانه در آمد کُشته‌ای را دید که در دهلیز خانه افتاده. او را برداشته به خانه برد و به چاهش سرنگون کرد و از خانه بیرون رفت. پدرش از حادثه مطلع گردید. بُزَنری ذبح نموده به چاه انداخت و نعش مقتول را بیرون آورد در خاک متواری ساخت. جُحا در اثنای راه وارثان مقتول را دید که در تَفْحَصِ کُشْتُهُ خود بودند. به جحا رسیدند از او پرسیدند که: چنین مقتولی را ندیدی؟ گفت: چرا، اکنون در ته چاه در خانه ما افتاده. آن‌ها را به خانه آورد. ایشان جحا را در چاه نمودند که نعش را از چاه بیرون آورد. جحا چون نیک نظر کرد دید آن کُشته شاخ دارد. از ایشان پرسید که: کُشته شما شاخ داشت یا نه؟ ایشان دانستند که احمق است. پی کار خود رفتند.

مصادر:

حمزة اصفهانی، الدَّرَةُ الْفَاخِرَةُ فِي الْأَمْثَالِ السَّائِرَةِ، ص ۱۳۸؛ میدانی، مَجْمَعُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۲۲۳؛ نوادر قلیوبی، ص ۶۶؛ ذَمیرِی، حِیَاةُ الْحِیَوَانِ، ذیل داجن؛ رشیدالدین وَ طَواطُ، لَطَائِفُ الْأَمْثَالِ، ص ۹۲؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرُّومِی، ص ۵؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۲؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۳۵.

کدام یک از شما ابومسلم‌اید

چون ابومسلم خراسانی به عراق آمد، به یقطین بن موسی گفت: دوست دارم جُحا را ببینم. یقطین کس دنبال جحا فرستاد و او را احضار کرد و به او گفت: خود را آمادهٔ رسیدن به حضور ابومسلم کن. و سفارش کرد چون به خدمت رسیدی، سلام بگو و پرهیز از این که حرکتی کنی که او را به خشم آوری، چون که من از او بر تو بیمناکم. گفت: چشم. فردا که ابومسلم در مجلس نشست، یقطین دنبال جحا فرستاد و او را خواند. وقتی وارد شد، ابومسلم در صدر مجلس نشسته بود و یقطین در کنارش. سلام داد، بعد پرسید: ای یقطین! کدام یک از شما ابومسلم‌اید؟ ابومسلم را خنده گرفت تا جایی که دستش را جلوی دهانش گذاشت، و قبل از این، وی را چنین خندان ندیده بودند.

منابع:

حمزة اصفهانی، الدرة الفاخرة فی الأمثال السائرة، ص ۱۳۸؛ ابوهلال عسکری، جُمهرة الأمثال، ج ۱ ص ۳۱۱؛ آبی، نثر الدر، ج ۵ ص ۳۱۰؛ دبیری، حیاة الحیوان، ذیل داجن؛ میدانی، مجمع الأمثال، ج ۱ ص ۲۲۴؛ زَمَخْشَری، الْمُسْتَقْصَى فی أمثال العرب، ج ۱ ص ۷۶؛ نوادر قلیوبی، ص ۶۶؛ رشیدالدین و طواط، لطائف الأمثال، ص ۹۲.

ماخذ:

و نظیر حکایت متن، در: ابن جوزی، أخبار الطرّاف، ص ۸۱؛ و ابن عبّدرّه، عقد الفرید، ج ۴ ص ۴۳، چنین آمده است: «مردی بر شُغبی وارد شد که ایستاده بود و زنی در کنارش. آن مرد پرسید: کدام یک از شما شُغبی هستید؟ شُغبی گفت: این - و اشاره به زن کرد». و همچنین نظیر دیگر، نگا، مجلّة سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸) ش ۹ ص ۹۰۰، مقاله فریدون و همن: «برخی از داستان‌هایی که فیلوگُلوس (Philogelos) نقل نموده نظیر سایر داستان‌های ابلهان است و با اندک تفاوت در میان ملل دیگر نیز دیده می‌شود: از دو نفر دو قلویک نفرشان مُرد. ابلهی نزد برادر متوفّا آمد و پس از تسلیت گفت: آخر نفهمیدم شما مرده‌اید یا برادر تان».

حکایت اخیر در ابن جوزی، أخبار الحَقّی و الْمُغْفَلین، ص ۱۶۳، آمده است.

شرح اعلام:

یقطین: یقطین بن موسی از داعیان عباسی بود و به گفته ابن ندیم در الفهرست از محبان اهل بیت هم بود. مهدی عباسی او را ولایت داد، و در سال ۱۸۶ هـ وفات یافت.

۶

فوت شدن نماز میت

پدرش فوت کرده بود. گفتند: برو کفن بخر و بیار. گفت: می ترسم نماز میت از من فوت شود.

مصادر:

ابو هلال عسکری، جَمَهْرَةُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۳۱۱؛ ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِیِّ وَالْمُفْطَلِیْنِ، ص ۳۹.

آبی، نثر الدّرّ، ج ۵ ص ۳۰۹: «خاله اش فوت کرده بود. گفتند: برو بازار خنوط بخر و بیار. گفت: می ترسم از تشییع جنازه باز مانم».

۷

رفتن خار به پا

روزی او را دیدند که می لنگید. پرسیدند: چه شده است؟ گفت: گمان می کنم دیروز خاری به پایم رفته است.



مصادر:

ابو هلال عسکری، جَنْهَرَةُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۳۱۱.

ماخذ:

آبی، نثر الدّر، ج ۷ ص ۲۹۹: «ابوالقنبس گفته است: مردی را دیدم که می‌لنگید. پرسیدم: چه شده است؟ گفت: دیروز می‌خواست خاری به پایم برود».

۸

جفا کردن به مادر

جُحّا مادرش را جفا کرد. مادرش گفت: این جزای من است که تو را نه ماه در شکم خود حمل کردم! گفت: بیا برو توی کونم تا من تو را دو سال حمل کنم و مرا خلاص کن.

مصادر:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۱ ص ۳۲۸؛ ابوحیان توحیدی، الْبَصَائِرُ وَالذَّخَائِرُ، ج ۴ ص ۱۱۱؛ ابن سودوان، مُضْحِكُ الْقُبُوسِ، ص ۳۶؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، ذیل النّوادر، ص ۲۶۷.

۹

پوست کون بادوام‌تر از پیراهن است

جُحّا هر وقت می‌نشست پیراهنش را بالا می‌کشید و کونش را عریان بر زمین می‌گذاشت. در این مورد از او سؤال کردند. گفت: پوست کون بادوام‌تر از پیراهن است و باقی می‌ماند. و این حکایت یادآور مثلی است که گفته‌اند: إِبْقِ نَعْلَیْكَ وَابْذُلْ قَدَمَیْكَ. [کفش‌هایت را کنار بگذار (نگاه‌دار) و از پاهایت استفاده کن].

مصادر:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۰۲.

۱۰

این باد از فشار قبر است

جمعی بی درد و بی عار یکی از دوستان خود را در تابوت گذاشتند و به جحا گفتند: بیا و بر این فقیر غریب نماز بگذار. جحا به نماز ایستاد و چون تکبیر گفت، بادی از میت خارج شد. روکرد به ایشان و گفت: اگر میت شما مقروض بود قرضش را ادا کنید، چون که این باد از فشار قبر بود.

مصادر:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدْبَاءِ، ج ۴ ص ۷۲۱؛ ابن سودون، مُضْحِكُ الْعَبُوسِ، ص ۳۷؛ حکمت شریف الطُّرَابُلْسِي، ذیل النَّوَادِر، ص ۲۶۶؛ رمضان، مَلَانَصَرُ الدِّين، ص ۲۲۱.

۱۱

اگر نمی پسندی پشت رو کن

روزی پدرش گفت: این کوزه (سبو) را قیر اندود کن. بیرون کوزه را قیر اندود کرد. پدرش گفت: أَشَخَّنَ اللَّهُ عَيْنَيْكَ! [خداوند چشمانت را گریان کند!] هیچ دیده‌ای کسی کوزه را از بیرون قیر اندود کند؟! جحا گفت: اگر نمی پسندی - عَافَاكَ اللَّهُ - [خداوند تو را عافیت دهد] - پشت رو کن تا از داخل قیر اندود باشد.

مصادر:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدْبَاءِ، ج ۴ ص ۷۲۱؛ ابوحیان توحیدی، الْبَصَائِرُ وَالذَّخَائِرُ، ج ۴ ص ۱۱۰؛ آبی، نثر الدرّ، ج ۵ ص ۳۱۱؛ ابن سودون، مُضْحِكُ الْعَبُوسِ، ص ۴۱؛ حکمت شریف الطُّرَابُلْسِي، ذیل النَّوَادِر، ص ۲۶۷.

مآخذ:

ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِيقِ، ص ۱۴۰، ذیل شوارب که یکی از احمقان بوده با یکی از پسرانش.

۱۲

ملاقات ابومسلم

روزی ابومسلم خراسانی را ملاقات کرد. گفت: من نذر کرده بودم که هر وقت تو را دیدم هزار در هم از تو بگیرم. ابومسلم گفت: صاحبان نذور را دیده‌ای که می‌بخشند و نمی‌گیرند. دستور داد هزار در هم به او دادند.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، الإمتاع والمؤانسة، ج ۲ ص ۵۷.

۱۳

پشم مادرم سوراخش را گرفته است

سبویی را به بازار برد که بفروشد. گفتند: سوراخ است. گفت: دروغ است، آبش نمی‌رود، چون که پنبه (پشم) مادرم سوراخش را گرفته است.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، البصائر والذخائر، ج ۲ ص ۱۱۴؛ آبی، نثر الدر، ج ۵ ص ۳۰۹؛ ابن سودون، مضحک العبوس، ص ۴۰؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۷۹؛ حکمت شریف الطرابلسی، ذیل النوادر، ص ۲۶۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۰.

همچنین، نگا: حکایت ۹۵.

۱۴

ضریطیدن زندانیان

روزی در پیش او ذکر ضریطه شد. گفتند: شوم است. گفت: شومی آن چیست؟ گفتند: چون حادث شود باعث پراکندگی جماعت گردد. گفت: دروغ است، چون که زندانیان شب و روز ضریطه می‌دهند و پراکنده نمی‌شوند.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، البصائر والذخائر، ج ۲ ص ۱۱۴؛ راغب، محاضرات الأدباء، ج ۳ ص

۱۵

این خبر را از ثقه گرفته‌ام

پدر جُحا فوت کرد و او به تشییع جنازه نرفت. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: پیامبر - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - فرموده است: پشت کننده را دنبال نکنید^۱. گفتند: وَيَحْك! [وای بر تو!] آن در جنگ است! گفت: من این خبر را از ثقه گرفته‌ام.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، الْبَصَائِر وَالذَّخَائِر، ج ۲ ص ۱۱۵.

شرح حدیث:

۱. در آبی، نثر الدر، ج ۳ ص ۲۷۳، از سخنان علی بن ابی طالب - ع - آمده است: أَلَا تَتَّبِعْ مُؤَلِّيًا، وَلَا تُدْفَقَ عَلَى جَرِيحٍ. یعنی: نه پشت کننده را دنبال می‌کنیم، و نه بر مجروحی می‌افتیم تا کار او را یکسره کنیم و بکشیم.

۱۶

هر که برای مردم گودالی بکند خود در آن افتد

زنی را دید که بر سر قبر شوهرش گریه می‌کرد. پرسید: شوهرت چه کاره بود؟ گفت: گور کن. گفت: این جاکش نمی‌دانست که: «مَنْ حَفَرَ لِأَخِيهِ حُفْرَةً فَسَوْفَ يَقَعُ فِيهَا». [هر که برای برادرش (مردم) گودالی بکند، به زودی خودش در آن می‌افتد. حدیث].

مصادر:

ابو حیان توحیدی، الْبَصَائِر وَالذَّخَائِر، ج ۲ ص ۱۱۵؛ ابن سودون، مُضْحَكُ الْعَبُوسِ، ص ۳۷.

۱۷

گمان مردم مادرم هستی

روزی پدرش ضربه‌ای داد. جُحا گفت به «ک ی ر م». پدرش گفت: وَيْلَكَ! [وای

بر تو! چه گفתי؟ گفت: گمان بردم مادرم هستی.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، *الْبصائر والذخائر*، ج ۲ ص ۱۱۵؛ *آبی*، *نثر الدر*، ج ۵ ص ۳۱۱.

۱۸

بَخُور استعمال نکنم مگر عریان

روزی بَخُور به کار می برد که لباسش آتش گرفت. گفت: سوگند به خدا بعد از این بَخُور استعمال نکنم مگر عریان.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، *الْبصائر والذخائر*، ج ۲ ص ۱۱۶؛ *راغب*، *معاضرات الأدباء*، ج ۴ ص ۳۷۶؛ نوادر قزوینی، ص ۳۰۴؛ *آبی*، *نثر الدر*، ج ۵ ص ۳۰۹؛ ابن جوزی، *أخبار الحنفی و الْمُتَفَلِّین*، ص ۳۸؛ ابن عاصم اندلسی، *حداث الأَزهَر*، ص ۱۴۴؛ *شیوطی*، *تحفة المُجالس و نُزْهة المُجالس*، ص ۳۴۹؛ *خضری قیروانی*، *جمع الجواهر*، ص ۲۹۰، ذیل مُتَفَلِّی.

۱۹

دِرت مفتوح بود و متاعت مبذول

مادر جُحا مُرد. کنار سرش نشست و گریه می کرد و می گفت: خداوند تو را رحمت کند که دِرت مفتوح بود و متاعت مبذول.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، *الْبصائر والذخائر*، ج ۲ ص ۱۲۱؛ *آبی*، *نثر الدر*، ج ۵ ص ۳۱۱؛ *محمد علی احمد*، *الْمُتَفَلِّین*، ص ۴۱.

ماخذ:

در ابن جوزی، *أخبار الحنفی*، ص ۱۵۰، از هُبَیره با مادرش آمده است.

۲۰

خداوند بعد از تو مرا ضایع مگرداند

ابن کُناسه گفته است: جُحا کوفی بود و از موالی بنی اسد. دوستی داشت که فوت کرد. در دنبال جنازه اش گریه می کرد و می گفت: بعد از تو اگر دروغ بگویم دیگر چه کسی به جای من سوگند می خورد؛ و اگر از شراب توبه کنم دیگر چه کسی مرا بر نوشیدن آن تشویق می کند؛ و اگر مفلس گردم دیگر چه کسی خرج فسق و فجور مرا می دهد؛ خداوند بعد از تو مرا ضایع مگرداند؛ و از اجر مصیبت تو مرا محروم نکند.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، *الْبصائر والذخائر*، ج ۲ ص ۱۲۱.

شرح اعلام:

ابن کُناسه: محمد بن عبدالله ملقب به کُناسه، ابویحیی، از شعرای دولت عباسی و از اهل کوفه. در شعرش نه مدح کسی می کرد و نه هجو. عالم به عربیت و جنگ های عرب بود و راویة کُتیب شاعر و خواهرزاده ابراهیم ادهم زاهد بلخی است. به سال ۲۰۷ هـ وفات یافت. (زیرکلی، *اعلام*، ج ۶ ص ۲۲۱).

۲۱

در جایی نشسته ام که مرا بهره می داد

زن جُحا مرد. کنار پایش نشست و گریه می کرد. گفتند: باید کنار سرش بنشینی. گفت: در جایی نشسته ام که مرا بهره می داد.



مصادر:

ابو حیان توحیدی، البصائر و الذخائر، ج ۲ ص ۱۲۲.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۳۵: «مردی زنش مرد. در پایین پایش نشست و گریه می کرد. به او گفتند که: زن بسیار است. گفت که: این نه تنها زن بود بل که به جای مادر بود؛ از بس که پیر شده بود. گفتند که: پس بالای سرش بنشین گریه کن. گفت: ما رأینا خیراً إلا من عند رَجُلِیْهَا. یعنی: ما خیری از او ندیدیم مگر در نزد دو پای او». جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۲۸: «زنی از اهل بحرین وفات یافت. شوهر او پایین او نشسته گریه می کرد. از او پرسیدند: چرا به طرف سر او نشست؟ گفت: به سبب آن که احسانی که از او به من می رسید از طرف پایین او بود». نظیر: راغب، معاصرات الادباء، ج ۴ ص ۷۰۶؛ نوادر قزوینی، ص ۴۲۷: «جولاهی در شیراز زنش بمرد. تنبان پاره کرد. گفتند: قبا بایستی پاره کنی. گفت: مصیبت بر این ناحیه رسیده است».

۲۲

مشغول وصله کردنم

شخصی جُحا را در گورستان دید. پرسید: این جا چه کار می کنی؟ گفت: قبر مادرم پاره شده بود مشغولم وصله می کنم.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، البصائر و الذخائر، ج ۲ ص ۱۲۲.

۲۳

چه کسی تا روز قیامت زنده می ماند

با جُحا گفتند: از پروردگارت از مول روز قیامت پرس. گفت: چه کسی در این دنیا تا روز قیامت زنده می ماند.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، *الْبصائر و الذخائر*، ج ۲ ص ۱۴۱.

۲۴

صدای خروس تو را شنیدم

جُحا با مادرش خوابیده بود که مادرش تیزی سبک داد و خواست بداند که آیا جحا فهمید یا نه. گفت: ای جحا! آیا صدای خروس شنیدی؟ گفت: صدای خروس تو را شنیدم، اما صدای خروس مردم را نه.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، *الْبصائر و الذخائر*، ج ۲ ص ۲۰۵.

۲۵

من پدرم هستم

پدر جُحا کنیزکی داشت که گاه با او جمع شدی. شبی جحا به جامه خواب او رفت و در کنارش کشید. گفت: تو کیسی؟ گفت: ساکت باش، من پدرم هستم.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، *الْبصائر و الذخائر*، ج ۲ ص ۲۰۵؛ ابی، *نثر الدرّ*، ج ۵ ص ۳۱۱؛ زَمَخْشَری، *ربیع الأبرار*، ج ۴ ص ۱۷۲؛ عبیدزاکانی، *رسالة دل گشا*، ص ۱۰۰؛ ابن عاصم اندلسی، *حدائق الأزهار*، ص ۱۶۳؛ شربینی، *فَرْقُ الحُوف*، ص ۲۰۸؛ ابن سودون، *مُضْحِك العَبُوس*، ص ۳۳؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۰؛ رمضان، *ملانصرالدین*، ص ۱۳۸.

مدرّس تبریزی، صاحب *ریحانة الادب* در ذیل این حکایت می آورد: «پس به جهت اخفا و کتمان این جنایت، خود را به بَلاَهت زده تا آن که ضرب المثل گردیده».

۲۶

ضربه‌ایدن مادر جحا

جُحا با مادرش خوابیده بود که مادرش ضربه‌ای داد و خواست بداند که آیا جُحا

فهمید یا نه. گفت: ای جحا! پدرت این قطیفه را به چند خرید؟ گفت: به چهل درهم؛ و اگر در آن ضربه دهی؛ به چهار درهم هم نمی‌ارزد.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، البصائر والذخائر، ج ۲ ص ۲۱۴.

۲۷

اگر خوابت راست باشد ما گه باران می‌شویم

جحا کنار مادرش خوابیده بود. مادرش ضربه‌ای داد و شرمنده گشت و گفت: پسر! من خواب دیدم که هوارعد و برق است و آسمان تندر می‌زند و می‌غزد. جحا گفت: ای مادر! اگر خوابت راست باشد، پس ما گه باران می‌شویم.

مصادر:

ابوحیان توحیدی، البصائر والذخائر، ج ۳ ص ۸۷.

۲۸

از فرجت آب بخور

جحا روزی تشنه‌اش شد و به مادرش گفت: آبی به من بده. مادرش گفت: از کجا آب بیاورم، از پاشنه پات آب بخور. [این گذشت]. روزی مادر جحا تشنه‌اش شد



و به جحا گفت: ای پسر! به من آب بده. جحا خواست همان طور که مادرش به او گفته بود: اِشْرَبْ مِنْ حَافِرِكْ: از پاشنه پات آب بخور، همان طور به او جواب بدهد، گفت: اِشْرَبِي مِنْ حِرْكِ: از فرجت آب بخور. یعنی خواست بگوید: حافِرِكْ، گفت: حِرْكِ.

منابع:

ابوحیان توحیدی، اَلْبَصَائِرُ وَ الذَّخَائِرُ، ج ۳ ص ۸۹.

۲۹

هر کس به شما خبر داده است زنا زاده است

روزی شفتالویی چند در آستین داشت و به جمعی گذشت و به ایشان گفت: اگر هریک از شما گفتید که در آستین من چیست شفتالویی که از همه بزرگ تر است به او می دهم. گفتند: شفتالوست. گفت هر کس به شما خبر داده است نیست مگر آن که مادرش زانیه است.



منابع:

ابوحیان توحیدی، اَلْبَصَائِرُ وَ الذَّخَائِرُ، ج ۴ ص ۱۱۰؛ آبی، نشر الّدر، ج ۵ ص ۳۱۱؛

زَمَخْشَری، رِبْعُ الْأَبْرَارِ، ج ۱ ص ۲۶۲؛ ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِيقِ وَالْمُفَقِّلِینَ، ص ۳۹؛ ابن
عاصم اندلسی، حَدَائِقُ الْأَزْهَرِ، ص ۱۴۰؛ ابن سودون، مُضْحِکُ الْعَبُوسِ، ص ۳۱؛
حکمت شریف الطَّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکِبْرِی، ص ۲۶۱؛ فَقَاد، جحا، ص ۱۵۰؛ نوادر
الخوجه نصرالدین افندی جحا الرُومِ، ص ۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳؛ رمضان،
ملانصرالدین، ص ۱۲۷.

۳۰

ریدن جحا در وسط اتاق

شبی با بچه‌ها خوابیده بود و آن‌ها تُس می دادند. با زنش گفت: به خدا سوگند که
به عذاب‌ی گرفتار شده‌ام. زنش گفت: بگذار تُس بدهند، خودشان را گرم می‌کنند.
جحا برخاست و در وسط اتاق رید و گفت: اکنون بیدارشان می‌کنم تا با این آتش
گرم شوند.

مصادر:

ابو حیان توحیدی، الْبَصَائِرُ وَالذَّخَائِرُ، ج ۴ ص ۱۱۰؛ آبی، نثر الدَّرَجِ، ج ۵ ص ۳۱۱.

۳۱

برای نفر سوم چیزی نیست

با جحا گفتند: آیا حساب می‌دانی؟ گفت: آری، مشکلی نیست که حل نکنم.
گفتند: چهار درهم را به سه نفر تقسیم کن. گفت: به دو نفر هر یک دو درهم
می‌رسد، و برای نفر سوم چیزی نیست.

مصادر:

آبی، نثر الدَّرَجِ، ج ۵ ص ۳۰۷ و ج ۷ ص ۳۷۷؛ زَمَخْشَری، رِبْعُ الْأَبْرَارِ، ج ۳ ص ۲۴۰؛ ابن
سودون، مُضْحِکُ الْعَبُوسِ، ص ۳۸. رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۷؛ مطایبات ملا
نصرالدین، ص ۲؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرُومِ، ص ۲.
و نظیر حکایت متن، در ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِيقِ، ص ۱۷۹، دیده می‌شود.

ماخذ:

نوادر المَعْلَمین، ص ۱۲: سه کارگر دو درهم مزد گرفتند و آمدند پیش ابوداود معلّم و گفتند این دو درهم را بین ما قسمت کن. ابوداود گفت: دو نفر هریک یک درهم بردارند و برای نفر سوم چیزی نیست. گفتند: چه گونه کسی که در کار با ما شریک بوده است برای او مزدی نباشد؟ گفت: یک نفر دیگر را به خودتان اضافه کنید و هریک نیم درهم بردارید. گفتند: چه گونه کسی که در وقت کار با ما نبوده است به او مزد بدهیم؟ گفت: هریک نیم درهم بردارید و نیم درهم باقی مانده را خرما بخرید و با هم بخورید.

۳۲

مواظب باش به محل جِجامت نزن

مهدی خلیفه عبّاسی خواست با جُحا شوخی کند. دستور داد نَطع و شمشیر حاضر کردند. چون او را بر روی نَطع نشانند و جلاد بالای سرش شمشیر را می چرخاند، سرش را بالا کرد و گفت: من تازه جِجامت کرده‌ام؛ مواظب باش به محلّ جِجامت نزن. مهدی را خنده گرفت و او را جایزه داد.

مصادره:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۷؛ ابن جوزی، أخبار الحفّاق والمُفَقّلین، ص ۳۹.



۳۳

کفنش پیش من است

جاریه حبشی پدرش فوت کرد. پدرش او را به بازار فرستاد تا کفن بخرد. چون تأخیر کرد؛ یکی دیگر را فرستاد و کفن را خرید و آورد و جنازه را حرکت دادند. چون جُحا رسید؛ جنازه را برده بودند. شروع کرد در سرگورستان به دویدن و می گفت: آیا جنازه جاریه ای حبشی را دیده اید، کفنش پیش من است؟

منابع:

آبی، نثرالذکر، ج ۵ ص ۳۰۸؛ ابن سودون، مُضحک العَبوس، ص ۳۷.

۳۲

هر جا که استر بخواند

روزی استرش سرکشی کرد و به راهی که جُحا می خواست نرفت. دوستش او را دید. پرسید: به کجا می روی؟ گفت: هر جا که استر بخواند.

منابع:

آبی، نثرالذکر، ج ۵ ص ۳۰۸؛ حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکبیری، ص ۲۶۲؛ ابن سودون، مُضحک العَبوس، ص ۳۷؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۳.



ماخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۲۹: «سپاهی بیماری بر استر بد چشم سرکش سوار بود. ناگاه از چیزی برمید و سر از او درکشید و روی به راهی نهاد که نه مقصد سپاهی بود. یاری به او رسید و از او پرسید که: کجا می روی؟ گفت: آن جا که دل استر می خواهد». رحیم زاده صفوی، شوخی علماء، ص ۱۱۶: «می گویند شیخ جعفر نجفی معروف به عرب و کاشف الفطاء، به شوخی و مطایبه هم رغبت داشت، چنان که روزی با میرزا ابوالحسن مشهور به «خوش مزه» سوار بودند و به جایی می رفتند. در راه میرزا به شیخ ایرادی نمود که فلان کار را فلانی چرا کرده است؟ شیخ گفت: او مردی است که می گوید مجتهدم و هر مجتهد می تواند به رأی خود عمل کند، و تو حق ایراد نداری. دمی بعد، میرزا الاغش را به سمت دیگر راند. شیخ آواز داد: میرزا کجا می روی، راه از این راه است، آن طرف بی راهه است! میرزا پاسخ داد: تقصیر من نیست، این درازگوش خود سر دعوی اجتهاد دارد و به رأی خود عمل می کند. شیخ مدتی از این لطیفه می خندید و در همه جا آن را بازگو می کرد».

۳۵

چرجیر نخور که آلت را راست می کند

روزی با مادرش نان و باقلا می خورد. به مادرش گفت: ای مادر! چرجیر نخور که آلت را راست می کند.

مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۸.

ماخذ:

و درج ۷ ص ۳۵۱، عکس حکایت متن آمده است: احمقی با مادرش بز ماورد می خورد و به مادرش می گفت: از این غذا بخور که برای جماع خوب است.

شرح وازگان:

چرجیر: شاهی آبی؛ تره تیزک؛ ترتیزک. گیاهی است از تیره چلیپانیان که جزو سبزی های خوراکی معمولی است و مزه اش تند و تیز است.

بزماورد: گوشت پخته و تره و خاکینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند؛ لقمه قاضی؛ لقمه خلیفه؛ نرگس سفره؛ ساندویچ.

۳۶

خداوند برکت ندهد

وقتی در راه به جنازه‌ای برخورد. گفت: خداوند در فوت او و در آنچه بعد از فوت اوست ما را برکت دهد. گفتند: این جنازه نصرانی است! گفت: پس، خداوند برکت ندهد.

مصادر:

آبی، نشر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۸.

۳۷

عافاکم الله

جاریه‌ای داشتند که نامش عُمیره بود. روزی مادرش او را کتک زد. جاریه فریاد کشید و همسایگان بر در خانه جمع آمدند. جُحّا به طرف آنها رفت و گفت: شما را چه؟ - عافاکم الله - إِنَّمَا هِيَ أُمِّي تَجْلِدُ عُمِيرَةً^۱. [خداوند شما را عافیت دهد - به درستی که مادرم عُمیره را شلاق می‌زد].

مصادر:

آبی، نشر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۸؛ ابن جِبَّة حَمَوِي، ثَمَرَاتُ الْأَوَاقِ، ص ۱۹۰؛ ابن حاصم اندلسی، حَدَاتِقُ الْأَزْهَرِ، ص ۱۴۳؛ حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، ذیل النُّوَادِر، ص ۲۶۷؛ ابن سودون، مُضْجِکُ الْعَبُوسِ، ص ۳۶.

شرح واژگان:

۱. جمله متن به معنی: مادرم جلق می‌زد، هم هست، و همسایگان همین معنی را گرفتند. وَ جَلَدُ عُمِيرَةٍ: کنایه عَنِ الْإِسْتِمْنَاءِ بِالْيَدِ. وَ أَبُو عُمَيْرٍ: کُنْيَةُ الذَّكَرِ (قاموس).

۳۸

سَلَوَقی بود

روزی با جماعتی نماز می‌گذارد و در آستینش توله سگی بود. در وقت رکوع، توله سگ به زمین افتاد و فریاد کشید. مردمان سُرَفه کردند. رو به ایشان کرد و گفت: سَلَوَقی بود - عَافَاکُمُ اللّٰه. [خداوند شما را عافیت دهد].

مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۸؛ ابن سودون، مُضَحِّکُ الْعَبُوس، ص ۳۸ حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۶۵.

شرح واژگان:

سَلَوَقی: سگ گران بها و ریز و موزون که از ناحیه سَلَوَقِ یَمَن آورند.

۳۹

دو حَبّه کم است

روزی پدرش او را درهمی داد تا وزن کند که مغشوش است یا نه. درهم را در یک کَفّه ترازو قرار داد و دو سنگ (وزنه) را در کَفّه دیگر. دید کَفّه‌ها میزان نیست. یک سنگ (وزنه) بر سر درهم نهاد، کَفّه پایین تر آمد. هم چنین دو حَبّه بر آن اضافه کرد. بعد از آن به پدرش گفت: غِشّی در آن نیست، دو حَبّه کم است.

مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۹.

مأخذ:

حکایت در: جاحظ، البیان والتبیین، ج ۴ ص ۲۵، از محلول صرّاف با پسرش آمده است.

۴۰

اگر هوا ابری بود

روزی به آسمان نگاه کرد و گفت: چه قدر باران خوب است اگر هوا ابری بود!

مصادر:

آبي، نثر الدر، ج ۵ ص ۳۰۹.

۴۱

دويدن در بازار

روزي او را در بازارديدند كه مي‌دويد. گفتند: قصه چيست؟ گفت: آيا جاريه
مردى ريش حنائى [يعنى: خودش] به شما برخورد كرد؟
مصادره:

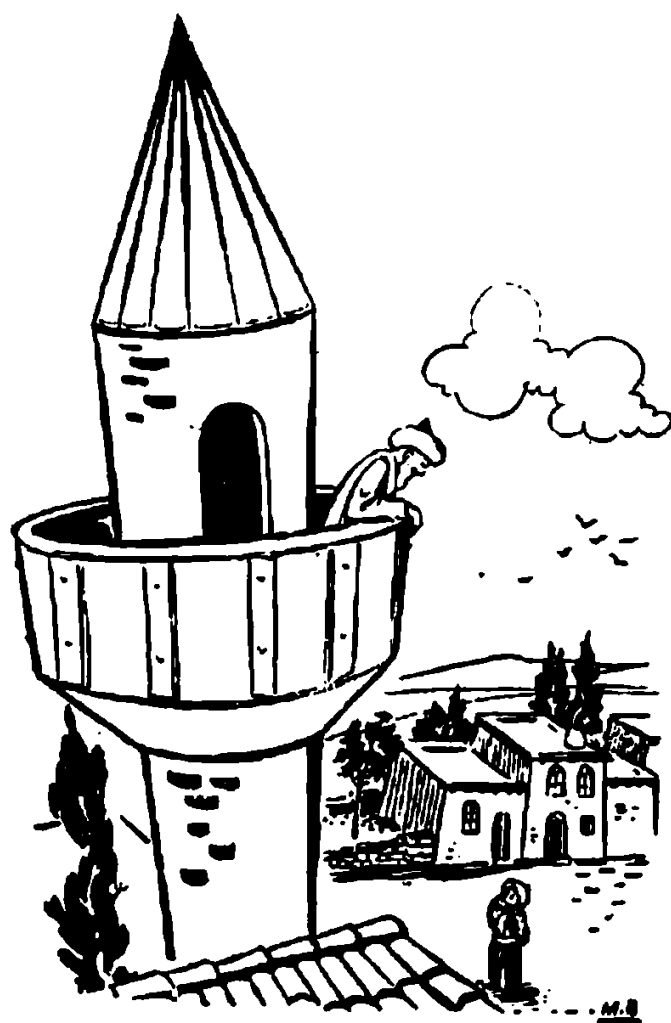
آبي، نثر الدر، ج ۵ ص ۳۰۹؛ ابن جوزي، أخبار الحمقى والمففلين، ص ۳۹؛ ابن سودون،
مضحك العيوس، ص ۳۶.



۴۲

خداوند صاحبش را رحمت كند

روزي از در مسجد جامع (جمعه) گذر مي‌كرد. پرسيد: اين قصر كيست؟ گفتند:
مسجد است. گفت: خداوند صاحبش را رحمت كند، چه قدر عالي بنا كرده است.



مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۰۹؛ ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُفَقِّلین، ص ۳۹؛ محمد علی احمد، الْمُفَقِّلین، ص ۲۰؛ نوادر الخوجه نصر الدین افندی جحا الرّومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصر الدین، ص ۹؛ رمضان، ملانصر الدین، ص ۱۳۸.

ماخذ:

محمد مسعود، ملانصر الدین منظوم، ج ۲ ص ۶:

مسجد

گفت به به از این زمین و پنا	رفت روزی به مسجدی ملا
ندهد آن جهان ورا رحمت	صاحبش را خدا کند رحمت

۴۳

کندن در خانه

مادرش روزی به عروسی رفت و جُحا را در خانه گذاشت و سفارش در خانه را به او کرد که مواظب باشد - و تا ظهر در عروسی بود. چون اقامتش طولانی شد، جحا برخاست و در خانه را کند و به دوش گرفت.



مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۰۹؛ حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۶۷؛ نوادر الخوجه نصرالدّین افندی جحا الرّومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدّین، ص ۹؛ رمضانی، ملانصرالدّین، ص ۲۳.

۴۴

دیدن مرد در بند

روزی مردی را در بند دید که غمگین است. گفت: چرا غمگینی؟ هر گاه بند (زنجر) از تو برداشته شود، قیمتش برجاست، و بیرون آوردنش سود.

مصادر:

آبی، نشرالدرّ، ج ۵ ص ۳۰۹؛ سُیوطی، تحفة المَجالس و نَزْمَةُ المَجالس، ص ۳۴۹.
اصل متن چنین است: وَ نَظَرَ إِلَى رَجُلٍ مُقَيَّدٍ وَ هُوَ مُقْتَمٌ. فَقَالَ لَهُ: مَا غَمُّكَ؟ إِذَا تُرِخَ عَنْكَ،
فَتَمَّتْهُ قَائِمٌ وَ لَبَسَهُ رِيحٌ.

۴۵

آبادی نزدیک‌تر از آن است

روزی خواست به آبادی‌یی برود. گفتند: خداوند همراهانت را نیکوگرداند. گفت:
آبادی نزدیک‌تر از آن است.

مصادر:

آبی، نشرالدرّ، ج ۵ ص ۳۱۰.
در ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقَى، ص ۱۴۲؛ از سورة واسطی آمده است.

۴۶

فطیر بپزید

در منزلش نان می‌پختند. از او خواستند که هیزم تهیه کند. گفت: اگر هیزم نیست
فطیر بپزید.

مصادر:

آبی، نشرالدرّ، ج ۵ ص ۳۱۰؛ سُیوطی، تحفة المَجالس و نَزْمَةُ المَجالس، ص ۳۴۹؛ ابن
سودون، مُضْحِكُ الْعَبُوسِ، ص ۳۶؛ ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقَى ص ۱۲۵؛ ذیل سَيَفُوتُهُ.

۴۷

بعضی درهم‌ها سنگین اند

چون در نوشتن و حساب کامل شد، معلمش او را همراه کودکان پیش پدرش
فرستاد. پدرش پرسید: بیست درهم با بیست درهم چه قدر می‌شود؟ گفت: چهل
و دو دانگ. گفت: دو دانگ دیگر چیست؟ گفت: بعضی درهم‌ها سنگین‌اند.

منابع:

ابی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۱۰.

۴۸

کله‌های اهل بهشت

روزی با جماعتی کله می خورد. چون از خوردن فارغ شد؛ دعا کرد و گفت:
خداوند شما را از کله‌های اهل بهشت بخوراند.

منابع:

ابی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۱۰؛ نوادر جحا، ص ۶۴؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا
الرومی، ص ۱۹؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۲.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۱۴؛ نوادر قزوینی، ص ۱۵۴؛ گدایی را کله دادند.
گفت: شما را خدا از کله‌های اهل بهشت بخوراند.

حکایت، در ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِّیِّ، ص ۷۱، بین منصور بن نعمان و احمد بن ابی
حاتم، آمده است، و در ابن سودون، مُضِجُکُ الْعَبُوسِ، ص ۳۷ و محمد علی احمد،
الْمُفْقَلِینَ، ص ۱۵، از مُفْقَلِی.

۴۹

ای ابوالعباس



او را در پشت جنازه ابوالعباس نحوی دیدند که می گفت:
ای ابو العباس! خداوند تو را رحمت کند، ای ابوالعباس!
چه کسی بعد از تو ما را همچون زوجه ما باشد، ای
ابوالعباس!

منابع:

ابی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۱۱.

۵۰

ای واللّه

شنید که شخصی می‌گفت: ماه چه قدر زیباست! گفت: ای واللّه، مخصوصاً در شب.

مصادر:

آبی، نثر الدرّ، ج ۵ ص ۳۱۱؛ ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُفقلین، ص ۳۹؛ محمد علی احمد، المُفقلین، ص ۲۰.

۵۱

در تابستان دنیا آمده‌ام

با جُحا گفتند: چرا صورتت مستطیل (دراز) است؟ گفت: چون که در تابستان دنیا آمده‌ام، و اگر در زمستان دنیا آمده بودم صورتم جاری (سیل) بود.

مصادر:

آبی، نثر الدرّ، ج ۵ ص ۳۱۲؛ سُیوطی، تحفة المجالس و نزهة المجالس، ص ۳۴۹.

۵۲

مادرم از پشت بام بر روی آلتش افتاده است

روزی او را دیدند که غمگین است. گفتند: سبب چیست؟ گفت: مادرم از پشت بام بر روی آلتش افتاده است.

مصادر:

آبی، نثر الدرّ، ج ۵ ص ۳۱۲.

۵۳

ببین خیری از او به من می‌رسد

روزی بولش را در شیشه کرد و پیش طبیب آمد و گفت: می‌خواهم به نزد امیر روم؛ ببین خیری از او به من می‌رسد؟

مصادر:

آبی، نثرالدرّ، ج ۵ ص ۳۱۲.

۵۴

شاشیدن در ریشه درخت انجیر

دژ خانه شان درخت انجیری بود و خانه متعلق به مادر جحا بود. روزی پدرش دوستانش را دعوت کرد آمدند و نوشیدند و مست شدند و در باغ خانه شروع به شاشیدن کردند. جحا به مادرش گفت: ای مادرا! آنها در ریشه انجیرت^۱ دارند می شاشند.

مصادر:

آبی، نثرالدرّ، ج ۵ ص ۳۱۲.

شرح واژگان:

۱. تین = انجیر، در لغت عرب در باب کنایات، کنیه دُبر است.

۵۵

جنازه را حرکت ندهید تا من بیایم

دخترش فوت کرد. به بازار رفت تا کفن برای او بخرد. چون به دکان برآزی رسید، به سرعت برگشت به خانه و گفت: جنازه را حرکت ندهید تا من بیایم.

مصادر:

آبی، نثرالدرّ، ج ۵ ص ۳۱۲.

۵۶

کتاب بنی فلان

در میدانی قصری رفیع دید. بسیار ایستاد و نگاه کرد. بعد از آن گفت: گُمان می‌کنم آن را در کتاب بنی فلان دیده‌ام.

مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۱۲.

۵۷

کاش چهارپایی بودی

روزی به بوستان رفت و لباسش به درختی گیر کرد. برگشت و گفت: کاش چهارپایی بودی تا بینی آت را می شکستم.

مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۱۲.

مآخذ:

و درج ۳ ص ۲۶۹، حکایت از داود مُصاب که یکی از ظرفاست آمده است.

۵۸

منتظر قمقمه

روزی قُمقمه را برداشت و برکنار نهر رفت که آب بیاورد. قمقمه از دستش رها شد در آب افتاد. او درکنار نهر منتظر نشست. یکی از دوستانش آن جا رسید؛ پرسید: در این جا منتظر چیستی؟ گفت: قمقمه ام در آب افتاده و فرو رفته است؛ انتظار می کشم که باد کرده روی آب بیاید.

مصادر:

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۱۲؛ سُیوطی، تحفة المَجالس و نزهة المَجالس، ص ۳۴۹؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۰۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۸؛ علمی، دَخونامه، ص ۶۴.

۵۹

خَرَدَل از کجا می آوری

روزی جگر گوسفندی خریده که ناگهان عَقابی بر او حمله کرد و از دستش برپود

و برفت. جُحا متحیر ماند. گفت: ای شقی! خردل از کجا می آوری تا با آن بخوری؟

مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۱۳؛ شیوطی، تحفة المَجالس و نُزهة المَجالس، ص ۳۴۹؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۳۵؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۸۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۴۷.



۶۰

پارچه جمع کردن مانده است

مادرش او را به بزآزی فرستاد. بعد از دو سال پرسید: چیزی آموخته‌ای؟ گفت: آری؛ نصف کار را آموخته‌ام. گفت: آن کدام است؟ گفت: پارچه باز کردن را یاد گرفته‌ام؛ پارچه جمع کردن مانده است.

مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۱۳. نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۳؛

حکمت شریف الطُّرَابُلسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۱۷۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۸.

مطایبات ملانصرالدین، ص ۳: «مادرش در اوّل رشد به کسب علاقه بندی داد که بیاموزد. بعد از دو سال از او جویا شد که در این مدّت از این صنعت چه آموخته؟ گفت: نصف آن را یاد گرفته‌ام. گفت: آن کدام است؟ گفت: تمییز ابریشم الوان را می‌دهم که هر یک چه رنگ می‌باشند، و باقی دیگر آنها هنوز مانده».

ماخذ:

حکایت در راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۵۸؛ وابن جوزی، أخبار الطُّرّاف، ص ۹۲؛ و ابوالفرج اصفهانی، آغانی ج ۱۹ ص ۱۳۹؛ و خطیب تبریزی، تاریخ بغداد، ج ۷ ص ۴۱؛ و خضری قیروانی، زهر الآداب، ج ۱ ص ۲۰۴؛ و خضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۶۸؛ و ذهبی، سیر أعلام النبلاء، ج ۷ ص ۶۷؛ و ابن خَلِّکان، وَقیاتُ الأعیان، ج ۲ ص ۴۷۲؛ و کُتبی، قَوَاتُ الوَقیات، ج ۱ ص ۱۹۸، از أشعب آمده است.

۶۱

به خون والدین

وقتی از جراحتی بهبودی حاصل کرده بود، از او پرسیدند: به چه دوا مداوا کردی؟ گفت: به خون والدین - مرادش خون أَخَوَین^۱ بود.

مصادر:

آبی، نثر الدرّ، ج ۵ ص ۳۱۳. و نظیرش نیز در ج ۷ ص ۳۷۶؛ دیده می‌شود.

شرح واژگان:

۱. خون اخوین = دَمُ الْأَخَوَین، خون سیاوشان یا چوب بَقَم؛ عَناب؛ و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند.

۶۲

از زینش پیشی می‌گرفت

روزی بر خری سوار بود که دُمَش را بریده بود. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت:

برای این که از زینش پیشی می گرفت.

مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۱۳.

۶۳

درگیری با دزد

شبی با دزدی در آویخت. دزد فریاد کرد: آی زخمم. او را رها کرد و رفت، و گفت: ترسیدم او را به درد آورم.

مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۱۳.

۶۴

شبکوری تباهی است

نقش نگین انگشتریش: عَشاءُ اللَّیْلِ رَدِیَّةٌ بود. [شبکوری تباهی است].

مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۱۳.

۶۵

حکایت من عجیب است

صاحبُ المصلحة (شرطه، مأمور نهی از منکر) او را گرفت و به نزد والی آورد و گفت: من این را دیدم که جلق می زد. والی گفت که: حبسش کنید. بعد از مدتی، دوستی او را دیدار کرد و پرسید: قضیه چیست؟ گفت: حکایت من عجیب است! کسی را «ن گ ای ی ده ام»؛ خودم را «گ ای ی ده ام»؛ حبس کرده اند.

مصادر:

آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۱۳.

مآخذ:

نظیر این حکایت، در ج ۷، ص ۳۶۵، ذیل حکایات احمقان و مفقلان، چنین آمده است: مردی را پیش حاکم آوردند و گفتند که: او را دیده‌اند که در حمام جلق می‌زد. گفت: در حمام مردانه یا زنانه؟ گفتند: در حمام مردانه. گفت: خوب کرده است، شاید آن زن را کشته است، زن در حمام مردانه چه کار می‌کرده.

اصل حکایت چنین است: رَفَعَ رَجُلٌ فَقَالُوا: إِنَّهُ قَدْ وَجَدَ فِي الْحَمَّامِ يَجْلِدُ عَمِيرَةً. فَقَالَ: فِي حَمَّامِ الرِّجَالِ أَوْ فِي حَمَّامِ النِّسَاءِ؟ قَالُوا: فِي حَمَّامِ الرِّجَالِ. قَالَ: قَدْ أَحْسَنَ، لَيْتَهُ قَتَلَهَا، مَرَّةً فِي حَمَّامِ الرِّجَالِ أَتَيْشَ تَضَنُّعٍ؟



۶۶

بازِ جُحا

بازِ جُحا - از عامه بسیار شنیده شده که به بازِ جُحا مثل می‌زنند، و من [مؤلف
بِمَارِ الْقُلُوبِ] قصه آن را حفظ بودم؛ اما شیطان از یاد من برده است؛ و در این جا

نمی توانم به خاطر بیاورم.

مصادر:

تعالی، *ثَمَارُ الْقُلُوب*، ص ۴۵۵. احتمالاً باید اشاره به حکایتی باشد که ذیل شماره ۷۷، آمده است.

شرح وازگان:

۱. مراد، باز نام پرندۀ شکاری است.

۶۷

در وراثت

ابوبکر کلبی گفته است: از بصره بیرون آمدم و به کوفه وارد شدم. به شیخی (پیری) برخورد کردم که در آفتاب نشسته بود. از او پرسیدم: خانه حَکَم کجاست؟ گفت: در «وراثت» (پشتت). به پشتم نگاه کردم خانه‌ای ندیدم. گفت: ای سبحان الله! من می‌گویم: «وراثت» و تو به پشتت می‌نگری. خبر داد مرا عِکْرَمَه از ابن عباس در قول خدای تعالی: وَكَانَ وِرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَضْبًا، در پیش راه ایشان پادشاهی بود که هر گشتی‌یی را به غضب می‌گرفت (قرآن، ۷۹/۱۸). گفت: مراد از «وراء» (جلو، پیش رو، مقابل، در حضور) است. گفتم: کُنْیَه تو چیست؟ گفت: ابوالقُضْن. گفتم: نامت؟ گفت: جُحَا.

مصادر:

ابن جوزی، *أَخْبَارُ الْحَمَقِیِّ وَ الْمُتَغَلِّیْنِ*، ص ۳۶؛ عبدی شیبی، *تِمَثَالُ الْأَمْثَالِ*، ج ۱ ص ۱۴۱.

شرح اعلام:

۱. احتمالاً مراد حَکَم بن ایوب ثقفی است که از طرف حَجَّاج والی بصره بود.

۶۸

افتادن پیراهن

شخصی به جُحَا گفت: صدایی از خانه ات شنیدم. گفت: پیراهنم از بالا افتاد.

گفت: خودت چی؟ گفت: ای احمق! اگر من در پیراهنم بودم آیا نمی افتادم!

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۳۷؛ علمی، دخوانه، ص ۸۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۰. همچنین، نگا: حکایت ۳۶۳.

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۷۰: «پیراهنش را بر روی ریسمان آویزان کرده بود که باد بر آن وزید و آن را به زمین انداخت. گفت: واجب است یک قربانی کنم. زنش گفت: برای چه؟ گفت: برای این که من داخل پیراهن نبودم».

ماخذ:

ابن ممتی، ألفاشوش فی أحكام قراقوش (نوادر قراقوش)، ص ۶۳: «روزی قراقوش پیراهنش را بعد از شستن بر روی طناب انداخته بود که باد آن را بر روی زمین انداخت. قراقوش صد دینار صدقه داد و گفت: شکر خدا را که مرا حفظ کرد، چون اگر در پیراهنم بودم بر زمین می افتادم و دست و پایم می شکست».

آیتی، مجله نمکدان، سال اول (۱۳۰۸)، خانه دوم، ص ۱۸: «جحا به همسایه اش گفت: آیا دوش خروش مرا نشنیدی که به فریادم نرسیدی؟ گفت: شنیدم، ولی مطلب را نفهمیدم. جحا گفت: جامه ام از بام به زیر افتاد. پرسید: از افتادن جامه تو را چه زیان زاید که چنین خروش بر آری و مردم را به یاری طلبی؟ گفت: ای احمق نادان! اگر من در درون آن بودم چه میشد؟ بی شبهه با آن جامه از بام فرو افتاده و جان به ملک الموت داده بودم».

قطعه:

می کرد یکی فغان و فریاد	کز بام فکند جامه بادم
گفتند تو اندر آن نبودی	گفت ار بودم فرو افتادم

۶۹

زندانیّت کرد تا گُهت را خوردی

ابو منصور ثعالبی در کتاب فُزّر النوادر آورده است که: وقتی باد جُحا را ناراحت کرد، آن را مخاطب ساخت و گفت: هیچ کس جز سلیمان بن داود تو را نشناخت که زندانیّت کرد تا گُهت را خوردی.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۳۷.

۷۰

هر چه را با دست برندارند تلف نخواهد شد

گویند روزی به حمام رفت. چون بیرون آمد؛ باد سرد به او وزیده یکی از خُصیتین او منقبض شده بالا گرفت. پس داخل حمام شد و از میان آب آن را جستجو می کرد. مردم گفتند: چه شده است؟ گفت: یک خصیه مراد زده اند. بعد از لمحای که گرمی حمام به او اثر کرد و خصیه او به حال اول برگردید، سجده شکر نمود و گفت: هر چه را با دست بر نمی دارند تلف نخواهد شد.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۳۸؛ ابن حِبَّه حَمَوِی، ثمرات الأوراق، ص ۱۹۰؛ ابن عاصم اندلسی، حداث الأَزهَر، ص ۱۴۳؛ ترجمه زهر الزبیع، ص ۳۳۴، ذیل جحا.

۷۱

به صلیب کشیدن میت

همسایه جحا مُرد. گورکنی آورد تاگوری برای او حفر کند. بین شان بر سر اجرت مناقشه شد. جحا به بازار رفت و دو تیر چوبی خرید و آمد. از او در این باب سؤال کردند. گفت: گورکن به کم تر از پنج درهم مزد حاضر نشد، این دو تیر چوبی را به دو درهم خریدم تا میت را بر آن به صلیب بکشم، که هم سه درهم نفع من باشد؛ و هم میت از فشار قبر و سؤال نکیر و منکر راحت باشد.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۳۸؛ ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۷؛ حکمت شریف الطرابُلسی، ذیل التَّوادر، ص ۲۶۶؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۵۲.

شتاب به توبه مکنید

روزی باد هولناکی وزید. مردم شروع کردند خدا را خواندن و توبه نمودن. جُحا فریاد کرد که ای مردم! شتاب به توبه مکنید؛ که این تند باد است و به زودی ساکن می شود.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحمقى والمففلين، ص ۳۸؛ تَویری، نهاية الأرب، ج ۴ ص ۳۳؛ صفدی، الوافی بالتوفیات، ج ۲ ص ۳۰۴.

ماخذ:

این حکایت در آبی، نشر الدر، ج ۳ ص ۲۳۴ و ۲۳۸، منسوب به مُزَیَّد مدینی است.

چند چاه بکنند

بر در خانه پدر جُحا به سبب خرابی خاک زیادی انباشته شده بود. پدرش گفت: باید همسایه ها در بردن این خاک مرا کمک کنند. جُحا گفت: چه گونه تو را کمک کنند؟ گفت: به عقیده تو چه باید کرد؟ جُحا گفت: چندین چاه بکنند و این خاک ها را در آن ها بریزند.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحمقى والمففلين، ص ۳۸.

ماخذ:

حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۴: «شخصی در خانه خود چاهی کند. معرکه خاکش را داشت. از دیگری مشورت کرد. گفت که: چاهی دیگر بکن و آن خاک ها را در آن بریز.»

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۵: «حاجی ای را عرض کردند که در باغچه سرا چاهی که کنده ایم خاکش را به کجا بریزیم. گفت: چاه دیگر بکنند خاکش را به همان چاه بریزند. گفتند: خاک این چاه را به کجا بریزیم. گفت: چاه دیگر بکنند خاکش را به همان چاه بریزند.

گفتند: خاک آن چاه را به کجا بریزیم. ملتفت شد و تبسمی کرد و گفت: تسلسل لازم آمده. طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری (چاپ دکتر مولایی)، ص ۳۹۱: «شیخ منصور گاوکلاه، بوده به سرخس، از مشاهیر اهل ملامت بوده. وقتی فارغ بود که یاران وی به سفر شده بودند. وی در حایطی شد از آن کسی و چاه فراکندن گرفت. به آب برد. چون تمام شد، برآمد پهلوی وی دیگری بکند، و آن بار در چاه پیشینه می کرد. چون آن تمام شد، آن دیگر پُر شد. بار سیم دیگر کندن گرفت. همچنان می کرد. یکی وی را گفت: دیوانه ای، این چرا می کنی؟ گفت: نفس خود در شغل می افکنم، پیش از آنکه نفس مرا در شغلی افکند. و کرده اند مشایخ از این باب.

لَقَدْ جَلَبَ الْفَرَاغُ عَلَيْكَ شُغْلًا وَ أَسْبَابُ الْفَرَاغِ مِنَ الْبَلَاءِ
یعنی: آسودگی، شغلی بر تو پیش آورد / و اسباب آسودگی از بلاء است.

۷۲

ترسیدم مزد حمالیش را بخواهد

روزی آرد خریده بود و به وسیله حمالی به خانه می برد. در بین راه میان ازدحام مردم حمال با آرد گم شد. بعد از چند روز حمال را دید و خود را پنهان کرد. گفتند: چرا چنین کردی و آردت را نطلبیدی؟ گفت: ترسیدم که مزد حمالیش را بخواهد.



مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۳۹؛ ابن حِبَّه حَمَوِی، ثمرات الأوراق، ص ۱۹۰؛ جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۳۳۴، ذیل جحا؛ حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جحا الکبری، ص ۹۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۸.

۷۵

خوردن کله گوسفند

روزی پدرش پولی به او داد که از برای او کله گوسفند پخته خریده بیاورد. جحا کله را خریده در راه جمیع پوست و گوشت آن را خورد و استخوان او را به نزد پدر رسانید. پدرش گفت: وَیْحَک! [وای بر تو!] این که استخوان خالی است، گوش آن کو؟ گفت: کور بود. پرسید: چشم های او؟ گفت: کور بود. پرسید: زبانش چه شد؟ گفت: گنگ بود. گفت: مخ این کو؟ گفت: معلّم اطفال بود. گفت: پوست سرش چه شد؟ گفت: بی چاره کچل هم بود، ولی دندان های محکم داشت که تا به حال نریخته. گفت: وَیْحَک! این را پس بده و یکی دیگر بگیر. گفت: صاحبش به شرط بدون عیب به من فروخت.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین؛ ص ۳۹، ابن سودون، مُضحک العَبوس، ص ۴۰؛ ابن عدیم، الدراری فی الدراری، ص ۳۳، بدون ذکر نام صاحب داستان؛ جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۱۹۴؛ صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۸۹، از ابوالعصر؛ عقّاد، جحا، ص ۱۶۱؛ حکمت شریف الطرابُلُسی، ذیل النوادر، ص ۲۶۴؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۴۲.

همچنین، نگا: حکایت ۵۹۸.

۷۶

گندم و جو با هم مخلوط نشوند

شخصی به او گفت: آیا با انگشتانت می توانی حساب کنی؟ گفت: آری. گفت: دو جریب گندم حساب کن. دو انگشت چهارم و پنجم را جمع کرد. گفت: دو جریب جو حساب کن. انگشت شست و انگشت شهادت را جمع کرد؛ و انگشت وسط را راست نگه داشت. آن شخص گفت: چرا انگشت وسط را راست نگه داشتی؟ گفت: برای این که گندم و جو با هم مخلوط نشوند.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۴۰.

۷۷

اگر زننده بود به صد درهم هم نمی دادند
روزی بر کودکانی گذشت که با بازی مرده بازی می کردند. آن را از ایشان به درمی خرید و به خانه آورد. مادرش گفت: وَيْحَكَ! [وای بر تو!] این که مرده است. گفت: ساکت باش؛ اگر زننده بود به صد درهم هم نمی دادند.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۴۰؛ ابن عاصم اندلسی، حدائق الأََاهر، ص ۱۴۴.

همچنین، نگا: حکایت ۶۶.

۷۸

روز عید قربان پیش ما باشی
پدرش عازم مکه شد. جُحا گفت: تو را به خدا غیبت طولانی نشود، سعی کن در روز عید قربان برای قربانی پیش ما باشی.

مصادر:

ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُقلین، ص ۴۰.

ماخذ:

ابن جوزی یک بار دیگر در صفحه ۴۲، حکایت متن را به صورت عکس درباره ابو محمد

جامع بن وَهَب صَنِدَلَانِی می آورد که: «پسرش به حج می رفت و به او گفت: ای پسر! تو می دانی که من دوری تو را طاقت ندارم، سعی کن روز عید قربان پیش ما باشی، مادرت هم روز عید چیزی نمی خورد تا از نماز برگردی».

جاحظ هم در البیان والتبیین، ج ۴ ص ۱۵، می آورد: «ابوشیبان به مکه می رفت که پسرانش دور او می گردیدند و گریه می کردند. گفت: ای فرزندانم! گریه نکنید، من سعی می کنم روز عید قربان پیش شما باشم و قربانی را پیش شما انجام دهم».

۷۹

این فضیلت من است

جُحا به پدرش گفت: با مادرم بر پانصد درهم ازدواج کردی؛ خواهرم را برای تو به دنیا آورد. او را بر پانصد درهم شوهر دادی، اکنون این فضیلت من است که برای تو باقی مانده ام.

مصادر:

ابن عاصم اندلسی، حدائق الأناظر، ص ۱۳۷.

۸۰

همه چیز از مرگ می گریزند حتّا بهائِم

گردویی را می شکست که ناگاه گردو از چنگش رها شده به زیر سنگی قایم گشت. گفت: سبحان الله! همه چیز از مرگ می گریزند حتّا بهائِم.

مصادر:

ابن عاصم اندلسی، حدائق الأناظر، ص ۱۳۸؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۹.

ماخذ:

حکایت در خُضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۲۹۰، و کُتبی، فَوَاتُ الْوَفَايَات، ج ۱ ص ۳۷۵، و ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۴۳، و آبی، نثر الدّرّ، ج ۷ ص ۳۸۸، از ابن جصاص آمده است.

۸۱

پوشیدن کفش

روزی پا برهنه راه می رفت تا به نهر آبی یا بیابانی رسید و کفش خود را پوشید. از او در این باب سؤال کردند. گفت: راه را و آنچه که در آن است می دانم و خودم را حفظ می کنم، اما بیابان را نمی دانم که در آن چه مخاطراتی است.

مصادر:

ابن عاصم اندلسی، حقائق الأذهار، ص ۱۴۴.

۸۲

قصد طلاقش را داشتیم

به جحا گفتند: زنت مُرد. گفت: اگر هم نمی مرد، قصد طلاقش را داشتم.

مصادر:

ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۳۱؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، ذیل النوادر، ص ۲۷۲. رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۴.

۸۳

پای زن به خانه برسد همه چیز زیر و رو می شود

جحا خواست خانه ای بسازد. پس نجار آورد و گفت: چوب های زمین را در سقف بگذارد و چوب های سقف را در زمین. نجار از سبب آن پرسید. گفت: به زودی می خواهم ازدواج کنم، می گویند: چون پای زن به خانه برسد، بالا پایین می آید و پایین بالا می رود. بنابراین، چوب ها سر جای اول شان بر می گردند.

مصادر:

ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۳۱؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، ذیل النوادر، ص ۲۷۰.

۸۴

یک نفر دیگر را فراموش کردم

جحا بر امیری وارد شد. امیر پرسید: خانواده تو چند نفر است؟ گفت: هشت نفر. امیر دستور داد هشت هزار دینار به او اعطا کردند. جحا دینارها را گرفت و بیرون آمد. دم در که رسید؛ برگشت و گفت: ای امیر! یکی از افراد خانواده ام را فراموش کردم. امیر گفت: آن کیست؟ گفت خودم. امیر خندید و هزار دینار دیگر به او بخشید.

مصادر:

ابن سودون، مُضَحِّکُ الْعَبَّاسِ، ص ۳۱؛ حکمت شریف الطَّرابُلُسی، ذیل النَّوادر، ص ۲۶۷



نمی‌خواهم لباسم را بشویم

جحا هر وقت به بازار می‌رفت و صابون می‌خرید و می‌آمد که لباسش را بشوید، هوا ابری می‌شد و باران می‌بارید. روزی به دکان بقال رفت و اشاره به صابون کرد و گفت: مقداری از آن ساروج بده. اما هنوز از دکان بقال چند قدمی دور نشده بود که هوا ابر شد و باران گرفت. جحا سرش را به آسمان کرد و گفت: پروردگارا! این ساروج است نه صابون، نمی‌خواهم لباسم را بشویم.

منابع:

ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۳۲؛ حکمت شریف الطرابلسی، ذیل النوادر، ص ۲۶۹.

مآخذ:

عطار، منطق الطیر، ص ۱۶۶:

الحکایة و التمثیل

صوفی‌یی چون جامه شستی گاه گاه	میغ کردی جمله عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبارگی	گر چه بود از میغ صد غم خوارگی
از پی آشنان سوی بقال شد	میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید	رو که مَوَیزم همی باید خرید
من از او مَوَیز پنهان می خرم	تو چه می آیی نه آشنان می خرم
از تو چند آشنان فرو ریزم به خاک	دست از صابون بشستم از تو پاک

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۴۷: «گویند مجذوبی بود ابن ریوندی (نسخه دیگر: ابن راوندی) نام که ملک علّام را با وی نظری بود که هر وقت اراده رخت شستن نمودی، ایزد تعالی در باران و باد گشودی تا آن بتواند گازری کرد. اتفاقاً روزی هوارا گرم و بی ابر دید. به دکان صابون فروشی رفت و گفت: این قدر از آن بده - و نامش را نبرد که مبادا بشنوند و باران فرستند. پس آن را در زیر خرّقه گرفت. چون از بازار بیرون شد، دید که هوا تیره شد و صدای رعد برآمد. روی به بالا کرد و گفت: این خود صابون نیست که گرفته‌ام، بل که پیه است برای چراغ گرفته‌ام. به یکبار باران سرکرد و رخت وی را همگی تر کرد».

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۳۴۱: «روستائی‌یی یک قطعه زمینی داشت که گندم می کاشت و در وقت رسیدن حاصل، ابر می آمد و تگرگش می زد. روستائی به تنگ آمد. سالی همان زمین را هویج کاشت. ناگاه به قرار سنوات سابقه در همان فصل ابر آمد و تگرگ باریدن گرفت. روستائی با خاطر جمعی تمام گفت: آی خدا! آن خیالی که توداری از آن در گذشته مگر این که ملایک را بفرستی با دندان یکان یکان برکنند».

مادر جُحا در حال نزع بود که جحا به دیدنش آمد و گفت: فدایت شوم حالت چه گونه است؟ گفت: مُشْرِف به مرگ هستم. گفت: پس، فدایت نشوم، گمان می‌کردم هنوز مجالی هست و عمرت باقی است.

مصادر:

ابن سودون، مضحک العبوس، ص ۳۳؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، ذیل النوادر، ص ۲۶۸.

ماخذ:

راغب، مُعَاَصِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۲ ص ۴۴۱؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۱: «مردی به بیماری گفت: فدایت شوم چه گونه‌ای؟ گفت: در حال مردن. گفت: پس فدایت نشوم، گمان می‌کردم هنوز مجالی هست و عمرت باقی است.»
حکایت در آبی، نثر الدَّرَج ۷ ص ۳۳۱، از ابن ابی عتیق آمده است که بر عمّه پدرش عایشه وارد شد.

۸۷

خجالت کشیدن از دزد

روزی دزدی به خانه جُحا آمد و جحا متوجه شد. برخاست و داخل گنج‌خانه شد و خود را پنهان کرد. دزد هر چه گشت چیز قابلی نیافت. با خود گفت: شاید داخل گنج‌خانه چیزی قیمتی باشد. پس آن را گشود و ناگهان چشمش به جحا افتاد. ترسید؛ اما خود را نگاه داشت و با تشدد به جحا گفت: این جا چه کار می‌کنی؟ جحا گفت: مرا ببخش، چون دیدم که چیزی در خانه نیست که آن را بدزدی، از تو خجالت کشیدم و این جا پنهان شدم.

مصادر:

ابن سودون، مُضْحِکُ الْعَبُوس، ص ۳۳؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۶۲؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، ذیل النوادر، ص ۲۷۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۳۵.

حالا باید از گاو ترسید

جُحا خواست پول‌هایی که دارد در جایی در زمین پنهان کند. در داخل خانه‌اش گودالی کند و پول‌ها را در آن جا دفن کرد. پس از اندک زمانی به نظرش رسید که جای مناسبی نیست. پول‌ها را بیرون آورد و در جایی دیگر پنهان کرد. اما باز دید که آن جا هم مکان امنی نیست. چشمش بر تلی مرتفع افتاد و به سرعت به باغش رفت و چوبی برید و کیسه پول را بر سر چوب بست و برد بر نوک تل نشاند و پایین آمد و نگاه کرد و به نظرش جای محکمی آمد و گفت: اگر آدمی پرنده هم بشود بر سر آن چوب نخواهد رسید - و با فراغت خاطر به خانه‌اش برگشت. دزدی در گوشه‌ای کمین کرده بود و مراقب اعمال جحا بود. بعد از رفتن جحا، کیسه پول را از سر چوب برداشت و بر سر آن نجاست گاو ریخت. جحا آمد و کیسه پول را ندید و به جای آن نجاست گاو دید. فکر طولانی کرد و گفت: سبحان الله! من از آدمی زادمی ترسیدم؛ حالا باید از گاو ترسید. به خدا سوگند هرگز فکر نمی‌کردم که گاو بتواند بر سر تل رود و نجاست کند.

مصادر:

ابن سودون، مُضْحِكُ الْعَبَّاسِ، ص ۳۵؛ رضائی، مَلَانَصْرُ الدِّین، ص ۳۳.
همچنین نگا: حکایت ۶۸۱.

مآخذ:

نظیر حکایت متن، از بهلول، در آبی، نثرالذکر، ج ۳ ص ۲۶۶، دیده می‌شود.

پایم درد می‌کند نمی‌توانم خط بنویسم

روزی یکی از دوستانش پیش او آمد و استدعا کرد که نامه‌ای جهت او به دوستش در بغداد بنویسد. جُحا گفت: من وقت رفتن به بغداد را ندارم. دوستش گفت: من از تو نخواستم که به بغداد بروی، من خواستم که نامه‌ای جهت دوست من به بغداد بنویسی. جحا گفت: چون خط من ناخواناست و کسی جز خودم نمی‌تواند

آن را بخواند، مجبورم همراه خطم تا بغداد بروم و آن را بخوانم.

مصادر:

ابن سودون، مُضحک المَبسوس، ص ۳۹؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحّا الکبّری، ص ۸۶؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۴۶.

ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۶۹: «کاتبی در شهر احمقان بود، هر چه نوشتی جزوی هیچ کس نخواندی، باز خودش را بردندی تا بخواند. دوبار اجرت گرفتی: یک بار در نوشتن و یک بار در خواندن. کاتبی دیگر که در خوش نویسی بدان درجه نرسیده بود، از وی احوال پرسید. بعد از استماع قصّه وی، گفت: من از اجرت خواندن بی نصیبم، از آن که بعد از نوشتن، خود هم نتوانم خواند».

دهخدا، امثال و حکم، ج ۱ ص ۱۳۷. حکایات لطیف، ص ۱۲: «شخصی پیش نویسنده‌ای رفت و گفت: خطی بنویس. گفت: پای من درد می‌کند. آن شخص گفت: تو را جایی فرستادن نمی‌خواهم که چنین عذر می‌کنی. جواب داد که: این سخن تو راست است، لیکن هرگاه که برای کسی خط می‌نویسم طلبیده می‌شوم برای خواندن آن، زیرا که دیگر شخص خط من خواندن نمی‌تواند».

۹۰

من نامه‌هایی که از جای نزدیک بیاید می‌توانم بخوانم

یکی از همسایگانش نامه‌ای برایش رسیده بود و آورد تا جُحّا بخواند. جُحّا هر چه دقت کرد نتوانست بخواند. به همسایه‌اش گفت: این نامه از کجا برایت آمده است؟ گفت: از شهر حَلَب. گفت: درست است، برای همین بود من نتوانستم بخوانم؛ چون که من خواندن حلبی بلد نیستم؛ و حلب جای دوری است. من نامه‌هایی که از جاهای دور بیاید نمی‌توانم بخوانم، نامه‌هایی که از جاهای نزدیک بیاید می‌توانم بخوانم. همسایه خندید و رفت.

مصادر:

ابن سودون، مُضحک المَبسوس، ص ۳۹.

چون شرط را شکستی من هم شکستم

روزی پدرش به او گفت: برخیز وضو بگیر و نماز بخوان. گفت: چه کار سنگینی! یا وضو یا نماز. گفت: وضو بگیر. جفا برخاست و وضو گرفت. پدرش گفت: آخر وضوی بدون نماز می شود، برخیز نماز هم بخوان. جفا شرطه ای داد و گفت: چون شرط را شکستی من هم شکستم.

مصادر:

ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۴۰.

ماخذ:

راغب، مُعَاصِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۴ ص ۴۴۹؛ نوادر قزوینی، ص ۳۴۱، که در آن جاذیل مادری و پسرش آمده است.

شما بهتر می دانید یا روباه

پوستینی از پوست روباه پوشیده بود که موها از طرف بیرون بود. گفتند: چرا پوستین را بازگونه پوشیده ای؟ گفت: شما بهتر می دانید یا روباه؟ اگر آن طور باید پوشید که شما می گوئید، پس باید روباه هم آن طور می پوشید.

مصادر:

ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۴۱؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، ذیل النَّوادر، ص ۲۶۵؛ صفی کاشفی، لطائف الطَّوَاتِف، ص ۴۲۴؛ علمی، دُخُونَامَه، ص ۹.

ماخذ:

در آبی، نثر الدَّرَج ۳ ص ۲۶۲، ذیل نوادر مجانبین، آمده است: «در بغداد دیوانه ای بود که پوستین را برعکس می پوشید. در این باب از او سؤال کردند. گفت: اگر خدا می دانست که پوشیدن پوستین از داخل بهتر است، آن را به آن صورت خلق می کرد.»
نگاه: مستدرکات، قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۹۲.

قصد پایین آمدن داشتم

جُحا سوار الاغش بود که بر روی زمین پرت شد و پایش در رکاب گیر کرد. بچه‌ها او را دیدند و فریاد کردند: جحا از الاغش افتاد! جحا گفت: آهای بچه‌ها! من قبل از آن که از الاغ بیفتم قصد پایین آمدن داشتم.

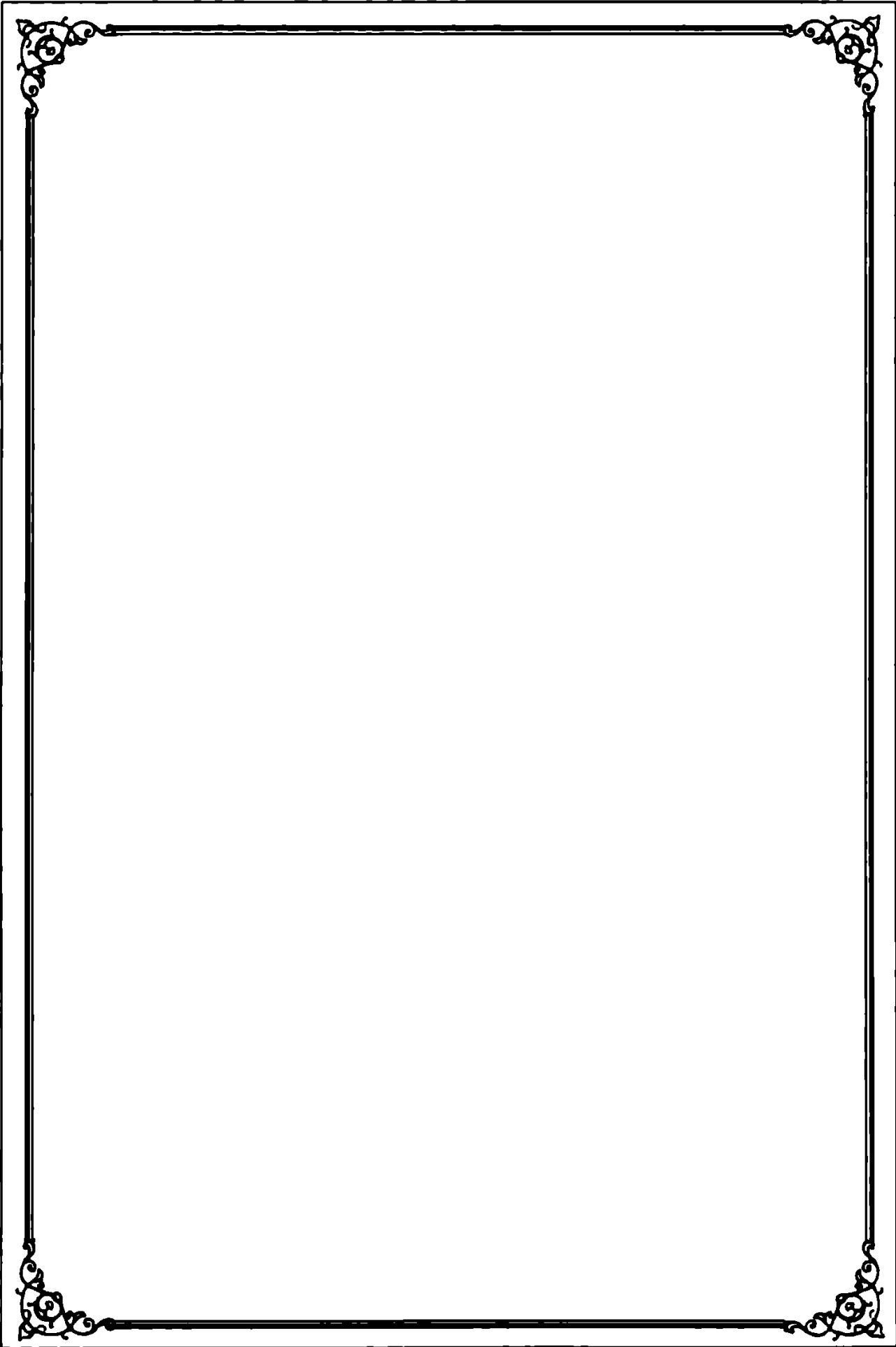
منابع:

ابن سودون، مُضحِکُ العَبوس، ص ۴۴؛ حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، ذیل النوادر، ص ۲۷۲؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۳۴.

مآخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۷: «شخصی خواست که بر خر سوار شود تا از آزار پیاده رفتن برهد. چنان بجست از این طرف که از پشت خربدان طرف بیفتاد. پس گفت: همان شد که بود».





نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جُحالرّومی

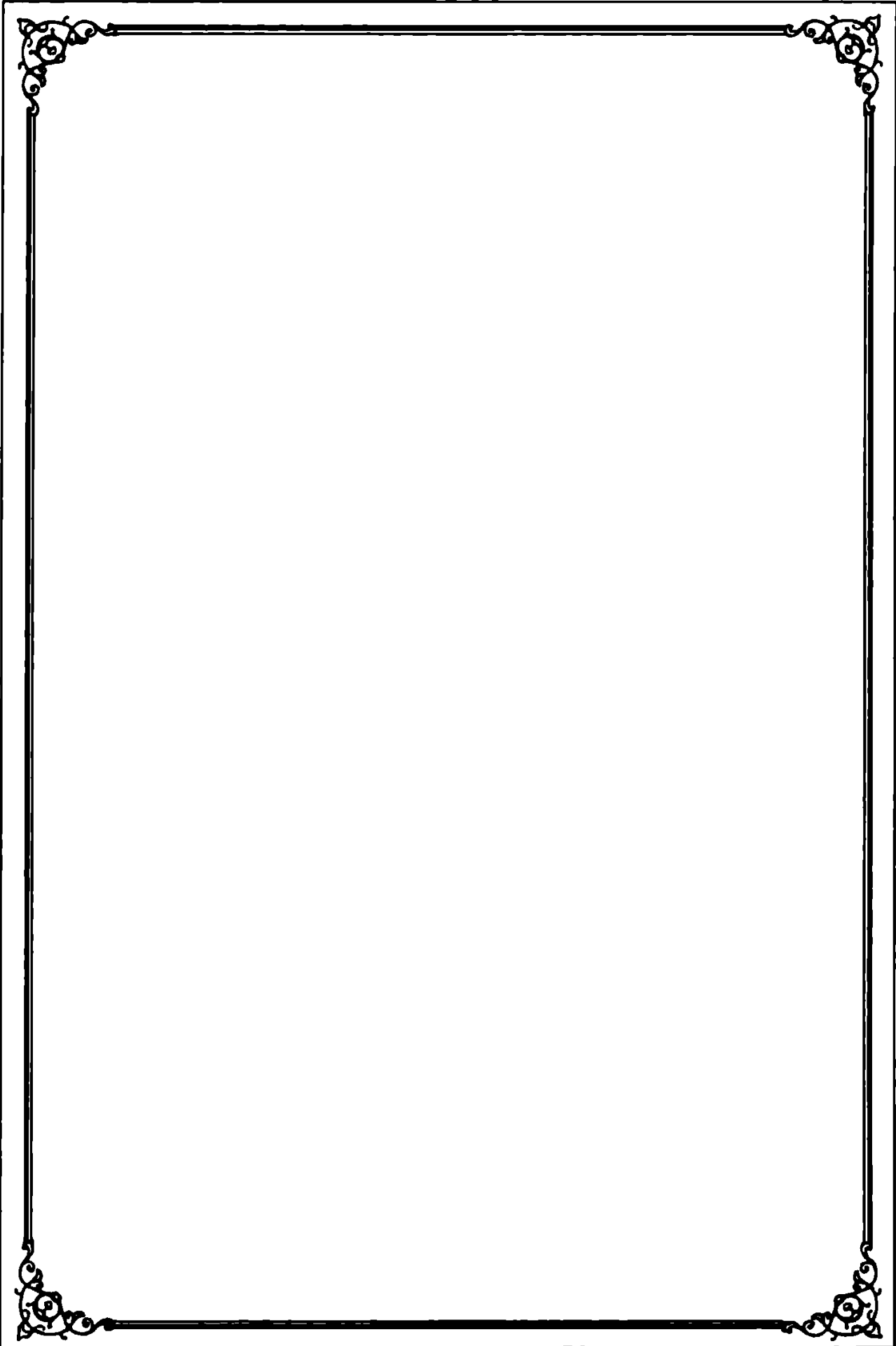
(به عربی)

(چاپ ۱۲۸۰ هـ ق / ۱۸۶۲ م)

ترجمه به زبان فارسی به نام:

مطایبات ملّانصرالدّین

(چاپ ۱۲۹۹ هـ ق / ۱۸۸۱ م)



مقدمه

همان طور که در مقدمه کتاب گذشت، این کتاب قدیم‌ترین و نخستین کتاب نوادر جُحا است که به زبان عربی در سال ۱۲۷۸ هـ ق / ۱۸۶۰ م، و چاپ دوم آن در سال ۱۲۸۰ هـ ق / ۱۸۶۲ م، در مطبعة خواجا موسی کاستلی (در مصر)، بدون ذکر نام مؤلف در قطع جیبی در ۵۶ صفحه شامل ۲۳۴ حکایت چاپ شده است. نگارنده چاپ اول این کتاب را در کتابخانه‌های تهران ندید، اما چاپ دوم که دو سال بعد از چاپ اول در ۱۲۸۰ هـ ق / ۱۸۶۲ م، انجام گرفته است در اختیار دارد و چاپ این کتاب براساس آن انجام پذیرفت، هر چند در فهرس و مآخذ از چاپ‌های جلوتر از چاپ ما سراغ می‌دهند که هیچ یک در کتابخانه‌های تهران وجود ندارد: هذه نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی. دکان اصلان افندی کستلی، بشارع الخردجیة برأس خان الخلیلی، ۱۱۹۹ هـ. به نظر نگارنده این تاریخ اشتباه و غلط چاپی است و باید ۱۲۹۹ هـ باشد، چه عبدالستار فزاج در کتاب اخبار جُحا، ص ۵، تاریخ ۱۲۹۹، آورده که شامل ۱۲۵ نادره است. الخوجه نصرالدین، اسطنبول ۱۲۵۳ هـ / ۱۸۳۷ م؛ و ۱۲۵۴ هـ / ۱۸۳۸ م؛ و ۱۲۵۸ هـ / ۱۸۴۳ م. (امیلین نسیب، نوادر جحا و أشعب، ص ۱۷-۲۱). این کتاب در سال ۱۲۹۹ هـ ق / ۱۸۸۱ م، به نام «مطایبات ملانصرالدین» که نخستین ترجمه و تألیف ملانصرالدین در ایران است در قطع جیبی در ۸۶ صفحه شامل ۲۱۶ حکایت بدون ذکر نام مترجم و محل چاپ، طبع شده است.

یک نسخه خطی نیز از این ترجمه متعلق به این جانب به نام «نوادر جُحا» با تاریخ ۱۳۱۸ هـ ق و مصور موجود است، و چون تاریخ این نسخه خطی بعد از تاریخ نسخه چاپی ۱۲۹۹ هـ ق است، این می‌رساند که صاحب آن شخص مفلسی بوده که به

سبب افلاس قدرت خرید یک کتاب چاپی را نداشته و از روی نسخه چاپی یک نسخه دست نویس برای خود نوشته، و این قضیه در دوران ناصری که دوره چاپ کتاب‌های سنگی است سابقه دارد.

نسخه خطی دیگر نیز از ترجمه عربی به فارسی در کتابخانه مجلس شورا (بهارستان) به شماره ثبت ۸۷۲۷۰ و شماره کتاب ۱۳۸۰۵ با تاریخ ۱۳۰۲ ه‍.ق موجود است که مترجم آن محمد باقر مشهور به مرشد کرمانی است، و نام ترجمه خود را نیز «آئیس الیبعارین» گذاشته است. این ترجمه از آخر کتاب افتادگی دارد و ۱۸۶ حکایت را شامل است. در این بخش، نخستین تألیف نوادر جحا با نخستین ترجمه فارسی آن آمده است تا اصل «آب را باید از سر چشمه خورد» که صاف و زلال است رعایت شده باشد، و معلوم شود که در روز نخست کتاب ملانصرالدین از لحاظ کمی و کیفی به چه صورت بوده، تا برسیم به چاپ محمد رمضان (گلالة خاور) که از ۲۱۶ حکایت روز نخست به ۵۹۵ حکایت رسیده است.

و نیز در این فصل از کتاب، بعضی حکایات رکیک بود که نه در فرهنگ عرب دیده می‌شود و نه در فرهنگ فارس، و این‌ها ساخته تُرکان عثمانی است که نگارنده از آوردن آن‌ها خودداری کرد، فقط از نظر نظم کتاب تنها عناوین و شماره ردیف آن‌ها آورده شد. اختلاف ترجمه فارسی چاپی که به نام «مطایبات ملانصرالدین» است با دو ترجمه خطی بسیار اندک و ناچیز است، از این رو نیازی به ارائه نسخه بدل‌ها نشد، و همان «مطایبات» در متن قرار گرفت.

از این چاپ مطایبات، بعدها چاپ‌های متعدد با تغییرات در ایران و هند شده است.

هذه نوادر الخوجه
نصرالدين افندى
جُحالزومى

٢



(٥٦)

قال امسك الهاربين أولا واما الزبيب فقاعد محله اعلم انه كان عالما زاهدا تقي لا تقبل له في عصره وانما كان يورى نفسه أجهل البعض أسباب لا ينبغي ذكرها هنا وكان يحضر في مجالس درسه أكثر من ثلثماية رجل رحمه الله تعالى تمت

(نادره) قد اخرج بعض الشعراء النواذر فقال شعرا
 كن كيف شئت على عز ومنعة * فان الله - ر مفتاح السور
 واسمع بواطن من يشاءكم ابدا * وخاف الناس في طم الكلام
 والمحظ برأسك عيش القادسين له * ولا تطعم منه اخاه ولا احبكم
 وهذه هاتى والفصل ارضه - غالى النواذر غابت فوره الغم

٩١١ ١٩١ ١٤٠٣ ٢٩٢ ١٠٤١

(٣٨٣٨)

قدم طبع هذا الكتاب المطبوع بطبعة الخواجا موسى كاسلى
 وذلك في أواخر شهر رمضان المعظم (سنة ١٢٨٠)
 من الهجرة النبوية على صاحبها افضل
 السلام وازكى التحية

آمين

نم



بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد از آنجا که کمال حالت حاصل بود و خبری که طبعی را به آن شاعری
 نمود لازم شد نسخ آنرا در کتابات و چین بن ثابت انصاری اشتهاد
 که فقه عربی جمع آورده اند بدست افتاد پس از مطالعه معلوم شد که
 صاحب ذوال مذکور همان طاهر الدین است که نام نامی و اسم کریم
 او بن محمد بن العوام مشهور است لهذا من باب تعریف خاطر و سرود
 محزون را می خیزد بر آن فرایافته که این نسخه را از لغت عربی لغات
 فارسی ترجمه کردم تا قلب عربین و خاطر عینین زنده بماند و در طبعم
 در مطالعه آن ابعاضی حاصل آید و من الله الاستغاثه و دفع جميع الهموم
 و بعد از استخراج کل غنوم آیتین باب العالمین در سخن قائلان
 نام و لقب طاهر الدین معروف از آنرا که استاد اهل آن زمان و قدوة
 الصفا و النماء شیخ الدین امیری در کتاب حیات بکیران ذکر نموده

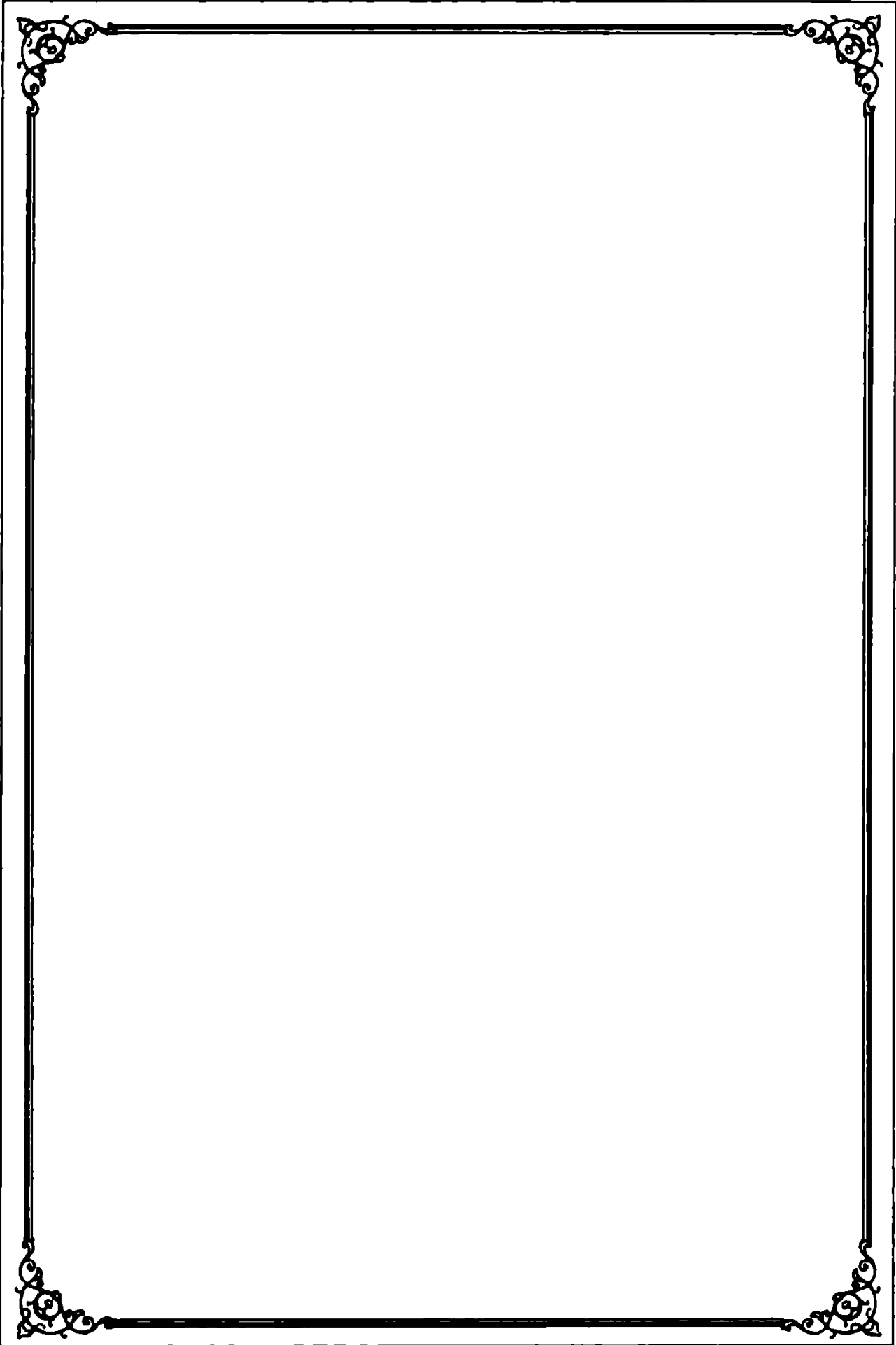
گفت ازان بود کاکلک در تو	که نمیشد نقدی سسر تو
آهوک را یکله داشت کنون	که از اینشت جان برد پرو
گفت ایوای کلب من چو فرد	گفت از سبکه خون آستر خود
گفت چون شتر که رگبت بک	خاک بر فرش از پوخت بکو
گفت کشنده شتر مرده است	تا دهند آتش ختم همزه است
گفت احوال مذوب ام چو شد	که زیار وجود پرو ن شد
گفت از بکه کوفت سر برین	از غم فوت اعد سبکین
گفت چو زفت از جان ۴	گفت فخر سر بر فرو دانه
چو غروب قصه فراق شبنم	خاک بر سرش نه دجا بدید
بعد راه سرای خویش گرفت	بدوی نان و گوشت فروخت
ای بهائی تو نیز چون بدو	به نان مدح مسیح کس نشد

که اگر مدعاست بر نماید

از زبان تو می سبنا ساید

تمام شد

۱۲۹۹



بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد، از آن جا که کمالِ ملالت حاصل بود، چیزی که طبیعت را بدان شاغل توان نمود لازم شد، نسخه‌ای از نوادر حکایات دُجّین ابن ثابت البُضری المشهور بَجُحّا که به لغت عربی جمع آورده‌اند به دست افتاد. پس از مطالعه، معلوم شد که صاحب اقوال مذکور همان ملا نصرالدین است که نام نامی و اسم گرامی او بین الخواص و العوام مشهور است. لَهَاذا مِنْ بابِ تَفْرِیحِ خاطر و سُورورِ قلبِ محزون، رَأیِ حَقیرِ بر آن قرار یافت که این نسخه را از لغت عربی به عبارت فارسی ترجمه سازم تا قلب حزین و خاطر غمین زندانیان ورطه غم و آلم را از مطالعه آن انبساطی حاصل آید، و مِنْ اللّهِ الْإِسْتَعَانَةُ فِی دَفْعِ جَمِیعِ الْهَمُومِ، وَهُوَ الْمُفْرِحُ مِنْ کُلِّ الْقَمُومِ، آمین یا رَبُّ الْعَالَمِینَ.

در تحقیق حالات ایشان

نام و لقب جُحّا^۱ را از آن قراری که استاد العلامه و قُدوة الفَہامه شیخ کمال الدّین دَمیری در کتاب إِفادات باب حَیاة الْحِیوان ذکر نموده است، در تحت لفظ داجن که به معنی گوسفند خانگی است که او را در خانه آب و علف داده باشند. دُجّین بن ثابت الْمُکَنّی بِأَبِی الْقُضْنِ الْیَرْبُوعِ^۲ الْبُضری شمرده و داخل اهل علم بوده است و روایت حدیث از قول أسلم غلام عمرو بن هِشام ابن عُرْوَة بن زُبَیر

۱. در اصل: ملا نصرالدین. مترجم در این جا خلط و اشتباه کرده، نام ملا نصرالدین در دَمیری، حَیاة الْحِیوان نیامده، بل که همان طور که در متن آمده نام دُجّین بن ثابت که اسم جُحّا است آمده است.

۲. یربوعی: منسوب به یربوع که نام قبیله‌ای است.

می‌کرد، ولی از غایت حماقت، بعضی از اهل علم و حدیث مثل ابن معین و دارقطنی و نسائی و ابو حاتم و ابو ذرعه قول او را ضعیف رفته‌اند و قوی و موثق ندانسته‌اند. و به روایت حمزه^۱ و میدانی که در امثال بعضی از نوادر او را ذکر کرده‌اند که: جحا باجیم، مردی بوده از قبیله فزاره مکنّا به ابوالقُضن در نهایت حماقت. و آنچه مؤلف این نسخه عربی استنباط احوال او را کرده گفته است که: جحا مردی بود در سلک اهل علم با کمال تقوا و زهد و وَرَع و در عصر خود بی نظیر، مین باب بعضی جهات، اظهار حماقت را شعار خود ساخته بوده است. به هر جهت، مقصود از تلفیق و تنمیق این نسخه، ایراد نوادر حکایات عجیبه که از او به یادگار باقی است. اغلب از آن‌ها در این عصر منسوب به غیر گردیده ولی شبهه نیست که ملانصرالدین معروف همین جحا باشد. لہذا چشم از تفتیش حالات او پوشیده به ترجمه احوال و اقوال او پرداختیم.

۱. حمزه: مراد حمزه بن حسن اصفهانی متوفای حدود ۳۵۱ هجری صاحب کتاب الذرة الفاخرة فی الأمثال السائرة.

هذا کتاب ملّا نصر الدّین

بسم الله الرحمن الرحيم

معروض خاطر برادران دینی و احبای روحانی، این بنده ضعیف محمّد باقر المشهور به مرشد کرمانی که به جهت این که دوستان نزد یکدیگر بنشینند و دماغ ایشان نسوزد و مطلبی از ایشان در میان باشد، این چند کلمه را از جُحّا که مشهور به ملّا نصرالدین است عرضه داشتم، و در زمان سابق به زبان عربی بود لَهَاذا این داعی بعد از کشیدن زحمت بسیار و رنج بی شمار، او را به زبان فارسی ترجمه نمودم. استدعا از مطالعه کنندگان چنین است که در وقت مطالعه این ضعیف افسرده حال را به دعای خیر یاد و شاد فرمایند. و این نسخه کمیاب را مرسوم گردانیدم به «أَنْیسُ الْبِیعَارِینَ» مِنْ کلام مَوْلَانَا أَعْلَمُ الْعُلَمَاءِ الرَّاشِدِینَ، زُبْدَةُ الْقُضَلَاءِ الْعَالَمِینَ، أَمِینُ خَلْوَةِ الْأَحْمَقِینَ، الشَّهِیرُ بملّا نصرالدین - غَفَرَ اللَّهُ ذُنُوبَهُ وَحَلَّتْ مَقَامَهُ - مندرج گردانیدم. و در آن کتاب مستطاب مرقوب مطالبی که از جناب ایشان به نظر این احقر رسیده بود مرقوم داشتم.

اگر چنان کنم دو احمق باشم

نادره روزی جوالی گندم بردر آسیاب برد که آرد نماید. اتفاق آسیابان مشغول مهمی بود. جحا او را غافل نموده از سایر جوال ها گندم بیرون می آورد و در جوال خود می ریخت. آسیابان بانگ برآورد که: ای احمق! چرا چنین می کنی؟ گفت: به جهت این که مردی هستم احمق. گفت: اگر راست می گویی چرا از جوال خود گندم بیرون نمی آوری و به جوال دیگران کنی! گفت: الآن که چنین می کنم یک احمق می باشم، و اگر چنان کنم دو احمق خواهم بود.

منابع:

نادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۳؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نادر جحا الکبری، ص ۱۶۶؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۲۹؛ عقاد، جحا، ص ۱۵۷.





۹۵

فروختن چادر شب

نادره روزی چادر شبی پاره جهت فروختن به بازار برد. گفتند: این پاره است و به چیزی نمی‌ارزد. گفت: دروغ می‌گویید، هرگز پاره نیست. اگر چنین بود چرا وقتی که مادرم پنبه در او کرده بود هیچ نمی‌ریخت.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۷۹؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، ذیل النّوادر، ص ۲۶۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۰. همچنین، نگا: حکایت ۱۳.

۹۶

رفتن بر منبر

نادره روزی اهل مجلسی از او درخواستند که بر منبر رفته ایشان را وعظ کند. چون به بالای منبر برآمد، گفت: أيتها الناس! شُکرو حمدِ خدای را بسیار به جای آورید؛ زیرا که شتر را مثل سایر طیور پر نداده است و الا اگر پر می‌داشت و پرواز می‌کرد در وقت فرود آمدن بر بام خانه‌های شما می‌نشست و همه را خراب می‌کرد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵.
ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۱۳۵: «قصّه گویی (معرکه گیری) می گفت: ای مردم! شُکر کنید که فرشتگان نجاست ندارند و الّا بر ما می ریدند و لباس های ما را آلوده می کردند».

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، حکایت ۲۷ عربی: «قاضی بی می گفت: ای مردم! خدای را شُکر کنید. شُکر کردند و گفتند: این شُکر از بهر چه بود؟ گفت: خدای را سپاس دارید که فرشتگان نجاست ندارند و الّا بر ما می ریدند و جامه های ما را می آلودند».

محمّد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۳:

موعظه ملا

می نمودی برای مردم شهر	وعظ ملا ز آفرینش دهر
آنگهی در میانه گفتار	یادش آمد یکی نکو پندار
گفت مردم شوید و بگذارید	شُکر خالق اگر که دین دارید
که به اُشتر نه بال داد و نه پَر	چون که گرداشت یک چنین زیور
می نشست او به بام منزلتان	سقف می شد خراب بر سرتان

هوای شهر شما مثل هوای شهر ماست

نادره گویند وقتی بر بالای منبر برآمد و گفت: أَيُّهَا النَّاسُ! بدانید که هوای شهر شما نیز مثل هوای شهر ما می باشد. گفتند: چرا و از کجا دانستی؟ گفت: برای این که همان آفتاب و ماه و ستارگان که در شهر خود می بینم بعینه در شهر شما می بینم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۹؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵؛

۹۸

آواز خواندن در حمام

نادره روزی به حمام رفت حمام را خلوت یافت. از آواز خویش او را خوش آمد. گفت: حیف است که مرا صوتی به این خوبی باشد و عبادالله از استماع آن بی بهره باشند. فی الحال از حمام بیرون آمده بر مناره مسجد برآمد و با منکرترین صوتی که به مصداق آیه کریمه: **إِنَّ أَكْثَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ**^۱ بود آغاز نمود. شخصی از آن جا عبور می کرد. به او گفت: شرم نداری که با این صوت نحس بی وقت مردم را اذیت می کنی. شرمنده شده با خود گفت: ای کاش کسی بود که در بالای این مناره حمامی به جهت من می ساخت تا در درون آن حمام رفته می خواندم و مردم می دانستند که چه قدر صوت من مفرح و طرب انگیز است.

مصادر:

۱. قرآن، ۲۹ / ۳۱: به درستی که ناخوش ترین آوازاها هر آینه آواز خران است.
- نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۰؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶.

۹۹

رفتن به باغ مردم

نادره روزی زنبیلی برداشته و به باغی اندر شد و باغ را خالی از اغیار یافت. قدری زردک و شغلم کنده در زنبیل کرد. باغبان در رسید بانگ برآورد که: کیستی و در زنبیل چیست؟ از رسیدن باغبان بترسید. در جواب متحیر مانده؛ بعد از ساعتی گفت: من از راهی عبور می کردم، بادی سخت برخاست که مرا بدین باغ انداخت، بعد از افتادن در باغ؛ چنگ در زردک و شغلم زدم، از قوت باد این ها کنده شد. باغبان گفت: بر فرض که چنین شده باشد، بگو: که این ها را در زنبیل

کرد؟ گفت: ای برادر! واللّٰه من هم در این متحیر بودم که تو رسیدی.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۱؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶؛ علمی، دخونامه، ص ۳۲.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۸۶: «یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید. گفت: در این باغ چه کار داری؟ گفت: بر راه می گذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت. گفت: چرا پیاز بر کندی؟ گفت: باد مرا می ربود، دست در بنه پیاز می زدم، از زمین بر می آمد. گفت: مسلّم که گرد کرد و پشتواره بست؟ گفت: واللّٰه من نیز در این فکر بودم که تو آمدی». نظیر این حکایت، در: ابن جوزی، الاذکیاء، ص ۱۲۷ و ابن جوزی، أخبار الطّراف، ص ۲۰۹، آمده: «مردی مردی را مهمان کرد و شب در منزل او خوابید. نیمه های شب صاحب خانه از صدای خنده مهمان بیدار شد و دید که مهمان به طبقه بالای خانه رفته و می خندد. گفت: ای فلانی! جواب داد: بلی. پرسید: تو در طبقه پایین بودی، چه گونه به طبقه بالا رفتی؟ گفت: غلتیدم. گفت: مردم از بالا به پایین می غلتند، تو چه طور از پایین به بالا غلتیدی؟ گفت: برای همین دارم می خندم».

حکایت اخیر در عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۲۹۰، آمده است.

محمّد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۵:

رفتن ملا به بوستان

بهر تفریح رفت ملا گشت	ناگهان او به بوستان بگذشت
دید خربوزه های گرگابی	چاک خورده ز زور پرآبی
کاشتند اندر او فزون ز شمار	پای ملا برفت از رفتار
این طرف آن طرف نگاه انداخت	صاحب و پاسبان و سگ چو نیافت
پس زبان بست و بازوان بگشاد	خربزه چید و در جوال نهاد
چون که پرشده دوش خود بگذاشت	بهر رفتن قدم دو سه برداشت
صاحب کشت ناگهان برسد	چند سیلی به گوش او بکشید

گفت بادی وزید و من را بُرد
من هم از ترس خود به جان شما
گشت خربوزه‌ها ز بوته جدا
گفت پس کی نهاد در خورجین
روی خربوزه‌ها فرود آورد
مستول شدم به خربوزه‌ها
تا که گشتم ز دست باد رها
گفت من هم به حیرتم از این
همچنین، نگا: مستدرکات.

۱۰۰

مجموعه ناهار نمی‌شود

نادره پرسش خانه جدیدی پنا نهاد. بعد از اتمام، پدر را به خانه برد که اگر جایی از آن معیوب باشد بنماید. بعد از دیدن، تحسین نمود که بی عیب است. به بیت الخلا در آمد و از روی دقت ملاحظه نموده گفت: این یک عیب دارد. گفت: آن عیب کدام است؟ گفت: درش بسیار تنگ است و مجموعه ناهار نمی‌شود داخل کرد.

منابع:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۱؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۱.

ماخذ:

حکایت در آبی، نثرالذکر، ج ۷ ص ۳۹۰ و کتبی، قواف الوفیات، ج ۱ ص ۳۷۵، از ابن
جصاص و پدرش آمده است.



۱۰۱

الحمد لله فردا هم خواهی مُرد

نادره روزی با قافله به سفر می‌رفت. در محلی فرود آمدند که ناگاه طایفه‌ای از دزدان در قافله ریخته هجوم آور شدند. جُحا خواست چابکی به کاربرد و خود را از میان به در بُرد، لُگام برداشته رفت که استر خود را لُگام کند و به در رود. از غلبه خوف؛ خود را گم کرده جلو را از عقب تمییز نمی‌داد. لُگام بر طرف سُرین قاطر برد که لُجام نماید، دُم او را بلندی کا کُل تصوّر کرده و سر نیش را چهره انگاشته، چندان که سعی کرد راه به دهن او نبرد. به تندی بانگ برآورد که: سَلَمْنَا! کا کُلّت به این درازی شده و پیشانیت به این پهنی، دهانت به هم آمده و دندان‌هایت ریخته شده، الحمد لله فردا هم خواهی مُرد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۲۴؛ فَرّاج، اخبار جحا، ص ۸۸.

ماخذ:

در جمال الدّین و طواط، الفُرر، ص ۳۵۷، حکایت درباره یک خراسانی آمده است. صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۰: «سواری ابله در میان لشکری افتاد. نیم شب شبیخون بر آن لشکر آوردند و غوغا برخاست. ابله بترسید و برجست که لُگام بر سر اسب زند، سر از دُم اسب نمی‌شناخت. لُگام را آورده بود و دست در کفل و دُم اسب می‌کشید و از روی حیرت می‌گفت: گرفتم که سر تو بزرگ و پیشانی تو پهن شده است، آخر موی پیشانی تو چنین دراز از کجا شده».

۱۰۲

مريض شدن جحا و آمدن مردم به عیادت او

نادره وقتی مریض شد، جمعی از اقوامش به دیدن او آمدند. مدّتی بنشستند و بر نمی‌خواستند. جُحا به تنگ آمده برخاست و گفت: خداوند مریض شما را صحت داد، اکنون برخاسته به منزل خود روید.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۵؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۲؛
رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۳۵.



ماخذ:

راغب، *مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ*، ج ۲ ص ۴۳۹؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۰: «قومی به عیادت سَرِّی سَقَطی رفتند و دراز بماندند. پس گفتند: برای ما دعا کن. گفت: دست بردارید و بگویید: *اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنَا مِنْ عِلْمَتِهِمْ عِيَادَةَ الْمَرْضٰی*، پروردگارا ما را از کسانی قرار بده که ایشان را ادب عیادت بیماران آموختی».

ایضاً، *مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ*، ج ۲ ص ۴۳۹؛ صفی کاشفی، *لطائف الطوائف*، ص ۳۱۳: «قومی بر مریضی درآمدند و بعد گفتند: ما را وصیتی کن. گفت: وصیت آن است که چون به عیادت بیماری روید زود برخیزید و به مکث خود او را عذاب مکنید».

ایضاً، *ماخذ بالا و نوادر قزوینی*، ص ۱۱۰: «ثقیلی به دیدن مریضی رفت و دیر بنشست. پس با مریض گفت: از چه آزار داری؟ گفت: از نشستن تو پیش من».

در بعضی مصادر، حکایت بالا دربارهٔ *أَعْمَشِ* متوفای ۱۴۸ هـ، آمده است.

ابن سودون، *مُضْحَكُ الْعَبَّاسِ*، ص ۳۵.

حکایت متن در ابن جوزی، *أَخْبَارُ الظَّرَافِ*، ص ۱۲۶ از بشر حافی آمده است. و حکایت در

خطیب بغدادی، *تاریخ بغداد*، ج ۲ ص ۲۸۶ و جرجانی، *المنتخب*، ص ۸۴، دیده می شود.

آن‌هایی که می‌دانند به آن‌هایی که نمی‌دانند بگویند

فادره روزی بر بالای منبری برآمد گفت: اَیُّهَا النَّاسُ! می‌دانید می‌خواهم چه بگویم؟ همه گفتند: نه. گفت: جاهلان را چه سود از وعظ باشد - و از منبر به زیر آمد. روز دیگر باز به منبر برآمد و گفت: اَیُّهَا النَّاسُ! آیا می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟ گفتند: آری. گفت: در صورت دانستن تکرار مطلب بی‌فایده است - از منبر به زیر آمد. روز دیگر باز بر منبر برآمد گفت: آیا می‌دانید می‌خواهم چه بگویم؟ مردم در جواب دو فرقه شدند. عده‌ای گفتند می‌دانیم، جماعتی گفتند نمی‌دانیم. گفت: آن‌هایی که می‌دانند به آن‌هایی که نمی‌دانند بگویند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۲؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴.

ماخذ:

ابی، نثرالدّر، ج ۷ ص ۳۱۴، ذیل یکی از والیان.

حکایت در العقد الفرید، ج ۴ ص ۱۴۸، از ابوالقنّیس صیمری آمده است.



محمّد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۱:

ملا فراز منبر

رفت ملا فراز منبر گفت	قصه‌ای خواهم این زمان برگفت
لیک خواهم بدانم ای حضار	کیست آنکو بداند از گفتار
پاسخ آمد که ما نمی‌دانیم	چیز ناگفته را نمی‌خوانیم
گفت گفتن برای نادانان	همچو مشعل بؤد بر کوران
این سرود و بلند شد از جا	سوی خانه برفت با کف پا
پس قراری گذاشتند چنین	روز دیگر اگر بگفت همین
همه گویند جمله دانیمش	گر چه ناگفته‌ای تو خوانیمش
روز دیگر فراز منبر شد	مجلسش همچو شور محشر شد
گفتنش آری هر چه خواهی گفت	نیک دانیم دُر چه خواهی سُفت
سخن ناسرودهات خوانیم	دُر ناسفتهات همی دانیم
من چه گویم که گفتنم لغو است	هر چه گویم مزخرف و هجو است
این بگفت و فرود آمد و رفت	سوی منزل گرفت راه و به تفت
پس چنین برگذاشتند قرار	که اگر باز گفت این گفتار
نیم گویند ما نمی‌دانیم	نیم گویند خوب می‌دانیم
روز دیگر بشد سر منبر	بنشستند دور سرتاسر
گفت حضار مطلبی دارم	گر بخواهید بر زبان آرم
هیچ دانید تا چه خواهم گفت	دُر خود را چه گونه خواهم سُفت
نیم گفتند ما نمی‌دانیم	نیم گفتند نیک می‌دانیم
گفت آنان که نیک دانندش	برندانندگان بخوانندش

۱۰۴

گرفتن دینار در خواب

نادره شبی در خواب دید که کسی نه دینار به او می‌دهد و او می‌گوید اَلْاِحْسَانُ بِالْاِتِمَامِ - ده دینارش کن تا عدد تمام شود. در این اثنا از خواب بیدار شد و از

گفته خود پشیمان شد، چشم بر هم نهاد دست دراز کرد گفت: همان نه دینار را بده که قبول دارم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶؛ علمی، دخونامه، ص ۱۴۶.

مآخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۳:
خواب دیدن ملا

دارم از وی حکایتی شیرین	دوش ملا به خواب دید چنین
که کسی می‌دهد وراپندش	پس از آن داد درهمی چندش
چون که بشمرد دید نه درم است	مذتی فکر کرد و گفت کم است
نه درم چیست زآن که من پیرم	تو بکن ده درم که تاگیرم
پول‌ها را بداد پس ناچار	که به یکبار گشت او بیدار
پس کف دست خویش را نگریست	دید اصلاً اثر ز چیزی نیست
پس دوباره به هم گذاشت دو چشم	لیک با آه و حزن و ناله و خشم
گفتش آن نه درم که اول بار	توی دستم گذاشتی بگذار

۱۰۵

من یکی از اهل قبورم

نادره روزی تنها در صحرا می‌رفت. سه نفر سوار را دید که به طرف او می‌آیند. ترسید. لباس از تن خود بیرون کرد در قبری کهنه پنهان شد. سواران او را دیده بر سرش تاختند؛ گفتند: تو کیستی؟ گفت: من یکی از اهل قبورم، الآن فرصت یافته ساعتی به جهت تفرج بیرون آمدم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۴.

ايضاً، نگا: حكايت ١٨٣.



خوردن حلوا با چوب

نادره روزی در دکان مرد حلوائی رفته مشغول به خوردن شد. صاحب دکان دید که هرگاه امانش دهد اثری از حلویات باقی نخواهد ماند. چوبی برداشته هر چند بر سروریش می زد او همچنان می خورد و می گفت: خدا بر اهل این شهر برکت دهد که حلویات را با چوب و چماق وقف غُربا کرده اند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جمعا الزومی، ص ۶؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جمعا الکبری، ص ۱۱؛ عقاد، جمعا، ص ۱۶۲؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۷.

ماخذ:

محمد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۶:

رفتن ملا در دکان حلوائی

داشت ملا عزیمت جایی	دید در ره دکان حلوائی
بوی حلوا به بینی اش رسید	چند خمیازه پی به پی بکشید
پیش رفت و نظر درست نمود	دید حلوائ زعفرانی بود
اشتها رخنه کرد در جانش	تا که بنمود توی دگانش
اشتها بود غالب او را تیز	لیک در جیب او نبود پشیز
پس نمود او شروع بر خوردن	تند اندر گلو فرو بردن
صاحبش ناگهان زره رسید	چوب بسیار بر تنش بکشید
ضمن دعوا و آن کتک خوردن	هول هولی به حلق خود بردن
گفت به به عجب نکو شهری است	بین مردم چه لطفی و بهری است
که به ضرب کشیده و دعوا	می خوراندنمان همی حلوا

اسلامی، خنده های تهقه یی و ممتاز الحکایه، جلد ۱ ص ۳۲:

شیرینی مفت

«رندی احمق درب دکان شیرینی فروش رفته یک من شیرینی خرید و به نوکر داده گفت:

برو؛ و قدری هم خودش خورد. بعد از ساعتی، از صاحب دکان پرسید: اگر کسی شیرینی بخرد و بخورد و پول ندهد، چه معامله با او می‌کنی؟ شیرینی فروش گفت: هیچ؛ فقط دو سه لگد به کونش می‌زنم و بیرونش می‌کنم. شخص گفت: پس تا زود است مشغول شوید که بنده پول ندارم و می‌خواهم مرخص شوم. شیرینی فروش به خشم آمده چندی به کونش زد. شخص گفت: اگر به همین قیمت می‌دهید، یک من دیگر هم بدهید و هر روز مشتری هستم، و مشتری دیگر هم همین طور بیاورم.

۱۰۷

روژه گرفتن

نادره سالی ماه رمضان درآمد. با خود گفت: چه لازم کرد که در حساب ماه مقلد مردم باشم، بهتر آن است که سی دانه هسته خرمانزد خود دارم و هر روز که از ماه گذرد یکی از هسته‌ها را در دیگی اندازم، چون هسته‌ها تمام شد یقین دارم که ماه رمضان تمام شده آن وقت افطار می‌کنم - و به همین شیوه معمول می‌داشت. دخترش از کیفیت مطلع گردیده مشتی هسته خرما در آن دیگ ریخت. از اتفاق روزی با جمعی در جایی نشسته بودند و در حساب ایام ماه اختلاف داشتند. جُحا گفت: منازعه ننمایید و قدری صبر کنید تا من برگردم و خبر صریح به شما بدهم - و به شتاب تمام خود را بر سر دیگ رسانیده هسته‌ها را بیرون آورده شماره نمود. یک صد و بیست عدد برآمد. با خود خیال کرد که اگر این عدد را بگویم تصدیق من نخواهند نمود، بهتر آن است که عدد ثلث آن را بگویم. پس زودی به نزد ایشان برگردید و گفت: امروز چهل روز است که از ماه رمضان گذشته. گفتند: چه می‌گویی! ماه رمضان که با سایر ماه‌ها تفاوتی ندارد. ایام هر ماهی زیاده از سی روز بیش نیست، و امروز که ششم ماه است چه گونه چهل روز گذشته است. گفت: ای یاران! این که گفتم از انصاف خودم بود، و اگر به حساب دیگر رفته بودم امروز یک صد و بیست روز از ماه رفته بود.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبزی، ص ۱۱؛ عَقَاد، جُحَا، ص ۱۵۱؛ رمضانی،
ملانصرالدین، ص ۷؛ علمی، دخونامه، ص ۴۵.

ماخذ:

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۳.



اسلامی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، جلد ۱ ص ۴۱:

قوة حافظه قاضی شهر

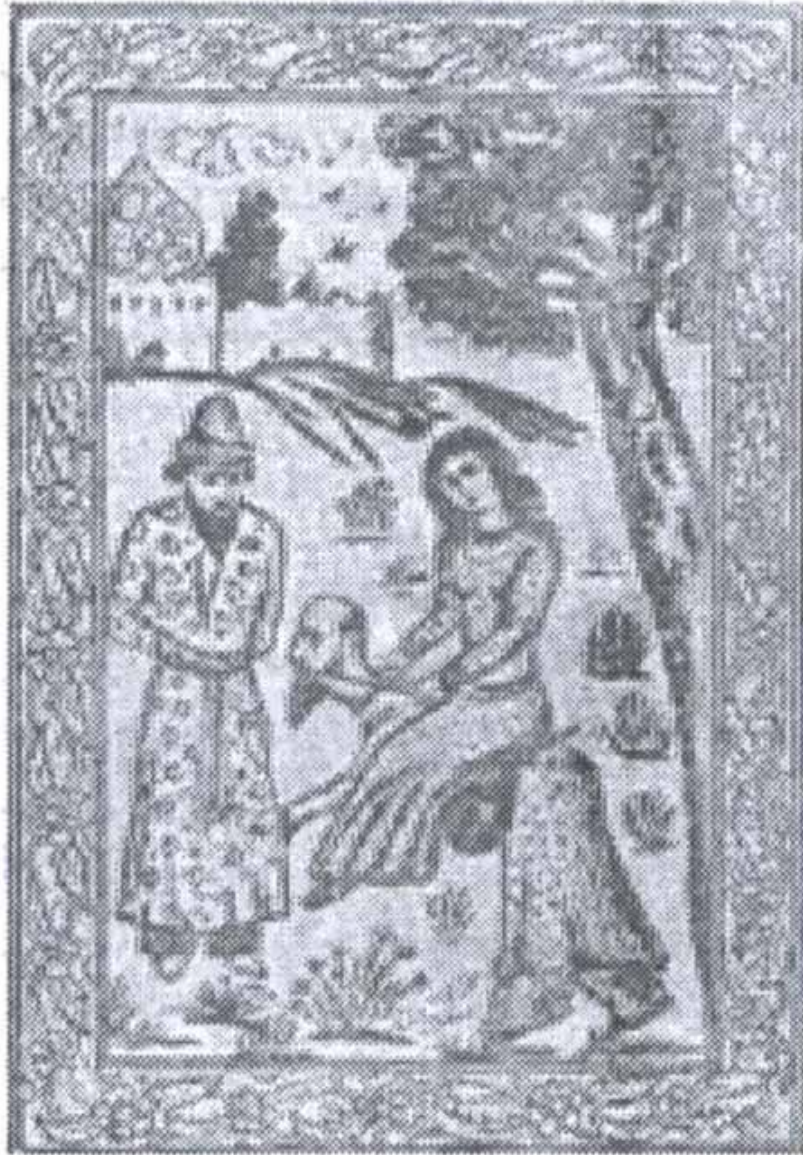
«قاضی‌یی بود که قوة حافظه نداشت. غرة هرماه سی تا نخود زیر توشک (دوشک) می‌گذاشت و هرروز یک نخود جدا کرده به آن طرف توشک می‌گذاشت. هرکسی که می‌آمد و می‌پرسید: آقای قاضی امروز چندم ماه است؟ نگاه به زیر توشک می‌کرد و نخود را می‌شمارید و جواب می‌گفت. روزی کلفت به اطاق محکمه جاروب می‌کشید. در زیر توشک نخودها را پراکنده کرده. پس عصر آن روز کسی آمد و پرسید که: آقای قاضی امروز چندم ماه است؟ قاضی زیر توشک نگاه کرد، گفت: این ماه پراکنده و مخلوط شده، معلوم نیست چندم ماه است، ماه آینده تشریف بیاورید».

همان جا، ص ۴۲: کشیشی در اول ایام پرهیز لوبیه بزرگ به جیب پالتومی ریخت و هر روز یکی را بر می داشت و بیرون می انداخت؛ هر کس از ارامنه می آمد و پرسش می کرد، لوبیه را شماره می کرد، باقی مانده ایام پرهیز را می گفت. روزی خانم کشیش در جیب او لوبیه ها را دید. خیال کرد که کشیش میل و محبت به لوبیه دارد. یک مشت آورد به جیب کشیش ریخت. پس در کوچه دید کسی از ارامنه گفت: از ایام پرهیز چند مانده است؟ کشیش فوراً دست به لوبیه برد مشتش پر شده ملاحظه کرد گفت: چنین که لوبیه ریده است، امسال تمام نخواهد شد، همه سال پرهیز است».

۱۰۸

دوری از محبت زنان

نادره حاکم شهر زیاده از حد محبت زنان را داشت و جُحا او را از این ممر نصیحت می نمود تا این که اندکی از صحبت زنان دوری جست. امیر را کنیزکی صاحب جمال بود. روزی کنیزک از امیر سبب احتراز از صحبت زنان را جویا شد. امیر گفت: جُحا به دلایل و براهین مرا مانع گردیده. کنیزک گفت: مرا بدو بخش تا او را رام سازم. امیر کنیزک را به جُحا بخشید. جُحا را دل مایل صحبت او شد. در خلوت هر چه خواست با او در آویزد کنیزک راضی نمی شد و او را از خود می راند تا آن که گفت: اگر در محبت من کامل عیاری و وصال مرا مایل هستی باید بگذاری قدری بر دوش تو سوار شوم. جُحا این مطلب را سهل شمرد، گفت: زهی دوش من که از سواری تو زینت یابد. کنیزک گفت: باید زین بر پشت گذارم و لگام در دهنم کنم. گفت: هر چه خواهی بکن. چون او را مطیع یافت، کس به نزد امیر فرستاد و او را از واقعه مطلع ساخت و خود زین بر پشت او نهاد و لجام در دهن او زد بر او سوار شد در اطراف خانه می گشت که امیر داخل خانه شد و جُحا را به آن حالت دید. گفت: تو همیشه مرا از مجالست زنان منع می نمودی، حال چون شد که خود اسیر زنان گردیدی؟ گفت: بلی، نصیحت من به امیر از اجتناب از صحبت زنان به جهت چنین روزی بود که او را چون من خر نسازند.



منابع:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جمحا الترمی، ص ۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جمحا الکبیری، ص ۱۶۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۰، ۱۳۲.

مآخذ:

طباطبایزدی، بزم ایران، ص ۱۰۷؛ شیروانی یمنی، نفحة الیمن، ص ۱۵۸؛ گویند پادشاهی بود که به زنان عشقی بی پایان داشت، و او را وزیری بود که از این معنی شاه رانہی همی کرد. روزی یکی از کنیزکان دل ربای چالاک شاه او را بدید که دلتنگ است. پرسید: این تغییر حال

و تشدد بال چیست؟ سلطان بفرمود که: فلان وزیر مرا از دوستی شما نهی می کند. کنیزک گفت: ای پادشاه! مرا به وی ببخش تا به زودی ببینی با او چه می کنم، و او را به دوستی خود چه گونه مبتلا می نمایم. پادشاه کنیزک را به وی بخشید. چون وزیر با وی خلوت کرد و بساط ملاعبت گسترد تا به حدی که محبت وی در قلب آن وزیر مکانت تمامی یافت، کنیزک گفت: نمی گذارم با من مضاجعت نمایی و مقاربت فرمایی، مگر آن گاه که بر پشت تو سوار شوم و چند گامی مرا راهبری. وزیر ناگزیر این امر قبول کرد. پس آن کنیزک زینی به وزیر بنهاد و بر سر وی لجامی زد و بر او سوار شد. و از این معنی شاه را خبر فرستاده بود که در فلان وقت من با وزیر چنین تدبیر خواهم کرد. شاه هم در همان گاه وارد در اندرون وزیر شد و فرمود: ای وزیر! این چه حال است که در تو می بینم، تو مرا از دوستی با زنان منع می کردی؟ وزیر گفت: سلطانا! جهت آن که تو را از دوستی ایشان منع می کردم، آن است که از چنین حالتی می ترسیدم که بر سر تو آورند. شاه این جواب از وی پسندیده.

۱۰۹

خوردن گربه گوشت را

نادره روزی سه رطل گوشت خرید به خانه برد که زوجه اش طعامی ترتیب دهد. زوجه او گوشت را طبخ کرده با رفیق عتیق خود به فراغت خوردند. چون جُحا به خانه آمد، گوشت را از زن طلبید. زن گفت: معذور دار که من غافل شده بودم گربه تمام گوشت را خورد. جُحا برخاسته گربه را گرفته در ترازو نهاد، دید که گربه سه رطل بیش تر نیست. خطاب به زن نموده که ای قحبه! اگر وزن این گربه سه رطل است پس گوشت ها کجاست، و اگر وزن گوشت است پس وزن گربه کجاست؟

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۷؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۱۹۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۸۶، علمی، دخونامه، ص ۸۷.

ماخذ:

موش و گربه شیخ بهائی، ص ۲۲۸.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم:

سخت طَنّاز و پلید و ره‌زنی	بود مردی کدخدا او را زنی
مرد مضطر بود اندر تن زدن	هر چه آوردی، تلف کردیش زن
سوی خانه با دو صد جهد طویل	بهر مهمان گوشت آورد آن مُعیل
مرد آمد، گفت دفع ناصواب	زن بخوردش با کباب و با شراب
پیش مهمان لوت می‌باید کشید	مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید
گوشتِ دیگر خر، اگر باشد هَلا	گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گربه را من بر کشم اندر عیار	گفت ای آئِبک ترازو را بیار
پس بگفت آن مرد کِیای محتال زن	برکشیدش، بود گربه نیم من
هست گربه نیم من، هم ای ستیر	گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر
ور بود این گوشت، گربه کو؟ بجو	این اگر گربه است، پس آن گوشت کو؟

این حکایت در البخلائی جا حظ، ص ۱۴۵، به نقل از جعفر خواهرزاده واصل برای ابو عَیْنَه، آمده است. و چون مرحوم فروزان فر در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، مآخذ این حکایت را پیدا نکرده است، متعرّض آن نشده است.

جامی، سلسله الذّهب، ص ۲۱۳:

کِش پزد زود بهر طعمه من	یک مَنک گوشت داد خواجه به زن
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد	گوشت رازن کباب کرد و بخورد
که کمین کرد گربه و بر بود	که هنوز آن زدیک بیرون بود
نامد افزون زگوشت یک مثقال	خواجه سنجید گربه را فی الحال
کرد با زن عتاب کِیای بانو	زد به صد غصّه دست بر زانو
گوشت یک من دگر بر آن افزود	گربه بی‌شک چو گوشت یک من بود
که تواند شدن دو من یک من	نیست این نکته پیش من روشن
وگر این گوشت، شکل گربه چراست	اگر این گربه است، گوشت کجاست

در روایت مولوی و جامی و شیخ بهائی، رفیق زن در بین نیست، بل که همه گوشت را خود زن به تنهایی می‌خورد.



۱۱۰

غیر از بازار بزازان و عطّاران دیگر جایی نمانده

فادره روزی سه درم به زن خود داد که این مبلغ را گوشت خریده بیاور و طبخ نما و مگذار که مثل سابق گریه بخورد. پس، زن از خانه بیرون رفت که گوشت بخرد؛ رفیق خود را دید که به منزل او می آید. او را برداشته با خود به منزل آورد، خواست با او صحبتی کند. همسایگان مطلع شده هر دو را گرفته نزد امیر شهر بردند. امیر حکم کرد که زن را واژگونه بر خر سوار نمایند و اطراف شهر بگردانند. جُحا بعد از مدتی به خانه آمد دید زنش نیامده. به سراغ او بیرون رفت. دید که زنش را به آن حالت می گردانند. پرسید: این چه حالت است؟ گفت: خاموش باش که به غیر از بازار بزازان و عطّاران دیگر جایی باقی نمانده است، بعد از گشتن این دو جا؛ گوشت خریده خواهم آمد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحالزومی، ص ۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۶.

مأخذ:

حکایت در آبی، نشر الدّر، ج ۴ ص ۳۰۲؛ از شیرازی بی که زنی فاسد داشت، آمده است.

۱۱۱

زن جحا او را رسوا نمود

نادره زنش را عادت آن بود که پیوسته جحا را غافل کرده در شبها نزد رفیق خود می‌رفت. همسایگان مطلع شده او را از عمل زن مطلع نمودند. شبی بیدار بماند تا زن برخاسته از خانه بیرون رفت. جحا در را بسته در عقب در بنشست. بعد از مراجعت، زن دید در را بسته. هر چند در را زد و دق الباب نمود جحا در را نگشود. آخر الامر گفت: اگر در را باز نکنی خود را در چاه می‌اندازم - و سنگی عظیم برداشته در چاه انداخت. چون آواز افتادن سنگ در چاه به گوش جحا رسید، در را باز کرد که ببیند چیست؛ زن داخل حجره شد در را بر روی جحا بست و فارغ البال بخوابید. جحا چون کسی را در چاه ندید، به سوی حجره برگشت دید در بسته. در را هر چند زد و تملق نمود زن در را باز نکرد. فریاد برآورد که: هر شب تا صبح از خانه بیرون رفته با زنان بی‌گانه به عیش می‌گذرانی - و آن قدر فریاد نمود که تمام اهل محله را مطلع ساخته او را رسوا و مفتضح نمود.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۷؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۷؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۷۲؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۸۰.

ماخذ:

فارسانی، مکرزنان، ص ۶۸.

این حکایت بعینه در مرزبان نامه، باب هشتم، ص ۶۱۶ (چاپ خطیب رهبر) آمده است:

داستان درودگر با زن خویش

«شتر گفت: شنیدم که درودگری بود در صنعت و خذاقت چنان چابک دست که جان در قالب چوب دادی، و نگاریده اندیشه و تراشیده تیشه او بر دست او آفرین کردی. زنی داشت

چنان نیکو روی خوب پیکر که این دو بیت غزل سرایانِ خاطر در پرده حَسَبِ حال او
سرایند:

ای شکسته به نقش رخسارت سر پرگار و هم در کارت
همه صورت گرانِ چین بایند تا بچینند دردِ رخسارت

والحق اگرچ نقش نگارخانه خوبی و جمال بود، نقش بندیِ جیلِ زنان هم بکمال دانستی و از کارگاه عمل صورت ها انگبختی که در مطالعه آن چشم عقل خیره شدی. القصه هر شب بهنگام آنک درودگر سر در خواب غفلت نهادی و دیده بان بصرش در دو لختی آجفان را به سلسله مژگان محکم بیستی و آن ساده یک لخت خوش بختی؛ زن را سلسله هشتی دوستی دیگر که با او پیوندی داشتی، بجنیبیدی، آهسته از در بیرون رفتی و تا آنکه که غنودگانِ طلایع روز سر از جنیب افق بیرون کنند، با خانه نیامدی. درودگر را کار به جان و کارد به استخوان رسید. اندیشید که من این نابکار را بدینچ می کند، رسوا کنم و طلاقش دهم که میان آقران و إخوان چون سفره خوان عرض من دست مالِ ملامت شد و خود را مُضغهُ هر دهنی و ضحکه هر انجمنی ساختم؛ او را رها کنم و از خاندان صیانت و خِذِرِ دیانت سرپوشیده ای را در حکم تزوج آرم که بدو سرافراز و زبان دراز شوم. مثل: مَنْ لَمْ تَخْنَهُ نِسَاؤُهُ تَكَلَّمَ بِبَوْلٍ وَ فِیهِ. [هرکس زنان او با وی خیانت نکنند، با دهان پُر سخن می گوید]. تاشبی که متناوَم شکل سر در جامه خواب کشید، زن به قاعده گذشته برخاست و بیرون رفت. شوهر در استوار بیست تا آنکه که زن بر در آمد، در بسته دید. شوهر را آواز داد که: در باز کن. درودگر گفت: از این جا باز گرد و اگر نه بیرون آیم و تیشه ای که چندین گاه از دست تو بر پای خود زده ام، بر سرت زنم. مگر چاهی عمیق به نزدیک در کننده بود، زن گفت: اگر در باز نکنی، من خود را در این چاه اندازم تا فردا شِحنه شهر به قِصاص من خون تو بریزد. پس سنگی بزرگ به دست آورد و در آن چاه انداخت و از پس دیواری پنهان شد. درودگر را آواز سنگ به گوش آمد. بیرون آمد تا بنگرد که حال چیست. زن از جایی در خانه جُست و در بیست و مشغله و فریاد برآورد. همسایگان جمع آمدند که چه افتاد؟ گفت: ای مسلمانان! این شوهر من مردی درویش است، من با فاقه خویش و فقر او می سازم و با او به هر نامرادی دامن موافقت گرفته ام، و او شکرانه چنین نعمتی که مرا حق تعالی در کنار او نهاد، بدین حرکت می گذارد که هر شبانگاه از خانه بیرون شود و هر صبحدم در آید، مرا بیش از این طاقت تحمل نیست.

شوهر از افتراء و اجتراء بدان غایت عاجز بماند. قرار بر آن افتاد که هر دو پیش حاکم شرع روند و این حال مراغت کنند. رفتند و به داوری نشستند. زن آغاز کرد و صورتی که نگاشته خدیعت و فراداشته هوای طبیعت او بود، باز گفت. پس شوهر حکایت حال راست در میان نهاد. زن را حکم تعزیر و تحدیدی که در شرع واجب آید، بفرمودند. این فسانه از بهر آن گفتم تا مَلِک داند که مرد را چون اُنوُث غالب آید و رَجولیت مغلوب، کار مردان کم تر کند و به هر وقت با صفت زنان گراید.

۱۱۲

زن جحا و رفیقش

فادیه مردی را با زن جحا نهایت محبت در میان بود. روزی آن مرد، جوان آمدی را به نزد زن فرستاد پیغام داد که امشب خود را زینت ده و در فلان موضع منتظر آمدن من باش. زن را ملاحظت جوان آمد خوش آمده او را به خود خواند تا آمدن رفیق مشغول عیش و کام رانی شدند که رفیق از در درآمد. زن جحا جوان را زیر سریر پنهان کرده به دلجویی رفیق آغاز عشوه گری نمود که ناگاه جحا از دور پیدا شد. زن شمشیر برهنه به دست رفیق خود داد گفت: با من درشتی نما و بگو غلام مرا به من بنما. رفیق به تعلیم زن عربده کرد که غلام من گریخته به این جا آمده به من بنما. جحا پیش آمده از احوال جو یا شد. زنش گفت: غلامی از این مرد گریخته پناه به من آورده، اینک او را در زیر سریر پنهان کرده ام و این مرد می خواهد او را بزند. جحا شفاعت او را نموده، آن مرد از او درگذشت و بیرون رفت.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۸؛
فَرّاج، اخبار جحا، ص ۱۴۸.

مأخذ:

فارسانی، مکرزنان، ص ۱۰.

این حکایت عیناً در ظهیری سمرقندی، سَند بادنامه، چاپ احمد آتش، ص ۱۰۲-۱۱۰؛

چاپ کمال الدینی، ص ۷۵-۸۱؛ وایضاً: چاپ احمد آتش، فصل حکایت های عربی، ص ۳۵۸، حکایت ۵، به عربی نیز آمده است:

داستان مرد لشکری با معشوقه و شاگرد

«وزیر گفت: چنین آورده اند که در روزگار سالف، در حدود کالف، مردی بود لشکری پیشه. معشوقه ای داشت موزون و کرشمه ناک، لطیف صورت و چالاک، در حُسن چون گل نوبهار، و در لطف و ظرافت أعجوبة روزگار.

شعر

خَرِيدَةٌ لَوْ رَأَتْهَا الشَّمْسُ مَا طَلَعَتْ وَلَوْ رَأَاهَا قَضِيبُ الْبَانِ لَمْ يَمَشِ
[دوشیزه زیبا رویی است که اگر خورشید او را می دید طلوع نمی کرد/ و اگر او را شاخه درخت بان می دید، نمی خُرامید. (متنبی).]
و این لشکری را شاگردی بود به چهره ماحی مهابت، و به جمال ثانی آفتاب. مُلک سیرتی، پری صورتی، متناسب خلقتی. چون ماه و مشتری در قبابی شُستری، و چون حور و پری در صورت بشری. در جمال چنانک شاعر گوید:

شعر

أَوْفَى بِكُلِّ الْحُسْنِ بَغْضُ صِفَاتِهَا وَفَى بِقَتْلِ الصَّبِّ خَلْفَ عِدَاتِهَا
سَحَاةُ الْأَلْحَاظِ لَمْ أَرِ عَيْنَهَا إِلَّا رَأَيْتُ الْمَوْتَ فِي لَحَظَاتِهَا
[یکی از صفاتش همه زیبایی را به کمال رساند / و خلاف وعده اش به قتل عاشق منجر شد. چشمانش افسونگر است و به چشم او نگاه نکردم / مگر آن که در نگاه هایش مرگ را دیدم].
روزی مرد لشکری رقعهای نوشت به وجه ارادت و گفت:

شعر

عَلَى الَّذِينَ كَوَّزَا قَلْبِي بِهَجْرِهِمْ سَلَامٌ خَالِقَنَا مَا أَوْزَقَ الشَّجَرُ
[بر کسانی که بر دلم با هجران شان داغ نهاده اند / سلام خالق ما باد تا زمانی که درخت برگ آورد (تا رستاخیز)].

بیت

تو دانی که من جز تو کس را ندانم تویی یار پیدا و یار نهانم

[انوری]

و بہ دست شاگرد بہ خانۂ معشوقہ فرستاد و بر زبان او پیغام داد:

بیت

بیا ای راحت جانم کہ تا جان بر تو افشانم زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم

[انوری]

و در اثنای رقعہ، کلمات دلاویز و سخنان عشق انگیز درج کرد، مشتمل بر ذکر اشتیاق و منہی از آلم فراق، و گفت: توقّع آن است کہ بہ وجہ دمسازی و بندہ نوازی، قدم رنجہ کنی و وثاق بندہ را تشریف حضور ارزانی داری، کہ فرصت وصال چون زمان خیال گذرنده است، و زمان اتصال چون کبریت احمر نا پایندہ، و اگر در خارستان روزگار گلی شکفد از نفایس اعلاق و ذخایر مواہب سعادت باشد.

شعر

تَعَالَوْا نَشْرَبِ الزَّاحِ بِكَاسَاتٍ وَأَقْداحِ
[بیا بید شراب بنوشیم / در جام‌ها و پیالہ‌ها].

بیت

شب هست و شراب هست و چاکر تنہاست برخیز و بیا کہ این چنین شب، شب ماست
چون شاگرد بر سید ورقعہ و پیام و درود رسانید، زن در روی نظر کرد، جوانی دید سر و قد، ماہ خَدّ، گلِ عذار، آفتاب رخسار، آبِ جمال بر چہرہ او جاری، و زُہرہ در بُنا گوش او متواری.
مَرْحَبَا مَرْحَبَا تَعَالِ تَعَالَا حَبِّذَا وَجْهُكَ الْمُبَارَكُ فَلَا
[خوش آمدی خوش آمدی بیا بیا / خوشابہ سیمای خجستہ فال تو].

بیت

آبِ جمال جملہ بہ جوی تو می‌رود خورشید در جَنیبت روی تو می‌رود

[انوری]

صفای رویت با وفای طویت گفت: «أَكْرِمِي مَثْوَاءَ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا» [قرآن، ۲۱/۱۲: گرامی بدار جای او را، شاید روزی بہ کار ما آید]. سوز سینه از شوق دیرینہ آواز داد کہ: أَصَبْتُ فَأَلْزَمُ، وَوَجَدْتُ فَأَغْنِمُ [در یافتی پس ہمراہ باش، و یافتی پس غنیمت شمار]. از چنین لقمہ بر نتوان خاست، و از تجرّع چنین جرعه نتوان کاست. القَصَّہ بہ صد ہزار دل، فتنہ غنج و

ذلال و بسته زلف و خال او شد و با خود گفت:

بیت

زلف تو را کار بدان جا رسید کز خم او غم به ثریا رسید
در بر تو صبر به تعجیل تاخت بر در تو عقل به سودا رسید
ولشکری آشیانه ترتیب می کرد و کاشانه می آراست که هم اکنون معشوقه از در درآید یا از
حضور او خبر آید، زاویه به نور جمالش روشن شود، و حجره از بوی زلفش معطر و گلشن
گردد. خود شاگرد از استاد مرزوق تر، و معشوق از عاشق بی وثوق تر آمد.

شعر

أَهْلًا بِسُغْدَى وَالرُّسُولِ وَحَبْدًا وَجَهَ الرُّسُولِ لِحُبِّ وَجْهِ الْمُرْزِقِ
[خوشا باد سُغْدی را و فرستاده او را و چه نیکوست / چهره پیام آورنده به خاطر
دوستداشتن چهره رسول فرستنده].
پیش از آن که عامل وصل، خراج اصل به دیوان گزاردی، شاگرد حق حسابی و رسم عتابی
درخواست. زن گفت: تو را هم بر این رباب ترانه ای و هم از این باب شاگردانه ای آرم. کودک
خدمت کرد و گفت:

شعر

إِكْرَامُ أَهْلِ الْهَوَى مِنَ الْكَرَمِ وَأُمَّةُ الْعِشْقِ أَظْهَرُ الْأَمَمِ
[بزرگداشت عشاق از کرم و جوانمردی است / و امت عشق ظریف ترین امت هاست].
غایت محبت و نهایت مودت آن است که هر سزی که در صحیفه ضمیر دوستان نقش
پذیرد، هریک به دیده بصیرت بر خوانند. وَالْقُلُوبُ بِرَأَةِ الْقُلُوبِ. [قلب ها آینه یکدیگرند].

شعر

إِذَا عُيِّبَتْ أَشْبَاخُنَا كَانَ بَيْنَنَا رَسَائِلُ صِدْقٍ فِي الضَّمِيرِ تَرَاوَعَلْ
وَأَرْوَاحُنَا فِي كُلِّ شَرْقٍ وَغَرْبٍ تَلَاقَى بِاخْلَاصِ الْوِدَادِ تَوَاصَلْ
[آن گاه که اشباح (بدن های) ما پنهان شوند، میان ما / نامه های راستینی است که در اندرون
با یکدیگر نامه نگاری می کنند.

و روح های ما در هر شرق و غربی / به اخلاص دوستی به یکدیگر می پیوندند و یکدیگر را
دیدار می کنند].

آن ستور بود که رموز عشق بر او مستور بود، اما آن جا که صفوت طبیعت انسانی است، شراب همرنگ آوانی است.

رَقُّ الزُّجَاجِ وَ رَقَّتِ الْخَمْرُ فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلِ الْأَنْزُرُ
فَكَأَنَّهَا خَمْرٌ وَلَا قَدَحٌ وَكَأَنَّهَا قَدَحٌ وَلَا خَمْرُ

[صاحب بن عباد]

از صفای می و لطافت جام درهم آمیختند جام و مُدام
هما جام است و نیست گویی می همه باده است و نیست گویی جام

هراقی]

عاشقان را زبان مقال، غماز حال است. هر چه بود، سِرّاً بِسِرٍّ وِإِضْمَاراً بِإِضْمَارٍ باشد.

شعر

لَبَيْكَ لَبَيْكَ مِنْ قُرْبٍ وَ مِنْ بَعْدٍ سِرّاً بِسِرٍّ وَ إِضْمَاراً بِإِضْمَارٍ
[آری آری، چه نزدیک و چه دور از تو / اسرار تو را حفظ و پنهانی‌ها را پنهان می‌کنم].
چون راح و روح درهم آمیختند، و چون صبح و صبح برهم آویختند.

مثَل

الْعَشْقُ أَوَّلُهُ زَيْنٌ وَ آخِرُهُ شَيْنٌ

[عشق، آغاز آن آراستگی و پایان آن زشتی است]

مرد لشکری را چون شاگرد از معهد طرب و مرتع طلب دیر می‌آمد، خاطرش پریشانی گرفت. شمشیری حمایل کرد و روی به خانه معشوقه نهاد و با خود گفت:

بیت

والله که اگر شوی چو ماه اندر میخ کس باز ندارد ز روی تو به تیغ
چون به در خانه رسید، حلقه در بجنانید و معشوقه را خبر داد. شاگرد گفت: آه! رَبُّ أُمِّيَّةٍ
أَدَّتْ إِلَى مَنِيَّةٍ. [بسا آرزویی که به مرگ منتهی شود]. ای کدبانو! قصد جان من و خود کردی،
و قضای بدبر من و خود آوردی. تدبیر کار من چیست و دستگیر من در این محنت کیست؟
زن گفت: مترس و دل ز خود مبر. در این غره رو و در تاریکی بنشین؛ و خود به استقبال
عاشق رفت و در بگشاد. مرد لشکری درآمد و گفت: چندین تأخیر و توقف چرا نمودی و مرا
چندین انتظار به چه سبب فرمودی؟ بامداد پگاه قاصد را در راه کرده‌ام و رقعہ بدو داده و

چشم امید گشاده. معشوقه گفت: ای سرمایه زندگانی و مایه شادمانی! حدیث قاصد و رقع
هر چند دروغ است ولی خوش خبری است. اگر قاصد تو رسیده بودی، بندگی ها نمودمی،
و من خود در تمنای آن بودم که بی تکلف طلب و تجشم پیغام به خدمت شتابم و سعادت
اجتماع دریابم، تو خود کرم فرمودی و بر عادت حمیده رفتی.

بیت

بر عادت خود بزرگواری کردی ما را به وصال خویش یاری کردی
در آئی که زاویه هر چند صفت تنگی دارد، از روی جنسیت و اتحاد، یکرنگی دارد؛ و برفور
به طارمی برآمدند و به جامه خواب فرو رفتند. هنور کار از بوسه و کنار به بند ازار نرسیده بود
و زمستان هجر به نوبهار وصل نینجامیده، که کدخدای خانه در رسید و حلقه در بجنبانید.
لشکری گفت: هم اکنون شوی تو در آید و با من عربده درگیرد و از میان ما بانگ و مشغله
برخیزد و در گریبان و دامن من آویزد، و اگر این کلمه به سمع والی رسد، با من خطاب و
عتاب و تشدید و تعنیف فرماید، مگر مرا در این غرفه پنهان کنی. زن چون کودک را در غرفه
پنهان کرده بود، متحیر شد. گفت: مترس و شمشیر از نیام برکش و با خشم و تهور در خانه
بگشای و بیرون رو و مرا و شوی مرا تهدید می کن، و به هیچ کس التفات منماید و روی به راه
آر. مرد لشکری همچنان کرد و از در خانه شمشیر کشیده و بغل گشاده بیرون رفت و به آواز
بلند می گفت: هم اکنون تدبیر این کار کرده شود و جزای کردار هریک بر سبیل و جوب داده
آید، که مرا در پیش تخت سلطان به حاجب و دربان حاجت نباشد - و از این گونه ترهات و
کلمات مزخرف می گفت و می رفت. مرد چون تحیر و تهور او بدید و سخن های تهدید آمیز
او بشنید، با خود گفت: مگر این مرد خانه غلط کرده است و بر ما مکابره و شبیخون آورده
است، و نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ شَرِّ هَذَا الشَّيْطَانِ الْمَرِيدِ، الْجَبَّارِ الْعَنِيدِ، [پناه می بریم به خدا از شر این
شیطان سرکش و جبار ستیزه گر]. و متحیر و ارب به خانه درآمد و باز ن گفت: این چه قیل و قال
است و این چه احوال است؟ این مرد کیست و این بانگ و مشغله از بهر چیست؟ زن پیشباز
دوید و گفت: ای مرد! خدای را سجده حمد و شکر گزار و نذر کن که صدقه و صله به
درویشان و مستحقان دهی که خدای تعالی چنین بلا از ما بگردانید. مرد گفت: بگوی سبب
چیست که این بشارت، عظیم است، و این اشارت، وخیم. زن گفت: در این لحظه غافل و
بی خبر نشسته بودم، کودکی بر شکل هزیمتیان از در خانه درآمد، مضطرب و مدهوش. یرقان

ہیبت رویش زرد کردہ، و بزم سام سیاست، عقل و خرد از وی بردہ، سوگندان غلاظ و شداد بر من داد کہ مراد در این خانہ پنهان کن و جان مرا بہ صدقہ جان خویش بخر کہ ظالمی متہور و قتالی متجبر بر عقب و اثر من می آید و قصد جان من دارد، و از خوف و ہیبت و حیرت و دہشت، بر غرفہ دوید و رخت ہا بر خود پوشید۔ در این بودم کہ آن ظالم بی باک چون زبانی از در درآمد۔ شمشیر در دست، چون پلنگ و شیر می غرید، و چون نھنگ و اژدہا می دمید۔ گمان بردم کہ ضحاک بی باک قصد جمشید کردہ است، یا بہرام روی بہ کین ناھید نہادہ۔ بانگ بر من زد و گفت: این کودک کجارت و او را چہ کردی؟ من انکار کردم و بر آن اصرار آوردم کہ این چنین کس ندیدم و نام و کُنیت او نشنیدم۔ لختی إلحاح و لجاج کرد و وعید و تہدید در میان آورد۔ چون مفید نبود، دشنامی چند بداد و روی بہ در بیرون نہاد و من از وی می ترسیدم و صُم بُکْمُ عُمُی [قرآن، ۱۷/۲: کران اند، گنگان اند، نابینایان اند] بروی می دمیدم تا حق تعالی این بلا بگردانید و او را کور و کر کرد، و اگر وَالْقِیَادُ بِاللّٰہِ بر آن خرد و غضب بر این کودک مستولی و قادر گشتی، این بی چارہ در معرض تلف و تفرقہ افتادی۔ مرد گفت: اکنون کودک کجاست؟ گفت: بر این غرفہ۔ و آواز داد۔ کودک فرو آمد۔ مرد مشاہدہ ای دید بغایت لطیف و کودکی آمد بس ظریف۔ تَلَطَّفَ ہا نمود و استمالت ہا کرد و گفت: توقّف کن تا از بہر تو تکلف ہا کنم و کرامت ہا و واجب دارم، و تو مرا بہ محلّ پسری و این زن مرتورا بہ منزلت مادر۔ باید کہ پیوستہ می آیی و مرادات می نمایی۔ و بہ حسن و لطف، کودک را دستور می داد و زن را بر آن مساعی کہ نمودہ بود و چنین خیری اکتساب کردہ، و از بہر آخرت ذخیرہ ای نفیس و زادی سَنَی و ہَنَی مُدْخِر گردانیدہ، محمّدت گفت۔

شعر

إِنَّ الْعَفِيفَ إِذَا اسْتَعَانَ بِخَائِنٍ كَانَ الْعَفِيفُ شَرِيكُهُ فِي الْمَأْنَمِ
[چون مرد پاکدامن از نابکاری یاری خواہد / آن پاکدامن در گناہ او شریک است]۔
این داستان از بہر آن گفتم و این فصل جَزَل کہ در صورت ہزل بود، بر سمع شاہ از آن گذرانیدم تا زور و افترا و زرق و افتعال زنان بر رأی اہل روشن گردد و بہ اقاویل و تخییل و اباطیل و تسویل ایشان التفات نفرماید۔ از بہر آن کہ زنان اگر چہ ناقص عقل اند، بر کمال عقول رجال خندند و عقلارا بہ حَبایل گفتار چون گفتار در جوال مُحال خود کنند۔ و اگر پادشاہ را از برای تصفیۂ اذہان، از اہیان مثالی باید، قصّہ آدم و حوّا و یوسف و زلیخا قانون

اعتبار و مقیاس اختبار است.

ملاحیب اللہ کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۶۱: «مردی از خاصان پادشاه با زنی رفیق بود. غلام خود را به نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن آن مرد به خانه او خبر کند. غلام چون زن را دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال آن مرد رسید. آن زن غلام را در صندوقی پنهان کرد. خواجه غلام آمد و چون از کار او پرداخت، صدای پای شوهر بلند شد. خواجه گفت: کیست؟ شوهر من است. گفت: الحال چه کنم؟ گفت: شمشیر خود را برهنه کن و به دهلیز بایست و مرا دشنام بده. چون چنین کرد، شوهر رسید. آن مرد از خانه بیرون رفت. شوهر سبب پرسید. گفت: الحال پسری گریزان به خانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید، من برای رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم، ناگاه آن مرد بیامد سراغ پسر را از من کرد، من انکار کردم، او مرا دشنام داد، الحمد لله خدا تو را رسانید. شوهر گفت که: چه خوب کاری کردی. پس صندوق را گشود و آن غلام را بیرون آورد و گفت: آسوده باش که خدا تو را نجات داد».

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۲۲۵: «گویند که در هندوستان مردی غیور زنی جمیله داشت. اتفاقاً مرد را سفری پیش آمد. روزی زن به غرفه خود نشسته بود دید که یکی از برهمنان هند از راه می گذشت. زن را میلی تمام به او برسید، و برهنه نیز فریفته او گردید. پس برهنه به خانه او می آمد و از هم آغوشی و مواصلت او محظوظ می شد. روزی زن به خانه یکی از همسایگان رفته، پس برهنه بیامد و زن را ندید. زنان همسایه زن را خبر کردند، پس به خانه آمد. برهنه تازیانه ای که با او بود بیرون آورد و زن را می زد. ناگاه شوهر زن از سفر وارد شد. پس برهنه مضطرب شد و به زن گفت: من به چه حيله از دست شوهر تو خلاص شوم؟ زن گفت: به همین تازیانه که در دست داری مرا بزن، اگر شوهر من از تو پرسید، بگو که زن تو را صرع به هم رسیده مرا آورده اند که آسما و عرائم بر او بخوانم، و او را تازیانه بزنم تا آن که جن از او دور شود. پس شوهر بی چاره مکدر و ملول شد، و برهنه بیرون رفت. و هر وقت که زن را هوای وصال برهنه به سر می آمد، خود را مصروع می کرد، پس شوهر او به التماس تمام برهنه را به خانه می آورد و حق جماله از او می گرفت. پس مرد غیور دیوث شد».

مجدی، زینت المجالس، ص ۶۷۳: «آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که به شجاعت

و مہابت در آلِ سَنَہ و آفتواہ سائر و دائر بود و رای ہند او را تعظیم بیش از بیش می کرد. و این پهلوان زنی داشت کہ شعاع جمالش چراغ بزم خورشید افروختی و طُرۃ مُشک بویش شب ہجران را سیاهی و درازی آموختی. پهلوان چنان شیفتہ حرکات او بود کہ مزیدی بر آن تصور نتوان کرد، و از غایت غیرت کہ آن از لوازم محبت است روانمی داشت کہ باد بر زلف او وزد.

نخواہم بگذرد باد بہاری از سرکوش کہ ترسم بوی آن گل گیرہ و غیری کند بویش بہ حسب اتفاق، پادشاہ پهلوان را بہ محلی فرستاد. زنش بر دریچہ انتظار نشستہ در شارع نظر می کرد. ناگاہ جوانی نوخط نیکو صورت، متناسب الأعضاء از برہمنان آن دیار چادری سفید بر خود پیچیدہ از پای آن دریچہ می گذشت. زن پهلوان در آن وقت تَنبُول در دہان داشت، آب دہان در آن چادر سفید انداختہ. برہمن بہ بالا نگریستہ مایہ دید کہ از افق دریچہ طالع شدہ شفق از دہان می انداخت، و خورشیدی مشاہدہ نمود کہ از مروارید دندان لعل آب دار می پاشید. برہمن با او گفت کہ: مہم براہمہ بہ جایی رسیدہ کہ زنان آب دہان خویش برایشان اندازند! و کتارہ از خلاف کشیدہ آہنگ قتل خود کرد. و قاعدہ کیش آن بد کیشان این است کہ چون برہمنی بہ واسطہ ایذای شخصی کُشتہ شود، خاندانی را مستأصل سازند و دودمانی را براندازند. و چون زن حال بدان مینوال دید، برہمن را بہ لطائف الجیل بہ منزل آورده بہ قدم استغفار بایستاد و گفت کہ: بی قصد؛ جُرمی از من در وجود آمدہ، از راہ کرم عفو کن و بہ غرامت آن حرکت، از نقود و نفائس ہر چہ خواہی بستان. برہمن قبول نکرده کتارہ از دست نہادہ، وزن در تَضَرُّع و تَخَشُّع مبالغہ کردہ. برہمن گفت: اگر مرا بہ گلستان وصال خود راہ دہی، این خار از دلم برآید، و الا بہ نوک خنجر خونریز سینہ خود بشکافم، و بعد از من تو را نیز زندہ نگذارند. زن چون چارہ بجز مطاوعت ندید، بہ صحبت او تن در داد. روز دیگر کہ برہمن از پیش او برفت، زن ہمسایہ کہ از صحبت واقعہ مطلع شدہ بود، نزد دختر آمدہ گفت: این چہ رسوایی و فضحہ است و این چہ نااہلی و غرامت کہ بہ مصاحبت گدایی تن در دادی؟ معارف و بزرگان دہر از عشق تو بی قرار اند. اکنون یکی از امیرزادگان کہ در حسن صورت و صفای سیرت در میان اکابر ہند ممتاز است و از ہوای تو دست بر سرماندہ و پای در گِل، اگر بہ اختلاط او راضی شوی، از تو ممنون گردم، و الا نزد شوہرت قضیہ برہمن را تقریر کنم. زن ناچار بہ صحبت آن جوان

راضی شد. به خانه همسایه رفت و عاشق بی چاره که مدت ها آرزوی وصال او داشت به خانه او آمده دست در گردن مطلوب حمایل کرد و زمانی دیر به عشرت گذرانیدند. مقارن این حال، برهنه راهوای اختلاط محبوبه آمده به دروُثاق پهلوان آمده فریاد زد. کنیزکان در باز کردند. برهنه چون محبوب را ندید، آغاز فضااحت کرده عریضه ساز نمود. کنیزکان خاتون را خبردار کردند. بی چاره متحیر مانده. زن همسایه جوان را ساکن ساخته، از خوف رسوایی به خانه آمده، و چون چشم برهنه بر روی افتاد، تازیانه به دست آورده او را در لَت کشیده که: در این وقت کجا بودی؟ مقارن حال، پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت نموده. برهنه متحیر شده با او گفت: تدبیر من چیست؟ زن گفت: همچنین مرا می زن، و چون از تو پرسید که: این چه کار است؟ بگو که: او را دیو گرفته است، و من او را افسون می کنم. و برهنه همچنان زن را می زد تا شوهرش در آمده صورت حال پرسید. گفتند که: در غیب تو او را دیو گرفته است، و این برهنه را به جهت افسون آورده اند. و برهنه لحظه ای لب خود جنبانیده و تازیانه به کار برد. و بعد از آن از نزد معشوقه جان به سلامت بیرون رفت. هرگاه زن راهوای برهنه بر سر آمدی، خود را مجنون ساختی و شوهرش را به طلب برهنه فرستادی و او را به منت بسیار حاضر کردی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بر آن دیو فعل پری چهره خواندی، و بی چاره شوهر که دهوی غیرت می کرد، به قیادت تن در داد.

بی وفائی و مکر و کید و غرور این همه از خصال زن باشد
مرد اگر چه پلنگ بند کند همچنان در جوال زن باشد

عجایب المخلوقات قزوینی، فصل فی الحیل، ص ۳۸۵: «گویند زنی با ترکی آشنایی داشت و ترک را غلامی بود خوب رو. روزی غلام را به طلب زن فرستاد. زن چون غلام خوب رو را دید، گفت: من تو را از خواجه صد بار دوست تر می دارم، چون تو هستی او را چه کنم. غلام را در خانه برد. ترک زمانی منتظر بود که ایشان نیامدند. برخاست و به خانه زن آمد و گفت: غلام من که این جا آمد، کجا رفت؟ زن گفت: این جا کسی نیامد. در این سخن بودند که شوهر زن بر سید و گفت: غلام این جا چه کار دارد؟ زن با شوهر اشارت کرد که چیزی مگوی تا ترک برود. چون ترک بر رفت، گفت: این ترک غلام را می زد و غلام او این جا در خانه ما گریخت، او را پنهان کردم، ترک می خواست که او را بطلبد و دگر باره بزند، نیافت و بر رفت».



۱۱۳

رفتن زن جحا به مجلس بی گانه

فادره وقتی جمعی در مجلس بودند جحا نیز در آن مجلس بود. رأی همگان بر آن قرار گرفت که هر یک معشوقه خود را در آن مجلس طلبیده به عیش و عشرت مشغول شوند - اتفاقاً یکی از محبوبه آن‌ها زن جحا بود. غلامش را گفت برو زن جحا را بیاور و نشانه نزد او فرستاد. زن غافل از آن که شوهرش در آن جا می باشد داخل مجلس شد. شوهر خود را دید که در آن جا نشسته. به یک دفعه پیش دوید ریش او را گرفت گفت: ای بدبخت شقی! همه ایام از خانه بیرون آمده در امثال چنین مجالس می آیی و مرا تا شام تنها و گرسنه در خانه می گذاری و هیچ فکر من بی چاره نمی کنی - و دیناری از جیب بیرون آورد به یکی از اهل مجلس داد و گفت: از برای رضای خدا زودی برو آدم قاضی را بیاور. پس اهل مجلس برخاسته پیش زن آغاز شفاعت کردند. زن گفت: هرگز دست از این برندارم مگر آن که مرا طلاق دهد یا آن که قسم یاد نماید که دیگر در چنین مجالس قدم ننهد. جحنا علاج قسم یاد کرد که دیگر به این مجالس قدم ننهد. با زن خود از آن

مجلس بیرون آمده در بین راه زن گفت: من هم قسم یاد کرده‌ام که امشب به خانه تو نیایم، تو برو در خانه که من امروز به خانه خواهرم می‌روم و شب خواهم آمد. جحا قبول کرده به خانه بازگشت. و زن باز بدان مجلس معاودت نموده تا شب به عشرت گذرانیدند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۸؛ فزاج، اخبار جحا، ص ۱۷۲؛ فارسانی، مکر زنان، ص ۷۰.



۱۱۴

رفتن زن جحا در شب‌ها به بیرون خانه

نادره همین زن وقتی از خانه بیرون آمده نصف شب بود به راهی که مقصود بود می‌رفت. یکی بدو رسید گفت: در چنین وقتی کسی مثل تو از خانه بیرون نمی‌آید! زن گفت: هیچ‌واهمه نیست، اگر انسانی به من دست یابد همان مطلوب من است؛ و اگر شیطلانی برخورد؛ من مطیع اویم. پس در این صورت کسی نتواند مرا اذیت نماید.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا التّومی، ص ۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۹.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزّبیح، ص ۲۳: «زنی فاجره شب‌ها از خانه می‌رفت بیرون. به او گفتند: مگر تو را خوف و ترس نیست که به این وقت بیرون می‌آیی. گفت: مرا پروا نیست. اگر شیطان به من برسد اطاعت او می‌کنم، و اگر مردی مرا دریابد نهایت آرزوی من است». حکایت در آبی، نشر الدّر، ج ۴ ص ۲۵۸ و تئویری، نهاییه الأرب، ج ۴ ص ۲۱، از حُبّی (حُبّای مدنیّه آمده است).

۱۱۵

طمع جحا

نادره از جحا پرسیدند: طمع تو تا چه حد رسیده است؟ گفت: هیچ عروسی نبرند مگر من در خانه خویش رُفتم و آب زدم به طمع آن که مگر غلط کنند و به خانه من آورند. و هیچ کس در گوش کسی حرف نگفت مگر من طمع کردم که برای من عطائی فرموده است. روزی کودکان مرا دَوّر کرده بودند و اذیت می‌کردند. من برای این که آن‌ها را برانم، گفتم در فلان کوچه و خانه سور می‌دهند. بچه‌ها به سرعت به طرف آن خانه دویدند، بعد با خود گفتم نکند چنین باشد، و من هم دنبال بچه‌ها دویدم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا التّومی، ص ۹؛ جروس برس، اَحلی طرائف و نوادر جحا، ص ۵۶؛ علمی، دَخونامه، ص ۳۹.

ماخذ:

حکایت متن، در همه کتب ادب عرب، درباره اشعب طَماع آمده است. نگا: راغب، مُحاضرات الأدباء، ج ۲ ص ۶۳۹؛ نوادر قزوینی، ص ۱۶۰؛ صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۶۲.

حفظ احادیث

نادره جُحّا را گفتند تو به سنّ شیخوخیت رسیده هیچ از احادیث از حفظ نداری؟ گفت: واللّه حدیثی که من از عِکْرَمَه شنیده‌ام تا به حال کسی نشنیده. گفتند: آن کدام است؟ گفت: شنیدم از ابن عباس روایت کرد که پیغمبر فرمود: دو چیز است - یعنی دو خصلت است که جمع نمی‌شود مگر در مؤمن، لیکن یکی را عِکْرَمَه فراموش کرده بود؛ و یکی را الآن من فراموش کردم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الزومی، ص ۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۰؛ جروس برس، أحلی طرائف و نوادر جُحّا، ص ۱۲۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۴.

ماخذ:

نوادر قزوینی، ص ۲۹: «با شخصی گفتند: تا چند هرزه و لغوگویی، حدیث اخذ کن. گفت: اخذ کرده‌ام. فلان از فلان، از او، روایت کرده است که: هر که را دو خصلت باشد از اهل جَنّت باشد. گفتند: آن دو کدام است؟ گفت: یکی را استاد فراموش کرده بود و دیگری را من.»

حکایت متن، در حُضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۶۶ و تَویری، نهایة الأرب، ج ۴ ص ۲۶ و ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۳۷، از أشعب آمده است.

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۶۲: «أشعب چون پیر شده بود، او را ملامت کردند که: وقت توبه و انابه است؛ نه هنگام هزل و ظرافت، پس اگر در آخر عمر به سماع و عِظ و حدیث شغل‌گیری بهتر باشد. گفت: واللّه که من سماع حدیث کرده‌ام. گفتند: اگر راست می‌گویی حدیثی روایت کن. گفت: حدیث کرد مرا نافع بن بُذیل از رسول اللّه که: دو خصلت پسندیده است که هر که بدان متّصف باشد سعادت دنیا و آخرت او را باشد. چون حدیث به این جا رسید، خاموش بایستاد. مستمعان گفتند: این نیک حدیثی است، بیان کن. گفت: واللّه که یکی را نافع فراموش کرده است، و یکی را من از یاد برده‌ام.»

و نظیرش در ابن جوزی، أخبار الحمقى والمُفْطَلین، ص ۱۲۵ و ابن جوزی، القصاص و المذکّرین، ص ۱۶۱، از سیفویه قصّه گو (معرکه گیر) آمده است.

۱۱۷

گوشت یکی از انبیاست

نادره روزی در منزل یکی از دوستان به مهمانی رفته بوده است. گوشت مرغی آورده بودند. چون مرغش پخته بود، آبش را خورد و گوشتش را نخورد؛ گفت: گوشت را پخته که فردا به این مرغ مهمانم. فردا که آمد دید مرغ پخته. آب آن را خورد گوشت را نزد خود نهاد بر آن اقامه نماز بست. صاحب خانه گفت: چه می کنی؟ گفت: بر این گوشت نماز می کنم؛ زیرا که گوشتی که دو دفعه در آتش نهند و پخته نشود گوشت مرغ نیست؛ البته گوشت یکی از انبیا یا اولیا خواهد بود.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۹؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۳۲؛ یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۶۰.

ماخذ:

جمال الدین و طواط، الفرر، ص ۲۹۸، ذیل یکی از آکیاس.

۱۱۸

خداوند دل شکسته‌ها را گرداند

نادره جحا مشغول خوردن غذا بود که گدایی به در خانه آمد و گفت: یا برادر مسلمان! جحا گفت: فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ. [قرآن، ۲۳/۱۰۲]. پس در چنین روزی نسب‌ها میان شان نباشد و از یک دیگر نپرسند. گدا گفت: بر من رحم کن. جحا گفت: ما خود محتاج رحمت ایم. گدا گفت: سخن مرا بشنو. جحا گفت:

لَقَدْ أَسْمَعْتُ لَوْ نَادَيْتَ حَيًّا وَلَكِنْ لَا حَيَاةَ لِمَنْ تُنَادِي

یعنی: اگر زنده‌ای را آواز داده بودی آواز خود را به گوش او رسانیده بودی / ولی آن کس که تو او را آواز می دهی هیچ حیات ندارد. گدا گفت: خدا دل شکسته‌ها را گرداند.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحَا الرّومی، ص ۱۰؛ فَرّاج، اخبار جُحَا، ص ۷۱.
مأخذ:

جمال الدین و طَواط، الفُرر، ص ۲۹۹. راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۵۵۶: «یحیی بن زیاد و حَمَاد و بَشَار بر طعامی گرد آمدند. فقیری بر در ایستاد و چیزی خواست و گفت: ای مسلمانان! یحیی گفت: فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ. گفت: به من رحم کنید. حَمَاد گفت: رحم کردیم. گفت: سخن مرا بشنوید. بَشَار گفت:

لَقَدْ أَسْمَعْتُ لَوْ نَادَيْتُ حَيًّا وَلَكِنْ لَا حَيَاةَ لِمَنْ تُنَادِي،



۱۱۹

طبخ گوشت

نادره روزی یک رَطل گوشت به خانه آورده به زنش گفت: این گوشت برای چه طبخی خوب است؟ گفت: به جهت همه طبخی خوب است. گفت: پس همه طبخی از این ترتیب نمای.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحَا الرّومی، ص ۱۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۰؛ عَقَاد، جُحَا، ص ۱۶۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۵.

۱۲۰

ماه کهنه و نو

نادره کسی سوأل کرد که این ماهی که هر ماه نو می شود ماه کهنه را چه می کنند؟ گفت: ای احمق تا به حال این مطلب را ندانسته ای! گفت: خیر. گفت: ماه های کهنه را خُرد می نمایند و از آن ستاره ها می سازند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۰ و ۳۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۰؛ رضائی، ملانصرالدین، ص ۷؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۲.

ماخذ:

در صفحه ۴۷، حکایت بدین صورت آمده که بعد از سوأل سائل از جحا، جحا می گوید که: ماه های کهنه را ذخیره می کنند تا در فصل زمستان برق درست کنند. و در حاشیه یکی از نسخه چاپی ملانصرالدین، به دست خط نوشته اند: «معروف است شب اول ماهی یک نفر از اهل اَشْکُور از شخص دیگری از اهل دِه خودش سوأل کرد که: تازه ماه در می آید کهنه ماه را چه می کنند؟ جواب داد که: کهنه ماه را می شکنند و خُرد می کنند ستاره درست می کنند. گفت: او! دیدم دیشب در پشت کوه صدای چکش بود». لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۳۴۰: «اهل دهی از ریش سفید پرسیدند که: ماه نو که آمد، ماه کهنه را چه می کنند؟ گفت: ستاره و اختر تراشند و بر آسمان می پاشند».

۱۲۱

کشفتن شتر

نادره جحا سوار شترش بود که در راه شتر او را بر زمین زد و فرار کرد. جحا دنبال شتر کرد و گرفت و به دِه آوردش و به دهاتی ها گفت: این شتر خائن اراده کشتن مرا داشت، شتر گش را بیاورید تا این ملعون را نحر کند. پس شتر را نحر کرد و گوشتش را بر اهل دِه تقسیم کرد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۰؛ فَرّاج، اخبار جحا، ص ۱۲۰.



۱۲۲

خرید و فروش تخم مرغ

فادره یکی از عادات او این بود که همیشه نه عدد تخم مرغ خریده به درمی و ده عدد را به همان قیمت می فروخت. گفتند: چرا چنین می کنی؟ گفت: این خسارت هم نوعی از سود است. مقصود آن است که مردم بدانند که من تجارت می نمایم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۱؛ حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۲؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۷؛ علمی، دخوانامه، ص ۶۲.

ماخذ:

فراهانی، نامه داستان، ص ۶۰۶: «می خواهد به خودش اُستا و به زنش بگویند زن اُستا. گویند ملانصرالدین تخم ماکیان بخردی ده دانه به درمی، و رنگ کرده بفروختی ده تا به درمی. گفتند: این کار تو را چه سود دهد؟ گفت: تا مردمان خودم را اُستا و زنم را زن اُستا بگویند».

گرفتن خُصیة امام

نادره وقتی در مسجدی پشت سر امام به نماز ایستاد. چون پیراهنی کوتاه داشت، هنگام رکوع خُصیَّتین او پیدا شد. ظریفی در عقب بود، فی الفور خایه‌های او گرفت و فشار داد. جُحا نیز دست برد خایه‌های امام را گرفت و فشار داد. امام به فریاد آمده هر قدر می‌گفت سُبْحَانَ رَبِّیَ الْعَظِیْمِ وَبِحَمْدِهِ، جحا می‌گفت: این‌ها سود ندارد، به سرت قَسَم تا خایه‌های مرا را نکند دست از خایه‌های تو ندارم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۶.

ماخذ:

دهخدا، امثال و حکم، ج ۳ ص ۱۳۲۶: «مردی از صف در حال رکوع به مزاح گندلری گرفته می‌فشرد. لُر نیز با خُصیَّتین امام همین معاملت کرد. امام ناچار رکوع را به درازا می‌کشید و با آوازی بلندتر از عادت، دعا و استغفار می‌گفت. لُر گفت: بسیار ملُند - تا آخر حکایت». ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۳۹: «لُری که هرگز به نماز جماعت نمی‌آمد، وقتی به مسجد آمد عقب امامی نماز کند. شخصی از عقب او در سجده خُصیة او را گرفت سخت بفشارد. لُر گمان کرد که این هم از شرائط نماز جماعت است، به خُصیة امام چسبید. هر چه گفت: سُبْحَانَ رَبِّیَ الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ؛ لُر را نکند؛ گفت: سُبْحَانَ رَبِّیَ الْأَعْلَى و بَسَزْدِه. لُر گفت: بگو او سر دهد، من هم سر دهم، سراسر چنین است».

قمی، تاریخ قم، ص ۱۶۲: «بعضی از کُتاب دیوان قم یاد کرده‌اند که: امر و رسم خُراج به قم بزرگ تر بوده است به نسبت باد دیگر شهرها و کوره‌ها. حکایت کرده‌اند که: یکی از عرب قم به سبب آن که خراج بسیار بروی متوجه بود جایی متواری شد. وکیل او معروف به احمد بن محمد بن الصَّلْت، به دیوان به نزدیک عامل حاضر آمد و خلوتی گرفتند. وکیل قصه صاحبش با عامل باز می‌راند و التماس می‌کرد که در خُراج صاحبش نظری نماید و سُبک فرماید - و در میانه سخن نزدیک تر می‌شد. ناگاه برجست و هر دو خُصیة عامل در مشت گرفت و بیفشرد، و عامل فریاد و آواز می‌کرد و او را از آن منع می‌نمود، و او دست باز

نمی داشت. عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن می گفت، با او در نمی گرفت. تا آن گاه که عامل عهد کرد و عقد بست که به عقب این، مکرومی به احمد بن الصلت نرساند و او را ایذا نکند و نرنجاند، و خراج صاحبش به اصلاح آرد و او را ایمن گرداند. بعد از آن، خایه عامل رها کرد. و عامل بر عهد وفا نمود و بفرمود که غلات صاحبش بر ندارند و خراج او سبک گردانید.

سلمان ساوجی هم در باب عزت ملک زن شیخ حسن کوچک، که شوهر خود را به فشردن خُصیه به عالم آخرت فرستاد، گفته است:

ز هجرت نبوی رفته هفت صد و چل و چار	در آخر رجب افتاد ائتفاق حسن
زنی، چه گونه زنی؟ خیر خیرات جِسان	به زور بازوی خود خُصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و می داشت تا ببرد و برفت	زهی خجسته زن خایه گیر مرد افکن

محمّد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۵:

ملادر نماز جماعت

رفت ملا در صف مسجد نشست	پشت آقا در نماز إحرام بست
بود پیراهنش هم کوتاه و تنگ	لیک رنگی بود آن را بس قشنگ
چون رکوع آمد ز تنگی تخم او	گشت پیدا و نیاوردش به روی
یک فضول از پشت بگرفت و فشرد	ملا سوی تخم آقا دست برد
هر چه الله الله آقا گفت هیچ	فایده ننمود و او می داد پیچ
گفت ملا به سر و جان شما	تا که ننمایند تخم را رها
برندارم دست از تخمت بدان	این شروران را ز پشت سر بران

تاجر روز و ماه

نادره شخصی از او پرسید: امروز چندم ماه است؟ گفت: چه وقت من تاجر روز و ماه بودم تا به این سوال تو پاسخ دهم؟

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحالزومی، ص ۱۱؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر

جُحَا الْكِبْرَى، ص ۱۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۸.

۱۲۵

تخم ماکیان

نادره شخصی راسی دانه تخم ماکیان در دامن بود. به جُحَا گفت: اگر گفتی در دامن من چیست ده دانه تخم مرغ به تو می دهم هم خاکینه درست نمای. هر چه مکرر کرد نفهمید. آخرًا امر گفت: نشانی بده تا بگویم. گفت: از بیرون سفید و از اندرون زرد. گفت: دانستم؛ تَرُب را مجوَّف کرده زردکی را در آن نشانده اند.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۱؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۲؛ حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحَا الْكِبْرَى، ص ۱۳؛ عَقَاد، جحا، ص ۱۵۱؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۸؛ علمی، دخونامه، ص ۲۶.

مأخذ:

محمّد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۷:

هوش ملا

فضولی تخم مرغی توی دامن	نهاد و گفت اگر گویی تو با من
که در دامن چه دارم گر نبازی	دهم تا آن که زان خاکینه سازی
جوابش داد ملا یک نشانی	بده تا گویم آن چیز نهانی
بگفتا آنچه در ظاهر پدید است	به داخل زرد و روی او سپید است
جوابش گفت با یک فکرتی کم	هویجی کرده ای در توی شلغم

۱۲۶

به جهنّم

نادره روزی در بیابان می رفت و گرسنه اش شده بود. اعرابی بی دید که با او طعامی بود. به نزد او رفت و انتظار داشت که وی را به خوردن غذا دعوت کند، اما اعرابی او را به طعام نخواند. اعرابی پرسید: برادر! از کجا می آیی؟ جحا گفت:

از میان قبیله. گفت: چه خبر؟ گفت: هر چه بپرسی. پرسید: از سگ من نفاع چه خبر؟ گفت: پاسبان قبیله بود و از ترس او کسی جرئت نزدیک شدن را نداشت. پرسید: از اُم عثمان (مادر بچه‌ها) چه خبر؟ گفت: به به به مادر بچه‌ها، با پوشیدن لباس‌های خوش رنگ و نقش مثل طاووس می‌خُرامید. پرسید: از فرزندانم چه خبر؟ گفت: مثل بچه شیر، داشتند با سایر بچه‌ها توپ بازی می‌کردند. پرسید: از شتر سقا (آب کش) ما چه خبر؟ گفت: برکوهانش با هودج (عماری) آب می‌برد. پرسید: از سرای ما چه خبر؟ گفت: آباد و آبادان مثل سرای نعمان. اعرابی از شنیدن این خبرها خوش حال بر می‌خاست و می‌نشست، اما جحا را به طعام دعوت نمی‌کرد. اعرابی از شدت خوش حالی، یک بار دیگر از جحا خواست که خبرها را بازگو کند. پرسید: از سگ من نفاع چه خبر؟ گفت: ای برادر! کدام سگ؟ نفاع مُرد و بعد از مرگش هم دزد زیاد شده است. پرسید: سبب مرگش چه بود؟ گفت: گوشت شتر آب کش را می‌خورد که استخوانی در گلویش گیر کرد و مُرد. پرسید: شتر برای چه مُرد؟ گفت: به قبر مادر بچه‌ها برخورد کرد و پایش شکست و افتاد و مُرد. پرسید مادر بچه‌ها چرا مُرد؟ گفت: به سبب غصّه زیادی که بر مرگ پسرش عثمان خورد. گفت: واویلا! پسر عثمان برای چه مُرد؟ گفت: برای این که خانه بر سرش خراب شد. پرسید: ای داد و بی داد! آیا خانه هم خراب شده است؟ گفت: آری، با تمام ستون‌ها و تیرها و آجرها. اعرابی سفره غذا را به طرفی انداخت و آمد ریش جحا را گرفت و گفت: حالا من به کجا بروم؟ گفت: به جهنم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۱؛ فَرّاج، أخبار جُحّا، ص ۷۵.

مأخذ:

حکایت در آبشهی، المُستطرف، ج ۱ ص ۳۸۲ و ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۸، بدین صورت آمده است: «حَجّاج اعرابی بی‌را به حکومت ناحیه‌ای فرستاد و اعرابی مدت زیادی در آن جا بود و از احوال خانه‌اش بی‌خبر. تا این که روزی در حین خوردن غذا، یکی از افراد قبیله‌اش بر او گذر کرد. اعرابی پرسید - تا آخر حکایت».

در تئوری، نهائیه الأرب، ج ۳ ص ۳۰۱، بین دو اعرابی.

شیخ بهائی هم این حکایت را به نظم آورده است:

عربی در میان مگه و شام	کسب اسباب می نمود مدام
بهر تسخیر مال و کسب و هنر	از حَضَر بُرد رخت سوی سَفَر
[مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	تا که سوی دیار خویش شتافت]
چندگه راه بادیه پَبُرد	تا به یک روزه حَضَر برسید
از میان باز کرد آنبانی	که در او بود یَخنی و نانی
چون به خوردن نشست آن سره مُرد	عربی در رسید بادیه گرد
بَدَوی چون شنید بوی طعام	رفت ایستاد پیش و کرد سلام
داد او را جواب و گفت که کی بی	پیش من ایستاده بهر چه ای؟
گفت: من چاکِر سرای توأم	دشت پسیمای از برای توأم
[گفت: از خَیل من خبر داری؟	بَدَوی پیش رفت و گفت آری]
گفت: چون است احمد آن پسرَم؟	که ز هَجَرش کباب شد جگرم
گفت: از فضل رحمت یزدان	باغ حُسن است خرَم و خندان
گفت: چون است مادر احمد؟	گفت: صد چون برابر احمد
گفت: چون است قصر و آیوانم؟	که از او بر فلک شد افغانم
گفت: آن قصر دل کش و آیوان	داغ رَشکی است بر دل کیوان
گفت: آن بارکش شتر چون است؟	کز غمش دیده ام چو جیحون است
گفت باوی که: فَرَبه است چنان	که مساوی است پشت با کوهان
گفت: چون است آن سگِ درِ من؟	که بَوَد پَنه ز شیر در بر من
گفت: آن سگ بر آستانه توست	روز و شب پاسبان خانه توست
چون عرب قصه را شنید تمام	با دل حمد کرد مَیلِ تمام
خورد چندان که سیر گشت از آن	بَدَوی را نداد او پاره نان
بَدَوی کاین لثامت از وی دید	به خود از درد و داغ غم پیچید
ناگهان دید از میانه دشت	آهویی خوش خُرام پیدا گشت
بَدَوی چون بدید آهو را	از دل خسته جَست آه او را
چون عرب آه دردناک شنود	گفت با او که: آه بهر چه بود؟

گفت: از آن بود کان سگِ درِ تو	گر نمی‌شد تصدّق سرِ تو
آهوک را نمی‌گذاشت کنون	که از این دشت جان بُرد بیرون
گفت: ای وای کَلْب من چون مُرد؟	گفت از بس که خون اُشتر خورد
گفت: خون شتر که ریخت؟ بگو	خاک بر فرقش از چه بیخت، بگو
گفت: کُشتند اُشترِ سَره‌آت	تا دهندش به ختمِ همسره‌آت
گفت: احوال زوجه‌ام، چون شد؟	کز دیار وجود بیرون شد
گفت: از بس که کوفت سر به زمین	از غم فوت احمد مسکین
گفت: چون رفت از جهان احمد؟	گفت: قصرش به سر فرود آمد
چون عرب قصّة فراق شنید	خاک بر سر فُشاند و جامه دَرید
بعد راه سرای خویش گرفت	بَدوی نان و گوشت پیش گرفت
آی بهائی تو نیز چون بَدوی	بهر نان، مدخ سنج کس نشوی
که اگر مدّعات برناید	از زیبان تو می‌نیاساید

اشعار فوق، در کلیات شیخ بهائی و کشکول او دیده نشد، و این اشعار در پایان مطایبات ملا نصرالدّین از شیخ بهائی آمده است، و گلچین معانی در لطائف الطوائف، حاشیه، ص ۱۴۸، از نوائی شاعر آورده است. و در سطر ماقبل آخر در مأخذ یاد شده، به جای «بهائی»، «نوائی» آمده است.

ایضاً، نگا: طباطبایز دی، بزم ایران، ص ۱۳۴؛ جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۸۵: «گویند که یکی از اعراب از جانب حجاج به بعضی از نواحی والی بود. روزی طعام می‌خورد که شخصی از خانه و قبیله او آمد. پس والی از خانه و اولاد و شتر و گوسفند و سگ خود پرسید. آن شخص گفت: بحمد الله همگی صحیح و سالم اند. والی به طعام خوردن مشغول شد و او را تکلیف نکرد. چون اندکی گذشت، والی به آن شخص گفت: سگ ما را چه گونه گذاشتی؟ گفت: سگ بمُرد. والی گفت: سبب مردن او چه بود؟ آن شخص گفت: از بس که استخوان شتر خورد و استخوانی به گلوی او نشست و او را کُشت. والی گفت: مگر ناقة من مرده است؟ آن شخص گفت: بلی. والی گفت: به چه سبب؟ اعرابی گفت: چون در تعزیه زن تو اُمّ عُمیر آب بسیار به دوش او کشیدند. والی گفت: زن من مُرد؟ آن شخص گفت: بلی. والی پرسید: سبب آن چه بود؟ آن شخص گفت: از بس که بر فوت پسر تو عُمیر گریه کرد. والی گفت: مگر

پسر من فوت شد؟ آن شخص گفت: بلی. پرسید: سبب آن چه بود؟ گفت: خانه بر سر او خراب شد. والی گفت: مگر خانه من خراب شد؟ آن شخص گفت: بلی. والی دست از طعام برداشت و شروع به فریاد و ناله کرد و خاک بر سر می ریخت. پس اعرابی پیامد و بر سر طعام بنشست و سیر بخورد و از خانه والی بیرون رفت.». ایضاً، نگا: صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۴۶؛ مجدی، زینت المجالس، ص ۸۹۷.

۱۲۷

فروختن زیتون

نادره روزی زیتون می فروخت. شخصی آمد که زیتون بخرد. جُحا گفت: قدری از آن بخور ببین بی عیب است. گفت: روزه ام به قضای روزه ماه رمضان. جحا گفت: برو که هرگز به تو نسیه نمی دهم. تو قرض خدا را تا به حال تاخیر انداخته ای؛ پول زیتون مرا کی خواهی داد!

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۲؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۷۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۱.

ماخذ:

راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۷۸؛ نوادر قزوینی، ص ۱۲۱؛ «شخصی زیتون می فروخت. زنی به نسیه از او بطلبید. گفت: از این زیتون بچش تا بدانی چه خوب زیتونی است. زن گفت: روزه دارم از قضای ماه رمضان گذشته. گفت: یا فاعله! تو در دَینِ خدای خود تا امروز مُمَاطَله کرده ای، دَین من کی خواهی آدا کرد؟».

۱۲۸

مَرَّة گَه امیر را می دهد

نادره جُحا همراه امیری به راهی می رفتند. به شدت گرسنه اش شده بود. شخصی مقداری نان و کامخ برای شان آورد. امیر اندکی خورد و گفت: مَرَّة گَه

می دهد. جحا هم خورد و گفت: آری مزه گه امیر را می دهد.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۲.

۱۲۹

حواله کردن

نادره از آن جا که جحا مردی بود مزاح و در این فن گوی مسابقت از امثال خود ربوده بود. وقتی مشغول نماز بود، یکی از رفقایش فرصت یافته جلو او ایستاد ذکرش را مکشوف نموده به او حواله کرد. جحا گفت: فی بَطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ^۱. آن مرد خجل شده پس رفت. در هنگام رکوع انگشتی به مقعد جحا رسانید. جحا این آیه را خواند: کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلا تُسْرِفُوا، إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ^۲.

مصادر:

۱. قرآن، ۶/۳۹، در شکم های مادران تان.

۲. قرآن، ۳۰/۷، بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید به درستی که او اسراف کنندگان را دوست ندارد.

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۲؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۲.

ماخذ:

حلبی، خواندنی های ادب فارسی، ص ۲۷۱: «گویند خطیبی بود بسیار زبان آور که از سخنوری به نماز جماعت نیز می پرداخت. خطیب مذکور تند زبان بود و با مردم نادرست ناحیه سر جنگ داشت. روزی این مردمان چاره ای اندیشیدند و چیزی به شکل عضو تناسل مرد بساختند و وقتی که امام به قنوت ایستاده و دست ها را بالا زده بود، آن را بر کف دستش نهادند. سخنور زیرک دریافت که موضوع از چه قرار است. بر فور با استفاده از آیتی از قرآن و تفسیری در آن جوابشان داد و گفت: فی بَطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ و خَالَاتِكُمْ و عَمَّاتِكُمْ و أُمَوَاتِكُمْ. در شکم های مادران تان و خاله های تان و عمه های تان و مردگان تان».

۱۳۰

جحا و پنیر

نادره روزی زنش را گفت: قدری پنیر بیاور که پنیر معده را قوت می‌دهد و اشتها را زیاد می‌کند و شهوت را بر می‌انگیزاند. زنش گفت: ما پنیر در خانه نداریم. گفت: بهتر؛ چرا که پنیر معده را به فساد می‌آورد، و بن دندان را سست می‌سازد. زنش گفت: این دو قول مختلف را کدام یک اختیار کنم؟ گفت: اگر حاضر باشد اول، و اگر حاضر نباشد قول ثانی را.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۲؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۶.

ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۶۱۶؛ عوفی، جوامع الحکایات (چاپ رمضانی)، ص ۲۲۱؛ نوادر قزوینی، ص ۱۵۴: «خالد بن صفوان با جاریه خود گفت: پنیر بیار که شهوت طعام آورد، و معده دباغت کند، و شهوت برانگیزد. گفت: نداریم. گفت: غم نیست، که آن قادح دندان‌های آدمی است، و شکم نرم کند، و طعام اهل ذمه است. یکی از اصحابش گفت: به کدام از این دو سخن عمل کنیم؟ گفت: اگر حاضر باشد به اول، و اگر نباشد به دوم».

۱۳۱

جحا و انجیر

نادره شخصی او را به مهمانی برد. کنیز را گفت: انجیر بیاور. کنیز به امر دیگر مشغول شد و صاحب خانه هم فراموش کرد. در اثنای صحبت؛ او قرآن برداشت و تلاوت نمود و خواند: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، وَ الزَّيْتُونِ وَ طُورِ سِينِينَ. (قرآن، ۱/۹۵: به نام خداوند بخشنده مهربان، قسم به زیتون و طور سینا). صاحب خانه گفت: پس، «تین» (انجیر) آن چه شد؟ گفت: آن را تو و کنیزک در اوّل شب فراموش کردید، من هم متابعت شما کردم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۷۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۶.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۳۷؛ نوادر قزوینی، ص ۱۵۹؛ «أصمعی گوید: اعرابی می مهمان من شد. بعد از عشاء از جاریه انجیر خواستم و باز فراموش کردم. با اعرابی گفتم: قرآن خوانده‌ای؟ گفت: آری. گفتم چیزی از قرآن بخوان. بعد از تسمیه خواند: وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سَيْنِينَ. گفتم: «تین» (انجیر) فراموش کردی؟ گفت: بل که از این پیش تو و جاریه ات فراموش کردید».

حکایت متن در آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۳۳، و ابن جوزی، أَخْبَارُ الظَّرَافِ، ص ۱۶۷، و ابن جوزی، الْأَذْکیَا، ص ۹۰، از مُزَيَّد مدینی آمده است: «یکی از بخیلان را انجیر اهدا کرده بودند. در این حال مُزَيَّد اذن دخول خواست. بخیل اجازه ورود داد؛ و در حال برخاست و انجیر را در زیر تخت پنهان کرد و مُزَيَّد فهمید. بخیل گفت: چه خبر است که در این وقت آمدی؟ مُزَيَّد گفت: سرورم! از در خانه فلانی عبور می کردم، دیدم که جاریه اش با صدائی دلکش قرآن می خواند. چون علاقه تو را به قرآن می دانستم، آن سوره را حفظ کردم و آمدم تا برایت بخوانم. بخیل گفت: بخوان. مُزَيَّد خواند: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. وَالزَّيْتُونِ، وَطُورِ سَيْنِينَ. بخیل گفت: وَیْلَک! انجیر کجاست؟ مُزَيَّد گفت: زیر تخت».

در ابن جوزی، الْأَذْکیَا، ص ۷۸، حکایت، بین دو اعرابی آمده است.

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۰۸: «ظریفی به در خانه بخیلی آمد و چشم بر درِ در نهاد دید که خواجه طبّقی انجیر در پیش دارد و به رغبت تمام می خورد. ظریف حلقه بر در زد. خواجه طبق انجیر را در زیر دستار پنهان کرد و ظریف آن را دید. پس برخاست و در بگشاد. ظریف به خانه او درآمد و بنشست. خواجه گفت: چه کسی و چه هنر داری؟ گفت: مردی حافظ و قاری ام و قرآن را به ذه قرائت می خوانم، و فی الجمله آوازی و لهجه ای نیز دارم. خواجه گفت: برای من از قرآن آیتی چند بر خوان. ظریف بنیاد کرد که: وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سَيْنِينَ. خواجه گفت: وَالثَّيْنِ کجا رفت؟ گفت: در زیر دستار».

آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۷۵: «شخصی بر بخیلی وارد شد که در پیش او طبقی انجیر بود.

بخیل فوراً پارچه‌ای بر روی طبق انجیر انداخت و سرش را در گریبانش فرو برد و به شخص وارد شونده گفت: تو در اتاق دیگر منتظر باش تا من از بخور فارغ شوم.
نُویری، نهاية الأرب، ج ۳ ص ۳۲۷.

۱۳۲

دیگ ما هم گوشت لازم دارد

نادره روزی گوشتی خریده به خانه آورد. چون حلیله‌اش به خانه نبود، خود مشغول طبخ آن شد. ساعتی چند گذشت چند نفر از رفقاییش به خانه‌اش آمدند. یکی از آنها قدری از گوشت را برداشته در دهان نهاد و گفت: نمکش کم است. یکی دیگر قدری بیرون آورده خورد گفت: اگر قدری شکر چاشنی او کنی بهتر خواهد بود. جُحا باقی گوشت را برداشت در کنار رفته و گفت: دیگ ما هم گوشت لازم دارد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۳؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۳؛
رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۳۷.

ماخذ:

حکایت متن در آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۴۷؛ از ابوالحارث جُمین (جُمَیز) آمده است، و در
خُضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۲۱۵؛ از ابوالحارث حمیر، و در ابن جوزی، أخبار
الظُرَاف، ص ۲۰۵ و ابن جوزی، أخبار الأذکیاء، ص ۱۵۴، از مُزَبد مدینی.



مهمان کم اشتها!

فادره روزی مهمانی به خانه جُحّا آمد و او مشغول به پذیرایی شد. چون وقت غذا رسید، جُحّا ابتدا نان را آورد و بر سر سفره نهاد. رفت که خوراک را بیاورد، برگشت دید نان تمام شده است. غذا را بر سفره گذاشت و رفت که نان بیاورد، برگشت دید غذا خورده شده است. این رفت و برگشت چند بار ادامه یافت. عاقبت از مهمان پرسید: شما برای چی سفر می کنید؟ گفت: مدتی است کم اشتها شده ام، برای آن سفر می کنم، إِنْ شَاءَ اللّٰه بعد از دو ماه باز مزاحم شما می شوم. جُحّا گفت: متأسفم! چون فردا برای یک مدت طولانی خودم به سفر می روم و دیگر دیدار شما دست نخواهد داد، و از همین حالا به شما می گویم: به سلامت.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۳؛ حکمت الطّرابُلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۶۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۳۹.



ماخذ:

أَبْشِيهِ، الْمُسْتَطَرَف، ص ۲۹۲: «مردی به صومعه راهبی وارد شد. راهب چهار قرص نان پیش آورد. رفت که عدس را بیاورد، برگشت و آمد دید نان ها خورده شده است. رفت نان بیاورد، برگشت و آمد دید عدس خورده شده. این رفت و برگشت چند کثرت تکرار شد. راهب پرسید: مقصد شما کجاست؟ گفت: اُردن. پرسید: برای چه؟ گفت: شنیده ام یک طبیب حاذق در امراض معده آن جاست، چون مدتی است اشتهایم کم شده است، می روم معده ام را مداوا کنم. راهب گفت: من خواهشی دارم. پرسید: چیست؟ گفت: وقتی معدهات را مداوا کردی و خوب شدی، امید دارم که دیگر پیش من نیایی.»

۱۳۴

زن لوچ

نادره جحا قصد ازدواج داشت که همسایه ها از زنی که آخول بود بسیار تعریف کردند که صاحب چشمان شهلای سحاری است و جحا ندیده عاشقش شد و با او ازدواج کرد. چون شب شد، جحا ظرفی میوه آورد و جلوی زنش گذاشت. زن گفت: چرا اسراف می کنی، یک ظرف میوه کافی بود، چرا دو ظرف آوردی؟ جحا چیزی نگفت. وقت خوردن غذا شد، زن به جحا گفت: آن مردی که پهلویت نشسته کیست؟ جحا تازه فهمید که زنش لوچ است. گفت: هر چه را می خواهی دو تا ببینی ببین، اما من را دو تا نبین، من یک نفرم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۱۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۷۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۲.

۱۳۵

جحا و گروه بخیلان

نادره وقتی بر طایفه ای که مشغول طعام خوردن بودند وارد شد گفت: أَلْسَلامٌ علیکم آی طایفه بخیلان. یکی گفت: این چه نسبت است که به ما می دهی،

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ که ما هیچ کدام بخیل نیستیم. گفت: خداوند اگر چنین است؛ تومی دانی و من دروغ گفتم و توبه کردم و این ها صادق هستند. پس به خوردن نشست و آنچه مانده بود یک جا خورد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۱۳؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۳؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۳۸؛ جزایری، ترجمه زهر التریع، ص ۲۵.

ماخذ:

نوادِر قزوینی، ص ۱۳۲: «سائلی بر جمعی گذشت و گفت: آی بخیلان هیچ چیزی پیش شما هست؟ گفتند: چه دانستی ما بخیل ایم؟ گفت: اگر نیستید عطائی کنید و مرا دروغ گو در آورید»

خطیب بغدادی، التطفیل، ص ۶۸، حاشیه: «طفیلی بی بر قومی گذشت که مشغول خوردن غذا بودند. گفت: درود بر شما آی گروه لثمیان! گفتند: لا، وَاللّٰهِ، بل که ما گروه کریمان ایم. طفیلی بر زانویش زد و گفت: اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُمْ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ وَاجْعَلْنِیْ مِنَ الْکٰذِبِیْنَ، پروردگارا اگر چنین است؛ ایشان را از راست گویان قرار بده و مرا از دروغ گویان».

۱۳۶

جحا و فالوده

نادره روزی بر مائده امیری که در آن فالوده بود بنشست. پرسید: این چیست؟ گفتند: فالوده. گفت: من شنیده ام که حَمَام بهترین نعمت های خداوند است؛ یقین دارم که حَمَام است.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۱۳؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۴.

۱۳۷

سفره بخیل

نادره مرغی را بر سفره بخیلی دید که چند دفعه می آورند و دست دراز نکرده

می‌برند. گفت: خوشا حال این مرغ که زندگیش بعد از ممات است.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۴؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۷.

مآخذ:

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۰۸؛ راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۶۶۷؛ نوادر
قزوینی، ص ۱۶۲: «یکی از اعیان هر روز مرغ بر مائده‌اش حاضر می‌ساختند و خورده
نمی‌شد، می‌فرمود: تا دیگر بار گرم کنند. یکی از محرمان او گفت: این مرغک مثل آل
فرعون صبح و شام بر آتش عرض کرده می‌شود».
عبیدزاکانی، رساله دل‌گشا، ص ۲۲۸: «ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی دید که سه روز
پی در پی بود و نمی‌خورد. گفت: عمر این مرغ بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از
مرگ».

۱۳۸

دریدن بَرّه

نادره جُحا بر سفره یکی از اغنیا برآمد. بَرّه بریانی در پیش او نهاد. جحا بی
درنگ به دریدن واز هم شکافتن و خوردن آن پرداخت. صاحب مجلس که مردی
لثیم بود، گفت: چنان آن را از هم دریدی که گویی پدرش تو را شاخ زده است.
جحا گفت: تو چنان از او حمایت کردی که گویی مادرش تو را شیر داده است.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۴؛ جروس برس، أحلی طرائف و نوادر
جحا، ص ۶۹.

مآخذ:

جامی، بهارستان، ص ۷۷. حکایت متن، در همه کتب ادب عرب، درباره معاویه با
اعرابی بی آمده است. نگا: راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۶۶۱؛ جوامع الحکایات
عوفی (چاپ رمضانی)، ص ۲۳۰: «حکایت - ابو هریره - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - می‌گوید که:

روزی بر خوان معاویه نشسته بودم. گفتند: رسول امیر المؤمنین علی بر دراست. فرمود که: او را درآرید. اعرابی از در آمد و بر خوان نشست. اعرابی چون بر خوان نظر کرد، بزه پریانی دید. پیش خود نهاده دست دراز کرد و آن بزه را از هم بردید. معاویه از خشم بر خود می پیچید. به عاقبت بی طاقت گشت، گفت: آی اعرابی! مگر پدر این بزه تو را به سُرُز مجروح کرده است که به خشمش پاره می کنی؟ اعرابی گفت: یا معاویه! مگر مادر این بزه تو را شیر داده است که بروی شَفقت می کنی؟ معاویه خاموش گشت و از غایت خَجَلت کلمه ای نتوانست گفت.

آیتی، مجله نمکدان، دوره اول (۱۳۰۸)، خانه ششم، ص ۳۲۲:

حکایت تاریخی - بزه پریان و عرب عریان

شنیدم چاشتگاهی پور مروان	به پیشش بزه یی بردند پریان
رهی نگرفته بود از سزش سرپوش	که آمد از رهی مَرَدی هواپوش
همان عریان به پیش نَطع بنشست	چو جلادی به جلادی کمر بست
به کتف بزه دست ظلم بگذاشت	چو کله لقمه پیچید و برداشت
بدان یک لقمه نیمی بزه شد صَرف	به ظرف و، نیم دیگر بست او طَرف
ملک دروی به چشم خشمگین دید	ز اعرابی غضب آلوده پرسید
که آی یم رُودی از حلق فَراخت	مگر زد مادر این بزه ساخت
مگر زو مانده در قلبت خصومت	کز او کیفر گشی نزد حکومت
عرب گفتا نزد مامش مراشاخ	تهی طبلم بدین سان ساخت گستاخ
ولی تو از چه آش گشتی طرف دار	که نپسندی مر او را هیچ آزار
همانا مادر او داده شیرت	ز شیر خویشتن کرده ست سیرت
و گرنه بی سبب هرگز شریفی	طرف داری نکرده از ضعیفی
هوا داری کند از پشه گریفیل	نباشد جز ز راه آورد و برطیل

خیلی بد ذات بود گفت: من حصّه خود را می خواهم با شکر بخورم. جُحا گفت: در حصّه من نیز شکر داخل کن. رفیقش قبول نکرد. جحا گفت: من در حصّه خود می شاشم - و بند زیر جامه را گشود. رفیق از ملوث شدن شیر برنج بترسید و راضی شد که در حصّه او نیز شکر داخل نماید.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۴؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ۲۰۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۷، ۱۳۶.

ماخذ:

در ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۴۰، درباره دو نفر از شهر حلب. نظیر: جزایری، ترجمه زهر الرّبيع، ص ۲۴: «اعرابی بی در میان راه نشسته بود بول می کرد. مردم به او گفتند: در راه مسلمانان چرا بول می کنی؟ گفت: من هم از مسلمانانم، به حق خود بول کردم».

۱۴۰

حضور بر مائده امیر

نادره روزی بر مائده امیری حاضر بود. بعد از صرف غذا، امیر پرسید که: چه گونه غذائی بود؟ گفت: بسیار بد. گفت: او را بزنید. جُحا به فریاد آمده گفت: اگر شام هم در این جا بخورم؛ بسیار غذای لذیذی بود. امیر او را بخشید و مقرر کرد شام را هم به او بدهند.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۴.

۱۴۱

قلب تو را می سوزاند نه قلب مرا

نادره روزی به خانه یکی از رفقایش رفت. نان و عسل برایش آوردند. نان که

تمام شد، عسل خالی خوردن گرفت. رفیق گفت: عسل خالی مخور که از کثرت حلاوت قلب را می سوزاند. گفت: قلب تو را می سوزاند نه قلب مرا.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۱۷۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۷۹.

ماخذ:

ملاحیب اللّه کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۸۳؛ ابن سودون، مُضحک العیوس، ص ۳۶؛ ذیل بخیلی.

شِروانی یَمَنی، نَفْحَةُ الیَمَن، ص ۱۴: «گویند میهمانی بر در خانه یکی از بخیلان آمده استیذان دخول نموده. نزد آن بخیل، نانی و قدحی از عسل بود. بخیل نان را برداشت و به گُمان آن که میهمان عسل بی نان نمی خورد، قدح عسل را به جای نهاد، و میهمان را اذن ورود داد. چون داخل شد، گفت: اگر خواهی عسل بی نان میل نمایی، بفرما. میهمان گفت: بلی، و مکرّر بازبان از آن قدح عسل بلیسیدی و به خوردن مشغول بودی. بخیل گفت: ای برادر! به خدای که عسل حارّ است و دل را می سوزاند. میهمان گفت: بلی، ولی از خوردن من، دل تو را بسوزاند».

۱۴۲

نان خود را تنها بخور

نادره وقتی با یکی به راهی می رفت و هر یکی را قرص نانی بیش تر نبود. رفیقش جُحّا را گفت: بیا تا با یک دیگر شراکت چیزی بخوریم. جُحّا گفت: من و تو هر یک قرص نانی بیش تر نداریم؛ اگر خیال شری نداری تنها نان خود را بخور.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۴۰.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۶۱، که دربارهٔ دو عرب آمده است.

۱۴۳

اگر من مُردم با عیال من نیکویی کنید

نادره وقتی بر مائده‌ای حاضر بود. بعد از صرف غذا طبقی باقلای پخته آوردند. جُحا طبق را پیش گرفت چهار قسمت از باقلا را خورد. گفتند: این همه مخور که هلاک خواهی شد. لَمَحَای تأمل کرد باز شروع در خوردن کرد و گفت: اگر من مُردم با عیال من نیکویی کنید.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۱۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۴۰.

مآخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۳۷، تحت عنوان اعرابی یی، که به جای باقلا، فالوده آمده است: «اعرابی یی بر مائدهٔ یکی از امرا حاضر بود. بعد از صرف غذا، فالوده آوردند. امیر گفت: اگر از این فالوده بخوری می‌میری. اعرابی دست کشید و اندکی تأمل نمود اما دید که نخوردنش زیان است. بعد از آن به حَضَارِ گفت: وصیت اهل و عیال خود به شما می‌کنم - و شروع به خوردن فالوده نمود».

در ابن جوزی، أَخْبَارُ الظُّرَافِ، ص ۷۱، حکایت بالابین حَجَّاج و اعرابی یی آمده است: «اعرابی یی پیش حَجَّاج آمد. سفره گسترده و حاضران به خوردن مشغول شدند. بعد از غذا، فالوده آوردند. اعرابی اندکی خورد. حَجَّاج گفت: هر که از این فالوده بخورد، گردنش را می‌زنم. همه دست کشیدند. اعرابی نگاهی به فالوده می‌کرد و نگاهی به حَجَّاج. سرانجام طاقت نیاورد و گفت: ای امیر! سفارش زن و بچه‌هایم را به تو می‌کنم - و شروع به خوردن کرد. حَجَّاج را آنچنان خنده گرفت که به پشت بیفتاد».

۱۴۴

رفتن به مهمانی

نادره کسی او را دعوت به مهمانی نمود گفت: بیا در خانه نان و نمکی صرف کنیم. جُحّا به طمع این که غذای دیگر خواهد بود با او به خانه اش رفت. میزبان نان و نمک را میان آورد. در آن وقت فقیری از در خانه آواز داد که: مرا طعامی دهید. صاحب خانه او را جواب گفت. دوباره سوآل کرد. این دفعه صاحب خانه گفت: اگر نرفتی سرت را به چوب می شکم. جحّا بانگ برآورد که: ای فقیر! به زودی جان به در بر که این دیوث چنان در قول صادق است که اصلاً شبیه در قولش نیست.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۵؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۵؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۲۰۵. رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۸.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر التّبیع، ص ۲۷؛ بهایی، کشکول، ج ۴ ص ۱۳۶؛ حُضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۳۰۰.

و در ابن جوزی، أخبار الطّرف، ص ۸۵، حکایت بالا از اَعْمَش و همسایه اش آمده است. و در جاحظ، المعاسن والأضداد، ص ۹۱، و بیهقی، المعاسن والمساوی، ص ۲۵۲، بین ابن مقفع و اعرابی می: «مردی دائم پیش ابن مقفع می آمد و اصرار می کرد که روزی به منزل او آید و غذا را با هم بخورند - و می گفت: تو گمان می کنی که من برای تو تکلف می کنم، نه، آنچه که موجود باشد پیش تو می آورم. تا این که ابن مقفع روزی به خانه او رفت. مرد تکه ای نان خشک مانده و نمک نیم کوفته برایش آورد. در این وقت گدایی به دم در آمد و گفت: خداوند رزق شما را بیش تر گرداند - و همین طور ایستاده بود. صاحب خانه گفت: اگر نروی، به خدا سوگند بیرون می آیم و سرت را می شکم. ابن مقفع به گدا گفت: وَنَحْک! اگر صدق گفتار این مرد را بدانی، صدق وعده اش را هم می دانی. کلمه ای کم و زیاد نمی کند».

نادره وقتی نصرانی بی را دید که در ایام ماه که معمول صیام آن هاست گوشت می خورد. جُحا نیز بی غائله‌ای نشست با او به خوردن مشغول گردید. نصرانی گفت: ندانی که گوشت ذبیحه ما بر مسلمین حرام است؛ تو چرا می خوری؟ گفت: نقلی نیست، من هم در میان مسلمانان مثل توأم در میان نصرانیان.

منابع:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۴۱.

ماخذ:

بهایی، کشکول، ج ۴ ص ۱۳۶؛ جزایری، ترجمه زهرالزبیم، ص ۲۸؛ طباطبای یزدی، بزم ایران، ص ۵۸؛ لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۳۴۸.

۱۴۶

نردبان را همه جا می توان فروخت

نادره روزی نردبانی را به دوش گرفته به دیوار باغی گذاشته وارد باغ شد و نردبان را هم به باغ برد و مشغول چیدن میوه گشت. باغبان او را دید و گفت: تو کیستی و این جا چه کار می کنی؟ گفت: من نردبان فروشم. باغبان گفت: این جا جای نردبان فروشی است! جُحا گفت: احمق! تا حال ندانسته ای که نردبان را همه جا می توان فروخت!

منابع:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۸۴؛ خراسانی به نردبان در باغ دیگری می رفت تا میوه بدزد. خداوند باغ پُرسید و گفت: در باغ من چه کار داری؟ گفت: نردبان می فروشم. گفت: نردبان در باغ من می فروشی! گفت: نردبان از آن من است، هر کجا که خواهم می فروشم.



۱۴۷

مردن مرغ جحا

نادره جُحا مرغی داشت که جوجه بسیار داشت. اتفاقاً آن مرغ بمرد. جحا ریسمان سیاه به گردن هر یک از جوجه ها بست. گفتند: چرا چنین می کنی؟ گفت: بی چاره ها مادرشان مرده و عزا دارند.

**مصادر:**

نوادرالخوجه نصرالدین افندی جعالترومی، ص ۱۵؛ حکمت الطرابلسی، نوادر جعّاکبیری، ص ۱۰۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶۱.

۱۴۸

گاو گناه خود را می‌داند

فاندره روزی گاوی در جایی که زراعت می‌کردند آمد به خوردن زرع و خرابی مشغول بود. چوبی برداشت هر قدر خواست که او را بزند و او را تعاقب کرد به او نرسید. بعد از چندی همان گاو را دید که می‌فروشنند. فی الحال چماقی برداشته گاو بی چاره را زد. صاحبش گفت: ای شیخ چرا چنین می‌کنی؟ گفت: خاموش باش که گاو گناه خود را می‌داند که هیچ نمی‌گوید.

مصادر:

نوادرالخوجه نصرالدین افندی جعالترومی، ص ۱۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جعّاکبیری، ص ۱۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص



۱۴۹

وصیت کردن جحا

فادره وقتی ناخوش شد وصیت نمود که مرا در قبرستان کهنه دفن نمایید. گفتند: چرا؟ گفت: به جهت این که چون نکیرین بیایند و قبر مرا ببینند که کهنه است دیگر از من سوأل نخواهند نمود.

مصادره:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۵-۱۶؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۲۶؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحّا الکبری، ص ۱۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۱۳۹: «قزوینی در حالت نزع افتاد. وصیت کرد که در شهر کرباس پاره های کهنه پوشیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منکر و نکیر بیایند، پندارند که من مرده کهنه ام، زحمت من ندهند». ادهم خلخال، کدومطبخ قلندری، ص ۱۶، مطابق روایت عبیدزاکانی. صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۰۸، ذیل حکایات معلّمان ابله: «معلّمی بر موت مشرف شد. گفت: بنگرید تا هیچ جا کفن کهنه می یابید. گفتند: چه می کنی؟ گفت: آن که چون منکر و نکیر آیند و کفن کهنه ببینند، گمان برند که این مرده دیرینه است، سوأل نکنند و

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۷؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۳.



۱۵۲

برای چند مرغ یک خروس لازم است

نادره روزی چند جوان جحا را به حمامی دعوت کردند. ایشان هر کدام تخم مرغی با خود همراه داشتند و گفتند بیایید هر یک مانند مرغ تخم بگذاریم، و هر که نتوانست تخم بگذارد، مصارف حمام را او بپردازد - و به تقلید مرغ شروع کردند به قُدق نمودن و تخم‌ها را بیرون آوردند و در دست گرفتند. در حال جحا به تقلید خروس بال‌های خود را به هم می‌زد و صدای خروس می‌کرد. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: آیا برای چند مرغ یک خروس لازم نیست!

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۶؛ نوادر جحا الکبری، ص ۲۲؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۴.

مآخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۴:

دعوت کردن عده‌ای از جوانان ملا را به گرمابه

برفتندی گروهی از جوانان به درب خانه ملا شتابان

بدو گفتند کای ملا تو فردای
 چو فردا گشت ملا با دلی شاد
 لباسش را بکند و لنگ بر بست
 وز آن سو آن جوانان سر رسیدند
 یکایک تخم مرغی برگرفتند
 وز آن پس داخل حمام گشتند
 به ملا این سخن آهسته گفتند
 بدو گفتند ما هر یک گذاریم
 اگر هر کس نکرد او یک چنین کار
 بپردازد و عذری می‌نگوید
 سپس غدغد کنان هر سو دویدند
 به آخر روی سگوها نشستند
 چو ملا دید این‌ها برنشستند
 دو دست خویش را او زد به پهلوی
 به گرمابه به تنهایی فروآی
 سوی گرمابه آمد تند چون باد
 حنائی هم به دست و پا و سر بست
 لباس خویش را از تن کشیدند
 به زیر لنگ پنهانش بکردند
 در آن را به روی خویش بستند
 حنا را از سرش پاکیزه شستند
 یکی بیضه و بعد از آن بقاریم
 بساید پول حمامی به ناچار
 بجز راه و فسا راهی نپوید
 گهی این جا و گه آن جا جهیدند
 یکی بیضه به جای خویش هشتند
 یکایک بیضه‌ای بر جای هشتند
 به مانند خروسی کرد قوقو

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر ابی‌نواس، ص ۴۴.

شیروانی یمنی، نفحة الیمین، ص ۱۵۳: «حکایت - گویند روزی ابو‌نواس به دربار رشید آمد.
 و چون رشید از آمدن وی مطلع گردید، طبّقی از تخم ماکیان بخواست و به حاضران دربار
 فرمود که: ابو‌نواس بیامده است و درب دربار حاضر است، هر یک از شما یکی از این
 تخم‌ها در زیر پا بنهید، و چون او وارد گردد، من تغیر نمایم و به همه شما غضب فرمایم و
 بگویم: هر یک از شما اکنون بیضه در زیر پای کنید و گرنه فرمان دهم که سرهای شما از آبدان
 جدا سازند، تا ببینم ابو‌نواس چه می‌گوید. پس حاضران هر یک بیضه در زیر پای خود
 پنهان کردند، و خلیفه فرمان داد تا ابی‌نواس را بیاوردند، و هرگونه سخن در میان آمد، تا آن
 که پس از ساعتی از آن سخنان، خلیفه به غضب آمده و تغیر شدیدی اظهار کرده فرمود: تمام
 شما چون مرغان اید که در تمام امور مملکتی و مصالح دولتی نادان اید، اکنون هر یک
 تخمی کنید که صفت شما این است، و گرنه فرمان دهم که سر از بدن‌های شما بگیرند - و رو
 کرد بدان کس که به طرف راستش نشسته بود و فرمود: تو چون اولی، هم اکنون تخم کن. پس

او خویش را بفشرد و تَنَحُّنُحی کرد و رنگش تغییر نموده و بیضه از زیر پای خویش به در آورد. و همین گونه یک یک تخم ها از زیر پای خود به در آوردند، تا نوبت به ابی نُواس رسید. یک مرتبه دو دست بر کمر بنهاد و بانگی از نهاد بر آورد و در آن بانگ همی گفت: قوقوقو، و گفت: خلیفه به سلامت باشد، مرغان بدون خروس زندگی شان به سامان نباشد، پس اینان مرغان اند و من خروس ایشانم. رشید چندان خندید که به پشت بیفتاد، و این بذله گویی از وی بیسندید.



۱۵۳

پدر پسر مرده است

نادره روزی قباى سیاه در برداشت. کسی پرسید: چرا لباس سیاه پوشیده‌ای؟
گفت: پدر پسر مرده است.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۷؛
حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبزی، ص ۱۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۹.
ماخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۹:

مرگ پدر پسر ملا

رفت دیوانه وار در بازار	با لباس سیاه و بی گفتار
این طرف آن طرف گذر می‌کرد	گاه بر بچه‌ها نظر می‌کرد
گفتنش روی همچوگاه از چیست	در برت جامه سیاه از چیست
گفت چون در قضا شده مرقوم	پدر بچه‌ام شده مرحوم

۱۵۴

رفتن در حوض بی آب

نادره روزی در حوضی بی آب رفته بود. چوبی که در سوراخ حوض بود که به
جهت ممانعت آب گذاشته بودند، او را کشید که آب جستن نمود سر و رویش
راتر نمود. جحا گفت: حقا اگر دیوانه نبودی چوب به کونت نمی‌کردند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر
جحا الکبزی، ص ۱۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۹.

۱۵۵

شاشیدن بر خربزه و خوردن آن

نادره روزی به جهت آوردن هیزم به کوه رفت و دو خربزه همراه داشت، یکی را پاره کرد دید بسیار بی مزه است او را به دور انداخته بر او شاشید، و همچنین آن یکی دیگر را. چون تشنگی بر او غالب گردید و آبی نیافت، هم آن خربزه ها را برداشته یک یک بخورد و گفت: یقین دارم که بول به این ها نرسیده.

مناظره:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۷؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۹.

۱۵۶

دیدن دو نفر در صحرا

نادره روزی در صحرائی می رفت. دو نفر را دید که می روند. پرسید: کجا می روید؟ گفتند: گفت: بروید که هنگام غروب خواهید رسید.

مناظره:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۷ (چاپ بمبئی، ۱۳۱۲)؛ مرشد کرمانی، انیس البیعارین، ص ۳۸.

۱۵۷

در قیامت لباس لازم نیست

نادره وقتی او را گوسفند فربه‌ی بود. رفقا جمع شدند که باید شیوه به کارکرد و گوسفند را خورد. کلاً به خانه او آمدند که: ای اهل علم! چنان تصوّر کن که فردا قیامت است، امروز برویم در یکی از باغ ها و گوسفند را کشته بخوریم و به عشرت گذرانیم. جُحّا قبول نمود. به اتفاق در باغ رفتند و گوسفند را کشته کباب کردند و بخوردند. بعد از ظهر که هوا گرم شد، برهنه شده در آب سرد فرو شدند بجز جُحّا که بیرون مانده رُخوت همه را جمع کرده در بیرون باغ آتش به آنها زد و همه را بسوخت. چون رفقا از آب بیرون آمدند، لباس ها را سوخته دیدند. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: نه این که شما گفتید فردا قیامت است، پس در قیامت

لباس لازم نیست.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۸؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰.

۱۵۸

طلب آتش کردن

فادره وقتی زنش را گفت: امروز آشی به جهت ما پیز و خود به حمام رفت. در غیاب او رفیق زن آمده آتش را بخورد. جحا از حمام مراجعت کرد آتش از زن طلبید. زن گفت: تو حال از حمام آمده و خسته‌ای، قدری بخواب، بعد از بیدار شدن آتش را بخور. جحا به گفته زن خوابید. چون خوابش برد، زن کاسه آتش را آورد ریش و سبیل او را به آتش آلوده ساخت. بعد از ساعتی جحا از خواب برخاسته آتش را طلبید. زن گفت: مگر نه آتش خوردی و خوابیدی. جحا منکر شد. زن گفت: اَلْحَمْدُ لِلّٰه که ریش و سبیلت به آن آلوده است. جحا دست به ریش و سبیل خود آورد، دید که به آتش آلوده است. تصدیق زن نمود و از او عذر خواست.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۱۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳۸؛ علمی، دخونامه؛ ص ۱۲۳؛ فارسانی، مکرزنان، ص ۱۶.



مآخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۸۷: «مردی ماهی از بازار خرید و به خانه آورد و به عیال خود گفت که: من می خوابم و شما این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید. عیالش ماهی را درست کرد و خورد و دست آن مرد را به ماهی آلوده کرد. پس چون آن مرد بیدار شد، گفت: ماهی را بیاورید. گفت: تو که ماهی خوردی، مگر فراموش کردی! گفت: من کی ماهی خوردم؟ گفت که: دست خود را بو کن. پس چون بو کرد، بوی ماهی استشمام نمود. گفت: شماها راست می گوید، گویا که من سیر نشده ام».

حکایت در ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۴۸، دو بار آمده است. یک بار ذیل ابو عبد الحمید، و یک بار ذیل شخصی به نام عُندَر. و در هر دو مورد، به جای آش، ماهی آمده است.

در آنشیهی، المُستطَرَف، ص ۲۹۲، نیز از عُندَر که یکی از احمقان است. و در همان صفحه، نظیر آن از پیامبر - ص - چنین آمده است: «و اما هزل و شوخی در طعام - یحیی بن عبد الرحمن - رَضِیَ اللهُ عَنْهُ - از عایشه نقل کرده او گفت: روزی من و سوده زوجه دیگر پیغمبر - ص - نزد پیغمبر بودیم. من حریره پختم و حاضر کردم. به سوده گفتم: از این حریره بخور. گفت: حریره دوست ندارم. گفتم: به خدا سوگند باید از این حریره بخوری، یا آن که به صورت می مالم. سوده گفت: هرگز نمی خورم. پس قدری برداشتم و به صورتش مالیدم، و قدری هم برداشتم و به صورت خود مالیدم، و پیغمبر هم نگاه می کرد و می خندید».

۱۵۹

معجزة زن جحا

نادره روزی زن جحا با رفیقش نشسته بود که جحا از در در آمد. رفیق زن را گرفته در صندوق کرده قفل بر آن زد، رفت که پدر و برادر زن را بیاورد و عمل زن را باز نماید. زن در غیبت جحا سر صندوق را گشوده و بچه خری را آورد در صندوق کرد و مرد را رها نمود. چون جحا با پدر و برادر زن آمدند و قفل برداشتند، کَرّه خری در آن بود. پدر و برادر زن چوب برداشته خدمت گذاری معقولی از جحا نمودند. جحا گفت: سبحان الله! نمی دانستم که این زن معجزه هم

دارد.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۹؛
فَراج، اخبار جحا، ص ۱۷۲؛ لطیفه‌های ملانصرالدین، ص ۵۰؛ مکر زنان، ص ۴۵.

۱۶۰

عوض کردن انسان با بادنجان

فادره گویند وقتی زنش با رفیقش نشسته بودند که جحا وارد خانه شد. زن برخاسته رفیق را در دولابی پنهان ساخت و خود به استقبال شوهر رفت، دید سی دانه بادنجان از بازار آورده. بادنجان‌ها را گرفته در همان دولاب که رفیقش مخفی بود بگذاشت. بعد از ساعتی به جحا گفت که این بادنجان‌ها را که آورده‌ای یکی از آن‌ها به صورت انسانی گردیده گویا آن شخص جادوگر بوده و انسان را در نظر تو بادنجان نموده. جحا متعجب شده بر سر دولاب رفت دید شخصی در آن



جاست. بادنجان‌ها را بیرون آورده شماره می‌نمود. زن یکی را بدزدید. بعد از شمردن دید بیست و نه دانه است. یقین کرد که آن مرد هم یکی از آن بادنجان هاست. او را برداشته با خود به نزد دگانی که بادنجان‌ها را خریده بود برد گفت:

ای استاد! این شخص را عوض بادنجان داده‌ای، او را عوض نما و بادنجانی به من ده. دگان دار مرد ظریفی بود، نکته را دریافته، سیلی بر آن مرد زد که: صد بار به تو گفتم که تو از جنس شلغم هستی در میان بادنجان‌ها مرو، باز چاره ات نمی‌شود. در عوض بادنجانی به جحا داد. جحا خوش دل شده مراجعت نمود.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۱۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۹؛ فُراج، أخبار جُحا، ص ۱۷۱؛ فارسانی، مکر زنان، ص ۶۱.

۱۶۱

یکی از آن تو یکی از آن من

نادره روزی مهمانی داشت. دو مرغ به خانه آورد که زن طبخ نماید. بعد از طبخ، رفیق زن آمده مرغ‌ها را با یک دیگر بخوردند. بعد از آن جُحا با مهمان آمده مرغ را از زن طلبید. زن گفت: بی نان نمی‌توان خورد. جحا رفت نان بیاورد، زنش نزد مهمان آمده گفت: می‌دانی سبب مهمانی تو چیست؟ این مرد دیوانه شده است، در طب دیده است که باید خایه انسان بخورد، تو را آورده که خایه تو را قطع کند و بخورد. مهمان برخاسته فرار کرد. چون جحا مراجعت کرد، بر سر دیگ رفت؛ اصلاً اثری از مرغ‌ها ندید. از زن پرسید مرغ‌ها چه شد؟ گفت: بعد از رفتن تو مهمان مرغ‌ها را برداشت و رفت. جحا از عقب او بیرون آمد و التماس می‌کرد که ای مهمان عزیز اندکی صبر کن که یکی از آن تو باشد و یکی از آن من. مهمان می‌دوید و می‌گفت: اگر به من رسیدی هر دو خایه از آن تو باشد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۱۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۰؛ یوسف سعد، نوادر جُحا، ص ۵۹؛ که به جای خایه، دو گوش آمده است. فارسانی، مکر زنان، ص ۷۳.

۱۶۲

عجب‌تر این که محروم می‌سازد

نادره روزی مشغول طبخ گوشتی بود، بعضی از رفقاییش از در در آمدند گفتند: سبحان الله! خداوند چه قسم روزی می‌دهد! جحا گفت: عجب‌تر این که محروم می‌سازد. زن طلاق هستم اگر بگذارم ذره‌ای از این گوشت به دهان بگذارید.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۲؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۳.

ماخذ:

حکایت در آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۵۲، از جَمَاز آمده است.

۱۶۳

روز عید قربان می‌آیم

نادره شخصی خواست جحا را مسخره کند و بر او بخندد. او را به خانه‌اش دعوت کرد اما بجز نان چیز دیگری پیش جحا نگذاشت. جحا برخاست و پا به فرار گذاشت. آن شخص پرسید: ای جحا! به کجا فرار می‌کنی؟ گفت: می‌روم و روز عید قربان می‌آیم شاید آن روز گوشتی پیش تو باشد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۱۹.

۱۶۴

گریختن جحا از آزار طفلان

نادره روزی از صدمه آزار طفلان به دهلیز خانه‌ای گریخت. صاحب خانه او را دید، بنواخت و قدری خرما و عسل و مسکه از برایش آورد. جحا درازای این احسان، این آیه را خواند: **بَابُ بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قَبْلِهِ الْعَذَابُ**.^۱

مصادر:

۱. قرآن، ۱۳/۵۷: دری که باطنش رحمت در آن است و ظاهرش عذاب از پیش آن است.
نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۲؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۳.

ماخذ:

حکایت در راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۴ ص ۷۲۰؛ و آبی، نثر الدّرّ، ج ۳ ص ۲۶۲؛ و
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۲۰؛ تحت عنوان «دیوانه‌ای آمده است؛ و در این
عبد ربه، عقد الفرید، ج ۶ ص ۱۴۸، درباره علّیان که یکی از عقلای مجانین است آمده
است؛ و در جمال الدین و طواط، فُرُرُ النّخصانص، ص ۱۲۴، از بهلول.

۱۶۵

إذن ندارم به غیر بدهم

نادره روزی به خوردن مرغ پخته مشغول بود، یکی به او رسید قدری از آن مرغ
خواست. گفت: معذور دارم که مال زخم هست، إذن ندارم به غیر بدهم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۱۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۲؛
حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۱۷۱؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص
۱۴۱.

ماخذ:

این حکایت در آبی، نثر الدّرّ، ج ۳، ص ۲۶۴، از بهلول آمده است.



۱۶۶

خوردن خرما با هسته

نادره شخصی او را دید که خرما را بر دهان می‌گذارد و با هسته می‌خورد. گفت: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: مگر ندیدی که خرما فروش خرما را با هسته کشیده به من داد، در این صورت چه گونه هسته‌اش را دور بیندازم.

منابع:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۲؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۶۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۷۳.

مآخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۲۳: «دیوانه‌ای را در بصره دیدند که خرما را با دانه می‌خورد. گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: خرما فروش همچنین بر من وزن کرده». حکایت متن در جمال الدین وطواط، الفهر، ص ۱۲۹ و در آبی، نشر الدراج، ج ۳، ص ۲۶۸، از مانی مؤنوس، آمده است.

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۸:

خوردن ملا خرما را با هسته

رفت بازار تا خرد ملا	از برای نهار خود خرما
بخرید و بیامد او خانه	در سر سفره کرد او دانه
دانه دانه نمود و شد خسته	جملگی را بخورد با هسته
زن او در غضب شد و گفتا	از چه با هسته می‌خوری خرما
گفت گویم جواب سر بسته	چون که بقال داد با هسته

۱۶۷

یک لقمه بده تا بگویم کجاست

نادره مردی آهنگ خانه پدر جحا کرد تا با او غذا بخورد. در راه جحا را دید که با بچه‌ها بازی می‌کرد. از او پرسید: پدرت کجاست؟ گفت: یک لقمه بده تا بگویم

کجاست.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جعالترومی، ص ۲۰-۱۹؛ فَرَّاج، أخبار جعالترومی، ص ۹۷.

ماخذ:

در آبشویی، المُسْتَطَرَف، ج ۱ ص ۲۱۹ و ابن سودون، مُصْحَح العیوس، ص ۳۵، آمده: «بر یکی گرسنگی غلبه کرده بود. پس با خود گفت: به خانه فلان می‌روم و آن جا غذا می‌خورم. به در خانه او آمد. از غلامش پرسید: اربابت کجاست؟ گفت: به خدا سوگند نمی‌گویم تا تکه‌ای نان ندهی.»

۱۶۸

نماز در میان دو لقمه

فادره روزی با یکی از بخیلان گفت: چرا یک دفعه مرا مهمان نمی‌نمایی؟ گفت: به جهت این که قوه ندارم و اشتهاهای تو زیاد است چنانچه لقمه به دهانت نرسیده لقمه دیگر بر می‌داری. گفت: تو مرا مهمان کن، من شرط می‌کنم در میان هر لقمه دو رکعت نماز کنم.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جعالترومی، ص ۲۰؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۳۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۴۳.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۶۶۳: «شخصی به یکی از بزرگان گفت: چرا دیگر ما را دعوت نمی‌کنی؟ گفت: تو در غذا حریصی. لقمه‌ای در دهان داری و لقمه دیگر را حاضر می‌کنی. گفت: پس می‌خواهی بین دو لقمه برخیزم و دو رکعت نماز بگذارم!»
محمّد علی احمد، الْمُتَقَلِّین، ص ۴۳، و جمال الدین وَطَواط، الْفَرَر، ص ۲۹۷، و تَوَیْر، نَهَايَةُ الْأَرْب، ج ۳ ص ۳۲۲، و آبی، نثر الدَّرَج، ج ۳ ص ۲۷۵: مردی با بخیلی گفت - تا آخر داستان.

۱۶۹

دلم می‌خواست من باشم و دیگ

نادره روزی با زنش طعام می‌خوردند. جُحا گفت: هرگاه زحمتی نبود؛ عجب طعام لذیذی بود. زنش گفت: حال که زحمتی نیست. گفت: اگر خودم بودم و کسی نبود؛ بی زحمت بود.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲۰؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۳۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۴۴.

ماخذ:

خضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۱۷۵؛ آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۸۲؛ تئیری، نهایتُ الأرب، ج ۳ ص ۳۲۳؛ جمال‌الدین و طواط، الفُرر، ص ۳۰۰؛ «روزی با زنش طعام می‌خوردند. جحا گفت: هرگاه مزاحمی نبود این طعام لذیذی بود. زنش گفت: حال که مزاحمی نیست، من هستم و تو. گفت: دلم می‌خواست من باشم و دیگ و نه کس دیگر».

۱۷۰

در را ببند غذا را بیار

نادره روزی پدرش گفت: ای جُحا! طعام را بیاور در را ببند. گفت: نه، ای پدر! شرط آن است که اول در را ببندم بعد طعام را حاضر کنم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲۰؛ ملا نصرالدین، ص ۱۴۴.

ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۶۶۵؛ «بخیلی به غلامش گفت: غذا را بیاور و در را ببند. غلام گفت: اشتباه گفتم. باید بگوی: در را ببند بعد غذا را بیاور. گفت: برو که توبه سبب حزم و دور اندیشیت آزادی».

جمال‌الدین و طواط، الفُرر، ص ۳۰۰ و تئیری، نهایتُ الأرب، ج ۲۳ ص ۳۲۳ و محمد علی احمد، الْمُفْقَلین، ص ۴۵ و آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۸۸.

قرض گرفتن دیگ همسایه

نادره وقتی دیگ بزرگی از خانه همسایه به قرض گرفت و چیزی در او پخته دیگ کوچکی در میان او نهاد و پس داد. همسایه گفت: این دیگ کوچک از ما نیست. گفت: این را دیشب دیگ شما در خانه ما زاییده. همسایه خوش حال گردید. دفعه دیگر دیگ را به قرض خواست و پس نداد. بعد از چند یوم دیگر همسایه دیگ را خواست. جُحا گفت: بقای عمر شما باد؛ دیگ شما در خانه ما مرد. گفت: دیگ چه گونه می میرد؟ گفت: همان طور که می زاید.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۲۰؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۷؛ عَقَاد، جحا، ص ۱۴۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۶؛ علمی، دخونامه، ص ۶۵.

ماخذ:

محمّد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۹:

رفتن ملا نزد همسایه و عاریه نمودن دیگ

پیش همسایه اش بشد ملا	گفت کردم ضیانتی برپا
احتیاجم به دیگی افتاده	تا نمایم خوراکی آماده
رفت همسایه دیگ را آورد	داد بر دست او گرفت و ببرد
چون که چندی گذشت همسایه	پیش خود گفت این فرومایه
دیگ را برده و نیاورده	می ندانم چه کار او کرده
پس برفت او به خانه ملا	بود ملا نشسته خاست به پا
گفت او پس خوش آمد بیار	گفت همسایه رو تو دیگ بیار
گفت آن روز دیگ حامله بود	زن من هم یکی ز قابله بود
دوش او از سلامتی شما	بچه خوش گلی بکرد رها
تا که با استعانت زن من	گشت فارغ ز درد زائیدن
گشت همسایه زین خبر دلشاد	برگرفت و برفت همچون باد

بعد چندی دوباره مهمانی
سوی همسایه‌اش روان گردید
گفت کردم دوباره مهمانی
بار دیگر به دیگ زاینده
دیگ را داد که دیگ را می‌خواست
دومین بار وقت زائیدن
نال‌هاش تا به هرش اعلا رفت
عاقبت شد ز زندگی محروم
ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ذیل: شخصی دیگی از همسایه قرض کرد.
خضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۱۶۲؛ تئوری، نهاية الأرب، ج ۴ ص ۱۷، که در هر دو
مأخذ درباره آشعب طماع آمده است.
قاسمی کرمانی، خارستان، ص ۶۷.



۱۷۲

تغییر منزل داده‌ام

نادره شبی در خانه خود خفته بود که دزدی وارد خانه شد و اثاث مختصر او را
جمع کرد و بیرون رفت. جحا برخاست و به دنبال دزد راه افتاد و با هم به خانه

دزد وارد شدند. دزد متوجّه او شد و گفت: این جا چه می‌کنی؟ جحا گفت: هیچ، تغییر منزل داده‌ام.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا التّرومی، ص ۲۰؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲.

ماخذ:

در حُضری قیروانی، جمع الجواهر ص ۱۹۵، حکایت از ابوسعید حربی آمده است که دزدان از حرف او به خنده افتادند و اثاث را پس دادند. و در قُراج، أخبار جُحا، ص ۸۱، حکایت چنین آمده است: «دزدی داخل خانه جحا شد و مقداری اثاث جمع کرد و بیرون رفت. جحا هم بقیه اثاث را برداشت و دنبال دزد راه افتاد. دزد متوجه شد که جحا به دنبالش می‌آید، گفت: در چه کاری؟ جحا گفت: به منزل تو می‌آیم، مقداری از اثاث را تو برداشتی و باقی را من، و اِنْ شاء الله فردا صبح هم زن و بچه‌ام خوش حال همگی به منزل جدید می‌آیند. دزد متحیر ماند و اثاث جحا را پس داد. آبی، نشر الدّر، ج ۷ ص ۳۴۴، مطابق متن ذیل: دزدی وارد خانه‌ای شد، بدون ذکر نام جحا.

۱۷۳

نمی‌دانستم تو را با او نسبت است

نادره روزی سگی را دید که بر قبری می‌شاشد. خواست او را بزند، سگ حمله بر او کرد. گفت: آئی سگ مرا ببخش؛ نمی‌دانستم تو را با این مرد نسبت است؛ برایش خیرات می‌کنی.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا التّرومی، ص ۲۰-۲۱؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۲۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳، ۱۶۴.

ماخذ:

طباطبایزدی، بزم ایران، ص ۳۵: «روستانی بی‌خری را از گندم بارکرده از ده به شهر در آمد. از دحام مردم در بازار از راندن خر و گذشتن از آن معبر مانع گردید. مرد تقصیر از خر فهمید.

چوب را به جان خر کشید. یکی گفتش: شرم نداری که این حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین این طور به باد کتک بسته‌ای و می‌زنی! گفت: ببخشید، اگر می‌دانستم خر من در این شهر قوم و خویش دارد؛ هرگز به او جسارت نمی‌کردم.

محمّد مسعود، ملّا نصرالدّین منظوم، ج ۱ ص ۱۱:

نهی از منکر ملا

ز قبرستان گذر می‌کرد ملا	سگی را دید استاده است برپا
همی شاشد به روی قبر زیدی	از این کارش نباشد هیچ قیدی
ز فعل سگ گران آمد به ملا	چماقش را گرفت و رفت دهوا
بزد آهسته روی کله سگ	نشد آگاه او از حمله سگ
به دندان سگ چماق از دستش بر بود	شد بس خشمگین و حمله بنمود
ز نهی منکرش ملا بشد بور	چماقش را رها کرد و بشد دور
مر او را کرد بس تمجید و تکریم	به اعزاز تماش کرد تعظیم
بدو گفتا ندانستم ببخشا	که باشد قبر بابای تو این جا



۱۷۴

گرانجانی که احتیاج به رسول ندارد

نادره بر قومی وارد شد که مشغول خوردن غذا بودند. گفتند: تو کیستی؟ گفت:
من گرانجانی (ثقیلی) هستم که احتیاج به رسول ندارم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۰؛ فَرّاج، اخبار جُحّا، ص ۱۱۱.

ماخذ:

حکایت متن در جمال الدّین و طواط، الثّرر، ص ۳۰۲ و آبی، نثر الدّرّاج ۲ ص ۲۳۹، از یک
طفیلی آمده است، و در خطیب بغدادی، التطفیل، ص ۹۵، از بُنان طفیلی.

التطفیل، ص ۵۶: «ابو هُفّان گفته است: طفیلی بی بر مردی وارد شد. صاحب خانه گفت: تو
کیستی؟ گفت: من کسی هستم که حاجت به دعوت و رسول و پیغام ندارم. ابو هُفّان سرود:

سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ قَدَّمُوا أَوْ تَأَخَّرُوا أَجِئْ مَعَ الطَّبَاخِ سَاعَةً يَغْرِفُ

برایشان (طفیلیان) یک سان است پیش افتند یا عقب مانند / همراه آش پز در وقت کشیدن
غذا می آیم (می آیند)».

۱۷۵

حالا شکلت به طُیور می ماند

نادره روزی لک لکی خرید. دید مِنقار و پاهایش دراز است. نصف پاها و
مِنقارش را برید و او را بر بلندی نهاد گفت: حالا قدری شکلت به طُیور می ماند.
بی چاره لک لک از صدمه آن مرد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۱؛ حکمت شریف الطُّرّابُلّسی، نوادر
جُحّا الکبّری، ص ۲۵۶؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۳.

ماخذ:

لطائف و ظرایف شکوهی، ص ۳۴۰: «لک لکی از صحرا گرفته به دهی آوردند. اهل ده تماشا
کرده و متعجب شدند. ریش سفیده حکم کرد یک وجب از پاهایش بریدند و گفت: حالا

مرغ شده.



۱۷۶

خوردن فلفل

نادره روزی غذائی خورد. از زیادتى فلفل اندرونش به سوختن در آمد. آغاز بی تابى کرد و فریاد برآورد که: آب بر من ریزید که سوختم.

مناظره:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲۱؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۸؛ رمضانى، ملانصرالدّین، ص ۲۷، هر دو مأخذ اخیر به جای فلفل، آتش داغ خوردن.

۱۷۷

انار تمام شد و سوآل هم به اتمام رسید

نادره مرد عالمی بود که هر جا می رفت و با هر کس مباحثه می کرد غالب می شد. تعریف و توصیف جُحا را شنیده متوجّه بلد او شد و در راه قدری انار

جهت هدیه خرید. اتفاقاً در بیرون شهر جحا مشغول زراعت بود. دید شخصی می آید. از او پرسید که: به کجا می روی؟ گفت: می خواهم در شهر بروم مباحثه کنم. جحا گفت: اول هر سوآلی داری از من بنما، اگر من ندانستم آن وقت پیش جحا برو. آن مرد سوآلی نمود. جحا گفت: البته شنیده‌ای مادرت به پدرت مفت نداد. یکی از این انارها بده تا جواب بگویم. آن مرد اناری به او داد. جواب مطابق شنید. به همین طور هر سوآلی می کرد جحا اناری گرفته جواب می داد تا انار تمام شد. باز سوآلی دیگر کرد. جحا گفت: انار تمام شد سوآل هم به اتمام رسید. آن مرد خیال کرد که این مرد زارع که چنین باشد، جحا چه گونه خواهد بود.

مصارف:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۲۱؛ حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۴.

ماخذ:

حکایت در ابن جوزی، اخبار الطُرَاف، ص ۸۹، چنین آمده است: «وکیع گفت: نزد اَعْمَش بودیم که مردی آمد و سوآلی کرد. اَعْمَش پرسید: چیزی با تو هست؟ گفت: آری - شفتالو است. پس اَعْمَش شروع به سخن کرد و یکی یکی شفتالوها را گرفت تا تمام شد. پس گفت: آیا چیزی از شفتالو باقی است؟ مرد گفت: تمام شد آی اَعْمَش. اَعْمَش هم گفت: برخیز که سخن هم تمام شد».

۱۷۸

جحا و آبگوشت

فادره روزی دسته‌ای غاز بر لب آبی نشسته بودند. دوید که یکی از آنها را بر باید و به دست آورد، همه پرواز کردند و رفتند. جُحا لقمه نانی بیرون آورد و در آن آب بزد و بخورد و گفت: اگر به گوشت آنها نرسیدم از آب گوشت محروم نشدم.

مصارف:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۲۱؛ حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر

جَعَا الْكِبْرَى، ص ۱۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۴؛
علمی، دخوانامه، ص ۶۴.

مآخذ:

نظیر: حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۲۰:
«وقتی هُدُود به نزد سلیمان آمد گفت: می‌خواهم که تو
را در فلان جزیره مهمان نمایم. فرمود: آیا من تنها
خواهم بود یا با لشکر خود؟ گفت: با لشکرت. پس
حضرت با لشکر خود به آن موضع آمد. هُدُود ملخی را
صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت: اگر گوشت به
همه نرسد، آب گوشت به همه می‌رسد. فَضَحِكَ
سَلِیْمَانُ وَجَنُو مِنْ ذَلِكَ حَوْلًا كَامِلًا [سلیمان و
لشکرش یک سال تمام از این قضیه می‌خندیدند].



سَلِیْمَانُ وَجَنُو
مِنْ ذَلِكَ حَوْلًا
كَامِلًا

۱۷۹

جحا و باشه

فادره روزی جگرگوسفندی خریده به خانه می برد. اتفاقاً باشه غافل نمود جگر را از دستش برپود و برفت. جحا متحیر مانده از عقب باشه به حسرت می نگریست. ناگاه دید شخصی جگری در دست می آید. بی محابا دوید و جگر را از دستش ربود و بر بلندی برابر آن مرد بالا رفت. آن مرد او را تعاقب کرده بدو رسید و جگر را از دستش ربود و گفت: این چه عملی بود؟ گفت: خواستم ببینم کار باشه از من می آید یا خیر.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۲۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۸۰؛ قزاج، اخبار جحا، ص ۱۲۸؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۴.

۱۸۰

عذر آوردن جحا

فادره روزی همسایه طنابی از او خواست. گفت: زنم بر روی او کنجد پهن کرده. گفت: این چه حرف است که می زنی، چه گونه بر روی طناب کنجد پهن می کنند! گفت: نقلی ندارم؛ اگر بخوام ندهم می توانم گفت که: آرد بر روی او پهن کرده ام.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۲۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۹؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴.

ماخذ:

نظیر حکایت بالا در عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۳۰۰ آمده است: «یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت: اسب دارم اما سیاه است. گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد؟ گفت: چون نخواهم داد؛ همین قدر بهانه بس است.»

اسلامی، خندہ‌های قہقہہ‌یی و ممتازالحکایۃ، ج ۳ ص ۴۱: «از آخوند ملاعباسعلی بُنابی مرحوم که سرآمد عرفا بود، کسی دو زوج جوال امانت خواست که گندم به جایی برساند. آخوند جوال‌ها را حاضر کرد و گفت: جوال‌ها حاضر و خالی و بی عیب است و به خودم امروزها لازم نیست و احتیاج ندارم، لکن بدون عذر نمی‌دهم». همان جا: «یک نفر نزد شخصی آمد که استری داشت، عاریت خواست. صاحب استر گفت که: استر کار دارد. گفت: چه کار دارد؟ گفت: علف می‌خورد».

۱۸۱

تصور کردم خودم باشی

نادره روزی مرد غریبی را دید به طور آشنا بر او سلام کرد. آن مرد گفت: تو کیستی که با من آشنایی می‌نمایی؟ گفت: من تو را نمی‌شناسم، ولی دیدم که عمامه و ردایت مثل عمامه و ردای من است، تصور کردم که خودم باشی.

منابع:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۲۲؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۳۵؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُعّا الکبیری، ص ۱۹؛ عقّاد، جعّا، ص ۱۴۹؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۲.

۱۸۲

کتک زدن خروس

نادره وقتی چند قفس از مرغان داشت، دلش بر آن‌ها سوخت، گفت: بهتر آن است که این حیوانات را قدری از قفس بیرون آرم و در جلو خود برانم تا استراحتی کنند. چون چنان کرد؛ هر یک به طرفی فرار کردند. جُعّا ملول گردید. خروسی را تعاقب کرد و به او رسید و بسیار او را زد و گفت: ای ملعون! در تاریکی شب طلوع صبح را تمییز می‌دهی و آواز می‌خوانی، چه شد که در وقت ظهر راه را بلد نیستی.

منابع:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۲۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۰؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲.



۱۸۳

مردن جحا

فادره روزی از کنار قبرستانی عبور می کرد. قبر کهنه ای را خالی دید. خیال کرد که تجربه کنم ببینم می توانم مرد یا نه. پس در قبر رفته بخوابید. اتفاقاً قافله از شهر می آمد. چون نزدیک او رسیدند؛ یک بار از قبر بیرون جست و گفت: من نمرده ام. از هیئت او استرها رمیده هر یک به طرفی فرار کردند و بارهایی که بر پشت آنها بود هر کدام به یک طرف افتاد. مکاریان به سرش تاختند گفتند: تو کیستی؟ گفت: من نمرده ام؛ جهت تماشا ساعتی بیرون آمدم. مکاریان با چوب سر و مغزش را شکستند. با آن حالت به خانه اش آمد. زنش گفت: این چه حالت است؟ گفت: من نمرده بودم و این حالت روز قیامت است که بر سرم آمد. زنش گفت: در آن جا با انسان چه گونه سلوک می نمایند؟ گفت: هرگاه استرهای مردم را رم ندهی؛ کسی

را با کسی کاری نیست.

مصادر:

نوادیر الخواجه نصرالدین افندی جعاً الرومی، ص ۲۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جعاً الکبیری، ص ۲۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۹.

ماخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۷:

مردن و زنده شدن ملا

این حکایت شنو تو از ملا	که نمود او عزیمت صحرا
چون که شد دور او ز شهرستان	دید در راه کهنه قبرستان
نوک پایش گرفت بر سنگی	شد پدیدار قبرک تنگی
گفت نیک است تا در این خوابم	از جهان دگر خبر یابم
این بگفت و بخفت در آن قبر	کرد او ساعتی در آن جا صبر
ناگهان می‌گذشت چند استر	یادش آمد نکیر و هم منکر
شد هراسان و پس ز جابرخواست	قامت خویش را نمود او راست
استران از هراس برجستند	صاحبان را ز زین فروهشتند
بارها را بریختند زمین	صاحبش چوب برکشید از کین
چند چوبی بزد به روی سرش	که از آن خم بشد کمرش
گشت گریان و رونهاد به شهر	لیک نالان ز گردش این دهر
رفت در خانه و درش را بست	زن او پیش آمد و بنشست
گفت ملا چرا هراسانی	از چه مانند بید لرزانی
گفت دست از سرم بدارای زن	رفته بودم بدان سرا با فن
گفت برگو چه گونه هست آن جا	که دوباره بیامدی بر ما
گفت ای زن بدین سخن تو میبچ	ندهی رم تو استران را هیچ

همچنین، نگا: حکایت ۱۰۵.



۱۸۴

تیز دادن در میان اکراد

فادره وقتی او را در میان جماعت اکراد به رسالت فرستادند. اکابر اکراد او را ضیافتی لایق نمودند. در اثنای طعام خوردن تیز سخت از او ظاهر شد. یکی از هم زبانان به او گفت: این چه عملی بود؟ گفت: ساکت باشید که من به زبان عربی تیز دادم و این ها هیچ یک زبان عربی نمی دانند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۳؛ مطایبات ملّا نصرالدین، ص ۳۷؛ حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۲۳؛ رمضان، ملّا نصرالدین، ص ۱۱.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الرّبيع، ص ۱۳: «مردی از اهل شام به اصفهان بود. روزی در میان حمام ضربه ای از او جدا شد. یکی از اقوام که به همراه او بود گفت: این چه کار بود ما را فضاحت نمودی - تا آخر داستان».

سعدی، مضحکات، ص ۲۷۵ (چاپ هند، ۱۲۹۳): «اصفهانی به راه بغداد می رفت و تیز می داد. رفیقی داشت، او را منع کرد. گفت که: خاموش! کاروانیان زبان ما ندانند».

لطائف و ظرایف شکوهی، ص ۳۱۴.

نظیر: رحیم زاده صفوی، شوخی علماء، ص ۴: «روزی آقا جمال خوانساری و آخوند ملا

میرزا آقای شیروانی هر دو سوار الاغ می رفتند و مرکب آقا جمال بنای عرعر گذاشت. آخوند ملا میرزا آقا گفت: مثل اینکه الاغ شما بیات اصفهان می خواند! لحظه ای بعد از عرعر، همان طور که عادت خر است تیزهای پیاپی در کرد، آن وقت آقا جمال با لهجه ظریف اصفهانی فرمود: آخوند ملا میرزا! می بینی که جسته جسته ترکی هم می گوید.

۱۸۵

از درخت افتادن و مردن جحا

نادره روزی به درختی بالا رفته بود و همان شاخ را ازّه می کرد. شخصی بدان جا رسید. او را گفت: چنین مکن که خواهی افتاد. او گوش به سخن او نداده تا این که شاخ درخت جدا شده او به زمین افتاد و سرش بشکست. از جابر خاسته به دنبال او روان شد و چون به او رسید، گفت: چون دانستی که من خواهم افتاد؛ پس بگو چه وقت خواهم مرد؟ آن مرد دانست که احمق است؛ گفت: وقتی که خرت سه گوز متصل داد خواهی مرد. اتفاقاً بعد از زمانی بارگرانی بر خر نهاد بر بلندی می تاخت. از گرانی بار خرش تیزی داد. جحا را گفته آن مرد



خاطر رسید. بر زمین نشست گفت: الان جانم به زانو رسید. ناگاه خرش تیز دیگر داد. گفت: جانم به سینه رسید. ناگاه خر گوز سوم را داد. گفت: الحال مردم - و

مانند مرده بی حرکت افتاد و خوابید و خر را به حال خود گذاشت. در آن حال رفقا به او رسیده او را بدان حالت دیدند. گفتند: تو را چه می شود؟ ماجرا را از اول تا آخر بیان نمود و گفت: شکی نیست که من الان مرده ام. آن جماعت جهت خنده تابوتی آورده نعش او را بر تابوت گذاشته بر دوش گرفته به جانب شهر



روانه شدند تا رسیدند به کنار برکه آبی. نتوانستند از آن جا عبور کنند. راه به جایی نبردند. ناگاه جحا سر از تابوت بیرون کرد و گفت: راه عبور از فلان مکان است؛ من در ایام حیات از آن جا عبور می کردم؛ شما نیز از آن جا عبور کنید.

مصارف:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۷؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۳۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۹.

ماخذ:

حسین کاشفی، اخلاق محسنی، باب پانزدهم در عدالت: «سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که: ابله ترین مردمان را پیدا کنید. بزرگان درگاه، حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را به اطراف و اکناف مملکت فرستادند، و ایشان متوجه شده به استعلام این چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جَهاال و احمقان مبالغه می نمودند. به آخر، شخصی را دیدند که بر شاخ درختی برآمده و تبر بر بُن آن شاخ می زند تا گسیخته گردد، و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آن کس از سَر شاخ بلند بر زمین افتد، و اگر

فرضاً هزار جان داشته باشد یکی را به سلامت نبرد. همه اتفاق کردند که این کس ابله‌ترین عالم است. او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال به موقف عرض رسانیدند.
سعدی، بوستان:

یکی بر سر شاخ بن می‌بُرید خداوند بُستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می‌کند نه با من که با نفس خود می‌کند



۱۸۶

پیدا کردن اسب و استر در زیر زمین

نادره روزی میخی بر دیوار طویله خود می‌کوفت. اتفاق دیوار سوراخ شده طویله خانه همسایه که در جنب آن بود پیدا شده استر بسیاری در آن جا دید. به زن خود مژده داد که بیا در زیر زمین اسب و استر پیدا کردم؛ گمانم آن است که این اسب و استرها را کسی در قدیم الآیام در این جا پنهان کرده است.
مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جعاً الرّومی، ص ۲۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۸؛

رمضانی، ملّا نصرالدّین، ص ۱۲؛ فَرّاج، اخبار جحّا، ص ۱۲۴.

مأخذ:

لطائف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۳: «... به زنش گفت: ای زن! مژده بده که خزانه گاو و خری یافته‌ام، شاید از عهد دَقیانوس مانده باشد».

۱۸۷

یکی از شما به مراد خواهد رسید

نادره وقتی جُحّا را دو دختر بود هر دو به دیدن پدر آمدند. از گذران آن‌ها جویا شد. یکی گفت: شوهرم گندم کشته است و وعده کرده که اگر بارانی خوب بیاید و حاصلش خوب شود لباس خوبی برایم بخرد. دیگری گفت: شوهرم پنبه کشته است و به من وعده کرده که اگر [باران نیاید و] پنبه خوب شود لباس نظیف خوبی از برای من درست نماید. جحّا گفت: البته یکی از شما به مراد خود خواهد رسید، اما نمی‌دانم کدام یک باشید.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحّا الرّومی، ص ۲۴؛ مطایبات ملّا نصرالدّین، ص ۳۹؛ فَرّاج، اخبار جحّا، ص ۱۱.

مأخذ:

حلبی، افسانه‌ها (خرافات) اِزوپ، ص ۹۸.

۱۸۸

دیدن ماه

نادره وقتی به شهری وارد شد دید مردم جهت استهلال جمعیت کرده‌اند. گفت: بسیار عجیب است که در شهر ما ماه به قدر یک سنگ آسیا است و کسی اعتنائی به او نمی‌کند، و در این شهر این همه جمعیت برای دیدن ماه کوچکی جمع شده‌اند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۲۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۹؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبزی، ص ۲۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۳.



۱۸۹

دیدن مناره

نادره وقتی به شهری رسید مناره بسیاری دید. از یکی پرسید که: این‌ها چیست؟ گفت: این‌ها ذکرهای مردم این شهر است. گفت: لابد فروج زنان این شهر البته باید آن قدر فراخ باشد که از جای این ذکرها تنگی نکند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۲۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۳۹. همچنین، نگا: حکایت ۴۴۳، ۴۹۳.

۱۹۰

جحا و یهودی

نادره همیشه از خداوند تمنا می‌کرد که یک دفعه هزار دینار بی‌کم و بیش به او

بدهد و قسم یاد کرد که اگر یک دینار آن کم باشد نخواهم گرفت. یهودی بی همسایه‌اش بود، این مناجات را می‌شنید. روزی من باب تمسخر و استهزا نهصد و نود و نه دینار در کیسه نمود در وقتی که جُحا این مناجات را می‌کرد از روزنه خانه‌اش به درون انداخت و گفت: بردار ای بنده من. جحا مسرور گشته کیسه را برداشت شماره کرد دید یک دینار کم است. گفت: مقصود خدا هزار دینار است، شاید در شماره کردن اشتباه کرده یا موجود نبوده بعد خواهد داد - و کیسه را در صندوق نهاد. یهودی خشمگین شده بر در خانه آمده صدا کرد. جحا بیرون آمده گفت: چه کار داری؟ یهودی گفت: پول‌ها مال من است به من ده. جحا گفت: چه



پولی، پولی از خدا خواستم داد، یک دینار کم بود آن را هم خواهد داد. یهودی گفت: من پول را به جهت سُخریه انداختم. جحا قبول نکرد. آخر الامر مرافعه ایشان به محکمه قاضی کشید. جحا گفت: من چون پیرم الاغ خود را به من ده تا سوار شوم و جبهه خود را بده تا بپوشم آن وقت می‌آیم. یهودی لا علاج شده داد و به اتفاق رفتند خانه قاضی. یهودی ادعا کرد و جحا منکر شد و گفت ادعایش باطل است چنان که عادت کرده است همیشه از این ادعاهای خلاف و غیر واقع می‌کند و مسلمانان را اذیت می‌نماید. من می‌ترسم ساعت دیگر بگوید این جبهه و

الاغ هم از من است. يهودی گفت: بلی الاغ و جبه از من است، به حضرت موسی قسم که الحال از من به عاریت گرفت. قاضی از يهودی خشمگین شده گفت او را بیرون کردند، و جحا هزار دینار را با الاغ و جبه مالک گردید. مرد يهودی از گه خوردن پشیمان شده چاره نداشت.

مصادر:

نوادير الخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۲۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۳۹؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۰.

۱۹۱

آستین نو پلو بخور

نادره جحا روزی با جامه کهنه به ضیافتی رفت و کسی به او اعتنائی نکرد. آهسته بیرون آمد و به سرعت به خانه آمده و لباسی فاخر پوشید و مراجعت نمود. در این وقت، از او پذیرایی کردند و در صدر مجلسش نشاندند. چون سفره چیدند، جحا آستین‌ها را به غذا نزدیک کرده و امر به خوردن می نمود. حاضران گفتند: چه می کنی؟ گفت: شما لباس های مرا می شناسید و مرا نمی شناسید، و آن‌ها به خوردن غذا سزاوارتر از من هستند.

مصادر:

نوادير الخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۲۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۶.

ماخذ:

ابن جوزی، أخبار الطراف، ص ۸۸: «أعْمَش را به عروسی دعوت کردند. پوستینش را پوشید و رفت. دربان راهش نداد. برگشت و شلوار و پیراهن به تن کرد و آمد. این بار راهش دادند. وقتی کنار سفره نشست، آستینش را به غذا نزدیک کرد و گفت: بخور، تو دعوت شده ای نه من. غذا نخورد و برخاست».

نامه دانشوران، ج ۱ ص ۶۷۵: «ابن میثم بحرانی (متوفای ۸۶۷۹ هـ) - از ابن میثم حکایتی طرّفه مشهور است. در لؤلؤه و قصص و مجالس و روضات مسطور که: او در بدایت امر و

عُنُقوان حال، همی در کنج انزوا و گوشه اعتزال به سر می برد و خود را به مُخالطت ابنای جنس و مُراودت مردم سلسله طالع نمی ساخت. علمای عراق که از مقام دانشوری و مراتب هنر اندوزی او خبر داشتند، به وی نامه نگاشتند که: یا ذَالْعَجَب! چه گونه است حضرت شیخ اجل و فیلسوف اعظم را با این همه تَدَرَب و تَوْسَع و مهارت و غزارت که در فنون فضل و شُجون کمال به دست فرموده، صِیتی کامل و شهرتی شامل نیست، و بسا مَشِیخَةُ اَساطین که چون شیخ بر تحقیق معضلات معقول و منقول قادر آند، و در حلّ مشکلات فروع و اصول ماهر، معذلک الحال، در اَقالیم ارض، نه ذِکری مذکور دارند و نه در آفاق عالم اثری ماثور. چون نامه عراقیان به ابن میثم رسید، این دو بیت در جواب نوشت:

طَلَبْتُ فَنُونَ الْعِلْمِ أَبْنَىٰ بِهَا الْعُلَىٰ فَقَصَّرَ بِي عَمَّا سَمَوْتُ بِهِ الْقُلُ
تَسَيَّنَ لِي أَنَّ الْمَجَالِسَ كُلَّهَا فَرُوعٌ، وَ أَنَّ الْمَالَ مِنْهَا هُوَ الْأَصْلُ



یعنی: انواع علوم بیند و ختم تا مقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم، ولی درویشی از نیل مأمول مانع آمد. پس دانستم که هنر بی مال سود نبخشد که تمامت محاسن فرع آند و مال اصل. افاضل عراق این نکته نپسندیدند. و تَحاشی کردند. و دیگر بار نوشتند که: اَيُّهَا الشَّيْخُ!

تو را در این معنی زَلْتی افتاده، و کمال را به مال چه حاجت است، و آموخته را به اندوخته چه ضرورت. چون مکتوب ایشان به نظر شیخ رسید، استشهاد را این چند شعر حکیمانه از نتایج خاطر برخی از ارباب تجریت رقم کرد و به عراق فرستاد:

مَا الْمَرْءُ إِلَّا بِأَصْفَرِيهِ	قَدْ قَالَ قَوْمٌ بِغَيْرِ فَهْمٍ
مَا الْمَرْءُ إِلَّا بِدِرْهِمِيهِ	فَقُلْتُ قَوْلَ امْرِءٍ حَكِيمٍ
لَمْ يَلْتَفِتْ حِرْزُهُ إِلَيْهِ	مَنْ لَمْ يَكُنْ دِرْهَمٌ لَدَيْهِ

یعنی: قومی ندانسته گفته اند که: مردی به زبان و دل است. و من بخردانه گفتم که: مردی به مال و منال است. آن را که دو درهم همراه نیست / همخواه اش را به او التفات نیست. شیخ این مکتوب بفرستاد و خود از دنبال به نیت زیارت ائمه عراق راه آن ملک گرفت تا پس از وظیفه زیارت، صدق سخن خویش به معاینت معلوم دارد. چون وارد شد، تبدیل جامه کرد و ثیاب کهن پوشید. با همان هیئت موهون و لباس زیون، به یکی از مجالس تدریس که به ارباب فضل و مشیخه فنون مشحون بود، در آمد و سلام کرده در ذیل محفل بنشست. حاضران جواب سلامی به تکلف باز دادند. در اثنای مباحث علمی، مشکلی سخت پیش آمد. صدر نشینان مَدْرَس از گشودن آن عقده فرو ماندند. ابن میثم از صف نعال به زبان آمد و تائنه جواب لطیف بالبدیهه نطقی فصیح فرمود؛ مستمعان عنایتی نیاورده و او را شایسته تَخاطُّب ندانستند، و یکی به لسان سُخریت و تحکم با او سخن گفت. بالجمله، وقت طعام رسید. خوان بگستردند و با یک دیگر مشغول تناول شدند و برای شیخ قسمتی جدا گانه در سُفالی کردند و فرستادند. چون مجلس به انجام رفت، شیخ نیز از مَدْرَس بیرون آمد. دیگر روز، جامه دیگرگون ساخت و خود را به ثیاب فاخر و اَلْبَسَةُ نفیس بیاراست. عمامه عظیم بر سر نهاد، و عصائی طویل در کف گرفت، و با چندین تکلف بدان محفل عزیمت فرمود. همین که حاضران هیئت و شکوه او دیدند، قبل الوقت به پای برخاستند و هرگونه پذیرایی به جای آوردند و شیخ را در دست اَعْلَامُصْدَر ساختند. چون گفت و گوی علمی افتاد، شیخ عَلَى الْعَمَد به سخنان فاسد و اقوال کاسد تَفَوُّه نمود. مستمعان از هر سوی بر آن افادات بارد و کلمات شارد آفرین ها گفتند و تحسین ها کردند. همین که هنگام طعام شد و سِمَاط گسترده گشت، شیخ آستین خویش در میان ظرف طعام افکند و فرمود: کُلّی یا کُمّی، یعنی: بخور ای آستین. یاران از آن سخن در حیرت شدند و به یک دیگر اشارت کردند که: مگر دانشوری

بدین حشمت را اَلْعِیَاضُ بِاللَّهِ عَلَتی در دِماغ است و یا خِفَتی در عقل. شیخ چون استبعادی را که از آن قوم مترصد بود بدید، روی سوی ایشان داشت و گفت: هان ای جماعت! شما را از این کردار چه انکار است؟ همانا این اکرام و اطعام، حق این آستین و جامه‌های قیمتین می‌باشد، نه خود وجود من. چه دی‌روز در کسوت فقر و هیئت زهد بر شما وارد شدم و از در خضوع در پایان مجلس نشستم و تحقیقات عرشی آوردم، و جز استهزا و توهین چیزی ندیدم. و امروز، با زینت متکبران و زئی دنیا پرستان آمدم و سخنان سست گفتم، همه را درست انگاشتید. غنا و جهل را بر فقر و علم رُجحان گذاشتید. منم ابن میثم بحرانی که رتبت آثار علم به مال منوط دانستم و در این معنی به شما اشعاری انگاشتم که ستوده نداشتید و مرا تخطئه فرمودید. چون آن جماعت با مقام شهود مجال انکار نیافتند، اقرار آوردند و اعتذار جستند.

همچنین، نگا: فقیر شیرازی، خرابات فقیر، ص ۱۴۷.

سعدی، بوستان، باب چهارم:

حکایت

فقیهی کهن جامه‌ای تنگ دست	در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که: خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد به صدر	کرامت به جاه است و منزل به قدر
چو دید آن خردمند درویش رنگ	کهنشست و برخاست بختش به جنگ
چو آتش برآورد بی‌چاره دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لِسم و لا اُسْلَم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	به لا و نَعَم کرده گردن دراز
تو گفתי خروسانِ شاطر به جنگ	فُتادند در هم به مِنقار و چنگ
کهن جامه در صف آخر ترین	به غَرش درآمد چون شیر عَرین
به کلک فصاحت بیانی که داشت	به دل‌ها چو نقش نگین برنگاشت
بگفتندش از هر کنار آفرین	که بر عقل و طبع هزار آفرین
سمند سخن تا به جایی براند	که قاضی چو خر در وَحَل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش به اکرام و لطفش فرستاد پیش
معرف به دلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش

۱۹۲

کاش هر روز عید بود

نادره وقتی به شهری رسید دید از هر خانه طعامی ترتیب داده اند و هر کس داخل هر خانه می شود طعام به جهت او می آورند. جحا را از این بلد خوش آمد گفت: واللّه عجب شهر پر نعمتی است! یکی گفت: امروز عید است. گفت: کاش هر روز عید بود.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۱؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۲۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۵.

۱۹۳

توصیف دخترش برای خواستگاران

نادره گاوی داشت خواست او را بفروشد. او را به بازار برد و هر چه گردانید خریداری پیدا نشد. یکی از دلّال ها گفت: او را به من ده که از برایت بفروشم. او را بدو داد. گاو را دلّال در جلو انداخت گفت: بخرید گاو شش ماهه آبستن را که نظیر ندارد. تا آن که شخصی او را به قیمت بخرید. جحا این کلمات را در خاطر سپرده. اتفاقاً بعد از چند روز، زنی چند جهت خواستگاری دخترش به خانه او آمدند. جحا را گفته آن مرد به خاطر رسید که توصیفی از دخترش بنماید که خواستگار را خوش آید. گفت: حضرات! علاوه بر زیبایی و صفات پسندیده، این دختری است با کره و شش ماهه آبستن است، اگر آبستن نباشد تا سه روز اختیار فسخ با شما باشد. زنان از گفته او در خنده شدند، برخاسته رفتند. زنش گفت: آی احمق! این چه صفت بود که به جهت دختر خود نسبت دادی؟ گفت: خاموش باش! اگر این صفت را درباره گاو ثابت نکرده بودم احدی او را نمی خرید، و



خواستگاران هم دختری بدین صفت
نخواهند یافت. لابد از این توصیف که من
کردم برنخواهند گشت، و باز مراجعت
خواهند نمود و دختر را از ما خواهند
گرفت.

مصادره:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی،
ص ۲۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۱؛
حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحا الکبری،
ص ۲۵؛ عَقَاد، جحا، ص ۱۵۰؛ رمضان،
ملانصرالدین، ص ۱۸.



فروختن عمامه

فادره او را عمامه‌ای بود به طول پنجاه زرع. روزی خواست او را بر سر بندد.
از درازی او ملول شد، او را به بازار برد که بفروشد. یکی آمد بخرد. جُحا گفت:
با همه عیبش می‌فروشم. آن شخص گفت: چه عیب دارد؟ گفت: عمامه‌ای

است در غایت درازی.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۲؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۷.

مآخذ:

راغب، مُحاضرات الأدباء، ج ۴ ص ۷۲۱؛ نوادر قزوینی، ص ۴۲۷: «سُرناپی ای بود احمق
احمدویه نام. در خانه یکی از اکابر او را عمامه پیچیده دادند بر سر نهاد. فراخ آمد. گفت:
برای سر من بزرگ است، و فراخ بفروشم و عمامه کوچک تر بخرم. پس به بازار آورد و به
همان اسلوب سابق از دلال بخريد و به خانه برد و اجرت مُنادات نیز به دلال بداده.



۱۹۵

به عاریت ندادن خر

نادره روزی کسی خر او را به عاریت خواست. گفت: صبر کن تا با خر مشورت
کنم. رفت و برگشت و گفت: خر می گوید مرا مده؛ چرا؛ که مرا می برد و سوار
می شود و می زند و صاحبم را فحش می دهد. در این صورت نمی دهم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۲۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۲؛

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۲۶؛ رمضان، ملّا نصرالدین، ص ۱۵.

ماخذ:

کامل کیلانی می نویسد: این حکایت، قول زُهِیر ابن ابی سَلْمی را در معلقه اش تداعی می کند که گفته است:

وَمَنْ يَصْنَعِ الْمَعْرُوفَ فِي غَيْرِ أَهْلِهِ يَكُنْ حَمْدُهُ ذِمًّا عَلَيْهِ وَيَنْدَمُ

یعنی: و کسی که نیکی را در جای خود نمی گذارد / به جای ستایش نکوهش بیند و پشیمان شود. مجلّة الوعی، عدد ۱۳، دسامبر (کانون الاول) سنة ۱۹۵۲ م، ص ۲۱، تحت عنوان: ابوالفضن و نصر الدین.

۱۹۶

جَبّه ام را بده تا پالانت را بدهم

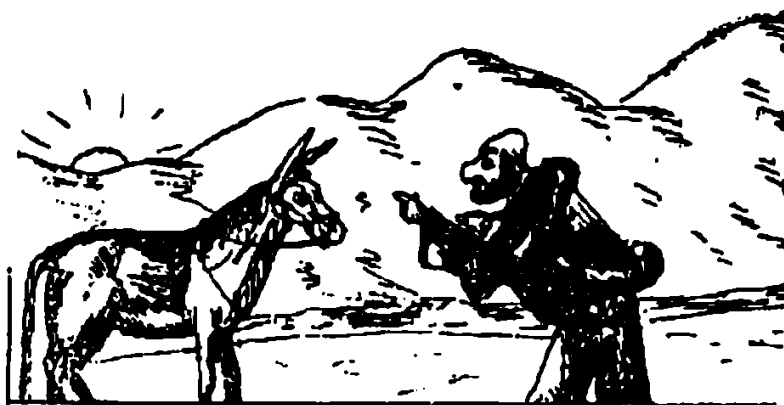
نادره روزی بر خرش سوار بود و به جایی می رفت. در اثنای راه پیاده شده برای قضای حاجت و جبّه را بر خر نهاد. بعد از مراجعت، دید جبّه اش نیست. نزدیک خر آمده و پالان خر را برداشت بر پشت خود گذاشت و گفت: ای ملعون! جبّه ام را چه کردی؟ جبّه را بردار بیاور تا پالانت را بدهم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۶؛ مطایبات ملّا نصرالدین، ص ۴۲؛

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۴۹؛ رمضان، ملّا نصرالدین، ص ۳۳؛

علمی، دخونامه، ص ۱۳۱.



قاضی شدن خر جحا

نادره وقتی خرش گم شده بود عقب خر می گردید. یکی بدو رسیده گفت: تورا چه می شود؟ گفت: خرم گم شده. آن مرد گفت: خرت در فلان بلد قاضی شده است. جحا گفت: راست گفتی. هر وقت من شاگردها را درس می دادم



خرگوش های خود را تیز می گرفت و سرش را حرکت می داد و سکوت می نمود، من یقین دانستم قاضی خواهد شد - و به سراغ خر روانه گردید تا آن که وارد آن بلد شد. لگامی در دست و قدری جو در دامن کرد به محکمه قاضی روانه شد. اول دامن خود را به قاضی نمود چنان که خر را بخوانند او را می خواند که بیا بیا جو خود را بخور - و کم کم پیش رفته لگام بردهنش زد. مردم به سرش آمده سر و رویش را مجروح نموده و گفتند: این جسارت چه بود؟ گفت: تقصیر شما نیست، از بی انتظامی امیر است که خرم را به زور غصب نموده قاضی کرده است.

مهاجر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۳؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۴.

۱۹۸

استعمال نُشادر

نادره وقتی جهت آوردن هیزم به کوه رفت. خرش تشنه و خسته شده از راه باز ماند. یکی گفت: اگر بخواهی خرت راهوار شود قدری نُشادر در کونش کن. جُحّا قدری نُشادر در کون الاغ نهاد. خرا از تندى نُشادر مقعدش به سوزش در آمد به جفته زدن و دُم جنبانیدن در آمد و دویدن گرفت. جُحّا هر چه می رفت به او نمی رسید. چون عاجز شد، گفت: بهتر آن است که قدری نُشادر در کون خودم بگذارم تا به خر برسم. چون چنان کرد، سوزش زیادی به کونش رسید. بی طاقت شده خرا را در صحرا گذاشت و راه خانه پیش گرفت. چون به خانه رسید، هنوز کونش از سوزش نیفتاده بود. در اطراف خانه دویدن گرفت. زنش گفت: لحظه ای آرام بگیر تا ببینم تو را چه می شود. جُحّا گفت: عبث خود را زحمت مده که به من نخواهی رسید مگر قدری نُشادر در کون خود کنی.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۲۶؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۷. روایت دیگر، مطایبات ملانصرالدین، ص ۴: «گویند وقتی چند حمار داشت والاغ ها در راه رفتن کند بودند، از این بابت متألّم بود. از دوستی استدعا کرد که او را چیزی تعلیم کند که به آن واسطه الاغ ها راهوار شوند. آن دوست گفت: هر یک از الاغ ها را سیری بر مقعدشان بگذار که در رفتن راهوار خواهند شد. او نیز چنین کرد. هر یک را سیری بر مقعدشان نهاد. بی چاره حیوان ها مقعدشان به سوزش در آمد و از سوزش مقعد می دویدند و فریاد می کردند و تیز می دادند. جُحّا دید که خودش پیاده ماند و در راه رفتن به الاغ ها نمی رسد. همان تدبیری که نسبت به حمار ها کرده بود با خود به عمل آورد. سیری به مقعد خود نهاد. چون به سوزش در آمد، او هم مانند حمار ها می دوید و فریاد می زد و تیز می داد تا به نزدیک

منزل رسیدند. الاغ‌های بی‌چاره با آن درد شدید پنا بر عادت معهوده به ده می‌رفتند و جحا از غایت بلاهت، روبه‌کوه می‌رفت. اهل ده آمدند که الاغ‌ها را بگیرند، جحا گفت: ای یاران! الاغ‌ها درست می‌روند، مرا بگیرید و الا از کوه بالا خواهم رفت.



۱۹۹

حرف مرا با این ریش سفید باور نمی‌کنی

نادره شخصی به در خانه او آمد و گفت: خرت را به من بده تا فلان مکان بروم و زود مراجعت بنمایم. جحا گفت: خرا این جا نیست - ناگاه خربه صدا در آمد. آن شخص گفت: پس این صدای کیست؟ جحا گفت: حرف مرا با این ریش سفید باور نمی‌کنی، و صدای خر را تصدیق می‌کنی!

مصارف:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۲۷؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۴۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۷؛ عقاد، جحا، ص ۱۶۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۶.

ماخذ:

مجمع الأمثال (قبله رودی)، ص ۲۲۹: «گویند شخصی از آشنای خود الاغ طلبید تا به جایی رود. آن مرد گفت: من الاغ ندارم. در این اثنا، خراز پاگاه به فریاد آمد. آن مرد گفت: تو نگفتی من الاغ ندارم! گفت: عجب چیزی است! سخن مرا قبول نمی‌کنی و سخن خرا را قبول می‌کنی!».

طباطبا یزدی، بزم ایران، ص ۳۰؛ مجله سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸) ش ۹ ص ۹۰۰، مقاله فریدون وهمن: «فیلوگلووس (Philogelos) یونانی حکایت‌های ابلهان را جمع‌آوری نموده که به قرن پنجم بعد از میلاد منسوب می‌شود. از جمله حکایت‌ها، یکی این است: مردی به ملاقات دوستش آمد و در زد. وی از پشت در فریاد زد: من خانه نیستم. دوستش گفت: چرا دروغ می‌گویی، من صدای تو را می‌شنوم. وی جواب داد: راستی خجالت دارد. اگر نوکر من می‌گفت که من خانه نیستم حرفش را باور می‌کردی، اما حرف من که دوست توأم پیش تو اعتبار ندارد».

۲۰۰

خر را بخورید که صاحبش مرده است

فادره وقتی از زنش پرسید که: به چه علامت معلوم می‌شود که انسان مرده است؟ زنش گفت: وقتی که بدنش سرد می‌شود. اتفاقاً روز بسیار سردی به کوه رفت. از شدت سرما، دست و پایش سرد شده بود. حرف زن را به خاطر آورد، گمان کرد که مرده است. مانند مرده در زیر سنگی بخوابید و خرا را به حال خود گذاشت. گرگی چند خرا را دیده هجوم آورده خرا را از هم‌دریهند و خوردند. جحا گفت: آی ملاحینان! بخورید خرا را که صاحبش مرده است، اگر نمرده بودم معلوم شما می‌کردم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۲۷؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۴۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۲۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۲.

۲۰۱

بریدن دم خر

نادره وقتی خواست خرش را بفروشد، در بین راه خر افتاد و دُمش گِل آلود شد. خیال کرد که اگر او را به این هیئت به بازار برد کسی او را نخواهد خرید. دم او را بریده در جیب نهاد. چون به بازار رسید، مردم جهت خریدن جمع شدند، گفتند: خرت خوب خری است ولی حیف که دم ندارد. جُحا گفت: در فکر دم او نباشید؛ هر کس خرید دُمش نزد من است؛ به او خواهم داد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۲۷؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۴۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۲۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۳.

مأخذ:

محمّد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۱۱:

فروختن ملا خرش را

خرش را برد ملا تا فروشد	ز پول آن لباس نو بپوشد
قضا را بین ره بُد منجلا بی	مرگب بود از گسندیده آبی
دُم خر رفت در توی لجن‌ها	عفونت کرد از بوی لجن‌ها
بگفتا گر تو را با این کثیفی	بدین شکل و بدین وضع عنیفی
برم بازار و گویم می‌فروشم	نخواهندت خریدن هر چه کوشم
به آخریش خود این مصلحت دید	بجست و دُم او از بیخ ببرد
به خورجینش نهاد و رفت بازار	بیامد پیش او شخصی خریدار
نگه کرد او به سر تا پای آن خر	به دندان و به زیرِ اِشکم و بَر
زپیش آمد به پس دیدا و دُمش نیست	بگفتا علت این بی‌دُمی چیست
خری که دُم ندارد من نخواهم	اگر این خر خرم نفی نیابم
بگفتا قیمتش ده غم مخور زین	دُمش را کرده‌ام در توی خورجین

جحا و قورباغه‌ها

نادره وقتی به سفری می‌رفت حرارت آفتاب غالب بود خرش تشنه شده به

سوی برکهٔ آب گریخت که آب بخورد. جُحا هر چه دوید به او نرسید. تا خر
نزدیک برکه رسید. ضَفَدَع بسیار که در آب بودند به فریاد آمدند. خراز صدای
ضفدع به طرف جحا برگشت. جحا گفت: آفرین بر شما ای کبوتران آبی که خرم
را برگردانیدید و گرنه خرم در آب غرق می شد - و مشتی پول در آب ریخته که
این شیرینی شما باشد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزّومی، ص ۲۸؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۴۶؛
حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبزی، ص ۲۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۷.

۲۰۳

مباحثه با عالم

فادره عالمی بود هر جا که می رفت و با هر کس مباحثه می کرد غالب می شد تا
به شهر جُحا رسید. پرسید در این جا عالمی هست که بتوان با او بحث کرد؟ جُحا



را نشان دادند. اتفاق جُحا سوار بر خر مقابل او آمده گفت: هر چه خواهی پرس.
گفت: بنما وسط زمین کدام است؟ گفت: در همین جا که ایستاده ام، اگر منگری
مساحت کن. آن مرد تعجب نمود. باز پرسید که: چند ستاره در آسمان است؟
گفت: به عدد موی بدن حمار من، اگر قبول نداری به دقت شماره نما. بعد پرسید
که: عدد موی ریش من چند است؟ گفت: به عدد موی دُم الاغ من، اگر قبول

نداری یک مواز ریش تو می‌کنم یک مواز دُم الاغ خود تا عدد تمام شود تا بدانی در این که گفتم خلائی نیست. آن مرد متحیر شده و مبهوت مانده برگشت.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۲۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبزی، ص ۳۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۳.

ماخذ:

در کتاب فزاج، اخبار جحا، ص ۱۳۰، ۳۴ آمده که در روزنامه الاخبار، به تاریخ ۲۵ مارس ۱۹۵۴، تحت عنوان «هاول جلاس» (جحای آلمانی)، که در قرون وسطا زندگی می‌کرده است آمده که: «روزی به شهری رفت و اعلانی بر در کنیسه‌ها چسبانید که هر کس هر سوال مشکلی دارد بیاید پرسد. او را به دانشگاه بردند و رئیس دانشگاه در حضور دانشجویان اولین پرسش را کرد که: وزن آب دریاها چه قدر است؟ گفت: تو اول امواج را از حرکت بینداز تا من وزن آب دریاها را معلوم کنم. رئیس دانشگاه گفت: این از قدرت من خارج است. سوال دوم را کرد: چند روز از زمان خلقت آدم تا کنون می‌گذرد؟ گفت: هفت روز طول کشید تا آدم خلق شد، هفت روز دیگر هم گذشت، و پس از آن هفته سوم پیش آمده که تا کنون ادامه دارد و تا آخر دنیا هم ادامه خواهد داشت. رئیس دانشگاه سوال سوم را کرد: مرکز زمین کجاست؟ گفت: همین جا که من ایستاده‌ام، و اگر قبول نداری متر کن».

۲۰۴

هدیه بردن برای امیر

فادره وقتی سه دانه انار خریده جهت امیر به هدیه برد. امیر او را جایزه عطا کرد. نوبت دیگر بیست دانه شلغم گرفته خواست به هدیه برد، یکی از رفقایش گفت: این هدیه لایق امیر نیست، اگر قدری انجیر گرفته هدیه ببری بهتر است. جحا تصدیق نموده انجیری چند گرفته هدیه به جهت امیر برد. امیر تصور کرد او را استهزار می‌نماید. حکم کرد که او را تنبیه کنند. هر چه او را می‌زدند، جحا می‌گفت: خدا پدرت را بیا مرزد. امیر پرسید: به چه سبب؟ گفت: اول خواستم چند دانه شلغم گرفته بیاورم، یکی از رفقای من مرا مانع گردید، او را به انجیر مبدل

ساختم. اگر شلغم آورده بودم یقین دارم که مرا می کشتی. امیر از حرف او به خنده آمد، او را ببخشید و عطا داد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۲۸؛ مطایبات ملّانصرالدین، ص ۴۷؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۳۴؛ عقّاد، جُحّا، ص ۱۵۴؛ رمضان، ملّانصرالدین، ص ۱۹.

ماخذ:

هَبْلَه رودی، مجمعُ الأمثال، ص ۲۲۸: «گویند شخصی به جهت حاکم خیابان نوباه آورده. حاکم او را انعام فرمود. آن شخص رفیقی داشت بغایت ابله. با خود گفت: من نیز به جهت حاکم نوباه می برم و انعام می یابم. پس به بازار رفت تا ببیند چه چیزی تازه آورده اند. اتفاقاً چغندر آورده بودند. خواست آن را بخورد، با خود اندیشید که: قلیلی که دارم وفا به خریدن چغندر نخواهد کرد. دسته پیازی خرید و به تحفه نزد حاکم برد. حاکم را ناخوش آمد. فرمود که: تا آن پیازها را یک یک بر سر او زنند. چنان کردند. این مرد پیاز بر سر می خورد و شکر می گفت. یکی گفت که: در چنین وقتی چه جای شکر است؟ گفت: شکر می کنم که به جای پیاز چغندر نبود.»

اخوّت، نشانه شناسی مطایبه، ص ۱۹۹، مقاله قصه های آدم احق، شماره ۱۶۸۹: «مردی می خواهد هلو برای شاه تحفه ببرد. عده ای به او می گویند: بهتر است انجیر ببرد. انجیرها سبز است و شاه آن ها را توی صورتش می زند. مرد خدا را شکر می کند که هلو نبوده است.» مؤلف کتاب در زیر نویس صفحه می آورد که: این حکایت در کشورهای سوئد، مجارستان، انگلیس، آمریکا، اسپانیا، هند غربی در میان مردم آن جا رایج است.

لطائف شکوهی، ص ۲۲۰: «پادشاهی از در باغی می گذشت. باغبانی از در باغ خارج شده همین که پادشاه را دید مضطرب و سراسیمه لا عن شعور دسته ریحانی که در دست داشت پادشاه را تعارف کرد. شاه حالت باغبان را مشاهده کرده مبلغمی ترحمّاً عطا فرمود. باغبان دیگر واقعه را شنیده به زن خود گفت: از قراری که معلوم می شود پادشاه کج سلیقه و کم عقل است، زیرا ریحانی را که این قدر پول داده، اگر چغندر ببرم چه قدر می دهد. زن گفت: پیاز از چغندر مرغوب به نظر می آید. مرد باغبان با صواب دید زن با طبقی پیاز روپوش بر سر

کشیده در گذرگاه شاه ایستاد. شاه رسید حکم کرد روپوش را برداشتند. دید پیاز است. فرمود پیازها را یکایک بر سر باغبان زدند. مرد باغبان در آن حالت روبه آسمان کرده مشغول تشکر شد. شاه پرسید: این چه جای تشکر است؟ گفت: من چغندر می آوردم، زخم نگذاشت. تشکر دارم که اگر چغندر آورده بودم سرم شکسته بوده. همچنین، نگا: سعیدی، خنده های قهقهه یی و ممتاز الحکایة، ج ۳ ص ۱۷.

۲۰۵

آمدن رگبار و خیس نشدن جحا

نادره روزی جحا همراه تیمور لنگ به شکار می رفت و سوار بر اسب کندرویی بود که ناگهان رگبار شدیدی باریدن گرفت و تیمور و همراهانش به سرعت رفتند و جحا در راه ماند. جحا فوراً لباس هایش را کند و در زیرش گذاشت و به راه ادامه داد، تا باران افتاد و جحا لباسش را پوشید و داخل قصر تیمور شد و به حضور تیمور رفت. تیمور دید لباس جحا خشک است و خیس نشده است. تعجب کنان پرسید: چه طور لباس تو خیس نشد؟ جحا گفت: به خاطر اسب خوبی که داشتم. تیمور گمان کرد که اسب او به سرعت از رگبار رد شده است. دستور داد اسب جحا را جزو اسب های حکومتی کنند. روز بعد تیمور سوار اسب جحا شد و به شکار رفت. از اتفاق، باز باران گرفت و لباس تیمور را پاک خیس کرد. چون به قصرش برگشت: جحا را طلبید و او را بر دروغی که گفته بود سرزنش کرد. جحا گفت: چرا بر من خشم می گیری! حضرت عالی هم اگر وقت آمدن باران لباس هاتان را در می آوردید همان طور که من در آوردم، هرگز لباس تان خیس نمی شد.

منابع:

نوادرالخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۲۹؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۵۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۵.

پیش نماز و پس نماز

فادره نوبتی نزد امیر بلدی رفت. امیر چون پایش درد می کرد، بر تختی نشسته پاهایش را دراز کرده بود. جُحا نیز قرب امیر نشسته پاهایش را دراز کرد. امیر از حرکت او رنجیده گفت: من پایم درد می کند، تو را چه شده که به این بی ادبی اقدام کردی؟ پس میان تو و خر هیچ فرقی نیست. جُحا گفت: چرا، همین تخت که تو بر آن نشسته ای فرق است. امیر پیش تر در غضب گردیده از خشم صورت خود را درهم کشید و گفت: این عیب نخواهد بود. در آن اثنا مائده طعمای آوردند. چون شروع به خوردن شد، جُحا تیزی سخت سر داد. امیر گفت: از این عیب بزرگ تر که بر سفره تیز می دهی! جُحا گفت: سر امیر به سلامت باشد؛ این هم در شهر ما عیب نیست. چون از مجلس بیرون رفت، شخصی به او گفت: شرم نکردی که در مجلس امیر تیز دادی! گفت: خاموش، مگر نشنیده ای که اگر پیش نماز بگوزد پس نماز خواهد رید.

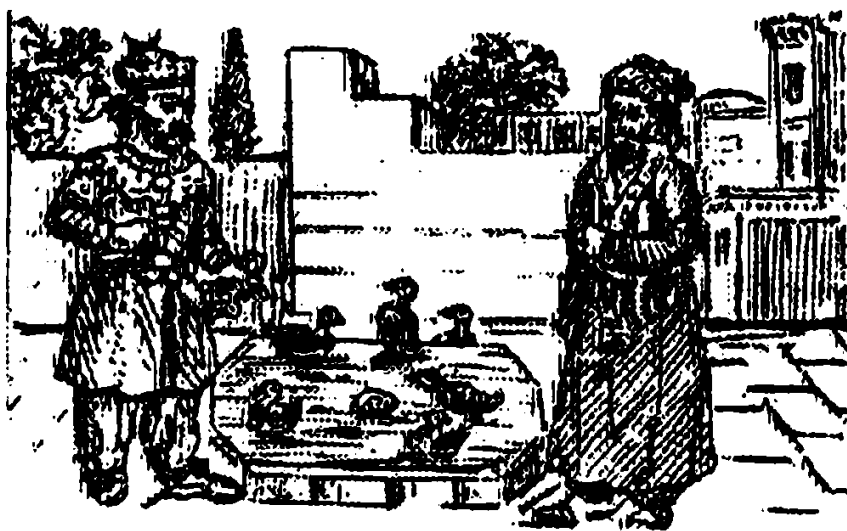
مصادره:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۲۹؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۴۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۹. فَرّاج، اخبار جُحا، ص ۱۸۹، که در آن جا مطلب تیز دادن نیامده است.



خوردن یک پای مرغابی

فادره وقتی مرغابی‌یی چند خریده بریان نمود جهت امیر به هدیه می‌برد. در راه گرسنه شده مشغول به خوردن گردید، تا یکی از آن مرغابی‌ها باقی گذاشت و یک پای او را هم خورده بود. چون نزد امیر رسید، یک پای آن را از نظر امیر گذرانید. امیر دید که یک پای آن را خورده است. بر او غضب کرده گفت: یک پای دیگر او کجاست؟ گفت: امیر را بقا باد مرغابی‌های این شهر یک پا دارند - از قضا برکه‌آبی قریب به منزل امیر نمایان بود و مرغابی‌یی چند بنا بر عادت معهود بر روی یک پایستاده بودند. آن‌ها را به امیر نمود و شاهد بر مدعای خود آورد. امیر گفت تا طبلی چند بزدند. مرغابی‌ها یک پای دیگر خود را به زمین نهاده به در رفتند. امیر جحرا را گفت: ببین که هر کدام دو پا دارند. جحرا گفت: اگر این چماق‌هایی که بر این طبل‌ها زدند بر تو می‌زدند و صدای آن‌ها را غافل می‌شنیدی، به دو پا که سهل است به چهار پا فرار می‌نمودی.



منابع:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحرا الترومی، ص ۳۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۸؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحرا الکبری، ص ۳۶؛ عقاد، جحرا، ص ۱۴۰؛ رمضان،

ملانصرالدین، ص ۱۷؛ فزاج، اخبار جحا، ص ۱۸۵.

ماخذ:

حکایت در یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۹، چنین آمده است: «جحا در خانه یکی از اشراف به عنوان آش پز استخدام شد. صاحب خانه متوجه شد که آش پز جدید از غذاها می دزدد. روزی غازی بر سر سفره آورد که یک قلوه داشت. ارباب گفت: قلوه دیگر غاز کو؟ جحا گفت: غازها یک قلوه دارند همان طور که یک پا دارند - و برای صحت گفتار خود اشاره به غازی کرد که در وسط حیات ایستاده بود و بر حسب عادت یک پای خود را بالا نگه داشته بود. اما ارباب گول حرف جحا را نخورد و به غاز گفت: کیش - و غاز پای دیگرش را به زمین گذاشت و حرکت کرد. ولی جحا از رونرفت، گفت: حرف شما درست است، اما من قبل از آن که به او کیش بگویم او را سربریدم».

لطائف و ظرایف شکوهی، ص ۲۴۱: «نوکر خانی نصف مرغ را خورده و نصف دیگر را به خورد خان می داد. خان گفت: چرا این مرغ ها یک پای ندارند؟ نوکر گفت: در زمستان مرغان را نصف نمی باشد. روزی خان با همان نوکر از جایی می گذشتند که چند مرغ از شدت سرما بر سر یک پا ایستاده بودند. نوکر گفت: از این مرغان می خرم که یک پا دارند. خان تعجب کرده مرغان را کیش کرد. مرغان هر دو پا به زمین گذاشتند و ریختند. خان گفت: حالا دو پایی شدند. نوکر گفت: من کیش نکرده خریدم بودم».



۲۰۸

هیچ کس نمی تواند گوش خود را به دندان بگیرد

نادره دو نفر به نزد او آمدند. یکی گفت: این مرد گوش مرا به دندان گرفته و

بریده. دیگری گفت: دروغ می‌گوید، خودش گوش خود را به دندان گرفته. جُحا هر قدر گوش خود را کشید و دهان را کج کرد دید نمی‌شود. آخر از بس که دقت کرد بر زمین خورد سرش شکست. آن وقت گفت: هیچ کس نمی‌تواند گوش خود را به دندان بگیرد، اما احتمال دارد سرش بشکند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۳۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۹؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۳۷؛ ۱۸۰؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۴۶.

رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۲: «ملا وقتی از صحرا به خانه بر می‌گشت، در بین راه، دو بچه جلو آمدند. یکی گفت: ملا! این بچه گوش مرا کشید. دیگری گفت: دروغ می‌گوید، خودش کشید. ملا گفت: مگر شتر بود که خودش گوش خود را بکشد».

ماخذ:

این داستان جزو داستان‌های دیوان بلخ، چنین آمده است: «مردی که گوشش مجروح شده بود؛ نزد قاضی آمده گفت: همسایه من امروز مرا به این روز انداخته، تقاضای مجازاتش را دارم. قاضی همسایه او را حاضر کرده؛ به او گفت: چرا گوش این بی‌چاره را مجروح کردی؟ گفت: این شخص به من تهمت زده دروغ می‌گوید، و محض این که مرا مقصّر کند، خودش گوش خودش را گاز گرفته و خون انداخته می‌خواهد مرا بدین وسیله محکوم کند. قاضی نگاهی به گوش مجروح آن مرد کرده گفت: ای دروغ‌گوا! برو گورت را گم کن، خودت گوش خودت را گاز گرفته‌ای که بی‌گناهی را گناه کار قلم داد کنی».

حکایت اخیر، در ابن جوزی، أخبار الحمقى، ص ۱۳۶ و آبی، نثر الدر، ج ۵ ص ۳۲۹، منسوب به یکی از معلمان مکتب خانه هاست با دو شاگردش.

و در کتاب ابن ممتی، فی احکام قراقوش، (نوادر قراقوش) ص ۵۰، آمده است: «دو مرد نزد قراقوش رفتند و یکی شان ادعا کرد که آن دیگری گوش او را گاز گرفته است. دومی گفت: دروغ می‌گوید، خودش گوش خود را گاز گرفته است. قراقوش برخاست و داخل اتاقش شد و بر روی سندی نشست و شروع کرد به گاز گرفتن گوشش اما هر چه کوشید موفق نشد. در این هنگام سندی برگشت و بر روی دستش افتاد و دستش شکست و با دست

شکسته از اتاق بیرون آمد و دستور داد مدعا علیه را تنبیه کنند و گفت: تو گوش او را گاز گرفته‌ای، و افزون بر آن دست من هم شکست.

نراقی، طاق‌دیس، ص ۳۴۸ - ۳۵۲:

حکایت آن شخص که خصم گوش او را به دندان مجروح کرده بود

آن فلان بی‌رحم با دندان گزید	گوش‌هایم را، کنون خون زان چکید
گوش من بگرفت با دندان زکین	پاره کرد از زخم دندان آن لعین
قاضیا هستی تو چون میزان حق	نشر کن در حق من دیوان حق
قاضیا مقراض جنگی و جدال	قسط هر فتنه‌ای و قیل و قال
از قضایت منتفی کن جوش من	تا به محشر حلقه کن در گوش من
غافل اند این ظالمان از روز داد	ورنه کی کردند این ظلم و فساد
پرده غفلت فروهشته به دل	روی سرآت دل، اندوده به گیل
گفت قاضی قنبر و کافور را	سوی من آرید آن مفرور را
تا به ضرب دِره پشتش بشکنم	هم به حبش در سیه چال افکنم
یا دیت از او ستانم یا قصاص	نیست او را رأی غیر این مناص
حکم حق است و مناص از آن‌بدان	أَلْحِیاءُ فی الْقِصَاصِ ^۱ از بر بخوان

حدیث: لَا جَبْرَ وَلَا تَفْوِیضَ، بَلْ أَمْرُ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ^۲

گوش از او، دندان از او، لیک ای عمو	گوش را دندان گرفتن نیست از او
نیک بنگر قاضیا این کار کیست	این همه تأخیرت اندر حکم چیست؟

بقیه حکایت قاضی و خصم مردی که گوش او مجروح بود

گفت قاضی گوش او را ای عمو	از چه رو دندان گرفتی گوش او
گفت خصم: ای قاضی با داد و دین	افترا گوید، نکردم من چنین
عرش را ثابت کن آن‌که نقش کن ^۳	ورنه بگذر، ترک نقش و عرش کن
مدعی را گفت قاضی: کجاست شهود؟	اندر این مطلب بیاور زود زود
گفت ای قاضی به غیر از این دو تن	هیچ کس این جا نبوده بی‌سخن
گر کسی بوده است، کو، گوید که بود؟	ورنه بشمارد دیت را این عَنود
گفت قاضی: هی! چه می‌گویی؟ بگو	دیگری غیر از خود و او را بگو

گفت غير از او و من ای مؤتمن
 گوش خود بگرفت با دندان خویش
 گفت قاضی این چه ژاژ است و فشار
 او نه اُشتر تا تواند گوش خویش
 گردنش گر گردن اُشتر بُدی
 جمله گفتند از کِهین و از مِهین
 غير اُشتر یا شتر مرغ ای شگفت
 خصم گفتا: بنگر ای عاجز نواز
 گرنه اُشتر تا بگیرد گوش خویش
 گرنه ابلیس اند این قوم خسیس
 همچو شیطان زین سبب گردن کشند

دیگری آن جا نبود از مرد و زن
 کرد آن را پاره پاره ریش ریش
 پیش چون من این سخن ها واگذار
 هم به دندان، خود کند مجروح و ریش
 آنچه گفתי ممکن و در خور بُدی
 آفرین برفکر قاضی آفرین
 کی تواند گوش خود دندان گرفت
 گردنش چون گردن اُشتر دراز
 همچو اُشتر لیک باشد گرد نیش
 گردنی دارند لیکن چون پلیس
 در تلاطم روز و شب چون آتش اند

دهخدا، امثال و حکم، ج ۴ ص ۱۸۴۱، به نقل از مینا، شاهد صادق: «مردی بانوکر حاکم در
 آویخت و بینی او را به دندان بکند. حاکم جانی را بخواند و باز خواست فرمود. مرد گفت:
 من نکنده ام. گفت: پس که کنده؟ گفت: خود او. گفت: کسی بینی خویش به دندان خویش
 چه گونه تواند کندن؟ گفت: او نوکر حاکم است، هر چه خواهد تواند کرده.

شرح واژگان:

۱. الحیاء فی القصاص: مأخوذ از قرآن، ۱۷۹/۲: وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. ترجمه متن:
 زندگانی در قصاص کردن است.
۲. نه جبر است و نه اختیار، بل که امر بین آن
 دو است. کلام منسوب به ائمه یا حکما.
۳. عرش را ثابت کن، آن که نقش کن.
 اشاره است به: ثَبَّتِ الْعَرْشَ أَوَّلًا ثُمَّ انْقَشَ: یعنی: نخست عرش را ثابت کن، سپس نقش ده.

دعوا سر لحاف ملا نصرالدین است

نادره شبی خوابیده بود صدائی از کوچه شنید. از خواب برخاسته لحاف بر سر
 گرفته از خانه بیرون رفت تا معلوم کند که باعث این ازدحام و غوغا چیست.
 اتفاقاً جمعی مست در هم افتاده بودند. چون آن ها او را به آن حالت دیدند،

لحاف از سر او کشیده برفتند و جُحا به خانه مراجعت نمود. زنش پرسید که: چه خبر بود؟ گفت: هیچ خبری نبود، این همه غوغا بر سر لحاف ما بود. لحاف را گرفتند و رفتند، غوغا تمام شد.



مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۳۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۹؛ حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحا الکبزی، ص ۳۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۸.

ماخذ:

علی اکبر صابر، هوپ هوپ نامه، ص ۴۶۸:

پاسی از شب گذشته بود یقین	خفته در خانه ملانصرالدین
آمد از کوچه ناگهان غوغا	های و هوی زیاد شد برپا
حال ملّا بشد بسی مفشوش	رفت بیرون لحاف بر سر دوش
دید در کوچه دسته‌ای چو گروه	جمع گشته جماعتی انبوه
خواست نزدیک آن گروه رود	آگه از ماجرای حال شود
هم در این حال یک نفر طرّار	قاپ زد آن لحاف و کرد فرار

گشت ملا بسی پریشان حال	بازگشت و زنش نمود سوآل
چه خبر بود گوچه ها دیدی	علت های و هوی پرسیدی
گفت دعوا سر لحافم بود	یافت پایان چو سارقش بر بود

۲۱۰

شاشیدن بر بچه

نادره بچه شیرخواره داشت. روزی زنش گفت: ساعتی این بچه را نگهدار تا من بیایم. در غیبت زن، بچه شاشید. جحا در خشم شده بچه را بر زمین نهاد از سر تا به پای بچه را شاشید. چون زن مراجعت نمود، آن فعل زشت را ملاحظه نمود. گفت: این چه عمل بود که کردی؟ گفت: ساکت باش که اگر بچه تو نبود او را گه می زدم.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۳۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۰؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۸۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۳.



۲۱۱

تیر زدن به جَبّه

نادره روزی زنش جَبّه او را شسته بود و در جایی آویخته بود. جُحا از دور نظرش بر جَبّه افتاد گمان دزد کرد. تیر و کمانی برداشته تیری در کمان نهاد انداخت به جانب جَبّه.

چو بوسید پیکان سزانگشت او گذر کرد از مهره پشت او
جَبّه سوراخ شده به زمین افتاد. زنش را آواز داد که بیا ببین چه گونه دزد را به
ضرب تیر هلاک کردم. زن آمد دید جَبّه را سوراخ کرده. گفت: ای مرد تا به کی
این همه حماقت داری! گفت: ساکت باش و شکر خدا را به جای آر که من در
میان جَبّه نبودم و الا بی شوهر شده بودی.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الترومی، ص ۳۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۱؛
حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبزی، ص ۳۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۴.



۲۱۲

واژگونه نشستن بر روی خر

نادره روزی بر خرش سوار بود و از راهی عبور می کرد و تلامذه اش از دنبال
می آمدند. این عمل را خلاف ادب دانسته گفت: برگردید. ایشان متقاعد نشدند. با

خود خیال کرد که چون پشتم به ایشان است ادب نیست. پس واژگونه بر خر نشست. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: هرگاه شما را جلومی انداختم قاعده نبود، اگر هم پشتم به شما بود این هم خلاف ادب بود، حال چنین نشستم که نه پشتم به شما باشد و نه شما در جلو باشید.

منابع:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۱؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبزی، ص ۵۱؛ عقاد، جحا، ص ۱۵۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۰.



۲۱۳

الْحَمْدُ لِلَّهِ كَمَا أَحَقُّ تَرَاثُ خُود دِیدِم

نادره شبی بازنش خوابیده بود صدای رَم رَم از بام بلند گردید. زنش را گفت: دیشب که در بسته بود فهمیدی که چه گونه به خانه آمدم. گفت: ندانستم. گفت: این اسم را که اسم اعظم است خواندم و مهتاب را به دست گرفتم پایین آمدم. دزد آن اسم را یاد گرفته چون یقین کرد که جحا خوابیده است، بر لب بام آمده آن اسم را خواند و دست انداخت که مهتاب را بگیرد، سرازیر بر زمین افتاد و دست

و سر و پایش بشکست. جحا برخاسته زن را گفت: چراغ را روشن نما بیاور ببینم دزد کیست. دزد گفت: شتاب مکن. مادامی که این دعا با تو است و این حماقت با من، در خانه تو پا شکسته افتاده‌ام و تا سه روز دیگر قوه برخاستن ندارم. جحا گفت: الحمد لله که احمق تر از خود دیدم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۱؛ حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۲۵۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۹۳.

ماخذ:

حکایت متن در ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۶، از غیر از جُحّا روایت شده است. کلیله و دمنه، ص ۴۹: «... همچون آن غافل و نادان باشم که: شبی با یاران خود به دزدی رفت، خداوند خانه بحسّ حرکتِ ایشان بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند. قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آن گاه فرمود که: من خود را در خواب سازم و تو چنان که ایشان آواز تومی شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من بپرس به إلحاح هر چه تمام تر که این چندین مال از کجا به دست آوردی. زن فرمان بُرداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سوال در گذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و إلحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسونی دانستم که شب‌های مُقَرَّب پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی که: شَوْلَم شَوْلَم، و دست در روشنائی مهتاب زدمی و به یک حرکت به بام رسیدمی، و بر سر روزنی بیستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی شَوْلَم و از مهتاب به خانه در شدمی، و هفت بار دیگر بگفتمی شَوْلَم، همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتی، به قدر طاقت برداشتمی، و هفت بار دیگر بگفتمی شَوْلَم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمی. به برکت این افسون نه کسی مرا بتوانستی دید و نه در من بدگمانی صورت بستی. به تدریج این نعمت که می‌بینی به دست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که از آن خَلَل‌ها زاید. دزدان بشنوند و از آموختن آن افسون شادی‌ها نمودند، و ساعتی توقف کردند. چون ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند، مقدّم دزدان

هفت بار بگفت شَوْلَم، و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستی برداشت و شانه هاش بکوفت و گفت: همه عمر بر و بازو زدم و مال به دست آورد تا تو کافر دل پشتواره بندی و بیری؟ باری بگو تو کیستی. دزد گفت: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نیم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. اکنون مستی خاک پس من انداز تا گرانی ببرم».



نشستن بین دو شاخ گاو

فاندره او را گاوی بود دو شاخ بزرگ داشت. همیشه آرزو می‌کرد که یک مرتبه در میان دو شاخ او بنشیند. روزی آمد دید گاو خوابیده. فرصت یافته بر سر گاو آمده و میان دو شاخ گاو نشست. گاو رمیده از جای جَست. جُحّا بر زمین خورد سرش شکست و مدهوش شد. زنش آمده او را به هوش آورد. چون چشم گشود، دید زنش گریه می‌کند. او را دل‌داری داد و گفت: غصّه مخور، اگر چه سر من شکست، لاکن به مقصود رسیدم.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۲؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبّری، ص ۵۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۹؛ علمی، دخونامه، ص ۱۳۷.



مآخذ:

مجلّه سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸) ش ۹ ص ۸۹۹، مقاله فریدون وهمن: «یکی دیگر از لطایف ابلهان، مجموعه ۳۲ قصه است از کارهای ابلهان که راهبی هندی از گروه راهبان جانیا (Djanja) در اوایل قرن پانزدهم میلادی تألیف نموده و همه آن بلاهت‌ها را به گروه دیگری از راهبان به نام بهارتکا (Bharataka) نسبت داده ورق‌باز را به باد مسخره گرفته است. از آن جمله: راهبی بازو و فشار سر خود را بین دو شاخ گاوی فرو کرد، سرش در آن جاگیر افتاد؛

نه جلو می‌رفت و نه عقب. رفقاییش دویدند و به هر زحمتی بود نجاتش دادند. وقتی به او گفتند که: این چه کاری بود که کردی؟ جواب داد: من شش ماه است که روی این موضوع مطالعه و فکر می‌کنم.

۲۱۵

از خانه بیرون رفتن

نادره شبی با زنش تنگ خوابیده بود. زن گفت: قدری دور شو. جُحا از جای برخاسته از خانه بیرون رفت و روی به شهر دیگر نهاد و کاهذی برای زنش نوشت که: چون تو گفستی قدری دور برو این قدر رفتم، اگر بس است که هیچ؛ و الا دورتر روم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۳۲؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۵۲؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۴۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۹۳.

ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۷۰: «گویند شیخ ارجمند کمال خُجند، در جامه خواب شب روبه سوی زن گردانید. خاتون طناز از روی ناز وی را گفت: آن طرف. آن سخن در خواجه عظیم اثر کرد. پس آهسته برخاست و نعلین در پای کرد و عصا به دست گرفت و راه طی کرد تا به تبریز آمده در ولیان کوه قرار گرفت. پس نامه‌ای نوشت مضمون آن که: حَسْبُ الْإِشْتِرَاضَا به این جا آمدم، اگر فرمایند دیگر آن طرف تر رویم، الا شما هر جا که خواهید بروید». (یعنی زنش را از همان تبریز طلاق داد). همچنین نگا: آرزو، سیاه سپید اندرون، ص ۳۴۸.

۲۱۶

جحا هرگز از جوع سیر نمی‌شد

نادره وقتی ناخوش شده بود نزدیک به هلاکت رسیده بود. خواهرش پرسید

که: بعد از تو چه نوحه کنم؟ گفت: گریه کن و بگو: آه از آن برادری که هرگز از جوع^۱ سیر نمی شد.

مصادر:

۱. نسخه خطی: جماع.

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۳۲؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۲؛ مرشد کرمانی، آنیس الییمارین، ص ۷۰؛ رمضان، رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۳.

۲۱۷

پنهان کردن پارچه در دولاب

نادره روزی جگری گرفت به خانه آورد. زن با رفقا خورد و گفت: گریه آن را خورد. روزی پارچه به خانه آورد و در دولاب پنهان نمود و گفت: این را از ترس گریه این جا پنهان می کنم. زنش گفت: گریه پارچه را چه گونه می خورد؟ گفت: جایی که گریه از جگر پنج پولی نگذرد؛ چه گونه از پارچه ده دیناری خواهد گذشت!

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۴۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۴.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۸۴: «قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بستی. زنش پرسید: تبر چرا در مخزن می نهی؟ گفت: تا گریه نبرد. گریه تبر چه می کند؟ گفت: ابله زنی بوده ای! شش پاره ای که به یک جو نمی ارزد می برد، تبری که به ده دینار خریده ام را خواهد کرد!»

نظیر: سعیدی، خنده های قهقهه یی و ممتاز الحکایه، ج ۳ ص ۱۳: «از شخصی پرسیدند که: به کجای روی؟ گفت: به حکم آباد. گفتند: حکم آباد در طرف غربی تبریز است، توبه طرف شرقی می روی! گفت: خاموش باش که در توبره گریه است، امر را به او مشتبه می کنم که نداند».

رختش از رُخوت ما چرکین تر است

نادره روزی جهت شستن رخت همراه زنش بر کنار نهری رفتند و مشغول رخت شستن شدند. در بین شست و شو، زاغی قالب صابون را در ریود. زن فریاد کرد که: بگیر صابون را. جحا گفت: بگذار؛ بی چاره رختش از رُخوت ما چرکین تر است.

مصادره:

نوادِر الخوجه نصر الدین افندی جحا الرومی، ص ۳۲؛ مطایبات ملانصر الدین، ص ۵۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۴۳؛ رمضان، ملانصر الدین، ص ۲۶.



گذاشتن کفش در آستین

نادره روزی با عده‌ای از جوانان در باغی گردش می‌کرد. بچه‌ها تصمیم گرفتند کفش جحا را بدزدند. پس گفتند: چه کسی می‌تواند از این درخت بالا برود؟ جحا گفت: من. گفتند: نمی‌توانی. جحا خشمگین شد و اطراف لباسش را جمع کرد و کفشش را در آورد و در آستینش گذاشت و از درخت بالا رفت. گفتند: چرا کفش

هایت را در آستینت نهادی، بالای درخت که احتیاج به کفش نیست؟ گفت: از کجا می دانید، شاید از آن طرف درخت به خانه هم راه باشد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۳؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۴۹؛ رمضان، ملّا نصرالدین، ص ۱۵؛ علمی، دُخونامه، ص ۱۹.



۲۲۰

یا جای من است یا جای شب جمعه

فادره زنش از غلبه شهوت هر شب می خواست جُحّا را به کاربرد و او از قوه این فعل بر نمی آمد. آخر قرار بر آن شد که این کار موقوف به شب جمعه باشد، و از برای شب جمع علامتی به این طور قرار دادند که متکا را پایین رخت خواب بگذارند و مشغول کار شوند. لِهّاذا هر شب زن متکا را پایین می گذاشت و جحّا را بر سر کار می آورد. جحّا بی طاقت شده از خانه بیرون رفت. زن گفت: به کجا می روی؟ گفت: از شب جمعه فرار می کنم؛ زیرا که او به خانه هیچ کس نمی رود و جایی را بلد نیست. بعد از این خانه یا جای من است یا جای شب جمعه.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۳؛ مطایبات ملّا نصرالدین، ص ۵۳؛

ابن سودون، مُضحک العَبُوس، ص ۳۴؛ فَرّاج، أَخْبَار جَعَا، ص ۱۶۸؛ حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، ذیل النّوادر، ص ۲۶۸.

مآخذ:

ملا حبیب الله کاشانی؛ ریاض الحکایات، ص ۲۴۱: «مردی به کنیز خود گفت که: متکا بیاور. چون آورد؛ با او وقاع کرد. بعد از آن هر چیز به او می گفت بیاور، او می رفت و متکا می آورد».

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۳۳۶: «وکیل باشی تُرک نقل کرد که در طهران زنی گرفتم که هیچ ترکی نمی فهمید. شب اول در حین مقاربت قالتاقِ زینی که داشتم به زیر سرش گذاشته عمل را به اتمام رسانیدم. چون من هم فارسی چندان بلد نبودم، هر چیزی که می گفتم، زنکه نمی فهمید قالتاق را می آورد حاضر می کرد. من هم تا خجالتی به او نرسد ممانعت می کردم. گاهی که آب می خواستم، قالتاق را می آورد. از ترس قالتاق، بعض شب ها مثل آدم های لال هیچ نمی گفتم مگر در وقت مصرف قالتاق».



۲۲۱

معنی بادنجان

نادره روزی از پسر جحا پرسیدند: بادنجان به معنی چیست؟ گفت: معنی بچه گاو چشم باز نکرده. از قضا جحا در آن جا حاضر بود. گفت: واللّٰه این تحقیق از فهم و فراست خودش بود، من هرگز به او نگفته بودم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۳؛ مطایبات مَلانصرالدین، ص ۵۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۴۳؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۱۹۶.

۲۲۲

برهنه از حوض آب بیرون آمدن

نادره روزی برهنه شده بود و در حوض رفته بود که خود را بشوید. شنید که چند نفر اراده بلدی که جُحّا در آن معروف بود دارند. همان طور برهنه همراه ایشان بدان بلد روان شد. از او پرسیدند که: چرا به این طور آمدی؟ گفت: از بس که شوق ملاقات شما را داشتم لباس خود را فراموش کردم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۳؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۵۶؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۳۱.

۲۲۳

جحا و دَلّاک

نادره سر جُحّا قدری کچل بود. روزی دَلّاکِی سر او را تراشید. او اجرت را نصفه داد. دَلّاک گفت: چرا اجرت را نصفه می دهی؟ گفت: نصفه اش تراشیده خداست.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۳؛ مطایبات مَلانصرالدین، ص ۵۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۴۳؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۲۷.

مآخذ:

راغب، مُحَاَصِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۳ ص ۳۳۶، که درباره یک اصلع (کسی که موهای جلو سر وی ریخته باشد) آمده است.

محمد حسین مَلِک الکُتّاب فراهانی، آداب السُّرور، ص ۱۲: «کلب رمضان دَلّاک با آن تیغ

شکسته سر را می تراشد و در هر تیغی می بُرد و یک جای سر می درد.
 فغان از دست آن حلاق ناشی که سربازی است آن جا سر تراشی
 به زخمش پنبه می باید نه چندان در این سودا نه سر ماند نه سامان»



۲۲۲

من یونس پیغمبرم

نادره صیادان تورهاشان را به دریا می انداختند و ماهی صید می کردند. در این



حال جُحا به داخل دریا افتاد. صیادان تور انداختند و او را گرفتند. از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: من یونس پیغمبرم که نهنگ مرا بلعیده بود، بعد به ساحل انداخت.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۳۳؛ فَرّاج، اخبار جُحا، ص ۱۴۹.

۲۲۵

آبگوشت خرگوش

نادره شخصی خرگوشی از برایش به هدیه آورد. او را پخته با یک دیگر خوردند. روز دیگر شخصی آمده دَقّ الباب نمود. گفت: کیستی؟ گفت: همسایه آن که خرگوش از برایت آورده بود. او را به خانه برد و طعام خورانید. روز دیگر شخصی آمد. جُحا گفت: کیستی؟ گفت: همسایه همسایه آن که خرگوش از برایت آورده بود. گفت: بسم الله، و در وقت غذا خوردن قدری آب گرم از برایش آورد. گفت: این چیست؟ گفت: این آبِ آبِ گوشت آن خرگوش.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۳۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۵۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۴۷؛ عقّاد، جُحا، ص ۱۵۸؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۳۰.

۲۲۶

شب عروسی جُحا

نادره جُحا در شب عروسی جمعی را به ضیافت طلبید. ایشان آنچه که در سفره بود جمله را خوردند. جُحا چون چنان دید، قهر کرد از خانه بیرون آمد. گفتند: کجا می روی، باید در حجله نزد عروس بروی. گفت: لا والله، آن هایی که طعامها را خوردند خودشان پیش عروس بروند.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّالِزومی، ص ۳۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُعّالِ الکبیری، ص ۴۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۹۱.

مآخذ:

فراهانی، داستان‌های امثال، ص ۴۵۳؛ دهخدا، امثال و حکم، ج ۴، ص ۱۹۳۸: «قزوینی را بنا به رسمی مستمّر، شب دامادی شام ندادند. در پایان شب که او را به حجله می بردند، گفت: هر کس پلوها را خورده به اتاق عروس می رود». علمی، دُخونامه، ص ۳: «شب عروسی در قزوین رسم است برای داماد با زردک زرده پلو می پزند که مقوی باشد. از تصادف، شب عروسی دخو به اندازه‌ای مهمانان ناخوانده آمده بودند که ناچار زرده پلوی داماد را هم به مهمان‌ها دادند. و چون موقع رفتن داماد به حجله رسید، دُخو قهر کرده نمی رفت. گفتند: چرا به حجله گاه نمی روی؟ گفت: هر که زرده پلورا خورده است خودش هم به حجله پیش عروس برود». ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۳۱، ذیل دهاتی‌یی.

۲۲۷

جحا و وضو

نادره روزی وضو ساخت. آن قدر آب نبود که یک پای خود را بشوید. چون به نماز ایستاد آن یک پا را بالا گرفت. گفتند: چرا چنین می کنی؟ گفت: این پایم وضو ندارد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّالِزومی، ص ۳۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۵؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُعّالِ الکبیری، ص ۴۵؛ عقّاد، جعّا، ص ۱۴۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۸.

۲۲۸

چپ و راست

نادره شبی چراغ منزل او خاموش شد. زنش گفت: کبریت را از پهلوی راست من بردار. گفت: مگر دیوانه شده‌ای! در این شب تاریک چه گونه توانم راست را از چپ شناخت!

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۵۵؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۴۵؛ عَقّاد، جُحّا، ص ۱۵۵؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۸.

ماخذ:

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌ی و ممتاز الحکایة، ج ۳ ص ۴۸: «مهمانی در تاریکی وضو می‌گرفت. اول دست چپ را شست. یکی گفت: چرا اول دست چپ را می‌شویی؟ گفت: صاحب خانه چراغ روشن نکرده تا آدم چپ و راست خود را ببیند».



۲۲۹

طالع بُز

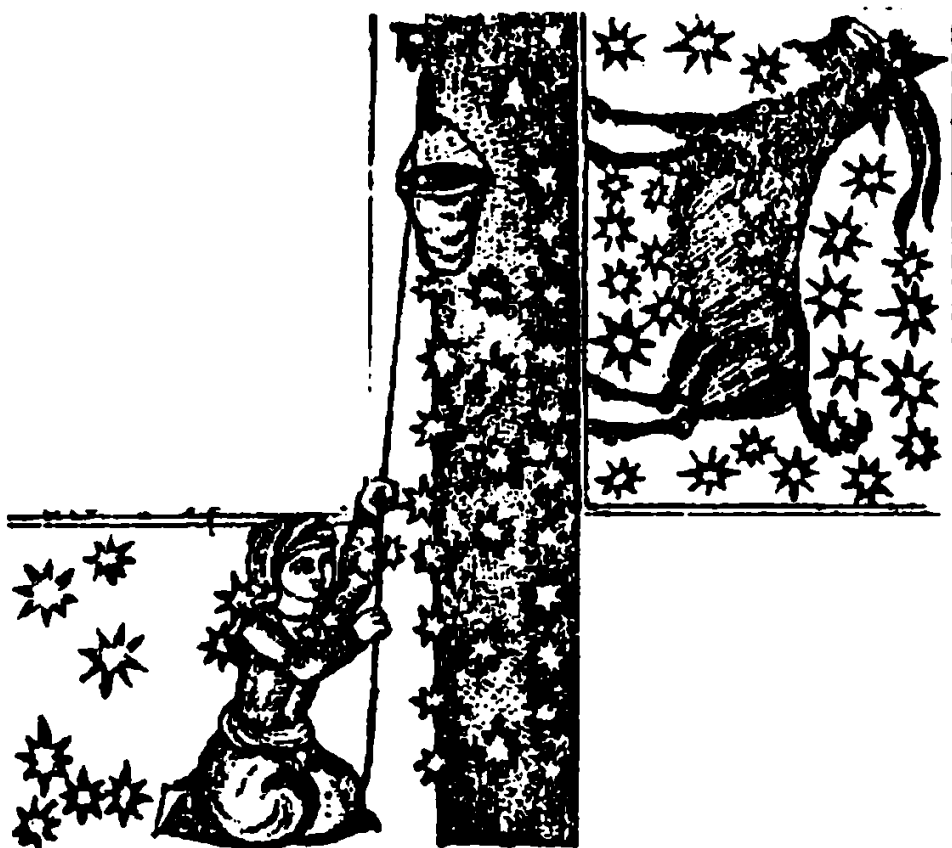
نادره وقتی از او پرسیدند که: طالع در کدام بُرج است؟ گفت: در بُرج بُز. گفتند: در بُروج چنین اسمی نیست. گفت: چرا، وقتی در مکتب می‌رفتم شنیدم که معلّم من می‌گفت که طالع تو در بُرج جَدّی است که بزغاله باشد، هم چنین که من تا به حال بزرگ شده‌ام بُرجم نیز بزرگ شده و الآن بُز است.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۳۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۵۵؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جعّا الکبیری، ص ۴۵؛ عقّاد، جعّا، ص ۱۵۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۶.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزّبیع، ص ۲۱۴؛ مجدی، زینت المجالس، ص ۸۹۰؛ صفی کاشفی، لطائف الطّوائف، ص ۴۰۹؛ «ابلهی نزد منجمی رفت که طالع مرا ببین. گفت: بگو طالع تو چیست تا من بر آن حکم کنم. گفت: تیس - یعنی: بُز نر رسیده. منجم گفت: بر فلک چنین بُرجی نیست که تو می گویی. گفت: پیش از این به ده سال منجمی مرا گفت که: طالع تو جدی است - یعنی: بزغاله، هر آینه بعد از ده سال جدی تیس شده باشد». در ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۷۹، حکایت بین یک منجم است با یکی از اهالی طرسوس.



۲۳۰

جحا و شیخ بلد

نادره جُحا را غالباً با شیخ بلد منازعه بود. اتفاقاً شیخ را اجل رسیده بمرد. جحا را گفتند: بیا تلقین او بگو. گفت: این مرد در ایام حیات هرگز حرف مرا نمی شنید، حال که مُرد چه گونه خواهد شنید!

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۳۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۵؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۴۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۸.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۲۸۹: «میان رئیسی و خطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد. چون به خاکش سپردند، خطیب را گفتند: تلقین او بگوی. گفت: از بهر این کار دیگری را بنخواهید که او سخن من به غرض می شنود».

در ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۷۸؛ آمده است: «پسر شخصی بمرد. گفتند: فلانی را بنخواه تا غسل دهد. گفت نمی خواهم، چون که بین من و او عداوت است، پسر مرا از غسل معاف دارید».

۲۳۱

قضاوت جحا

نادره وقتی دو نفر از اهل بلدی به قاضی آمدند به جهت مرافعه. یکی گفت: من با این مرد همسایه ام و در کوچه قارورات جمع شده است و به خانه او نزدیک تر است، قاضی حکم فرماید که او کثافات را از شارع بردارد. دیگری گفت: آیتها القاضی به سر شما دروغ می گوید، به خانه او نزدیک تر است، باید او بردارد. قاضی از تقریرات ایشان در خنده شد. اتفاق جُحا در آن مجلس حضور داشت. قاضی گفت: جحا این مرافعه را فیصل دهد. جحا گفت: از تقریرات این دو نفر چنان معلوم می شود که این کثافات به هیچ کدام دخلی ندارد، ظاهراً این مال مجهول باشد و تصرف مال مجهول احدی را نمی رسد مگر قاضی را، قاضی باید

این کثافات را دور کند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۳۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۵؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُعّا الکبزی، ص ۴۶؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۳۰.

ماخذ:

ترجمه زهر الزّبیع، ص ۲۸: «ملّکی از جایی می‌گذشت. دید سگی از پشت بامی به بام دیگر جسته در بین جستن ضربه‌ای از او جدا شد. سلطان به مَضَحَکَة خود گفت: این آواز از برای کدام یک از صاحبان بام‌ها است؟ مَضَحَکَة عرض کرد که: این بادی است که در هوا حادث شده، مخصوص سرکار پادشاهی است. ملّیک بخندید و عطیه به او داد.»



صفی کاشفی، لطائف الطّوائف، ص ۲۹۹: «یکی از قضات خواست که با ظریفی مطایبه کند. گفت: از تو مسئله‌ای پرسم باید که جواب به صواب گویی. گفت: آنچه دانم به عرض رسانم، و اگر ندانم، از جناب قاضی استفاده نمایم. قاضی گفت: سگی از بامی

به بامی جست و بادی از او رها شد، تعلق به صاحب کدام بام دارد؟ گفت: هر بام که نزدیک تر باشد. گفت: هر دو بام برابر است. گفت: نصفی به صاحب این سرا و نصفی به صاحب سرای دیگر. گفت: اگر صاحب هر دو سرا غائب باشند. گفت: بیت المال است، و مال غائب تعلق به جناب قاضی دارد.

۲۳۲

کتک زدن گوساله

فادره گویند او را دو گوساله بود. روزی خواست یکی از آنها را بزند. او هم فرار کرد و جفته می زد. جحا چون از گرفتن او مأیوس شد، به خانه آمد و چوبی برداشت و مادرشان را زدن گرفت. گفتند: گناه او چیست؟ گفت: گناه همه با اوست، زیرا که او این کارها را به بچه خود آموخته است، والا گوساله شش ماهه از کجا جفته زدن و گریختن می داند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۳۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۴۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۹۳.

مآخذ:

علی اکبر فراهانی، نامه داستان یا امثال و حکم، ص ۵۴۶ و ۵۵۹: «گوساله بسته را باید زد. حال گوساله بر بسته ز نصرالدین پرس که چه سان چون رسن از میخش بگشاده بود» دهخدا، امثال و حکم: «گوساله بسته ملانصرالدین است. گویند ملا دو گوساله یا دو بز داشت. یکی از آن دو بگریخت. ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت و بز یا گوساله بسته را به زدن گرفت. گفتند: چرا چنین کنی؟ گفت: شما ندانید. اگر این یک بسته نبود، از دیگری چابک تر می دوید».

۲۳۳

گذاشتن گردو در مقابل فرج زن

نادره زن جُحا حامله بود و وقت وضع حملش دچار صعوبتی شد و نزدیکانش را پَریشان کرده بعضی از آنها نزد جحا آمده و چاره جویی کردند و گفتند: اگر بچه به سهولت بیرون نیاید، یا مادرش می میرد و یا خودش خفه می شود. جحا را فکری به خاطر رسید و به شتاب به بازار رفت و مقداری گردو خرید و آمد و گفت: این ها را در مقابل قَرَج زن بگذارید، بچه چون آن ها را ببیند برای بازی با گردو بیرون آید.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۳۶؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحا الکبزی، ص ۵۵؛ علمی، دخونامه، ص ۷۷.

ماخذ:

محمّد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۱۰:

زاییدن زن ملا

وقت زاییدن زن ملا	یک عَلم شنگه‌ای بشد برپا
شد دچار صعوبت سختی	گفت ملا که هست بدبختی
باتفیر ز خانه بیرون شد	چون نیامد به گفتش چون شد
فکری آخر بکن به این بدبخت	دَم موت است و حال او بس سخت
دست در جیب کرد و ده گردو	کرد بیرون و افکنید آن سو
گفت با قابله به بانگ حزین	گِرد کان را بریز روی زمین
زن من را فراز آن ها نه	از درون بچه یک به یک دیده
بهر بازی نمودن آن ها	زود خارج شود همی ز آن جا

و نیز، نگا: حکایت ۲۵۵. راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۴ ص ۷۲۲: «کَلْثُومُ بْنُ عَمْرٍو عَتَابِيٌّ بِهِ مَنْصُورٌ نَمَرِيٌّ شَاعِرٌ غَزَّاهُ وَ دَيدَهُ غَمْغَمِيْنٌ اسْتَسْبَبَ بِرُسَيْدٍ؟ مَنْصُورٌ كَافَتْهُ دُجَارٌ دَرْدُ زَايْمَانَ سَخْتِيٍّ اسْتَسْبَبَ عَتَابِيٌّ كَافَتْهُ بَرْدُ كُشَشِ بَنُويسَ: هَارُونُ. مَنْصُورٌ كَافَتْهُ اَيْنَ چِه سَخْنِي اسْتَسْبَبَ مِي كُويِي، مَرَا مَسْخَرَه مِي كُنِي؟ عَتَابِيٌّ كَافَتْهُ مَقْصُودٌ كَافَتْهُ خُودُ تَوَسْتُ كِه دَر بَارَةُ هَارُونِ الرَّشِيْدِ كَافَتْهُ اِي:

إِنْ أَخْلَفَ الْقَطْرُ، لَمْ تَخْلَفْ مواهبُهُ أَوْضَاقُ أَمْرٍ، ذَكَرْنَاهُ فَيَسَّعُ

یعنی: اگر قطره‌های باران از باریدن تخلف کنند، بخشش‌های (هارون الرشید) تخلف نکنند / اگر کار مشکلی (بر ما رو آورد)، نام او را می‌بریم، پس گشایش حاصل شود. منصور این خبر را به هارون رساند. هارون امر کرد عتّابی را گردن بزنند. اما یحیی بن خالد برمکی شفاعت کرد، و هارون او را بخشید.



هارون الرشید

۲۳۴

جحا و مهمانان

نادره روزی جمعی را وعده گرفت و به خانه آورد. از زوجه خود پرسید که: هیچ طعامی در خانه داریم؟ گفت: هیچ چیز نداریم. جحا دیگ خالی را برداشته به نزد مهمانان آمد و گفت: هر گاه برنج و روغن می‌داشتیم، در این دیگ طعامی از برای شما ترتیب می‌دادیم تا شما بخورید، چه فایده که نداریم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۶؛ مطایبات ملّا نصرالدین، ص ۵۷؛ حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۵۳؛ رمضان، ملّا نصرالدین، ص ۳۴.

مأخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۶۳۴؛ نوادر قزوینی، ص ۱۵۸؛ «اعرابی بی بازنش گفت: اگر خرما و روغن می‌داشتیم، آردی از همسایه‌ها می‌طلبیدیم؛ و دیگی عاریت

می‌کردیم؛ و حلوا می‌پختیم.



۲۳۵

تا از دست مادرت بمیرم و راحت شوم

نادره دختر جحا به خانه آمد و به زیرزمین رفت و دید پدرش رفته پشت خُم بزرگی قایم شده و دراز کشیده است. گفت: پدر این جا چه کار می‌کنی؟ گفت: ای دخترم چه کنم! آمده‌ام این جا تا از دست مادرت غریب وار بمیرم و راحت شوم.



مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۶؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۲۵۹؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۲۵.
همچنین، نگا: حکایت ۵۸۲.

۲۳۶

جحا و گدا

نادره سائلی بر در خانه جُحّا آمده او را از بام به زیر طلبید. چون جحا پایین آمد، سائل گفت: برای خدا چیزی به من ده. جحا در غضب رفته گفت: بیا بالای بام و گدا را بالای بام برده گفت: واللّٰه هیچ چیز در خانه نداریم. سائل گفت: چرا پایین نگفتی؟ گفت: تو مرا از بالا به زیر آوردی و من نیز تو را از پایین به بالا آوردم تا تلافی کرده باشم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۶؛ مطایبات مَلانصرالدین، ص ۵۷؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۴۸؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۳۳.

۲۳۷

خوردن آتش داغ

نادره روزی جُحّا با زنش مشغول خوردن غذا بود. زنش قاشقی آتش داغ به دهان بُرد و از داغی آن اشکش سرازیر شد. جحا سبب گریه اش را پرسید. زن گفت: مادر مرحومم را به یاد آوردم که این آتش را خیلی دوست داشت. جحا هم از خوردن آتش داغ اشکش روان شد. زنش پرسید: تو چرا گریه می کنی؟ جحا گفت: من هم به یاد مادر مرحومت افتادم که مثل تو را برای من گذاشت.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۶؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۵۵؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۳۱.

۲۳۸

ساختن غرفه در بهشت

نادره روز پنج شنبه واعظی روی منبر روایت می کرد که: هر کس شب جمعه...
مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۶۷.
مآخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۲۸۴؛ جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۱۷، ۳۴.

۲۳۹

بریدن ناف طفل

نادره خداوند طفلی به او داد. گفتند ای جحاناف این طفل را به دست خود ببر شاید از برکت دست تو نیکو گردد. جحا مقراض برداشته ناف طفل را از بیخ برید که شکمش سوراخ شد. زن ها فریاد بر آوردند که: این چه عملی بود که کردی؟ گفت: خاموش، اگر این سوراخ به هم نیاید، عوض سوراخ مقعدش قرار می دهم.
مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳۷؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۵۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۹۴؛ فراج، اخبار جحا، ص ۱۵۰.

۲۴۰

به یاد داشتن روز ولادت پدر

نادره روزی پسرش گفت: ای پدر! من روز ولادت تو را به یاد دارم. مادرش او را دشنام داد و ساکتش کرد. جحا نگاهی به زنش کرد و گفت: چرا دشنامش می دهی، شاید آن را از زمان کودکی به یاد داشته باشد.
مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳۷؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۶۱.



۲۴۱

خلیفه وارد بغداد شد

فادره روزی جُحّا با شاگردش عماد به مزرعه می‌رفتند که دیدند قاضی شهر در باغی مست و بی‌هوش در یک طرف افتاده و جُبه و کلاهش در طرف دیگر باغ. جُحّا جُبه قاضی را بر تن کرد و رفت. قاضی به هوش آمد و جُبه را ندید. به منشی‌اش گفت: جُبه را در دست هر کس دیدی به محکمه بیاورش. روز بعد، منشی جُبه را در تن جُحّا دید و او را به محضر قاضی برد. قاضی پرسید: این جُبه را از کجا آورده‌ای؟ جُحّا گفت: دیروز همراه شاگردم عماد که به مزرعه می‌رفتم، در باغ به مرد مستی برخورددم که جُبه‌اش را از تنش در آورده بود و مست بر روی زمین افتاده بود. من جُبه او را برداشتم و پوشیدم، و اگر هم شاهد می‌خواهید، مست را بیاورید. قاضی گفت: چه کسی آن سفیه را می‌شناسد. جُبه مال تو و به سلامت، و این قضیه هم دخلی به من ندارد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۳۷؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحّا الکبری، ص ۱۰۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۲.

مأخذ:

هفته نامه گل آقا، س ۱۰ (۱۳۷۸)، ش ۲۴، آرمان صالحی:

رفت نصرالدین به باغی با خرش
دید قاضی را در آن جا مست و لول
خورده چیزی قاطی ماء الشعیر
این طرف پرواز کرده هوش او
جامه را پوشیده نصرالدین و رفت
چون که مستی از سر قاضی پرید
گفت با نوکر بیارش پیش من
از قضا نوکر به بازاری رسید
پیش ملا رفت و دستش را گرفت
گفت قاضی مال مردم خورده‌ای
گفت نصرالدین که باشد این قبا
شاهد من نوکر من بوده است
ابتدا آن مرد را پیدا کنید
گفت قاضی جامه کلاً مال تو
از چه باید بی‌سبب دعوا شود

از پی او هم روان شد نوکرش
خورده دارو لیک خارج از اصول
تخت خوابیده در آن جا مثل شیر
آن طرف گشته ولو تن پوش او
عینهو آتش روان شد توی نفت
جامه خود را کنار خود ندید
هرکسی آن جامه را دارد به تن
جامه او نزد نصرالدین بدید
برد او را پیش قاضی سخت و سفت
این قبا را از کجا آورده‌ای
مال مردی منگ و مست و کله پا
بعد از آن هم این خرمن بوده است
بعد، لازم شد مرا دعوا کنید
بی جهت من آمدم دنبال تو
صبر کن تا صاحبش پیدا شود



ملاحیب اللہ کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۳۵: «گدایی در شهر خود بسیار پریشان شد و هر چه داشت فروخت و نماند برای او مگر بوقی. آن را برداشته به بغداد آمد. و چون از آن سفر مراجعت کرد، لباس‌های فاخر و اموال بسیار آورد. یکی از محرمان او سبب پرسید. گفت: که چون به بغداد آمدم، از اتفاق عبورم به باغی افتاد. داخل آن باغ شدم، هیچ کس در آن جا نبود. دیدم که فرش‌های ملوکانه بر آن گسترده و از انواع اطعمه و فواکه بر آن گذاشته. دانستم که برای کسی مهیا شده که الحال وارد می‌شود. خائف شدم و بر بالای درختی که بر آن تخت سایه انداختی بر شدم، که در آن حال قاضی بغداد با لباس‌های فاخر تنها داخل باغ شد و بر تخت نشست. لحظه‌ای نگذشت، دختری در کمال حُسن و صَباحت با لباس‌های ملوکانه خود را به انواع زینت‌ها آراسته داخل باغ شد و در را بست. دانستم که این دو با یک دیگر وعده داده‌اند و این باغ را خلوت کرده‌اند تا کسی بر حال شان مطلع نشود. پس آن دختر بالای تخت نشست و هر دو لباس‌ها را کردند. پس قاضی گفت: ای شاهزاده آزاده... دختر گفت: من به مقتضای حدیث: اِعْلَنُوا النِّكَاحَ [نکاح را اعلان کنید]، باد بر بوق خود کردم به حدی که پُر کردم آن باغ را از صدای بوق خود، که ناگاه قاضی و معشوقه او را چنان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبرئیل امین صَنِحَه آسمانی آورده، خوف شدید بر آن دو غالب شد، همه جامه‌ها و زینت‌ها گذاشته فرار کردند. پس من از درخت فرود آمدم و تمام آن جامه‌ها و زیورها را برداشته از باغ بیرون آمدم. روزی جامه‌ای از جامه‌های قاضی را در دست داشتم برای این که بفروشم، که یکی از ملازمان قاضی آن جامه را شناخت. مرا نزد قاضی برد. قاضی گفت: این جامه من است، تو دزدیده‌ای. گفتم: من این جامه را در قزوین از شخصی خریدم. گفت: در چه تاریخ؟ گفتم: در همان تاریخی که می‌خواست سراج داخل شهر قزوین شود، و به جهت صَنِحَه آسمانی ترسید و داخل نشد. قاضی ملتفت شد و دانست که من همان شخصی بوده‌ام که بوق زده و اعمال آن‌ها را مشاهده و اقوال آن‌ها را شنیده‌ام. گفت: او را رها کنید که راست می‌گوید و دزد نیست، مرد صالح پرهیزگاری است. پس قاضی هم مبلغی گزاف به من داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که مبادا رسوا شود. تَمَّ بِالْخَیْرِ».

جزایری، ترجمه زهر الزبیع ص ۱۵۲: «شخصی سُرنابی به عمل سُرنای مشغول بود و از آن رهگذر کسب معیشت می نمود و اوقات در نهایت فقر و فاقه و بی نوایی به سر می برد. روزی سُرنای خود را برداشت و برای تحصیل معاش به یکی از باغات رفت. چون داخل باغ شد، دید که در میان باغ فرش انداخته اند و اسباب میهمانی مهیا ساخته اند. پس بر سر یکی از درختان رفت و انتظار می کشید. ناگاه دید که دختر وزیر آمد و بنشست، و بعد از آن قاضی بیامد و در پهلوی دختر وزیر بنشست. فی الفور صاحب سُرنای از سر درخت آواز سُرنای برداشت. قاضی و دختر وحشت نموده و اسباب را گذاشتند و فرار کردند. آن مرد از درخت پایین آمد، رخت و اسباب ایشان را برداشت و به خانه برد و یک یک آن ها را می فروخت و صرف می نمود. روزی غلام قاضی ردای قاضی را دید که آن مرد در بازار می فروخت. او را گرفته نزد قاضی آورد. قاضی گفت: این را از کجا به دست آورده ای؟ گفت: آن را خریده ام. قاضی پرسید: کدام وقت؟ آن شخص گفت: وقتی که سراج به مدینه قزوین داخل می شد. گفت: راست گفتی، بر تو مبارک باشد. پس قاضی به غلام گفت: متعرض او مشو».

۲۴۲

شاید او از در دیگر بیرون رفته است

نادره روزی جمعی را به ضیافت به خانه برد و ایشان را بر در گذاشت و خود به



درون رفته و از زن خود پرسید که: طعامی در خانه داریم؟ زن گفت: نه. گفت: پس به این جماعت بگو جُحا خانه نیست. زن به گفته او عمل نمود. مهمانان گفتند: این چه سخن است، مقابل ما در خانه آمد. جُحا فریاد برآورد که: این خانه را دو در بوده است، شاید که او از در دیگر بیرون رفته است.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۳۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۷؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۵۹؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، ذیل النّوادر، ص ۲۶۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۱؛ علمی، دخوانامه، ص ۷۲.

مآخذ:

ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۴.

۲۴۳

جحا و دَلاک

نادره روزی دَلاکی سر او را می تراشید. هر موضع سر او را که می برید پنبه می نهاد تا نصف سرش را تراشید. جُحا گفت: بس است، نصف سر مرا تو پنبه کِشتی، نصف دیگرش را خودم می خواهم کتان بکارم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۳۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۸؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۶۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۵.

۲۴۴

شهادت دادن جحا

نادره روزی شخصی به جُحا گفت: بیست دینار به تو می دهم که نزد قاضی شهادت بدهی که من از فلان کس ده خروار گندم طلب دارم. جحا درهم ها را گرفته نزد قاضی رفت. چون آن مرد ادعای خود را نمود، قاضی در آن باب بیّنه خواست. جحا را به شهادت طلبید. جحا گفت: شهادت می دهم که این شخص ده

خروار جو از مدعی می خواهد. قاضی گفت: او ادعای گندم می کند و تو از جو شهادت می دهی! گفت: چون شهادت دروغ و به زور باشد، جو و گندم تفاوتی ندارد.

مصادر:

نوادیر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۸؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۰۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵۷.

۲۴۵

نجات دادن مهتاب

نادره گویند در شب مهتاب نگاهی به چاه کرد دید عکس ماه در چاه افتاده. گفت: ماه در چاه افتاده، باید او را نجات دهم. قلبی در چاه انداخت و چند دور گردانید. از قضا قلاب بر سنگ بزرگی بند گردید. هر قدر قوت کرد سنگ در ته چاه بود. بندش خواست بالا بکشد از جای خود حرکت نمی کرد. آخر الامر چندان قوت نمود که ریسمان پاره شد و جحا از زور خود به پشت افتاد دید که ماه در آسمان است. گفت: عیبی ندارد، اگر چه صدمه بر من وارد آمد، ولی این بی چاره را از قعر چاه خلاص نمودم.



مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۳۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۸؛ حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۶۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۴؛ بخندیم، ص ۷۰.

۲۴۶

جحا و حکاک

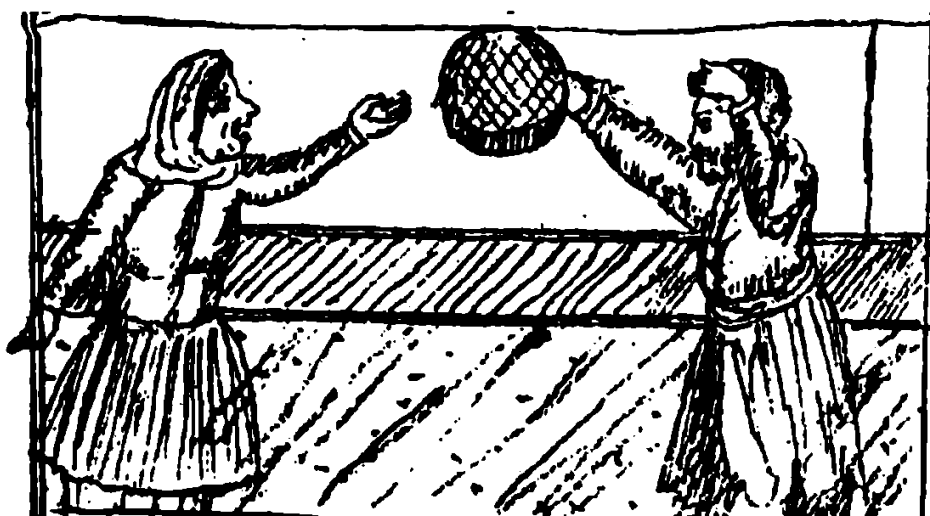
نادره حَکاکِی بود که هر حرفی را یک دینار اجرت می گرفت. پسر جُحا می خواست مُهر به اسم خود نقش کند. با پدرش نزد حَکاک رفت. جحا به حَکاک گفت: مُهری به اسم خَس که گاهو باشد بکن. حَکاک نقش کرده می خواست که نقطه بگذارد، جحا گفت: نقطه را در میان دایره سین بگذار. چنان کرد، مُهر به اسم حسن شد. اجرت که سه دینار بود دو دینار داد.



مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۳۸؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۵۹؛ حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۸۳؛ رمضان،

را چون کمان دلیران وقامت پیران خم می داد. قضا را کمانه از دستش رها شد و پیشانیش
 بخت. کمانه را از غضب بر زمین زد، دیگر باره برجست و بر ساقش خورده قلمش
 بشکست. باز ناعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه به هلاک من برخیزد.
 ز روزگار کسی را که بخت برگردد گمان مبر که دگر ره بدو کند اقبال
 حدیث بخت بد و روزگار مرد جهول حدیث زن بود و روستائی و غربال



۲۴۹

با الاغ

نادره با الاغی...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۳۹.

۲۵۰

یک شکم سیر خورده ام و بر خر سواری کرده اند می گردانند
 نادره روزی به دکان طبّاحی رفت و از انواع خوراکی ها که در آن جا بود
 خورد. چون قصد بیرون آمدن کرد، طبّاح پیش آمد و گفت: پول بده. جحا
 گفت: پول ندارم. طبّاح او را پیش حاکم آورد. حاکم امر کرد او را وارونه بر
 پشت خر سوار کنند و جهت تشهیر در شهر بگردانند. در آن حال، یکی از

دوستانش او را دید و پرسید: ای جحا قضیه چیست؟ جحا گفت: چیزی نیست، یک شکم سیر خورده‌ام، بر خر سوار کرده‌اند، مرا می‌گردانند.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۳۹.

ماخذ:

نوادِر قزوینی ص ۱۵۹: «گویند صحرائشینی از آتراک به شهر آمد، به دکان حلوائی گذشت. خود را بر حلوا افکند و سیر بخورد و به هیچ تدبیر ممنوع نگشت. او را گرفتند و بر خری نشانند و گرد شهر می‌گردانیدند و غوغایان بر او جمعیت نموده بودند. مردی از اقوام او در آن وقت او را بدید. گفت: این چه حالت است و چه واقع شده؟ به ترکی گفت: حلوا سیر خورده‌ام و بر خر سوار، تات‌ها (فارسی زبانان) قُرُقَر می‌کنند».

۲۵۱

أَسَافِلُ أَعْضَاءِ بَا مِنْ أَسْتِ

نادره جحا عِمامه بزرگی به سر گذاشته به حضور حاکم جدید الورد رفت و بدون مقدمه گفت: ببخشید، این چیزی که بر سر دارم شب کلاه است، و عِمامه مرا به چهل الاغ بار کرده و می‌آورند. حاکم از این هیکل و این برخورد تعجب کرده؛ پرسید: تو کیستی؟ گفت: خدای زمین. حاکم خندیده، گفت: معجزه هم می‌توانی بکنی؟ گفت: البته. حاکم دو سه نفر غلامان مغولی همراه داشت که دارای چشم‌های ریز و ریش کوسه بودند. گفت: می‌توانی چشم این‌ها را درشت، و ریش‌شان را توپی‌نمایی؟ جحا نگاهی به آن‌ها کرده گفت: من گفتم خدای زمینم، چشم و قسمت عُلّیای بدن مربوط به خدای آسمان است. اگر اجازه می‌دهید، أَسَافِلُ أَعْضَاءِ که مربوط به من است، می‌توانم گشاد کنم. حاکم خندیده انعامی به او داد که خدایی خود را ننماید.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۸۴.

ماخذ:

مقالات شمس تبریزی، ص ۳۳۳: «اصلی است که هر که را دل تنگ بود، کونش فراخ بود. یکی دعوی پیغامبری می کرد. بر پادشاهش بردند. گفت: معجزه. گفت: آنچه خواهی. اکنون به حضور پادشاه، تُرکان تنگ چشم صف کشیده، و روزِ قلب زمستان، می گوید: این ساعت خیار تر و تازه بیاری، و این غلام را چشم هایش فراخ کنی - بی آن که خَللی در چشم او در آید. گفت: خیار تر و تازه نیست، اما شنگیاری تر و تازه به دست است. و چشم این غلام را فراخ نتوانم کردن، اما کونش را فراخ کنم چندان که خواهی».

جزایری، ترجمه زهر التریع، ص ۴۸: «در تواریخ مذکور است که: چون هُلاکو داخل جِلّه که یکی از بلاد بابل است گردید، مردم آن جا فرار نمودند مگر یک نفر که در یکی از بقاع آن جا مانده بود. تا به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من خدای زمینم! مگر نشنیده ای که: در آسمان خدایی است و در زمین خدایی؟ هُلاکو گفت: خداوند آسمان بر همه چیز قادر است، آیا تو نیز قدرت به همه ایشان داری؟ گفت: بلی، هر چه می خواهی. هُلاکو طفلی همراه داشت، گفت: دهن این طفل بسیار تنگ است، اگر می توانی وسیع بکن. آن مرد گفت: مرا با خدای آسمان عهدی است که آنچه متعلق به اعالی و بلندی هاست با او باشد، و آنچه در پایین باشد، با من است. اگر بخواهی پایین این طفل را وسیع بکنم. پس هُلاکو بخندید و رفت». ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۲۷: «شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر او پیش خدمت خوش گلی ایستاده بود و لکن چشم هایش تنگ بود. وزیر از آن شخص پرسید که: تو کیستی؟ گفت که: من پسر خواهر خدایم. گفت: خیلی خوب، پس چشم های پیش خدمت مرا گشاد کن. گفت: من در عرش با خدا قرار دادیم که: آنچه بالا باشد خودش گشاد کند، و آنچه در پایین است من گشاد کنم. حال اگر می خواهی من پایین پیش خدمت تو را گشاد کنم. وزیر گفت که: ما به زحمت شما راضی نیستیم».

جحا و ماهی

نادره وقتی با یکی از اصحاب کنار دریا می رفت. آن مرد گفت: ببین که چه گونه ماهی بزرگ پیدا است. جحا به طرف صحرا نگرست. آن مرد گفت: کجای نگاه می کنی، ماهی در دریا است. گفت: گمان کردم که از آب بیرون آمده باشد که

ساعتی در آفتاب بنشیند.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۴۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۲؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبزی، ص ۱۸۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸۹، ۱۹۷.

۲۵۳

سَلَفِ مَرَاکُشَت

نادره زن جحا کثرت...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۴۰.

مآخذ:

لطایف صبیح، حکایات عربی، حکایت ۲۸ (۷۶).

و عکس حکایت متن، نگا: همان جا، حکایت ۷۶؛ راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۳ ص ۲۶۷؛ نوادر قزوینی، ص ۲۷۱؛ تاریخ اجتماعی ایران (راوندی)، ج ۷ ص ۴۲۰.

۲۵۴

دربان شدن جُحا

نادره جحا از شهر خود بیرون رفت و به شهری رسید که در آن جا کسی را نمی شناخت. از جلوی خانه ای عبور می کرد و دید صاحب خانه در جلوی در ایستاده است. گفت: مستخدم نمی خواهید؟ صاحب خانه گفت: چرا - و بعد سوأل کرد که: تو چه خدمتی از دستت می آید؟ جحا گفت: هر خدمتی که بخواهی. پرسید: می توانی قهوه چی بشوی؟ جحا گفت: همه کار می دانم جز این یکی. گفت: کشیک چي می توانی بشوی؟ گفت: ای ارباب! همه کار بلدم جز این. و هر خدمتی که صاحب خانه به او رجوع می کرد؛ جحا جواب می داد: همه کاری می دانم جز این یکی. سرانجام صاحب خانه گفت: دربان می توانی بشوی؟ جحا

گفت: آری، این شغل من است. و صاحب خانه را هفت دختر بود و هر یک رفیقی داشتند که با گول زدن دربان وارد خانه می شدند. و گمان برد که جحا مرد زیرکی است و نمی توانند او را گول بزنند. پس حقوق ماهیانه مکفی برایش تعیین کرد و یک دَبُوسی که سرش برابر سه رَطل سرب بود به او داد و گفت: اسم من حاج علی عَسْقَلانی است و تمام شب ها ناگزیرم برای رسیدگی به بعضی کارهایم از خانه خارج شوم، و تو نباید احدی را راه دهی. جحا گفت: ای به چشم ارباب. شب صاحب خانه از خانه خارج شد. لحظه ای نگذشت که یکی دَقُّ الباب کرد. جحا از پشت در گفت: کیست؟ گفت: منم؛ حاج علی عَسْقَلانی. جحا در را گشود و مرد داخل شد. بُره ای نگذشت، یکی دیگر دَقُّ الباب کرد. جحا گفت: کیست؟ گفت: منم؛ حاج علی عَسْقَلانی. جحا در را باز کرد و مرد داخل شد، و به این طریق هفت نفر دوستان دخترها وارد خانه شدند. نیمه های شب صاحب خانه آمد و دَقُّ الباب کرد. جحا گفت: کیست؟ صاحب خانه گفت: منم، حاج علی عَسْقَلانی. جحا در را گشود و صاحب خانه داخل شد و از جحا پرسید: آیا هیچ کسی وارد خانه شده است؟ جحا گفت: آری، هفت نفر همنام جناب عالی. صاحب خانه گفت: خَیْبَةُ اللَّهِ عَلَیکَ یا جحا، خداوند نامرادت گرداند ای جحا. سپس به جحا گفت در را ببند تا کسی بیرون نرود. و رفت به آغُل. آن هفت مرد فهمیدند که صاحب خانه آمده است، از هر طرف پا به فرار گذاشتند. در این اثنا جحا صدائی آهسته در اسطبل که نزدیک در بود شنید، و گمان کرد که کسی داخل آن جا شده است. پس دَبُوسش را برداشت و به طرف صدا حمله برد و دو کس را به قتل رساند. بعد ارباب را صدا زد که بیا و ببین. ارباب با چراغ آمد و دید جحا یک کَره خر و یک گوساله را کُشته است. گفت: ای مرد این چه کاری است که کردی؟ جحا گفت: گمان کردم دوستان دختران تو آند. ارباب ساکت شد، و رفت کاردی آورد و گوشت آن ها را از استخوان ها بیرون آورد و گفت: فردا این گوشت ها را با هم مخلوط می کنم و می فروشم و کسی نمی فهمد. و حداقل این است که بهای یکی از این دو کُشته به دستمان می آید. چون صبح شد، مرد برخاست و به بازار رفت و برخورد کرد با عده ای که نشسته بودند. کنار آن ها

نشست و سر سخن را باز کرد و گفت: من یک گوساله فربه داشتم و کُشتم و اگر شما خریدار گوشت هستید من دارم. همه شان گفتند اگر فربه باشد ما خریداریم. یکی را فرستاد که گوشت را بیاورد. آن شخص آمد در خانه و به جحا گفت: برو و گوشت را بیاور. جحا گفت: کدام یک را بیاورم، گوشت کره خر را یا گوساله را؟ پس خریداران فهمیدند که گوشت خر و گوساله با هم است و کسی نخرید.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴۱.

۲۵۵

کِخِ کِخِ

نادره زن جُحا مشغول تراشیدن....

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴۲.

همچنین نگا: حکایت ۲۳۳.

۲۵۶

دعوا و صلح با زن

جُحا با زنش دعواش شد و بعد صلح کردند. از او از سبب نزاع و صلح سوال کردند. گفت: اما سبب نزاع، زبان درازی او بود. و اما سبب صلح...

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴۲؛ آنیش الیعیارین، ص ۸۰.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۳ ص ۲۶۶؛ جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْر الزَّيْبِيع، ص ۴: «گویند زنی سلطیه اکثر اوقات را با شوهر به نزاع و مخاصمه به سر می برد، ولیکن هر وقت که آغاز جنگ و جدال می نمود، شوهر بر می خاست و...».

همچنین، نگا: حکایت ۳۲۰.

این وضو نبود سداسکندر است

فادره روزی جُحا داخل خانه شد. مردی را دید که با زنش در جماع است. زن برخاسته اقامه نماز بست. جحا گفت: سبحان الله! عجب وضوئی است که مانند سدّ اسکندر است؛ از هیچ چیز نمی شکند.



مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۴۲؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۶۲.

ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۳؛ کلیات شیخ بهایی (نان و حلوا)، ص ۱۵:

حکایت

ببود در شهر هَری بیوه زنی	کهنه رندی، حيله سازی، پر فنی
نام او بی بی تمیز خال دار	در نمازش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن می گذارد	نامرادان را ولی دادی مراد
کم شدی خالی دواتش از قلم	بر مراد هر کسی می زد رقم
در مهم سازی اوباش و رُنود	دائما طاحونه اش در گرد بود
از ته هر کس که بر جستی به ناز	می شدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او رندکی کای نیک زن	حیرتی دارم از این کار تو من
زین جنابت های پی در پی که هست	هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو	یک ره از روی کرم با من بگو
این وضواز سنگ و روقایم تر است	این وضو نبود سد اسکندر است



۲۵۸

من کافر

فادره روزی در مسجدی واعظی می گفت که: هر گاه کسی مرد و ندانند که مسلمان است یا کافر، ذکر او را ملاحظه کنند، اگر بزرگ و ستبر است کافر، و اگر به اندازه است مسلمان. جحا برخاسته و گفت: پس از قرار گفته تو من کافر.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴۲؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۶۳.

ماخذ:

کیوان قزوینی، کیوان نامه، ج ۱ ص ۱۸۷: «بعضی عوام مسلمین گویند که: فرم بدن هم تفاوت دارد که کافر آلت مردیش بزرگ تر از مسلمان می شود و این را نسبت به قول ائمه اسلام می دهند که اگر مرده مجهولی در بیابان دیده شد، اگر کبیر الحشفه نیست او را مسلمان دانید و دفن نمایید. پس آقا جمال خوانساری برای مطایبه نوشته: إِنَّ هَذَا الْخَبِيرُ صَحِيحًا فَأَنَا أَكْمَلُ الْكَافِرِينَ، اگر این خبر صحیح باشد، پس من کامل ترین کافرانم. نگارنده (کیوان قزوینی) گوید که: غرض ائمه راجع به خصوص مسیحی بی است که ختنه نمی کند و بِالْعَرَضِ آلتش بزرگ می نماید. چون که جنگ های واقع در زمان امامان شیعه که در زمان بنی امیه و بنی عباس میان مسلم و مسیحی بود، بسا در میدان جنگ و یا بیابان کشته مجهولی دیده می شد، و شیعیان از ائمه و یا سنیان از ائمه خود می پرسیدند که تکلیف دفن و کفن و نماز میت را که واجب کفائی است بدانند».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۴۲: «عالمی در منبر می گفت که: چون شهید مسلم با کشته کافر مُشْتَبِه می شود، ذکر آن ها تفحص می شود، پس اگر کیش باشد - یعنی: بزرگ باشد، کافر است، و صاحب ذکر کوچک مسلم است. شخصی در آن جا حاضر بود، دو دست بر سر زد و گفت: اگر چنین است، پس من کافر مطلق ام».

۲۵۹

شب زفاف

فادره جوانی از آشنایان او را داماد کردند و شب زفاف...

مصادره:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۳.

۲۶۰

جحا و مسجد

فادره روزی دید سگی در مسجدی رفته و مردم او را می زنند. گفت: این بی چاره را نزنید زیرا که نمی فهمد و بی عقل است، من که عقل دارم هرگز داخل مسجد می شوم!

مصادره:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۳؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۹۸؛ علمی، دخونامه، ص ۵.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۲۷۸: «مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی می گذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و می زد. سگ فریاد می کرد. مولانا در مسجد بگشاد، سگ بجست. خادم با مولانا عتاب کرد. مولانا گفت: ای یار! معذور دار که سگ عقل ندارد، از بی عقلی در مسجد می آید، ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می بینید».

ملا حبیب الله کاشانی؛ ریاض الحکایات، ص ۱۵۴: «وقتی شبانی برای مهمی به شهر آمد و سگ او همراه بود. عبورشان به در مسجد افتاد. سگ چون در مسجد را گشوده دید داخل مسجد شد. خدام مسجد درهای مسجد را بستند و سگ را می زدند. شبان صدای سگ را می شنید و به هر دری می آمد بسته می دید. تا بالاخره بر بام مسجد آمد و فریاد کرد که: چرا سگ مرا می زنید؟ گفتند: به جهت آن که به مسجد آمده است. گفت: این حیوان است و عقل ندارد، این حرکت او از بی عقلی او بوده است. آخر نمی بینید که من که عاقلم هرگز پا در مسجد نمی گذارم».

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۷: «گویند که: مُحْتَسِبی به دهی متوجه شد، هر چند جُست کسی نیافت. آخر الامر، از کمال آزدگی به جانب مسجد شتافت. چند رأس از بهائم

و حیوانات در آن بیافت. بیاورد و در حیطه ای حبس کرد. چون صاحبان و مالکان ایشان خبر یافتند به سوی او بشتافتند. محتسب بر آشفت و گفت: من شما را آزار بسیار دهم و تخته کلاه^۱ بر سر نهیم تا بعد از این چنین بی عزتی و بی حرمتی بایست الله نکنید. بزرگان و دانایان ایشان زبان عجز و اعتراف به تقصیر گشودند و تواضع و تملق بی حد نمودند و گفتند: آی محتسب! گاو و خرن ما عقل ندارند که بدان جا می روند، اگر ما که عاقلانیم چنین کار کنیم و به مسجد رویم، بی دین و گشتنی باشیم.



شرح واژگان

۱. تخته کلاه بر سر نهادن: قسمی از سیاست که کلاه کاغذی زنگوله داری بر سر مجرم گذاشته و بر خر سوار کرده گرد شهر می گردانند و گاه می زدند تا بر قصد.



۲۶۱

جحا و دوست روستائیش

نادره جُحا را دوستی بود از مردم روستا. روزی به شهر آمد بر در خانه جحا رسید. خر را زدن گرفت و می گفت: ای ملعون! آرد و گندم بارت می کنم نمی آوری، روغن بارت می کنم نمی آوری، می خواهی مرا در پیش آشنایان خجالت دهی. جحا صدای او را شنید. فریاد برآورد که: عبث خربی چاره را مزن که اگر از آن جا نتوانست برای من چیزی بیاورد، از این جا هم نمی تواند چیزی برای تو بیاورد.

مصدر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۴۳؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۳.

۲۶۲

عقل به خانه جُحا نیامده است

نادره جحا را دختر زیبایی بود و کسی قصد کرد او را خواستگاری کند. با خود فکر کرد ناگزیر قبل از خواستگاری باید مدتی با او معاشرت کنم تا اخلاق و رفتار او را بدانم. پیش برادر دختر آمد و اطلاعاتی از او درباره خواهرش خواست. برادر دختر گفت: ای برادر ناراحت مشو. پدرم نمی خواهد که او را به ازدواج من در آورد... آن مرد با خود گفت: به خدا سوگند که این آدم دیوانه است. پیش جحا آمد و گفت: پسر دیوانه است، الآن چنین حرف هایی می زد. جحا گفت: درست



است. اگر دیوانه نبود، الاغی را که دی شب... مرد در شگفت شد و آمد پیش زن جحا و گفت: پسر و شوهرت هر دو دیوانه هستند، و آنچه از آن دو شنیده بود برایش نقل کرد. زن جحا گفت صحیح است. دیوانگی شوهرم بیش تر از پسرم هست. ای برادر به این... مرد دید زن جحا هم دیوانه است. آمد پیش خود دختر و گفت: تمام نزدیکان تو دیوانه هستند، و ماجرا را آنچه دیده و شنیده بود برای او نقل کرد. دختر گفت... مرد دانست که عقل به خانه جحا نیامده است. و دختر را ترک کرد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۴۳.

۲۶۳

روزه روز عَرَفه

نادره روزی در مسجدی شنید که واعظی می گفت که: هر کس روز عاشورا تا ظهر روزه گرفت آن وقت افطار کرد خداوند ثواب شش ماه روزه به او عنایت می فرماید. چون آن سال ماه رمضان درآمد، روزه را خورد. یکی پرسید: چرا روزه نگرفتی؟ گفت: من نصف روز عاشورا را روزه گرفته ام که عوض شش ماه باشد. این ماه رمضان را که بگیرم پنج ماه دیگر هم باید روزه بگیرم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترمی، ص ۴۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۹۷.

ماخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۲۹۹؛ جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۱۰۰: «شخصی از علما شنیده بود که روزه یک روز کفاره یک ساله گناه است. پس یک روز روزه گرفت و ظهر افطار کرد و گفت: کفاره شش ماه مرا کافی است».

ایضا، ص ۱۸۳: «یکی از صحرا نشینان از علما شنیده بود که روزه روز عَرَفه در ثواب مقابل است با روزه یک سال. پس آن مرد تا ظهر روزه گرفت و به نصف روز افطار کرد، گفت: روزه

شش ماه مرا کافی است».

حکایت متن در آبی، نثر الدّر، از مُزبّد مدینی آمده است: «مُزبّد در ماه رمضان روزه خورده بود و او را پیش والی مکه آوردند. والی گفت: ای دشمن خدا! در ماه رمضان روزه می خوری. گفت: تو مرا به این کار واداشتی. والی گفت: این سخن شرّ چیست که می گویی، من کی تو را به روزه خوردن امر کردم؟ گفت: از ابن عباس برای من روایت کردی که: روزه روز عَرَفه برابر روزه یک سال است. والی خندید و رهایش کرد».

آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۲۷۸، ذیل مختی. ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُغفلین، ص ۱۶۳، ذیل مغفلی.

۲۶۴

از بدبختی نان خود پنهان می خورم

نادره در ماه رمضان داخل سرداب شده بود و روزه می خورد. پسرش او را دید و گفت: بابا در چه کاری؟ گفت: از ترس مسلمانان غذایم را پنهانی می خورم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۴؛ فَرّاج، اخبار جحا، ص ۸۶.

ماخذ:

أَبْشِیْهِ، المُسْتَطَرَف، ج ۲ ص ۳۰۶؛ آبی، نثر الدّر، ج ۲ ص ۲۴۱، درباره یک مجوسی. راجب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۴ ص ۴۶۱، نوادر قزوینی، ص ۳۴۸: «گبری مرزبان نام اسلام آورد و ماه رمضان برسد. به گوشه ای تاریک پنهان شد و روزه می خورد. یکی از یارانش او را بدید. گفت: آری در چه کاری؟ گفت: کسی را این روز مباد که مراست، از شومی و بدبختی نان خود پنهان می خورم».

۲۶۵

جحا و حوری

نادره از واعظی شنید که می گوید: هر کس امشب دو رکعت نماز بکند، حق تعالی حوریه ای به او عنایت فرماید که سرش در مشرق و پایش در مغرب باشد.

جُحا گفت: من این نماز را می‌کنم اما آن حوریه را نخواهم، زیرا که سرش در نزد من باشد و در بغدادش «ب گ ای ن د»، مرا چه خبر.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۴؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۹۷.

ماخذ:

سعدی، مضحکات، ص ۲۷۵ (چاپ هند ۱۲۹۳): «واعظی گفت: هر کس امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد. کسی گفت: من این نماز نکنم و آن حور را نخواهم. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا که اگر سرش در کنار من باشد، در شیراز و در بغدادش «ب گ ای ن د»، مرا چه خبر بود».

۲۶۶

بین گورستان مسلمانان و کفار دفن کنید

نادره از او پرسیدند: اگر کسی لا إله إلا الله گفت و مُرد، آیا او مسلمان است و باید در گورستان مسلمانان دفن شود، یا کافر است؟ گفت: او شخص مُذَبِّذِی است، او را باید بین گورستان مسلمانان و کفار دفن کنند.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۵.

۲۶۷

غرفة بدون سقف

نادره کسی انگشتی بی نگین به او بخشید. او گفت: خداوند در عوض قصر بی سقفی در بهشت به تو بدهد.

مصادر:

نواد الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۴؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۷۴.

مأخذ:

آبی، نثر الدّر، ج ۴ ص ۲۸۲؛ راغب، مُعَاَصِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۱ ص ۱۳۴: «ابومسلم قصه گو (معرکه گیر) را انگشتی بدون نگین بخشیدند. گفت: خداوند صاحب این انگشت را غرفه ای بدون سقف در بهشت بخشد». آبشیهی، الْمُسْتَطَرَف، ج ۲ ص ۳۰۶: سالم قصه گو را انگشتی - الی آخر.

۲۶۸

فروختن نصف خانه

نادره او را نصف خانه بود. به دلّالی گفت: این نصف خانه رابه جهت من بفروش. گفت: برای چه؟ گفت: می خواهم آن نصف دیگر را بخرم که جمیع خانه از خودم باشم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۴؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۸۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۹۱.

مأخذ:

حکایت در خُصْرَی قیروانی، جمع الجواهر، ص ۱۶۱ و ابن قُتیبّه، عُیُونُ الْأَخْبَار، ج ۲ ص ۴۳، از حَیّان بن غُضبان عِجَلی که یکی از مُغْفَلان بوده است، آمده است. و در ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۱۶۶ و آبشیهی، الْمُسْتَطَرَف، ج ۲ ص ۳۰۶ و آبی، نثر الدّر، ج ۷ ص ۳۷۳، از یک مُغْفَلی.

مجلّه سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸) ش ۹ ص ۹۰۴، مقاله فریدون وهمن: «ابن عبری کتابی به زیان شریانی به نام داستان های خنده دار تألیف نموده که فصل شانزدهم آن اختصاص به داستان های ابلهان دارد. از آن جمله: شخصی نیمی از خانه اش را با دیگری شریک بود. در به در دنبال مشتری می گشت که سهم خودش را بفروشد و با پول آن نیمه دیگر را بخرد تا تمام خانه متعلق به خودش شود».

۲۶۹

جحا و برادرش

نادره از او پرسیدند که: تو بزرگ‌تری یا برادرت؟ گفت: من یک سال از او بزرگ‌ترم لیکن در سال آینده همسال من خواهد شد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۰۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۰؛ علمی، دخونامه، ص ۷.

مآخذ:

جامی، بهارستان، ص ۸۳؛ صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۰۷؛ ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۹۳. ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۴۲، ذیل صحافی، مطابق روایت آبی، نثر الدّر. آبی، نثر الدّر، ج ۵ ص ۳۳۳: «از معلّمی پرسیدند: تو بزرگ‌تری یا برادرت؟ گفت: ماه رمضان که بیاید همسال می‌شویم».

۲۷۰

تفرّج در کنار دریا

نادره روزی زنش او را گفت: بیا تا برای تفرّج به کنار دریا رویم - و او را به این بهانه به کنار دریا برد و ...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۵؛ مرشد کرمانی، انیس الیغارین، ص ۸۲.



۲۷۱

غسل در آب

نادره کسی جُحّا را دید که در آب رفته غسل می نماید و با انگشت حسابی می نماید. از او پرسید که: چه می کنی؟ گفت: قضای جنابت های فصل زمستان را می کنم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۶۵؛ علمی، دُخونامه، ص ۳۳.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۳۰۳: «قزوینی در کنار نهری ریسمانی پُرگِره در دست داشت و به آب فرو می رفت و چون بر می آمد گِرمی می گشود و باز به آب فرو می شد. گفتند: چرا چنین می کنی؟ گفت: در زمستان غسل های جنابتم قضا شده در تابستان ادا می کنم». جزایری، ترجمه زهر التزییع، ص ۹۴ و آبی، نشر الدّر، ج ۶ ص ۴۸۵ و آبشیهی، المُستطَرَف، ج ۲ ص ۲۹۶، ذیل: اعرابی یی.

۲۷۲

جحا و پسر مریضش

نادره پسرش را مرضی صعب عارض شده بود. از او مایوس شد. گفت: غَسّالی و قبرکنی حاضر کنند. به او گفتند: هنوز نمرده است. گفت: تا وقتی که از غسلش فارغ شویم او مرده است و ما کاری از پیش برده ایم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۶۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۹۷.

ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۴۴۱؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۰: «احمقی به عیادت بیماری شد و گفت: آجَرَکُمُ اللّهُ - خداوند به شما پاداش دهد. گفتند: او هنوز نمرده است.

گفت: إِنْ شَاءَ اللَّهُ می میرد».

جامی، بهارستان، ص ۸۲ و صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۰۸، مطابق متن، ذیل:
«معلمی را پسر بیمار شد و مُشرف بر موت گشت. گفت: غَسَّال بیاورید تا وی را بشوید.
گفتند: هنوز نمرده است: گفت باکی نیست، آن زمان که از غسل وی فارغ شوید بخواهد
مرد».

حکایت متن در آبی، نثرالدّر، ج ۵ ص ۳۲۷، از ابو داود معلم آمده است.

ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۱۴۲، مطابق روایت محاضرات.
ابن قُتَيْبَه، حُیُونَ الْأَخْبَار، ج ۲ ص ۳۹: «مردی از قبیله اَزْدْغَش کرد. زنان جیغ کشیدند و
همسایگان جمع شدند. برادرش را فرستادند که غَسَّال بیاورد. مرد به هوش آمد. برادرش با
غَسَّال آمد و به غَسَّال گفت: تو مشغول شست و شویش باش تا تمام کنی او می میرد».

۲۷۳

جحا و قاضی

نادره امانتی نزد قاضی داشت. روزی رفت او را بیاورد. قاضی مشغول درس
بود و هنگام درس ریش قاضی متحرک بود. جحا گفت: تو برو امانت مرا بیاور،
من عوض تو ریش خود را حرکت می دهم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۵؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۹۸؛ فَرّاج، أخبار جحا، ص ۱۵۷.

ماخذ:

جامی، بهارستان، ص ۷۸: «جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاد. چون یک چند روز
برآمد به آن محتاج شد. پیش وی رفت، دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و
جمعی از شاگردان پیش او صف بسته. گفت: ای استاد! به آن ودیعت احتیاج دارم. گفت:
ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم. جولاه بنشست. مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل
بود. و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید. جولاه را تصوّر
این شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است. گفت: ای استاد! برخیز و مرا تا آمدن نایب

خودگردان تا من به جای تو سر می‌جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم.
دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت:

قطعه

فقیه شهر زند لاف آن به مجلس عام که آشکار و نهان علوم می‌داند
جواب هر چه از او پرسی آن بود که به دست اشارتی بکند یا سری بجنباند»

۲۷۴

جحا و عقلا

نادره او را گفتند: می‌دانی در این شهر چند نفر دیوانه هست؟ گفت: از بس که
دیوانه بسیار است شماره ندارد، اگر خواهید عقلا را به شما بنمایم که بسیار کم
است.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جحا الزومی، ص ۴۶؛ مطایبات ملانصرالدّین، ص ۶؛
عقّاد، جحا، ص ۱۴۷؛ رضانی، ملانصرالدّین، ص ۱۹۸.

ماخذ:

جمال الدّین و طواط، الفرر، ص ۱۲۲، از بهلول.
راغب، مُحاضرات الأدباء، ج ۱ ص ۱۴؛ نوادر قزوینی، ص ۳: «با بهلول گفتند: توانی
دیوانگان را برای ما بشماری؟ گفت: دراز می‌گردد، اما عاقلان را بشمارم و مابقی دیوانگان
باشند».

جمال الدّین و طواط، الفرر، ص ۱۲۵: «یکی علّیان مجنون را که نمی‌شناخت دید. از او
پرسید: تو دیوانه‌ای؟ گفت: همه مردم دیوانه‌اند، اما سهم من بیش‌تر است».

۲۷۵

لذّت گمشده یافتن

نادره وقتی خرش گم شده بود، فریاد می‌کرد که هر که خر مرا پیدا کرد دو خر
مزدگانی می‌دهم. گفتند: از برای یک خر گمشده دو خر چه گونه مزدگانی

می دهی؟ گفت: شما نمی دانید که چیز گمشده یافتن چه قدر لذت دارد.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۴۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۶؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۸۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۹؛ علمی، دخونامه، ص ۲۱.

ماخذ:

حکایت بالادرباره هَبْنَقَه که یکی از احمقان است آمده است، نگا: ابن قتیبه، عُیُونُ الْأَخْبَار، ج ۲ ص ۴۵؛ تَوَیْرِی، نَهَايَةُ الْأَرْب، ج ۳ ص ۳۵۸؛ جاحظ، الْبَيَانُ وَالتَّيْسِين، ج ۲ ص ۲۴۲؛ ابْنُ حَبِيبٍ رُبَّهِ، أَلْعَقْدُ الْفَرِيد، ج ۶ ص ۱۵۴؛ ابن عربی، مُحَاضِرَةُ الْأَبْرَار، ج ۱ ص ۳۸۸؛ ثعالبی، ثِمَارُ الْقُلُوب، ص ۱۴۴؛ ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِيقِی، ص ۳۳؛ ابی، نثر الدَّرَج، ج ۷ ص ۳۵۵؛ بیهقی، الْمَحَاسِنُ وَالْمَسَاوِی، ج ۲ ص ۴۲۹؛ جاحظ، الْمَحَاسِنُ وَالْأَضْدَاد، ص ۱۳۳؛ میدان، مَجْمَعُ الْأَمْثَال، ج ۱ ص ۲۱۷؛ ابن حِجَّة حَمَوِی، ثَمَرَاتُ الْأَوْدَاق، ص ۱۸۹. صَفِی کَاشِفِی، لَطَائِفُ الطَّوَائِف، ص ۱۵۱: «هَبْنَقَه را شتری گمشده بود. بانگ می زد که: هر که شتر مرا به من آرد، او را دو شتر به مؤده دهم. با وی گفتند: هیئات! این چه کار است که سر باری به از بار است. گفت: شما لذت یافتن و حلاوت وجدان در نیافته اید و معذورید.

قطعه

گمشده گرچه حقیر است مگوی که عِنان از طلبش تافته به
هست در قاعده خُرد شناس لذت یافتن از یافته به

جامی، بهارستان، ص ۸۴؛ عوفی، جوامع الحکایات (چاپ شعار)، ص ۳۰۲؛ رشیدالدین و طواط، لَطَائِفُ الْأَمْثَال، ص ۹۱: «هَبْنَقَه را شتری گم شده بود. ندا می کرد: هر کس آن شتر بیابد او را حلال. مردمان گفتند: ای هَبْنَقَه! چون شتر باز نخواهی ستد چرا می طلبی؟ گفت: از جهت لذت باز یافتن؛ چه مرا آن حلاوت که باز یابم تمام است.

شتر با گربه

نادره وقتی خرش گم شده بود. قسم خورد اگر خر پیدا شود او را به یک دینار

بفروشم. چون خر را یافت، گربه را به یک ریسمان و خر را به یک ریسمان بست و به بازار برد که بفروشد. گفت: کیست که گربه را به صد دینار و خر را به یک دینار بخرد، لیکن هر دو را روی هم می فروشم.

مصادر:

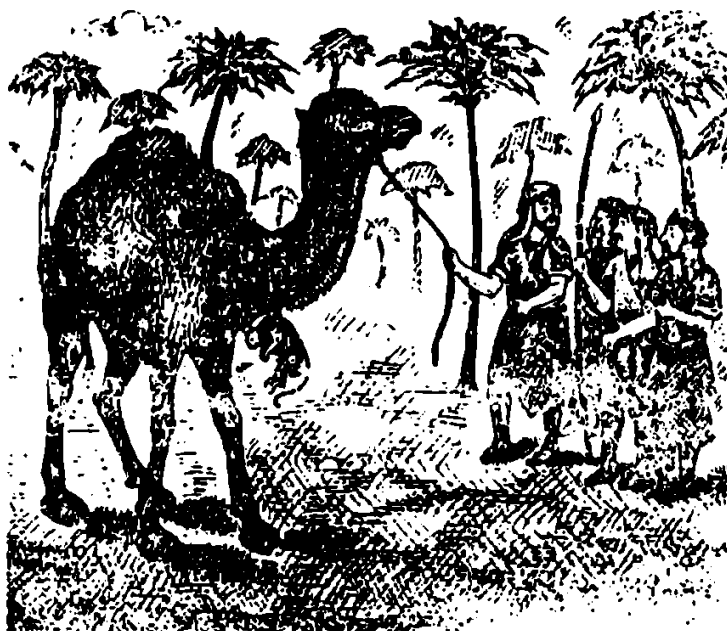
نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحَا الرّومی، ص ۴۶؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۶۶؛ عَقَاد، جحا، ص ۱۴۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۰۲؛ مَلا و بوقش، ص ۸۶.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۷۰؛ نوادر قزوینی، ص ۱۲۰: «مردی شتری گم کرده بود و در پی او می گشت تا مانده شد. قَسَم خورد که اگر بیابد او را به درهمی بفروشد. پس بیافت و دلش نمی داد به آن قیمت بفروشد. گربه ای بگرفت و در گردن شتر آویخت و او را به بازار برد و منادی می کرد: کیست که این شتر را از من به درهمی بخرد و این گربه را به پانصد درهم، بفروشم مگر با هم. مردی بگذشت و گفت: این شتر سخت ارزان است اگر این قلاده در گردن نمی داشت.»

ابن جوزی، أَخْبَارُ الظَّرَاف، ص ۹۹؛ ابن جوزی، أَخْبَارُ الْأَذْکیَاء، ص ۱۰۹؛ آملی، نفائس الفنون، ج ۱ ص ۲۲۷؛ زلزله، مَجْمَعُ الْأَمْثَالِ الْعَامِیَةِ الْبَغْدَادِیَّةِ وَ قِصَصُهَا، ص ۵۷؛ رشیدالدین وَ طَواط، لَطَائِفُ الْأَمْثَالِ وَ طَرَائِفُ الْأَقْوَال، ص ۱۸۳؛ یوآقِیْتُ الْعُلُوم، ص ۱۳۹.





«مردی اعرابی شتری داشت سخت درشت طبع. روزی سرکشی می‌کرد و تن فراوی نمی‌داد. وی را برنجانید. اعرابی درخشم شد و به طلاق زن سوگند خورد که آن شتر را به یک درم بفروشد. و آستر را چهارصد درم قیمت بود. همی چون آستر نرم شد، وی را نیز خشم فرونشست. از آن گفته پشیمان شد، و لابد می‌بایست فروخت از بهر سوگند. گربه‌ای بگرفت و در گردن آستر بست و در بازار آورد و ندا می‌کرد: که خرد آستر به یک درم و گربه‌ای به چهارصد درم هر دو به هم؟ اعرابی دیگر آن بشنید، گفت: ما أَرْخَصَ النَّاقَةَ لَوْلَا الْمَلْعُونَةُ فِی عُنُقِهَا، چه ارزان است این آستر اگر آن ملعون در گردنش آویخته نبودی.»

جامی، بهارستان، ص ۸۴.

حافظ، قطعه:

آن کیست تابه حضرت سلطان ادا کند کز جور دور گشت شتر گربه‌ها پدید
شتر گربه: چیزهای نامناسب، چنان که شتر با گربه مناسبتی ندارد.

۲۷۷

من با ریش سفید دروغ نمی‌گویم

نادره روزی جاروب کش خانه خود را دید که جایی نشسته بول می‌کند. نظر کرد دید...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۴۶؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۶؛
مرشد کرمانی، آنیس البیعارین، ص ۸۳.

ماخذ:

امیرقلی امینی، داستان‌های امثال، ص ۲۵۷.



۲۷۸

تلافی کردن

نادره وقتی به سفر می‌رفت، دو شمشیر و دو نیزه همراه داشت. پیاده‌ای به او برخورد و او را برهنه نمود. جحا عریان و نالان مراجعت نمود و ماجرا را به جهت یاران نقل نمود. گفتند: یک نفر پیاده با چوب چه گونه تو را برهنه نمود؟ گفت: به علت این که به یک دست شمشیر و به یک دست نیزه، نتوانستم و فرصت نداد که نیزه بر او حواله نمایم؛ ولی تلافی خوبی از او کردم. پرسیدند: آن چه بود؟ گفت: چون به مساحت یک فرسنگ از او دور شدم، فحش بسیاری به او دادم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جمعا الزّومی، ص ۴۶؛ مطایبات ملانصرالدّین، ص ۱۶۶؛
رمضانی، ملانصرالدّین، ص ۲۰۳؛ ملا و پسرش، ص ۱۹۰؛ علمی، دخونامه، ص ۹۶.
ماخذ:

ابن جوزی، اُخبارُ الحَقّی، ص ۱۵۴؛ آبی، نثر الدّرّ، ج ۷ ص ۳۴۳: «دو مرد بر قافله‌ای
حمله بردند که در آن شصت مرد بود. پس، اموال و لباس شان را گرفتند و بردند. با ایشان
گفتند: چه گونه دو مرد بر شما شصت مرد غلبه کردند؟ گفتند: یکی شان ما را نگاه داشت، و
یکی شان مال و لباس مان را گرفت، ما چه می توانستیم کرد».
دهخدا، امثال و حکم، ج ۱ ص ۶۹: «آن‌ها دو نفر بودند همراه، ما صد نفر بودیم تنها -
کاروانی از مردمان کاشان که به جُبِن و بد دلی مشهوراند، به حاکم شکایت بردند که دو
راهن کاروان صد نفری ما را غارت کردند. حاکم به تعجب پرسید: چه گونه صد کس با دو
تن بر نیامده اند؟ یکی از آنان در پاسخ گفت: آن‌ها دو نفر بودند همراه، ما صد نفر بودیم تنها».
مثنوی، دفتر ششم، ص ۳۰۳:

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت

تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب بُرد	رخت‌ها را زیر هر خاکی فُشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اُشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو	که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رخت‌ها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تَلِ ریگ	پس چه می‌کردی کِی ای مُرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره‌ای زن کای کریمان بر جهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خَمْش ورنه گُشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان هَنهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دم که دم زخم	این زمان چندانک خواهی می‌کنم

آخر حکایت متن، نظیر حکایتی است که بر زبان مردم است: «کاشی بی به تبریز رفت و در
آن جا با یک تبریزی نزاعش گرفت. تبریزی او را دشنام داد. کاشی به کاشان برگشت و به

خانه‌اش وارد شد و در را بست و به پشت بام خانه رفت و روبه تبریز ایستاد و تبریزی را دشنام داد. زنش گفت: بس کن مرد، بیا پایین، مگر می‌خواهی خون راه بیندازی.

۲۷۹

خدا را از کشتن نجات دادم

نادره اکثر اوقات از پی تحصیل معاش نمی‌رفت. روزی زنش او را گفت: هرگاه بعد از این هر روز صبح از خانه بیرون نروی و تا عصر بیست قروش نیاوری دیگر تو را به خانه راه نمی‌دهم - و بدین شرط او را از خانه بیرون فرستاد. جُحّا



آن روز تا هنگام غروب به هر جا تکاپو می‌نمود اصلاً چیزی تحصیل ننمود. از ترس زن به خانه مراجعت نکرد. چون شب شد، خود را به خرابه‌ای که قریب به آن بلد بود رسانیده در زاویه‌ای پنهان شد و متفکر نشسته بود که درویشی از در خرابه در آمد و در گوشه‌ای قرار گرفت. بعد از زمانی پستی خود را آورد و چراغی بر افروخت و قدری موم از جیب بیرون آورد و صورتی ساخت و او را آدم ابوالبشر نامید و او را به زمین نهاد خطاب به او کرد که حق تعالی تو را خلق کرد و در بهشت منزل داد و از انواع نعمت‌ها به جهت تو ارزانی داشت و از خوردن گندم منع کرد، تو مخالفت کردی و گندم خوردی تا تو را از بهشت بیرون نمود و به دنیا فرستاد و ما از صُلب تو بیرون آمدیم و تا زنده‌ایم از پی تحصیل معاش در مرارت و غصّه باشیم و چون بمیریم از ارتکاب معاصی خود در عذاب



باشیم، پس عصای خود را در آورد او را درهم شکست. و باز صورتی ساخته او را حوا نامیده و گفت: یا حوا چرا چشم از نعیم بهشت پوشیدی و مخالفت کردی و گندم خوردی - و او را هم خرد کرد. باز صورتی دیگر ساخته او را شیطان نام گذارد. گفت: ای معلون! تو از جمله ملک مقرب بودی، از حد خود تجاوز کردی و خلاف امر خدا نمودی و بر آدم سجده نکردی تا تو را به اسفل السافلین انداختند. دوباره چرا آدم را وسوسه به خوردن گندم نمودی و از سر اولاد او دست بر نمی داری و پیوسته آن ها را اغوامی نمایی - پس عصائی نیز بر او فرود آورد و او را درهم مالید. و هم چنین از آن موم صورت ها می ساخت و هر یکی راموسوم به اسم یکی از انبیا و اولیا می کرد و به بهانه ای درهم می شکست. تا آن که نوبت آخر صورتی ساخته او را رب اعلا نامید و بر تفصیرات چند با او آغاز عتاب کرد، خواست عصا را بر سرش زند، جحا از جا برخاست و گفت: ساعتی مهلت و صبر نما تا من بیست قروش از او بگیرم و الا اگر او را گشتی از تو خواهم گرفت به جهت آن که اگر پول نگرفته به خانه روم زنم راهم نمی دهد. مرد درویش از صوت جحا به وحشت در آمده از ترس هر چه داشت بر جا گذاشته از خرابه بیرون آمده به در رفت. جحا چون چنان دید، اسباب درویش را صاحب شده از آن جمله صد دینار نقد بود. رو به خانه آمد و در را زد و زنش را گفت: در را باز کن. زنش گفت: اگر چنانچه بیست قروش را آورده ای در را باز می کنم و الا خیر. جحا گفت: در را باز کن که عوض بیست قروش صد قروش آورده ام. در را باز کرد، دید راست می گوید. از او پرسید که: چه گونه این ها را به دست آوردی.

گفت: به جهت آن که خدا را از کُشتن نجات دادم - و کیفیت را بیان نمود.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جُحّا الرّومی، ص ۴۷؛ مطایبات ملّانصرالدّین، ص ۶۷-۷۰؛ رمضان، ملّانصرالدّین، ص ۲۰۰؛ فَرّاج، اخبار جُحّا، ص ۱۲۱-۱۲۲.

مأخذ:

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۳۰۴.



۲۸۰

بوی گُه می دهد

نادره شخصی شعری برای او خواند و گفت: این شعر را در بَیْتُ الْخَلَا ساخته‌ام. گفت: سبب این است که بوی گُه می دهد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جُحّا الرّومی، ص ۴۹؛ رمضان، ملّانصرالدّین، ص ۲۰۳؛ فَرّاج، اخبار جُحّا، ص ۱۱۵.

مأخذ:

طباطبا یزدی، بزم ایران، ص ۸۲؛ جامی، بهارستان، ص ۸۷؛ «شاعری بر فاضلی شعری خواند، چون به اتمام رسانید گفت: این را در خَلَا جای گفته‌ام. فرمود که: واللّٰه راست

می‌گویی، از این بوی آن می‌آید.

قطعه

سخنور مگو، گو که اشعار او ز بحر کدر یا صفا آمده است
زند صاحب ذوق را بر مشام نسیمی که آن از کجا آمده است

رحیم زاده صفوی، شوخی علماء، ص ۴۷؛ ملا احمد نراقی در شعر نیز قریحه سرشاری داشت. می‌گویند زمانی که شاعر شوخ چشم و هزل سرا، مرحوم یغما را برخی تکفیر کردند و جمعی در صدد کشتن وی افتادند، او خود را به خانه مرحوم نراقی انداخت، و مرحوم نراقی نیز از شاعر حمایت نموده پذیرایی فرمود و گاه گاه قسمتی از اشعارش را که به سبک مثنوی می‌سرود برای یغما می‌خواند. روزی یغما با حیرت و تحسین از نراقی پرسید: شما با این همه کارهای مختلف که دارید و با تألیفات گوناگونی که شب و روز می‌نویسید و با محضر قضا و حوزه درس و غیر این‌ها، چه گونه وقت و فرصت شعر گفتن پیدا می‌کنید؟ نراقی پاسخ داد: چون من خشک مزاج هستم بیش از دیگران باید در مستراح بمانم، به همین علت هم مستراح خانه خود را تمییز و دارای آب روان ساختم که اختصاص به خودم تنها دارد، و فقط طی لحظاتی که آن جا هستم وقت پیدا می‌کنم که شعر بسازم. یغما با لهجه شادمانی گفت: صد شکر که مشکل من حل شد. نراقی پرسید: آن مشکل چه بود؟ یغما پاسخ داد: من از همه اشعار شما بویی نامطلوب می‌شنیدم و علتش را نمی‌فهمیدم، تا اکنون که حضرت آقا فرمودید روشن گشت که آن بو همانا بوی مستراح بوده است. مرحوم نراقی از آن شوخی یغما قاه قاه خندیده، فرمود: از این باب هم باید شکر کنی که شامه تیزی داری. یغما که از شوخی اخیر دلش به درد آمده بود گفت: این بار هزارم است که ثابت می‌شود صنف ملا و روحانی جایی نمی‌خواهد که آب زیرش برود. مرحوم نراقی با همان حال نشاط فرمود: و می‌خواهی بگویی که صنف شاعر جایی می‌خواهد که آب زیرش برود.

شعر گفتن ججا

فادره او را گفتند: می‌توانی شعری انشاد نمایی؟ گفت: در این فن عدیل و نظیر ندارم. پس شعری گفت که قافیه مصرع اول «راء» و قافیه دوم «زاء» بود. گفتند:

این چه گونه شعری است که قافیه اول «راء» و قافیه ثانی «زاء» است؟ گفت: این ضرری ندارد، «زاء» را هم مثل «راء» بخوانند. گفتند: یکی مضموم است و دیگری مکسور. گفت: عجب مردمان خری هستید! من می گویم نظر از نقطه که ظاهر است بپوشید، شما دنبال اعراب می گردید!

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۴۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۰.

ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۴ ص ۷۲۳: «وَعَبِلَ گفته است: دوستی داشتم که شعر غلط می گفت. روزی خواند

إِنَّ ذَا الْحُبِّ شَدِيدٌ لَيْسَ يَنْجِيهِ الْقَرَارُ
وَنَجَا مَنْ كَانَ لَايَأُ مَنْ مِنْ ذُلِّ الْمَخَازِي

عاشق گرفتار است و فرار هم او را نجات نمی دهد،

و کسی که از خواری رسوایی ها ایمن نیست نجات پیدا می کند.

گفتم: این جایز نیست که بیت اول قافیه اش «راء» باشد و بیت دوم «زاء». گفت: تو نقطه مگذار. گفتم: آخر بیت اول مرفوع است و بیت دوم مجرور. گفت: به حماقت این نگاه کن! من می گویم نقطه مگذار او اعراب می گذارد.

جامی، بهارستان، ص ۸۵: «شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع راه مهمله مضموم آورده بود و در دیگری زاء معجمه مکسوره. شاعر گفت: یک جا این قافیه راست نیست، زیرا که یک جا حرف راه است بی نقطه و یک جا حرف زاء است به نقطه آن. آن شخص گفت: این را نقطه مزن. شاعر گفت: یک جا قافیه مضموم است و یک جا مکسور. گفت: بنگرید این چه نادان است! من می گویم نقطه مزن، وی اعراب می کند.

و حکایت مطابق روایت ابن جوزی، أخبارُ الحمقى والمُفْطَلین، ص ۱۲۲، چنین است: «مُبَرَّد گفت که جاحظ گفته است: احمق برای من خواند:

إِنَّ دَاءَ الْحُبِّ سَقَمٌ لَيْسَ يَهْنِيهِ الْقَرَارُ
وَنَجَا مَنْ كَانَ لَايَعُ شَقٌّ مِنْ تِلْكَ الْمَجَازِي

تا آخر حکایت...

امیرقلی امینی، داستان‌های امثال، ص ۱۶۸: «زمانی طلبه جوانی در محفلی از شعر و شاعری و قریحه ذاتی خود مفاخرت و مباهات می نمود و می گفت اخیراً این طور سروده‌ام:

مطوّل کتابی است در علم فقه هرآن کس بخواند شود مجتهد
گفتند: مطوّل در کلام است نه فقه، و به فرض آن که بگویی: شرایع کتابی است در علم فقه،
تازه «مجتهد» که ها در آخر ندارد. گفت: برای وزن شعر این‌های اضافه را آورده‌ام. گفتند: چه
ضرورت دارد که آدم بی سواد شعر بگوید که در قافیه اش در بماند.
فضیحت السلوک، ص ۶۲.

۲۸۲

آرزوی دواحمق

نادره روزی دونفر احمق به راهی می رفتند. یکی گفت: دلم می خواهد که خدا
یک گله گوسفندی که هزار عدد باشد به من بدهد. دیگری گفت: دلم می خواهد که
خدا یک گله گرگ به من بدهد که هزار عدد باشد که گوسفندان تو را بخورند. مرد
احمق اولی در خشم شده او را فحش داد و با یک دیگر در نزاع بودند که ناگاه
جُحا به ایشان رسید و از واقعه مطلع گردید. سبوی عسلی با خود همراه داشت.
عسل را سرازیر کرد به زمین ریخت و گفت: خون من مانند این عسل ریخته باد
که شما هر دو احمق ترین خلائق هستید.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۴۹؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۱؛
رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۰۳.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۶۶؛ ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۷، ذیل دو
احمق.

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۰: «دوابله در راهی می رفتند. گفتند: با هم سخنی
گوییم و راه را به آن قطع کنیم. یکی گفت: من آن خواهم که خدای تعالی مرا هزار گوسفند

دهد تا از پشم و شیر و بزّه و بزغاله آن منتفع شوم - به کوری حسودان. دیگری گفت: من آن خواهم که خدای تعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد، و ایشان را سر در رُمّه تو دهم، تا یک یک گوسفندان تو را می درند و می خورند - به کوری بخیلان. صاحب گوسفندان گفت: از خدا شرم نمی داری که این همه گرگ را سر در رُمّه من می دهی و مال حلال مرا ضایع می کنی؟ طریق یاری و همراهی چنین نباشد. صاحب گرگان گفت: تو از خدا شرم نمی داری که این همه شیر و بزّه و بزغاله را می خوری و هرگز مرا رعایتی نمی کنی؟ صاحب گوسفندان گفت: رعایت تو بر من واجب نیست، و من چندان عیال و اطفال و خویشان درویش دارم که به تو نمی توانم پرداخت. صاحب گرگان گفت: بر من نیز واجب نیست که ملاحظه جانب تو کنم، و با این امساک و بخل که تو داری، مدارا و مواسا نمایم. میان ایشان جنگ به مثابه ای شد که در یک دیگر آویختند و از سر و روی هم خون بر خاک ریختند. و چون مانده شدند، بر کناره راه بنشستند. دیدند که پیری می آید و یک خیک عسل گداخته بر درازگوشی بار کرده به شهر می برد. با هم گفتند: این پیر میان ما محاکمه کند. چون نزدیک رسید، برخاستند و سلام کردند و قصّه باز گفتند. پیر کاردی بکشید و خیک را سراسر بدرید و تمام عسل ها را بر خاک ریخت، پس گفت: خون من مثل این عسل بر خاک ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید. مجله سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸)، ش ۸ ص ۷۵۸، مقاله فریدون وهمن: نظیر حکایت بالا را در انگلستان به مردم ناحیه گوتهام نسبت می دهند: «مردی از گوتهام برای خرید گوسفند به بازار می رفت. در راه، روی پلی با همسایه اش که از بازار بر می گشت روبه روشد. همسایه از او پرسید: کجا می روی؟ وی گفت: می روم بازار چند تا گوسفند بخرم. همسایه پرسید: گوسفندهایت را از کدام راه به ده خواهی آورد؟ مرد گفت: از همین راه و از روی همین پل. همسایه گفت: به رو بین هود قسم که نخواهم گذاشت از روی این پل رد شوی. اولی گفت: به کوری چشم تو حتماً از روی همین پل خواهم گذشت. با این حرف ها مشاجره بین آنان آغاز شد. اولی در حالی که گویی صداها گوسفند در جلو خود دارد شروع به می کردن آنها و گذراندن شان از روی پل شد، و دومی با تلاش و هیاهو و سر و صدا سعی می کرد جلوی گذشتن گوسفندهای خیالی را بگیرد. بدین ترتیب هر دو مدتی روی پل، جلو و عقب و بالا و پایین می رفتند و هیاهو می کردند. در این موقع، شخص دیگری از گوتهام که از بازار آمد خریده بود، روی پل رسید و متعجبانه علت حرکات و هیاهوی آنها را پرسید. وقتی داستان

را گفتند، با تأسف گفت: هیچ کدام از شما عقل در سر ندارید. پس، از اسب پیاده شد و گفت: کمک کنید کیسهٔ آرد را روی دوش من بگذارید. آن‌ها او را کمک کردند و کیسه را روی دوشش گذاشتند. آن‌گاه مرد کنار پل آمده سر کیسه را گشود و تمام آرد ها را در آب رودخانه خالی کرده، از آن‌ها پرسید، خوب همسایه‌ها! بگویید بینم چه قدر آرد توی این کیسه است؟ گفتند: هیچ. مرد گفت: به خدا قسم همین مقدار هم عقل و شعور توی سر شماهاست که سر چنین چیزهایی با هم می‌جنگیده.



مدایح نگار، مَستان، ص ۶۶:

حکایت منظومه

آن شنیدم دو بُله بی خبری	یار ره بوده‌اند در سفری
این در آن مات و آن در این حیران	دو زبان بسته چون بت بی جان
چند گامی که راه پیمودند	مُهر از کام بسته بگشودند
گفت آن یک به دیگری که رفیق	صحبتی کن برای طن طریق
سر بجنبان صحیح نیست سکوت	نه تویی مرده و نه ره تابوت
چون همی گرم گفت و گوی شدند	سخن از هر دری بیاوردند

یکی از آن دو گفت ای یارم	از خدا من یک آرزو دارم
گوسفندی رساندیم از غیب	مست و پر پشم و فربه و بی عیب
شیر آن را همیشه نوشیدم	هم ز پشمش لباس پوشیدم
دیگری گفت من هم از ایزد	حاجتی دارم ار به من بدهد
گفت آن چیست گفت در آن حال	کهنه گرگی رساند از دنبال
آید و گوسفند تو بَدَرَد	که ز شیرش چو تو کسی نخورد
زین سخن بُلُو همسر رنجید	الغرض کار بر جدال کشید
عاقلی از قَفای آن دورسید	شرح احوال و ماجرا پرسید
شعله آن نزاع را بنشانند	آستین صفا به هر دو فشانند
گفت از عمر بی نصیب اتم	نکته این است گفتم و رفتم
حاشَ لِله ز عقل بی خبرید	نسل انسان نه بل که تخم خرید

۲۸۳

در آن واحد به سه شغل مشغولم

نادره وقتی شخصی جُحا را در بَيْتُ الْخَلَا دید که مشغول ریدن است و هم چیزی می خورد و شپش هم می کشد. آن کس پرسید که: چه می کنی؟ جُحا گفت: در آن واحد به سه شغل مشغولم: می رینم و می خورم و می کشم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۴۹؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷۱.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۳: «قزوینی نان می خورد و گوز می داد. گفتند: چه می کنی؟ گفت: نان و گوز می خورم».

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۳ ص ۲۹۳: «اعرابی بی را دیدند که می خورد و می رید و می کشت. در این باب از او سؤال کردند. گفت: آزاری بیرون می کنم، و دوائی داخل می کنم، و دشمنی را می کشم».

میدانی، مجمعُ الأمثال، ج ۱ ص ۳۹۹، ذیل: صَحِيفَةُ الْمُتَلَمَّسِ (نامه متلمس): «متلمس و

خواهر زاده اش طَرْفَه هر دو از شاعران دوران جاهلی می باشند، و طَرْفَه از فُحول شاعران جاهلی است و دومین از صاحبان معلقه است، و هر دو از منادمان عمرو بن هند پادشاه حیره بودند. به عمرو رساندند که مُتَلَمَّس و طَرْفَه تورا هجو کرده اند. عمرو آن دو را هر یک با نامه ای پیش عاملش به بحرین فرستاد و در آن دو نامه فرمان کشتن آن ها را داده بود، اما به آن ها گفت که در نامه نوشته ام به شما جایزه بدهد. در راه به پیر مردی برخوردند که می رید و چیزی می خورد و شپشی می کشت. مُتَلَمَّس گفت: به خدا سوگند احمق تر از این پیر ندیده ام. پیر مرد گفت: چه مُنْکَری از من دیده ای؟ گفت: در آن واحد می خوری و می رینی و می گشی. پیر گفت: خبیثی (ناپاکی) را بیرون می کنم، و پاکیزه ای را داخل می کنم، و دشمنی را می کشم. اما احمق تر و لثیم تر از من کسی است که حکم قتل خود را به دست دارد و نمی داند. مُتَلَمَّس گفت: من متنبه شدم و گویی خواب بودم و بیدار شدم. در راه به جوانی که گوسفندانش را آب می داد برخورددم و از او پرسیدم: خواندن می دانی؟ گفت: آری. نامه را به او دادم و خواند که در آن نامه عمرو بن هند به مُعْکَبَر عاملش نوشته بود که چون مُتَلَمَّس پیش تو آید، دست و پای او را ببر و زنده دفنش کن. نامه را پاره کردم و در رودخانه انداختم و برگشتم. اما طَرْفَه به راه خود ادامه داد. در روایتی دیگر آمده است که مُتَلَمَّس و طَرْفَه به حرف آن پیر مرد اعتنا نکردند و به راه خود ادامه دادند تا پیش عامل بحرین رسیدند. عامل مُتَلَمَّس را به نهر آب انداخت، اما مُتَلَمَّس خود را نجات داد و فرار کرد و به ملوک آل جفنه در شام پناه برد، اما طَرْفَه در سن ۲۶ ساله گی حدود ۶۰ قبل از هجرت کشته شده. ایضا، نگا: أَشْأَمُ مِنْ صَحِيفَةِ الْمُتَلَمَّس، شوم تر از نامه مُتَلَمَّس، که از امثال است.

۲۸۴

هر شب بیدار می شوم و ادرار می کنم

نادره وقتی چند نفر با هم نشسته از تهجد و قیام شب با هم تکلم می نمودند. جُحَا را گفتند: تو هرگز شب بیدار می شوی؟ گفت: هر شب بیدار می شوم و ادرار می کنم و می خوابم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصر الدین افندی جحا الرومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملا نصر الدین، ص ۷۲؛

حکمت شریف الطّرابُلسی، ذیل النّوادر، ص ۲۶۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۰۴.
مأخذ:

ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۱.
 در آبشیه، المُستطَرَف، ج ۲ ص ۲۹۶ و ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۱۱ و آبی،
 نثر الدّر، ج ۶ ص ۴۷۹؛ حکایت از یک اعرابی است.

۲۸۵

گُمان می برم که ریسمان تو پاره شده

نادره گویند وقتی جُحا با جماعتی بر سر طعام نشسته بودند و مشغول خوردن
 بودند. ناگاه شخصی عالم وارد شده او را به خوردن دعوت کردند. آن شخص
 پیش آمده ولی قدری دورتر از سفره نشست. گفتند: نزدیک تر بیا. گفت: نقلی
 نیست، ریسمان من دراز است - ناگاه در آن حین قضا را تیزی بداد. جحا گفت:
 گُمان می برم که ریسمان پاره شده باشد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحَا الرّومی، ص ۴۹؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۱۷۲
 رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۰۴.

مأخذ:

آبی، نثر الدّر، ج ۶ ص ۵۵۳، و آبشیه، المُستطَرَف، ج ۲ ص ۲۹۶، بین اعرابی و یزید بن
 مزید.

جزایری، ترجمه زهر الزّبیع، ص ۹۴: «یکی از اعراب بر سر مائده یزید بن مزید حاضر شد.
 یزید به اصحاب گفت: راه دهید که اعرابی بنشیند و طعام بخورد. اعرابی گفت: بگذار که
 ایشان به جای خود بنشینند که طناب من یعنی دست من دراز است. چون دست به طعام
 دراز کرد، حَدَثی از او صادر شد. یزید تبسم نمود گفت: یا أَخَا العرب اگُمان می کنم که طناب
 تو بریده شد».

۲۸۶

اذان گفتن و دویدن

نادره وقتی بر مناره مسجدی اذان می‌گفت به مُنْكَرترین صوتی که: **إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ^۱**. و با وجود این از صوت خودش خوشش آمده پایین آمده به تعجیل تمام می‌دوید و هر کسی از او می‌پرسید که به کجا می‌روی، می‌گفت: می‌خواهم بدانم صدایم تا کجا رسیده است.

مصادر:

۱. قرآن، ۱۹/۳۱: به راستی که ناخوش‌ترین آواها هر آینه آواز خران است. نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۲؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبیری، ص ۱۹۵؛ عقاد، جحا، ص ۱۵۶؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۲ و ۲۰۵؛ علمی، دخوانامه، ص ۸۸.

ماخذ:

حکایت در آبی، نشر الدّر، ج ۷ ص ۳۶۸، و تُویری، نهاية الأرب، ج ۴ ص ۱۷، منسوب به ابن خَلَف همدانی است؛ و در آبی، نشر الدّر، ج ۶ ص ۳۰۶، و ابن جوزی، أخبار الحمقى، ص ۱۰۳، و أبشیهی، المُستطَرَف، ج ۲ ص ۳۰۵، به مؤذنی. اُمّلی، نفائس الفنون، ج ۳ ص ۱۶۷؛ مجدی، زینت المجالس، ص ۸۸۹؛ کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۰۸؛ جزایری، ترجمة زهر الزریع، ص ۹۹؛ عبیدزاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۴: «مؤذنی بانگ می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند که: چرا می‌دوی؟ گفت: می‌گویند که آواز تو از دُور خوش است، می‌دوم تا آواز خود را از دور بشنوم». دکتر سید محمد دبیرسیاقی، پنجاه لطیفه عبیدزاکانی، لطیفه ۵:

آن مؤذّن زد دوان بانگ نماز	مردمان گفتند این را چیست راز
گفت دارد این گمان هشیار و مست	که خوش است آواز من از دور دست
زان سبب بر می‌گشَم این جا نوا	می‌دوم تا بشنوم آن دُور جا

طواف کردن خانه

نادره روزی به خانه‌ای آمد که تازه ساخته بودند. هر قدر نشست طعامی و

خوراکی برای او نیاوردند. برخاسته به تعظیم تمام گِرد خانه دویدن گرفت. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: این خانه مثل خانهٔ مَکّه می‌ماند و وادی غیر ذی زرع است، آیین شریعت دارد، واجب است اطراف او را طواف کرد. بعد از ساعتی دیگر برخاسته اطراف خانه را مساحت کرد. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: خانه‌ای که در او طعام یافت نشود ساختن او آسان است، می‌خواهم عرض و طول او را سنجیده به همین اندازه برای خود خانه بسازم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جُحّا الرّومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملانصرالدّین، ص ۷۲؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۲۰۶؛ رمضان، ملانصرالدّین، ص ۲۰۴.

۲۸۸

ادّعی ولایت کردن

نادره وقتی ادّعی ولایت کرد. گفتند: معجزه ات چیست؟ گفت: هر درختی را بخوانم اجابت می‌کند. گفتند: فلان درخت را بخوان. هر چه آواز کرد درخت اصلاً حرکت نکرد. پس نزد درخت آمد و گفت: انبیا و اولیا را کبری نیست، او به نزد ما نیامد ما به نزد او می‌رویم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جُحّا الرّومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملانصرالدّین، ص ۷۳؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۱۸۶؛ رمضان، ملانصرالدّین، ص ۸۴.

مأخذ:

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۳۷.

۲۸۹

ادّعی ولایت کردن

نادرہ وقتی دیگر ادعای ولایت کرد. گفتند: به چه کرامت؟ گفت: به جهت اطلاع و وقوف بر ضمائر ایشان. گفتند: حال در ضمیر ما چیست؟ گفت: همه را در ضمیر آن است که من در این ادعا صادق یا صادق نیستم.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جعہ الرومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۴؛ عقاد، جعہ، ص ۱۴۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۰۵.

ماخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۵؛ ترجمۂ زہر الربیع، ص ۱۷۹؛ آبی، نثر الدر، ج ۲ ص ۲۱۴، تئوری، نہایۃ الأرب، ج ۴ ص ۱۵؛ مردی ادعای نبوت کرد....

عبیدزاکانی، رسالۂ دلگشا، ص ۲۸۵: «شخصی دعوی نبوت کرد. پیش خلیفہ اش بردند. از او پرسید کہ: معجزہ ات چیست؟ گفت: معجزہ ام این کہ ہر چہ در دل شما می گذرد مرا معلوم است، چنان کہ اکنون در دل ہمہ می گذرد کہ من دروغ می گویم».

۲۹۰

سر داشت یا نہ

نادرہ وقتی با عذہ ای از رفقای خود بہ شکار رفتند. بہ گرگی رسیدند. گرگ را تصور شکار کردند و خواستند او را بکشند. گرگ بہ زیر سنگی قایم گردید. رفیق جحا سر در زیر سنگ نمود کہ او را بیرون کشد، گرگ سر او را بکند. جحا دید کہ رفیق سر بیرون نمی کند. چون نگاہ کرد، رفیق را بی سر یافت. متفکر ماند کہ رفیق سر داشتہ یا از اول سر نداشتہ. بعد از آن بہ سایر رفقا گفت: شما صبر کنید تا من بہ شہر رفتہ از عیالش بپرسم کہ این مرد سر داشتہ یا نہ. پس برگردید و بہ در خانہ رفیقش رفت و از زوجہ او جویا شد کہ شوہر تو وقتی کہ از خانہ درآمد سر داشت یا نہ؟

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جعہ الرومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جعہ الکبری، ص ۱۸۵، ۲۵۶؛ رمضان، ملانصرالدین،

ص ۸۳؛ علمی، دَخونامه، ص ۲۵.

مآخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۱۷: «گویند روزی جمعی از قزوینیان نادان به قصد شکار به صحرا و کوهسار رفتند. اتفاقاً به گفتاری برخوردند، از پی وی افتادند. گفتار خود را به درون غاری تنگ انداخت. بر در آن غار جمع آمدند. بعد از فکر بسیار و تدبیر بی شمار، چاره و مصلحت آن دیدند که یکی از رفیقان خود را ریسمانی محکم بر کمر بستند و با وی گفتند: اگر تو بر گفتار غالب آمدی فَهَوُ المرادُ، و چنان که به درون رفته‌ای باز بیرون آی،



و اگر گفتار بر تو غالب آمد و تو مغلوب گشتی، فریاد کن تا تو را بکشیم و بیرون آوریم و از چنگ وی برهانیم. چون آن نفر به جهد هر چه تمام تر به درون غار شد، گفتار برجست و سر وی را به چنگال قایم بگرفت. ایشان تن را کشیدند و گفتار سر را، تا سر از تن به عقوبت جدا شد و به صعوبت تمام بیرون آمد. بر سر وی جمع آمدند. یکی از ایشان گفت: کو سر این؟ دیگری گفت: این کی سر داشت؟ میان ایشان در آن مسأله اختلاف به هم رسید. یکی که عاقل‌ترین ایشان بود گفت: الصِّلَحُ خیر، جنگ را بگذاریم و برویم از خویشان وی پرسیم که ایشان بهتر از ما دانند. چون رجوع به خویشان کردند، ایشان نیز در آن مسأله تردّد نمودند و آخِذ طرفین را فتواند دادند. پس گفتند: رجوع به زن وی کنیم که وی از همه بهتر داند. چون نزد زن رفتند، بعد از تفکّر بی حدّ و اندیشه بی عدد، سر برآورد و گفت: نمی‌دانم که سر داشت یا نه، ولیکن این قدر دانم که در وقت آتش خوردن ریش وی جنبیدی.»

پیک

نادره گویند وقتی زنی را خطبه نمود. آن زن بعد از سه ماه زایید. حضرات نسوان خواستند نامی به جهت طفل بگذارند. گفت: من خودم او را می گویم. بعد از تفکر بسیار گفت: پیک. گفتند: به چه مناسبت چنین اسمی بر او قرار دادی؟ گفت: به واسطه آن که نه ماه را در سه ماه طی نموده، لِهَذَا سزاوار است که او را به این اسم بخوانیم.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۵۰؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷۴؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جعّا الکبیری، ص ۱۸۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۸۸.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۷۲: «نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند: این پسر را چه نام نهیم؟ گفت: چون نه ماهه را به سه ماه آمده است، او را چاپار ایلچی نام باید کرد».

جزایری، ترجمه زهرالریبع، ص ۵۲: «مردی زنی را تزویج نموده بعد از پنج ماه پسری از زن متولد شد. به شوهر گفت: نام او را چه بگذاریم؟ گفت شاطر [در لغت به معنی زرنگ و چالاک است]، زیرا که مسافت نه ماه را پنج ماه طی کرده است».

راغب، معاصرات الأدباء، ج ۳ ص ۲۳۸؛ نوادر قزوینی، ص ۲۶۲: «مردی با زنی ازدواج کرد و پس از شش ماه بچه متولد شد. مرد گفت: این چیست؟ زن گفت: تو دیوارت را بر شالوده دیگری بنا نهادی».

ایضاً همین حکایت در طبقات ابن مُقَتَر، ص ۳۴۰، ذیل ابی العجلِ ماجن و شاعر آمده است.

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۱۶:

خواست نجاری زنی شب خوان نهاد	زن سه ماه از بعد آن طفلی بزاد
مردمان گفتند با وی در نهفت	نام او چه می نهی نجار گفت

نام چاپار ایلچی او را دهید چون ره نه ماهه سه ماهه بُرید

۲۹۲

چرا به زمین ریختی

نادره وقتی بارگندمی با خود داشت و به آسیاب می‌رفت. در بین راه با خود خیال نمود که اگر این گندم ها کلاً طلا می‌شد خوب بود. ناگاه جوال سوراخ شده گندم‌ها به زمین رفت. گفت: خداوند! گندم‌ها را طلا نکردی که خوب، چرا به زمین ریختی!

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۵۱؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷۴؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۰۵؛ فَرّاج، اخبار جُحا، ص ۱۲۱.

مآخذ:

مستوفی، چهار فصل می‌کده، ص ۶۰:

یکی داشت فقر و عیال زیاد	ز بی طاقتی رو به صحرا نهاد
رسید او به طاحونه‌یی خسته حال	سراپاش بنشسته گرد ملال
دمی خواست خاطر بیاسایدش	بخفتی که راحت به خواب آیدش
بسا مفلس خواب بیدار بخت	بسا شاه بیدار برگشته بخت
کریمی بُدی صاحب آسیا	گذر کرد بالین آن بی نوا
بدانست زین مرد برگشته بخت	گرفته است دهرش به افلاس سخت
نشستی برش تا که بیدار شد	بپرمید حالش به غم یار شد
ز طاحونه آنبانِ پُسر از دقیق	بی‌آورد و دادش بگفت ای رفیق
مرا بیش از این وُسع در جود نیست	ز خَس بیش از این آتش و دود نیست
فقیرش نَنا گفت و برخاست زود	بگشتی همان ره که طی کرده بود
قضا را به راهش یکی رود بود	که گرداب او عقده‌ها می‌نمود
برفت اندر آن رود تا بگذرد	در آن آب با حق بگفت ای أحد
چه گردد ز کارم کنی عقده باز	به هر دردها چون تویی چاره ساز

که یک چند آسوده با اهل خویش
که ناگاه بند سر آنبان گسیخت
بگفت آن فقیر ای خدا سال ها
گره با گره فرق ناداده ای
گره را زکارم بگفتم گشا
خدایا چنین بنده گر پروری
همچنین، نگا: حکایت ۶۵۹.

جهان بگذرانیم نی همچو پیش
گره باز شد آرد بر آب ریخت
خدایی نمودی و بودی خدا
سر آنبان نگفتم که بگشاده ای
نه از بند آنبان گره وانما
گریزد ز بازار تو مشتری



۲۹۳

هنوز سر و بُن حرف را نمی فهمی

نادره گویند وقتی به راهی می رفت و خسته شده بود. گفت: خدایا کسی از
برای من بفرست که دیگر طاقت پیاده رفتن ندارم. ناگاه پیاده ای در بین راه مانده
شده بود، جُحا را به زیر ران کشیده سوار شد. جحا نهایت خشمناک شده گفت:
خدایا! شصت سال است دعوی خدایی می کنی هنوز سر و بن حرف را
نمی فهمی.

مصادره

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الزومی، ص ۵۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۴؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۲۰۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۸۷، ۲۰۵.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۱۵۷: «ابن راوندی می گوید: روزی در بیابان راه می رفتم. از شدت سیر خسته شدم و تعجب بر من غالب شد. دست به دعا برداشتم و از خدای تعالی حیوانی طلبیدم که به آن سوار شوم. اتفاقاً یکی از ملازمان پادشاه بر مادیانی آبستن سوار بود، و چون نزدیک به من رسید مادیان او زاید و کوزه او قادر به راه رفتن نبود. هنوز از دعا فارغ نشده بودم که کوزه را به من داد و گفت: باید به دوش برداری و به شهر برسانی. خواستم که مضایقه کنم، تازیانه برداشتم و بر من زد و کوزه را بر دوش من گذاشت و مرا در پیش انداخت. با خود گفتم: خداوندا! از تو طلبیدم که مرکوبی برای من برسانی که بر او سوار شوم، یا آن که چیزی برای من برسانی که بر من سوار شود».

نوادِر قزوینی، ص ۱۱۶: «شخصی پیاده می رفت و خسته شده بود. گفت: ای کاش چارپایی می یافتم و سوار می شدم. سواری برسید و کوزه اسبی همراه داشت خسته شده او را به چوب گرفت که این را بر دوش بردار و با من بیار. گفت: خداوندا! چارپایی خواستم که من بر او سوار شوم نه او بر من». داستان های امثال (امینی)، ص ۱۲۵.

فرائد السلوک، ص ۱۳۶-۱۳۸، که بازرگان بچه ای با مختصر مالی که همراه داشت در بیابان گرفتار دزدان می شود، و پیش از آن حادثه از خداوند خواسته بود که کسی را بفرستد تا کرباس وی را مبدل به اطلس کند، و این است اصل حکایت: «...بازرگان بچه ای تو بره ای به دست آورد و مقداری کرباس و قدری نفقات در آن تعبیه کرد و روی از شهر بیرون نهاد و سر در بیابان ها کرد و کوه و وادی و هامون در پیش گرفت. اتفاق را شب هنگامی که بامداد آن، روی به آبادانی خواست نهاد، قریب پنجاه سوار از دزدان آن بیابان و راهزنان آن وادی چون دیوان در آن پشته می گشتند و چون شیاطین در آن میادین می گردیدند. بازرگان بچه از ترّد ایشان در آن صحرا غافل و از کمین ایشان در آن وادی بی خبر. با خود گفت: کاش خدای تعالی از آن جا که غایت رحمت و کمال عاطفت اوست بر بندگان مسم رسیده، شخصی را برگماشتی و کریمی را تقدیر کردی که این کرباس از من بستدی و در عوض آن

اطلسی بدادی تارجوع من هم از این جا با وطن خویش میسر شدی و معاودت من هم از این موضع با مستقرّ خویش مهیا گشتی - و از این گونه خیالات بر مثال مفلسان گنج اندیش می پیمود که:

در غرورش توانگر درویش شاد همچون خیال گنج اندیش

با خود حالتی خوش فرو نهاده و زر در قبض گرفته و غلام و کنیزک خریده و اسباب و تجمل ساخته؛ ناگاه سواران پس و پیش او فرو گرفتند و او در میان آن صعلایک چون نقطه در میان دایره بماند. تو بره با کرباس و آنچه در آن تعبیه بود از نفقات و غیر آن جمله بستدند. در آن میان امیر اللّٰصّوص را دریافت. خدمت کرد و گفت: ای امیر اگر قصّه من بدانی و از غصّه من طزفی استماع نمایی، بدینچ با من رفت همانا همداستان نباشی. اکنون هر چه از من بستید شما را استحلال نباید کرد، ملک شما کردم، اما گزی چند کرباس در آن تو بره تعبیه کرده ام که مرا بدان غرضی بزرگ و فائده ای شگرف متعلق است، و با این همه، پایتابه شما را نشاید. ردّ آن واجب دار. گفت: چه فایده است که بدان تعلق دارد؟ باز رگان بچه قصّه خویش و احوال مادر و ترکّه پدر جمله شرح داد، و گفت: طُرفه تر آنک این لحظه که قضای شما بر من محیط گشت و بلای شما بر من نازل شد، در ضمیر می گفتم: بار خدایا! کسی را برگمار که این کرباس را به اطلسی مبدّل کند تا من از بلای فاقه و غصّه درویشی برهم. شما را برگماشت تا هر چ داشتم از من بستید. امیر الصّعلایک را بروی رحمت آمد و کرباس با نفقات و تو بره ردّ نمود. و گفت: ای بی چاره! مثل تو در استدعاء شخصی که کرباس به اطلس مبدّل کند، مثل آن روستایی است که برنج به دوش می کشید. باز رگان بچه گفت: چون است آن حکایت؟ گفت: شنیدم که در ولایت کوهستان سالی قحطی عظیم برآمد و تنگ سالی مهلک ظاهر شد. روستایی را قدری غله بود. زن و بچه را گفت: مرد عاقل حازم باید که عواقب کار خویش را در بدایت دیده باشد و دفع حادثه ای که در آخر بدو خواهد رسید در اول اندیشیده و خود را در پیش بینی و عواقب اندیشی بدان مایه رسانیده که:

بیت

ای در آئینه دلت پسیدا که چه رنگ است چهره فردا

و آنان که به حادثه خشکسال و واقعه رسوای قحط گرفتار شدند و جان در کام ازدهای نیاز نهادند از این بود که در بدایت نهایت ننگریستند و در اوایل عواقب کار ندیدند. صواب آن

است که برخی از این غله در زیر خاک کنم تا اگر سال آینده کار هم برای من نَسَق بماند و نرخ هم
بر این نَمَط، دفع غائله قحط و نازله فقر کرده باشم، و برخی به شما بگذارم تا سَدَر مَقی بود و
من به جانب گیلان روم و قدری برنج بیارم. پس آنچ مقتضای اندیشه بود در عمل آورد و
روی به گیلان نهاد و چون تحصیل برنج میسر شد، در دوش کشید و بازگشت. در اثنای راه از
نشیب و فراز متبَرَم شد و از هامون و کوه ستوه آمد و از مشقت راه دراز و بارگران بنالید و
گفت: بار خدایا! آزاد مردی را بر گمار که به درگاه تونیازی دارد و باوی چهار پایی زیادت بود
تا این پشتواره من لحظه‌ای بر پشت وی نهد و آسایش به جان من خسته رساند. مقارن
اندیشه او، سواری از صحرا بر آمد بر مادیانی نشسته کمره دوروزه در دنبال. چون به روستایی
رسید، کمره نیک افشاند شده بود. فرود آمد و کمره را بر سر پشتواره روستایی نهاد و گفت:
مانده شده است تا قدری آسوده گردد. بی چاره متحیر گشت و در سر، سر بر آورد و گفت: بار
خدایا! یا من نیک نگفتم، یا تو نیک نشیدی.

همچنین، نگا: حکایت ۶۵۹.



آن را پوشید و رفت رفقای خود را بیاورد. زن آن‌ها را برداشته چند مرغ زنده به جای او گذاشت. چون جحا با مهمانان آمد، رفت سر ظرف را برداشت. به یک دفعه مرغ‌ها پریدند و رفتند. جحا متعجب شده گفت: خدا یا! بر فرض که تو بر این مرغ‌ها ترحم نموده و آن‌ها را زنده کردی، حال بگو من پول روغن و سایر مخارج را از که بگیرم؟

مصادر:

نوادير الخوجه نصر الدين افندي جحا الرومي، ص ۵۱؛ مطايبات ملا نصر الدین، ص ۷۵؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۵۸؛ رمضان، ملا نصر الدین، ص ۹۰؛ علمی، دخونامه، ص ۱۲۲.

۲۹۵

جحا و یهودی

نادره یهودی بی بود که او هم در حماقت برادر بزرگ جحا خوانده می شد و او هر شب در زیر درختی که حوالی شهر بود می رفت و مناجات می کرد تا صبح. از جمله مناجات او این بود که: رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ^۱. جحا از مناجات او اطلاع یافته خود را در بالای آن درخت قایم و پنهان ساخت. وقتی که مناجات می کرد، به عادت معهود، همین آیه را ذکر نمود. جحا گفت: لَنْ تَرَانِي^۲، ولیکن اگر صد دینار برده به خانه جحا بدهی ما را خواهی دید. یهودی به تعجیل به شهر آمده پول را برداشته به خانه جحا برد و به زن جحا داد و برگشت وفای وعده را مسئلت نمود. جحا عمامه خود را مانند طناب یک سر او را خود به دست گرفته و یک سر او را به دست یهودی داد و گفت: دست به این ریسمان بزن و بالا بیا تا تو را محل عاطفت خود بگردانیم. یهودی خوش دل شده چنگ در آن زد. جحا خواست او را بالا کشد، جثه یهودی بسیار سنگین بود و اتفاقاً مسهل خورده بود. سنگینی مرد یهودی بر او زور آورد و شکمش آغاز قراقر کرده معده اش در جریان آمده سر و رویش را ملوث نموده و هم بسیار سست شده ریسمان از دستش رها شده به زمین خورد و بی هوش شد. جحا در حال بی هوشی یهودی از

درخت به زیر آمده راه خانه را پیش گرفت و برفت. یهودی به هوش آمده گفت: خدایا! پولم را گرفتی و بر سر و ریشم رییدی، دیگر مرا بر زمین زدن و سرم را شکستن چه بود؟

مصادر:

۱ و ۲. قرآن ۱۴۲/۷: پروردگارا مرا بنما که به تو بنگرم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید. نوادر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۵۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۵-۷۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۰۷.

ماخذ:

امینی، داستان‌های امثال، ص ۲۸: «لری قُح و ساده لوح روز بیست و یکم ماه رمضان به شهر اصفهان رسید و وارد میدان شاه شد. دید جمعیت زیادی در مقابل و در زیر عمارت عالی قاپو گرد آمده‌اند. از شخصی پرسید: این جا چه خبر است و این ازدحام را سبب چیست؟ گفت: امروز چون روز قتل است، مردم این شهر هر یک مقداری آرد و شیر و روغن با خود می‌آورند و در این جا حلوائی نذری می‌پزند و هر مرادی که دارند از درگاه خداوند می‌طلبند. پیره لر بی چاره نیز مرادی داشت. فوراً به تهیه مقداری آرد و شیر و روغن پرداخت و حلوائی پخت و جملگی را به جای این که بین فقرا تقسیم کند، مثل بسیاری دیگر از پزندگان نذری‌ها که آن را چه خود خورند و چه بین اقوام و دوستان بی نیاز بخش کنند، خود خورد، و سپس به دوزانوی ادب روی زمین افتاد و های‌های بنای گریستن را گذاشت و با آن صدای تتراشیده و نخراشیده: إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ خَوِشْ هَمِيْ گفست: آی خدا آی خدا. اتفاقاً کریم پشه مسخره معروف در این روز به مسجد شاه رفته و نماز جماعت خود را خوانده بود و پس از فراغت از نماز از سَوَرَت حرارت آفتاب به عمارت فوقانی عالی قاپو پناه برد تا قدری خنک شود و دمی بیاساید. تازه او را خواب در ربوده بود که صدای تتراشیده لر او را از خواب بالا پراند و گوش گرفت دید کسی از پایین همی می‌گوید: آی خدا آی خدا. کریم پشه دوباره عبای خود را بر سر کشید و خوابید. ولی صدای نکره لر مانع راه خواب او می‌شد. ناچار به فکر علاج کار افتاد و فکری و تدبیری به نظرش رسید. به ایوان عمارت آمد و در جواب آی خدا آی خدا گفتن لر، گفت: ای بنده من! ای بنده من! لَبَّیک، لَبَّیک. لر راستی راستی به خیال این که خداوند صدای او را شنیده است و اجابتش فرموده،

باز گفتم: آی خدا آی خدا. کریم گفتم: ای بنده من مرگت چیست؟ بگو. لر گفتم: ای خدا ای خدا! بزه‌ایم آستن هستند، حلوا برایت پختم که دوقلو (توأم) بزنند. می‌خواهم ببینم می‌زنند یا نمی‌زنند؟ کریم گفتم: برو هنگام غروب با یک کله قند و مقداری میوه بیا تا دعايت را اجابت کنم. لر رفت و یک کله قند و مقداری میوه خرید و موقع مغرب آمد و باز دو کنده زانو بر زمین زد و پنا کرد به گفتن: ای خدا ای خدا. کریم پشه که از پیش طناب و سبدي فراهم آورده و منتظر مقدم مبارک لر بود، نزدیک آمد و گفتم: ای بنده من آمدی؟ لر گفتم: آی خدا، آی خدا، آمدم. کریم سبد را به طناب بسته پایین داد و گفتم: قند و میوه را آوردی؟ لر گفتم: ها. گفتم: بگذار توی این سبد و بالا بفرست. لر این کار را کرد. و کریم سبد را بالا کشید و قند و میوه‌ها را برداشت و دوباره سبد را پایین داد و گفتم: حالا خودت در این سبد بنشین و بیا بالا تا حاجت را روا کنم. لر بی نهایت خوش حال شد و در سبد نشست و کریم او را بالا کشید. و همین که وسط راه رسید، کریم چاقو را در آورد و طناب را برید و لر «هنقی» به زمین خورد و چنان شیشکی رعد آسایی تله گذاشت که صدایش تمامی آن فضا را پر ساخت. کریم بی اختیار شده قاه قاه پناي خندیدن را گذاشت و گفتم: ای بنده من! با همین کونت و پیزی شلت می‌خواستی تا درگاه من عروج بکنی! لر که بر روی زمین نقش بسته و از شدت درد بر خود می‌نالید، در جواب او با صدای گرفته‌ای گفتم: ای خدا، ای خدا! اگر خودت بودی ریده بودی!

۲۹۶

شعر گفتن جحا

نادره گویند وقتی شعری ساخته نزد امیر برد و انعام خواست. شعرش این بود:
 طاعة ولي النعم أمر فرض^۱ الله لا اله الا هو الحي القيوم لا تأخذه سنة و
 لا نوم له ما في السموات و ما في الأرض^۲.
 امیر گفتم: مصرع اول به این کوتاهی و مصرع دوم به این بلندی! جحا گفتم: اگر
 قافیه را نمی‌یافتم، تا «وهم فيها خالدون» می‌رفتم.

مصادر:

۱. فرمان بردن خداوند نعمت‌ها امر واجب است. ۲. قرآن، ۲/۲۵۵: خدا نیست

الهی مگر او که زنده پاینده است، نه خواب سبک او را گیرد و نه خواب گران، آنچه در آسمان‌ها و زمین است مر او راست.

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحا الرّومی، ص ۵۲؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷۶؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۰۸؛ فَرّاج، اخبار جُحا، ص ۱۴۳.

هآخذ:

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۹۲: «حکایت - مفخر شاعری بود که اول از شعرهای رسمی می‌گفت، چیزی نمی‌دادند. بنای مسخرگی گذاشت که مقبول و متنعم شد. از جمله اشعارش:

سروده‌ای دل که میرزا اسماعیل آمد أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ أَمَد
و ایضا گفته:

مفخر دارد به تو یک عرض أَلَلَّ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي
السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ.

یکی گفت: اگر سماوات و الأرض در آیه الكرسي نمی‌بود شعر تو مقفا نمی‌شد. گفت در سورة جمعه سماوات و الارض در خاطر من بود، تا آن جا می‌رفتم. و نیز یکی گفت:

آسمان از ستاره شد منقوش. مفخر مصرع ثانی را بگو. گفت: الْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ يَوْمَ يَكُونُ
النَّاسُ كَأَفْرَاشِ الْمَبْثُوثِ وَ تَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ.
گفتند: چرا منقوش نگفتی؟ گفت: ترسیدم که مصرع ثانی از اولی زیاد بوده باشد.

۲۹۷

جُحا نام کردن را داخل قرآن کرد

نادره جُحا قرآن می‌خواند و در کنارش یکی از امرای اکراد نشسته بود. جُحا آیه‌ای را خواند که در آن نام الیاس و ایوب و موسی و ابراهیم آمده بود. کُرد گفت: این اسم‌ها که خواندی کی‌ها بودند؟ جُحا گفت: رؤسای قبائل بودند که به من پولی عطا کردند و من هم نام آن‌ها را در قرآن آوردم. کُرد گفت: نام من کلبی بیک است و نام برادرم ابوبیک، من دو شتر می‌دهم و نام من و بردارم را هم داخل

قرآن کن. جحا راضی شد و دو شتر را گرفت و خواند و بعد موسی و ابراهیم گفت: ابوبیک ابولهب، و کان کلبی بیک کلباً کبیراً. گرد چیزی نفهمید.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الترومی، ص ۵۲.

ماخذ:

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة، ج ۱، ص ۲۸.

داسم قره‌خان راهر قرآن وارد کردن

ملای دهی در مجلس ترحیم دهات قرآن می‌خواند، رسید به آیه: «اسحق و یعقوب و نوح و داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس و اسمعیل و الیسع و یونس و لوط» [قرآن، ۸۴/۶-۸۷]. یکی از ریش سفیدان آن ده که اسم قره‌خان داشت، گفت: ملا پس چرا اسم مرا در قرآن نخواندی؟ ملا گفت: اسم تو نیست، چون آن‌ها پول داده‌اند و اسم خود را هر یکی به قرآن وارد کرده‌اند، شما که نداده‌ای. گفت: چند دهم که اسم مرا هم در قرآن ثبت کنی و بخوانی. ملا گفت: بیست تا گوسفند. مرد قبول کرد. پس ملا به طور ذیل مشغول خواندن شد: یا ایُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا، إِنَّ الْقَرَّخَانَ كَانَ كَلْبًا کَبِیرًا وَ خَنْزِیرًا عَظِیمًا. [ای کسانی که ایمان آورده‌اید و عمل کرده‌اید، به درستی که قره‌خان سگی است بزرگ و خوک عظیم]. در این حال ملایی دیگر وارد مسجد شد و این آیه را شنید. تَنَحَّنْجُ [شرفه] کرد. ملای عرش خوان مزبور با صدای بلند کلمات ذیل را خواند: اَیُّهَا التَّنَائِحُ! لَا تَنَحَّنْجُ، إِنَّ الْقَرَّخَانَ وَعَدَنی عِشْرَینَ نَعْجَةً، نِصْفَ لَی وَ نِصْفَ لَکَ، وَاللَّهُ خَیْرُ الرَّازِقِینَ. یعنی: ای شرفه کننده! شرفه مکن، به درستی که قره‌خان مرا بیست تا گوسفند وعده کرده است که اسم او را در قرآن بخوانم، پس نصف آن مال تو و نصف مال من. پس چند آیه از این طریق خواند و گوسفندان را گرفت.

خر عیسی صعیقا

نادره خط جحانی‌کوب بود و قرآن می‌نوشت، اما غالباً در عبارات دست می‌برد و تصرفاتی می‌کرد. بزرگی پیش جحا آمد و پانصد دینار به او داد و گفت یک قرآن

برای من بنویس به شرط این که دست توی عبارات نبوی اگر چه غلط باشد. جحا پذیرفت و پول را گرفت و شروع به نوشتن کرد تا رسید به آیه: وَ خَرَّ مُوسَى صَبِقًا. با خود فکر کرد که موسی خرنداشت، بل که عیسی خرنداشت. و در قرآن نوشت: وَ خَرَّ عِيسَى صَبِقًا.

مصادر:

۱. قرآن، ۱۴۲/۷: و موسی بی هوش بر رودر افتاد.
- نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۵۲.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر التریع، ص ۱۷۱: «گویند که شخصی قرآن می نوشت، چون به این آیه رسید: وَ عَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَقَوَّى [قرآن، ۱۲۱/۲۰: و آدم پروردگارش را نافرمانی کرد، پس بی بهره شد]. گفت: این آیه غلط است، پس نوشت: وَ عَصَى مُوسَى رَبَّهُ، و گفت: عصا از موسی است نه از آدم».

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۹: «حکایت - خوش نویسی بود که قرآن را دخل و تصرف می کرد. شخصی پول زیاد داد که مداخله ننماید. چون قرآن نوشت و تمام کرد، صاحب قرآن آمد و گفت: چرا باز در چند جا تصرف کرده ای و مداخله نموده ای. گفت: من راست نوشته ام و الا یا جمیع نسخه ها را تحریف کرده اند، و یا از آسمان غلط نازل شده. از جمله من نوشته ام: و خَرَّ عِيسَى ضَعْفًا، بدیهی است که عیسی را خرنموده نه موسی را، و البته عیسی در کاه و جو قناعت کرده بود و ضعیف شده بود. و مریم در «أَخَصَّنَتْ»^۱، آن جاها بالصّراحة «فَرَجَهَا» نوشتن خلاف است، آن جاها که نوشته ام معلوم است که کجاست، الْكِتَابَةُ أُنْبَلُغَ مِنَ التَّصْرِیحِ. دیگر نوشته ام: «وَجَنَّا الْجَنَّتَيْنِ دَانِمَا»^۲ آن خلاف است. دانما به ترکی یعنی انکار مکن. دیگر، «سَفَلْتَنَا»^۳ را، شَدْرُسْتَنَا نوشته ام، البته درست از غلط بهتر است. دیگر: دُرْتُ دُو بِه اَزْرَى، از «أَشْدُّ بِه اَزْرَى»^۴ صحیح است، چون در ترکی «دُدُ» قورومساق را گویند، لیکن معاویه هم خیلی «دُدُ» بود».

ترجمه:

۱. قرآن، ۹۱/۲۱ و ۱۲/۶۶: «وَالَّتِي أَخَصَّنَتْ فَرَجَهَا. و مریم که فرجش را نگاه داشت».
۲. قرآن، ۵۴/۵۵، «وَجَنَّا الْجَنَّتَيْنِ دَانِ»، و میوه چیدن آن دو بهشت نزدیک است».

۳. قرآن، ۱۱/۴۸: «شَغَلْنَا أَمْوَالَنَا. اموالمان ما را بازداشت».

۴. قرآن، ۳۱/۲۰: «أَشْدُّ بِهِ أِزْرِي. پشتم را به او قوی ساز».

۲۹۹

جحا و قصیده امیر

نادره وقتی امیر شهر قصیده انشاء نموده و به جهت جحا خواند. جحا گفت: بسیار بد بود. امیر رنجیده تا یک ماه او را حبس نمود. بعد از یک ماه او را خلاص کرد. نوبت دیگر باز قصیده ساخته برای جحا خواند و از او تصدیق خواست. جحا سکوت نمود و از جا برخاسته و روانه گردید. امیر پرسید: چرا تصدیق نمی‌کنی؟ گفت: تصدیق نکرده می‌روم به حبس.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۵۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۷؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۰۶.

ماخذ:

حکایت متن منسوب به ابونواس است با امین عباسی.

مولوی:

شاه با دلک همی شطرنج باخت	مات کردش زود، چشم شه بتاخت
گفت شه شه! وان شه کبر آورش	یک یک آن شطرنج برزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قَلتبان	صبر کرد و گفت دلک اَلأمان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زَمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلک و در کنج رفت	شیش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالش‌ها و زیر شیش نمد	خفت پنهان تا ز خشم شه رمد
گفتشه‌می‌می‌چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه‌ای شاه‌گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با چو تو خشم آور آتش سِجاف



مجله یادگار، س ۱ ش ۲ ص ۲۰: «وقتی فتح علی شاه که شعر می گفت و خاقان تخلص می کرد، قطعه ای از اشعار خود را بر فتح علی خان صبا ملک الشعرا خواند و از او پرسید که: چه طور است؟ ملک الشعرا بی ملاحظه گفت که: شعری است خالی از مضمون و پوچ. خاقان مغفور چنان از این گفته بر آشفت که امر داد ملک الشعرا بی چاره را به اسطبل برند و بر سر آخوری بستند و مقداری گاه پیش او ریختند. پس از مدتی که خشم شاه فروکش کرد، صبارا عفو نمود و به حضور اجازه بار داد. موقعی دیگر که باز شاه شعری گفته بود، بر ملک الشعرا خواند و رأی او را در آن باب خواستار شد. ملک الشعرا بدون آن که چیزی بگوید، از جای خود برخاست و رو به طرف در حرکت کرد. شاه پرسید: ملک الشعرا کجا می روی؟

عرض کرد: به اسطبل. شاه خندید و دیگر شعر خود را بر او عرضه نداشت.

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۲۷: «وقتی نادر شعر ناموزونی گفت. از میرزا مهدی خان پرسید که: این چه گونه شعری است؟ گفت که: ناموزون است. گفت: او را به اسطبل برید و پهن بر روی او بریزید. وقتی دیگر شعری گفت و از وی تصدیق خواست. فوراً روانه شد. به او گفت: کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم تا پهن به رویم بریزند.

دهخدا، امثال و حکم، ج ۴ ص ۱۷۷۶: «می‌روم به آخیه - پادشاهی شعری ساخت و به ملک الشعرا در بار خویش بخواند. او گفت: شعر متوسط است و در خور قدر پادشاه نیست. ملک بر آشت و امر کرد او را به آخیه بستند. پس از چند روز شفاعت کردند و پادشاه او را عفو فرمود. مدتی بر آمد شاه شعری دیگر ساخت و به ملک الشعرا گفت: بنگر نیک است. ملک الشعرا بخواند و به شتاب راه در گرفت. ملک گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به آخیه».

۳۰۰

نثرت از نظمت بدتر است

نادره شاعری قصیده ساخته بود از برای جحا خواند. جحا گفت: بسیار بد ساخته‌ای. شاعر در خشم شده او را دشنام داد. جحا گفت: نثرت از نظمت بدتر است.

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۵۴؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۷؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۰۷.

ماخذ:

راغب، معاصرات الأدباء، ج ۱ ص ۹۲: «شاعری امیری را مدح کرد و گفت:

أَنْتَ الْهَمَامُ ابْنُ الْهَمَا م الْوَاسِعُ ابْنُ الْوَاسِعَةِ

تو مهتر پسر سرور بسیار عطاکننده و پسر زن بسیار بخشنده. (واسعه به زن گشاده فزج هم گویند و در شعر این معنی هم هست و امیر معنی دوم را در نظر گرفت). امیر گفت: از کجا این را (گشادگی فزج مادرم را) دانستی؟ شاعر گفت: مادرت را آزمایش کرده‌ام. (مقصود شاعر

بخشندگی مادر امیر بود، اما امیر معنی دوم را در نظر گرفت). امیر گفت: بدتر از شعرت این سخت هست که گفتم!

طباطبا یزدی، بزم ایران، ص ۱۱۲: «شاعر مهمل گویی قصیده نامربوط ساخته برای شخصی خواند و از او پرسید: چه طور است، گفت: بسیار بی مزه و نامربوط ساخته‌ای. شاعر در خشم شده و او را دشنام داد. آن شخص گفت: الحق نثرت به مراتب از شعرت بهتر است!»

۳۰۱

در میان مزور و خر ایستاده‌ام

نادره قاضی بی با شخص تاجری به راهی می‌رفت به جُحا رسیدند. از راه مَضْحَکَه از او پرسیدند که: هرگز در وعظ حرف غلطی از تو بروز کرده است؟ گفت: بلی. یک دفعه گفتم: القاضیون فی النار، بَدَل القاضیین^۱. دفعه دیگر گفتم: إِنَّ التُّجَّارَ لَفِی جَحیم، به عوض إِنَّ الْفُجَّارَ^۲ قاضی و تاجر هر دو خجل گشتند و گفتند: یا جحا! تو بسیار خری یا بسیار مزوری؟ چون در وسط آن‌ها ایستاده بود، گفت: نه مزورم و نه خرم، لیکن در میان مزور و خر ایستاده‌ام.



مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۵۴؛ مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷۷؛ حکمت شریف الطّرابلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۱۸۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۶۹.

۱. اشاره است به حدیث: قاضیان فی النار و قاض فی الجنّة. دو قاضی در آتش اند و یک در بهشت.
۲. قرآن، ۱۴/۸۲: إِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ، به درستی که بدکاران در دوزخ اند.

۳۰۲

در یک شب چهل

جُحا به مصر آمد و به حمام رفت و در آن وقت امیر هم با پسر آمرده خوش گِلش در حمام بود و جحا بین امیر و پسرش نشست. امیر ناراحت شد و خشمگین به جحا گفت: اهل کجایی؟ گفت: قونیه. گفت: خداوند شهر شما را لعنت کند، چهل شبانه روز آن جا بودم و... جحا گفت: خداوند شهر شما را لعنت کند، من در یک شب چهل...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۵۴.

۳۰۳

بنگ خوردن جحا

نادره شنیده بود که بنگ نشئه می آورد. روزی به نزد عطار رفت که قدری بنگ به من بده ولی نشئه زیاد بیاورد. بنگ را گرفته و بخورد و به حمام رفته مشغول استعمال نوره گردید. در آن حال به یادش آمد که بنگ خورده و نشئه نکرده است. همان طور برهنه در حالتی که تمام بدنش را نوره کشیده بود از حمام بیرون آمده خود را به دکان عطار رسانیده خطاب کرد که نه من به تو گفتم بنگی به من بده که نشئه زیاد داشته باشد، این بنگ تو مطلقاً نشئه ندارد. مرد عطار خندید و گفت:

نشسته از این زیادتر نمی شود.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدّین افندی جُحّا الرّومی، ص ۵۵؛ مطایبات ملا نصرالدّین، ص ۷۸؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۱۹۶؛ رمضان، ملا نصرالدّین، ص ۱۷۲.



ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۷۵: «احمقی به دکان کُیف فروشی شد. کُیفی خواست که کیفیت آن به افراط بود و اثر عظیم بخشید. چون بگرفت و بنخورد، به حمام شد. در اثنای طلوع کُیف، به دارو کشیدن و نوره مالیدن مشغول بود که به خاطرش رسید که من بروم و بدان کُیف فروش بگویم که من به تو نگفتم که مرا کُیفی بده که فی الجمله مُزِیل عقل بود و مستی آورد. پس به همان وضع عریان در میان بازار دوان دوان خود را به در دکان وی رسانید و قصّه باز گفت. کُیف فروش فریاد برآورد که: ای یاران! بنگرید و ببینید که این مرد هوش و خرد دارد و تقصیری از من در این باب که می گوید واقع شده است؟ و چون از هجوم و غوغای مردم به خود آمد، کُیف فروش را ملامت کرد. او می گفت: مرا ملامت چرا می کنی، خود را ملامت کن که این خود با خود کرده ای.»

۳۰۴

جُحا و طفل آمرد

نادره وقتی آمردی بر شانه جحا سوار بود و می گفت...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۵۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۸.

مآخذ:

راغب، مُحَاصِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۳ ص ۲۴۵، و آبی، نثر الدّرّ، ج ۳ ص ۲۵۳، و حکایات عربی
عبید زاکانی، حکایت ۲۳، ذیل جَمَاز.
عبید زاکانی، رساله دلگشا، ذیل شخصی.
جزایری، ترجمه زهر الزّبیع، ذیل فاسقی.

۳۰۵

ترک زنان

نادره گویند روزی جُحا بر منبر بر آمده گفت: أَيُّهَا النَّاسُ! دوری کنید از زنان

و...

مصادر:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرّومی، ص ۵۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۸.

مآخذ:

سعدی، هزلیات (چاپ هند ۱۲۹۳)، ص ۲۷۲، الْمَجْلِسُ الثَّانِي: «قَالَ سَيِّدُ الْفَرَاغَةِ وَمَلِكُ
الشَّيَاطِينَةِ إِبْلِيسَ - لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - مَنْ تَرَكَ النِّسْوَانَ وَ... يَخْشُرُ يَوْمَ الْحَشْرِ مَعَ فِرْعَوْنَ وَ
هَامَانَ. حدیثی ناڈرست و دروغی چُست و اسنادی سست، از آن سرور لشکر ضلالت و
مہتر کشور جهالت، روایت است که: هر ناجوانمرد بد اختری که ترک موافقت زنان گوید، و
دست اردات از محبت ایشان شوید، و از گوشه مخالفت آنان پیر هیزد، و... پادشاه بسزادر
روز حشر و جزا، او را با فرعون و هامان نشر کند. ای عزیز! این حدیث را مجازی نشمری و
این نصیحت را به بازی نگیری و این سخن را از میان جان استقبال کنی و...»



۳۰۶

اگر مردی سر این دسته را بشکن

نادره گویند وقتی تگرگ بسیار بزرگی باریدن گرفت. سر جُحّا قدری کچل بود و برهنه. چند دانه تگرگ بر سر جُحّا رسید و بشکست. او هم به خانه آمده دسته هاونی بزرگ برداشته بیرون آمده دسته را در مقابل آسمان بداشت و گفت: خداوند! اگر مردی سر این دسته را بشکن، والا شکستن سر من کاری ندارد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جُحّا الرّومی، ص ۵۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۹؛ رمضان، رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۰۷.

ماخذ:

قبله رودی، مجمع الأمثال، ص ۲۱۸: «درویشی تخم مرغی چند خریده بود که قوت خود کند. اتفاقاً تگرگ بارید و همه را بشکست. روز دیگر در هاون چیزی می کوفت که باز تگرگ شروع شد. دسته هاون را بلند ساخته رو به آسمان کرد و گفت: اگر می شکنی، این دسته را بشکن».

دهخدا، امثال و حکم، ج ۱ ص ۲۲۸: «کلی رازخم تگرگ سر بشکست. دوان به مطبخ شده دسته هاونی بیاورد و به زیر آسمان داشته گفت: اگر مردی سر یانه را بشکن.

هنر نبود شکستن کله من اگر مردی سر این دسته بشکن

نگا: مستدرکات، قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۹۶.

۳۰۷

قیامت چه وقت خواهد بود

نادره از او پرسیدند که: قیامت کبرای قیام خواهد کرد؟ گفت: هر وقت که من مُردم. گفتند: قیامت صغرا؟ گفت: وقتی زنم مُرد.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۵۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۹؛ حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبزی، ص ۸۱؛ رمضان، رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۷.

ماخذ:

ابن قَبِد رُبّه، عقد الفرید، ج ۶ ص ۱۴۸. کلام عَلّیان است که یکی از عقلای مجانین می باشد.

۳۰۸

گریز پاها را می گیرم

نادره شخصی او را به مهمانی طلبید و طَبَق مویزی آورده پیش او گذارد. اتفاقاً چند دانه خُنْفَسا در آن طَبَق بود. خُنْفَساها رو به گریز نهادند. جُحّا برخاسته به سعی تمام آن ها را بگرفت. صاحب خانه گفت: ای جحّا چه کار می کنی؟ گفت: آن ها را می گیرم که نگریزند، آن باقی بی چاره ها که به جای خود نشسته اند.

مصادر:

نوادِر الخوجه نصرالدین افندی جعّا الرّومی، ص ۵۵؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۹؛ رمضان، رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۰۹: گفت: -گریز پاها را گرفتم که نگریزند، باقی راحت سر جای خود نشسته اند.

ماخذ:

ملاحیب اللّه کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۲۸: «لری قدری کشمش سیاه خرید که پُر بود از جُغَل های سیاه. اول شروع کرد به خوردن آن کچول ها. گفتند: چرا این ها را می خوری؟ گفت: اول این ها را که پادارند می خورم که به جایی نروند، آن ها [که پادارند] به

جای خود هستند».

دهخدا، امثال و حکم، ج ۱ ص ۳۱۵: «لُری از بقال نخود و کشمش خریده بود کِزَم و موری چند در آن بود. لُر نخست حشرات را می خورد و می گفت - تا آخر حکایت».

همان جا، ص ۲۱۵: «گویند لُری دوغی خرید. دوغ فروش در آن آبی آلوده کرده بود که چند بچه وَزَغ در میان داشت. چون لُر به آشامیدن دوغ آغاز کرد، غوک بچگان به آواز درآمدند.

لُر گفت: اگر زاقی کنی زیقی کنی پیل (پول) دادم می خورمیت».

دیوان همام، ص ۲۵۴:

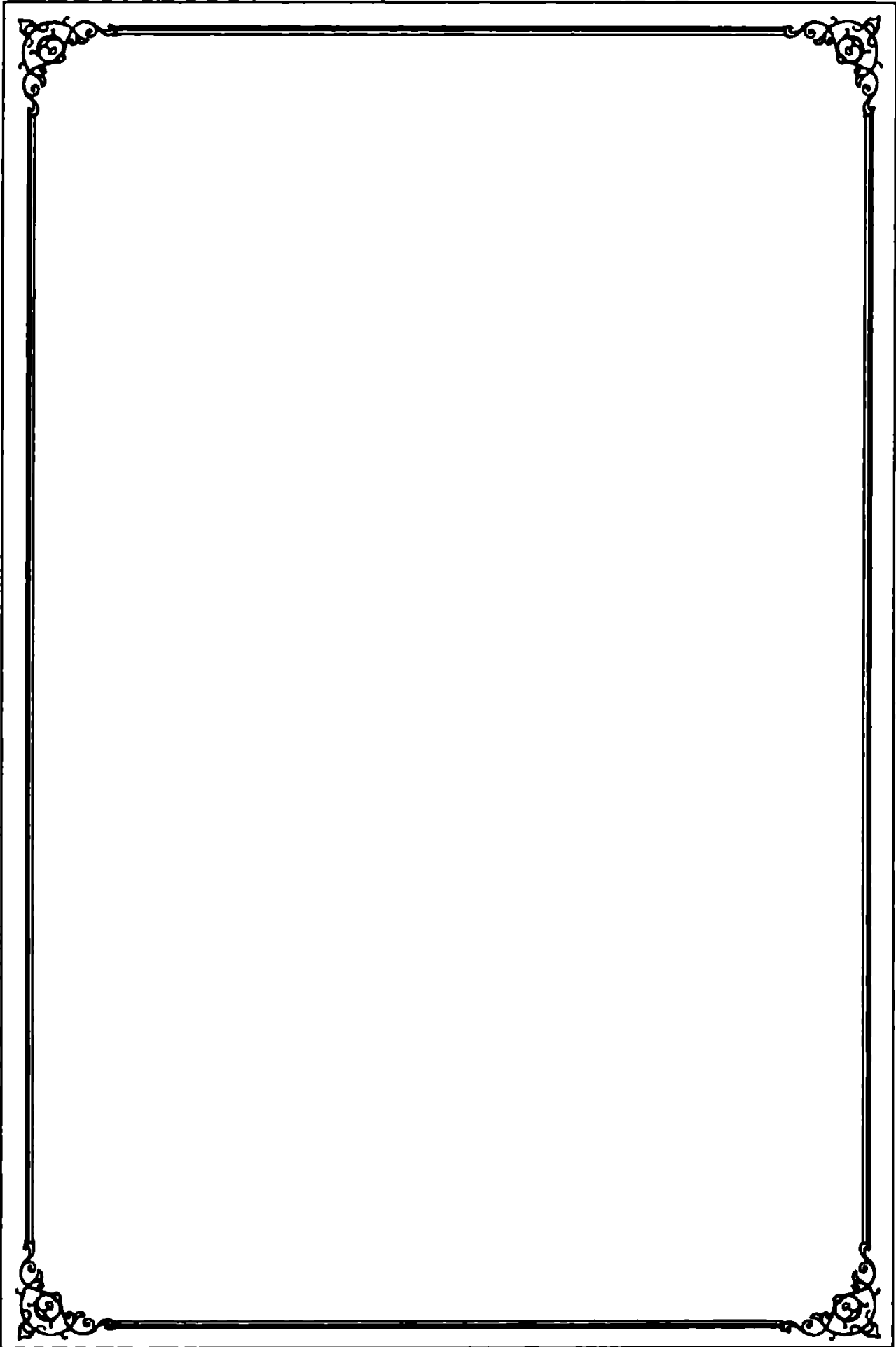
زنگی یی زشت را ظریفی دید	گفت باید به ریش او خندید
با مَویز سیاه بُرد جُعَل	نزد آن زشت روی گنده بغل
گفت کاین نُقل باده خواران است	لایق بزم شهریاران است
چون سیه دست سوی نُقل کشید	جُعَلی چند از آن میان بدوید
گفت کاین ها گریز پایانند	به مَویز دگر نمی مانند
بخورم اَوّل آن که خواهد جَست	کان دگرها نمی رود از دست
خُنفَسا می دوید از پس و پیش	زنگی از پی چو گرگ از پی میش
بر دهان می فکند یک یک را	خوش نمود آن شکار مردک را
چون که نُقل گریز پای بخورد	رو به نُقل شکسته پای آورد
نه جُعَل ماند پیش او نه مَویز	پیش ابله چه بانگ صبح چه تیز

شرح وازگان:

خُنفَسا: حشره ای است از راسته قاب بالان کوچک تر از جُعَل به رنگ سیاه و بدبو، خُزوک.

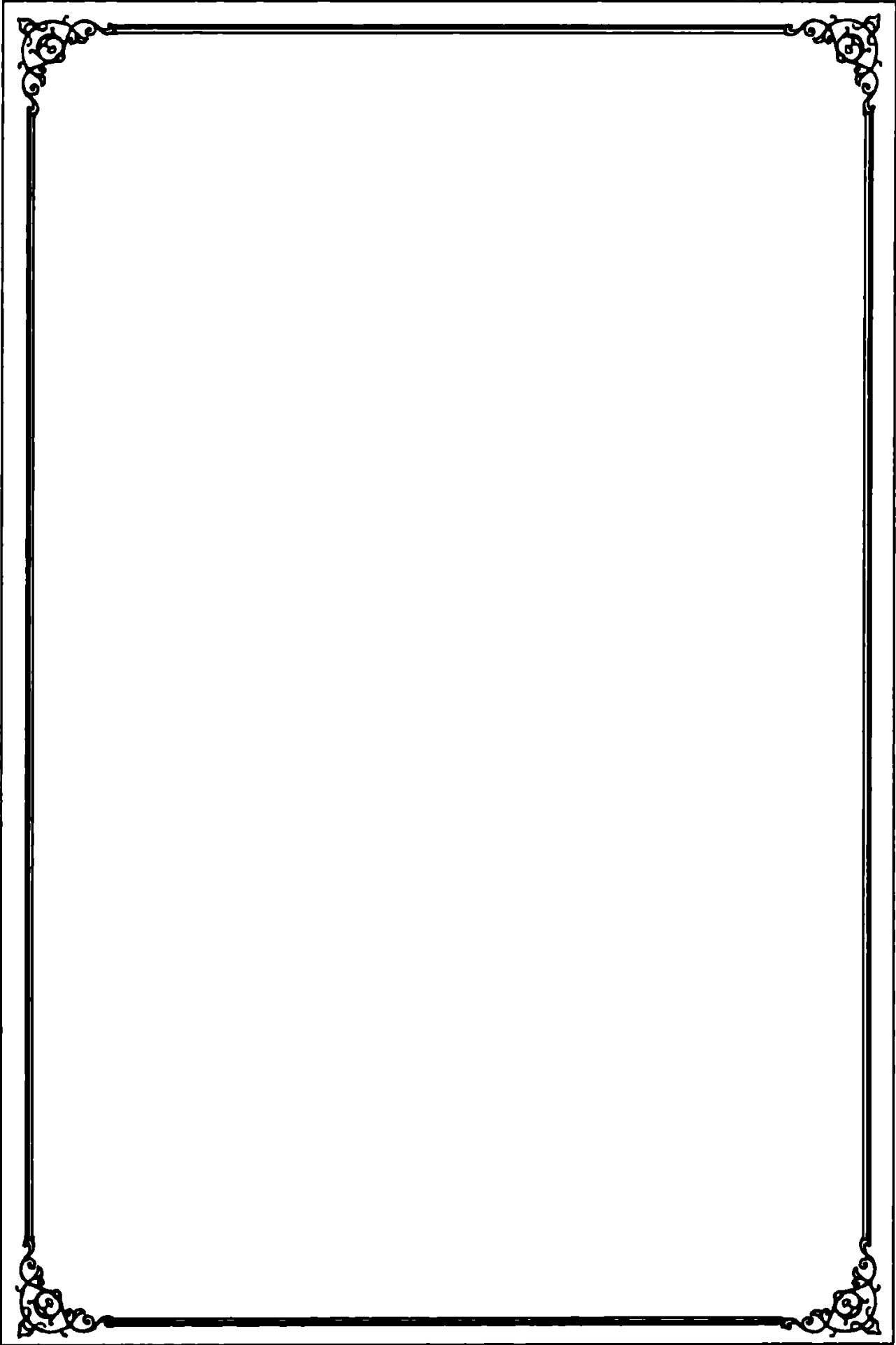
جُعَل: حشره یی از تیره قاب بالان که بیش تر در کویرها و صحاری گرم می زیست. بدنش سیاه

رنگ و جزو قاب بالان درشت است؛ سرگین غلتان؛ گوگال؛ گشتک.



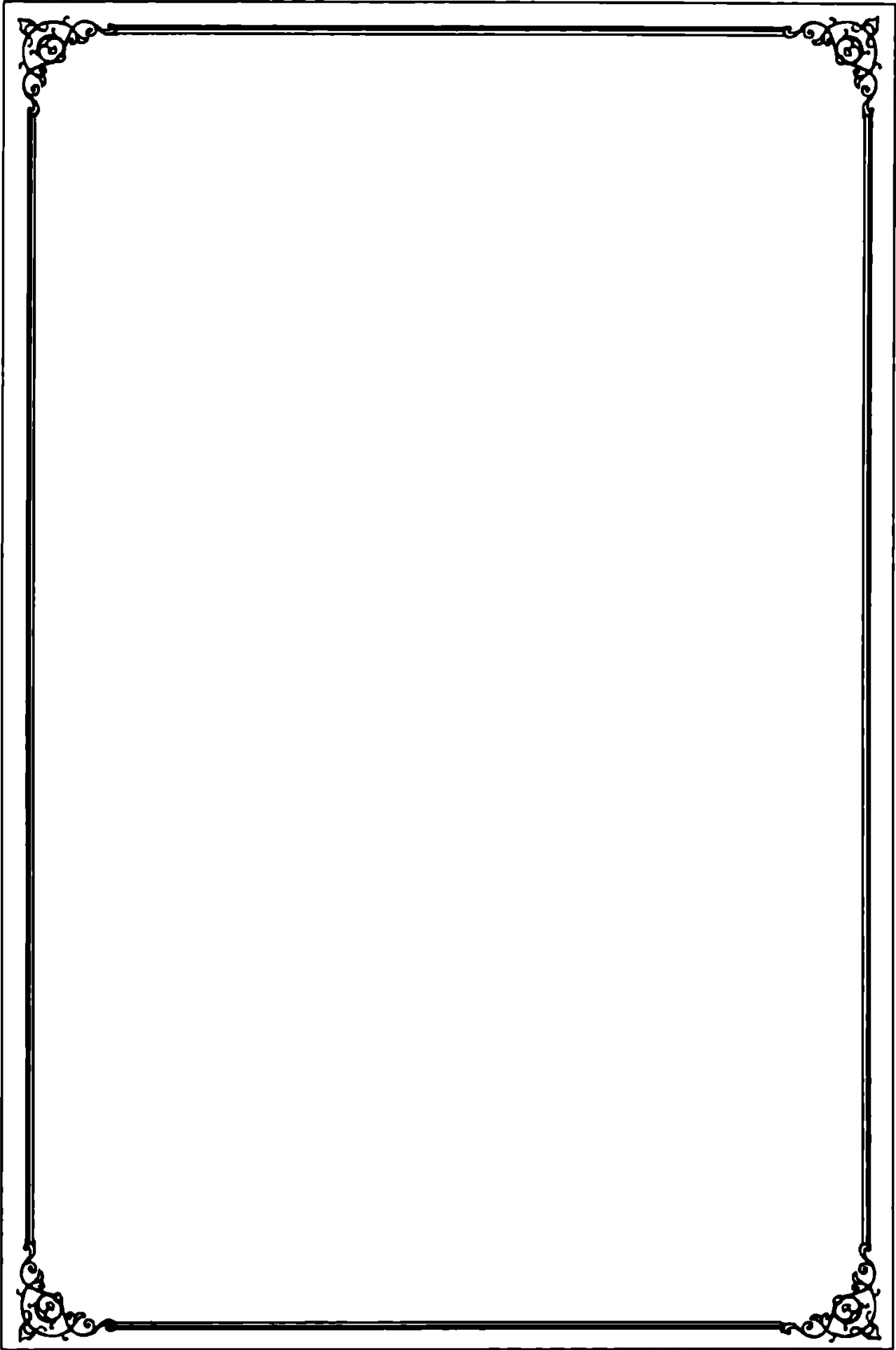
مطایبات ملا نصر الدین

(چاپ ۱۲۹۹ هـ ق)



پیش گفتار

این کتاب «مطایبات ملانصرالدین»، اولین چاپ ملانصرالدین در ایران است که به سال ۱۲۹۹ هـ ق / ۱۸۸۱ م، بدون نام مترجم شامل ۲۱۲ مطایبه و ۴ لطیفه الحاقی انجام گرفته است، و در اصل ترجمه کتاب عربی «نوادر الخوجه نصرالدین افندی جعالمزومی» است که در فصل پیش گذشت و قسمت اعظم حکایت‌های آن در آنجا آمد، و چون بعضی حکایت‌های آن در اصل عربی نیامده بود، در این فصل آورده شد.



۳۰۹

اگر او را دیدم پیغام شما را می‌رسانم
مطایبه گویند حلیله جلیله او رفقای بسیار داشت و علی الدوام به خانه آنها
می‌رفت. روزی جمعی او را گفتند که: حلیله خود را بگو که کم‌تر از خانه بیرون
رود. گفت: اگر او را دیدم پیغام شما را می‌رسانم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۳؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص
۸۶. عقاد، جحا، ص ۱۶۴.

ماخذ:

علی اکبر فراهانی، نامه داستان یا امثال و حکم، ص ۳۴۷: «مثل: زن ملانصرالدین
است، همه جا هست غیر از خانه خودش».

۳۱۰

او از من احمق‌تر بود

مطایبه وقتی از او پرسیدند که: هرگز در عالم احمق‌تر از خود دیده‌ای؟ گفت:
بلی. وقتی به جهت اتاق نشیمن خود خواستم دری ترتیب دهم. مرد نجاری را
آوردم که اندازه در اتاق بگیرد. اتفاق مرد نجار چیزی که اندازه در اتاق بگیرد
نداشت. هر دو دست خود را گشاده و اندازه در اتاق را از گشادگی دست گرفته و
روانه دکان شد که بدان اندازه در بسازد. در بین راه همه جا سر بالا کرده دقت
می‌کرد که کسی به او نرسد که مبادا اندازه به هم خورد. اتفاق در بین راه چاه
عمیقی بود. مرد نجار چون سرش بالا بود در میان چاه افتاد. اهل بازار در سر چاه
اجتماع نموده گفتند: دست بده تا تو را از میان چاه بیرون کشیم. نجار گفت: ای
یاران! دستم را بگیرید که اندازه به هم می‌خورد، ریشم را بگیرید. من او را از
خود احمق‌تر دیدم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۸.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالزبیع، ص ۱۳: «یکی از خلق شام به سوی نجار رفت تا دری برای خانه خود بگیرد. نجار به او گفت: باید اندازه عرض و طول آن را بیاوری که برای تو بسازم. آن مرد اندازه در را به گشودن بغل خود گرفت و همچنان بغل گشاده نزد نجار می‌رفت و به آواز بلند به مردم می‌گفت: از من دور شوید تا اندازه بر هم نخورد و غلط نشود. ظریفی از عقب زده او را به زمین انداخت. به همان حالت با دست گشاده به زمین افتاد و به آن شخص دشنام می‌گفت که اندازه را خراب نمودی. و به یکی از مردم که به اطراف او جمع بودند التماس می‌کرد که: بیا و ریش مرا بگیر و مرا بردار تا اندازه ضایع نشود. آن مرد ریش او را گرفته برداشت و روانه نمود».

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۲: «مازندرانی به دکان نجاری رفت و گفت: برای من دری بساز. گفت: برو اندازه بیاور. آمد و به دو دست خود اندازه گرفت و همین طور دست گشوده به جانب دکان نجار می‌آمد و می‌گفت: کسی به من نخورد که اندازه به هم می‌خورد. تا آن که خری به او خورد و افتاد. باز دست خود را فراهم نمی‌آورد. آمدند او را بر خیزانند، گفت که: ریش مرا بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه به هم می‌خورد».

علمی، دخونامه، ص ۱۱۲: «یک روز حاکم شهر دو دستش را به کمرش زده در خیابان قدم می‌زد که زیر پای او چاهی باز شد و در چاه فرو رفت. مردم جمع شدند و رفتند ریسمان آوردند که حاکم را از چاه در آورند. حاکم در ته چاه ایستاده عیب و علتی نکرده بود، اما همچنان دو دستش به کمرش بود، و وقتی می‌خواستند او را بالا بکشند، دست‌های او به دیواره چاه گیر کرده بیرون نمی‌آمد. رفتند عقب دخو دخو را آوردند که ببیند چه کار باید کرد. دخو نگاهی کرد گفت: باید مقتی گرفت که برود در چاه و دیوار را گشاد کند. گفتند: اگر حاکم دست هایش را صاف کند بیرون می‌آید. گفت: بابا حاکم است، از این و تلب او کم می‌شود، چاه را گشاد کنید».

همچنین، نگا، امینی، داستان‌های امثال، ص ۲۲۴.

۳۱۱

جحا و طَلّاب

مطایبه گویند شخصی از طَلّاب در مدرسه در لب حوض نشسته بود و ریالی در دست داشت، ناگاه ریال از دست او رها شده در آب افتاد. مرد طَلّاب داخل حجره شد عصائی برداشت به کنار حوض آمده عصا را داخل آب کرده که ریال بر سر عصا بچسبد و از آب بیرون آید که ناگاه جحا در رسید و از عمل احمقانه شخص طَلّاب مطلع گردید. او را بسیار ملامت نموده گفت: این قسم احوال که از شماها به ظهور می رسد جهت آن می شود که نسبت حماقت را به مَکَلها می دهند. بعد از سرزنش و نکوهش آن شخص طَلّاب، گفت که: حالا شکر خدای را به جای آر که مرا حاضر ساخت تا کفایت این مهم تو نمایم و الا به همین قسم در مانده بودی. طَلّاب گفت: یَزَحَمَکَ اللّهُ که به داد من رسیدی، حالا تدبیر بفرما که ریال از قعر حوض بیرون بیاید. گفت: ای مرد این امر بغایت آسان است! سر عصا را از آب دهانت ترکن و داخل حوض کن که ریال به سر عصا چسبیده بالا خواهد آمد. جمیع اهل مدرسه بر ذهن و ذکای او متعجب شدند.

مصارف:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۵؛ رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۲۸؛ ملا و پسرش، ص ۳۳.

۳۱۲

ثابت ماندن قوّت جحا

مطایبه روزی در مجمعی نشسته بود از غایت مباهات گفت: قوّت من که الحال پیر شده ام با ایام شباب اصلاً تفاوتی نکرده است، به واسطه این که در خانه ما هاون سنگی بزرگ می باشد، در ایام جوانی نمی توانستم او را حرکت دهم، و حال که پیر شده ام نمی توانم او را حرکت دهم. پس معلوم گردید که قوّت من فرقی نکرده است.

مصارف:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۶؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۰ علمی، دغونامه، ص ۱۴.

۳۱۳

جحا و اتاق بیست و چهار در

مطایبه جمعی از اغنیای شهر در خارج شهر به جهت تفرّج در مکان خوبی باغی ترتیب داده بودند نمونه روضه خلد برین و نُزمت گاه اَعلا عَلَیْن. روزی در فصل ربیع و ایام بهار به جهت تفرّج و تفریح بدان مکان آمدند و جحارا به جهت مسخرگی با خود بردند. اتفاقاً در وسط باغ خانه ساخته بودند که چهار طرف او مفتوح و از هر طرف باد بهاری چون انفاس شکرلبان می وزید. دو طرف این اتاق هر طرفی هفت در داشت و دو طرف دیگرش هر طرفی پنج در داشت که مجموع بیست و چهار در می شد. چون در آن جا بنشستند، هر یک از بابت مطایبه جحارا گفتند که این اتاق به جهت کدام یک از فصول اربعه در آن نشستن مناسب است؟ جحا تأملی کرده گفت: از برای فصل زمستان. گفتند: به چه مناسبت؟ گفت: به واسطه آن که من یک اتاق دارم که آن یک در دارد و در زمستان که آن یک در را می بندم از این یک در آن قدر گرمی داخل اتاق میشود که اصلاً احتیاج به آتش نمی شود. در صورتی که از یک در بستن آن قدر گرمی داخل اتاق می شود، در این اتاق به واسطه بستن بیست و چهار در چه قدر گرمی داخل خواهد شد! اهل مجلس از تحقیق او مسرور گردیدند.





مصادر:

مطایبات ملا نصرالدین، ص ۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۳۰؛ علمی، دخونامه، ص ۱۵.

مآخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۳۹: «مازندرانی به اتاق پنج دری آمد. گفت: باید این اتاق در زمستان بسیار گرم باشد؛ به جهت آن که مرا اتاقی است که یک در دارد، در زمستان که آن در را می‌بندم بسیار گرم می‌شود، و این اتاق پنج در دارد، باید بسیار گرم شود».

۳۱۴

جحا و ملائکه

مطایبه از او مردم سؤال کردند که: خداوند قبل از آن که آسمان و زمین را خلق نماید، ملائکه در کجا بودند؟ گفت: در خانه‌های خود بودند.

مصادره:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۱۲.

۳۱۵

جحا و برادران و خواهران حضرت آدم

مطایبه وقتی از باب مطایبه با جحا گفتند که: در تعداد برادران و خواهران حضرت آدم در میان ما اختلاف است، تصدیق و تحقیق این مقام را از تو می‌خواهیم. گفت: عدد خواهران و برادران او را نیکو می‌دانم، ولی به واسطه پریشانی حواس عدد برادران او را فراموش کرده‌ام، و عدد خواهرانش به واسطه کبرسن از نظرم محو گردیده است.

مصادره:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۱.

۳۱۶

أعلم‌تر از جحا

مطایبه روزی بر سبیل مَضَحَکَه از او پرسیدند که: در علم أعلم‌تر از خود دیده‌ای؟ گفت: بلی. وقتی در مسئله نماز قصر تفکر می‌کردم تا این که تحقیق نمودم که نماز ظهر و عصر و عشا را هر یک باید دو رکعت به جا آورد؛ و نماز صبح را نیز به دستور باید یک رکعت به جای آورد؛ ولی در نماز مغرب شک داشتم و متفکر بودم که او را چه باید کرد. از عالمی جویا شدم. او در جواب گفت: ای احمق! تا به حال این مسئله را ندانسته‌ای؟ گفتم: خیر، در این شک دارم که چه باید کرد. گفت: این مسئله بغایت آسان است. گفتم: بیان فرماید. گفت: باید یک رکعت ایستاده به جا آورد و یک رکعت نشسته؛ زیرا که یک رکعت نشسته نصف رکعت است، روی هم رفته یک رکعت و نیم می‌شود که نصفه سه رکعت باشد. من تحسین بسیار به وی کردم و او را در علم أعلم از خود دیدم.

مصادره:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۰.

۳۱۷

جحا و عدد کواکب

مطایبه وقتی از او سؤال کردند از عدد کواکب. گفت: من هم مدتی است در این باب تفکر می‌کنم و بسیار طالب هستم که تحقیق این مسئله را بنمایم به جز این که خودم به آسمان رفته نجوم را شماره نمایم قسمی دیگر ممکن نمی‌شود. و این هم ممکن است ولی دو عیب دارد، یکی این که در روز به واسطه کثرت مشاغل و ازدحام عوام این امر متعسر است و حکماً باید این امر را در شب صورت بدهم. در شب که به آسمان بالا روم به جهت شماره کواکب، بسیار صعوبت دارد.

مضامیر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۹؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۳۱.

۳۱۸

جحا و امر به معروف

مطایبه وقتی چند نفر از الواط و اشرار در خانه‌ای که قریب به خانه جحا بود مجلس شرابی چیده بودند. جحا از این بابت در خشم شده چماقی برداشت که برده آن‌ها را منع بنماید. زنش گفت: صلاح در رفتن تو نیست، چرا که این‌ها همه از نشئه شراب پای را از سر نمی‌دانند، لابد تو را نیز خواهند زد و از تو نخواهند ترسید. هر چه زن گفت صبر نما، جحا گفت: امر به معروف از جمله واجبات است. و به درخانه آن‌ها رفته در را به شدت بزد. یکی به عقب در آمده گفت: کیستی؟ جحا گفت: در را باز کن که اکنون از ضرب چماق سرهای شما را خواهم شکست. آن مرد در را باز کرد جحا را دید. هر چند با او دیدار کرد و خواست که او را به درون خانه برد، جحا از غیظ فرود نیامد. آخر الامر رفقای خود را مطلع نموده او را در میان گرفته به قدر مقدور آنچه لازمه بی حرمتی بود به جا آوردند. آخر به هزار مشقت خود را از چنگ آن‌ها رهانیده به سوی خانه آمد و با خود

می‌گفت: اگر نصیحت زنم را شنیده بودم چنین خفت نمی‌کشیدم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۴۹؛ رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۹۰.



ماخذ:

بوستان، باب هفتم:

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی	غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراکنده نعلین و پرتنه سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشندار نیست	که با خوب و زشت کش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز	نگویی که این کوتاه است آن دراز



۳۱۹

جحا و آینه

مطایبه گویند وقتی تنها به صحرا می‌رفت. آینه معکوس دید زمین افتاده. او را برداشت. بر او نگاه کرد صورت مردی به نظرش در آمد. او را به همان قسم که

بود بر زمین گذاشته گفت: ببخشید، نمی دانستم مال شما می باشد.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۱؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۹۸؛ علمی، دخوانامه، ص ۲۴.



ماخذ:

محمد صالح قزوینی، کنوز العرفان و رموز الایقان (شرح اشعار مشکله مثنوی)، ص ۱۸۶: «مُغْفَلی آینه دید در راه افتاده و او هرگز آینه ندیده بود. خم شد تا بگیرد، عکس خود بدید. پنداشت دیگری می‌خواهد بر او سبقت کند. آینه را بگذاشت تا بر او حمله کند. شخص غائب گشت و پنهان. باز برگشت که بگیرد، حاضر شد. تا از او درماند و بگذشت و برفت».

و چنین هم نقل کنند که: «چون خواست آینه را بردارد، شخص خود بدید. گفت: این از تو بوده است، ندانستم».

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۲: «مازندرانی در راه آینه جست، چون نظر در آن کرد، خود را دید، گمان کرد که دیگری است. گفت: خواهید بخشید، نمی‌دانستم که این آینه مال شماست. آینه را به جای خود گذاشت و رفت».



سید اشرف الدین قزوینی (نسیم شمال)، دیوان، ص ۸۳۵:

گره و آینه

گربه‌ای کرد در آینه نظر	دید یک گربه خوش رنگ دگر
گفت ای وای همین است همین	که مرا کرد در آینه کمین
حمله‌ای سخت سوی آینه برد	سرش از دغدغه بر آینه خورد
گفت این آینه روشن و صاف	هست از بس که مصفا و شفاف
گربه این گونه نمایان گشته	در پس آینه پنهان گشته

در پس آینه هم هیچ ندید	نیم چرخ زد و از حرص دوید
واقعا گربه عجب الدنگی است	گشت حیران که عجب نیرنگی است
گاه اندر پس و گاهی در پیش	می‌گریزد زمن این کافر کیش
با دو چنگال بشد آینه دار	گشت این دفعه به آینه سوار
به خطا رفت همه تصویرش	هیچ حاصل نشد از تدبیرش
بر زمین خورد به صد رنج و عذاب	بلکه این دفعه شد آینه خراب
باز اندر عقب موش دوید	گربه بر جست و ز آینه رمید

.....

نظیر قسمت اول حکایت اخیر در کتاب انیس الادباء، ص ۱۰۷، فصل افسانه‌های اِسْپ (ازوپ)، ترجمه عبدالحمیدخان متین السلطنه، چنین آمده است: «سگ و سایه - سگی از دم جوی بزرگی با یک تیکه بزرگ گوشت در دهنش عبور می‌کرد. سایه خود را در آب دیده و گمان کرد که سگ دیگری در جوی آب با گوشت است. از حرص، گوشت خود را به یک سمت انداخته و در آب جست تا آن گوشت را بگیرد».

همچنین نگا: کلیله و دمنه (مینوی)، ص ۸۶-۸۷، حکایت شیری که بر سر چاهی خرگوشی در برگرفت، و عکس خود و خرگوش در آب چاه دید، پنداشت که شیر و خرگوش دیگر است، خرگوش بگذاشت و خود را در چاه افکند.

همچنین، نگا: مستدرکات.

۳۲۰

جحا و نزاع با زنش

مطایبه نوبتی با زنش منازعه می‌نمود. یکی پرسید که: چه خبر است؟ گفت: از این سلیطه پرس. آن مرد گفت: الصِّلُحْ خیر. جحا گفت: النِّزاعُ خیر، که این سلیطه زبان درازی می‌کند، که اسباب جدایی و جنگ، باعث زبان درازی اوست، و یا اسباب «ج م ا ع» که من از آن به تنگ آمدم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۶۲.

ماخذ:

ممچنین، نگا: حکایت ۲۵۶.

۳۲۱

عیادت بیمار

مطایبه روزی به عیادت بیماری رفت. بیمار از درد سر می‌نالید. عیال او را گفت: غصه مخورید که هر بیماری که به این حالت باشد باید دست از او شست و به زودی خواهد مرد و شما از زحمت او فارغ می‌شوید.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۷۹-۸۰.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۴۴۰: «احمقی بیماری را عیادت کرد که خطری نداشت. گفت: زیان ندارد هرگاه بیمار را به این حال دیدید از او دست بشوید، همانا پدرم این بیماری را داشت و مرد».

ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِیِّ وَالْمُغْفَلِیْنِ، ص ۱۶۱، ذیل احمقی.



۳۲۲

درد زانو

مطایبه روزی به عیادت بیماری رفت. بیمار از درد زانو شکایت کرد. جُحا گفت: شعری در این باب از جَریر یاد داشتم، صدر آن را از بر دارم و عجزش را فراموش کرده‌ام. بیمار گفت: صدر آن را از بر داری بگو شاید از برای من مفید باشد. جُحا گفت: وَلَيْسَ لِدَاءِ الرُّكْبَتَيْنِ دَوَاءٌ [برای درد زانو دوايي نیست]. بیمار گفت: ای کاش صدر او را هم فراموش کرده بودی.

منابع:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۰؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۰.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۴۱؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۰: «احمقی به عیادت بیماری آمد که درد زانو داشت. گفت: جَریر بیتی گفته است که صدر (اول) آن را فراموش کرده‌ام، از آن جمله است: وَلَيْسَ لِدَاءِ الرُّكْبَتَيْنِ دَوَاءٌ. گفت: کاش عَجْزُ (مصرع دوم) آن همراه نفست از تو می‌رفت.»
ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِي، ص ۱۵۷

۳۲۳

این بار مثل آن بار نشود

مطایبه دفعه دیگر به عیادت بیماری رفت. هنگام بیرون آمدن با اهل خانه گفت: این دفعه مثل آن دفعه نکنید که فلان کس مُرد مرا خبر ندادید، به محض این که مرد مرا خبر دهید.

منابع:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۰؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۰.

ماخذ:

آبی، نثر الدَّر، ج ۷ ص ۳۵۳؛ ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِي، ص ۱۵۵، درباره مردی. جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الرَّبِيع، ص ۳۹۰: «مردی به عیادت بیماری آمده بود. چون خواست برخیزد، به خویشان بیمار گفت: این بار مثل آن بار نکنید که فلان بیمار از شما بمرد و ما را خبر نکردید که جنازه او را مشایعت کنیم.»

۳۲۴

عیادت بیمار

مطایبه دفعه دیگر به عیادت بیماری رفت. هنگام بیرون آمدن اهل خانه او را تعزیت گفت. گفتند که: هنوز نمرده است. گفت: چون مرد پیری هستم و همیشه نمی توانم از خانه بیرون بیایم لهذا شما را تعزیت می گویم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۰؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۱.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۴۱؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۰: «احمقی به عیادت بیماری شد و گفت: أَجَزَكُمُ اللَّهُ، خداوند به شما پاداش دهد. گفتند: او هنوز نمرده است. گفت: إِنْ شَاءَ اللَّهُ می میرد».

جمال الدین وَطَواط، الْفَرَرُ وَالْفُرَر، ص ۲۲۱ و آبی، نثر الدّر، ج ۷ ص ۳۶۲ و ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِي، ص ۱۶۱، مطابق متن.

۳۲۵

عیادت بیمار

مطایبه روز دیگر بیماری را عیادت نموده از احوالش پرسید. بیمار گفت: «ک ی رم» درد می کند. گفت: عیب ندارد، پدر من نیز همین ناخوشی را داشت، آخر او را هلاک ساخت.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۰؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۰.

ماخذ:

جمال الدین وَطَواط، الْفَرَر، ص ۲۲۱؛ راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۴۰؛ «شخصی مریضی را عیادت کرد که خطری نداشت. گفت: زیان ندارد هرگاه بیمار را به این حال دیدید از او دست بشوید، پدرم این بیماری را داشت و مرد».



۳۲۶

حضرت لوط

مطایبه از جُحا احوال حضرت لوط - علیه السّلام - را پرسیدند. گفت: از احوالش مطلع نیستم، ولی اسمش دلالت دارد که از جمله الواط بوده است.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۱.

۳۲۷

ما را چه که در امر انبیا تصرف کنیم

مطایبه وقتی از احوال فرعون و شداد و نمرود در مجلس او مذکور داشتند. اصحابش جوای احوال ایشان شدند. گفت: ما را چه که در امر انبیا تصرف کنیم و ندانسته چیزی بگوییم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۰.

ماخذ:

آبی، نثر الدّر، ج ۶ ص ۴۷۸: «با اعرابی می گفتند: آیا پیامبران را می شناسی؟ گفت: ای والله، من عالم به ایشانم. گفتند: چند پیامبر را نام ببر. گفت: محمد و عیسی و موسی را رها کنید، و چنگ در فرعون زنید که ثنای حسن او راست. و اما لوط، سوگند به خدا که اهل بادیه فعل او را کاره اند، اما اهل عراق را به آن باسی نیست».

ابن جوزی، أخبار الحمقى والمففلین، ص ۱۳۳: «ابن جوزی می آورد: یکی از دوستان ما می گفت: درسفری که به هند رفته بودم، روزی به زیارت متزهّدی رفتم که مردم از جهت تبرّک به دیدن او می رفتند از جمله قاضی شهر. وقتی در پیش او ذکر لوط - علیه السلام - شد. گفت: خدا او را لعنت کند. گفتند: وای بر تو! او پیامبر بود. گفت: من این را نمی دانستم. سپس رو به قاضی کرد. قاضی گفت: از آنچه گفתי توبه کن. متزهّد توبه کرد. لحظه ای بعد ذکر فرعون شد و از او پرسیدند: نظرت درباره فرعون چیست؟ گفت: من الآن توبه کردم که در باب انبیا چیزی نگویم».

۳۲۸

نمی دانم

مطایبه روزی مسئله ای از او پرسیدند. گفت: نمی دانم و از کسی هم نشنیده ام. ولی از پدرم شنیده بودم که در حیات مرحوم جدم کسی همین مسئله را از جدم پرسیده بود، آن مرحوم گفته بود من هم نمی دانم.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۱: حکمت شریف الطرابلسی، حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جعّا الکبری، ص ۲۱۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۰.

۳۲۹

سید قرشی

مطایبه امیری از او پرسید که: نام فلان شاعر چیست؟ گفت: خداهش یا جِراش یا خِراش یا جماش، ولی گمان دارم که سید قریشی باشد. گفتند: به چه دلیل؟ گفت:

به دلیل این که در آخر اسم او شین معجمه می باشد.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۱.

مآخذ:

فَراج، اخبار جُحا، ص ۳۸، که حکایت بالا را از کِنِسان مُستملی (املاء خواهنده) ابو عبیده می آورد.

ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۷۲.

۳۳۰

عیادت بیمار

مطایبه شخصی را مرضی صَنَب به پایش عارض شده بود که به جز قطع پا علاج پذیر نبود. لا علاج پایش را قطع کردند. روزی جُحا به عیادت او رفت و پرسید که: پای تو را قطع کردند. گفت: بلی. گفت: بسیار نیکو است. پرسید که: بسیار درد داشت؟ گفت: بلی. گفت: غصه مخور. هرگاه می دانستی چه قدر ثواب دارد راضی می شدی که پای دیگری را قطع کنند بلکه دست هایت هم. آن مرد گفت: این خبیث ملعون را بزنید و از پیش من بیرون کنید که از بریدن پا آن قدر اذیت نشدم که از حرف این ملعون.

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۱.

مآخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۴ ص ۵۱۴؛ نوادر قزوینی، ص ۳۷۲: «چون عَرَوَه پای خود ببرید، جَمِصی بی به زیارت او آمد و گفت: پای خود بریدی؟ گفت: آری. گفت: خوب است، درد کرد؟ گفت: سخت. گفت: خوب است، می توانی بر پا ایستاد؟ گفت: چنانچه شخصی بی پا بایستد. گفت: غمگین مباش، زمانه مردم را می بیزد بیختن آرد بیزن، نرم می برد و درشت می گذارد، خوب بیرون می کند و زشت به جا می نهد».

ایضاً، جمال الدین وَطواط، الفرر و العُمر، ص ۲۲۰.

کتاب گلستان

مطایبه روزی در مجلسی کتاب گلستان سعدی را مطالعه می نمود. شخصی از او پرسید که: این چه کتابی است؟ گفت: کتاب مثنوی. یکی دیگر از اهل مجلس نگاه در او کرده گفت: بگو کتاب گلستان است. اتفاقاً ورق اول آن کتاب از کهنگی نابود شده بود. جحا متغیر شده گفت: اول کتاب را ببین، اگر گلستان است، پس، «اول دفتر به نام ایزد دانا»، کجا رفته است؟

مصادر:

مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۲.

مآخذ:

نظیر: فقیر شیرازی، خرابات فقیر، ص ۲۶۶، چاپ اول:

مضحکه

«ادیبی را پرسیدند که: خمیره ابن فارض از کجا است؟ گفت: از ابن ابی الحدید.

بیت

آن شنیدی که تُرکی از قفقاز	شد گزارش به خطّه شیراز
چون به قفقاز بازگشت آورد	ارمغان را به سرگذشت آورد
پس از او رندکی به یکرنگی	پُرس از پارس کرد و نارنگی
گفت: با دوغ و ماست بس خوردم	کز جهان لذتی به جان بُردم
وّه چه شیرین و چرب و خوشبو بود	خاصّه کان پُر زمغز گردو بود
خود ندانست آن پدر مرده	که به خیر پدر چه می خورده
خورده رنگینک ^۱ و زالدنگی	فرق نگذاشته ز نارنگی
فرق ملاً و ملاً اورینک ^۲	فرق نارنگی است و رنگینک

شرح واژگان:

۱- رنگینک: نوعی طعام که از آرد گندم بریان کرده در روغن و خرما سازند.

۲- ملاً اورینک: افراد دوره گرد پاره پوش.

۳۳۲

جحا و انبیا

مطایبه گویند نزد امیری رفت و گفت: به عدد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر صد و بیست و چهار هزار دینار به من بده. سلطان گفت: به او بدهید آنچه را که خواسته؛ زیرا که حرمت انبیا زیاده از این است. وزیر گفت: این بخشش بی جاست. گفت: حال حرفی زده‌ام نمی‌توانم نکنم. وزیر گفت: من تدبیری به خاطر می‌رسید. به او بگو که تو هر یک از انبیا را که نام بردی یک دینار بگیر. القصه جحا بیست نفر از انبیا را نام برد و بیست دینار گرفت دیگر هر چه فکر کرد فکرش به جایی نرسید و چیزی به خاطرش نیامد. گفت: فرعون، نمرود، شداد. گفتند: آن‌ها داخل پیغمبران نیستند. گفت: سبحان الله! آن‌ها ادعای خدایی کردند، تو آن‌ها را به پیغمبری هم قبول نمی‌کنی!

مصادر:

مطایبات ملا نصرالدین، ص ۸۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۱۳.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزبیح، ص ۱۵۷؛ ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۲۹: «گویند شخصی به امیری گفت: چه شود اگر به محبت هر پیغمبری از صد و بیست و چهار هزار پیغمبر به من دیناری عطا کنی. امیر با وی گفت: به عدد آنچه بشماری و نام ببری زرستان. آن درویش دردمند چند نفر را که بشمرده بعد از آن عاجز بماند و گفت: نمرود پیغمبر و شداد پیغمبر و فرعون پیغمبر. گفتند: آن‌ها خود پیغمبر نبودند. گفت: آن‌ها خود دعوی خدایی می‌کردند و من برای دیناری به پیغمبری شان فرود آوردم، شما قائل نمی‌شوید».

۳۳۳

خوردن مغز بزغاله

مطایبه روزی بر مائدة طعامی حاضر بود. بزغاله پریانی پیش آوردند. امیر گفت: از مغز بزغاله بخور که مغز او سر آدم را بزرگ می‌کند و من هر روز می‌خورم.

جُحا گفت: اگر چنین است، پس باید سر امیر به قدر سر خر باشد.
تَمَّتْ کتاب نوادر جُحا فی يدِ أَقَلِّ الطُّلَّابِ مُحَمَّدِ هَادِي الْخَوَّانَسَارِي فِي شَهْرِ
صَفَرِ الْمَظْفَرِ سال سیچقان ثیل جزیت دلیل ۱۳۱۸.

مصادر:

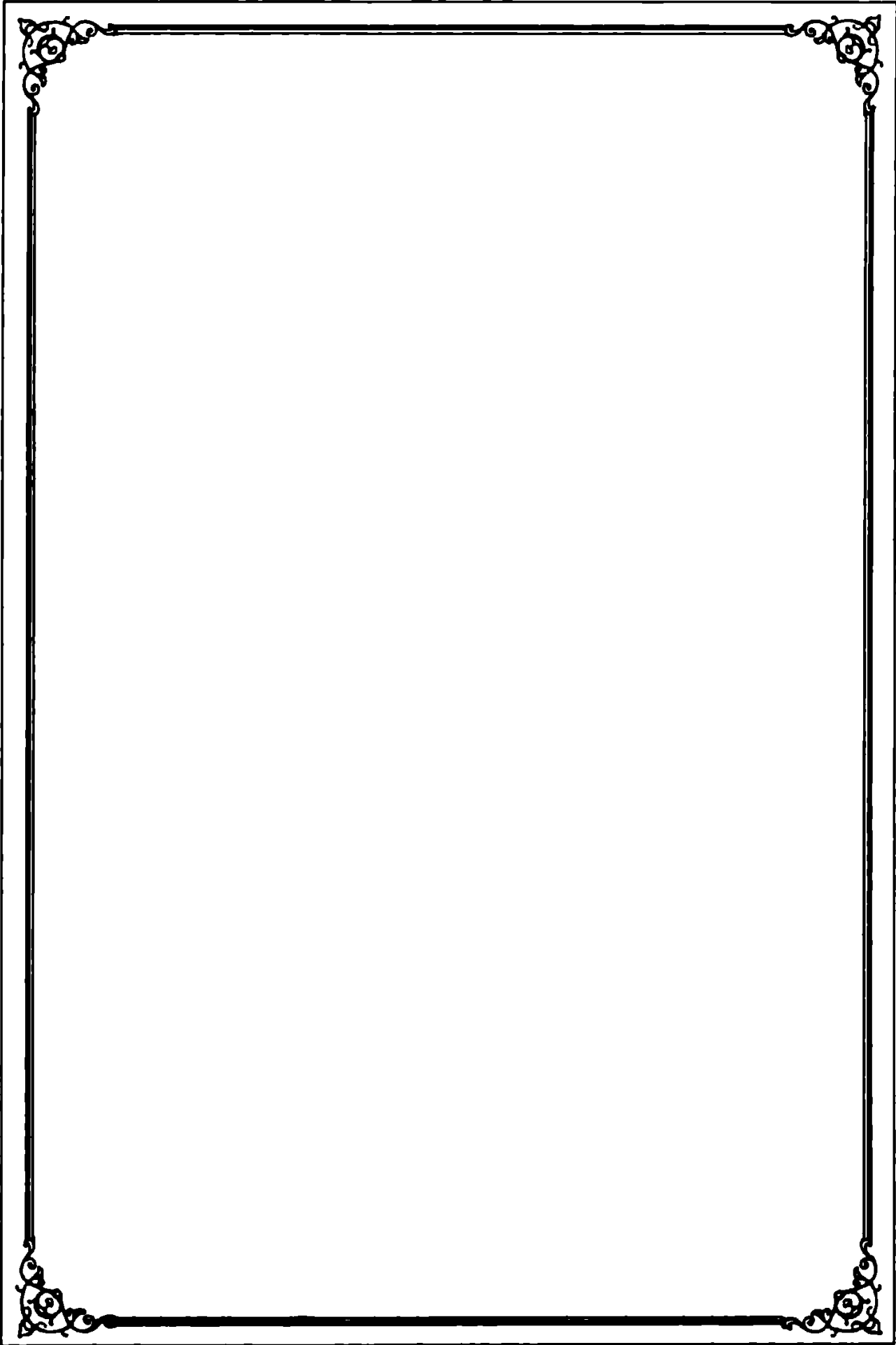
مطایبات ملانصرالدین، ص ۸۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۱۴.

ماخذ:

جاحظ، رسالة بَغال، ص ۱۵۱؛ آبی، نثر الدَّرَج ۷ ص ۳۵۴؛ ابن قُتَيْبَة، عیون الأخبار،
ج ۲ ص ۴۸؛ جاحظ، البیان والتبیین، ج ۲ ص ۲۳۸: «بزغالة فربھی برای سلیمان بن
عبدالملک آوردند و سلیمان در این وقت امیر و ولی عهد بود. سلیمان به ابوالسرایا که
یکی از مجانین اعراب بود گفت: از گلیه‌های این بز بخور که مغز را بزرگ می‌کند.
ابوالسرایا گفت: اگر خوردن کلیه بزغاله مغز را بزرگ می‌کند، پس باید سر امیر بزرگ‌تر
از سر قاطر باشد».

شرح واژگان:

سیچقان ثیل: سال موش.



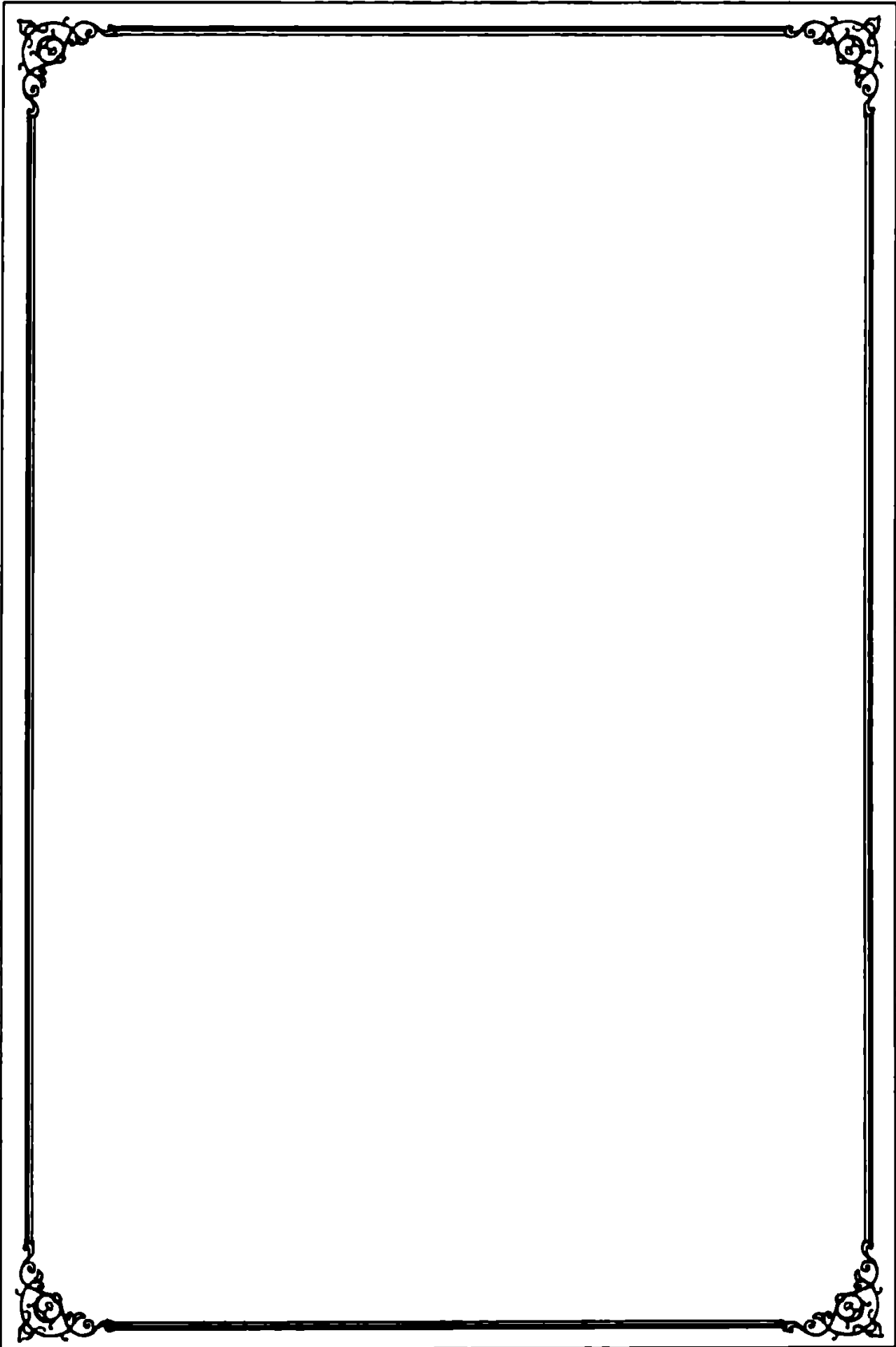
نوادِرُ جُحَا الْكُبْرَى

تأليف:
حكمت شريف القرابلسي

(١٣٤٦ هـ ق / ١٩٢٨ م)
القاهرة

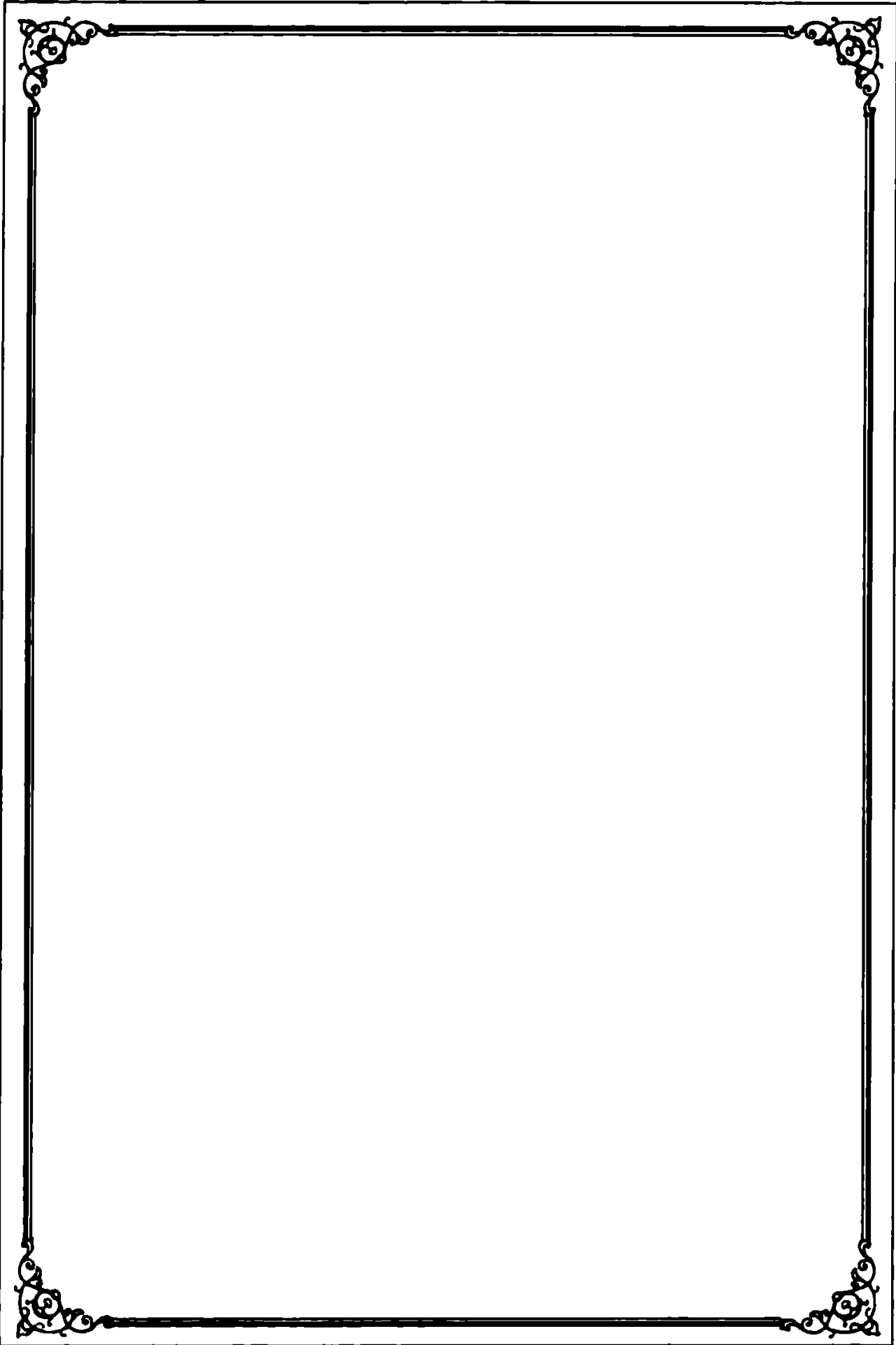
ترجمه و تعليقات از:

احمد مجاهد



پیش‌گفتار

جامع‌ترین و کامل‌ترین حکایات جُحَا به عربی، کتاب نوادر جُحَا الْكُنْزِي است با ذیلش که در سال ۱۳۴۶ هـ / ق / ۱۹۲۸ م توسط حکمت شریف الطَّرابُلُسی تألیف شده است و در قاهره به چاپ رسیده است، که این جانب به ترجمه آن اقدام ورزید. تمام نویسندگان عرب در این یک قرن اخیر که در کشورهای مختلف عرب در باب جُحَا تألیف کرده‌اند، حکایات جُحَا را مستقیماً از این کتاب گرفته‌اند.



نوادِر جُحَا الْكُبْرَى

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الْلطِيفِ بِعِبَادِهِ، وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَ

أَصْحَابِهِ.

و بعد، کتاب قطوری به زبان ترکی به دستم رسید به نام لطائف خوجه نصرالدین که در پیش ما مشهور به نصرالدین جُحَا، صاحب اخبار غریب و نکات ظریف است. و چون در زبان عربی چیزی از نوادر وی تألیف نشده بود، لذا این جانب اقدام به ترجمه آن کتاب از ترکی به عربی کردم، و آنچه را که از اخبار جُحَا به زبان ترکی و عربی و غیره بود، به آن الحاق نمودم و این کتاب نوادر جُحَا الْكُبْرَى را تألیف کردم. امید است که مقبول قُرَاء کِرَام واقع شود.

حکمت شریف الطَّرَابُلْسِ.

جُحَا

شیخ نصرالدین جُحَا رومی، ترکیّ الْأَصْل از اهل آناتولی. مولدش در شهر سیوری حصار بود و وفاتش در شهر آق شهر. علوم دینی را در آق شهر و قونیه فراگرفت. در بعضی دهات و شهرک‌های آق شهر قاضی بود، و در شهر سیوری حصار خطیب، و در بعضی شهرها مدرّس و پیش نماز. در شهرهای: قونیه و آنقره و بروسه و ملحقات‌شان سیاحت و سفر می‌کرد. او، واعظی مرشد و صالح بود که با موعظه در قالب نوادر مردم را ارشاد می‌کرد، و بر امرا و قُضات و حکّام جرئت

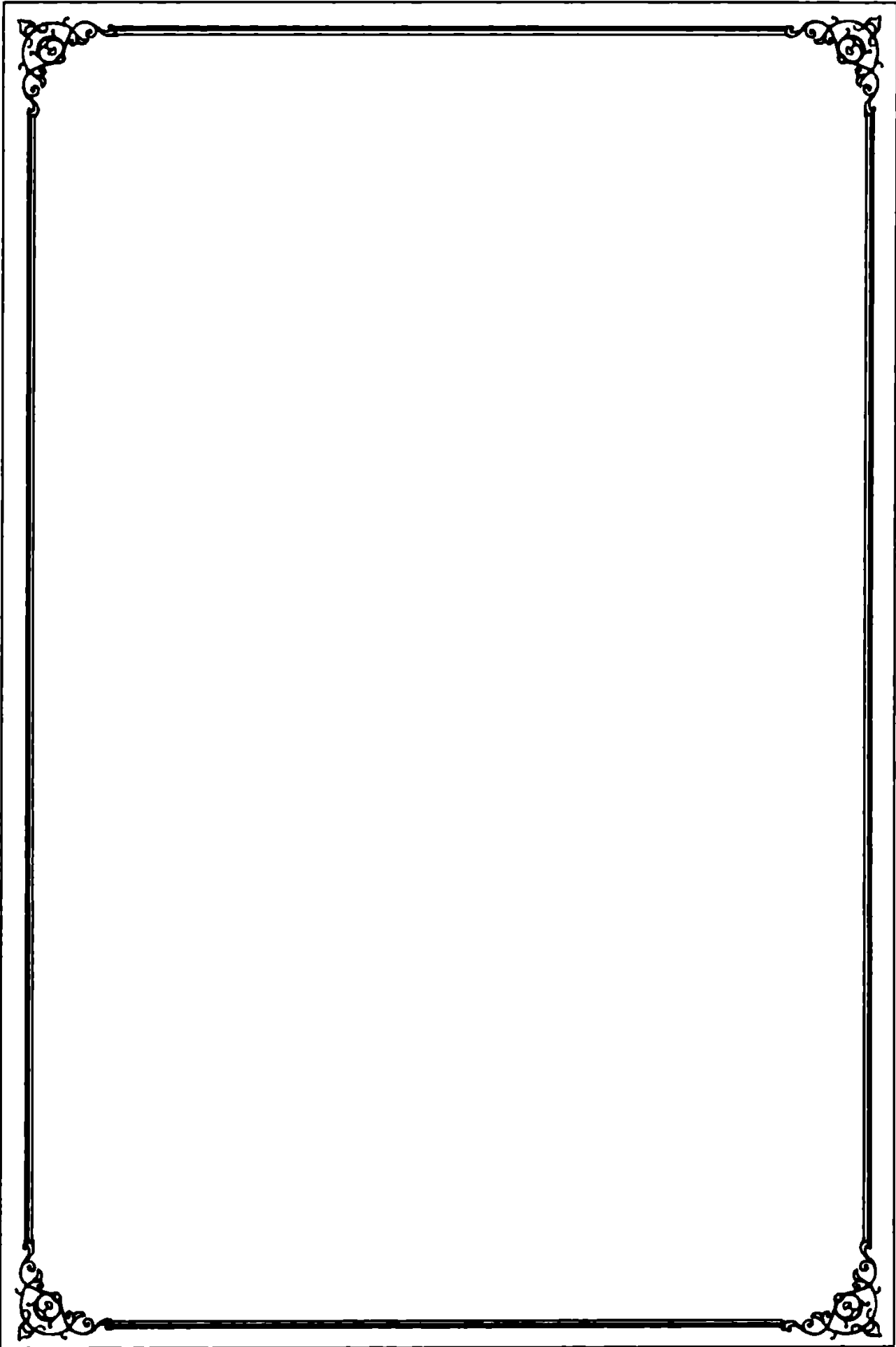
می‌ورزید. او، عفیف و زاهد بود و کشاورزی می‌کرد و هیزم جمع می‌نمود. خانه‌اش محلّ ورود بی‌چارگان و کشاورزان بود. و می‌گویند در اثر وساطت او، تیمور لنگ از حمله به شهر او خودداری ورزید. و در باب زمان حیاتش، گفته‌اند او حدود شصت سال عمر کرده و تا سال ۶۷۳ هـ، زنده بوده است.

کاتب طنز نویس مشهور، جنایلاق توفیق بک، صاحب روزنامه جنبغراقلی تاتار، در مقدمه کتابش به نام لطائف نصرالدین، می‌نویسد: شیخ از رجال سلطان ایلدُرم بایزید خان بود. یکی از سُلالة او در زمان سلطان مراد ثالث (۹۸۲ - ۱۰۰۳) که بعضی از امور اوقافی به او محوّل شده بود، جهت عرض عریضه‌ای به دربار سلطان می‌آید. دَم در، دهنه چهارپایش را به طبل بزرگی که آنجا بوده و با آن پنج نوبت سلطانی را می‌زده‌اند، می‌بندد و به داخل دربار می‌رود. چهارپا رَم می‌کند و طبل را با خود به این طرف و آن طرف می‌کشیده، و با برخورد طبل با زمین، صداهاى ناهنجار بر می‌خاسته است، و چهارپا هم بیش‌تر رَم می‌کرده است. و از اتفاق، در آن میدان، قاطری هم بوده و او هم رَم می‌کند و بانگ و فریاد سر می‌دهد، و قیامت برپا می‌شود. رجال دربار از علت سروصدا می‌پرسند. بعد از روشن شدن قضیه که باعث بستن افسار چهارپای سُلالة شیخ به طبل بوده است، می‌گویند این بهترین دلیل است که او از نسل شیخ بوده است.

و ضیاء بک یکی از نویسندگان ترک در کتابش به نام سیاحت در قونیه، می‌نویسد که: من ضریح شیخ را در آق شهر زیارت کرده‌ام و بر روی سنگ ضریح نوشته بودند: هذه التربة المرحوم المغفور المحتاج الى رحمة ربه الغفور، نصرالدین افندی روضه، فاتحه ۳۸۶ هـ. اما این تاریخ خیلی غریب است که شیخ در سال ۳۸۶ هـ، فوت کرده باشد. بعد فهمیدم که در نقل اشتباه شده است، و صحیحش ۶۸۳ هـ، بوده است، و معلوم نیست که عمداً این اشتباه را کرده‌اند یا جهلاً. و سپس می‌گوید: ضریح شیخ را در این اواخر تجدید کرده‌اند، و آن قُبّه‌ای است بر چهار ستون که در بالایش کلاهی بزرگ است و بر دیوارهایش نوشته‌هایی به نظم و نثر است، و بر ضریح و در و دیوار بقعه،

مردمان نخ‌ها و ریسمان‌هایی جهت شفا و برآمدن حاجات‌شان گیره زده‌اند. و اهل آن شهر اعتقاد به کرامات شیخ دارند، و در کنار قبرش زیاد می‌خندند، و گمان‌شان این است که هر که قبر شیخ را زیارت کند اما نخندد، از مصائب بَری نخواهد بود. و باز، از عادات مردم آق شهر این است که عروس و داماد به زیارت قبر شیخ نصرالدین می‌روند و او را به مجلس عروسی‌شان دعوت می‌کنند و می‌گویند: جناب شیخ! با شاگردانِ تان به مجلس ما تشریف بیاورید. و اعتقاد دارند که هر که ازدواج کند و به این واجب قیام نکند، زوج خوش‌بختی نخواهند بود.^۱

۱ - تمام ادعاهایی که در این مقدمه آمده است، در مقدمه کتاب جواب داده شد.



۳۳۲

وضویت را بگیر کفشم را بده

روزی در کنار جویی وضو می‌گرفت که ناگهان یک لنگه کفشش در جوی آب افتاد و آب آن را برد. برخاست و بادی از خود خارج کرد و گفت: وضویت را پس بگیر و کفشم را بده.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۵، ۱۶۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۶.

مآخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۲:

وضو گرفتن مَلا

رفت مَلا نشست بر لب جو	دست بالا بزد برای وضو
دست را شست او آب زد بر روی	ناگهان کفش او فُتاد به جوی
گیله کرد او ز بخت کج رفتار	گشت دنبال کفش خود بسیار
از گرفتن چو گشت عاجز او	تند گشت و به آب کردش روی
کرد بادی رها ز خود ناچار	گفت گیر این وضو و کفش بیار

نظیر حکایت متن، در آبی، نثر الدَّرَج ۶ ص ۵۵۶، دیده می‌شود: «دهاتی بی روز جمعه به شهر آمد. دَم در مسجد جمعه، مردی نشسته بود و در کنارش کوزه‌ای آب بود. دهاتی کوزه را برداشت و با آب آن وضو گرفت. چون خواست برود، صاحب کوزه طلب پول کرد. دهاتی گفت: پول ندارم. صاحب کوزه گفت: تو که پول نداری چرا از آب برداشتی و وضو گرفتی؟ دهاتی ضربه‌ای به آواز داد و گفت: وضویت را بگیر و مال تو. و به همان صورت بی وضویی داخل مسجد شد و به نماز ایستاد».

عبید زاکانی، رساله دل‌گشا، ص ۲۸۰: «شخصی در حَمَام وضو ساخت. حَمّامی او را بگیرفت که: اجرت حَمّام بده. چون عاجز شد، تیزی رها کرد، گفت: این زمان سربسر شدیم».

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۲۲: «حکایت است که شخصی بصله نام داخل یکی از

سقا خانه ها شده وضو ساخت. چون بیرون آمد، متولی به او درآویخت و قیمت آب را می خواست. بصله ضراط از خود جدا نمود و به متولی گفت: وضوی من باطل گردید، دیگر از من چه می خواهی؟ متولی بخندید و او را مرخص نمود.

هَبْلَه رودی، مجمع الأمثال، ص ۲۳۵: «هیچ ما و هیچ تو - گویند شخصی حوض آبی ساخته بود و مقرّر کرده که هرکس در آن حوض آب غسل یا وضو کند دیناری بدهد. طالب علمی پریشان در آن حوض وضو ساخت. آن شخص اجرت طلبید. طالب علم گفت: پریشانم. گفت: پس چه گونه به این وضو نماز خواهی کرد؟ طالب علم گوزی داد و گفت: هیچ ما و هیچ تو».

۳۳۵

تو را چه؟

شخصی به جُحا مژده داد که خداوند پسری به تو عنایت فرمود. گفت: خداوند به من پسر داده است و من او را سپاس می گویم، برای تو چه فایده ای دارد؟
مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۲۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۶.



۳۳۶

سَبُکی است که از دستش بگیریم

دزدی وارد خانه جُحا شد. زنش با ناراحتی به جُحا گفت: مگر نمی دزد دزد دور

حیاط می‌گردد؟ جحا با خون سردی گفت: اهمیت نده، اگر هم چیزی پیدا کرد برای ما سَبُکی است که از دستش بگیریم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۴۲.

۳۳۷

أَسْتَرِچِپ است

با جمعی به سفر می‌رفت. در بین راه در مکانی به استراحت پرداختند. چون برخاستند که به سفر ادامه دهند، آسترش را طلبید. چون آوردند، پای راستش را در رکاب گذاشت و بر جُست و معکوس بر روی زین قرار گرفت. همراهانش خندیدند. گفت: من بر عکس سوار نشدم، آستر چپ است.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۴۴.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۶: «قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد. رویش از کفل اسب بود. گفتند: واژگونه بر اسب نشسته‌ای. گفت: من باژگونه ننشسته‌ام، اسب چپ بوده است.»

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۹:

پای قزوینی رکابِ باره سود از سُرین سو نز سُرین سو روش بود
بر نشستی باژگون گفتش یکی اسب چپ بودست گفتا بی‌شکی

۳۳۸

عَرَق حَمَاد

بر جامه جُحَا لَکَه مرکب سیاهی مشاهده کردند و از سبب آن پرسیدند. گفت: نمی‌دانم، گمان می‌کنم حَمَاد شاگرد سیاه حبشی‌ام، دیروز که دستم را بوسید، عَرَق او بر روی جامه‌ام چکیده باشد.

منابع:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبری، ص ۴۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۷.

ماخذ:

مجدی، زینت‌المجالس، ص ۸۹۸؛ عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۷۱: «مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود. شبی مست در حجره رفت. شیشه مداد از دیوار آویخته بود. درش بر آن زد بشکست. فَرَجی سپید داشت، پشتش سیاه شد. صبح فَرَجی را پوشید و آن سیاهی ندید، و به درسگاه مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند. یکی گفت: این چه رسوایی است! دیگری گفت: این رسوایی نیست، عَرَق مولانا است».

خاقانی نیز به نوعی حکایت بالا را درباره خودش آورده است:

سَبَّح در کف می‌گذشتم با مداد	بانگ ناقوس مُغان بیرون فُتاد
مُضَخَفی در بر حمایل داشتم	مَی فروشی از دکان بیرون فُتاد
بندِ زر از مُضَخَفم در وجه مَی	بستد و راز نهان بیرون فُتاد
پشت خُم در خم شد و از دُرد جام	خوردم و هوش از روان بیرون فُتاد
یک نشان دُرد بر دُزاعه ماند	دوستی دید و نشان بیرون فُتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث	این حدیث از دوستان بیرون فُتاد

۳۳۹

مسابقه دادن با تیمور

روزی تیمور لنگ خواست با جُحا شوخی کند. دستور داد که او سوار چهارپایش بشود و به میدان مسابقه بیاید. جُحا سوار گاو پیری گُندرو شد و به آهستگی به سوی میدان رفت. مردم که او را به این هیئت دیدند، شروع به خندیدن و داد و فریاد کردن نمودند. تیمور گفت: چه گونه با یک گاو پیر به میدان مسابقه آمده‌ای؟ جُحا جواب داد: من این گاو را از سال‌ها پیش می‌شناسم و آزمایش کرده‌ام، و از همان موقع که سوار او می‌شدم، از پرنده هم جلو می‌افتاد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۵۰؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۲.



۳۴۰

نصیحت مرا گوش ندادی و دوباره خرسدی

جُحَا خری از بازار خرید و به سوی خانه برد. در بین راه دو طَرّار اتفاق کردند که خرش را از چنگش بیرون آورند. یکی پیش آمد و افسار خرا را از گردنش گشود و به گردن خود انداخت، و دیگری خرا را ربود. چون جُحَا به خانه رسید، به پشت نگاه کرد و به جای خر آدمی دید که افسارش را به دست دارد. تعجب کرد و گفت: تو کیستی؟ طَرّار در حالی که اشکش روان بود و آن را پاک می کرد گفت: ای آقای من! من مردی نادان بودم که به مادرم بی احترامی کردم و او مرا نفرین کرد و از خدا خواست که مرا خر گرداند. پس، دعایش مستجاب شد و من خر شدم و مرا به بازار آورد و به تو فروخت. اما از برکت و یمن وجود تو، الآن آدمی شدم - و روی دست و پای جُحَا افتاده و می بوسید و تشکر می کرد. جُحَا باور کرد و او را آزاد ساخت و نصیحت نمود که بعد از این مطیع مادرش باشد و او را از

خود راضی کند. روز دیگر جحا به بازار آمد تا خر دیگری بخرد. چشمش به الاغی افتاد که دیروز خریده بود و او را شناخت. نزدیکش رفت و آهسته زیر گوشش گفت: نصیحت مرا گوش ندادی و دوباره مادرت را اذیت کردی و خر شدی، به خدا سوگند هرگز تو را نمی خرم.

منابع:

حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحّا الکبری، ص ۵۸؛ رضانی، مکاتبات الدین، ص ۴۰؛ علمی، دخونامه، ص ۱۳۳.

مآخذ:

ابن جوزی، أخبار الحَقّی و المُفْغَلین، ص ۱۸۷، که حکایت بالا درباره یکی از مُفْغَلان آمده است.

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۰۸.

عجایب المخلوقات زکریّا قزوینی، فصل فی الحَیَل، ص ۳۷۶: «گویند شخصی افسار در سر درازگوشی کرد و از قفای خود می کشید. دزدی افسار را باز کرده و رفیق را گفت: تو خر را ببر و خود از قفای او می رفت. چون مرد پس نگریست، دزد را افسار بر سر دید و خر نبود. گفت: چه کسی و درازگوش کجا برده؟ گفت: درازگوش منم، بر مادر خود عاق بودم، باری تعالا به دعای مادر مسخ صورت من کرده بود، اکنون از من راضی شد آدم شدم».

اسدالله شهریاری، مکالمی منظوم، ص ۲۶۳:

داستان خر

ملا چو به فقر شد گرفتار	می برد الاغ سوی بازار
شاید که توانش فروشد	یه چیزی بخورد و یا بنوشد
گردید چو رهسپار میدان	ببردند از او الاغ رندان
زان عده حقه باز یک تن	افکند طناب خر به گردن
بر او چو فتاد چشم ملا	گفتا تو کی؟ بگفت: آقا
از بس که گناه کردم آخر	گاهی بشوم به صورت خر
یک چند دگر به جای دیگر	ملا نظرش فتاد بر خر

گفتا به یقین گناه کردی خرگشتی و خود تباه کردی
همچنین، نگا، حکایت: ۷۱۵، ۷۲۹.



۳۴۱

بلبلی که زردآلو بخورد بهتر از این نمی‌خواند

جُحا روزی داخل باغی شد و از درخت زردآلو بالا رفت و شروع به خوردن زردآلو نمود. باغبان او را دید و گفت: این جا چه کار می‌کنی؟ گفت: من بلبلم و آواز می‌خوانم. گفت: پس بخوان تا بشنویم. جحا شروع به خواندن کرد. باغبان گفت: بلبل این طور می‌خواند؟ جحا گفت: بلبلی که زردآلو بخورد بهتر از این نمی‌خواند.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۶۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص

۳۵؛ علمی، دخونامه، ص ۳۲.

ماخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۱۰:

بلبل شدن ملا

بهر گردش به باغ شد ملا	دید چون باغبان نبود آنجا
یک درختی بدید و شد بالا	باغبان ناگهان بشد پیدا
گفت روی درخت به ز چه رو	رفته‌ای، شو فرود و رو آن سو
گفت من بلبل خوش الحانم	با صدای بلند می‌خوانم
باغبان گفت بلبل خوش گو	روی میمون خود نما آن سو
از برایم بخوان که تا شنوم	وز نفیر تو شاد کام شوم
چون خری با صدای منکر خود	زیر آواز زد به عرعر خود
خنده بر باغبان گرفت و بگفت	ای صدایت به عرعر خر جفت
بلبل عرعر نمی‌کند ای خر	دور شو کم بده تو درد سر
گفت من بلبل بد الحانم	نه از آن بلبلان خوش خوانم



ملک الشعرای بهار، دیوان، ج ۲ ص ۱۳۳۶:

بلبل زردآلو عَنكَ

ملا رضای روضه خون رفت رو درخت زردآلو
درخت زردآلو عَنكَ زردآلوهـایش کوچولو
از گشنگی رفت رو درخت
زردآلوهـا را بخوره

مشدی رحیم باغبون از در باغ آمد و دید
گفت رو درخت چه کار داری مرتیکه با ریش سفید
پات لب گور دزدی میری
که مرده شورت ببره

ملا رضا دستپاچه شد گفتش که بنده بلبلم
باغبونه گفت تو بلبلی یه خورده بخون واشه دلم
ملا ه زد زیر صدا
به مثل آواز خره

مشدی رحیم خندهش گرفت گفت تو چه شیوه بلبلی
ملا رضا گفت در جواب مشدی رحیم مگر خلی
بلبل زردآلو عَنكَ
صداش از این کی بهتره

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة، ج ۱ ص ۱۷۱:

بلبل درخت زردآلو

«سه دزد به باغی رفتند. صاحب باغ رسید. یکی از آن‌ها به بالای درخت زردآلو رفت، و دیگری در جوی آب خوابید، و سومی در زیر پای خر نری نشست. صاحب باغ جلوی اولی آمده گفت: تو کیستی و این جا چه می‌کنی؟ گفت: من بلبلم. گفت: بلبل بخواند، پس بخوان تا بشنوم. دزد خم شده چند ضربه بداد. صاحب باغ گفت: این چه نوع خواندن است؟ گفت: بلبل درخت زردآلو این طور می‌خواند. صاحب باغ از او درگذشت و به نزد دومی آمد و گفت که: تو کیستی؟ گفت: من آمم. گفت: آب جاری می‌شود؛ پس چرا جاری نیستی؟ گفت: یخ بسته‌ام الآن. پیش سومی آمد؛ از وی پرسید که: تو کیستی؟ گفت که: من کره خرم.

گفت: این خر نر است نه ماده، و کرّه خر نزد خر ماده می باشد. گفت: چند وقتی است که به مادرم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام، و در این روزها مادرم را گم کرده ام، الحال در خدمت پدرم هستم.

۳۴۲

گم شدن انگشتی

انگشتی جحا در اتاق گم شد. قدری تجسس کرده آن را نیافت. از اتاق خارج شده در حیاط می گردید. زنش پرسید: دنبال چه می گردی؟ گفت: انگشتریم را در اتاق گم کرده ام. گفت: چرا در حیاط می گردی؟ گفت: اتاق تاریک بود اما حیاط روشن است.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۶۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۶؛ دخوانه، ص ۱۲.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۵، ذیل عنوان: قزوینی انگشتی در خانه گم کرد. صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۰۹، ذیل عنوان: ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود.

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۵، ذیل: شخصی در درون خانه انگشتی گم کرده بود. نگا: مستدرکات، همو، بهارستان، ص ۵۱.

۳۴۳

سوگند طنبوریان

جحا قاضی شهری شد. روزی مردی پیش او آمد و گفت: طنبور مرا دزدیده اند و آن را در بازار در دست فلان شخص دیدم، از او بازگیر. جحا امر به احضار آن شخص داد. متهم گفت: این طنبور مال من است و از فلان جا خریده ام. جحا پرسید: شاهد داری؟ گفت: آری - و دو شاهد حاضر کرد و آنها شهادت دادند که

این طنبور از اوست، و نشانه‌های طنبور را هم دادند و همه درست بود. جحا خواست که حکم بر علیه مدعی دهد که مدعی اعتراض کرد و طلب دو مُزَنگی نمود و گفت: این دو شاهد یکیش شراب فروش است و دیگری شخصی هرزه و فاسدی است که پدرش او را از خانه بیرون کرده است. جحا مدتی تأمل کرد، و بعد سرش را بالا گرفت و گفت: آیا برای شهادت طنبور بهتر از این دو نفر کس دیگری هم هست که احتیاج به تزکیه داشته باشند؟

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۶۲.

ماخذ:

آبی، نثر الدَّرَج ۴ ص ۲۹۱، ذیل مردی.

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۸۸: «مردی در محضر قاضی علیه دیگری ادعای طنبوری می‌کرد و به قاضی گفت او را سوگند ده. قاضی به مَتَّهَم گفت. اگر طنبور پیش تو است فلانم به فلانت. مَتَّهَم گفت: ای قاضی! این چه گونه سوگندی است؟ قاضی گفت: سوگند طنبوریان».

ابن جوزی، الْأَذْکیَاء، ص ۷۴؛ ابن سودون، مُضْحَک الْعَبُوس، که در آن جا حکایت منسوب به ابوضَمُّم قاضی است.

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة، ج ۳ ص ۳۱: «دو نفر در حضور حاکم شرعی که عظیم‌الشان بود مرافعه می‌کردند. یکی صد تومان از دیگری مطالبه می‌کرد. بعد از قیل و قال بسیار، دل صاحب طلب از بس که سوخت به حاکم شرع گفت: جناب آقا! چرا به این لامذهب بالصَّراحه نمی‌گویی که: قورومساق! زن تو را «بگ ای م»! برو طلب این بی‌چاره را بده».

۳۴۴

پس گردنی زدن و خوردن

روزی جُحَا در بازار می‌رفت که شخصی ناگهان پس گردنی محکمی به او زد. جُحَا برگشت و گفت: این چه کاری بود کردی؟ پس گردنی زننده گفت: ببخشید،

گمان کردم یکی از دوستانم هستید. جحا رضایت نداد و کار به مرافعه به پیش قاضی کشید. از اتفاق، پس گردنی زننده یکی از دوستان قاضی بود. قاضی پس از شنیدن دعوا، حکم کرد که جحا هم پس گردنی بی به آن شخص بزند. اما جحا



راضی به این حکم نشد. قاضی حکم کرد در صورت عدم رضایت، ضارب ده دینار جزای نقدی بدهد و به مرد گفت: برو دینارها را بیاور، و به این حيله دوستش را فراری داد. جحا چند ساعت منتظر نشست اما آن شخص نیامد، و فهمید که قاضی خُده به کار برد. پس برخاست و در حالی که قاضی سرش پایین و مشغول به کارش بود، پس گردنی محکمی به قاضی زد و گفت: ای قاضی! من کار دارم باید بروم، هر وقت آن شخص آمد و دینارها را آورد، تو به عوض این پس گردنی از او بگیر.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۶۳؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۳۷.

مآخذ:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم:

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت

گفت: هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طیب	گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل	که رگ دست است با دل متصل
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال	که امید صحت او بُد مُحال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت ز حیر
صبر و پرهیز این مرض رادان زیان	هرچه خواهد دل در آرش در میان
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی رفت او شتاب	تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفی‌یی بنشسته بود	دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخیلی‌یی	کرد او را آرزوی سیلی‌یی
بر قفای صوفی حمزه پُرس	راست می‌کرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود
آن طیبم گفت کان علت شود



چون زدش سیلی برآمد یک طراق	گفت صوفی هَمی‌هی‌ای قَوَادِ عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سَبَلت و ریشش یک‌ایک برگند

لیک او را خسته و رنجور دید
گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
گفت صوفی در قصاص یک قفا
خرقه تسلیم اندر گردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار
او به یک مُشتم بریزد چون رصاص
خیمه ویران است و بشکسته و تَد
بهر این مُرده دریغ آید دریغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد
که ترازوی حق است و گنیه اش
هست او مقرض اَحقاد و جدال
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
سرنشاید باد دادن از عَمّا
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
شاه فرماید مرا زجر و قِصاص
او بهانه می کند تا در فُتد
که قِصاصم افتد اندر زیر تیغ
عزمش آن شد کیش سوی قاضی برد
مخلص است از مکر دیو و حيله اش
قاطع جنگِ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او

فسته ها ساکن کند قانون او



بردن صوفی آن سیلی زن رانزد قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زَنش
اندر آوردش بر قاضی کُشان
یا به زخم دَرّه او را ده جزا
دست زد چون مدّعی در دامنش
کیان خر ادبار را بر خر نشان
آنچنان که رای تو بیند سزا

کانکه از زجر تو میرد در دَمار
 گفت قاضی ثَبَّتِ الْعَرَشُ ای پدر
 کو زننده کو محلّ انتقام
 شرع بهر زندگان و اغنیاست
 این به صورت گرنه در گور است پست
 بس بدیدی مرده اندر گوز تو
 گر ز گوری خشت بر تو افتاد
 گرد خشم و کینه مرده مگرد
 شکر کن که زنده یی بر تو نزد
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که هر خرسی قَلاش
 گفت صوفی را چه باک از صَفْع حیز
 هین چه داری صوفیا از بیش و کم
 گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار
 تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
 کاین خیالی گشته است اندر سَقام
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست
 گورها در دودمانش آمده است
 گور را در مرده بین ای کوز تو
 عاقلان از گورکی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمابه نبرد
 کانکه زنده رد کند حق کرد رد
 سیلیم زد بی قِصاص و بی تَسو
 صوفیان را صَفْع اندازد به لاش
 با چنین بیمار کم تر کن ستیز
 گفت دارم در جهان من شش درم
 آن سه دیگر را به او ده بی سَخُن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف

سه درم در بایدهش تَرّه و رَغیف



سیلی زدن رنجور بر قفای قاضی

قاضی و صوفی به هم در قیل و قال لیک آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بُد خوب‌تر
راست می‌کرد از پی سیلش دست که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلی بی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بیارید ای دو خصم

تا روم آزاد بی خرخاش و وضم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش

کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هَی حکم تو عدل است لاشک نیست هَی
آنچه نپسندی به خود ای شیخ این چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چَه گنی هم در آن چَه عاقبت خویش افکنی
مَنْ حَقَرُ بِئْرًا نخواندی از خبر آنچه خواندی کن عمل جانِ پدر
این یکی حُکمت چنین بُد در قضا که تو را آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ضالَمی را رحم آری از گرم که برای نَفَقَه بِذَهَش سه درم
دست ظالم را بپُر چه جای آن که به دست او دهی حکم و عِنان

تو پِدان بُز مانی ای مجهول داد

که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آمدمان رضا هر جفا و هر قبا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زُئِر

گرچه شد رویم تَرش کَالْحَقِّ مُرّ

روزی تیمور لنگ از جحا پرسید: می دانی که خلفای بنی عباس هریک ملقب به لقبی بودند، مثل: الْمَوْفُقُ بِاللَّهِ، الْمُتَوَكِّلُ عَلَى اللَّهِ، الْمُعْتَصِمُ بِاللَّهِ و مانند آن. و اگر من بخواهم لقب بگیرم، چه لقبی را بهتر است انتخاب کنم؟ جحا فوراً گفت: بی شک، لقب: نَعُوذُ بِاللَّهِ.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِي، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۶۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۶.

مآخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۲۱: «یکی از اولاد خلفای بنی عباس داعیه خلافت داشت و بغایت ظالم پیشه و ستم اندیشه بود. ندیم خود را گفت که: برای من لقبی پیدا کن مثل: معتصم بالله و متوکل علی الله. گفت: نَعُوذُ بِاللَّهِ». جزایری، ترجمه زهرالزبیع، ص ۲۱۵ مجدی، زینت المجالس، ص ۸۹۳: یکی از خلفای بنی العباس...

۳۳۶

زنم هرگز عقل نداشت

روزی یکی از دوستانش به او گفت: شنیده‌ام عقل زنت زایل شده است. جحا به فکر فرو رفت. دوستش گفت: به چه فکر می کنی؟ گفت: من به یقین می دانستم که زنم هرگز عقل نداشت تا زایل شود، حالا فکر می کنم چه چیز او ممکن است زایل شده باشد.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِي، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۶۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۷.

۳۳۷

طلاق دادن زن

روزی جهت طلاق زنش به محکمه قاضی رفت و گفت که آمده‌ام زنم را طلاق دهم. قاضی گفت: اسم زنت چیست؟ جُحا گفت: نمی‌دانم. قاضی گفت: از کی ازدواج کرده‌اید؟ گفت: چند سالی هست، اما من مزگز با او معاشر نبودم و بین من و او ساعتی صداقت نبوده است تا اسم او را پیرسم و بدانم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۶۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۷.

۳۴۸

تو اهمیت نداشتی

شبى با زنش نشسته بود که صدای پای دزدان را شنید. ساکت شدند. در این اثنا قوچ‌شان صدا کرد. یکی از دزدان گفت: اگر امشب در این خانه چیزی نیابیم، جُحا را می‌کشیم و قوچش را ذبح می‌کنیم و زنش را می‌رباییم. جُحا چون این را شنید، شروع به سرفه‌های بلند و متوالی کرد. دزدان فرار کردند. زنش گفت: تو از ترس سرفه کردی. جُحا گفت: طبعاً. تو اهمیت نداشتی، گرفتاری برای من بود و قوچ.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۶۶.

۳۴۹

این جا هم مستراح

بنائی آورد که برای او خانه‌ای بسازد. بنا گفت: این جا اتاق می‌سازیم، این جا ایوان، این جا اتاق خواب و... شروع کرد به بالا و پایین رفتن و نقشه کشیدن که ناگهان بادی از او خارج شد. جُحا گفت: این جا هم مستراح.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۶۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص

۳۹.

مأخذ:

محمّد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۱۰:
 خواست ملا که خانه‌ای سازد فخر بر دیگران کند نازد
 خواند بنائی از برای پنا داد دستور، اندر این اثنا
 بادی از او رها شد و گفتا مستراحى بساز در این جا
 راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۳ ص ۲۷۶؛ نوادر قزوینی، ص ۲۷۵: «بنائی بر روی
 زمین نقشه بنائی را می‌کشید و می‌گفت: این جا فلان چیز ساخته شود و این جا فلان و
 این جا فلان و رسید به مکانی و ناگهان بادی از او خارج شد و گفت: این جا هم
 مستراح».
 آبی، نثر الدّر، ج ۲ ص ۲۲۹، ذیل یکی از اهالی مدینه.

۳۵۰

اولاد مرد صد ساله

یکی از جُحَا پرسید: ممکن است مرد صد ساله زنش بچه‌ای بزاید؟ گفت: آری،
 در صورتی که جوان بیست ساله‌ای همسایه‌اش باشد.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۶۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص
 ۳۷.

مأخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل‌گشا، ص ۲۴۵، حکایات عربی، حکایت ۵۹: «با ابوالحارث
 گفتند: آیا مرد هشتاد ساله را فرزند آید؟ گفت: آری، اگرش بیست ساله جوانی همسایه
 بود».

عباس محمود عقّاد، جُحَا (الضَّاحِکُ الْمُضْجِکُ)، ص ۱۶۶: «این حکایت را از
 ناپلئون و پزشکش، بدین صورت نقل کرده‌اند: روزی ناپلئون از پزشکش پرسید: آیا
 مردان شصت و هفتاد و هشتاد ساله اولادشان می‌شود؟ گفت: شصت ساله آری، و

هفتاد ساله به ندرت، و هشتاد ساله در صورتی که جوان بیست ساله‌ای همسایه‌اش باشد.

آبی، نثر الدّر، ج ۳ ص ۲۳۶؛ کُتبی، فَوَاتُ الْوَفِیَّاتِ، ج ۲ ص ۳۰۴، که حکایت از مُزَبَّد مدینی آمده است.

۳۵۱

افاده بی‌جا

روزی در آب دریای شور شنا می‌کرد که تشنگی بر او غلبه کرد و چند کف از آن آب خورد ولی به سبب شوری معده‌اش سوزش گرفت. از آب بیرون آمد و قدری جلوتر رفت و به آب زلالی رسید و آب سیری خورد و مقداری هم برداشت و با خود به کنار دریا آورد و به دریا ریخت و گفت: بی‌خود بر مردم تکبر نکن و افاده نفروش، آب به این می‌گویند.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکِبَرِی، ص ۶۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۳۸.

۳۵۲

در تابوت مباحث

روزی شخصی از جُحَا پرسید: وقتی که جنازه‌ای را حمل می‌کنند باید در جلوی جنازه حرکت کنیم یا در عقب؟ جحا گفت: در تابوت مباحث، در هر کجا می‌خواهی حرکت کن.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکِبَرِی، ص ۶۸.

مأخذ:

این حکایت در حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر آبی ثواس، ص ۳۸، منسوب به اوست.

۳۵۳

بی غرضگی

جُحَا گرفتاری سختی پیدا کرد. یکی گفت: اگر چهل روز نماز صبح را در مقابل محراب مسجد جامع بخوانی، کارت اصلاح شود. جُحَا به گفته او عمل کرد اما حاجتش برنیامد. روزی نماز صبح را در مسجد کوچک شهر خواند و گرفتارش برطرف شد. به مسجد جامع آمد و خطاب به مسجد گفت: شرم باد! که به اندازه پُست عرضه نداشتی.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۶۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۳۹.



۳۵۴

زُفت انداختن

روزی گذرش به کارگاه کشتی سازان افتاد که آتش روشن کرده بودند و مشغول قیراندود کردن (زُفت انداختن) کشتی‌ها بودند. جُحَا پرسید: چه کار می‌کنید؟ گفتند: داریم کشتی‌ها را قیراندود می‌کنیم (زُفت می‌اندازیم) تا سرعت‌شان زیاد شود. جُحَا فوراً به خانه آمد و خرش را با زنجیر بست و آتش روشن کرد تا سُم‌های آن را زُفت بیندازد؛ همان طور که کشتی سازان می‌کردند. خر چون آتش را دید؛ زنجیرش را پاره کرد و مثل باد پا به فرار گذاشت. جُحَا فریاد

کشید: ای مردم! ببینید چه گونه پیش از زُفت و قَطران دارد می دود.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الکِبَرِی، ص ۶۹.

۳۵۵

کدو به گردن انداختن

جُحا را سفری طولانی پیش آمد. کدویی را به گردنش آویخت تا گم نشود. همین طور می گردید تا در جایی نشست و خوابید. شخصی کدو را از گردن او باز کرد و به گردن خودش آویخت. روز بعد که جحا او را دید، حیرت زده شد و گفت: اگر این شخص من است پس من کیستم!

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الکِبَرِی، ص ۶۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۴۷؛ علمی، دخونامه، ص ۱۳۶.

مآخذ:

حکایت متن در میدانی، مجمعُ الأمثال، ج ۱ ص ۲۱۷ و ثَعَالِی، ثَمَارُ الْقُلُوب، ص ۱۴۳ و ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۳۳، درباره هَبْتَقَه که یکی از احمقان است آمده است.

جامی، سلامان و آبسال، ص ۳۱۲:

حکایت آن ساده که در انبوهی شهر کدویی

بر پای خود بست تا خود را گم نکند.

ساده بی ز آشوب گردش های دهر	کرد از صحرا و دشت آهنگ شهر
دید شهری پرفغان و پر خروش	آمده ز انبوهی مردم به جوش
بی قراران جهان در هر مقر	در تک و پو برخلاف یک دگر
آن یکی را از برون عزم درون	و آن دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال	و آن دگر سوی یمین جنبش سیگال
ساده مسکین چو دید این کار و بار	از میانه کرد جا در یک کنار

گفت اگر جا در صف مردم کنم	جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز	خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یک کدو بودش به دست	آن کدو بهر نشان برپای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کوه	باز یابد چون ببیند آن کدو
زیـــرکی آن راز او دانست زود	در پی آش افتاد تا جایی غُنُود
آن کدو را حالی از او باز کرد	بر تن خود بست خواب آغاز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن کدو	بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بروی زد که خیزای سست کیش	کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو، نمی‌دانم درست	گر منم، چون این کدو برپای توست؟
ور تویی این، من کجایم کیستم	در شماری می‌نیارم چیستم

۳۵۶

دوای چشم درد

روزی شخصی از دوای چشم درد از او سوال کرد. گفت: دیروز دندانم درد می‌کرد آن را کندم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَّا الْكُبْرَى، ص ۷۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۳۷.

ماخذ:

یوسف سعد، نوادر جحّا، ص ۲۱: «چشم راست زنش درد می‌کرد و به جُحّا گفت: چشمم به شدّت مرا ناراحت کرده است، نمی‌دانم چه کار کنم؟ جحّا گفت: دیروز دندانم درد می‌کرد آن را کندم و راحت شدم».

عبیدزاکانی، رساله دل‌گشا، ص ۲۷۰: «شخصی با دوستی گفت که: مرا چشم درد می‌کند تدبیر چه باشد؟ گفت: مرا پارسال دندان درد می‌کرد برکندم».

۳۵۷

برهم خوردن موازنه دنیا

روزی از جُحا پرسیدند: چرا صبح‌ها عده‌ای از مردم به یک طرف می‌روند و عده‌ای به طرف دیگر؟ گفت: اگر همه به یک طرف بروند، موازنه دنیا به هم می‌خورد و زمین سقوط می‌کند.

منابع:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکبیری، ص ۷۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۴۰.

ماخذ:

مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۴۷: «دیوانه‌ای بود در اصفهان. مردم را می‌زد که چرا همه به یک طرف نمی‌روید؛ و در این معنی دلیل عقلی نمی‌شنود. عاقلی گفت: دیوانه‌ای دیگر را بیاورید؛ همانا که او این فکر کرده باشد و جواب در خاطر آورده. دیوانه را آوردند؛ گفت: دنیا چون سپری است بر روی آب، اگر همه به یک طرف روند، گران شود و بگردد. مسموعش افتاد.

شعر

هرجنس را که بینی باجنس خویشتن گاه خطاب هست بیان و عبارتی
کز دیگری دلائل معقول نشنود وز جنس خویشتن بپذیرد اشارتی

۳۵۸

یا عدد نمی‌دانی یا چوب نخورده‌ای

روزی تیمورلنگ بر جُحا خشم گرفت و امر کرد که او را هشتاد چوب بزنند. جُحا خندید. تیمور بیش‌تر غضبناک شد و گفت: پانصد چوب بزنند. جُحا این بار قهقهه زد. تیمور از شدت غضب آتش خشم از چشمانش شراره می‌کشید، و دستور داد هشت صد چوب بزنند. اعضای جُحا از ترس سست شد و جلو خنده‌اش را گرفت. تیمور از جایش بلند شد و گفت: مرد احقاً تو حکم مرا کم می‌گیری، با آن عِمَامَةُ به قدر سنگ آسیابت، و با این که می‌دانی در حضور

کسی هستی که زمین زیر پای او می لرزد! جحا گفت: صحیح می فرمایید، و من می دانم در حضور چه کسی هستم، اما جناب عالی یا اعداد را نمی دانید، یا چوب نخورده اید. هشتاد و پانصد و هشت صد چوب زدن، به زبان آسان می آید، والا چه کسی طاقت خوردن هشت صد چوب را دارد؟

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۷۱.

۳۵۹

کاشتن جحا

روزی کشاورزان را دید که درخت انگور می کارند. پرسید: چه کار می کنید؟ گفتند: درخت انگور می کاریم تا انگور دهد. جحا تأمل کرد و بعد گفت: مرا بکارید که من هم میوه های گوناگون می دهم. کشاورزان گفتند: به چشم - و او را کاشتند و تا کمر اطرافش را خاک ریختند. پس از زمانی باد سرد وزید و گرسنه اش هم شد و با هزار زحمت خودش را از خاک بیرون کشید و پیش کشاورزان آمد. گفتند: چرا در جای نماندی؟ گفت: حقیقتش این که از جایم خوشم نیامد، و فکر هم کردم که میوه ای هم نخواهم داشت.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۷۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص

۳۹.

۳۶۰

خبر مرگ جحا

روزی در بیرون شهر قدم می زد که گمان کرد مرده است. پس دراز کشید و مدتی منتظر ماند اما کسی نیامد او را حرکت دهد. گرسنگی به او فشار آورد و برخاست و آمد به خانه اش و به زنش گفت که من مرده ام و در فلان مکان هم مرده ام، بعد به محل فوتش برگشت. زنش به شنیدن این خبر شروع به گریه کرد

و موهایش را پریشان نمود. همسایه‌ها جمع شدند و از سبب گریه پرسیدند. زن گفت: جُحا در بیابان مرده است و جسدش بر روی زمین مانده است. همسایه‌ها محزون شدند و از مکان و زمان فوت و خبر آورنده پرسیدند. زن گفت: بی‌چاره جحا چون کسی را نداشت و غریب بود، خودش به خانه آمد و خبر مرگش را داد و به محل فوتش مراجعت کرد.

منابع:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۷۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۱.

ماخذ:

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاضُ الحَکایات، ص ۹۴: «موتقی نقل کرد که: یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه برپا کرد و ما رفتیم به مجلس او. سبب پرسیدیم. گفت: پدرم وفات کرده است. گفتیم: از کجا دانستی؟ مگر کسی از مازندران آمده است؟ گفت: خود آن مرحوم به من نوشته است - پس کاغذی بیرون آورد و دیدیم پدرش نوشته است که: ای فرزند جان! دیگر بیا که من از فراق تو مُردم. پس ما بخندیدیم و بیرون آمدیم».

محمّد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۱ ص ۱۲:

«مردن ملا

کرد ملا ز خانم خود قهر	رفت از غیظ او به خارج شهر
عارض وی دوار سر گردید	گفت با خود که بی‌شک و تردید
اجلم سر رسیده خواهم مرد	مال من را ضعیفه خواهد خورد
عاجزش کرد چون که آن سر درد	رو به قبله دراز خود را کرد
بست لب را و هم گذاشت دو چشم	چون نیامد کسی به قهر و به خشم
سوی شهر آمد و زنش را گفت	ما دو هستیم یک دگر را جفت
دوش مُردم بدان مکان ای زن	حمل باید کنی جنازه من
این بگفت و دوباره آمد و خفت	زن همی کرد شیون و می‌گفت
مردمان داد من شما برسید	غسل این شوهر مرا بکنید

گفتنش کیست شوهرت ای زن
گفت مَلّاست شوهرم که بمرد
گفتنش ده دقیقه قبل این جا
گفت من دارم این خبر باور
خود او آمد و خبر را داد
مردمانی که دور او بودند
این سخن را به یک دیگر گفتند
بی خودی این قدر مکن شیون
شربت ناگوار مرگ بخورد
بود او، کسی چنین به تو گفتا
چون که او بی کس است و بی یاور
چون خبر داد رفت همچون باد
سُخره او را زیاد بنمودند
کاین زن و شو به همدگر گفتند



تَعَالَى، إِمَار الْقُلُوب، ص ۱۴۳: «نَوْمَةُ عَبُود - خواب عَبُود. قَرَأَ از مُفَضَّل بن سَلَمَه روایت کرده که: عَبُود غلام سیاهی بود هیزم می‌کشید. باری او یک هفته در بیشه‌ای ماند و بدون این که بخوابد هیزم جمع کرد. چون به جایگاه خود بازگشت، یک هفته یکسره افتاد و خوابید. از آن گاه باز به خفتن و گران خوابی، او مثل شد. اما شرقی بن قَطَامی گفته: اصل ماجرای عَبُود آن بود که: خود را به مردن زد و به کسان خود گفت: زاری کنید تا من بدانم که چون مُردم چه گونه بر من زاری خواهید کرد. پس او را در کفن کردند و بر او زاری کردند. اما یکباره دیدند که او به راستی مرده».

۳۶۱

دُمِ الاغ جُحا

حمزه درویش روزی به جُحا گفت: تو چرا همه اش شوخی می کنی و مسخرگی می نمایی. جحا گفت: تو چه کار می کنی؟ گفت: من هر شب سیر ملکوت می کنم و به آسمان ها پرواز می نمایم. جحا گفت: هیچ وقت در هنگام پرواز چیز نرمی به صورتت خورده است؟ گفت: چرا. جحا گفت: آن چیز نرم دُمِ الاغ من است.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۷۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۳.

ماخذ:

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۸:

عارف و ملا

عارفی گفتا به ملا کای جمار	رو گذار این مَضْحَکِه اندر کنار
گفت ای ناهی تو کی هستی بگو	گفت من آن عارف فرخنده خو
که کنم با علم و با اسرار و راز	طی سَما را با همه راه دراز
گفت ملا عارف فرخنده خو	در سَما یک چیز هم چون دسته مو
روی سیمای خودت حس کرده ای	لذتی از نرمی آن برده ای
گفت آری چه بسا بسیار از این	خورده روی صورت و روی جبین

گفت جان تو فدای جان من

بوده آن نرمک دُم حیوان من

۳۶۲

اهل گورستان

جُحا پیراهنش را در آورده بود و عریان در گورستان نشسته بود که ناگهان باد شدیدی وزید و پیراهنش را برد، و او برهنه به دنبال پیراهن می دوید. در این

حال سوارانی از آن سوی بیابان پیدا شدند، و با دیدن شخصی عریان در سر گورستان ترسیدند و اسبان‌شان رم کردند. از جحا پرسیدند: تو کیستی و این جا چه کار می‌کنی؟ جحا گفت: من از اهل گورستانم و دنیا را برای شما ترک کردم و علاقه‌ای به آن ندارم، و الآن لحظه‌ای جهت گردش از گور بیرون آمدم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۷۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۴.



همچنین، نگا: حکایت ۱۰۵.

۳۶۳

افتادن پیراهن

همسایه‌اش گفت: دیشب از خانه شما سروصدای زیاد می‌آمد، قصه چه بود؟ جحا گفت: با زنم دعوا می‌کردم که پیراهنم از روی نردبان افتاد. همسایه گفت: مگر پیراهن از روی نردبان بیفتد صدا می‌کند؟ جحا گفت: ای احمق! آخر خودم هم داخلش بودم.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبری، ص ۷۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۸؛ علمی، دخونامه، ص ۸۶.

ماخذ:

ابن جوزی، أخبار الحَمَقی، ص ۳۷، ذیل جحا.
 ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۹۳: «وقتی آخوند مازندرانی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود، غلتید و افتاد صدایی بلند شد. شخصی پرسید که: این چه بود؟ گفت: پوستین. گفت: تو کجا بودی؟ گفت: بنده هم در جوف آن بودم». همچنین، نگا: حکایت ۶۸؛ لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۳.
 سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة، ج ۳ ص ۳۸:
 «دیر آمدن ملانصرالدین
 روزی زنش پرسید: ملا چرا دیر آمدی؟ گفت: همه لباس‌هایم به چاه افتاده بود. گفت:
 مگر عریان شده بودی؟ گفت: نه؛ خودم در توی لباس‌هایم بودم».

۳۶۴**اِنْ شَاءَ اللّٰه**

شبی با زنش گفت: فردا جهت هیزم به کوه می‌روم و اگر هوا بارانی باشد به مزرعه. زنش گفت: بگو اِنْ شَاءَ اللّٰه. جُحا گفت: چه جای اِنْ شَاءَ اللّٰه است، یکی از دو کار را که گفتم انجام خواهم داد. چون صبح از شهر بیرون رفت، در راه به سوارانی برخورد. پرسیدند ای عمو راه فلان ده کدام است؟ جحا گفت: نمی‌دانم. سواران دشنامش دادند و چند پس گردنی برگردنش نواختند و او را به جلوی خود انداختند و گفتند برو به سمت فلان ده. جُحا ناچار در میان باران و گِل ولای ایشان را بدان ده راه نمایی کرد، و نیمه‌های شب با تن خسته و نالان و مجروح به خانه‌اش برگشت و دَقَّ الباب کرد. زنش گفت: کیست؟ گفت: اِنْ شَاءَ اللّٰه منم، باز کن.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۷۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۴۲.



مآخذ:

این حکایت به صورت زیر در این مآخذ آمده است: راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۳ ص ۱۹۳؛ نوادر قزوینی، ص ۲۳۲: «مردی می‌رفت. گفتند: کجا؟ گفت: به بازار تا خری بخرم. گفتند: بگو اِنْ شَاءَ اللَّهُ. گفت: چه احتیاج است؟ درهم در آستین من است و خر در بازار است. به بازار نرسیده طرّاران دَراهمش ببردند. برگشت. گفتند: چه کردی؟ گفت: دراهم دزدیدند اِنْ شَاءَ اللَّهُ».



ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِیِّ وَالْمُفْغَلِیْن، ص ۱۴۶؛ الأماسی، رَوْضُ الْأَخْيَار، ص ۱۵۸؛ عبید زاکانی، رسالَةُ دَلْغَشَا، ص ۹۱؛ بهایی، کَشْکُول، ج ۲ ص ۴۰۱ (چاپ ۱۳۷۸).
همچنین نگا: حکایت ۷۳۴.

۳۶۵

خواب از سرم پریده است

جُحا نیمه شبی از خانه خارج شد و در کوچه‌ها می‌گشت. داروغه به او برخورد. پرسید: در این وقت شب در کوچه‌ها چه می‌کنی؟ گفت: خواب از سرم پریده است، دنبال آن می‌گردم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۷۶؛ رضائی، مَلانصرالدِّین، ص ۵۴.

مآخذ:

محمّد مسعود، مَلانصرالدِّین منظوم، ج ۲ ص ۳:

جست و جو نمودن مَلّا خواب خود را

نصف شب مَلّا ز خانه شد برون	خان داروغه رسید و گفت چون
نصف شب بیرون شدی از خانه‌ات	کرده کی آیا تو را دیوانه‌ات
گفت مَلّا از سر شب تاکنون	خواب من بپریده و رفته برون
حال می‌گردم ببینم که کجاست	ز آن که گشتن از پی چیزی رواست



۳۶۶

مهلت دادن

یکی از دوستانش مبلغی از او قرض با مدّت خواست. گفت: پول نمی‌دهم، اما هرچقدر مهلت بخواهی به تو می‌دهم.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۷۶.

ماخذ:

نوادِر قزوینی، ص ۱۲۲: «شخصی گفت از تو دو حاجت دارم: یکی آن که فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آن که سه ماه مرا مهلت دهی تا به آهسته آن دَین بگذارم. گفت: حاجت اول مقدور نیست، اما حاجت دوم به جای سه ماه تو را یک سال مهلت دادم».

۳۶۷

قیمت لُنگ

روزی جُحَا با تیمور لُنگ به حمام رفته بود. تیمور پرسید: اگر من غلام بودم، قیمت من چند بود؟ گفت: پنجاه درهم. تیمور غضبناک شد و گفت: احمق تنها لُنگی که به خود بسته‌ام قیمتش پنجاه درهم است! جُحَا گفت: قربان! من هم قیمت لُنگ را گفتم، و الا امیر که قیمت ندارد.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۷۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۴۵.

ماخذ:

محمدفرید ابوحدید، جُحَا فی جامبولاد، ص ۱۲۴؛ قَراج، اخبار حُجَا، ص ۱۸۴. ثقفی اعلم الدّوله، هزار و یک حکایت، ص ۲۰۶: «حامدی که یکی از شعرای ایران بود با امیر تیمور و چند نفری از عملجات خلوت او به حَمّام رفته و در ضمن به این صحبت سرگرم شده بودند که یک دیگر را قیمت نموده و بگویند هرکدام به پول نقد چه قدر می‌ارزند. حامدی به امیر تیمور گفت: من شما را به پانزده قِران قیمت می‌کنم،

امیر تیمور گفت: فقط این لنگی که من به خودم بسته‌ام پانزده قران می‌ارزد. حامدی گفت: بلی، قیمت لنگ را هم حساب کرده‌ام. امیر تیمور خندید و حرفی نزد. تذکره شاعران کرمان؛ مجله تاریخ، س ۱، ش ۱، ص ۱۹ - ۱۸، مقاله دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی؛ سنگ هفت قلم، از همو، ص ۴۳۵. حکایت در صدر، قصه‌های بهلول، از بهلول و هارون الرشید آمده است.



۳۶۸

نی لبک

جحا به بازار می‌رفت که در راه اطفال دور او را گرفته و خواهش کردند که برای ایشان نی لبک بخرد و جحا هم به آن‌ها وعده داد. در آن میان یکی از اطفال پولی به او داد و خواهش کرد که یک نی لبک برای او بخرد. هنگام عصر که برگشت، بچه‌ها منتظر او بودند و هریک از او می‌پرسید که: نی لبک خریده است؟ جحا نی لبکی به پسری داد که پولش را پرداخته بود، و رو به دیگران کرده گفت: نی لبک زدن برای بچه‌های پول‌دار خوب است.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۷۸؛ رمضان، ملا نصر الدِّین، ص ۵۰. علمی، دُخونامه، ص ۱۰۸، که به جای نَبِیک، سوت آمده است.



۳۶۹

گم شدن خورجین جحا

جُحَا در دِهی مهمان بود که خورجینش گم شد. با اهل دِه گفت: اگر خورجین مرا پیدا کردید که خوب، و اگر پیدا نکردید می دانم که چه بکنم. دهاتی ها که جُحَا را می شناختند، با هزار زحمت خورجین را پیدا کردند و به او دادند. یکی پیش آمد و گفت: اگر خورجین پیدا نمی شد، چه می کردی؟ گفت: گلیمی در خانه دارم، خورجین دیگری می دوختم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۷۹؛ رمضان، ملا نصر الدِّین، ص

۲۳.

مآخذ:

نجفی آشتیانی، فرهنگ عامیانه مردم آشتیان، بخش دوم، ص ۳۵۹، نسخه دستنویس
زیر چاپ: «توبره ملا را دزدیدند. گفت: هیچ ماتم ندارد؛ یک خورجین دارم، از وسط
می‌برم، دو تا توبره می‌شود».



۳۷۰

فروختن خر

روزی جحا خرش را به بازار برد که بفروشد. یکی پیش آمد و دهان خر را باز
کرد که سن آن را بداند، خر او را گاز گرفت. خریدار مبلغی فحش و دشنام داد و
رفت. مشتری دیگر پیش آمد و دم خر را گرفت که خر لگد محکمی به او زد و
او را نقش زمین کرد، و او هم مقداری دشنام و لعنت داد و رفت. دلال پیش آمد
و گفت: چنین خر چموش و سرکش را کسی نمی‌خرد. جحا گفت: من هم برای
فروش نیاورده بودم، فقط خواستم مردم بدانند که من از دست این خر چه
می‌کشم.

مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۷۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص



۴۷.

مأخذ:

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۲.

۳۷۱

گم شدن خر

خر جُحا گم شده بود و او دنبالش می‌گشت و شُکر می‌گفت. پرسیدند: شکر دیگر برای چه؟ گفت: شُکر می‌کنم که من بر خر سوار نبودم و الاً من هم همراه خر گم می‌شدم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۸۲.

مأخذ:

الأماسی، روض‌الآخیار، ص ۱۵۷؛ ابن جوزی، أخبار الحنفی والمُفَقِّلین، ص ۱۳۸. عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۰: «قزوینی خر گم کرده بود. گیرد شهر می‌گشت و شُکر می‌گفت. گفتند: شُکر چرا می‌کنی؟ گفت: از بهر آن که من بر خر ننشسته بودم؛ وگرنه من نیز امروز چهارم روزی بودی که گم شده بودم».

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۴۱: ذیل «خر غوری بی».

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۷۳؛ آبی، نشر الدَّرَج ۷ ص ۳۵۹، ذیل احمقی.

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۱۸:

مرد قزوینی در آخور خر نیافت	گیرد برزن شُکر گویان می‌شتافت
نکته سنجی گفت شکر از چیست	گفت خامش جانِ آگه نیست
شُکر گویم نابدَم بر خر سوار	ورنه گم بودم هم اکنون با حِمَار

۳۷۲

گم شدن خر و آواز خواندن جُحا

روزی خرش گم شده بود و او آواز می خواند. گفتند: کسی که خرش گم شده باشد آواز می خواند یا این که غمگین می شود؟ گفت: ممکن است خرم پشت این کوه باشد، حالا که پیدایش نکردم؛ چون صدایم را بشنود؛ می آید و مرا در پیدا کردنش متهم به کوتاهی نخواهد کرد.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبیری، ص ۸۳، ۱۷۹.

۳۷۳

آیا من و تو مساوییم

روزی جهت وعظ به شهری رفت و در آن جا به خانه شخص وجیهی وارد شد. شخص وجیه از جُحا خواست چیزی بخواند و بنویسد. جُحا چیزی خواند و نوشت. آن شخص هم مثل جحا خواند و نوشت و به جحا گفت: می بینی که همان طور که تو خواندی و نوشتی، من هم مثل تو خواندم و نوشتم، پس بین من و تو فرقی نیست، و مرا به تو حاجت نمی باشد. جحا گفت: بین من و تو فرق بزرگی هست. من از مسافت دور با تحمل مشقت به این جا آمدم و حالا ناامید و زیان کار بر می گردم، آیا من و تو مساوی هستیم؟

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبیری، ص ۸۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۴.

۳۷۴

سرکه هفت ساله

همسایه جُحا روزی از او پرسید: آیا شما سرکه هفت ساله دارید؟ گفت: آری. گفت: مقدار کمی به ما بدهید. گفت: ممکن نیست. پرسید: چرا؟ گفت: اگر

می خواستم آن را به هرکس بدهم که هفت سال نمی ماند.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۸۴؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۴۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۳: «رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند. از دوستی بخواست. گفت: من دارم اما نمی دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر من سرکه به کسی دادمی، سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی».

۳۷۵

آفتابه سوراخ شده

روزی زن جُحَا با او گفت: آفتابه سوراخ شده و آب در آن باقی نمی ماند، چاره چیست؟ جُحَا گفت: آن سهل است. تا حال اول ادرار می کردیم بعد وضو می گرفتیم، بعد از این اول طهارت می گیریم بعد ادرار می کنیم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۸۵؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۵۲؛ علمی، دُخونامه، ص ۴.

ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۱۷: «گویند شخصی از ملایی پرسید که: مرا اِبریقی است شکسته و سوراخ شده، تا بول و غایط کردن من آب و ی همگی می رود و تمام می گردد، آیا می شود که اول طهارت گیرم و خود را بشویم، و بعد از آن بول و غایط کنم؟ ملا گفت: چرا نشود، که لَا یُکَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا، خدای تعالی هیچ کس را تکلیف مالا یطاق نکرده است (قرآن، ۲/۲۸۶)».

مُضَحَّکَات سَعْدی، مَضَحَّکَه: «شخصی از فقیهی سؤال کرد که: مرا آفتابه هست شکسته، چون از ریدن فارغ می شوم آفتابه تهی می گردد. گفت: اوّل استنجا کن، بعد از آن قضای حاجت».

مقالات شمس تبریزی، ص ۸۵۴: «همان حکایت قزوینی است که اول استنجا کرد،
آنکه پرست، که ابریق شکسته صرفه آب».

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۹:

علاج نمودن ملا آفتابه خود را

زن ملا به ملا گفت ملا	شده سوراخ این آفتابه ما
شود خالی نمی ماند در آن آب	به پیش مسگرش بر زود و بشتاب
جوابش داد ملا این چه جهلی است	علاج آفتابه کار سهلی است
طهارت گیر قبل از رفع حاجت	چرا آخر کنی با ما سماجت

۳۷۶

رفتن جُحا به گرمابه

روزی جُحا به گرمابه رفت اما خدمه گرمابه اعتنائی به او نکردند و خدمتی انجام ندادند. جُحا وقت بیرون آمدن، ده دینار اجرت داد، و گرمابه داران از این بخشش فوق العاده متحیر ماندند و ممنون گردیدند. هفته دیگر که به گرمابه رفت، احترام بی اندازه ای از خدمه دید که هریک به نوعی او را اکرام می نمودند. جُحا این بار هنگام بیرون آمدن فقط یک دینار اجرت داد. گرمابه داران از کمی اجرت متغیر گردیدند و سبب بخشش هفته قبل و رفتار امروزش را پرسیدند. گفت: مزد امروز حمام را هفته قبل پرداختم، و مزد حمام هفته قبل را امروز.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۸۶؛ رضائی، ملانصرالدین، ص ۴۴.

ماخذ:

اسدالله شهریاری، ملای منظوم، ص ۲۵۹:

ملادر حمام

آن شنیدستم شبی ملای ما شد به حمامی که شوید خویش را

لیک او را چون گدا پنداشتند	کارگروهایش محل نگذاشتند
موقع خارج شدن جز مزد آب	که طلب کردند ز آن عالی جناب
کارگروها را بسی انعام داد	کرد آن‌ها را بسی زین کار شاد
بعد چندی باز هم حَمَام رفت	لیک با اعزاز و با اکرام رفت
چون تمام کارگروها پیش او	سر بیاوردند در حرمت فرو
چون که ملا شد در این دفعه تمیز	داد او انعامشان را یک پوشیز
گفت مزد دفعه پیش است این	مزد حالا پیش از این دادم یقین

۳۷۷

تواز داخل و من از خارج

روزی خرش را به بازار برد و به دَلال داد تا آن را بفروشد. دَلال شروع کرد منادا کردن و تعریف اوصاف خر نمودن که: این خری است تندرو و فراخ گام و راهوار به طوری که بر پشتش می‌شود فنجان قهوه را نوشید، و جوان و قوی که هیچ عیبی در آن نیست - و مردم دور خر جمع شدند و نگاه می‌کردند و ثنا می‌گفتند. جُحا که این اوصاف خرش را شنید، با خود گفت: اگر این خر من چنین است که این دَلال می‌گوید؛ چرا خودم نخرم. پس پیش رفت و قیمت آن را به دَلال داد و خرش را خرید و به خانه آورد. از آن طرف؛ شب که شد زنش گفت: من امروز معامله خوبی کردم. وقتی که شیرفروش آمد که برایم شیر بکشد، من او را پاییدم و چون دیدم که متوجه نیست، آهسته دست بند طلای خود را در کفّه ترازو نهادم و شیر علاوه گرفتم و او هم ملتفت نشد و ترازو را با دست بند برد. جُحا گفت: بسیار کار خوبی کردی، تواز داخل خانه و من از خارج کار می‌کنیم تا مخارج خانه را رو به راه کنیم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۸۷؛ ملا نصرالدین: ص ۴۶.

مآخذ:

مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۸۴:

حکایت منظوم

ابلهی مَرَوَزی به شهر هَری
 لاغر و سست و پیر و فرسوده
 جَست دَلال چُست بر پشتش
 گفت ای تاجران تازه روان
 خوش رو و تیزگام و مردانه
 مَرَوَزی گفت ای به جان یارم
 پیر و کاهل همی نمود خرم
 گفت دَلال کای مُصَحَف خُر
 خواجه سی سال یا چهل بیش است
 قیمت خویشتن همو داند
 چون به مدح کسی شود دل شاد
 یاد گیر این حکایت شیرین
 سوی بازار برد لاشه خری
 شُم و دندان او همه سوده
 کرد جنبان به سیخه و مشتش
 که خرد مرکبی جوان و روان
 طالب کاه و عاشق دانه
 گر چنین است تا نگه دارم
 می فروشم که دیگری بخرم
 با تو سی سال بوده هم آخر
 که همیشه مصاحب خویش است
 هنر و عیب خود نکو داند
 سخن خرد فروشم آید یاد
 کافرین بر مُحَرَرش آمین



جامی، سلسله الذهب، ص ۱۳۷:

قصه روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش به بازار
خر فروشان برد، دلال فریاد برداشت که می خرد:
خری جوانِ روانِ تن درست؟ روستایی آن بشنید.
باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد.

ساده مردی ز عقل دور تَرَک	داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و ست و لاغر و لنگ	که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده دُرُوش	نی دُم او به جای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی	راه را جز به گز نیمودی
بود دائم ز زخم مردِ سلیم	سرخ کی مُخِت او به رنگ آدیم
گر رسیدی به جو یکی باریک	همه عالم بر او شدی تاریک
ورشدی راه هم ز بولش گِل	بودی از گِل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده روی شهرش برد	به حریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه	بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ می زد که کیست در بازار	که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو، استر جوان و روان	سخت در راه و تند در میدان
جَهْد از جای اگر رسد به مثل	سایه تازیانه اش به کفل
بل که بر سایه اش گر آید نیش	گام ها بگذرد ز سایه خویش
می جَهْد همچو باد جای به جای	می رود همچو آب در گِل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم	پیش او کم ز جدول تقویم
خَلق از آن گفت و گو می خندید	لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خر فروش آورد	کای به بازار خر فروشان فرد
اگر این قصه راست می گویی	راه این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت به من کن گوش	به مَنَش بازده به کس مفروش
دیر شد کاین چنین ستوده الاغ	که تو گفתי کنم به شهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست	روز و شب زیر ران من بودست

یار در خانه و به گرد جهان
پاسخش داد کای سلیم القلب
بل که هرگز تو را نبودست آن
سالها شد که راکب اویی
به گزافی که بر زبان دو سه بار
در صفت‌های این متاع سقط
ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۱۵:

بود سفیهی به سفاقت عَلم
داشت یکی رأس خر پشت ریش
بوی بد زخم تن آن جمار
شُل به یکی دست و یکی پای لنگ
داد به دلال سر ریسمان
مرد فروشنده زبان باز کرد
کاین خر صرصر تک آهونهاد
گر بنهی بر زَبرش بار پیل
کره خر شیر در انداخته
صاحب خراین سخنان چون شُفت
کاین همه تعریف تو گر هست راست
داشتم این طور حماری مراد
گفت فروشنده که ای قَلتبان
لاشه خر خود شناسی که چیست

همچنین، نگا: حکایت ۶۷۸.

راغب، معاصرات الأدباء، ج ۴ ص ۷۰۶؛ نوادر قزوینی، ص ۴۲۷: «در اصفهان مردی
احمق بود به نام مَمیة بن بَعْلَه. روزی نمدی به بازار آورد تا بفروشد. دلال به قیمت
ارزان بها کرد. گفت: هرگاه چنین ارزان است، چرا من نخرم. پس آن بها به دلال داد و
نمد به خانه برد».

«سُرَنایِ نِی بود هم از آن قبیل احمَدویه نام. در خانه یکی از اکابر او را عِمَامه پیچیده دادند بر سر نهاد. فراخ آمد. گفت: برای سر من بزرگ است، و فراخ بفروشم و عِمَامه کوچک تر بخرم. پس به بازار آورد و به همان اسلوب سابق از دَلال بخرید و به خانه برد و اجرت مُنادات نیز به دَلال بداده.»

۳۷۸

جایی که عِیان است چه حاجت به بیان است

روزی ناگهان از پشت بام به پایین افتاد و دست و پایش شکست. دوستانش به عِیادتش آمدند و احوال پرسیدند. جُحَا در حالی که اشکش روان بود گفت:
«جایی که عِیان است چه حاجت به بیان است»

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۸۸؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۵۳.

۳۷۹

هرکه حرف اول را زد

روزی جُحَا به زنش گفت: علف دادن الاغ تا حال با من بود بعد از این با تو خواهد بود. زنش قبول نکرد تا کار به مشاجره کشید و پس از مشاجره شرط کردند هرکس اول حرف زد علیق به عهده او باشد. چند ساعت گذشت و هر دو ساکت بودند تا بالآخره حوصله زن سرآمد و برخاست و به پیش همسایه ها رفت و قضیه را برای آنها تعریف کرد و از آنها خواهش نمود که یک کاسه آش برای جُحَا بفرستند چون که او به قدری عَنود است که اگر از گرسنگی هم بمیرد حرف نخواهد زد. همسایه ها یک کاسه آش به پسر بچه ای دادند تا برای جُحَا ببرد. از قضا، پس از رفتن زن، در خانه باز ماند و دزدی وارد خانه شد و همه اشیاء قیمتی را جمع کرد و در آخر وارد اتاق جُحَا شد و دید که جُحَا ساکت نشسته است و تکان نمی خورد و گمان کرد که او مفلوج است. برای امتحان

پیش رفته و عِمَامَه او را از سرش برداشت، اما دید که جُحَا ابداً مخالفتی نکرد و هیچ حرفی نزد. پس، دزد با اشیاء از خانه خارج شد. در همین موقع بچه همسایه با کاسهٔ آتش وارد شد و دید که جُحَا مثل یک تکه سنگ بی حرکت نشسته است. کاسهٔ آتش را پیش او بر زمین گذاشت و گفت: این را برای تو فرستاده‌اند. جُحَا با اشاره به بچه فهماند که خانه را دزد زده، و به عِمَامَه‌اش اشاره کرد و سه بار دستش را به دور سرش چرخاند، و از او خواست که زنش را خبر کند. بچه این طور فهمید که جُحَا می‌گوید کاسهٔ آتش را سه بار به دور سر من بچرخان و آن را به روی من بریز و چنین کرد. بعد هم برگشت و قضایا را برای زن جُحَا تعریف کرد. زن وخامت قضیه را فهمید و شتابان به خانه آمد و خانه را خالی دید و جُحَا را که مانند چوب خشک نشسته و سرو صورتش به آتش آلوده است. بر او بانگ زد که: این چه وضعیت است؟ جُحَا گفت: برو علف الاغ را بده.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۸۸؛ دکتر ابراهیم شعلان، النوادر الشعبیة، ج ۱ ص ۲۶۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶۱ و ۱۶۸.



۳۸۰

من هم می‌خواهم بمیرم

در یک روز بسیار گرم تابستان، جُحا را به ضیافتی خواندند. قَدَحی دوغ با کشمش خیس شده به مجلس آوردند. صاحب خانه خودش مَلَاقه‌ای چوبی بزرگ به دست گرفت، و به جُحا یک قاشق کوچک نقره‌ای داد و شروع به خوردن کردند. هر دفعه که صاحب خانه مَلَاقه‌ای بر می‌گرفت و می‌خورد، می‌گفت: اوخ! مُردم از خوشی. ولی جُحا هرچه سعی می‌کرد که بتواند با قاشق کوچک دوغی بخورد جز یک جرعه چیز دیگر نصیبش نمی‌شد. در این حال، جُحا به صاحب مجلس نگاه کرد و گفت: آن مَلَاقه را به من بده من هم می‌خواهم بمیرم.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۹۰.

۳۸۱

ده بار جو یک من می‌شود؟

روزی جُحا در باغ مشغول جمع کردن میزم بود که ناگهان چشمش به خرگوشی افتاد و آن را صید کرد. با خود گفت: این حیوان عجیبی است و من که تا حال او را ندیده بودم، ممکن است یکی پیدا شود که بداند این چیست، و حتما قیمت خوبی خواهد داشت. پس آن را در توبره گذاشت و سرش را بست و به خانه آمد و قضیه را برای زنش بیان کرد و سفارش کرد که سر توبره را باز نکند، و گفت: من می‌روم یکی را پیدا کنم و این حیوان را به او نشان بدهم تا بدانیم که این چه حیوانی است. از آنجا که: الْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَهُ، آدمی زاده از آنچه منعش کنند بر آن حریص است، زنش سر توبره را باز کرد تا بداند که در آن چیست. ناگهان خرگوش از توبره پرید و فرار کرد. زن سرگردان ماند که چه بکند. به خاطرش رسید که ظرف جو را در توبره نهد و سرش را ببندد و به شکل اولش در آورد - و چنین کرد، و منتظر نتیجه بود تا چه پیش آید، و

گمانش این بود که جُحا با عده‌ای هَزَال وارد خانه خواهد شد و آنها تصدیقش نخواهند کرد و قضیه تمام می‌شود. اما حکایت برعکس شد، و جُحا همراه اعیان و اشراف شهر به خانه آمد و در اتاقی از آنها پذیرایی کرد و در حالی که همه منتظر دیدن چیز عجیب بودند، توبره را آورد و خالی کرد و ظرف جو به وسط اتاق افتاد. جُحا از حیرت دهانش باز ماند و نمی‌دانست که چه بگوید. گفت: آقایان! این ظرف را اگر ده بار جو پر کنیم یک من می‌شود؟

مصادره:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکبیری، ص ۹۱؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶۴.



۳۸۲

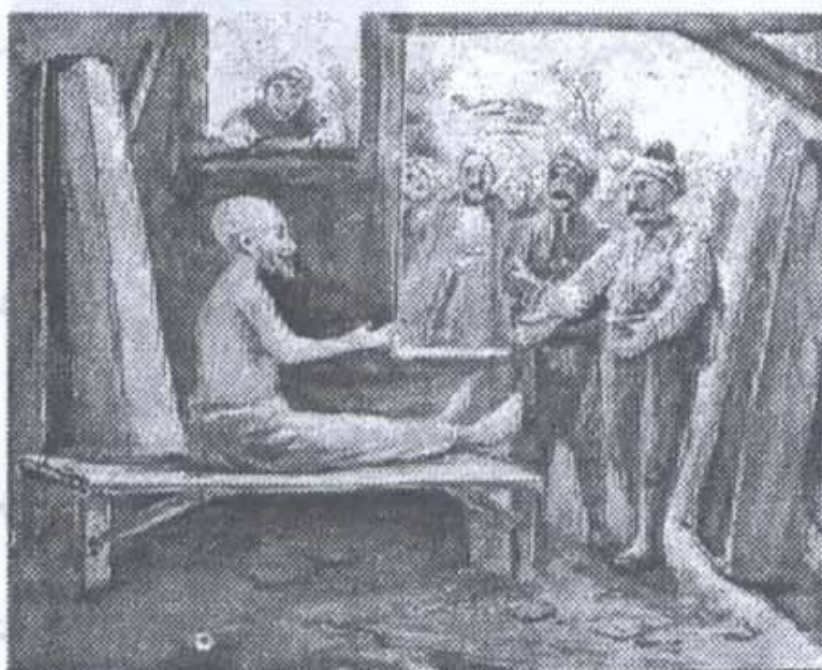
باید مطیع باشی

روزی جُحا می‌خواست به دِه مجاور برود که جوانان دهکده‌اش برای مسخرگی جلوی او را گرفتند و گفتند: تو نمی‌توانی به دِه مجاور بروی، چون که تو مرده‌ای و ما آمده‌ایم تا تو را غسل و کفن کنیم و دفن نماییم. جُحا از

شنیدن خبر مرگش سخت یکه خورد چون که او از مرگ می‌ترسید. گفت: شوخی را کنار بگذارید، من کار مهمی در دهکده مجاور دارم و باید بروم. اما جوانان دست از سر جُحَا بر نمی‌داشتند و اصرار داشتند که تو مرده‌ای و باید به گورت کنیم. پس تابوتی آوردند و به زور جُحَا را در آن گذاشتند. در این اثنا یکی از جوانان به دوستانش گفت: من کار واجبی دارم و باید بروم، ولی دوستانش گفتند: تا کار غسل و کفن و دفن تمام نشود نمی‌توانی بروی، و بین آنها جدال درگرفت. در این هنگام جُحَا در تابوت برخاست و گفت: جنگ فایده ندارد، من هم مثل تو کار واجبی داشتم و نگذاشتند بروم، باید مطیع ایشان باشی.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلْسِي، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۹۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۷۰.



۳۸۳

ماه مفیدتر از آفتاب است

روزی از جُحَا پرسیدند: آفتاب مفیدتر است یا ماه؟ گفت: آفتاب در روز روشن

بیرون می آید که در شب فایده‌ای ندارد، اما ماه در شب تاریک بیرون می آید و دنیا را مانند روز روشن می‌کند، و معلوم است که نفع ماه بیش‌تر از خورشید است.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۹۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۱.

ماخذ:

حکایت متن، از حکایت‌های دیوان بلخ و قاضی بلخ است: «شخصی گذرش به شهر هرات افتاد دید مردم دسته دسته به مسجد می‌روند. او هم رفت. دید واعظی در بالای منبر است و می‌گوید: ای مردم! شماها از کثرت بی علمی و جهل، قدر بعضی چیزها را نمی‌دانید و اغلب در اشتباه‌اید. مثلاً خورشید را بر ماه ترجیح می‌دهید، و حال آن که ماه در شب تار مثل چراغ پیش چشم شما را روشن کرده به دردتان می‌خورد، و خورشید در روز روشن که هیچ احتیاجی به او نداریم، در می‌آید».

۳۸۴

جُحای منصف

روزی پشته‌ای همزم به دوش گرفته و سوار خرش شده بود. یکی او را گفت: چرا همزم را بر پشت خرت نمی‌گذاری تا خودت هم راحت باشی؟ گفت: این انصاف نیست که الاغ بی‌چاره هم سنگینی مرا حمل کند و هم پشته همزم را، من هرگز چنین ظلمی نمی‌کنم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۹۴، ۱۴۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶۷، ۱۱۷؛ علمی، دخوانه، ص ۱۶.

ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۷: «شخصی جوال گندم بر خری بار کرده و بر آن سوار شده بود. چون دید که خر طاقت کشیدن آن بار گران را ندارد، از خر فرود

آمد و آن جوال گندم را بر پشت خود بست و بر خر نشست. هر چند راند خر نرفت. خشمگین شد و بر خر بانگ زد که: چه مُرده‌ای که به راه نروی! جوال گندم را من خود برداشته‌ام.

و در کتاب هَبْلَه رودی، جامع التمثیل، باب بیست و دوم، ضمن حکایت دیوان بلخ، احمدک جولاه صاحبِ خر به قاضی بلخ می‌گوید:

«هر نیم شبی که می‌زدی عَر غم از دل من ببردی آن خر
و سلوک من با او چنان بود که هرگاه به صحرا جهت هیمه آوردن می‌رفتم، هیمه جمع کرده بر پشت خود می‌بستم و به پشت او سوار می‌شدم تا آن که آزار او کم‌تر باشد، تا این غایت رعایت او می‌کردم».





۳۸۵

با دعای من قدری هم قطران بمال

گوسفند یکی از کشاورزان گر گرفته بود و آن را پیش جُحا آورد و گفت چون نفس تو مجزّب است دعائی بخوان که این گوسفند بهبودی یابد. جُحا گفت: با دعای من مقداری هم قطران بمال تا خوب شود.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکبیری، ص ۹۵؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۷۴.

مآخذ:

راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۱ ص ۲۲، و ج ۲ ص ۴۳۶؛ نوادر قزوینی، ص ۷: «شغبی شتران دید جَزَب دار - یعنی گرگین. با صاحبش گفت: چه دوا می کنی این شتران را؟ گفت: پیرزنی صالحه ما را هست، به دعای او اعتماد می کنیم. گفت: با دعای او، چیزی از قطران یار کن».

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۹۵: «شخصی می گفت: چشمم درد می کند و با آیات و

ادعیه مداوات می‌نمایم. طَلْحَك گفت: اندکی آنزروت نیز بدان‌ها بیفزای. حکایت اخیر در: الفسانى، المعتمد، ص ۱۰، وابن جوزى، الأذکياء، ص ۱۴۱، وآبى، نثرالدّر، ج ۳ ص ۲۵۴ وابن جوزى، أخبار الطّرف، ص ۱۴۰، دیده می‌شود.



۳۸۶

مرا ایستاده دفن کنید

چون وقت وفاتش رسید، دوستانش را فرا خواند و وصیت‌هایی به آن‌ها نمود، از آن جمله گفت: چون مُردم مرا ایستاده در قبر دفن کنید. پرسیدند: چرا؟ گفت: برای این که در فردای قیامت زحمت بلند شدن را نداشته باشم.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۹۵.

۳۸۷

زحمت آمدن را نکشید

زن جُحا را درد شدیدی عارض شد و از جُحا خواست که طبیب بیاورد. جُحا از خانه بیرون رفت. چون به کوچه رسید، زنش از پنجره گفت: دردم برطرف شد، طبیب لازم نیست. جُحا به حرف او گوش نداد و به سرعت به مطب طبیب رفت و گفت: زنم را درد شدیدی عارض شده بود، و چون از خانه جهت احضار شما بیرون آمدم، از پنجره صدا زد که دردم آرام گرفت، دیگر نیازی به طبیب نیست. من آمدم به شما اطلاع دهم که شما زحمت آمدن را نکشید.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۹۵؛ رضائی، مَلانصرالدین، ص ۴۸؛ علمی، دُخونامه، ص ۱۰.

مآخذ:

محمّد مسعود، مَلانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۷:

دل درد زن مَلّا

زن مَلّا گرفت یک دل درد	انسیا را شفیع می آورد
رفت مَلّا که دکتری آرد	درد دل را از این زنک کاهد
چون که از خانه شد برون مَلّا	زن او مَرَد را نمود صدا
ای که هستی مرا یگانه حبیب	دل من خوب شد مخوان تو طبیب
گفت بسیار خوب و همچون باد	سوی دکتر برفت خرم و شاد
گفت با دکتر این چنین مَلّا	که عیادت به خانه ام تو نیا

۳۸۸

خدا یکی و حرف هم یکی

روزی از جُحا پرسیدند: چند سال داری؟ گفت: چهل سال. ده سال بعد هم پرسیدند، گفت: چهل سال. گفتند: ده سال قبل می گفتی چهل سال، و حالا هم می گویی چهل سال؟ گفت: خدا یکی و حرف هم یکی است. و اگر بیست سال دیگر هم پرسید، خواهم گفت: چهل سال.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۹۶؛ رمضان، مَلانصر الدِّین، ص ۵۱.

مآخذ:

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۲: «حکایت - پرسیدند: سنّ تو چند است؟ گفت: سی سال. گفتند: ریش تو سفید شده، باید متجاوز بوده باشد. گفت: بسیار وقت است که از سی سال نگذشته‌ام».

۳۸۹

افبر سه هزار دیناری

روزی به بازار رفت. در دست دَلال شمشیری دید که به سه هزار دینار منادا



می‌کرد. شمشیر را به دست گرفت و در آن تأمل می‌کرد و دید که به این قیمت نمی‌ارزد. از سبب گرانش سوال کرد. گفت: این شمشیری است که در وقت حمله به دشمن طولش پنج ذرع می‌شود و گردن دشمن را می‌زند و برمی‌گردد. جُحا روز بعد انبری از منزلش برداشت و به بازار آمد و دور سرش می‌گرداند و منادا می‌کرد انبر به سه هزار دینار. بازاریان جمع شدند و به انبر می‌نگریستند و گفتند به دو قروش هم نمی‌ارزد، این انبر چه مزیتی دارد؟ گفت: شما شمشیری را که در وقت حمله پنج ذرع می‌شود سه هزار دینار قیمت می‌گذارید، حال آن که این انبر را هر وقت که زخم با من دعوا می‌کند و بر من غضب می‌نماید ده ذرع پرتاب می‌کند، چه طور سه هزار دینار نمی‌ارزد!

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۹۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۹.

۳۹۰

بی وارث بودن جُحا

وقتی جهت وعظ به شهری رفت. در آن جا به شدت مریض شد. دهاتی‌ها جمع شدند و گفتند: اگر مُردی و امر حق را اجابت کردی، آیا در شهرت و ارثی داری؟ گفت: مادری دارم که پدرم طلاقش داده است، مثل این است که وارثی ندارم.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۹۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵۱.

ماخذ:

ابن سودون، مُضحک العبوس، ص ۳۹؛ ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۷۲؛ «با مردی گفتند: تو صاحب مالی و تو را کسی نیست جز یک مادر پیر، اگر مُردی او مال را به ارث می‌برد و تباه می‌کند. گفت: او از من ارث نمی‌برد. گفتند: چون؟ گفت: چون که

پدرم قبل از این که بمیرد او را طلاق داده بود.

۳۹۱

افتادن از پشت بام

شبى در پشت بام خوابیده بود که با زنش دعواش شد و از پشت بام به روى همسایگانش افتاد. ایشان برخاستند و از سبب سقوط و حالش پرسیدند. جُحَا نالان و کوفته گفت: هر که با زنش دعواش شود؛ از پشت بام می افتد؛ آن وقت حال مرا می فهمد.

مصدر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۹۸؛ رمضانى، مَلانصرالدین، ص ۵۳.

۳۹۲

تشخیص زن و مرد

در مجلسى صحبت گرمای عربستان شد که مردم در آن جا از شدت حرارت پارچه‌ای بر سر و صورت می اندازند. جُحَا گفت: پس در آن جا مُرد از زن چه گونه تشخیص داده می شود؟

مصدر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۹۹؛ رمضانى، مَلانصرالدین، ص ۵۲.

۳۹۳

قدر دانستن

از جُحَا پرسیدند: سبب چیست که هر وقت چیزی از تو می خواهند می گویی فردا. گفت: برای این که قدر آن چیزی که می خواهند بدانند.

مصدر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۹۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۴۶.

۳۹۴

مردن خرو زن جُحا

زن جُحا مرد ولی چندان تأسفی نخورد، اما وقتی خرش مُرد به شدت غمگین شد. دوستانش گفتند: عجب از تو، زنت مُرد غصه نخوردی، اما خرت مُرد محزون شدی! جواب داد: وقتی زنم مُرد، همسایگان گفتند: غصه مخور، بهتر از او برایت پیدا می‌کنیم. اما وقتی خرم مُرد، کسی مرا چنین وعده‌ای نداد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۹۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵۶.



۳۹۵

کسی از بهار شکایت دارد

شخصی از سردی هوا شکایت کرد. دیگری گفت: عجب از این مردم است، زمستان از سرما می‌نالند و در تابستان از گرما، هیچ وقت راضی نیستند! جُحا

چون این مقال بشنید، گفت: آری، حق این بود که گفتی؛ اما آیا کسی از بهار شکایت دارد؟

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلْسِي، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۰۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۶.

ماخذ:

محمد مسعود، ملا نصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۳:

تعریف نمودن ملا از بهار

یک نفر بود شاکی از سرما	بین زمستان چه می‌کند سرما
دیگری گفت ای برادر من	گر شود صیف هر کسی از تن
نالها می‌کند که پشه زده است	یا که گرما چه داده بر من دست
اصل طبع بشر چنین شاکی است	این شکایت ز شدت ناکی است
چون که بشنید این سخن ملا	گفت گفتی جوابکی برجا
هیچ دیدی به عمر خود یک بار	که شکایت کند کسی ز بهار

۳۹۶

از منبر پایین آمدن

روزی در مسجد ده بر منبر وعظ شد و خلقی کثیر منتظر شنیدن وعظش که چه گوید. جُحَا مدت زیادی روی منبر نشست اما چیزی نگفت، و مردم نیز از سکوت او حوصله‌شان به سر آمده بود. عاقبت رو به مردم کرد و گفت: ای بندگان خدا! شما مرا می‌شناسید که عاجز از سخن گفتن نیستم، و می‌خواهم چیزی بگویم، اما مطلبی به خاطر نمی‌رسد. پسرش در پای منبر نشسته بود، گفت: پدر! اگر چیزی به خاطرت نمی‌رسد که بگویی، آیا به خاطرت هم نمی‌رسد که از منبر پایین بیایی.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلْسِي، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۰۰؛ رمضان، ملا نصرالدین،

ص ۵۸.

ماخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۹۱: «مولانا پیر شمس از دانشمندان مقرر هرات بود. پسر خردسال خود محمد را گفت: مرا داعیه و عظمی گفتن شده است، و من از همه واعظان شهر دانا ترم، و ایشان بر سر منبر سخن می گویند با آن مایه دانش، من خود به طریق اولاً سخن گویم. پس همه اکابر و اهالی را از وعظ گفتن خود خبر داد. و روز جمعه بعد از نماز به منبر برآمد، و خاص و عام هرات در پای منبر او حاضر شدند. چون بر منبر بنشست و آن کثرت و ازدحام بدید، دهشت بر او غلبه کرد، که اصلاً و قطعاً هیچ چیز به یادش نیامد. آخر گفت: ای عزیزان! همه می دانید که دانشمندم و در سخن گفتن عاجز نیستم، لیکن تا به منبر برآمده ام هرچه در خاطر بود از لوح قوت حافظه محو شده و هیچ چیز به خاطر نمی آید. محمد پسرش برخاست و گفت: این نیز به خاطرات نمی آید که فرود آیی!».

تنکابنی، قصص العلماء، ص ۲۳۹. صاحب قصص العلماء، به غلط این قصه را به آخوند محمد صالح مازندرانی و پسرش ملا محمد هادی که مؤخر از مؤلف لطائف الطوائف می زیسته است، نسبت داده است.



امینی، داستان‌های امثال، ص ۴۹: «روضه خوانی وقتی در مجلس مصیبتی منبر رفته ذکر مصیبت امام دوم حضرت مجتبی - ع - می‌کرد تا به شعری رسید که در وصفِ الحال آن حضرت پس از نوشیدن آب زهرآلود یا به قولی آمیخته به سوده الماس سروده شده و همین که مصرع اولش را چنین خواند: «در تاب رفت و تشت طلب کرد و ناله کرد»، ناگهان مصرع دوم را فراموش کرد، و به تصور این که با قدری فرصت و فاصله مرغ از کف رفته مصرع دوم را دوباره به چنگ آورد، برحسب معمول روضه خوان‌ها و حتّا آواز خوان‌ها، مصرع اول را یک بار دیگر با آهنگ و تحریر اندوه باری تکرار کرد، و بار سوم هم به تکرار آن پرداخت؛ ولی با تمام این احوال؛ مصرع دوم به خاطرش نیامد. ناچار خطاب به مستمعین گفت: صلوات را بلند بفرستید. مردم صلوات بلندی فرستادند. دوباره و سه باره از مردم همان تقاضا را کرد؛ ولی باز هم مصرع دوم به یادش نیامد؛ که ناگهان رندی که به بیچارگی وی پی برده بود، گفت: «آن تشت را به خون جگر دشت لاله کرد» و با لحنی تمسخرآمیز بر آن افزود: جناب آخوند! اگر روضه خواندن یادت رفته، راه پایین آمدن که باز است».

۳۹۷

پول دوست داشتن

خسیسی از جُحا پرسید: تو هم پول را دوست داری؟ گفت: آن مقدار که محتاج مردمان لثیم و بی وجدان نشوم.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۰۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۷.

۳۹۸

من اهل این شهر نیستم

روزی وارد شهری شد و در بازار گردش می‌کرد. شخصی از او پرسید: امروز چه روزی است؟ جُحا پاسخ داد: من تازه امروز وارد این شهر شده‌ام و هنوز

روزهای این جا را بلد نیستم، خوب است از یکی از اهل شهر پرسی.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرِی، ص ۱۰۱؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۵۷؛ علمی، دخوانامه، ص ۳۴.

ماخذ:

ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۱۶۷: «عبدالله بن محمد گفته است: با مردی گفتم: امروز چندم ماه است؟ نگاهی به من کرد و گفت: به خدا سوگند من اهل این شهر نیستم».

همان جا، ص ۱۶۸: «ابوالعباس گفت: از مرد ریش درازی پرسیدم: امروز چه روزی است؟ گفت: به خدا سوگند نمی دانم، من اهل این شهر نیستم، من از اهل ذَیْر عاقولم». جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الرَّبِیع، ص ۳۳۴: «شخصی از دیگری پرسید: چند روز از ماه گذشته است؟ گفت: من از اهل این ولایت نیستم».

۳۹۹

نگفتن اسرار

روزی شخصی از او پرسید: آیا در شهر کسی را می شناسی که اسرار را حفظ کند؟ گفت: چون می دانم که سینه مردمان محل سپردن اسرار نیست، تا به حال سر خود را به کسی نگفته ام.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرِی، ص ۱۰۱؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۵۷.

۴۰۰

چه گونه رفت و چه گونه برگشت

هزار دینار جُحَا را دزدیدند و او به مسجد رفت و برای پیدا شدنش به درگاه خدا تا صبح گریه و زاری کرد. اتفاقاً اموال بازرگانی در دریا دچار طوفان شده

بود، و بازرگان نذر کرد که اگر اموالش به سلامت برسد؛ هزار دینار به جُحا بدهد - و پس از چندی کشتی به سلامت رسید؛ و بازرگان هم هزار دینار به جُحا داد. جُحا گفت: سبحان الله! عقل بشری به سر چنین حکمتی نمی‌رسید، که چه گونه دینارها رفت و چه گونه برگشت.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۰۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵۵.



۴۰۱

شخمکاری یاد گرفتن لاک پشت

روزی زمین را شخم می‌زد که به لاک پشتی برخورد. آن را گرفت و با ریسمانی بست و به گردنش آویخت. لاک پشت اضطراب می‌کرد و می‌جنجید. جُحا گفت: چرا اضطراب می‌کنی؟ عار نیست که از من شخم زدن را یاد بگیری.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۰۳.



۴۰۲

افسوس که اجل مهلت نداد

در زمستانی جُحا تنگ دست شد و با خود گفت: باید صرفه جویی کرد و شروع به کم کردن علف الاغش نمود، و الاغ کم‌کم رو به لاغری گذاشت تا یک روز صبح که به دیدنش رفت؛ دید الاغ مرده است. با الاغ گفت: خوب به ریاضت کشیدن عادت کرده بودی؛ افسوس که اجل مهلت نداد.

منابع:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۱۰۴؛ رضائی، ملانصرالدین، ص ۵۵.



۴۰۳

آدم باید مالش زیر سرش باشد

جُحَا، بهار که می شد، هر روز چند درخت در باغچه اش می کاشت، و شب آن ها را در آورده به اتاقش می برد. سبب آن را پرسیدند. گفت: با این دزد بسیار، آدم باید مالش زیر سرش باشد تا خاطر جمع باشد.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۰۵؛ علمی، دخونامه، ص ۱۲۴.

ماخذ:

مرتضویان، داستان های آمثال، ص ۳.

۴۰۴

استحمام گرم و سرد

روزی جُحَا به خانه که آمد زنش گفت: چون عروسی خواهرم است، تو باید پدری کنی و در این مجلس حضور یابی، و لازم است که زودی به گرمابه روی و لباس را عوض کنی - و تأکید کرد که هر چه زودتر این کار را انجام بده. جُحَا با این که می دانست حَمَّام رفتن ضرورتی ندارد، اما به حرف زنش به حَمَّام رفت، و در وقت خروج، باران شدیدی می بارید، و مدتی انتظار کشید دید که باران بند نمی آید، از ترس این که دیر کند، از حَمَّام خارج شد، و برای این که باران لباس ها و عبا و عمامه اش را خیس نکند، عریان و دوان از حمام به مجلس عروسی روان شد. مهمانان که انتظار او را می کشیدند، دیدند جُحَا عریان می آید. پرسیدند: این چه وضعی است؟ گفت: هر که به حرف زنش برود، استحمام گرم و سرد می کند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۰۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۵۳.



۲۰۵

فرار از رحمت خدا

روزی باران می آمد و جُحا پشت پنجره خانه اش نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد که دید همسایه اش از ترس خیس شدن لباسش به سرعت می دود. جُحا صدا کرد: برای چه می دوی؟ گفت: از باران. گفت: وای بر تو! حَقّا که ما در آخر زمانیم، مگر انسان از رحمت خدا می گریزد؟ آن مرد ناچار با تائی راه رفت اما تا خانه اش برسد مثل این بود که تو آب افتاده بود. روزی دیگر، از اتفاق این شخص پشت پنجره خانه اش نشسته بود و باران می آمد و دید جُحا در کوچه عبایش را به سر کشیده و دامنش را بالا زده و به سرعت می دود تا خیس نشود. مرد صدا کرد: ای جُحا! حرف دیروزت را فراموش کردی، مگر انسان از رحمت خدا می گریزد؟ جُحا گفت: نه، من می دوم تا رحمت خدا را زیر پا نگذارم.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحا الکُبَری، ص ۱۰۶؛ رمضان، ملانصرالدین،



۴۰۶

منقل هم از زن من می‌ترسد

روزی خواست آتش منقل را روشن کند. هرچه دمید روشن نشد. به اتاق زنش رفت و پیراهن او را آورد و آتش را روش گذاشت و پُف پُف کرد و آتش روشن شد. گفت: سبحان الله! حتّا منقل هم از زن من می‌ترسد.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۰۸؛ علمی، دخوانامه، ص ۸۴.

۴۰۷

دنیا را ذرع کرد و رفت

روزی با او گفتند: دنیا چند ذراع است؟ - و در آن حال جنازه‌ای از مقابل آن‌ها عبور می‌کرد. جُحَا اشاره به تابوت کرد و گفت: این سوال را از این میت بکنید که دنیا را ذرع کرد و می‌رود.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۰۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۰.

۴۰۸

رفتن دستار به بازی

در یکی از اعیاد، بچه‌ها در میدان شهر بازی می‌کردند، و جُحا به تماشای آن‌ها ایستاد. ناگهان یکی از بچه‌ها پیش آمد و دستار جُحا را از سرش کشید و در میان بچه‌ها انداخت، و آن‌ها دستار را دست به دست بین خود می‌گرداندند و پرتاب می‌کردند. جُحا هر قدر کوشید که دستارش را بگیرد ممکن نشد. ناچار بدون دستار سوار خورش شد و به خانه برگشت. در بین راه، یکی از دوستانش او را دید و از علت سر برهنگی‌اش سؤال کرد. گفت: در میدان شهر دستارم بچگی‌اش را به یاد آورد و پیش بچه‌ها به بازی رفت.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۰۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۹.



فکر کردن بوقلمون

روزی در بازار پرنده‌ای دید به اندازه کبوتر که آن را به دوازده درهم طلا می‌فروختند. با خود گفت: لابد این روزها بهای مرغ بالا رفته، و فردا بوقلمون خود را می‌فروشم. روز دیگر بوقلمونش را به بازار برد و انتظار داشت که آن را به بهای گرانی بخرند. پس به مزایده گذاشت اما قیمتش از دوازده فلس تجاوز نکرد. جُحَا غضبناک شد و با بازاریان به تندی گفت: شما را به خدا این عمل چیست؟ دیروز مرغ کوچکی به اندازه کبوتر را به دوازده سکه طلا



می‌خریدید، اما امروز این بوقلمون بزرگ مرا که تاج (کاکل) و منقارش مثل مرجان و عقیق می‌ماند، و شکل و رنگ دُمش مثل حلقه‌های زره، و اگر در مقابل خورشید بایستد رنگ‌های مختلفی از آن می‌درخشد، و اگر در گردش بدمد و دُم و بال‌هاش را بالا بگیرد مانند خیمه می‌شود، و جثه‌اش به اندازه یک بَره است که انسان از دیدنش ملول نمی‌گردد. و اگر احتیاج نبود هرگز نمی‌فروختمش، و وقت آوردن هم زن و بچه‌هایم از فقدانش گریه می‌کردند، و

او «قل قل قل قل» می‌کرد و گریهٔ بچه‌ها را تشدید می‌نمود. خدا احتیاج را بکشد که مرا وادار کرد که این را بفروشم، آیا بیش‌تر از دوازده قُلَس نمی‌ارزد؟ یکی از بازاریان جلو آمد و گفت ای جُحا: خیالت را راحت کنم، تو از حقیقت حال بی‌خبری. آن پرنده‌ای که دیروز دیدی به دوازده سکهٔ طلا می‌فروختند آن طوطی بود. جُحا گفت: فایده‌اش چه بود؟ گفت: او می‌تواند مثل انسان سخن بگوید. جُحا نگاهی به بوقلمون که در بغلش بود کرد و گفت: اگر آن سخن می‌گوید، این هم فکر می‌کند.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحا الکُبَری، ص ۱۱۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۸۴.



۴۱۰

تو نپرس، من هم چیزی نمی‌گویم

روزی شخصی ظرف سربسته‌ای به او داد و گفت: این پیش تو باشد بعداً بر می‌گردم می‌گیرم. چند روزی گذشت و شخص نیامد. جُحا گفت: در این ظرف چه می‌تواند باشد؟ سرش را گشود و دید که عسل خوبی در آن است. انگشتی از آن خورد و خوشش آمد. هر وقت که می‌رفت و بر می‌گشت یک انگشت از آن می‌خورد، تا عسل تمام شد. پس درش را بست و سرجایش گذاشت. پس از چندی صاحب عسل پیدا شد و ظرف عسل را طلبید. اما وقتی جُحا ظرف را به

دستش داد؛ دید سُبُک است، و چون درش گشود؛ عسل در آن نبود. از جُحا پرسید: عسل چه شد؟ جُحا گفت: تو پرس، من هم چیزی نمی‌گویم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۱۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۲.

۴۱۱

چه گونه تنه‌اش عوض شده

روزی افسار الاغش را که مزین به مهره‌های صدف بود دزدیدند. گوش الاغ را گرفت و به خانه برد. بعد از دو روز افسار را در سر یک الاغ بزرگ دید. با تعجب گفت: سر این خر سر الاغ من است، اما چه گونه تنه‌اش عوض شده است؟!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۱۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۵۹.

۴۱۲

تیمور شمشیر عدل خداوند است

چون تیمور لنگِ خونریز به بلاد آناتولی دست یافت، روزی علما و فضلاء آن جا را حاضر ساخت و از آن‌ها پرسید: من عادلَم یا ظالم؟ اگر می‌گفتند: تو عادل، ایشان را گردن می‌زد، و اگر می‌گفتند: ظالم، ایشان را می‌کُشت. سخت در تنگنا افتادند. چون می‌دانستند جُحا مرد حاضر جوابی است و هر سؤال مشکل را پاسخ می‌دهد، پیش جُحا آمدند و گفتند: ما را جز تو از شر این ظالم و شمشیر انتقامش نجات نمی‌دهد. جُحا گفت: خلاصی از این مشکل سخت نیست و من به خاطر شما نزد تیمور می‌روم - و آمد به مقر تیمور لنگ. به تیمور گفتند مردی آمده است که جواب سؤال تو را بدهد. گفت: حاضر کنید. چون جُحا را در آوردند و از او سؤال کردند، گفت: تو نه عادل و نه ظالم، بل که

ظالم ماییم، و تو شمشیر عدل خداوند قهار ذوالجلالی که بر ما فرستاده شده‌ای. تیمور از این جواب به شگفت آمد و خوش حال شد، و جُحا را ندیم خود ساخت، و تا زمانی که در بلاد روم (آسیای صغیر) بود از او جدا نمی‌شد، و به این وسیله شهر آق شهر و حومه آن و منطقه قُرمان از یورش تیمور در امان ماند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۱۱۳.

مآخذ:

عوفی، جوامع الحکایات، جزو دوم از قسم سوم، ص ۳۶۱: «آورده‌اند که چون ظلم حَجَّاجِ یوُسُف در ولایت بصره بسیار شد، وقتی یکی از علما وی را ملامت کرد و پند داد. حَجَّاجِ گفت: آنچه می‌گویی حق به دست من است، و اگر برهان این دعوای می‌خواهی، من بر تو روشن گردانم. پس خازن را بفرمود تا یک دینار زر تمام وزن از خزانه بیاورد و به وی داد و گفت: این زر تمام عیار و تمام وزن است، تو این را به بازار بر و هرکس که این را راست برگشد و به عیار صَرَّافان تمام قبول کند، از وی آنچه دارد بخر و او را میازار و به نزدیک من آر. امین آن زر را ببرد و بر جمله بازار صَرَّافان بگردانید و هرکجا که می‌برد عیار کم می‌کردند یا وزن کم می‌آوردند. و همه روز تا نماز شام، روزگار در آن گذاشت، و هیچ کس با وی از طریق راستی در نیامد؛ تا شبانگاه بَرّازی را دید که کرباسی چند پیش او نهاده بود. امام گفت: ای خواجه! هیچت افتد که قدری کرباس به من فروش؟ مرد گفت: فروشم. پس آن امام زر برون کرد و او را داد و گفت: برگش و عیار او ببین. مرد گفت: زر است و تمام عیار است و به وزن راست آمد. پس آن قَدَر که کرباس می‌بایست بداد. مرد عالم گفت که: مرا چند گز کرباس خواهی داد؟ مرد گفت: بر این تکلیف حاجت نیست که من بر خود اعتماد دارم که البته خیانت نکنم و در بی‌اعی جز طریق راستی نورزم. پس عالم وی را گفت که: امیر تو را می‌خواند. مرد بَرّاز با عالم به نزد حَجَّاجِ آمدند و عالم آن حال حکایت کرد. حَجَّاجِ گفت: ای بَرّاز! تا من در این مملکت آمده‌ام و تو در این شهر بَرّازی کرده‌ای، هرگز من تو را هیچ زحمت داده‌ام و از کسان من رنجیده‌ای؟ گفت: نه یا امیر، پیوسته در ظِلِّ

دولت تو آسوده‌ام. حَجَّاج گفت که: چون این مرد طریق راستی نگاه می‌دارد، حق تعالی مرا بر وی نمی‌گذارد، و دیگران که امانت و راستی ترک کرده‌اند، لاجرم مرا برایشان گماشت تا دمار از نهاد ایشان برآرم، تصدیق قول پیغمبر - علیه السّلام - که فرموده است: **كَمَا تَكُونُونَ يُؤْتَى عَلَيْكُمْ إِمَانٌ** طور که می‌باشید بر شما حکومت کنند».

۴۱۳

گُمان می‌کنم تو کمی شنّا بلدی

جُحَا را دوزن بود. روزی هر دوی آن‌ها نزد او آمدند و پرسیدند: کدام یک از ما را بیش‌تر دوست داری؟ جُحَا در تنگنا افتاد و جواب مبهمی داد، مثلاً گفت: هر دوی شما را یک اندازه دوست دارم. اما آن‌ها قانع نشدند و جُحَا را در فشار گذاشتند تا این که زن جوان‌تر گفت: اگر ما هر دو در دریا بیفتیم و در حال غرق شدن باشیم، تو کدام یک از ما را اول نجات می‌دهی؟ جُحَا سرگردان ماند، بالاخره به زن قدیمش رو کرد و گفت: گُمان می‌کنم تو کمی شنّا بلدی، آیا عزیزم این طور نیست.

مصادره:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۱۴؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۵۹.

۴۱۴

کس از دست جور زبان‌ها نرست

روزی جُحَا با پسرش و الاغش به سفر می‌رفتند. پسر را سوار خر کرده بود و خودش پیاده می‌رفت. مردم زبان اعتراض گشودند که: چه اولادی که احترام پدر را رعایت نمی‌کند، پسر سوار خر شده و پدر پیرش از عقب او پیاده روان است! پسر جُحَا از خر پیاده شد و جُحَا سوار شد. باز مردم زبان طعن گشودند که: چه پدر بی انصافی، خودش سوار است و پسرش پیاده! جُحَا پسر را بر ترک

خود نشانند. بار دیگر مردم زبان گشادند که: چه مردمان بی مروّتی که دو ترکه سوار حیوان بی زبان شده اند! جُحا و پسرش از خر پیاده شدند و دنبال الاغ راه افتادند. باز مردم زبان گشودند که: چه مردمان احمقی، با داشتن خر پیاده می روند. جُحا گفت: حرف شما صحیح، ولی راهی هم برای رهایی ما از زبان مردم پیدا کنید.

مصادره:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکُبَری، ص ۱۱۴؛ رضائی، ملانصرالدین، ص ۶۳.

ماخذ:

این حکایت در کتاب حلبی، خرافات (افسانه های) اِزوپ هم آمده است. نظیر: جزایری، ترجمه زهرالزّبیع، ص ۱۷۷: «مروی است که یکی از پیغمبران دعا کرد که: خدای تعالی زبان مردم را از او کوتاه کند. وحی به او رسید که: من این صفت برای خود قرار نداده ام، چه گونه آن را به تو بدهم».

قصص قرآن، (صدر بلاغی؟) ص ۲۶۷: «...لقمان به فرزندش گفت: هم اکنون ساز و برگ سفر بساز و مرکب را آماده کن تا در طیّ سفر پرده از این راز بردارم. فرزند لقمان دستور پدر را به کار بست و چون مرکب را آماده ساخت، لقمان سوار شد و پسر را فرمود تا به دنبال او روان گشت. در آن حال بر قومی بگذشتند که در مزارع به زراعت مشغول بودند. قوم چون در ایشان بنگریستند، زبان به اعتراض بگشودند و گفتند: زهی مرد بی رحم و سنگین دل که خود لذّت سواری همی چشد و کودک ضعیف را به دنبال خود پیاده می کشد. در این هنگام لقمان پسر را سوار کرد و خود پیاده در پی او روان شد و همچنان می رفت تا به گروهی دیگر بگذشت. این بار چون نظّارگان این حال بدیدند، زبان اعتراض باز کردند که: این پدر مُغفّل را بنگرید که در تربیت فرزندان چندان قصور کرده که حرمت پدر را نمی شناسد و خود که جوان و نیرومند است سوار می شود و پدر پیر و موقّر خویش را پیاده از پی همی ببرد. در این حال، لقمان نیز در ردیف فرزند سوار شد و همی رفت تا به قومی دیگر بگذشت. قوم چون این حال بدیدند، از سر عیب جویی گفتند: زهی مردم بی رحم که هر دو بر پشت حیوانی ضعیف

بر آمده و باری چنین گران بر چارپایی چنان ناتوان نهاده‌اند، در صورتی که اگر هر کدام از ایشان به نوبت سوار می‌شدند، هم خود از زحمت راه می‌رستند و هم مرکب‌شان از بار گران به ستوه نمی‌آمد. در این هنگام لقمان و پسر هر دو از مرکب به زیر آمدند و پیاده روان شدند تا به دهکده‌ای رسیدند. مردم دهکده چون ایشان را بر آن حال دیدند، نگوهرش آغاز کردند و از سر تعجب گفتند: این پسر سال خورده و جوان خُردسال را بنگرید که هر دو پیاده می‌روند و رنج راه را بر خود می‌نهند در صورتی که مرکب آماده پیش روی‌شان روان است، گویی که ایشان این چهارپا را از جان خود بیش‌تر دوست دارند. چون کار سفر پدر و پسر به این مرحله رسید، لقمان با تبسمی آمیخته به تحسّر، فرزند را گفت: این تصویری از آن حقیقت بود که با تو گفتم، و اکنون تو خود در طّی آزمایش و عمل، دریافتی که خشنود ساختن مردم و بستن زبان عیب‌جویان و یاوه‌سرایان امکان‌پذیر نیست، و از این رو، مرد خردمند به جای آن که گفتار و کردار خود را جلب رضا و کسب ثنای مردم قرار دهد، می‌باید تا خشنودی وجدان و رضای خالق را وجههٔ همت خود سازد؛ و در راه مستقیمی که می‌پیماید؛ به تمجید و تحسین بهمان و توبیخ و تقبیح فلان گوش فرادهد.

اسدالله شهریار، ملای منظوم، ص ۲۶۱:

بود ملّا به سرش قصد سفر	بود همراه پسر بر روی خر
خلق گفتند چه بی‌انصاف است	پشت خر با دو نفر حتم شکست
پسر خویش به پایین آورد	خویش بر پشت خر خود جا کرد
باز گفتند که بی‌رحم ببین	خود سوار است چه خود خواه است این
کرد ملّا پسر خویش سوار	خود پیاده شد و کردند هوار
که ز بد جنس کسان این پسر است	فکر خویش است نه فکر پدر است
هر دو گشتند پیاده، وین بار	بر نفهمیش بدادند شعار
گشت ملّا چو چنین سردرگم	گفت آی وای ز حرف مردم

سعدی، بوستان، باب هفتم:

پند

اگر در جهان از جهان رسته‌ای است در آرز خلق بر خویشان بسته‌ای است

کس از دست جور زبان‌ها نرست
اگر برپری چون مَلک ز آسمان
به کوشش توان دجله را پیش بست
رهایی نیابد کس از دست کس
اگر خود نمای است وگر حق پرست
به دامن در آویزدت بدگمان
نشاید زبان بد اندیش بست
گرفتار را چاره صبر است و بس
سید اشرف الدین قزوینی (نسیم شمال)، دیوان، ص ۸۳۸:

پدری با پسرش

در خیابان پدری با پسرش
خلق دیدند در آن راه‌گذر
همه گفتند که خر این هایند
دو پیاده ز جلو خر خالی
چون که بشنید پدر جَست ز جا
خلق گفتند هوای عجبی است
پیر صد ساله به خر گشته سوار
سال عمرش به نود نقل شده
چون شنید این سخن از مردم پیر
پسر تازه جوان گشت سوار
که عجایب پسر بی شرمی است
پدر پیر پیاده مانده
چون شنیدند سخن‌های جفنگ
خلق گفتند عجب بی فهم اند
روی یک خر بنشسته دو نفر
پس پدر با پسرش گفت چنین
گر تو خر را بکشی بر سر دوش
نستوانی دهن مردم بست
من به اطراف جهان گردیدم
خواهی ار ترک علایق بکنی
راه می‌رفت به همراه خرش
دو پیاده ز قَفای یک خر
که در این مرحله ره پیمایند
همچو کاری نکند خلخال
شد سوار و پسرش ماند به جا
درد پیری چه بلای عجبی است
پس پیاده پسر لاله عذار
کودن.....
.....^۱
باز مخلوق کشیدند هوار
بی حیا بچه بی آرمی است
او خر خویش سواره رانده
هر دو گشتند سوار خر لنگ
ظالم و سنگ دل و بی رحم اند
تف به ریش همه آدم خر
الحذر از دهن خلق دویین
ورشوم بنده به خر حلقه به گوش
یا که از حرف بد مردم رست
هر چه دیدم ز دهن‌ها دیدم
گوش بر حرف خلائق نکنی

گر دهی گوش به گفتار عوام زندگی بر تو حرام است حرام
۱. نقطه چین‌ها در اصل کتاب چاپی می‌باشد.



۴۱۵

اما نتوانستم سوار شوم

جمعی در مجلسی سخن از چابک سواری ایام جوانی می‌کردند. جُحا برخاست و گفت: روزی اسب سرکشی آورده بودند که کسی جرئت نزدیک شدن به آن را نداشت. یکی از اسب‌سواران دهکده پیش آمد اما نتوانست به آن نزدیک شود و سوار گردد. یکی دیگر بر پشت او پرید؛ اما بر زمینش زد. یکی دیگر آمد؛ اما او هم نتوانست سوار شود. پس من دامن همت بر کمر زدم و به سرعت یالش را گرفتم و جستم - در این هنگام یکی از رفقاییش که او را می‌شناخت وارد مجلس شد، حجا حرفش را این طور تمام کرد: اما نتوانستم سوار شوم.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۱۱۵؛ ملا نصرالدین، ص ۶۰.

۴۱۶

دعوا سر سنّ و سال بود

مردی با تشویش و شوریدگی پیش جُحا آمد و گفت: دستم به دامت! بین زنم و دخترم دعوا شد و نزدیک بود همدیگر را خفه کنند، بیا و بین آن‌ها را اصلاح کن. جحا گفت: دعوا سر سنّ و سال بود؟ مرد گفت: نه، چرا از سنّ و سال می‌پرسی؟ گفت: پس ناراحت نباش، تا به خانه بررسی آن‌ها با هم صلح کرده‌اند.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۱۱۶.

۴۱۷

آن را که گردن‌بند اهدا کردم

جُحا را دو زن بود. به هر یک گردن‌بندی اهدا کرد و سفارش نمود که آن

دیگری نفهمد. یک روز هر دو زنش در کنارش نشسته بودند و از جحا پرسیدند: کدام یک از ما را بیش تر دوست داری؟ گفت: آن را که گردن بند به او اهدا کردم. هر یک از زنان خوشحال شد و گمان برد که منظورش اوست.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۱۶؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶۰.

مأخذ:

این حکایت مقتبس از حکایت نُصیب شاعر متوفای ۱۰۸ هـ است که در ابن جوزی، الأذکیاء، ص ۱۰۱ آمده است.

۴۱۸

چرا مثل مجسمه ایستاده‌ای

جُحَا از شهر آق شهر به شهر سیوری حصار می‌رفت و گرسنه بود و جیبش خالی. توی بازار به دکان نانوايي رسید که نان‌ها را از تنور بیرون می‌آورد و بوی نان همه جا پراکنده بود. جحا ایستاد و به نانوا گفت: این نان‌ها همه‌اش مال توست؟ گفت: بلی. جحا سخن خود را مکرر کرد و گفت: آیا همه این نان‌های سفید و گرم مال توست؟ نانوا گفت: آری، همه‌اش مال من است. جحا به چَدَ گفت: در این صورت چرا مثل مجسمه ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی و نمی‌خوری؟

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۱۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶۱.

مأخذ:

عطار، اسرارنامه، ص ۱۸۷:

الحکایة و التمثیل

مگر می‌رفت آن دیوانه دل شاد فتادش چشم بر بقال استاد

بدو گفتا که ای مرد نکونام شکر داری سپید و مغز بادام
چنین گفتا که دارم هر دو بسیار ولیکن تا پدید آید خریدار
بدو دیوانه گفت آخر کجایی چرا آن مرد و خوش را خوش نخایی
اگر این هر دو بفروشی به صد ناز از این هر دو چه خوش تر می خری باز
مقالات شمس تبریزی (چاپ عماد، ص ۲۳۱): «یکی خَمّار خمر فروخت. یکی گفت
که: خمر می فروشی؛ عجب! به عوض آن چه خواهی خریدن!».

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۵: «گویند گردی بازار ندیده به در دکان قنّادی
رسید و آن انواع حَلَویات و تنقّلات بدید. دو انگشت به دو چشم قنّاد حواله نمود. قنّاد
سرکشید و برآشت. کُرد گفت: خانه خراب! تو که کور نیستی، چنین ایستاده پی
چیستی، چرا از این نعمت ها و دعوت ها نخوری؟ قنّاد گفت: این را برای فروختن
آورده ام نه خوردن. کُرد گفت: به قیمت این چه بخری و بخوری که بهتر از این باشد.
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۱: «غوری بی هرگز به شهر هرات نرسیده بود.
روزی به شهر درآمد. چون به چارسوق رسید، دکان قنّادی دید آراسته به انواع
شکر بار. پیش رفت و طبقی بزرگ پر از نُقل بادام دید. دست دراز کرد و مشتی از آن
برپود. قنّاد خواست که سر دستش بگیرد، غوری به سبک دستی در دهان انداخت و
گفت: این نه تو را شد و نه مرا».

۴۱۹

حالا حرفی نیست

روزی جُحا در ماه رمضان به نماز جماعت رفت. پیش نماز ابتدا سوره فاتحه را
خواند، و بعد از آن شروع به خواندن سوره یاسین کرد. جحا چون چنین دید،
گفت: خدا می داند که من تحمّش را ندارم، هر چیزی وقتی دارد. از جماعت
خارج شد و قُرّادا نماز خواند. پیش نماز چون سخن جحا را شنید، خواند:
وَالْقُرْآنُ الْحَکِیم، سپس تکبیر گفت و به رکوع رفت. جحا برگشت به نماز و
گفت: حالا حرفی نیست.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۱۷.

مَا خَذَ:

ابن جوزی، اَخْبَارُ الْحَمَقِیِّ وَالْمُفْطَلِیْن، ص ۱۰۵: «پیش‌نمازی در نماز ابتدا سورة حمد را خواند و بعد از آن شروع به خواندن سورة یوسف کرد. مردم نماز را شکستند و او را ترک کردند. چون دید که مردم او را ترک کردند، شروع به خواندن سورة قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَد کرد. مردم برگشتند و با او نماز خواندند».

جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ التَّرْبِیع، ص ۲۰۶: «اعرابی بی نماز جماعت می‌کرد. چون امام سورة بَقَرَه را می‌خواند، اعرابی از بسیاری ایستادن خسته شد، نماز را قطع کرد و بیرون رفت. روز دیگر که به نماز جماعت حاضر شد، امام سورة فیل را می‌خواند. چون شروع به خواندن سورة فیل نمود، اعرابی نماز را بر هم زد و بیرون رفت و می‌گفت: مرا طاقت ایستادن برای سورة بَقَرَه نبود، چه‌گونه برای سورة فیل توانم ایستاد».

۴۲۰

تجدید عهد با رفیق قدیم

یکی از اعیان شهر جُحَا را در ماه رمضان به افطار دعوت کرد. جحا همراه صاحب‌خانه مدّتی در باغ قدم زد تا این که گرسنگی شدیدی به او دست داد. وقتی کنار سفره نشست، بوقلمون در وسط قرار داشت، و در اطرافش: باقلوا، پریانی و انواع خوراک‌های لذیذ چیده شده بود. جحا صبرش تمام شده بود و نشست جلوی سفره. شوربا آوردند که بوی مطبوعش همه جا را گرفته بود. صاحب‌خانه ملاقه‌ای از آن برگرفت و به خدمتکار گفت: چندبار به شما گفتم که در خوراک سیر ننزید. این قدح شوربا را از پیش ما بردار. خدمتکار شوربا را برداشت و جحا به حسرت نگاه می‌کرد اما حسرتش را ظاهر نساخت. نوبت بوقلمون رسید که پر از ادویه‌ها بود. صاحب‌خانه رو به خادم کرد و گفت: خدا شما را بگشدد، چه قدر گفتم این قدر ادویه به غذا ننزید، این بوقلمون را بردار و ببر. خادم بوقلمون را برداشت، و جحا آهی کشید و حسرت‌وار و غمناک نگاه

می‌کرد و بوقلمون را بدرقه نمود. باقلوا آوردند. صاحب‌خانه خواست از آن به جحا بدهد که ناگهان فریاد برآورد و به خادم گفت: ای ابله! مگر قبل از غذا هم باقلوا می‌خورند؟ این باقلوا را بردار و ببر. خادم خدمت کرد و باقلوا را هم برد. جحا که دید انواع غذاها را به حيله از جلوی او بر می‌دارند و می‌برند، به بشقاب برنج که مخلوط با فندق و جوز بود و عطرش اتاق را فرا گرفته بود، حمله برد و تند تند شروع به خوردن کرد. صاحب‌خانه گفت: ای جحا! صبر کن تا وقت پلو شود. جحا گفت ای آقا! عجالتاً تا شما عیوب غذاها و جُرم خدمتکار را معین می‌کنید، من با رفیق قدیم خود تجدید عهدی نموده خدمت باقی می‌رسم.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۱۸؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۸۶.



تو درهم‌ها را بگیر و تو هم صدای درهم‌ها را
جُحَا قاضی بود که شخصی پیش او آمد و ادّعا کرد که شخصی در خواب چند
درهم از او گرفته است و اکنون می‌طلبم و نمی‌دهد. جحا مدّتی فکر کرد و بعد



به مدّعا علیه گفت: درهم را حاضر کن. مدّعا علیه درهم را حاضر کرد اما
اعتراض نمود. جحا به طرفین دعوا گفت در مقابلش بایستند - و شروع کرد به
شمردن درهم‌ها و به مدّعی گفت: تو صدای درهم‌ها را بگیر، و به مدّعا علیه

گفت: تو هم درهم هایت را، و هر دو مرخص اید.

مصادر:

نوادرجحا الکبری، ص ۱۲۱؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۶۵.

۴۲۲

عمل به احتیاط

تیمور در خواب دید که مردی باعث دردسر اوست. چون از خواب بیدار شد، دستور قتل او را صادر کرد. این خبر به جحا رسید. فوراً اثاثیه اش را جمع کرد و به ده دیگر فرار کرد. با او گفتند: تو چرا فرار می کنی؟ تو که ستاره ات با ستاره تیمور یکی است و او از تو عصبانی نیست؛ و فاصله تو از او زیاد است؟ جحا گفت: من در مسائل بیداری تا آن جا که ممکن است با احتیاط عمل می کنم، در مسائل خواب که جای خود دارد و عاقبتش معلوم نیست که چیست.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۲۲.

۴۲۳

خجالت نمی کشی برای پنج درهم آبروی مرا می ریزی؟

جحا پنجاه و سه درهم وام به بقال سرگذر بدهکار بود. روزی در بازار نزد دوستانش نشسته بود که بقال از آن جا عبور می کرد و چشمش به جحا افتاد و ایستاد و با اشاره به او فهماند که اگر وامت را ندهی آبرویت را پیش دوستانت می ریزم. جحا رویش را به طرف دیگر کرد. بقال به جلوی جحا آمد و مجدداً تهدید کرد. جحا شروع کرد به گفتن لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ و تکرار آن. و بقال هم دست بردار نبود، و دوستانش نیز متوجه قضیه شدند. جحا غضبناک شد و با تشدد به بقال گفت: من چه قدر به تو مدیونم؟ گفت: پنجاه و سه درهم. گفت: بسیار خوب. فردا بیست و هشت درهمش را می دهم و پس فردا هم بیست درهم دیگر، چه قدر باقی می ماند؟ بقال گفت: پنج درهم. جحا گفت:

مرد ناحسابی خجالت نمی‌کشی برای پنج درهم آبروی مرا در بازار جلوی
دوستانم می‌ریزی؟

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحّا الْکُبْزِی، ص ۱۲۲؛ رمضان، ملانصرالدین،
ص ۱۰۵.



۲۲۴

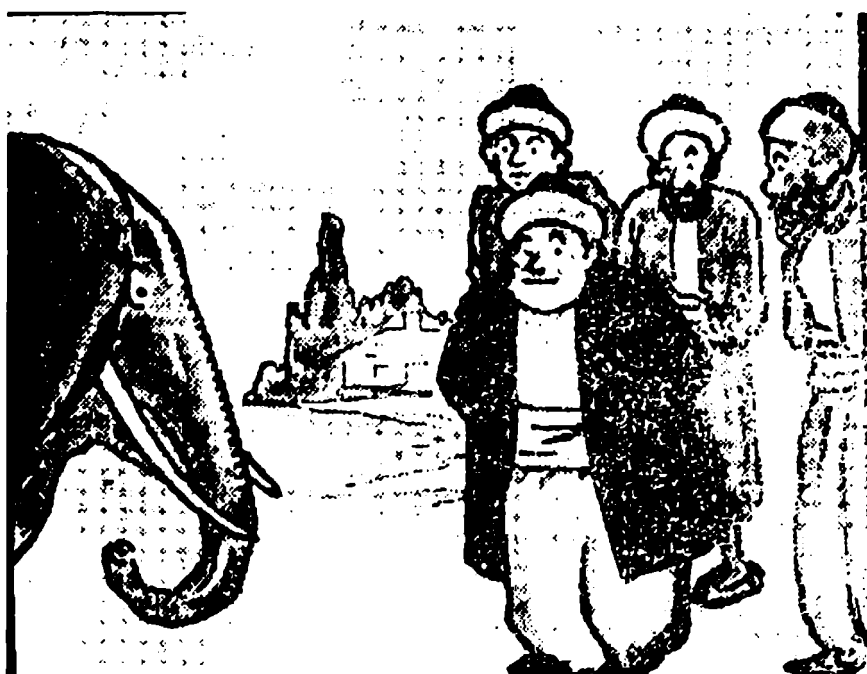
لطفاً یک فیل ماده هم بفرستید

در سپاه تیمور لنگ فیل‌های زیادی بود. روزی یکی از آن‌ها به دهکده جُحّا
رفت و به کشتزارهای کشاورزان آسیب زیاد رساند، اما از ترس تیمور کسی
جرئت شکایت و حرف زدن نداشت. تا این که پیش جُحّا آمدند و از او
خواستند که تدبیری اندیشد و نزد تیمور رود و ضرر و زیانی که به آن‌ها رسیده
است از تیمور بگیرد. جُحّا برخاست و پیش تیمور آمد، و چون در مقابل او
ایستاد، گفت: ای امیر! مردم دهکده مرا به نمایندگی پیش تو فرستاده‌اند تا در
باب فیل با تو سخن کنم. تیمور غضبناک فریاد کشید: آیا از فیل چیزی حادث

شده است؟ جُحا ترسید و گفت: نه، سرور من! بل که اهل دهکده از شما خیلی سپاس گزارند که فیل را به دهکده ایشان فرستاده‌اید، اما چون فیل نراست و در دهکده غریب و تنهاست، اهالی استدعا دارند که یک ماده فیل هم بفرستید تا انیس او قرار گیرد و از تنهایی بیرون آید. تیمور از این تقاضا مسرور شد، و به جُحا انعام داد، و امر کرد یک فیل ماده پیش آن فیل نر بفرستند.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۱۲۳.



۴۲۵

بویش را چه می‌کنی؟

شخصی پیش جُحا نشسته بود که ناگهان بادی از او خارج شد و شرمسار گردید، و برای از بین بردن صدای آن شروع به کوبیدن کفش خود بر روی تخته کرد. جُحا گفت: صدای آن را از بین بردی، بویش را چه می‌کنی؟

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۱۲۳؛ رمضان، ملانصرالدین،

ص ۶۶.

مأخذ:

مینا، شاهد صادق: و اهل هند گویند: بهانه گوزیدن به از سرفه کردن نیست. امینی، داستان‌های امثال، ص ۳۸۶: «روزی امیری در میان جمعی از امرایک در پیشگاه سلطان ایستاده بودند، بی اختیار تیزی داد. خواست قضیه را ماست مالی کرده و لای سبیلی در بکند، همی به پاشنه چکمه خود فشار می‌داد و آن را روی سنگ می‌کشید و به صدایش در می‌آورد. سلطان که متوجه قضیه بود، از ظریفی پرسید که: آن امیر چه می‌کند؟ ظریف جواب داد: قربان قبله عالم! گوز پامال می‌کند».

صَفَدی، آلَوفی بِالْوَفِیَّاتِ، ج ۹ ص ۱۳۲؛ رَاقِب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۳ ص ۲۷۶؛ یاقوت، مُعْجَمُ الْأَدَبَاءِ، ج ۶ ص ۲۵۵: «بَدِيعُ الزَّمانِ همدانی حکایت کرد که: فقیهی به نام ابن حَضیرِی در پیش صاحب بن عَبَّاد حَدَثی از او خارج شد. گفت: صدای تخت بود. صاحب گفت: بل که صدای تحت بود. ابن حَضیرِی شرمسار شد و برای مدتی نزد صاحب نیامد. صاحب پیغام فرستاد:

قُلْ لِّابْنِ دُوشَابٍ لَا تَخْرُجْ عَلٰی خَجَلٍ مِنْ ضِرْطَةٍ أَشْبَهَتْ نایاً عَلٰی عُودٍ
فَإِنَّهَا الرِّیْحُ لَا تَسْتَطِيعُ تَحْبِيسُهَا إِذْ أَنْتَ لَنْتَ سَلِیْمَانُ بْنُ دَاوُودٍ

با ابن دوشاب بگو: از خجالت بیرون مرو/ به خاطر ضِرطه‌ای که صدای آن شبیه به آواز عود است.

به درستی که ضِرطه باد است که نمی‌توانی آن را نگه‌داری/ زیرا تو سلیمان بن داوود نیستی».

تَعَالِی، ثَمَارُ الْقُلُوبِ، ص ۲۰۹: «حکایت شده است که از مهدی (خلیفه عباسی) سخن مزاح شنیده نشده جز آن که به سلیمان بن وَهَب که کفش گشاده به پا کرده بود و صدا می‌کرد، گفت: ای سلیمان! این کفش تو چرا ضِرطه می‌دهد. سلیمان گفت: ای امیرالمؤمنین! ضِرطه بهتر است از تنگی کفش».

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة، ج ۳ ص ۴۴: «صاحب خانه در نزد مهمان تیزی داد. بنا کرد به دریدن جامه که مهمان مشتبه شود. مهمان گفت: زحمت بی جا مکش که من چند سال بزازی کرده صدای کون و کرباس را خوب می‌شناسم».

اشتباه در عقل قاضی است

در زمانی که جحا ساکن قونیه بود، قاضی آن جا مشهور به ارتشاء بود. وقتی پیش آمد که جحا احتیاج پیدا کرد تا سندش را قاضی تصدیق کند، اما قاضی از امضای آن سر باز می زد و جحا را می برد و می آورد. تا این که روزی کوزه ای عسل برداشته و به خدمت قاضی رفت. قاضی با دیدن کوزه عسل به جحا خوش آمد گفت و جحا را در بغل کشید و سند را امضا کرد. دو روز بعد، یکی دیگر ظرفی قیماق برای قاضی هدیه آورد. قاضی دستور داد که کوزه عسل را بیاورند تا قدری از آن با قیماق بخورد. چون سر کوزه را گشود، دید که سر کوزه اندکی عسل است و بقیه کوزه پر از گِل است. خشمگین شد و منشی اش را به سرعت پیش جحا فرستاد که در سند اشتباهی رخ داده آن را بفرست تا اصلاح کنم. جحا لبخندی از روی استهزاء زد و گفت: در سند اشتباه نشده است، بل که اشتباه در عقل قاضی واقع شده است.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۲۴؛ ملانصرالدین، ص ۷۱.

ماخذ:

عبیدزاکانی، رساله دل گشا، ص ۹۰: «ترکمانی با یکی دهوی داشت. بستویی پر گچ کرد و پاره ای روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد و طرف ترکمان گرفت و قضیه چنان که خاطر او می خواست آخر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمان داد. بعد از هفته ای قضیه روغن معلوم کرد. ترکمان را بخواست که: در آن مکتوب سهوی هست، بیار تا اصلاح کنم. ترکمان گفت: در مکتوب من هیچ سهوی نیست، اگر سهوی باشد در بستو باشد».

نوادر قزوینی، ص ۵۲، مطابق روایت عبید.

مخبر السلطنه هدایت، منتخبات ثقی:

آن شنیدی که دعوی مردی	ببرد پیش فقیه آباد
کوزه ای پر ز خاک کرد و سرش	شیره مالید و کرد آماده

کوزه را در وُثاق بُرد و نهاد
دست بر سینه پیش اِستاده
به جِلش داد قاضی از خامی
دل بر آن شیرِ سِخت بنهاده
چون در کوزه بر گشود بدید
که چه کرده است مرد آزاده
کرد پیغام نزد مرد که هان
در سِجل یک دو سهو افتاده
گفت اندر سِجل نپندارم
سهو دانم ز کوزه ات زاده



۴۲۷

او تمام کارهاش به عکس بود

مادر زن جُحا کنار رودخانه مشغول رخت شستن بود که پایش لغزید و به رودخانه افتاد. مردم برای نجات او فوراً به رودخانه ریختند، اما هرچه گشتند جسد را پیدا نکردند. جحا را خبر کردند. جحا آمد و به رودخانه رفت و برخلاف جریان آب شروع به جُست و جو کرد. گفتند: طبعاً جریان آب جسد را با خود برده است، تو چرا برخلاف جریان آب جست و جو می کنی! گفت: هیهات! شما مادر زن مرا نمی شناسید. او تمام کارهاش به عکس بود. حتماً حالا هم که به رودخانه افتاده، برخلاف جریان آب رفته است.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۲۵؛ رمضان، ملانصرالدین،

ص ۶۹.

ماخذ:

امینی، داستان‌های امثال، ص ۴۶۵.

۴۲۸

آن جانب که جامه است

یکی خواست در دریاچه غسل کند و جُحا آن جا حاضر بود. از جحا پرسید: وقتی انسان خواست غسل کند صورتش به کدام سمت باید باشد؟ جحا گفت: به آن سمتی که لباسش آنجاست.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۲۵؛ ملانصرالدین، ص ۱۶۳.

ماخذ:

راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۱، ص ۱۳۶؛ نوادر قزوینی، ص ۲۹: «کسی از فقیهی پرسید: چون به نهر درآیم برای غسل، کدام جانب نهر افضل باشد که بایستم؟ گفت: آن جانب که جامه است تا دزد نبرد». ابن جوزی، الْأَذْکیاء، ص ۷۲؛ غَزَی، الْمِرَاح فی الْمَزَاح، ص ۵۳، دربارهٔ ابوحنیفه با مردی.

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۸۸؛ ابومنصور سجستانی فقیه را پرسیدند که - الی آخر.

مجدی، زینت المجالس، ص ۹۰۰

۴۲۹

اگر من او را خفه نمی‌کردم، او مرا خفه می‌کرد

شبیه مهمان دوستی بود. در وقت خواب، صاحب‌خانه شبکلاه بزرگی آورد و

اگر من او را خفه نمی‌کردم، او مرا خفه می‌کرد



به جُحا داد که هنگام خواب به سر گذارد. چون شبکلاه گشاد بود، جحا با دستمال وسط آن را بست و به سر گذاشت. فردا صبح صاحب‌خانه به اتاق جحا آمد و او را به شکل عجیبی دید. گفت: مانند اصحاب کهف شده‌ای، مثل این که شبکلاه را خفه کرده‌ای! جحا گفت: اگر من او را خفه نمی‌کردم، او مرا خفه می‌کرد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۲۶؛ رمضان، مَلانصر الدِّین، ص ۹۲.



۴۳۰

خَرَّةَ رُوغْن

روزی جُحا از همسایه‌اش مقداری روغن زیتون خواست. همسایه ظرفی پر از بول کرد و مقداری روغن زیتون بر رویش ریخت و به جحا داد. زن مَکلا داشت بادنجان سرخ می‌کرد که کمی از روغن زیتون داخل ماهیتابه ریخت و بوی

زننده بول منتشر شد. جحا فهمید که همسایه ناروزه است. به زنش گفت: او را به من واگذار. و منتظر فرصت بود و می دانست که همسایه شدیداً به آنفیه معتاد است. پس دو آنفیه دان برگرفت که در یکی آنفیه معمولی و در دیگری نجاست خشک ریخت و در سر راه همسایه ایستاد و وقتی که از دور پیدایش شد آنفیه دان معمولی را از جیب در آورد و نزدیک بینی برد و استنشاق کرد و گفت: اوخ؛ چه آنفیه خوبی؛ مثل عنبر است. و چون همسایه نزدیک او شد، آنفیه دان را عوض کرد، و آنفیه دانی که در آن نجاست بود به همسایه داد. همسایه وقتی نزدیک بینیش برد و با نفس عمیق استنشاق کرد، دماغ و حلق و شش هاش پر از بوی کریح و مشمئزکننده ای شد و حالت تهوع به او دست داد و نزدیک بود بی هوش بیفتد. رو به جحا کرد و گفت: خدا عذابت را زیاد کند، این چه آنفیه ای بود؟ جحا گفت: این آنفیه تفاله روغن زیتون اهدایی تو بود.



منابع:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۲۷؛ رمضان، ملا نصرالدین،

ص ۱۱۳.

مأخذ:

سعدی، مَضحکات، ص ۲۷۵ (چاپ هند ۱۲۹۳): «مسخره‌ای را طفلی به وجود آمد. به دگان عَصاری رفت تا روغن شیره بخرد. عَصار زر بستد و بول در ظرفش کرد و بداد. مسخره چون به خانه رفت و آنچنان دید، هیچ نگفت. بعد از مدتی عَصار را دید که از درد دندان می‌نالَد. برفت و پاره‌ای نجاست خشک در کاغذ پاره‌ای کرده به وی داد. چون به دندان ریخت، پرسید که این چه بود؟ گفت: خَرّه آن روغن است که در آن روز به من دادی.»

۴۳۱

تو هم حق می‌گویی

در وقتی که جُحا قاضی بود، روزی شخصی نزد او آمد و قضیه‌ای را مطرح کرد و در آخر از جحا پرسید: آیا حق به جانب من نیست؟ جحا گفت: حق با توست. روز دیگر، طرف دیگر قضیه پیش جحا آمد و قضیه را مطرح کرد و در پایان نظر جحا را جویا شد. جحا گفت: حق با توست. زنش که در هر دو روز ناظر قضیه بود، از جحا پرسید: چه گونه مدعی و مدعا علیه هر دو مُحِق‌اند؟ جحا با خونسردی جواب داد: عزیزم: تو هم حق داری.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۲۸؛ ملانصرالدین، ص ۶۷.

مأخذ:

این حکایت در کتاب صبحی، دیوان بلخ، و از حکایت‌های قاضی بلخ، چنین آمده است: «روزی زنی به محضر قاضی بلخ آمد و از شوهرش به تفصیل شکایت کرد که بخیل و مُسک است، خرج خانه نمی‌دهد، بداخلاق است، و با او سر یاری و سازش ندارد. قاضی سخنان شاکیه را به دقت گوش می‌کرد ولی بدون تأمل و مرتباً سرش تکان می‌داد و می‌گفت: حق با شماست. دیرزمانی نگذشت که شوهر زن به دیوان آمد و از همسرش داستان‌ها گفت و شکایت کرد. قاضی با قیافه اندوهگین سخنان شاکی را شنید و گفت: حق با شماست. همسر قاضی که در کنار پنجره اتاقش شاهد این صحنه

مُضحک بود، پس از خارج شدن شاکی، به درون رفت و مشت محکمی بر فرق شوهر کوبید و گفت: ای نفهم احمق! این چه نوع قضاوت است که می‌کنی؟ در کدام محکمه قضایی سابقه دارد که قاضی مدعی و مدعا علیه را مُحَقِّق داند؟ قاضی نیش خندی زد و گفت: حق با توست، تو هم درست می‌گویی.

ثعالبی، *إِمَارَةُ الْقُلُوبِ*، ص ۲۳۶: «قاضی جَبَل - در نادانی به قاضی جَبَل مثل زنند و گویند: «أَجْهَلُ مِنْ قَاضِي جَبَل». نادان‌تر از قاضی جَبَل». و جَبَل شهری است از طَسُوج کَسْکَر. قاضی آن جا در خلاف کاری سرآمد همگان است و به مأمون از خلاف‌های او گزارش‌ها می‌دادند. این قاضی چنان بود که چون خصمی تنها پیش وی می‌آمد به سود او داوری می‌کرد، و چون پس از وی طرف او در می‌آمد، حکم پیشین را به سود او داوری می‌کرد. محمد بن عبدالملک درباره او گفته:

قَضَى لِمُخَاصِمٍ يَوْمًا، فَلَمَّا أَتَاهُ خَصْمُهُ نَقَضَ الْقَضَاءَ
روزی به سود مُخَاصِم حکم کرد، همین که / طرف دیگر درآمد حکم قضا را شکست.

این قاضی در عراق به عنوان «قاضی جَبَل» معروف است، و در حجاز به «قاضی مِئِی»، و قاضی سومی هم هست به نام «قاضی ایدج». و چهارمین؛ قاضی مردم‌گرگان و طبرستان است که در سستی و فروهستگی اندام‌ها بدو مثل زنند و گویند: «قاضی شَلْمَبَه». ابوالحسین جوهری سروده است:

رَأَيْتُ رَأْسًا كَدَبَةً وِ لِسَانَةً كَالْمَذْبَةِ
فَقُلْتُ ذَا التَّنِيسِ مَنْ هُوَ فَقَالَ قَاضِي شَلْمَبَه

سری چون دبه دیدم / و ریشی چون مگس‌ران.

پرسیدم این بُز کیست / گفت قاضی شلمبه.

سعیدی، *خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه*، ج ۳، ص ۶۰:

سادگی یک ملا

«ملای صاف ضمیری بود که هرچه می‌گفتند قبول می‌کرد. دو نفر به مرافعه آمدند. یکی گفت: مبلغ بیست تومان از این مرد می‌خواهم، نمی‌دهد. فرمود: راست می‌گوید؛ ملعون چرا طلب این بی‌چاره را نمی‌دهی؟ آن دیگری گفت: من مدیون نیستم؛ به من شرارت

می‌کند. گفت تو راست می‌گویی. ای ملعون! چرا از شرارت دست نمی‌کشی؟ زنش از پس پرده گفت: جناب آخوند! مرافعه چنین نمی‌شود؛ لامُحاله یکی را تصدیق، دیگری را تکذیب کن؛ تو هر دو را تصدیق می‌کنی. ملاگفت: ای زن! به خدا قسم تو هم راست می‌گویی.^۱

۴۳۲

در مقابل بخار غذا، صدای درهم باید دریافت کرد

فقیری تکه نان خشکی به دست آورد و به فکر تهیه غذا بود که به دکان آشپزی برخورد که خوراک در دیگ می‌جوشید و بوی معطر آن مانند عنبر فضا را پر کرده بود. جلورفت و نان را به بخار دیگ گرفته و به دهان می‌گذاشت. آشپز از دیدن او شگفت‌زده شد اما چیزی نمی‌گفت تا این که فقیر نانش را با بخار غذا خورده و راه افتاد. در این وقت آشپز گریبان فقیر را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ پول غذا را بده. فقیر از پرداخت پول طفره می‌رفت که جُحا که قاضی شهر بود سر رسید و فقیر به او شکایت برد. بعد از آن که جحا سخنان هر دو طرف دعوا را شنید، از جیبش چند درهم در آورد و شروع به شمردن کرد و به آشپز گفت: درست گوش کن و صدای درهم‌ها را تحویل بگیر. آشپز متحیرانه گفت: این چیست؟ جحا گفت: این قاعده عدل و داد است، در مقابل بخار غذا، صدای درهم باید دریافت کرد.

همچنین، نگا: حکایت ۴۳۶.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۲۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۰.

مأخذ:

ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِیْقِ، ص ۱۶۰: «شخصی گفته است: وارد کوفه شدم دیدم کودکی در کنار شکاف دیواری ایستاده است و نانش را تکه می‌کند و به کنار شکاف می‌گیرد و می‌خورد. در همان هنگام که من ناظر عمل او بودم، پدرش رسید و عمل

فرزندش را دید و پرسید: چه کار می‌کنی؟ گفت: در این خانه آش می‌پزند و بوی آش از شکاف دیوار بیرون می‌آید و من نانم را کنار شکاف می‌گیرم و با بوی آش آن را می‌خورم. پدرش سیلی محکمی زیر گوش پسرش زد و گفت: پدر سوخته، از کوچکی خودت را عادت می‌دهی که نان را بدون خورش نخوری!.

حکایت اخیر در مجدی، زینت المجالس، ص ۶۳۲، هم آمده است.



۴۳۳

فکر حلوا

شب عیدی زن جحا حلوا پخته بود و با خوش حالی با جحا با هم خوردند و تا آخر شب با یک دیگر صحبت می‌داشتند تا وقت خواب شد و هر یک به رخت خواب خود رفتند و بقیه حلوا را برای فردا گذاشتند. اما فکر بقیه حلوا نمی‌گذاشت جحا به خواب برود. سرانجام زنش را از خواب بیدار کرد و گفت: فکرم مشوش است؟ زنش گفت: برای چه؟ گفت: برخیزو بقیه حلوا را بیاور بخورم. زنش اول امتناع کرد، اما با اصرار جحا برخاست و بقیه حلوا را آورد و

جحا خورد و نفس راحتی کشید و خوابید.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۲۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶۶.

۴۳۴

کتاب مسئله

شبی زن جُحا پیش او رفت و با غیظ گفت: نمی دانم این بچه را چه می شود که هرچه می کنم از گریه ساکت نمی شود و مرا عاجز کرده است، نمی دانم چه بکنم، اگر تو راه حلی به عقلمت می رسد عمل کن. جحا گفت: عصبانی نشو، این کتاب را بگیر و در مقابل بچه بخوان، خوابش می برد. زنش داد و فریاد نمود که: تو همه اش مسخرگی می کنی و مرا دست می اندازی! جحا جواب داد، تواز من راه چاره خواستی و من هم گفتم. زنش گفت: این کتاب چیست؟ و خاصیتش چیست؟ جحا گفت: این کتاب مسئله است. من هر وقت در مسجد شروع به خواندن آن کردم، شاگردان و پیرمردان شروع به چرت زدن کردند، و بعداً هم به خواب عمیق رفتند.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۳۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۷۲؛ علمی، دُخونامه، ص ۱۶.

۴۳۵

چرا نخندی

روزی جُحا کنار پنجره خانه اش نشسته بود و کوچۀ را نگاه می کرد که دید شخصی که از مدت ها قبل از او طلبکار است می آید و شک نکرد که برای گرفتن طلبش می آید. پس به زنش گفت: برو دَم در و شَرّ او را کم کن و روانه اش گردان. طلبکار دُقُ الْبَاب کرد و زن جحا دَم در رفت و در را گشود و گفت:

کیستی؟ طلبکار گفت: فکر می‌کنم که مرا می‌شناسی، چون چند مرتبه تا به حال آمده‌ام، من همان طلبکارم که طلبم مدت‌هاست مانده است، به شوهرت بگو بیاید دم در. زن جحا گفت: شک نداریم که تو از ما طلب داری، و ما سخت در تقلایم که طلب تو را بپردازیم، و امروز ما هم یک راهی پیدا کرده‌ایم. طلبکار گفت: چه راهی؟ زن جحا گفت: جحا به من سفارش کرده است که گوسفندانی که از جلوی خانه‌مان می‌گذرند و مقداری از پشم آن‌ها زمین ریخته می‌شود، جمع کنم و رشته کنم و از آن نخ بریسم و ببرم بازار بفروشم و طلب تو را بپردازیم، و این را هم بدان که ما تاکنون حق کسی را نخورده‌ایم. طلبکار با شنیدن این کلمات از شدت ناراحتی خنده‌ای کرد. جحا که از پشت در صحبت آنها را گوش می‌داد، سرش را از لای در بیرون آورد و به طلبکار گفت: آفرین رفیق! حق داری بخندی! چون که الآن یقین کردی که طلبت وصول خواهد شد.



مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۳۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۸، علمی، دخوانامه، ص ۵۰.

ماخذ:

دهخدا، امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۹۵: «بازرگانی به سفر می‌رفت. غلام سیاه خویش را در حجره به جای خویش گذاشت. رندان و قلاشان شهر از بَلاهِت و نادانی غلام آگاه بودند. کالای دکان را با قیمت‌های گزاف به نسیه بردند. خواجه چون از سفر بازگشت، چیزی از خواسته بر جای نیافت. از غلام موآخذت کرد. غلام گفت: جمله را به بهای گران به نسیه فروخته‌ام. از نام و نشان خریداران پرسید. گفت: آنان را نشناسم. کاسه‌ای از جُفَرات نزد خواجه بود، بر سر غلام زد. خون به رخسار غلام بدوید. سپیدی ماست و سرخی خون با سیاهی زمینه آمیغی مُضحک پدید آورده بود. خواجه از کار و دیدار غلام در خنده شد. غلام گفت: چرا نخندی، شمار سودها را می‌کنی!».

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۳، ص ۷۷:

حکایت حاجی قندفروش

«حاجی قندفروش را شاگردی بود کچل و بی فهم و کج رفتار. حاجی روزی خواست که به حمام برود. گفتش: اگر قندها را مشتری باشد، یک من چهار قران، و نیم من دو قران، و یک چارک یک قران. سنگ‌ها را نشان داده که با سنگ‌ها بفروشد. انگشت الماس خانم که در نزد حاجی بود آن را هم به شاگرد مزبور داد که نگه دارد. بعد از رفتن حاجی، رندی آمد مشتری قندها شد. شاگرد سنگ‌ها را بر عکس نشان داد. چارک چهار قران، نیم من دو قران، یک من تمام را یک قران. رند گفت: من با این سنگ یک قران می‌خواهم. تمام قندهایی که موجود بود وزن کرده شش عدل به حمال‌ها داده روانه نمود. پس دست به جیب خود برده گفت: متأسفانه پول‌ها در خانه مانده ولی خاطر جمع باشید طرف عصر می‌رسانم. پس شاگرد قبول کرد. چون چند من از قندها بی ظرف در توی دکان مانده بود، خورجین حاجی را گذاشته گفت: با پول‌ها خواهم آورد. شاگرد گفت: حمل خورجین قدری دشوار است، الاغ حاجی در طویله است، وقت عصر اگر بیاورید الاغ را می‌آورم. رند گفت: زود بیار. پس الاغ را خواهم برد. فوراً شاگرد الاغ را آورد، خورجین را گذاشته رند را سوار کرد. در موقع رفتن، شاگرد بانگ برآورد: صبر کنید فکری درباره تو کرده‌ام. شاید شما رفتید نیامدید، آن وقت من چاره ندارم. بگذار انگشت الماس صدتومانی خانم حاجی را به انگشت

داخل نمایم، نشانه و علامت باشد که زود بیاورید. رند گفت: این حرف حسابی است. انگشتر را آورد داخل انگشت رند کرده. رند رفت. وقت ظهر حاجی از حمام آمده قندها را ندید. پرسید. شاگرد گفت: همه قندها را به آن سنگ که نشان داده بودید فروخته‌ام. حاجی گفت، حالا ضعف دارم، اول نهار بخوریم. قدری دوشاب ماست بخريد بعد حساب خواهم کرد. شاگرد رفت نهار بیاورد. حاجی تمام دکان و قفسه و صندوق و جعبه و میز را تفتیش کرد پولی ندید. از دور شاگرد را خطاب کرده: پول‌ها کجاست؟ گفت: مشتری نداده؛ خواهد آورد. حاجی بانگ زد: که بود این خریدار؟



گفت: آدم خوبی است؛ خورجین را هم برده است. حاجی گفت: خورجین را هم داده‌ای! گفت: خوش حساب است؛ الاغ را هم داده‌ام. حاجی دست خود را به دست زده گفت: الاغ از دست رفت. گفت: نانجیب! این که بود که این قدر مال برده است؟ گفت: به من معروف است، اگر در میان هزار نفر مردم باشد پیدا خواهم کرد، چون انگشتر الماس خانم را به انگشتش داخل کرده‌ام، به آن نشانه خواهم گرفت؛ شما چند ساعت صبر کنید. حاجی عصبانی شد که انگشتر الماس را داده‌ای. کاسه دوشاب ماست را از دستش گرفته سخت بر سرش زد. کلاه شاگرد کچل به زمین افتاد سرش

مجروح شد. یک مرتبه حاجی متوجه شد دید سرش با رنگ‌های مختلف الوان شده ماست و دوشاب و خون هر یکی در یک طرف روان می‌شد. حاجی بی اختیار خندیده. شاگرد با حال گریان گفت: البته خنده خواهید کرد؛ چون حساب کردی دیدی که نصف به نصف صدی صد منفعت داری؛ در این معامله می‌خندی.

مستوفی، چهار فصل می‌کده، ص ۱۳۸:

مثال

تاجری در شام بود او معتبر یک غلام از زنگبار آورده بود تربیت کردی مر او را سال‌ها تربیت کی کرده زنگی را سپید کان را بدهد ترقی روزگار جمله اشیا در مقام خویشان خواجه را ناگاه پیش آمد سفر روزها در حجره بنشین جای من هست انباری مرا پُر از شکر یک مَنش را چار درهم دان بها نقد قیمت گیر و چشم از نسیه پوش خواجه چون بار سفر بر بست و رفت گفتگوی شکرش بودی بیان کاین شکر یک من چنین دارد بها لیک باشد جمله انبار شکر رندی آن جا این سخن بشنید از او فهم کرد آن رند گفتار غلام مشتري آن عبد در انبار برد گفت این رهنی است در دست شما چون غلام آن مشتری را دید زود	در حَضَر گاهی بُد و گه در سفر جوف تن پُر آتش و قشرش چه دود تا بداند هر متاعی را بها احمقی را تربیت نبود مفید آدم آدم‌تر شود خرت‌ر حمار در ترقی هست اندر این زَمَن با غلامش گفت ای نیکو سیر تا به قیمت آوری کالای من مشتري پیدا شود او را اگر بر همین قیمت بده تو جمله را نسیه هرکس گویدت کر ساز گوش سوی دَکَّان آمدی آن عبد زَفَت از بهایش هر دمی با این و آن چار درهم هست بی چون و چرا بر همین قیمت بگفتا مختصر گشت باریک اندر این گفتن چو مو گفت انبارت به من می‌ده تمام یک من از شکر به دست وی سپرد تا برم شکر عوض آرم بها گشت پیدایش شعف در دل نمود

مشتري انبار شگر را تمام	برد چون شاهين بگرفتي حمام
خواجه چون رجعت نمودی از سفر	دید انبار از شگر نبود اثر
خواجه گفت ای بنده نیکو نهاد	قیمت شگر خریدارت چه داد
گفت ای خواجه تو گفתי جمله را	چار درهم ده همین باشد بها
یک منش هم چار درهم بی گمان	گر فروشی سود دارد نه زیان
جملگی را چار درهم داده است	یک من از شگر گرو بنهاده است
قیمتش گر آورد رهنش برد	ورنه شگر هرکس آن قیمت خرد
کاسه‌ای از ماست خواجه داشت دست	زد سر او طرّف فرّش را شکست
خواجه شد خندان چو کرد او را نگاه	ماست با خون ریخته روی سیاه
آن غلامش گفت خندانی چنین	تو حساب منفعت کردی یقین

۴۳۶

قاضی سایه

روزی جُحا پیش حاکم شهر رفت و از او خواست که او را به سِمَت قضاوت تعیین کند، و چون برای منصب قضا مکان خالی نبود، حاکم عذر آورد. جحا برگشت و بعد از چند روز، دوباره پیش حاکم رفت و تقاضاش را تجدید کرد، و باز حاکم امروز و فردا می‌کرد. چون قضیه بیخ پیدا کرد، به حاکم گفت: شما که به من لطف دارید و وعده اکید داده‌اید، آمده‌ام شما را به منصبی تذکر دهم که خالی است و نه طالبی دارد و نه رقیبی، و ضرری هم برای حکومت و مردم ندارد. من می‌خواهم شما را در مشکلاتی که حلّش دشوار است کمک کنم - و آن این است که مرا به سِمَت «قاضی سایه»^۱ تعیین کنید که در کنار شما باشم. حاکم از این عنوان تعجب کرد، معذّک او را به این سِمَت منصوب کرد، و گفت: این هم اتاقت. جحا داخل اتاق شد و میزی قرار داد و بر رویش قلم و دوات و کاغذی - و هر روز هم حاضر می‌شد. تا این که روزی از روزها شخصی در حالی که یقه طرّفش را گرفته بود پیش حاکم آمد و گفت: ای حاکم! این

شخص حق مرا نمی دهد. حاکم گفت: چه حق داری؟ مدعی گفت: این شخص میزَم می برید که من در کنارش نشسته بودم و هر دفعه که تبر را فرود می آورد من «هی هی» می گفتم و او را تشجیع و تقویتش می کردم، اما وقتی اجرتش را گرفت چیزی به من نداد. حاکم از مدعا علیه پرسید: این درست می گوید که «هی هی» می گفته است؟ مدعا علیه گفت: آری. و حاکم از حل قضیه عاجز ماند. و ناگهان «قاضی سایه» را به خاطر آورد و به مدعی گفت: من در این قبیل امور دخالت نمی کنم، شما پیش «قاضی سایه» بروید. آنها پیش جحا آمدند، و حاکم از پشت در به ماجرا گوش می داد که جحا چه حکم می دهد. جحا پس از شنیدن موضوع دعوا، به مدعی گفت، خیلی خوب، تو حق داری، حضور من بایست تا حقت را بدهم! مدعا علیه فریاد برداشت که: ای قاضی! چه می گویی؟ او چه حقی دارد، من میزَم می شکستم و او کنار من نشسته بود و «هی هی» میکرد. جحا گفت: ساکت باش، تو عقلت نمی رسد. درهم ها را گرفت و شروع به شمردن کرد و از بالا به زیر می ریخت، و به مدعی گفت: تو صدای پول ها را بگیر، و به مدعا علیه هم گفت: تو هم درهم ها را بگیر.

همچنین نگا: حکایت ۴۳۲.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۳۷.

شرح وازگان:

۱. روزی هم که مهندس مهدی بازرگان به سمت نخست وزیر موقت برگزیده شد، دکتر شاپور بختیار گفت: من دولت او را به عنوان «دولت سایه» می پذیرم که در کنار دولت من باشد.

۴۳۷

هیج

روزی دو نفر پیش حاکم آمدند و مدعی می گفت: ای حاکم! این شخص بار میزَمی بر دوش گرفته می برد که پایش لغزید و بر زمین خورد و پشته میزَم به

زمین افتاد و از من خواست که به او کمک کنم و بار را بر دوشش نهم. از او پرسیدم: چه به من اجرت می‌دهی؟ گفت: هیچ. و من به او کمک کردم و بار را بر دوشش گذاشتم اما آن هیچ که به من وعده داد نمی‌دهد و حق مرا خورده است. حاکم فرمود: این دعوا را پیش «قاضی سایه» ببرید. جُحا چون مطلب مراغه را شنید، به مدعی گفت: تو حق‌داری، و من باید حقت را بدهم! این فرش را بلند کن و حقت در زیر آن است و بردار. مدعی فرش را بلند کرد اما هرچه نگاه کرد هیچ چیز ندید. به جُحا گفت: هیچ چیز نیست. جُحا گفت: همان هیچ حق توست، بردار و برو و این جا نایست.

مصادره:

حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحا الکُبَری، ص ۱۳۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۷۳.

ماخذ:

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۴۲: «شخصی خدمتی به کسی رجوع کرد. گفت: چه در عوض به من می‌دهی؟ گفت: هیچ. بعد از فراغ از عمل، مطالبه هیچ کرد. بستویی خالی حاضر کرد و گفت: دستت دراز کرده بیرون آور. مرد دست در بستو کرد. پرسید: چه در بستو بود؟ گفت: هیچ. گفت: بردار برو».

۴۳۸

آسیاب

روزی جُحا در کوچه‌های شهر گردش می‌کرد چشمش به خانه‌ای بلند و مرتفع افتاد و مدت‌ها داشت به آن نگاه می‌کرد و غرق در حیرت و عظمت و شکوه آن شده بود. پیشخدمت دم در که متوجه نگاه حیرت افزای جُحا شده بود، گفت: به چه این طور نگاه می‌کنی؟ جُحا گفت: در بزرگی این بنا فکر می‌کنم که این چه گونه بنائی است! خادم که جُحا را شخصی ابله و گول یافته بود، به شوخی گفت: این بنا آسیاب است. جُحا گفت: لابد حیواناتی که در این آسیاب زندگی می‌کنند باید به نسبت این بنا بزرگ باشند!

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکُبْزى، ص ۱۳۷.

۳۳۹

من به کارهای داخل خانه علاقه‌ای ندارم

خانه جُحّا آتش گرفت و یکی از همسایگانش خود را به جُحّا رساند و گفت: چه نشسته‌ای! بشتاب که خانه‌ات آتش گرفته و کسی هم در خانه نیست. جُحّا با خونسردی جواب داد: من کارهای خانه را با زَنَم قسمت کرده‌ام، کار بیرون خانه با من است و داخل خانه با زَنَم. برو به زَنَم خبر بده که فکری بکند، من به کارهای داخل خانه علاقه‌ای ندارم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکُبْزى، ص ۱۳۸؛ رمضانى، ملانصرالدین، ص ۶۵.

۳۴۰

تو با این الاغ آهسته برو

روزی جُحّا همراه خرش به باغش می‌رفت که یکی از عوام‌الناس به او برخورد و خواست که با جُحّا میزاح کند. از او پرسید: با این خرت به کجا می‌روی؟ جُحّا فوراً گفت: تو با این الاغ آهسته آهسته رو، من یک کاری دارم انجام بدهم، پس از آن می‌آیم جواب تو را می‌دهم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحّا الکُبْزى، ص

۱۳۸.



۴۴۱

دهن دَرَه

پرگویی در مجلسی دائم صحبت‌های بی‌معنی می‌کرد و از شاخی به شاخی می‌پرید، و جُحا هم در گوشه‌ای نشسته بود و خمیازه می‌کشید. چون مجلس به آخر رسید، پرگو از روی مزاح به جُحا گفت: چرا تو دهان باز نمی‌کنی؟ جُحا که از سکوت طولانی به ستوه آمده بود، گفت: چه می‌گویی برادر! من آن قدر دهان باز کردم که نزدیک است دهانم بدَرَد.

منابع:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۳۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۶۴.

ماخذ:

اعتصام زاده، هزار و یک خنده، ج ۱ ص ۱۱: «یکی از نمایندگان نطق مجلس به یکی دیگر از رفقای خود که معمولاً سکوت اختیار می‌کرد گفت: پس شما چه طور نماینده ملت هستید که تا حال یک دفعه هم دهان به سخن باز نکرده‌اید. رفیق جواب داد: اشتباه می‌فرمایید! دهان باز کردن من عِدّه دفعاتش کم‌تر از جناب عالی نبوده است. ناطق پرسید: عجب! چه وقت؟ رفیق جواب داد: مگر نمی‌بینید که هر دفعه که جناب عالی نطق می‌کنید بنده خمیازه می‌کشم».

۴۴۲

آیا پدر و مادر تو هم بچه نداشتند

روزی زنی همراه عروسش پیش جُحا آمد و شکایت کرد که او بچه‌دار نمی‌شود و از این جهت غمگین‌اند و خوش بخت نیستند و خانه خالی از بچه است، آیا دعایی و بخوری و راهی برای درد آنان می‌داند؟ جُحا بسیار متأثر شد و رو به عروس زن کرد و گفت: آیا این قضیه در خانواده شما موروثی است؟ آیا پدر و مادر تو هم اولادشان نمی‌شده است و بچه نداشتند؟

منابع:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُمعَا الْكُبْرَى، ص ۱۳۹.

۴۴۳

چاه بازگونه

جُحَا همراه یکی از دوستانش جهت تحصیل به شهری رفتند. رفیقش مَنَارَه بلند شهر را دید که قبلاً چنین مَناره‌ای ندیده بود. از جُحَا پرسید: این مَناره‌ها چیست و چه گونه پنا کرده‌اند؟ جُحَا پاسخ داد: این‌ها چاه‌هایی است که بازگونه کرده‌اند.

مصادره:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُمعَا الْكُبْرَى، ص ۱۳۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶۶؛ علمی، دخونامه، ص ۱.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۲۰۲؛ آبی، نثر الدّر، ص ۳۷۸، ذیل یکی از اهالی جَمْنَص، همچنین در ابن جوزی، أخبار الحنفی، ص ۱۷۱. و نیز، نگا: حکایت ص ۴۹۳.

ملا حبیب‌الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۱: «مُطَرَّزِی در شرح مقامات می‌گوید که: وقتی مردی از اهل جَمْنَص نظر کرد به مَنار مسجدی، پس به رفیق خود که او نیز از اهل جَمْنَص بود گفت: آن کسانی که این مَنار را ساخته‌اند بسیار بلند بوده‌اند که مَناری به این بلندی پنا کرده‌اند. آن دیگری گفت که: ای جاهل ساکت باش! هرگز کسی به بلندی این مَنار نمی‌شود، بل که این مَنار را بر روی زمین ساخته‌اند و مین بعد او را برپا داشته‌اند».

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۴ ص ۷۰۶؛ نوادر قزوینی، ص ۴۲۷: «جَمْنَصِی مَناره دید. در شگفت شد و گفت: بانی این چه قامت بلند داشته است! رفیقش گفت: ای احمق! آدمی به این قد هرگز یافت شود؟ گفت: پس این چه گونه ساخته‌اند؟ گفت: بر روی زمین ساخته‌اند، بعد از آن راست داشته‌اند».

همچنین، همان جا: «عِلْجِی از دیگری پرسید: مَناره چون پنا کنند؟ گفت: اول چاهی

بسازند، پس بگردانند و در هوا کنند و بر سرش دوغی بریزند تا سپید شود». شروانی یمنی، نَفْحَةُ الْيَمَنِ، ص ۱۰۲: «سه مُفَقِّل بر مناری گذشتند. یکی شان گفت: در روزگاران پیشین چه قدر بنایان طویل القامه بودند که سرشان به بالای این مناره می‌رسیده و آن را ساخته‌اند! دومی گفت: ای ابله! اول روی زمین ساخته‌اند بعد از آن راستش کرده‌اند. سومی گفت: ای جاهل‌ان! این چاهی است که برگردانده‌اند تا خشک شود».

فریدون مشیری، روزنامه حدیث قزوین، س ۶ (۱۳۷۷) ش ۲۰، ص ۶:

چاه و منار

مناری به قزوین کسی ساخته	که گویی به گردون سرافراخته
ز اطرافیان مردم بی‌شمار	همه جمع گشتند گرد منار
که یارب دگر این چه باشد همی	چنین کار کار که باشد همی
در اندیشه بودند و با فکر جفت	دخو آمد و دید و خندید و گفت:
که چاه است این پشت و رو کرده‌اند	ز جا کنده این جا فرو کرده‌اند
چو این چاه بوده همیشه پرآب	شود آب آن خشک در آفتاب

همان جا، س ۶ (۱۳۷۷)، ش ۴۸، ص ۱۲، به لهجه قزوینی:

با مریدانش می‌رفت یک روز دخو	یک مریدش دید مناری را پهو
آن یکی گفت این چیزس رفتس هوا	و آن یکی گفتش یقیناً ازدها
و آن یکی گفتش نه احمق این چاهس	از برای خُش شدن کردن هوا

فخرالدین مبارکشاه مزو رودی، رَحِیقُ التَّحْقِیقِ، سال تألیف ۵۸۴ هـ، ص ۹۸:

حکایت

روستائی به شهر آمده بود	در سخن زان لطافتی بنمود
مثل من دیگری چو غله نیافت	با خر و بار سوی شهر شتافت
چون مناره بدید گفت این کیست	بی شکی شِحنه این بود که قوی است
بس بلند است لیک نه چُست است	کِشتنی نیست این که خود رُسته است

۴۴۴

آدم باید مالش جلوی چشمش باشد

جُحَا در مجلسی سَقَز می جوید که غُذ را آوردند و جُحَا را هم دعوت کردند. جُحَا سَقَز را از دهانش بیرون آورد و به نوک بینیش چسباند. پرسیدند که: چرا چنین کردی؟ گفت: آدم باید مالش جلو چشمش باشد.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۴۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶۸؛ علمی، دُخُونامه، ص ۱۲۶.

۴۴۵

چمنزار

وقتی از شهری به شهری به سفر می رفت که در بین راه دریاچه ای دید که قبلاً هرگز ندیده بود. گفت: چه قدر چمنزار خوبی است اما افسوس که پر از آب است!

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۴۰.

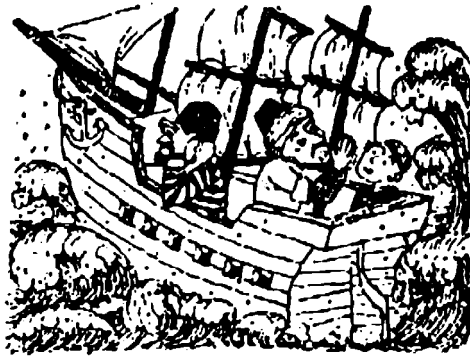
۴۴۶

زیر کشتی را ببندید

جُحَا با کشتی بادی سفر می کرد که دریا طوفانی شد و بادبان ها را پاره کرد. کشتیبانان به سر تیرها رفتند که آن ها را ببندند. جُحَا چون چنین دید، گفت: چرا به بالای تیرها می روید، علت جنیدن کشتی از زیر است، زیر کشتی را ببندید که نجنبید!

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۴۰؛ رمضان، ملا نصرالدین،



۴۴۷

خدایا از او بگیر و به این بده

جُحا از کسی طلبی داشت و به در خانه اش رفت و مطالبه کرد اما بدهکار چیزی به او نداد و گفت پول ندارم. جُحا ناامید برگشت. در بین راه گرسنگی شدیدی به او دست داد که در این وقت از جلوی دکان نانوايي عبور می کرد و بوی نان تازه و خوش منتشر شده بود. جُحا دست برد و یکی از نان ها را گرفت و به خوردن نشست و سرش را سوی آسمان کرد و گفت: پروردگارا تو می دانی که من گرسنه هستم و پولی ندارم، اما فلانی چند فلوس به من بدهکار است، پول این نان را به حساب من از او بگیر و به این نانوا بده.

منابع:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۴۰؛ رمضان، مَلانصرالدِّین، ص ۶۹.

۴۴۸

حمل اسلحه

وقتی حکومت قدغن کرده بود که کسی اسلحه با خود حمل نکند، و جُحا در این وقت نوجوانی بود که جهت تحصیل به مدرسه می‌رفت. روزی کاردی با خود حمل می‌کرد که شُرطه‌ها او را گرفتند و پیش داروغه آوردند. داروغه گفت: مگر نمی‌دانی که حکومت حمل سلاح را قدغن کرده است، این کارد بزرگ چیست که با خود حمل می‌کنی؟ جُحا گفت: این را جهت تصحیح اغلاط کتاب به مدرسه می‌برم. داروغه گفت: مرا مسخره می‌کنی! مگر نمی‌شود غلط‌های کتاب را با چیز دیگری غیر از این کارد بتراشی؟ جُحا گفت: ای آقای داروغه! اغلاطی در کتاب‌ها هست که حتّا این کارد هم برای اصلاح آن‌ها کوچک است!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۴۱؛
رمضان، مَلانصرالدِّین، ص ۶۸.



۴۴۹

معراج

کشیشی پیش جُحا آمد و گفت: سوآلی دارم. گفت: بپرس. گفت: پیغمبر شما چه گونه به آسمان به معراج رفت؟ گفت: با همان نردبانی که پیغمبر شما عیسی به آسمان چهارم رفت.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جَمَحَ الکبیری، ص ۱۴۲؛ رمضان، ملانصرالدین،

ص ۶۸.

ماخذ:

آدمیت، اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی، ص ۲۹۲: «ناپلیون فرانسه از سلطان عثمانی پرسید: پیغمبر شما با کدام نردبان معراج کرد؟ گفت: با همان نردبانی که پیغمبر شما فرود خواهد آمد. بیت:

هر جزایی هست بر طبقِ فیعال هر جوابی هست بر شکلِ سَوَال.



محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۳:

نردبان عیسی

کشیش پیش ملا بود مهمان	همی گفت از فلان و گه ز بهمان
جواب جمله را می‌داد ملا	به سان مردم با فضل و دانا
بی تعریف کرد آن عیسوی کیش	ز مریم همچنین پیغمبر خویش
همی گفت و همی بوسید او خاج	سخن آورد پس آن گه ز معراج
به ملا گفت که پیغمبر تو	بگو بینم بنازم من سر تو
چه گونه آسمان رفت او به من گو	رفیق نیک کردار نکو خو
جوابش گفت ملا یک نشانی	تو را بدهم که تا آخر بدانی
گرفت او نردبان عیسی پاک	به چارم آسمان خوش رفت چالاک

۴۵۰

من در آن وقت نیستم

روزی در مجلسی صحبت حلوا بود. جُحَا گفت: مدتی است فکر حلوا به خصوص لوزینه مرا سخت مشغول کرده است، و موفق به دست آوردن و خوردنش نمی شوم. گفتند: چیز مشکلی نیست، چرا موفق نمی شوی؟ گفت: اگر آرد به دست آورم روغن نیست، و هر وقت روغن پیدا می کنم آرد نیست. گفتند: جمع این دو مشکل نیست. گفت: و اگر هم بخت یار شود و روزی این دو را به دست آورم، من در آن وقت نیستم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۴۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۷۱.

۴۵۱

حکمت خدا

روزی سوار الاغش بود و به دهکده ای می رفت. در بین راه از خرش پیاده شد و زیر درخت گردویی به استراحت نشست و عرقهایش را پاک می کرد. در نزدیکی او بوته کدویی بود. جُحَا به فکر رفت که چه گونه کدوی به این بزرگی از بوته کوچکی به وجود می آید، و گردوی به این کوچکی از درختی به آن بزرگی! سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: خداوند! آیا این بهتر نبود که کدو را از درخت گردو خلق بکنی و گردو را از بوته کدو؟ در این حال، گردویی از درخت به سر جُحَا افتاد و نزدیک بود که سرش بشکند. برق از چشمانش پرید و سرش را به دو دستش گرفت و با ترس از خدا گفت: پروردگارا! توبه کردم که بعد از این در کار تو دخالت کنم؛ زیرا هرچه را که تو خلق کرده ای حکمتی دارد. اگر جای گردو با کدو عوض می شد، من الآن زنده نبودم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۴۳؛ رمضان، ملا نصرالدین،

ص ۱۲۱: علمی، دخوانه، ص ۱۳۸.

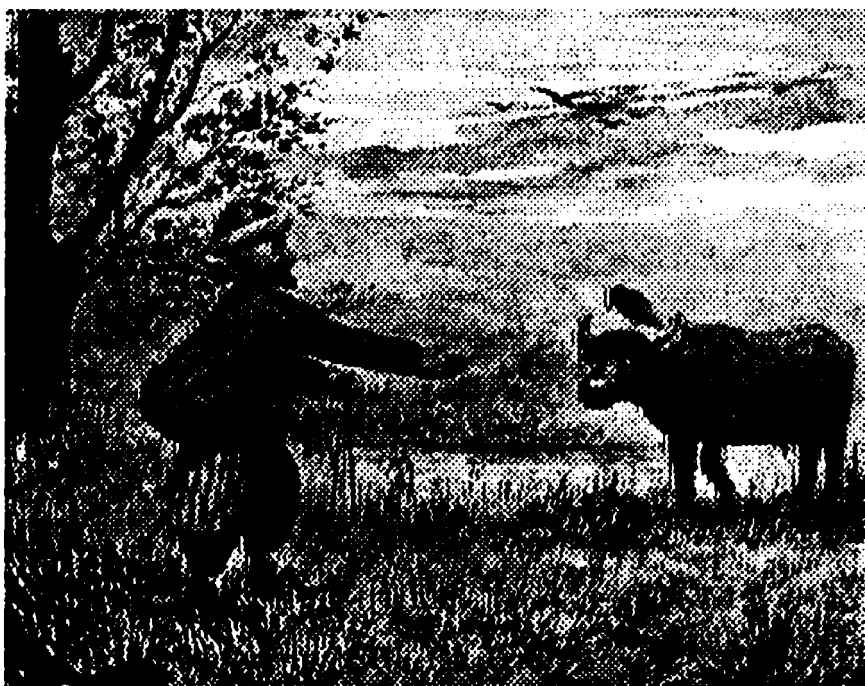


۴۵۲

متنبه شدن قاضی رشوه‌گیر

روزی حین رفتن به بوستانش، دو کودک را در کوچه دید که بر سر کلاغی با هم نزاع داشتند و هر یک آن حیوان زیان بسته را به طرف خود می‌کشید و کلاغ نزدیک به مرگ بود. جحا پیش رفت و گفت: دعوا نکنید و این حیوان را نکشید. و چون بچه‌ها جحا را دوست می‌داشتند و او را «قاضی زاویه» نامیده بودند، به حرف او گوش کردند و سبب دعواشان را برای جحا بیان کردند. یکی از آن‌ها گفت: ای جحا! این کلاغ بر روی درخت نشسته بود و من رکاب گرفتم و این رفیقم بر دوش من بر شد و او را گرفت. حالا او می‌گوید که این کلاغ از او است و من می‌گویم از من، رأی تو چیست؟ جحا گفت: اگر به حرف من گوش کنید من رأی خودم را می‌دهم. این کلاغ گوشتش خوردنی نیست تا بین شما قسمت کنم، این را به من بدهید و این چند درهم را بگیرید و بین خود قسمت

کنید. بچه‌ها از این حکم خوش حال شدند و کلاغ را به جحا دادند و درهم‌ها را گرفتند. جحا کلاغ را با خود به بستان آورد و رها کرد، اما کلاغ به سبب کش مکش در دست بچه‌ها قادر به پرواز نبود و بر روی شاخ گاوی فرود آمد. جحا خوش حال شد و با خود گفت: باز من شکار بزرگی کرد. فوراً جست و کلاغ و گاو را گرفت و به خانه روان شد. صاحب گاو آمد و گاوش را ندید، و پس از جست و جو مطلع شد که جحا گاوش را برده است. به در خانه جحا آمد و در را زد. جحا بیرون آمد و گفت: چه می‌خواهی؟ صاحب گاو گفت: گاو مرا. جحا گفت: این جا جنگل نیست، اگر حق داری برو محکمه و شکایت کن.



شکار در هر مکانی مباح است. این کلاغ تربیت شده است و من آن را جهت شکار پرواز دادم و بر روی شاخ گاوی در وسط صحرا نشست، دیگر این گاو تو نیست. روز دیگر صاحب گاو به محکمه قاضی رفت و ماجرا را بیان نمود. قاضی جحا را احضار کرد و می‌خواست بر علیه جحا حکم بدهد که جحا به او فهماند که یک کوزه روغن رشوه برای قاضی می‌فرستد. قاضی حکم داد که گاو مال جحا است و جحا هم یک کوزه روغن برای قاضی فرستاد. روز بعد که

قاضی خواست با تخم مرغ هایی که یکی دیگر به او رشوه داده بود خوراکی بپزد، به سر کوزه روغن رفت و آن را گشود و دید به جای روغن کثافت گاو ریخته است. خشمناک شد و منشی اش را به سراغ جحا فرستاد که فوراً او را حاضر کند. جحا حاضر شد. قاضی با عصبانیت گفت: این چه کاری است کردی؟ جحا گفت: جناب قاضی غضب نکن! آیا هرگز شنیده شده که کلاغی گاوی را شکار کند؟ تو طبق کدام قانون و شریعتی چنین حکمی دادی؟ قاضی رشوه گیر از این قضیه متنبه شد و از آن روز گرفتن رشوه را ترک کرد، و جحا هم گاو را به صاحبش پس داد.

منابع:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۴۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۴.

۲۵۳

کتاب خواندن الاغ

الاغ بندری قشنگی به حاکم وقت هدیه داده بودند و حاکم خوش حال از این تحفه بود و در مجلس وی هر کس تعریف این الاغ می کرد و آن را می ستود، تا نوبت به جحا رسید که در گوشه مجلس نشسته بود. جحا گفت: الاغ به این خوبی را حقش این است که خواندن پیاموزد و من حاضرم او را در ظرف سه ماه تعلیم دهم. حاکم و حضار مجلس از این سخن جحا شگفت زده شدند و حاکم گفت: اگر این ادعای خودت را به ثبوت برسانی پاداش خوبی به تو خواهم داد، و اگر انجام ندادی تنبیه شدیدی خواهم کرد. جحا الاغ را به خانه برد و روز و شب شروع به تعلیم الاغ کرد و سر سه ماه افسار الاغ را گرفت و به مجلس حاکم آورد. کتابی را در مقابل الاغ قرار داد و الاغ با زبانش آن را ورق می زد و هر چند دقیقه ای نیز نگاهی حزن آلود به جحا می کرد و نهی می کشید. حضار از این حالت تعجب کردند و حاکم پاداش سنگینی به جحا داد. از جحا پرسیدند: چه گونه او را تعلیم دادی؟ جحا گفت: وقتی او را به خانه

بردم، رفتم بازار دفتری از جنس پوست خریدم. ابتدا الاغ را گرسنه نگاه می‌داشتم، پس از آن در میان صفحات دفتر جو می‌ریختم و الاغ این را می‌دید، بعد دفتر را جلوی الاغ می‌گذاشتم و او با زبانش اوراق دفتر را ورق می‌زد و جو را از لابه‌لای صفحات می‌خورد. و بعضی اوقات هم در میان صفحات جو نمی‌ریختم و الاغ وقتی ورق می‌زد و جو نمی‌دید، سرش را به سوی من بلند می‌کرد و نگاه غمگینی به من می‌انداخت و نهیقی می‌کشید، تا این که در این کار خوب آزموده شد. حاضرین در مجلس گفتند: جحا که کاری نکرده و ما ندیدیم که الاغ کتاب بخواند، نباید به او پاداش داد. جحا گفت: کتاب خواندن الاغ همان بود که دیدید.



مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۴۹؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۷۵.

ماخذ:

ممچنین، نگا: حکایت ۵۵۲.

۴۵۴

هیچ کس شنیده است که مرغ بریان تخم بگذارد

تاجری در بین راه در کاروانسرای فرود آمد و خوراک طلبید. کاروانسرادار مرغی با دو تخم مرغ و گِردۀ نانی برایش آورد و مرکبش را نیز علف داد، و تاجر

غذا را خورد و خوابید. صبح که از خواب بیدار شد، با کاروانسرا دار گفت: حساب ما باشد در برگشت حساب می‌کنم. پس از سه ماه که برگشت، باز به همان کاروانسرا وارد شد و خوراک طلبید و کاروانسراچی این دفعه هم مرغی با دو تخم مرغ و نانی برایش آورد. پس از خوردن، تاجر گفت: حساب هر دو دفعه را برس. کاروانسرا دار گفت: دویست دینار. تاجر عصبانی شد و فریاد کشید: مگر عقلت رفته است! مگر قیمت دو مرغ و چهار تخم مرغ دویست دینار می‌شود! کاروانسرا دار گفت: خیلی وقت است از حسابت گذشته است، عصبانی نشو تا حساب برسم. از سه ماه پیش که حساب تو مانده است، اگر آن مرغ که خوردی زنده بود، جوجه آورده بود، و جوجه او هم جوجه آورده بود، و جوجه او هم جوجه، و من امروز صاحب ده‌ها جوجه بودم، و همچنین صاحب صدها تخم مرغ، مرد! من انصاف به خرج دادم و گفتم: دویست دینار. بالاخره هیچ یک به حق خود قانع نبودند و کار به دعوا کشید و مراغه را به نزد حاکم بردند. وقتی به حضور حاکم رسیدند، صاحب کاروانسرا یندا را به حاکم داد که حق تو محفوظ است، و حاکم هم رأی به نفع صاحب کاروانسرا داد. دوستان تاجر گفتند: اگر می‌خواهی به حقت بررسی به جحا متوسل شو. تاجر هم پیش جحا رفت و قضیه را گفت و جحا هم قول داد که برای گرفتن حق او به محکمه بیايد. و تاجر هم از حاکم خواست که محاکمه را تجدید نماید. روز محاکمه، جحا تأخیر کرد و حاکم به دنبالش فرستاد و حاضرش کردند و با عصبانیت گفت: چرا همه ما را معطل گذاشته‌ای؟ جحا گفت: آقای حاکم عصبانی نشو، علت را بشنو. من در حال آمدن به محکمه بودم که شریکم آمد و گندم خواست که بکارد، و من هم برای این که محصول بهتری به دست آید، ماندم در خانه تا گندم‌ها را بجوشانم به او بدهم، این بود سبب تأخیرم. حاکم گفت: هیچ کس شنیده است که گندم جوشیده رشد کند، این حرف یک آدم عاقل است آن هم در چنین جایی! جحا گفت: هیچ کس شنیده است که مرغ بریان تخم بگذارد و جوجه بیاورد؟ آیا رواست که این مرد دویست دینار بابت دو مرغ و چهار تخم مرغ بدهد؟ حاکم چاره ندید که حکم را نقض کند و تاجر

را مرخص نماید.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُمَحَا الْكُبْرَى، ص ۱۵۱؛ رمضان، مَلَانَصَر الدِّین، ص ۷۷.

شرح مطلب

۱. مجله سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸) ش ۹ ص ۸۹۸، مقاله فریدون وهمن: «در یک اثر بزرگ به زبان سانسکریت به نام اقیانوس افسانه که در نیمه دوم قرن یازدهم میلادی توسط شخصی به نام سومدیوا (Somadeva) تألیف شده، مجموعه‌ای از حکایات کوتاه ابلهان براساس یک متن قدیمی سانسکریت آمده است: دهقان ابلهی روزی گندم برشته خورد و چون از مزه آن خوشش آمد تمام ذخیره گندمش را که برای کاشتن انبار کرده بود قبل از تخم‌افشانی برشته کرد تا محصول گندم او بو داده و خوش مزه‌تر گردد.»

۴۵۵

شرط بندی

روزی از روزهای زمستان همسایگان جُحا جمع شدند و با جحا گفتند: بیا با هم شرط ببندیم، اگر ما بردیم تو به ما سور بده، و اگر تو بردی ما به تو سور می‌دهیم. جحا گفت: شرط چی؟ گفتند: یک شب سرد زمستان، در میدان شهر، از شب تا صبح بدون آتش به سر ببری. جحا قبول کرد. یکی از همسایگان گفت: ای جحا خدا عمرت دهد، تو از این شرط جان به در نمی‌بری، وصیت خود را بکن تا ما بعد از تو انجام دهیم. جحا با خونسردی گفت: اهمیتی ندارد! خواهید دید که چه جسم فولادین و قلب سنگی دارم، و چه شب‌های سرد که در بیابان‌ها و راه‌ها و کوه‌ها و سر قبرستان‌ها به صبح رسانده‌ام. گرگی نیست که مرا ندیده باشد و راه‌بری نیست که مرا نشناسد، احتیاج به وصیت نیست. جحا به میدان شهر رفت و تا صبح در آن جا ماند، و صبح شادان و خندان پیش همسایه‌ها رفت. پرسیدند: چه گونه شب را صبح کردی؟ گفت: هیچ چیز نبود

جز صدای وزش باد و به هم خوردن شاخه‌های درختان و سرما، و از یک میلی هم نوری نمایان بود که تمام توجه من به آن نور بود. یکی از همسایگان گفت: شرط را باختی. محققاً از آن نور گرم می‌شدی، سائرین هم گفته‌ او را تأیید کردند و گفتند باید سور را بدهی. جحا چاره‌ای ندید جز این که سور را بدهد. پس شبی ایشان را دعوت کرد، ساعت‌ها گذشت اما از شام خبری نشد. از جحا پرسیدند: پس شام کو؟ گرسنگی ما را کُشت. جحا گفت: اکنون حاضر می‌شود، قدری صبر کنید. و از اتاق خارج شد. ساعتی هم گذشت باز غذا حاضر نشد. برخاستند و دنبال جحا رفتند. دیدند در وسط حیاط دیگ بزرگی به درخت آویزان کرده و شمعی زیر آن گذاشته است. گفتند: دیگ به این بزرگی که با نور این شمع جوش نمی‌آید، ما را مسخره کرده‌ای! جحا گفت: اگر دیگی با این نور شمع به جوش نیاید، پس چه گونه من از مسافت یک میلی با نور چراغی از دور گرم می‌شده‌ام؟ با این جواب، همسایگان گرسنه و مانده به خانه‌های خود برگشتند.



مصادره:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۵۴؛ رمضان، مَلانصرالدِّین، ص ۱۰۰.

۴۵۶

ما به خیر و شما به سلامت

جُحَا با زَنش دعوایش شد و چوب‌دستی‌یی برداشت که زَنش را بزَنَد، زَن فرار کرد و به خانهُ همسایه که مجلس عروسی داشتند داخل شد. جحا هم در کوچه به تعقیب او پرداخت که دوستانش او را با آن هیئت مشاهده کردند و جلوش را گرفتند و گفتند که این‌طور خوب نیست و شایسته شخص بزرگواری مثل تو نیست که عصبانی بشود و دنبال زَنش تو کوچه بدود، و در این اثنا همسایهُ جحا که مجلس عروسی داشت بیرون آمد و به جحا گفت: ببخشید از این که ما غفلت کردیم و شما را دعوت نکردیم، اکنون بفرمایید داخل و منزل ما را به



قدوم خود مزین فرمایید و جحا را به داخل خانه برد. برای جحا شیرینی و

باقلوا و حلوا آوردند، و جحا هم خونسردی خود را بازیافت و شروع به خوردن شیرینی‌ها کرد و دائماً زنش را تهدید می‌کرد که اگر دستم به او برسد مانند این باقلوا دو نیمش می‌کنم و باقلوا را نصف می‌کرد و در دهان می‌گذاشت، و همین‌طور بقیه شیرینی‌ها را با تهدید و حمله به زنش خورد. بعد از خوردن انواع شیرینی‌ها، با خونسردی به صاحب مجلس گفت: ما می‌دانستیم شما عروسی دارید، اما از این که ما را دعوت نکرده بودید ناراحت بودیم. من هم حيله‌ای انگيختم که باز من جنگ زرگری کنم و او به خانه شما پناه بیاورد و من هم در تعقیب او داخل شوم و شکمی از عزا در بیاوریم که در آورديم. من با زنم دعوا ندارم و خیلی هم از او راضی هستم. ما به خیر و شما به سلامت. به زنم بگویید که من رفتم خانه، او هم بیاید.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۵۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۳.

ماخذ:

سعیدی، خنده‌های تهنه‌ی و ممتاز الحکایه، ج ۱ ص ۱۵.



۴۵۷

و الا سنگ روی سنگ باقی نمی‌ماند

امیر شهر مدت یک هفته به یکی از شهرک‌های نزدیک سفر کرد و برگشت.

جُحَا به دیدنش رفت و خیرمقدم گفت. امیر گفت: تسلیت باید گفت نه خیرمقدم. چون که در روز دوشنبه، آتش سوزی در شهرک رخ داد و عده‌ای سوختند. در روز سه‌شنبه، سگی دو نفر را گزید که مجبور شدند برای جلوگیری از سرایت مرض آن‌ها را داغ نمایند. در روز چهارشنبه، سیل هولناکی آمد که أحشام و اطفال بسیاری با خود برد و تلف کرد، و ما تا شب مشغول بودیم. در روز پنج‌شنبه، گوساله‌ای پنج شش نفر را شاخ زد که چشم یکی‌شان را کور کرد، و شکم یکی دیگر را پاره کرد که حالش وخیم است. در روز جمعه، یکی دیوانه شده زن و بچه‌هاش را کُشت. و در روز شنبه، سقف خانه‌ای خراب شد و عده‌ای زیر آوار ماندند و مردند. و در روز یک‌شنبه، زنی خود را از شاخه درختی به دار آویخت که بچه‌اش در روی تخت بود. در این هنگام جُحَا گفت: خدا رحم کرد که سفر شما یک هفته بیشتر طول نکشید و اِلَّا در آن شهرک سنگ روی سنگ باقی نمی‌ماند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۵۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۲۵.



۲۵۸

در وقت خواب عینک زدن

شبى جُحا از خواب پرید و به زنش گفت: زود باش عینک مرا بیاور. زن عینک را آورد و پرسید: این وقت شب و با این عجله عینک برای چه می خواهی؟ گفت: خواب شیرینی می دیدم، بعضی جاهاش خوب معلوم نبود، خواستم عینک بزنم تا درست ببینم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۶۱؛ رمضان، مکرانصرالدین، ص ۷۳.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاضُ الحکایات، ص ۱۰۲: «شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می گذاشت. از وی سبب پرسیدند. گفت: برای آن که باصره ضعیف شده است و بی عینک خواب نمی توانم دید». همچنین، نگا: لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۲؛ سعیدی، خنده های تهقه یی و ممتاز الحکایة، ج ۱ ص ۳۴.

۲۵۹

درست حساب ساخته ای

زن جُحا پس از گذشتن سه ماه از ازدواج شان بچه ای زایید. جحا شگفت زده شد و گفت: ما شنیده ایم که زن ها پس از نه ماه بچه می زایند، این قضیه چیست؟ زن جحا با خشمناکی گفت: ای مرد! معلوم می شود که حساب سرت نمی شود. آیا سه ماه هست که تو با من ازدواج کرده ای یا نه؟ جحا گفت: درست است. زن گفت: آیا سه ماه هست که من زن تو شده ام یا نه؟ جحا گفت: چنین است. زن گفت: آیا سه ماه می شود که من بچه را در شکم دارم یا نه؟ جحا گفت: صحیح است. زن گفت: این می شود نه ماه، دیگر اعتراض چیست؟ جحا مدتی به فکر فرو رفت و گفت: اگر این طور باشد، درست حساب

ساخته‌ای.

مصادره:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۶۲؛ رمضان، مَلَانَصِر الدِّین، ص ۷۳.

۴۶۰

اگر عقل داری طرف دریاچه برو

روزی جُحَا در صحرا مقدار زیادی بوته گرد آورد و بار الاغش کرد و به خانه روان شد. در بین راه با خود گفت: ببینم این بوته‌ها می‌سوزند یا نه. پس کبریت را کشید و به زیر بوته برد و باد هم به شدت می‌وزید. در نتیجه تمام بار بوته به یک دفعه آتش گرفت، و الاغ بی‌چاره ترسان و هراسان به هر طرف می‌دوید و نهیق می‌کشید، و جُحَا هم مضطربانه بانگ به الاغ می‌زد که: اگر عقل داری به طرف دریاچه برو.



مصادره:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِ، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۷۸؛ رمضان، مَلَانَصِر الدِّین،

ص ۱۵۴؛ علمی، دخوانه، ص ۸۴.

۴۶۱

از حلقه انگشتی جهیدن

در زمان جُحا، حاکم خسیسی بود. روزی به جحا گفت: مشهور است که تو اهل شکاری و به امور شکار واردی، می‌خواهم برای من یک سگ شکاری بیاوری که گوش‌هاش مانند گوش خرگوش باشد، و پاهایش مانند پاهای شتر، و رنگش به رنگ زنبور. بعد مدتی، جحا یک سگ گله قوی هیکلی پیش حاکم آورد. حاکم گفت: این چیست؟ جحا گفت: این سگی است که شما خواسته بودید. حاکم گفت: من یک سگ شکاری تازی لاغرمیان خواستم. جحا فوراً جواب داد: قربان! زیاد فکرش را نکنید، اگر یک مدت کمی این سگ در خانه شما باشد، مانند سگ تازی لاغر میان خواهد شد.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۱۹۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۷۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۲: «خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان، پهلوان عوض را به لرستان می‌فرستاد. گفت: چند سگ تازی با خود بیار. پهلوان برفت و سگ را فراموش کرد. چون باز به تبریز آمد، سگ به یادش آمد. بگفت تا سگی چند در بازار بگیرتند با خود پیش خواجه برد. خواجه گفت: من سگ تازی خواستم. گفت: تازی چه گونه باشد؟ گفت: سگ تازی را گوش دراز باشد و دُم باریک و شکم لاغر. گفت: من دُم و گوش نمی‌دانم. اگر پنج روز این سگان در خانه خواجه باشند، از گرسنگی شکم چنان لاغر شوند که از حلقه انگشت بجهند».

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۲:

تازی خریدن ملا برای امیر

حاکمی گفتا به ملا که شکار می‌روم، رو تازی خوبی بیار

رفت ملا یک سگی فربه خرید
گفت حاکم این سگ چوپانی است
سگ چو باشد لاغر و بسیار زار
گفت خاطر جمع باشید ای امیر
گر به پیش حضرت عالی شود
چون که یک هفته شود اندر میان
گفت با حاکم شکار این را برید
از برای گله‌ای درباری است
می‌بریمش ما همی بهر شکار
کاین سگ فربه از اول بود پیر
گوشت‌هایش جملگی خالی شود
می‌شود او تازی از عمر میان



۴۶۲

چهار نفر روی یک تخت

جُحَا بعد از فوت زنش، با زن بیوه‌ای ازدواج کرد. دائماً هر یک از جفت سابق‌شان تعریف می‌کردند. در شبی از شب‌ها، جُحَا و زنش بر روی یک تخت خوابیده بودند و هر یک تعریف جفت سابقش را می‌کرد که جُحَا سیلی محکمی به زنش زد و او را از روی تخت به زیر انداخت. روز بعد که پدر زنش به دیدار آن‌ها آمده بود، زن جُحَا از عمل دیشب جُحَا به پدرش شکایت کرد. پدر زن جُحَا عَلت را از جُحَا پرسید. جُحَا گفت: ما چهار نفر بر روی تخت

بودیم، من وزن سابقم و خانم و شوهر سابقش، طبعاً تخت گنجایش چهار نفر را نداشت، و خانم افتاد؛ من تقصیر ندارم.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبزی، ص ۱۶۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۷۴.



۴۶۳

باید به کتاب قانون مراجعه کرد

در وقتی که جحا قاضی بود، روزی مردی پیش او آمد و گفت: مسئله جحا گفت: بفرما. مرد گفت: گاو نر شما گاو ماده ما را با شاخ به شکمش زده است و او را کشته است. جحا گفت: حیوان را که نمی شود محاکمه کرد و چیزی هم به تو تعلق نمی گیرد. مرد گفت: اشتباه کردم، گاو نر ما گاو ماده شما را با شاخ زده است و کشته است، حکم چیست؟ جحا گفت: مسئله مشکل است، باید کتاب قانون را بیاورم و مطالعه کنم تا ببینم جواب چیست، و...

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۰۰؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۹۳.

۴۶۴

عیسی در آسمان چهارم

جُحَا جهت موعظه به دمی رفته بود. روزی بالای منبر گفت: حضرت عیسی - علیه السَّلام - در آسمان چهارم زندگی می کند. چون از منبر پایین آمد و بیرون شد، پیرزنی جلوی او را گرفت و پرسید: حضرت عیسی در آسمان چهارم از کجا می خورد و می نوشد؟ جُحَا گفت: ای عجب! من ماهی است در این قریه غریب و بی کس به سر می برم، یکی نپرسید از کجا گذران می کنی، اما از حضرت عیسی که در آسمان چهارم غرق در انواع نعمت های خداوندی است می پرسی!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۶۳؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۷۵.

ماخذ:

مجد خوافی، روضه خُلد، ص ۵۱: «وقتی در شهر کرمان در مدرسه تُرکان وعظ می گفتم. شخصی برخاست و گفت: عیسی - علیه السَّلام - در آسمان چهارم چه می خورد؟ گفتم: زهی کریمان کرمان غم آن می خورند که عیسی را که در زمین از آسمان مانده می آوردند در آسمان چه می خورد؟ غم مجد خوافی (خافی) ندارند که یک ماه است که ما را وعظ می گوید، معاش چون می گذراند؟ حاضران انکار کردند و بسیاری زر و جامه ایثار کردند.

سوال اگر چه به نزد مروت است حرام	ولی به وقت ضرورت حلال می باشد
در سوال به یکبارگی نشاید بست	که هم کلید مروت سوال می باشد.

۴۶۵

از خانه تازه عروس می آیی

روزی جحا خسته و کوفته به خانه آمد دید که زنش عبوس و بغض کرده و محزون گرفته نشسته است. به زنش گفت، این چه وضعش است! من از صبح تا شام کار می کنم و شب خسته و مانده به خانه می آیم و می بینم که تو با قیافه غمگین نشسته ای! زنش گفت: بچه یکی از دوستانم فوت کرده بود، رفته بودم به تعزیت او، این سبب گرفتگی من است، حالا فهمیدی! جحا گفت: درست است! من می دانم که تو از خانه تازه عروس می آیی، آیا این طور نیست؟

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۲۰۰.

۴۶۶

گنج متعلق به همه مردم است

جحا در صحرا زمین را شخم می زد که به حفره ای برخورد که در آن کوزه ای پر از سکه های طلا دید. با خود گفت: این گنج متعلق به همه مردم است و باید آن را به حاکم تسلیم کنم. به خانه آمد و قضیه را برای زنش تعریف کرد و گفت: کوزه را در همیان گذارد تا نزد حاکم برسد. زن که دید صحبت با جحا فایده ای ندارد، به جای کوزه، سنگی در همیان گذاشت. جحا همیان را برداشته و به مجلس حاکم آمد و در حضور حاکم و مجلسیان، همیان را خالی کرد که ناگهان سنگ بزرگی از آن به وسط مجلس غلتید. جحا از دیدن آن تعجب کرد اما خود را نباخت، گفت: حضرت حاکم! کسبه این شهر چون سنگی که به مهر حکومت باشد ندارند و غالباً کم فروشی می کنند، من این سنگ را به خدمت آوردم که مهر کنید تا میزانی برای مردم باشد که کم نفروشند.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۶۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص



۴۶۷

این عادت در شهر ما ناپسند است

مهمانی به خانه جحا آمد. مهمان گفت که: در شهر ما رسم است که در شب بعد از غذا انگور می‌خورند. جحا گفت: برعکس این عادت در شهر ما خیلی ناپسند است.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۰۱؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۷.

۴۶۸

آبم را خورده‌ام و خوابم را کرده‌ام

جُحَا به صورت مهمان وارد دهی شد. یکی پیش آمد و گفت: آیا احتیاج به خواب داری؟ آیا آب می‌خواهی؟ - و صحبتی از خوراک نکرد. جحا گفت: قبل از این که این جا بیایم، در دِهْکَدَه «بی‌کار باشی» آبم را خورده‌ام و خوابم را کرده‌ام.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ۲۰۱.

شرح وازگان:

۱. به همین صورت در متن عربی آمده است.

۴۶۹

خانه ساختن با نظر خود

جحا خانه می ساخت و دوستان و همسایگانش هر روز می آمدند و معماری و مهندسی می کردند و نقشه می کشیدند و رأی می دادند، و جحا هم به حرف آن ها گوش می کرد و هر قسمت خانه را با نظر یکی ساخت. پس از اتمام خانه، جحا روزی همه دوستان و همسایگانش را دعوت کرد و نظر آنان را در باب خانه پرسید. هر یک عیبی گرفتند. جحا گفت: تقصیر من بود که با نظر شما این خانه را ساختم، بعد از این يك خانه با نظر خودم می سازم.

مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۲۰۱؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۳.

۴۷۰

نامه رسان

در همسایگی جحا عرسی بود اما جحا را دعوت نکرده بودند. جحا برخاست و رفت و در خانه همسایه را زد. گفتند: کیست؟ گفت: نامه ای جهت صاحب خانه آورده ام. در را گشودند و جحا داخل خانه شد و نامه را به دست صاحب خانه داد و خودش به سرعت کنار سفره نشست و شروع به خوردن کرد. صاحب خانه نامه را گشود اما نامه سفید بود و مطلبی در آن نوشته نبود. به جحا گفت: این کاغذ که سفید است و چیزی در آن نوشته نیست! جحا گفت: درست است، من چون در آمدن عجله داشتم نشد چیزی بنویسم، بنده را ببخشید.

مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبیری، ص ۱۷۵؛ رمضان، ملا نصرالدین،

ص ۱۴۵.

مآخذ:

خطیب بغدادی، التَّطْفِيل، ص ۵۹؛ ابن جوزی، الأذکِیاء، ص ۱۸۹؛ ابن عبد ربّه، العقد الفرید، ج ۶ ص ۲۰۶: «طفیلی بی به مجلس عروسی آمد. راهش ندادند. طفیلی می دانست که عروس را برادری است و غایب است. رفت یک ورق کاغذ گرفت و در پاکت گذاشت و در پشت آن نوشت: از برادر به عروس. آمد دم در و گفت: من از برادر عروس نامه آورده ام. راهش دادند. چون درآمد، نامه را به صاحب خانه داد. هرچه نگاه کردند اسم کسی را بر پشت نامه ندیدند. گفتند: ما چنین عنوانی نمی شناسیم، اسم کسی در پشت نامه نیست. گفت: عجیب تر از این داخل نامه است که حرفی در آن نوشته نیست، چون نویسنده عجله داشت. خندیدند و دانستند که طفیلی است و حيله کرده است. نشاندنش».



ثعالی، ثِمَارُ الْقُلُوب، ص ۱۰۸: «طَفِيلُ الْقَرَائِس - گفته اند او مردی از قبیله غَطَفَان بود، و بعضی گفته اند او از غلامان عثمان بن عفّان - رض - بوده. او همواره مجالس

عروسی را پی جویی می کرد و دنبال کاروان های عروسی راه می افتاد و بدون این که دعوت شود وارد خانه ها می شد. او نخستین کسی است که چنین کاری کرد، و از این روی طفیلی ها بدو منسوب آند. و می گفت: دلم می خواهد که کوفه به صورت برکه ای ساروجی می بود تا هیچ بزم عروسی از چشم من پنهان نماند. وقتی از وی پرسیدند که: گرامی ترین چوب ها کدام آند؟ گفت: عصای موسی و منبر پیامبر خدا و تخت و خوان عروسی.

۴۷۱

این همان چیزی است که می خواستی

جحا سوار بر الاغش از صحرا به خانه می آمد که الاغ در بین راه پنا بر عادت دائماً می ایستاد و سرگین (پهن) حیوانات را بو می کشید. جحا چون چنین دید، از الاغ پیاده شد و مقدار زیادی سرگین جمع کرد و در توبره ریخت و به گردن الاغ انداخت. الاغ از سنگینی توبره ناراحت شده بود و سعی می کرد که توبره را از گردنش بیفکند. جحا گفت، چه تقلا می کنی، این همان چیزی است که دائم بو می کشیدی و می خواستی.



مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِي، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۱۷۶؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۴۹.

۴۷۲

او هم مثل من گرسنه بود

در عهد تیمور لنگ دهری بی به شهر آق شهر آمد و چندین مسئله را مطرح کرد و از تیمور خواست که علمای بلد را احضار کند تا با او بحث کنند. تیمور علمای شهر را جمع کرد و به آن‌ها گفت که دانشمندی آمده است و می‌خواهد با شماها بحث کند. چون مجلس آماده شد و بحث شروع گردید، علما عاجز از جواب آمدند و متأثر شدند. با یکدیگر گفتند: تأسف فایده ندارد، باید از علمای سایر شهرها کمک بگیریم. بعد به خاطرشان رسید که این امر طولانی می‌شود و ما موجب تمسخر تیمور واقع می‌شویم. سرانجام به این جا رسیدند که از جُحا کمک بخواهند. پس به دنبال جُحا فرستادند و او را احضار کردند. جُحا چون در آمد، ماقع را برای او گفتند. جُحا گفت: او را به من واگذارید. گفتند: چه می‌خواهی بکنی؟ گفت: با او بحث می‌کنم، اگر جواب‌های او را دادم، فَهَوَّالْمَرَاد، و اگر نتوانستم جواب‌های او را بدهم، شما بگویید: ما او را نمی‌شناسیم و او را نیاوردیم، او از پیش خود به این جا آمد، پس عالم دیگری می‌طلبید. اما اگر جواب‌های او را دادم، باید پاداش مرا بدهید. گفتند: به روی چشم. در روز موعود، در میدان شهر چادری برپا کردند و تیمور با اعضای دولت در صدر مجلس جلوس کرد و دهری هم آمد نزدیک تیمور نشست و همه منتظر ورود جُحا بودند. جُحا در حالی که عمامه‌ای بزرگ بر سر نهاده بود و جبه‌ای گشاد بر تن کرده بود، همراه شاگردش حَمَاد و دیگر طلبه‌ها داخل مجلس شد و طرف راست تیمور نشست. بعد از تعارفات معموله، دهری به وسط مجلس آمد و دایره‌ای رسم کرد و منتظر جواب ماند تا جُحا چه بگوید. جُحا هم برخاست و به وسط مجلس آمد و با عصایش دایره را به دو قسمت

کرد و به دهری نگریست. سپس خط دیگر کشید و دایره را به چهار قسمت کرد و با دست و اشاره سه قسمت را برای خودش برداشت و یک سهم برای دهری باقی گذاشت، و ایستاد و دستش را به پشتش گذاشت. دهری جحا را تحسین کرد و اقرار نمود که جحا منظور او را فهمیده است. بعداً دهری پشت دستش را بر زمین گذاشت و هفت بار انگشتانش را به طرف هوا گرفت. جحا عکس این حالت را انجام داد، یعنی انگشتانش را به طرف زمین گرفت و پشت دستش را به هوا کرد. دهری پذیرفت که جحا جواب درست داد. سپس دهری انگشتان خود را بر روی زمین گذاشت و به تقلید حیوانات راه رفت و اشاره به شکمش کرد گویی چیزی از شکم او خارج می‌شود. جحا هم از جیبش تخم مرغی بیرون آورد و دست‌هایش را حرکت داد گویی که او یک پرنده است. دهری از



جواب‌های جحا خیلی تعجب کرد. آمد جلو و دست جحا را بوسید و به تیمور و علمای شهر تبریک گفت که چنین علامه نادرالوجودی در میان آنهاست. در این وقت، سیر هدایا بود که به سوی جحا روان شد، از تیمور گرفته تا دیگر اعیان و اشراف دولت و علما. بعد از خاتمه مجلس، تیمور از دهری از معنی

سَوَالَات و حَرَكَات او پَرسید. دهری گفت: من خواستم رَأی فَلَاسِفَةُ یونان و علمای بنی اسرائیل را در باب خَلَقَت عَالَم به او تعلیم دهم، و در مقابل رَأی علمای اسلام را از طریق او بدانم. این بود که دایره‌ای کشید به این معنی که کره زمین به شکل دایره است. جحا اول آن را به دو قسمت کرد بدین معنی که زمین شامل دو نیم کره شمالی و جنوبی است، بعد هر قسمت را هم به دو قسمت کرد که جمعاً چهار قسمت شد و خواست بگوید که زمین چهار قسمت است و سه قسمت آن آب است و یک قسمتش خشکی، و همچنین رساند که زمین از اَقَالِیم مَبْعَه تشکیل شده است. سپس من با بلند کردن انگشتانم به او فهماندم که موالید و اَسرار خَلَقَت و نباتات و درختان و معادن چه گونه به وجود می آیند. جحا در مقابل، انگشتانش را به طرف زمین گرفت بدین معنی که باران از هوا به زمین می آید و در اثر نور خورشید و تأثیر فضا بر کره زمین موالید به وجود می آیند. سپس من اشاره به خود کردم و مقصودم از توالد و تکاثر بعضی از بعض دیگر بود، و جحا هم تخم مرغی از جیبش بیرون آورد و اشاره کرد که او بعداً پرنده می شود و می پرد، و همچنین سایر پرندگان. من از مجموع این سَوَالَات فهمیدم که جحا عالمی است که از نجوم و ریاضیات و علوم معقول و منقول سر رشته دارد، و او در حقیقت از دُهَات فَلَاسِفَه است و شایسته است که تمام شما به وجود او فخر کنید. سپس دهری خدا حافظی کرد و رفت. بعد از رفتن دهری، جحا را آوردند و از او از معنی سَوَالَات و حَرَكَات دهری سؤال کردند. گفت: این مرد مثل من یک آدم گرسنه‌ای بود و شما را به زحمت انداخته بود. او ابتدا دایره‌ای کشید و به من فهماند که در خانه مقابل یک پرنده‌ای است به شکل دایره. من ابتدا آن دایره را تقسیم کردم و به او فهماندم که نصفش مال تو و نصفش مال من، و چون دیدم نفهمید، دایره را به چهار قسمت کردم و گفتم: سه قسمتش مال من و یک سهمش مال تو، و او به این قسمت راضی شد و سرش را تکان داد. سپس او بر روی انگشتانش مانند چهارپایان راه رفت به این معنی که او گرسنه است و حسرت یک غذای لذیذ دارد. من هم با اشاره به او گفتم که من هم گرسنه هستم تا جایی که نزدیک

است از گرسنگی مانند پرنده پرواز کنم. و من امروز صبح کردم درحالی که هیچ صبحانه‌ای نبود که بخورم جز همین یک دانه تخم مرغ که زنم به من داد، و وقت هم نکردم بخورم، چون که مرا جهت بحث به این جا آوردند، و من تخم مرغ را در جیبم گذاردم. حاضران از شنیدن جواب‌های جفا تا مدتی به خنده افتادند، و درحالی که حیرت آن‌ها را فرا گرفته بود از هم جدا شدند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکِیْزِی، ص ۱۸۸-۱۹۲؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۸۸-۸۹.

ماخذ:

لطایف و ظرایف شکوهی، ص ۲۷۷: «حکایت - در عهد شاه عباس یک نفر فرنگی آمد و به عرض رسانید که در حالت ضُمت [سکوت، خاموشی] چند مسئله دارم، باید کسی باشد که با ایما و اشاره جواب مرا بگوید. ملایی را آوردند که در ردّ مسئله‌های من درآورده زیر چاق بود. فرنگی اشاره‌ای کرد. ملا میخ الاغ خود را به زمین کوفت. فرنگی پیازی انداخت. ملا دو تا گردو انداخت. فرنگی برخاست و رفت. مردم و شاه متعجب شدند. بعد از رفتن فرنگی، شاه پرسید: آخوند! اولاً بگو اسم تو چه چیز

است؟ گفت: ملا رَطل بوق ابن پشم و پانزده. گفت: این اسم را پدر و مادرت گذاشته‌اند. گفت: نه، خودم به مناسبت وضع کرده‌ام، چون اسم اصلی من ملا منصور ابن موسی است، عربی من: رَطل، فارسی صُور: بوق می‌باشد. اسم پدرم که موسی است، مورا: پشم گفته‌ام، سی را: نصف کرده پانزده گفته‌ام به جهت احترام پدرم که نصف کم‌تر بوده باشم، آن است که اسم من رَطل بوق ابن پشم و پانزده شد. شاه گفت: آفرین بر تو. ثانیاً بگو که: با فرنگی با ایما و اشاره چه سؤال و جواب کردی. گفت: فرنگی از من پرسید که: قطب زمین کجاست؟ من میخ الاغ خود را به زمین زدم که همین جا. گفت: از کجا معلوم کنم؟ گفتم:



شش جهت را ذرع کن تا معلوم تو شود. فرنگی پیازی انداخت که در آن صورت...^۱
می باشد. من دو گردکان انداختم که: به خایه های من.

شرح واژگان:

۱. در اصل کلمه ای خوانده نمی شود.

۴۷۳

برای این که شیش انگشت ندارم

جُحا با پنج انگشتش غذا می خورد که یکی دید و اعتراض کرد که چرا با پنج انگشت غذا می خوری؟ گفت: برای این که شش انگشت ندارم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۰۲؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۹۳.

مآخذ:

لطائف عبید، حکایات عربی، حکایت ۵۰؛ «اعرابی بی با پنج انگشت غذا می خورد. او را گفتند: چرا چنین کنی؟ گفت: اگر با سه انگشت غذا خورم بقیه انگشتانم غضب کنند. دیگری را گفتند: چرا با پنج انگشت غذا خوری؟ گفت: چه کنم، که بیش تر از پنج انگشت ندارم».

آبی، نشر الدار، ج ۲ ص ۲۳۵؛ ذیل طفیلی بی. صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۵۴.

۴۷۴

عمل با نظر دوتا است

حاکم شهر شکم پرست بود. به اطرافیان خود گفت: هر کس هر نوع غذایی که می تواند بپزد برای من بنویسد که می خواهم کتابی در این زمینه تألیف کنم. این خبر به گوش جُحا رسید و آمد پیش حاکم و گفت که: من غذای خوبی اختراع کرده ام. حاکم گفت: آن چیست؟ گفت: عسل را با سیر مخلوط کرده بپزید. حاکم چنین کرد و بعد از پختن دید که قابل خوردن نیست. روز بعد جُحا را به خانه اش دعوت کرد و مقداری از غذای ابتکاری او در پیشش

گذاشت. جحا لقمه‌ای خورد و حالش منقلب گردید و از خوردن دست کشید. حاکم گفت: مگر نه این غذای ابتکاری خودت است، چرا نمی‌خوری؟ گفت: قربان! درست است این غذا اختراع من است، ولی هنوز آن را تجربه نکرده بودم، الآن فهمیدم که عمل با نظر دوتااست.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۰۲؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۹۶.

۴۷۵

توترشی می‌فروشی یا من؟

جحا ترشی درست کرده بود و جهت فروش بار الاغش کرد و توی شهر می‌گردید و صدا می‌کرد: آی ترشی! آی ترشی! و هر دفعه که جحا صدایش را بلند می‌کرد، الاغ هم نهیقی می‌کشید، و صدای جحا و صدای الاغ درهم می‌آمیخت. عاقبت جحا غضبناک شد و به الاغش گفت: تو ترشی می‌فروشی یا من؟!



مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۷۷؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۷۵.

۴۷۶

من هم از آن‌ها ناراضیم

دهاتی‌ها جمع شدند و رفتند پیش قاضی و از جُحَا شکایت کردند. قاضی جُحَا را احضار کرد و گفت که: اهل ده از تو شکایت دارند و از تو ناراضی‌اند و تو را نمی‌خواهند، تو یک جای دیگر را برای خودت اختیار کن. جُحَا گفت: من هم از آن‌ها ناراضیم و نمی‌خواهم سر به تن‌شان باشد؛ و می‌خواهم همه‌شان به جهنم بروند. تو انتظار داری که من از گاو و مزرعه‌ام دست بکشم و بروم سر کوه زندگی کنم!



مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۰۶؛ رمضان، مَلانصرالدین،

۴۷۷

نمی دانم

فیلسوفی به شهر جُحا آمده بود و می پرسید: عالم این شهر کیست؟ گفتند: جحا. جحا را پیدا کرد و گفت: من چهل سؤال دارم و می خواهم با یک کلمه به آن ها پاسخ دهی. جحا گفت: پرس. فیلسوف چهل سؤال خود را بیان کرد و منتظر جواب جحا ماند. جحا در یک کلمه جواب داد: هیچ یک را نمی دانم و فیلسوف را ساکت کرد.

مصادر:

حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۲۱۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۲.

ماخذ:

یغمائی، طُرفه ها، ج ۱ ص ۱۸: «شافعی گفت: در یکی از مجالس علمی، بعضی از طالبان علم، چهل و هشت مسئله از مالک پرسیدند. در جواب سی و دو مسئله گفت: نمی دانم».

همچنین، نگا: حکایت ۶۸۵ و ۶۹۵.

۴۷۸

همسایگان بوی آرزوها را می شنوند

جُحا روزی آرزوی شوربا کرد و گفت: اگر گوشتی می داشتیم و نعنای و ادویه ای، شوربایی می خوردیم. ناگهان در را زدند و پسر همسایه کاسه به دست آمد و گفت: مادرم مریض است و می گوید: مقداری شوربا به من بدهید. جحا گفت: همسایگان ما بوی آرزوهای ما را می شنوند.

مصادر:

حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۱۸۰؛ رمضان، ملانصرالدین،

ص ۸۱.

مأخذ:

خُضْرَى، جَمْعُ الْجَوَاهِر، ص ۱۸۳؛ جَمَالُ الدِّينِ وَطُوطَا، الْفُرَرُ وَالْقُرَر، ص ۳۰۱؛ أَبِي، نَثْرَالْدَر، ج ۲، ص ۲۳۱، ذیلِ مَدِیْنِی. مُحَاضِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۲ ص ۴۵۷؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۶: «ابن ابی عَتِیق به خانه درآمد و گفت: چه پخته‌اید؟ زن گفت: هیچ. گفت: کاش گوشتی می‌بود سِکَبَاج می‌پختیم. ساعتی نگذشت دختر همسایه کاسه در دست بیامد و گفت: مادرم می‌گوید: اندکی شوربای گوشت بدهید. گفت: همسایگان ما بوی آرزوها چه زود می‌شنوند».

۴۷۹

تَنْبِیْهِ قَبْلُ از گناه

جُحَا کوزه‌ای به دخترش داد و گفت برو سرچشمه آن را آب کن بیار - و سیلی محکمی هم به او زد و گفت: مواظب باش کوزه را نشکنی. دختر گریه‌کنان به طرف چشمه رفت. مردمان گفتند: چرا دختر بی‌گناه را بدون جرم تنبیه کردی؟ گفت: او را قبلاً تنبیه کردم که کوزه را نشکند، و الاً بعد از شکستن کوزه، تنبیه او معنی ندارد و برای من کوزه نمی‌شود!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۱۲؛ رمضان، مَلَانَصِرُ الدِّین، ص ۸۹.

مأخذ:

حکایت در ابنِ سُدُون، مُضْحَكُ الْعَبُوس، ص ۳۳ و ابنِ جُوزِی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۱۳۵، این‌طور آمده: «معلمی شاگرد را می‌زد. گفتند: برای چه می‌زنی؟ گفت: قبل از آن که گناه کند می‌زنم تا گناه نکند».

حکایت مطابق متن، در ابنِ مَمَاتِی، نوادر قَرَاقُوش، ص ۶۸، آمده است.

۴۸۰

برعکس انجام دادن

جُحا در کودکی عادت داشت که هرچه پدرش به او می‌گفت او عکسش را انجام می‌داد، و پدرش چون عادت او را می‌دانست، هر وقت می‌خواست چیزی به او بگوید عکس آن را می‌گفت تا او درست انجام دهد. روزی هر دو از



می‌آمدند و بار آرد می‌آوردند و در وسط راه به پلی رسیدند. الاغ قادر به رفتن از روی پل نبود. پدرش گفت: من از روی پل می‌روم و تو الاغ را از رودخانه عبور بده. در وسط نهر بار الاغ کج شد و پدر جحا فریاد کرد که: بار کج شده و آن را راست کن که به آب بیفتد. جحا روبه پدرش کرد و گفت: ای بابا! تا امروز به عکس به حرف‌های تو عمل می‌کردم اما امروز می‌خواهم درست به حرف تو عمل کنم. بار را بلند کرد و به وسط رودخانه انداخت.

منابع:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۱۸۱؛ رضانی، ملانصرالدین،

۴۸۱

استخوان سر شتر منفعت

زن جُحا نخ را که ریسیده بود به جحا داد که به بازار ببرد و بفروشد. جحا نخ را به بازار آورد. خریداران به عمد می خواستند آن را ارزان بخرند. جحا هم در مقابل مکر آن ها دست به حيله ای زد. استخوان سر شتری پیدا کرد و آورد خانه و نخ را به دور آن پیچید و به نظر کلاف بزرگی آمد و به بازار برد و مشتری به قیمت اصلیش خرید. خریدار چون نخ را باز کرد، دید در وسط آن استخوان سر شتر است. به در خانه جحا آمد و گفت: تو در معامله خیانت کردی. جحا خندید و گفت: تو فقط همان قیمت نخ را دادی، استخوان سر شتر هم منفعت، حسابی نداریم.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۱۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۲.

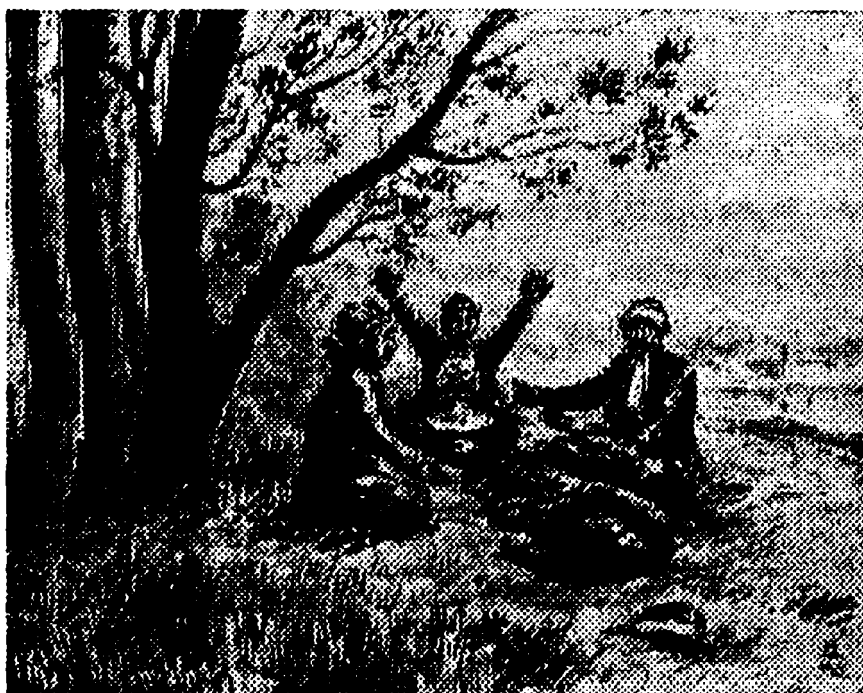
۴۸۲

وقتی هم توی سرت می زنند قهر می کنی

جُحا با دو نفر دیگر از رفقایش می خواستند ناهار بخورند. جحا و یکی دیگر ضمن صحبت مشغول خُرد کردن نان در ظرف شیر بودند، و آن نفر سوم مشغول به خوردن، و هرچه به او اخطار کردند و هشدار دادند که صبر کند گوش نمی کرد. تا این که جحا غضبناک شد و با ملأقه به سرش کوفت و رقیقش ناگهان رنگش زرد شد و بی هوش به زمین افتاد. جحا گفت: نان که خُرد نمی کنی، از خوردن هم که دست نمی کنی، وقتی هم توی سرت می زنند قهر می کنی.

مصادره:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۸۷؛ رمضان، ملا نصرالدین،
ص ۱۶۵.



۴۸۳

صِرَافِی کردن

جُحَا با دوستانش نشسته بود که مردی پیش او آمد و گفت: تقاضا دارم این چند دینار مرا به درهم تبدیل کنی (صِرَافِی)، و با جُحَا هم پولی نبود و نمی‌خواست که اطرافیانش بهفمند که او پول ندارد. گفت: حالا وقت این کار است؟ اما مرد اصرار داشت که نیاز به درهم دارد، و جُحَا همه‌اش در فکر بود که حيله‌ای برانگیزد. به مرد گفت: بده ببینم. دینارها را گرفت و پشت و رو کرد و وزن نمود، سپس گفت: این دینارها نقص دارد. صاحب دینارها گفت: تو تبدیل کن و مقدار نقصش را کم کن. جُحَا که در تنگنا گرفتار شده بود و عرق خجالت می‌ریخت، گفت: این دینارها به مقدار پنج درهم کم دارد، پنج درهم روی این‌ها بگذار تا تبدیل کنم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۱۳.

۴۸۴

چه خوابیده‌ای

جُحَا در خواب دید که زن‌های همسایه جمع شده‌اند و می‌خواهند به زور زن جوان زیبایی به او بدهند. از خواب پرید و اثری از عروس و زن‌های همسایه ندید. فوراً زنش را از خواب بیدار کرد و گفت: چه خوابیده‌ای! زنان همسایه می‌خواهند زن جوان و خوشگلی به من بدهند و سر تو هَوو بیاورند، اگر برنخیزی و این‌ها را نرانی، من بعداً مسؤول نیستم و نگویی چرا به من نگفتی.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۱۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۱.

۴۸۵

زن زشت

جُحَا را گول زدند و زن زشتی را به ازدواج او درآوردند. فردای عروسی جُحَا خواست که از منزل خارج شود، زنش پیش آمد و با ناز و دلال گفت: دوست دارم که به من بگویی من خودم را به کدام یک از خویشانت نشان بدهم و به کی نشان بدهم. جُحَا گفت: صورتت را به من نشان نده، و به هر که می‌خواهی نشان بده.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۱۹۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۰.

ماخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۳۳: «ظریفی زنی بخواست بغایت قبیحه و

کریه، زن گفت: ای مرد! تو را برادران و خویشان بسیارند، قرار ده که من برابر که آیم و روی به که نمایم؟ گفت: تو روی به من منما و پیش من میا، دیگر پیش هر که خواهی رو و روی به هر که خواهی نمای.»
همچنین، نگا: حکایت ۵۸۹.



۴۸۶

پیدا کردن جوان بیست و پنج ساله

روزی یکی از زن‌های همسایه پیش جُحا آمد و گفت: ای جحا! تو می‌دانی که من یک دختر شوریده و دل‌شده و بی‌عقل دارم، می‌خواهم یک دعائی برای او بنویسی یا یک علاجی بکنی که این قَدَر با من مراغه نکند و مرا هم نزند. جحا گفت: دعای پیرمردی مثل من برای او فایده‌ای ندارد، اگر می‌خواهی دخترت سربه راه شود و سر عقل بیاید، باید یک جوان بیست و پنج ساله برای او پیدا کنی تا هم شوهر او باشد و هم دعایی برایش، و وقتی هم صاحب اولاد بشود، آن وقت مثل شمع می‌سوزد و آب می‌شود و زن عاقل و کامل فرشته صفتی می‌گردد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۱۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۹۰.

۴۸۷

من گلابی نمی‌خورم

جُحا در کوه مشغول کنندن میزم بود که ناگهان دید خرسی به طرف او می‌آید. از ترس از درخت گلابی که در آن نزدیکی بود بالا رفت. اتفاقاً خرس هم آمد و برای خوردن گلابی از درخت بالا رفت، جحا وحشت‌زده از شاخی به شاخی

پناه می برد، و خرس هم برای خوردن گلابی از شاخی به شاخ دیگر می رفت. نزدیک بود جان از تن جحا پرواز کند و از درخت بی هوش بر زمین بیفتد، که ناگهان خرس یک عدد گلابی چید و آن را بر روی دست بلند کرد و به سوی ماه که می تابید گرفت. گویی که به ماه تعارف می کرد. جحا خیال کرد که خرس



گلابی را به او تعارف می کند، با صدای بلند که از وحشت او سرچشمه می گرفت، فریاد زد: نمی خواهم! نمی خواهم! من گلابی نمی خورم! خرس که تا



این وقت متوجه جحا نبود، از صدای وحشتناک جحا متوجه او شد و از ترس

از شاخه درخت به زیر افتاد و مُرد، و جحا هم تا صبح از ترس به خیال این که خرس در پای درخت منتظر اوست بر روی درخت ماند. صبح که شد و هوا روشن گردید، جحا یقین کرد که خرس مرده است. از درخت پایین آمد و پوست خرس را کند و با خود به شهر برد. همسایگان خیال کردند که جحا خرس شکار کرده است. با شگفتی به او مرحبا می گفتند و شجاعت و دلیریش را تحسین می کردند.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۱۹۷؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۷۷.

۴۸۸

در زیر برف خفتن

جُحا و زنش از بی چارگی فقط یک لحاف داشتند. در یک شب سرد زمستان، زنش زبان اعتراض گشود که: تو به فکر هیچ چیز نیستی، حتّا نمی توانی یک لحاف دیگر تهیه کنی - و همین طور از فقر و تنگ دستی شکایت می کرد. جحا گفت: من خسته هستم، می گذاری بخوابم یا نه، مرا با این حرف هایت شکنجه نده. اما زن ول کن نبود و دائم به جحا سرکوفت می زد، تا این که جحا غضبناک شد و از جا برخاست و ملافه را برداشت و به وسط حیاط رفت و شروع به پارو کردن برف ها نمود. زنش که از پنجره نگاه می کرد، گفت: چه می کنی؟ حالا چه وقت برف پارو کردن است، مگر می خواهی مریض بشوی. جحا گفت: مگر تو پنبه نخواستی که لحاف درست کنی، دارم برای پنبه مَجّانی جمع می کنم. زنش گفت: مگر با برف هم می شود لحاف درست کرد؟ گفت: اگر نمی شد، پس چه گونه پدران و نیاکان ما سال ها در زیر برف خفته اند و هیچ شکایتی ندارند!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۱۵؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۰۲.

انتقام

جُحَا را بَرّه فربه و زیبایی بود و همسایگانش هر وقت آن را می دیدند به جُحَا می گفتند: کاش روزی این بَرّه را می کشتی و یک سور به ما می دادی، و جُحَا هم می گفت: ای همسایگانم! شما می دانید که این بَرّه موجب تسکین و دلداری من است، و این سخن شما قلب مرا به درد می آورد. همسایگان چون مطمئن شدند که جُحَا بَرّه را نمی کُشد، متفق شدند و آن را ربودند و کُشتند و خوردند. جُحَا چون از عمل همسایگان اطلاع پیدا کرد، به روی خود نیاورد و چیزی نگفت، اما در خفا، مترصد فرصت بود تا از کسی که بَرّه او را ربوده و کُشته است انتقام بگیرد. پس از گذشت مدتی، جُحَا بَز کُشنده بَرّه اش را دزدید و به خانه آورد و کُشت و خورد. صاحب بَز که از گم شدن بزش ناراحت بود، چاره ای نداشت جز این که غمگین بشود و به اوصاف بزش دلش را تسکین بدهد. تا این که در مجلسی که همه همسایگان جمع بودند، صاحب بَز شروع کرد از بزش تعریف کردن که چه بزی بود و چه پشمی داشت و چه رنگی و چه جنسی و چه... که جُحَا اعتراض کرد، و بین آن دو مناقشه درگرفت و صاحب بَز اصرار داشت که بَز من همان طور بود که می گفتم. در این وقت، جُحَا پسرش را صدا زد و گفت: برو خانه و پوست آن بَز را بیاور تا حاضران ببینند که پشم و پوست او همان طور است که این صاحبش می گوید! آیا آن به اندازه یک گربه بود یا یک شتر، و این مردم بدانند که آن یک بَز بود یا شتر صالح پیامبر! پسر جُحَا رفت و پوست بَز را آورد. آن وقت همه دانستند که جُحَا به خاطر انتقام بَرّه اش آن بَز را کشته است.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص

۱۹۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۹۱.



۴۹۰

بعد از فوت او گریه نخواهم کرد

زن جُحا مریض شده و در بستر بیماری افتاده بود و جحا هر شب که از سر کارش می آمد بر بالین او می نشست و گریه می کرد. روزی یکی از همسایگانش او را دل داری داد و گفت: غصه نخور، إِنَّ شَاءَ اللَّهِ به زودی خوب می شود، این قَدَر گریه نکن. جحا گفت: الآن مرا بگذار تا گریه کنم، چون بعد از فوت او دیگر گریه نخواهم کرد، و او هم کس دیگری ندارد که برایش گریه کند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۱۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۳.

۴۹۱

به یاد زَنَم باشم

زن جُحا پسری زایید. بعد از آن که زیر گوشش اذان گفت: گفتند، اسمی برای او انتخاب کن. گفت: عاتکه. گفتند: چه گونه اسم دختر را روی پسر می گذاری؟ گفت: من می دانم که او پسر است، و اسم دختر هم تأثیری بر او ندارد، من خواستم اسم زَنَم را بر روی پسرم بگذارم تا بعد از مردنش هر وقت او را صدا می زنم به یاد زَنَم که خیلی دوستش دارم بیفتم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۱۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۳.

۴۹۲

اگر با عِمَامه می شود خواند خودت بخوان

تُرکی نامه ای به زبان فارسی برایش رسیده بود و پیش جُحا آورد تا برای او بخواند. جحا چون دید که نامه به زبان فارسی است، گفت: من فارسی بلد

نیستم. اما ترک اصرار داشت که حتماً باید نامه را بخواند، و جحا هم از خواندن نامه سر باز می‌زد. ترک عصبانی شد و گفت: اگر فارسی بلد نیستی چرا عمامه‌ای به بزرگی سنگ آسیاب به سرت گذاشته‌ای و خودت را از علمای این شهر محسوب می‌داری! جحا غضبناک شد و عمامه را از سرش برداشت و به سر ترک گذاشت و گفت: اگر با عمامه می‌شود نامه را خواند، خودت بخوان.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۱۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۰۴.

۴۹۳

برگردانده‌اند تا خشک شود

روزی یک ایرانی به شهر جُحا رفت و مهمان او شد و جحا او را در شهر می‌گرداند تا این که به یک تل سیاه بزرگی برخوردند. ایرانی از جحا پرسید: این چیست؟ جحا گفت: این چاه بوستان است. ایرانی گفت: چه گونه چاه بر روی زمین قرار می‌گیرد؟ جحا گفت: این را تمییز کرده‌اند، و حالا برگردانده‌اند تا خشک شود.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۱۸؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۶۶؛ علمی، دخوانامه، ص ۱۰۱.

ایضاً، نگا: حکایت ۴۲۳.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزَّبیع؛ ص ۲۰۲: «مردی صحرائشین مناری دید، از درازی آن تعجب نمود. پرسید: این چیست؟ گفتند: این چاهی بود که رطوبت آن زیاد شده بود، پس آن را بالا کشیدند تا رطوبت آن خشک شود، باز آن را برمی‌گردانند».

مجله سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸) ش ۹ ص ۹۰۵، مقاله فریدون وهمن: داستان‌های خنده‌دار، تألیف ابنِ عبّری، فصل شانزدهم: «دهاتی‌یی به شهر آمد. از دیدن مناره‌ای

عظیم به حیرت افتاد. گفت: مردم این شهر باید خیلی قد بلند باشند که بتوانند چنین مناره‌هایی بسازند. دیگری گفت: نه، اول این را روی زمین می‌سازند و بعد بلند می‌کنند و سرجایش قرار می‌دهند.

حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۱: «مُطَرَّزِی در شرح مقامات می‌گوید که: وقتی مردی از اهل جَمُص نظر کرد به منار مسجدی. پس به رفیق خود که او نیز از اهل جَمُص بود گفت: آن کسانی که این منار را ساخته‌اند بسیار بلند بوده‌اند که مناری به این بلندی بنا کرده‌اند. آن دیگری گفت که: ای جاهل ساکت باش! هرگز کسی به بلندی این منار نمی‌شود، بل که این منار را بر روی زمین ساخته‌اند، و مِن بعد او را برپا داشته‌اند. نراقی، طاق‌دیس، ص ۳۶۳.

حکایت مرد روستائی ساده و منار

روستایی از دهی آمد به شهر	دید شهری هر طرف با زیب و فر
دید بازار و دکان و چارسوی	هم در آن میدان‌ها پرهای هوی
چشم او افتاد ناگه بر منار	برکشیده سربه آن نیلی حصار
نیم راهش منزل تیر نگاه	ز آن نگه هم از سر افتادی کلاه
کوته از اوجش کمند واهمه	بامش از ذکر مَلْک پر همه
دید آن را روستا، حیران بماند	پای آن ایستاد و صد لاحول خواند
گه نظر کردی به بالا گه به زیر	گاه گفתי إِنَّه رَبُّ قَدِیر
یارب این را بهر چه افراشتند	تخم آن را در چه عهدی کاشتند
چیست این آیا برای چیست این	این چنین اَعْجوبه کار کیست این
سربه جنب فکرت و اندیشه برد	هم به دریای تفکر غوطه خورد
گفت گویا باشد این کیر از زمین	این زمان پر باد کردستش چنین
باز گفتا نی درخت ماست است	وین سپیدی‌ها گواه راست است
فضله مرغان در آن لب‌های بام	ماست فهمیدش به تحقیق تمام
یا بؤد چاهی ز نو برداشته	تا بخشکد در هوا واداشته
گویا چاهی است از نو کنده‌اند	تا بخشکد واژگونش کرده‌اند
روستا با خود درین فکر و نظر	رندکی را اوفتاد آن جا گذر

گاه بسیند در نشیب و گه فراز
 با خیال خود ز حیرت در قِمار
 حال دل را رنگ و رو گویا بُوَد
 راه‌ها باشد ز حدّ و حصر فزون
 پی برد بر قدر و بر مقدار تو
 قدر کس از یک سخن گردد عیان
 می‌برد پی از قعود و از قیام
 مر عیار مرد را باشد بِحَک
 مرد دانا عقل و هوش مرد دید
 حال جان از نبض و از قاروره فاش
 لب مکیدن گه به بهر و گه به خشم
 با خبر کن مرد عالم گُرد را
 می‌دهد از عشق عاشق آگهی
 در مَناره حیرت مرد غریب
 این چنین حیران و زار از چیستی
 من در این أعجوبة بالابلند
 از برای چیست و کار کیست این
 سر برآورده ز عهد باستان
 روزی خلق آید از این بر زمین
 نی چه آن دِه واژگون رو ترش
 کاش بودی نردبانی هم به دِه
 تخم آن بستان و اندر دِه بکار

روستا را اندر آن جا دید باز
 یافتش حیران کار آن مَنار
 باطن از ظاهر بلی پیدا بُوَد
 هر کسی را از برون سوی درون
 مرد دانا از یکی گفتار تو
 نزد مرد هوش‌مند نکته‌دان
 ناتمائی و تسمائی را تمام
 جنبش چشم و نگاه مردمک
 هم ز رفت و آمد و گفت و شنید
 می‌شود بر این پزشکان بی‌تلاش
 آه بی‌جا و نگاه نیم چشم
 ره نماید سوی صوفی مرد را
 اشک یا قوتی و رخسار گهی
 همچنین آگه شد آن رند لیب
 آمد و گفت ای برادر کیستی
 گفت حیران مانده‌ام ای هوش‌مند
 حیرتی دارم که آیا چیست این
 گفت باشد نردبان آسمان
 هر دعائی می‌رود بالا از این
 زین سبب این خطّه آباد است خوش
 گفت بادا بر تو صد احسنت و زه
 گفت آسان باشد این ای بازیار

ایضا، نگا: راعب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۴ ص ۷۰۶؛ نوادر قزوینی، ص ۴۲۷.

آیتی، مجله نمکدان، دوره اول (۱۳۰۸)، خانه ششم، ص ۳۲۸.

تخم زردک به جای مَنار

آن شنیدم که روستا پسری
بس شگفتی که پور دهقان دید
گفت با خود که این درخت سترگ
رنبدی از فکر وی بشد آگاه
مر ورا با دو صد شگرف و شگفت
کرد آن گه به کار افسونش
شادمان گشت زین قضیه پسر
برد و افشاند و باز بردادش
بار آن چون برآمد از دل خاک
کای فغان تخم واژگون کشتیم
راست گر پایه برده بود به خاک
آی دریغا اگر به هشیاری
اهل فن باش و هوشیار بکار
بگذر از صنعتی که کار تو نیست
با خرد باش و راد و فرزانه
محمد کریم صابونی شاعر متوفای ۱۳۳۹ هـ ق و متخلص به ناظم، لسان الغیب فی
تمییز الصّحة عن العیب، ص ۳۵۴:

حکایت شخصی که مناری را در صحرایی دید، چون منار ندیده
بود، استفسار از او نمود. هرکس چیزیش گفت. بالأخره تخم جزری
به وی دادند که بکار تا چنین چیزی سبز شود

دید در صحرا مناری ساده‌ای
که نبود اندر دل آن با فروغ
برخلاف مردمان این زمان
چون به عمرش در مقام روزگار
در شگفت آمد ز دیدارش چنان
از خواص و اصل و فرعش آگهی
صادق بی‌حیله نیکو زاده‌ای
ذره‌ای از مکر و تزویر و دروغ
صادق دانستی کلام کاذبان
ساده مسکین ندیدی یک منار
که سراپا فکر شد در نام آن
در تصوّر نامدش از ابلهی

چون به صحرا دید آن ساده مَنار
خود به خود می گفت یارب چیست این
تخم این آیا کجا برپا شده
بارالها چیست این را فایده
نفعی اندر وی نگنجد در خیال
رندی از گفتار وی این ها شنید
گفت کای بی چاره برگو کیستی
گر هزارت حیلۀ در جُنبه بُوَد
ساده گفتش من ندانم چیست این
من که بر نفع و خواصش جاهلم
رند دیگر گفته ایشان شنید
سادگی ساده را هرکس بیافت
آن یکی گفتش کهای مرد مَهِین
که وقاعی می کند با آسمان
دیگری گفتا چَه وارونه ای است
دیگری گفتا که باشد نَرَدبان
این سخن او را پسند آمد به جَدّ
حمل بر تَسخر نکردش صدق یافت
گفت کای فرزانه مرد هوشمند
صانع این نَرَدبان اندر کجاست
یا اگر نَقلی بُوَد نَقْلش دهد
رند گفتا صانع این هرکس هست
یعنی از این هرکه تخم افشان شده است
این گیاه کِشتنی باشد ولی
تخم این بالا بلند ای هوشیار
هرسه روزش آب نیکویی بده

در شگفت آمد ز صنع کردگار
کی چنین روییده مال کیست این
که چنین خوش قامت وزیبا شده
در وجود این می نماید زایده
بارالها از تو خواهم کشف حال
بی مَحابا نزد آن ساده دوید
واله و حیران ز بهر چیستی
این متاعی نیست دزدیده شود
نفع آن چنُبود برای کیست این
کی به دزدیدن چنین اش مایلم
بهر تَسخر مردمی جمع آورید
سوی استهزای او بی خود شتافت
این بُوَد اِحلیل از بهر زمین
می شود از وی موالیدی عیان
چاه چون وارونه گردد دیدنی است
بهر هرکس کاو رود بر آسمان
ارتفاعش این سخن را شد مُجَدّ
پس پی تحصیل تحصیلش شتافت
چون شده این نَرَدبان این سان بلند
کز برای ما بسازد صاف و راست
یا به کِشتش تخم در مزرع نهد
که به کِشتن باشد او را پا و دست
نَرَدبانی این چنین آرد به دست
سمی و کوشش خواهد و خَرَم دلی
می دهیمت رو به شهر خود بکار
گاه گاهی بر زمین کودی بَنه

پس بروید از زمین همچون چنار
 ساده بی چاره آنچ از او شنید
 گفت کای فرزانه مرد بی غرض
 لیک تخم خوب خالی از فساد
 بلکه از خوین دستت شهر ما
 رند گفتش کای عزیز محترم
 با هزاران عشوه آن دانا پسر
 آنچنان آن ساده را افسانه کرد
 مرد ساده با هزاران اشتیاق
 تا به شهر خویش آوردش به شوق
 کرد مُخبر از صفا اهل دیار
 بعد چندی سبز می‌گردد مَنار
 سبز گردد نردبان آسمان
 این مقال و این خیالش در نهاد
 برگ از تخم جَزَر روییده شد
 که کنون نخل اَمَل بار آورد
 خوشدلی می‌کرد بر نیل مراد
 برگ از تخم جَزَر بعد از نمود
 رفته رفته پهن شد اندر زمین
 ساده بی‌چاره را شد انکسار
 باید این برگ شجر بالا رود
 پهن گشتن بر زمین مقصود نیست
 خویشتن را خود تسلی داد باز
 رفته رفته چون چناری می‌شود
 مدّتی سر بُرد با وعد و نُوید
 همگنانش یک‌زبان بر طعن او

لیک چون صاف است نامندش مَنار
 از صفای قلب صافش صدق دید
 تخم آنم می‌ده و بستان عوض
 که به روییدن نباشد بی سَداد
 نردبانی یابد او سوی سَما
 تخم خوب خوب رویت می‌دهم
 بهر او آورد تخمی از جَزَر
 که برای کِشتنش دیوانه کرد
 بست آن تخم جَزَر را بر وثاق
 پس بکِشتش با هزاران شوق و ذوق
 که هَلَا من کِشته‌ام تخم مَنار
 گر شود توفیق همره بختیار
 پس روم بالا از او تا لامکان
 بود تا تخم هویجش برگ داد
 از برای ساده نور دیده شد
 بار در دامان به خروار آورد
 از خیال خویش آن نیکو نهاد
 که در فتحی بر آن ساده گشود
 شد زمین از خرْمی‌اش رَشک چین
 که چرا شد پهن برگ این مَنار
 تا مَناری گردد و اعلا شود
 گر مَنار است این چنین پهنش چیست
 کز میانش شاخه‌ای گردد دراز
 آخر الامرش مَناری می‌شود
 غیر پهنی عاقبت از وی ندید
 حمله بر وی کرده گفتندش: تُفُو

این چه کذب و فریه و افسانه است
 اَتَّفَاقاً بِبَايَعِ تَخْمِ جَزَرِ
 خواست یابد حالت اهل دیار
 جُست و جویی کرد از ساده نُخست
 گفت کِیای فرزانه دیرینه یار
 که کجایش کِشته چوَنش ساختی
 ناگهان آن سادۀ دلسوخته
 با فغان گفتش که ای دیرینه یار
 کِشته ام آن تخم را با صد اَمَل
 این غم آخر به زاری می کشد
 بایع تخم جَزَر چون قصه یافت
 گفت فردا اهل شهرت را بخواه
 جمله گرد آیند نزد کِشته ات
 چون که حلّ مشکلت گردد تمام
 مرد ساده خواند مردم را به گاه
 تا که بنماید به هر خُرد و کِبار
 شد صبا هنگام و مردم آمدند
 بایع تخم جَزَر بیل و کلنگ
 با هزاران حیلۀ آن بیدادگر
 یک دو گز یا کمتر بُد طول او
 گفت ای فرزانه مرد هوشیار
 گفت من از این عمل در حیرتم
 نیست تقصیری که بر من هسته ای
 عیبی اندر تخم و در من نیست هیچ
 چون تو وارون کِشته ای تخم مَنار
 این مثل گفتم تو را ای نیکنام

یا مگر گوینده اش دیوانه است
 بر دیار ساده مردش شد گذر
 و آنچه برایشان شد از تخم مَنار
 عاقبت آن ساده را در شهر جُست
 باز گوی از حالت تخم مَنار
 بردی از وی یا که خود را باختی
 کِش هزار آتش به دل افروخته
 مفتضح گردیده ام در این دیار
 پهن رویده است و ضایع شد عمل
 که مرا کاذب بخوانند از حسد
 سوی اصلاح پریشانان شتافت
 تا برون آیند از این اشتباه
 پنبه سازم بهر ایشان رشته ات
 سرفراز آیی به نزد خاص و عام
 تا که جمع آیند نزد کِشته گاه
 که چه آمد بر سر تخم مَنار
 تابع آن مرد فرزانه شدند
 بر زمین زد با هزاران دنگ و فَنگ
 از زمین بیرون بیاورد آن جَزَر
 زین سبب آن ساده شد مشغول او
 پس چرا وارونه گشته این مَنار
 اجر من ضایع شد و در شَنَقَم
 تو خودت این تخم وارون کِشته ای
 چون ز تو عیب آمده بر من میچ
 لاجرم وارونه ات آید به بار
 تا بدانی عیب خود را والسّلام

۴۹۴

مرحبا

وقتی تیمور به آق شهر موطن جُحا آمد، مجلسی ترتیب داد و بزرگان و علمای شهر را جمع کرد که جحا هم در آن جمله بود. بعد از صحبت‌ها و تعارفات معمول، غذا و شربت آوردند. چون تیمور گیلای شربت خورد، یکی اشتباه کرد و به جای «گوارا»، گفت: «مرحبا». تیمور از شنیدن این کلام متغیر شد و نزدیک بود سرگوینده را بپزند که جحا خود را به حضور تیمور رساند و گفت: سرامیر به سلامت باد! این رسم شهر ماست که پس از نوشیدن گیلای شربت مرحبا می‌گویند.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۲۱۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۴.

۴۹۵

ملا دست بگیر دارد نه بده

جُحا همراه دوستانش در صحرا مشغول گردش بودند و بعد از صرف غذا به کنار استخر بزرگی آمدند تا دست و صورت خود را بشویند. در این حال، یکی از دوستانش پایش لغزید و در استخر افتاد. هر کس تلاش می‌کرد که او را نجات دهد و می‌گفتند: دستت را بده به من و بیرون بیا، و او دستش را نمی‌داد و نزدیک به غرق شدن بود. در این هنگام جحا جلو آمد و گفت: کنار بروید، شما نمی‌دانید او را چه گونه باید نجات داد؛ ملاها عادت دارند که چیزی را بگیرند نه آن که بدهند. پس به آن مرد گفت: دست مرا بگیر و بیرون بیا. آن مرد هم دست جحا را گرفت و خلاص شد.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۲۱۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۴؛ ملا و پسرش، ص ۳۳.

ماخذ:

امینی، داستان‌های امثال، ص ۴۶۵، ۴۹۲: گویند شبی که پیغمبر اکرم به معراج رفت، از جمله عجایی که در آسمان‌ها دید، مَلْکی بود دارای صدها دست که به هر دست چوبی داشت و در پیش‌رو طبلی بسیار بزرگ و بدون حرکت نشسته بود. حضرت از جبرئیل پرسید: برادر! این مَلْک کیست و کار او در این مکان چیست؟ جبرئیل عرض کرد: یا رسول‌الله! این مَلْک مأمور است هر وقت آخوندی چیزی در راه خدا انفاق کرد، برای آگاهی اهل آسمان، چوبی بر این طبل بکوبد و آن را به صدا درآورد.



حضرت فرمود: تاکنون چند چوب بر این طبل نواخته شده؟ جبرئیل عرض کرد: هیچ! حضرت از روی تعجب فرمود: چه گونه هیچ؟ جبرئیل عرض کرد: چون آخوند همیشه دست بگیر دارد نه بده. و گاهی هم بر سبیل مزاح، در مورد خسیسی که آحیاناً پولی خرج کند یا چیزی به کسی ببخشد، گویند: یک چوب خورد روی طبل.

کامل کیلانی در مقاله‌ای که تحت عنوان «ابوالفصن و نصرالدین» در مجله الوعی، شماره ۱۳، دسامبر (کانون الأول)، ۱۹۵۲، ص ۲۱، نوشت، می‌آورد: «آرتین (جحای ارمنی) بخیلی را دید که در آب افتاده و مشرف به غرق شدن است و دوستانش می‌گویند: دست را بده به ما و بیرون بیا. آرتین گفت: اگر قصد نجات او را دارید، به او نگوئید: دست را بده که او از این حرف نفرت دارد، به او بگوئید: دست ما را بگیر و بیرون بیا».

نوادِر جُحَا، ص ۲۶.



ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۲۹: «آخوندی در آب افتاده هر چه به او گفتند که: دست خود را بده تا تو را بیرون آوریم، نداد تا نزدیک غرق شدن شد. کاملی برسد و گفت که: هرگز به ملا نگویند که بده، بل که بگویند که بگیر، زیرا که به دادن چیزی عادت ندارد، بل که به گرفتن معتاد است».



مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۴۳: «وقتی بخیلی در چاهی افتاد یکی بر سر چاه آمد، گفت: دست به من ده تا از چاهت برآورم. بخیل امتناع نمود. مرد دانست که از لفظ عطا امتناع می‌نماید. گفت: دستم بگیر و برآی. بخیل دست دراز کرد. گفت: به خدا اگر بمیرد دستش نگیرم.

دانی که چه گفت شاه ایران به وزیر گر سر برود بخیل را دست مگیر»

۴۹۶

صدایش فردا معلوم می‌شود

جُحا شبی دیروقت همراه شاگردش عماد به خانه می‌رفت. در اثنای راه چند نفر دزد را دیدند که با قفلِ دگانی بازی می‌کردند. جُحا ترسید که اگر به طرف آن‌ها برود و با ایشان درگیر شود به ضررش تمام می‌شود، راه خود را کج کرد و به شتاب دور شد. عماد پرسید: این‌ها چه می‌کردند؟ جُحا گفت: کمانچه می‌زدند. عماد گفت: پس چرا صدایش نمی‌آمد؟ گفت: فردا صدایش معلوم می‌شود.

مهاجر:

حکمت شریف الطَّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۲۰؛ رضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۰۶؛ علمی، دُخونامه، ص ۱۱۸.

مأخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۷؛ مولوی، مثنوی، دفتر سوم:

حکایت آن دزد که می‌پرسیدنش که چه می‌کنی

نیم شب در بُنِ این دیوار؟ گفت: دُهل می‌زنم.

این مثل بشنو که شب دزدی عَنید	در بُنِ دیوار حفره می‌بُرید
نیم بیداری که او رنجور بود	طَقَطَق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سر	گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد، نیم شب چه می‌کنی	تو کی‌بی؟ گفتا: دُهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت: می‌کوبم دُهل	گفت: کو بانگ دهل؟ ای بوسَبُل

گفت: فردا بشنوی این بانگ را نمره: یا حَسْرَتَا وَاوَيْلَتَا
من چورفتم بشنوی بانگ دهل آن زمان واقف شوی بر جزو و کُل

۴۹۷

کلاه گذاشتن سر سبزی فروش

جُحا از مقابل دکان سبزی فروش عبور می‌کرد که سبزی فروش او را دید و گفت: ای جحا! مدتی است که بدھیت مانده است، آن را تصفیه کن. جحا گفت: دفتر را بیاور ببینم چه قدر حساب من است. سبزی فروش دفتر را آورد و جحا دید که ۳۱ غروش بدهی اوست، و در صفحهٔ مقابل هم ۲۶ غروش بدهی پیش نماز محله است. با سبزی فروش گفت: حساب امام محله را از حساب من کم کن و مابقی که ۵ غروش می‌شود به من بده تا حساب‌مان تصفیه شود. سبزی فروش مقداری فکر کرد و دید که خیلی وقت است حساب این دو مانده است و حالا جحا می‌خواهد تصفیه کند و او هم که خیلی مشتاق به تصفیه حساب بود، ۵ غروش دیگر به جحا داد و برگ تصفیه حساب را گرفت، و جحا هم خندان و شادان رفت. سبزی فروش که تنها شد، فکر کرد و دید سرش کلاه رفته است، و نمی‌دانست که چه گونه از این ورطه خلاص شود.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۲۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۰۷.

۴۹۸

من هم کوچک‌ترین فرد جهانم

روزی جُحا وارد مجلس تیمور لنگ شد و با جرئت تمام بعضی مطالب راجع به امور شهر به عرض تیمور رساند و بعضی مطالب هم از تیمور درخواست کرد که تیمور طاقت آن را نداشت. در این اثنا تیمور غضبناک شد به طوری که شراره‌های غضب از چشمانش زبانه می‌کشید، به جحا گفت: به چه حقی این

امور بزرگ را از من خواستی؟ تو کیستی؟ من تیمور جهان گشا بزرگ‌ترین فرد جهانم! جحا گفت: اگر تو بزرگ‌ترین فرد جهانی، من هم کوچک‌ترین فرد جهانم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۲۱؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۰۶.

۴۹۹

خوردن اوراق

تیمور لنگ قاضی شهر را که اموال دولتی را اختلاس کرده بود احضار کرد و قاضی هم با دفاتر حسابش به حضور تیمور آمد، اما چون جواب‌های متناقض می‌داد و حسابش روشن نبود، تیمور دستور داد که قاضی دفتر را بخورد و این حکم به شدت تمام اجرا شد، بعد هم اموال قاضی را مصادره کرد و منصب قضا را به جُحا داد. بعد چندی جحا را جهت رسیدگی به اموال دار الحکومة فرا خواند. جحا که می‌دانست آخر کار حکم به خوردن دفتر می‌کشد، حساب‌ها را بر روی ورقه‌های نان نوشته بود، و با این ورقه‌ها به حضور تیمور آمد. تیمور با دیدن ورقه‌های نان تبسم کرد و پرسید: این‌ها چیست؟ جحا گفت: ای امیر! چون می‌دانم که در نهایت باید این اوراق را بخورم، و من مثل قاضی پیشین معده قوی ندارم، از این‌رو حساب‌ها را بر روی این ورق‌های نان نوشتم که معده‌ام بتواند آن‌ها را هضم کند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۲۲؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۰۶.

۵۰۰

از وصف شجاعت‌های شما ترسید

روزی تیمور لنگ با اشراف شهر و امرای ارتش نشسته بودند و صحبت می‌کردند. یکی از سرداران عثمانی برخاست و گفت: در فلان جنگ این‌طور جنگیدیم، و در فلان جنگ چنین، و در جنگ فلان این‌طور صورت دشمنان را بر خاک مالیدیم، و فلان شهر را این‌طور فتح کردیم، و این‌طور صلیبیان را شکست دادیم، و... در مقابل، یکی از امرای تیمور برخاست و گفت: این ما بودیم که چنین می‌جنگیدیم و عثمانیان از ترس ما می‌لرزیدند. به این‌جا که رسید، ناگهان بادی از طفلی که در مجلس بود خارج شد. متکلم گفت: این صدا چه بود؟ جُحا گفت: ای امیر! ناراحت نشوید، این طفل از وصف شجاعت‌های شما ترسیده بود.

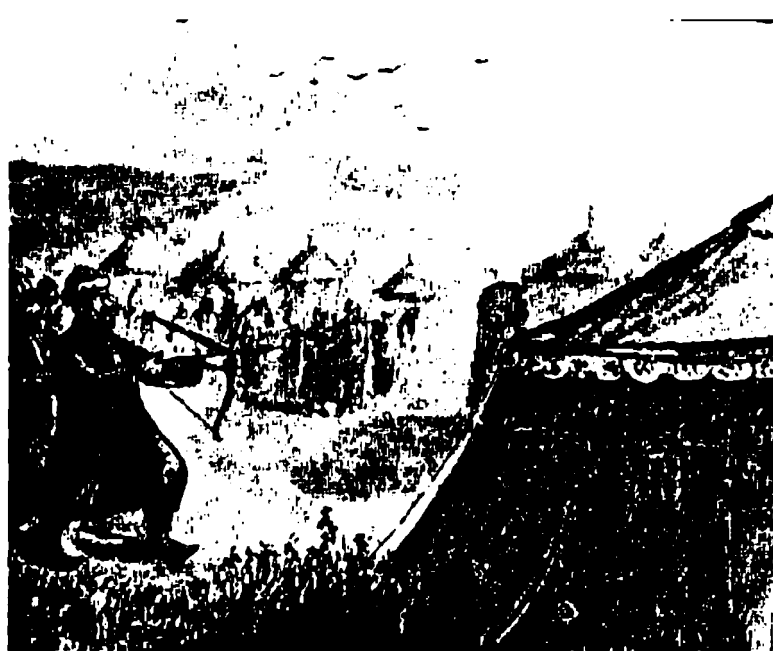
مصادر:

حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۲۲۳؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۰۸.

۵۰۱

خودم این‌طور تیر می‌اندازم

در فصل بهار، تیمور لنگ همراه سپاهیان تمرین تیراندازی می‌کردند، و از جُحا



خواستند که او هم تیراندازی کند. جحا ابتدا عذر آورد، اما با اصرار تیمور شروع به تیراندازی کرد. تیر اول به هدف نخورد. گفت: رئیس سگ‌بانان این طور تیر می‌اندازد. تیر دوم را انداخت، باز به هدف نخورد. گفت: حاکم ما این طور تیر می‌اندازد. تیر سوم را انداخت و به هدف خورد. گفت: خودم این طور تیر می‌اندازم. تیمور انعام بزرگی به او داد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۲۲۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۹۵.

۵۰۲

دستور فرمایید يك عدد شلوار نو هم بدهند

تیمور لنگ می‌خواست یکی از دلیران ترك عثمانی را به منصبی منصوب کند، اما به سبب سرکشی‌ها و غضب‌های تیمور کسی راضی به چنین منصبی نبود، و از طرفی هم نمی‌خواستند بگویند که چنین شخصی در میان ما نیست. سرانجام از جحا خواستند که این منصب را قبول کند، و جحا هم که در



مشکلات یار و یاور مردم بود و او را مُنْقِذُ الْأَرْوَاحِ [نجات دهنده روح‌ها] می‌نامیدند، این خطر را پذیرفت. به عرض تیمور رساندند که جحا این منصب را پذیرفته است. تیمور گفت: باید شجاعت و دلیری او را آزمایش کنم. پس جحا را به میدان تیر آوردند و در محل نشانه قرار دادند. تیمور دستور تیراندازی را صادر کرد. تیر اول را به میان دو پای جحا خالی کردند. جحا با آن که بسیار ترسید اما به روی خود نیاورد و آنچه دعا و ورد از حفظ داشت زیر لب زمزمه می‌کرد. تیر دوم را به جُبهه او زدند و سوراخ کردند. این بار نیز با این که ترس سراپای وجودش را گرفته بود اما باز خود را حفظ کرد. تیر سوم را به عمامه‌اش زدند و آن را شکافتند، جحا از ترس مثل چوب خشک ایستاده بود اما خود را نباخت و در ظاهر می‌خندید. تیمور از جرئت جحا در شگفت شد و به او پاداش وافری داد، و هم دستور داد یک جبهه و یک عمامه نو به او بدهند. جحا گفت: قربان! دستور فرمایید يك عدد شلوار نو هم بدهند. تیمور گفت: به شلوارت که آسیبی نرسید! جحا گفت: سرورم! آسیبی که به شلوارم رسیده بیش از آسیبی است که به جبهه و عمامه‌ام رسیده است.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْری، ص ۲۲۵؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۹۹.

۵۰۳

نعره چهارم

جحا در همسایگی امیری منزل داشت. عادت امیر این بود، شب‌ها که به خانه‌اش می‌آمد، ابتدا در طبقه اول قهقهه پرصدایی می‌زد، بعد به طبقه دوم می‌رفت و در آن جا هم نعره‌ای می‌کشید، بعد به طبقه سوم می‌رفت و در آن جا هم نعره بلندی سر می‌داد - و همه شب کارش این بود. روزی جحا سبب این حرکاتش را از او پرسید. امیر دست جحا را گرفت و به طبقه اول خانه‌اش برد و

در آن جا اسب نجیب خوش هیکلی را نشان جحا داد و گفت: با این اسب بود که جنگ‌ها می‌کرده و پیروز می‌شده است. بعد او را به طبقهٔ دوم برد و در آن جا شمشیری را نشان جحا داد و گفت که: من فتوحاتم را مدیون این شمشیر هستم، و آن یادگار دوران پیروزی من و یادگاری برای فرزندانم است. بعد او را به طبقهٔ سوم برد و در آن جا زن زیبای بزرگ‌زادهٔ با وجاهت و درایتی نشان جحا داد و گفت که: این همسر من است، این‌ها بود سبب قهقهه و نعره و فریاد من. جحا حق را به امیر داد و گفت: بعد از این سه نعمت، شما باید از داشتن همسایه‌ای چون من هم نعرهٔ چهارم را بکشید.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۲۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۰۸.

۵۰۴

آمادهٔ نماز میّت باشید

بعد از استیلای چنگیز و تیمور بر آسیای صغیر و قتل و غارت و خرابی، مردم



از ترس و ظلم و جور به آبادی‌های اطراف شهرها و بیابان‌ها و کوه‌ها فرار می‌کردند، از آن جمله جُحا بود که با زن و فرزند و الاغش به دهکده‌ای رفته بود. روزی از روزها جحا و اهل دهکده کنار دریاچه‌ی ده نشسته بودند و صحبت ظلم و جور مغولیان و تیموریان را می‌کردند و آیات و روایات را در این باب متذکر می‌شدند، که ناگهان از مخفی‌گاهی درویشی با شکل مهیب و رنگ قرمز و بینی بزرگ و کج و صورت دراز و ریش کوتاه و چشمان سیاه تیز و تاج سیاهی که گیسوان او را در زیرش جمع کرده بود و عبائی بر دوش و کشکولی در دست، مثل توپ پیش آمد و گفت: ای شیخ (جحا)! چنگیز و تیمور شمشیرهای خداوندی و عدالت ربانی بودند که بر شما فرود آمدند، و آن به سبب ترک حمیت شما و به پستی گراییدن‌تان بود که در میان شما نه غیرت بود و نه حمیت و نه اتحاد و نه اتفاق. دهاتی‌ها که آن قیافه مهیب با آن صوت رُعب‌آور را شنیدند، از ترس، عده‌ای فرار کردند و عده‌ای مثل چوب خشک بر جای ماندند. جحا هم با دیدن او کم مانده بود عقل از سرش بپرد، و با خود گفت: عجباً از این موجود که از کجا پیدایش شد! اما درحین حیرت، با جرئت به درویش گفت: اسمت چیست و اهل کجایی؟ درویش با صدای وحشتناکی گفت: من داهی ماوراءالنهر و اسمم تیمور است. هنور سخنش را تمام نکرده بود، که جحا با خوف و ترس گفت: آیا بعد از اسمت خان هم هست؟ تیمور با غضبناکی گفت: بلی. در این وقت جحا رو به اهل دهکده کرد و گفت: ای امت محمد! آماده نماز میت باشید.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحّا الکبری، ص ۲۲۸.

۵۰۵

مبالغه در کلام

اصفهان به آق شهر آمده بود و در مجلسی تعریف از عمارات و قصرهای اصفهان می‌کرد که مثلاً قصر شاه دارای ۱۵۰ غرفه است و مساحتش هزار

مترمربع، و... جُحَا خواست که از اصفهانی عقب نماند، گفت در شهر ما بروسه قصرهای زیادی است، و حمام جدید شهر که اخیراً ساخته‌اند طولش پنج هزار متر است و عرضش پنجاه متر. در این اثنا یک ایرانی دیگر وارد مجلس شد و گفت: این طول و عرض با هم نمی‌خواند. جُحَا گفت: ورود بی‌موقع این ایرانی مرا مجبور کرد که در عرض کوتاه بیایم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۰؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۱۱۰.

مآخذ:

ایضاً، نگا: حکایت ۵۵۴.

۵۰۶

من که شلوار نگرفتم تا پولش را بدهم

جُحَا به شهر بروسه رفت. در بازار لباس فروشان وارد دکانی شد و شلواری انتخاب کرد و پوشید. بعد با خود گفت: شلوارم عیبی ندارد، و شلوار را داد و گفت به جایش جُبّه‌ای بده. لباس فروش جُبّه‌ای به جُحَا داد و جُحَا پوشید و گفت: خوب است، و راه افتاد. لباس فروش گفت: پول جُبّه را بده. جُحَا گفت: ای عجب! مگر من شلوار را ندادم و به جایش جُبّه گرفتم. لباس فروش گفت: پول شلوار را بده. جُحَا گفت: ای داد از دست این بروسه‌ها، من که شلوار نگرفتم تا پولش را بدهم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۱؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۱۱۰.

۵۰۷

کشاورز مهم‌تر از سلطان است

از جُحا پرسیدند: کشاورز مهم تر است یا سلطان؟ گفت: کشاورز. چون که اگر او گندم نکارد سلطان از گرسنگی می میرد.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۲۳۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۱۴.

۵۰۸

آدم حقیقی

از جُحا پرسیدند: آدم حقیقی کیست؟ گفت: آن که وقت صحبت عارفان با گوش قلب بشنود، و هر وقت که خودش صحبت می کند، به حرف های خودش هم گوش کند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۲۳۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۱۴.

۵۰۹

مکان حق

از جُحا پرسیدند: مکان حق کجاست؟ گفت: آیا جایی هست که حق آن جا نباشد تا من مکانی برای او معین کنم.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۲۳۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۱۱.

۵۱۰

خلاصه طب

روزی جُحا می گفت: خلاصه طب چهار کلمه است: پایت را گرم نگاه دار، و

سرت را خنك، و مواظب غذايت باش، و زياد فكر مكن.

مصادر:

حكمت شريف الطَّرابُلُسى، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۲۳۲؛ رمضانى، ملا نصرالدين، ص ۱۱۵.

۵۱۱

خانه خدا اين جاست

گداى پرروىى هر روز به در خانه جُحا مى آمد و با پرروىى چيزى مى گرفت و مى رفت. روزى دَقَّ الباب كرد. جحا گفت: كيستى؟ گفت: مهمان خدا. جحا از خانه بيرون آمد و به گدا گفت: دنبال من بيا تا حقت را بدهم، و آمد تا به مسجد جامع شهر رسيد و گفت: تو اشتباه مى كردى به در خانه من مى آمدى، خانه خدا اين جاست، برو تو.

مصادر:

حكمت شريف الطَّرابُلُسى، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۲۳۲؛ رمضانى، ملا نصرالدين، ص ۱۱۱.

ماخذ:

مقالات شمس تبريزى، ج ۱ ص ۳۴۹: «آن يکى در همچنين كوفت. [گفتند]: تو كيستى؟ گفت: من برادرزاده خدا. برون آمد خواجه، خدمت كرد. دست به من ده، با تو كارى دارم. ببردش به مسجد كه اين خانه هموت، تو داني، درآ، خواهى هيچ برون ميا». ملا حبيب الله كاشانى، رياض الحكايات، ص ۲۲۷: «غريبى در شب سردى به در خانه اى آمد در را كوييد. گفتند: تو كيستى؟ گفت: من پسر خواهر خدايم. گفتند: پس برو به خانه دايت. گفت: خانه داى من كجاست؟ گفتند: مسجد. او به مسجد آمد و تا صبح سرما خورد».

۵۱۲

بلانى به سرش آوردم كه تا آخر عمر بدبخت باشد

جحا پس از سال‌ها تحصیل، دید که در هر شهری به قدر کافی عالم هست، پس بهتر است برای موعظه و گذران زندگی به دهات برود. اما به هر دهی رفت، گفتند: ما امام جماعت و واعظ داریم. و جحا همین‌طور از دهی به دهی می‌رفت و رانده می‌شد. تا این که وارد دهی شد و دید دهاتی‌ها اجتماع



کرده‌اند. سبب پرسید. گفتند: مدتی بود روباهی نسل مرغ و خروس را از این ده برانداخته بود، و امروز بعد از هزار حيله و گذاشتن تله او را گرفته‌ایم، اما نمی‌دانیم او را چه‌گونه بکشیم تا انتقام ضررها و زیان‌هایی که به ما زده است از او بگیریم. جحا گفت: او را به من واگذارید. دهاتی‌ها فکر کردند که لابد جحا از آن‌ها داناتر است و بهتر می‌داند. روباه را تحویل جحا دادند. جحا عمامه

خود را برداشت و به سر روباه گذاشت، و همچنین جبهه خود را بر روباه پوشاند، و شالش را هم به دور کمر روباه بست و رهانش کرد. دهاتی‌ها به طرف جحا هجوم آوردند که: چه کردی؟ زحمات همه ما را بر باد دادی، او را با هزار زحمت و مرارت دستگیر کرده بودیم و تو سر دادی، باید خسارت همه ما را تو بدهی، معنی این عملت چه بود؟ جحا گفت: شما نمی‌دانید، بلائی به سرش آوردم که تا آخر عمر بدبخت باشد، و به هیچ سوراخی راهش ندهند، و هیچ رزق و روزی نیابد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۱.

ماخذ:

ابن یمین:

ای دوستان به کام دلم نیست روزگار آری زمانه دشمن اهل هنر بود
همو:

فریاد از این جهان که خردمند را از آن	قسمت بجز نواب و حرمان نمی‌رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را	بی صد هزار غصه یکی نان نمی‌رسد
جاهل به مسند اندر و عالم برون در	جوید به حيله راه‌ویه درمان نمی‌رسد

۵۱۳

من چه گونه به تو کمک کنم؟

مؤذنی در بالای مناره اذان می‌گفت، و جحا خیال کرد که او فریاد می‌کشد و کمک می‌طلبد. گفت: من چه کنم که تو بر سر درخت بی شاخ و برگی رفته‌ای، من چه گونه به تو کمک کنم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۲.

۵۱۴

ساعتی بایست تا برگردم

جوانی ادعا می‌کرد که کسی نتوانسته است با او غش کند و او را گول بزند. جحا این سخن را شنید. گفت: من الآن کار دارم، ساعتی بایست تا برگردم آن وقت می‌بینی که چه گونه تو را گول می‌زنم. جوان یکی دو ساعت ایستاد اما از جحا خبری نشد، و اظهار دل‌تنگی کرد. دوستش از آن جا عبور می‌کرد. پرسید: برای چه این جا ایستاده‌ای؟ جوان قصه باز گفت. دوستش گفت: عجب احمقی هستی، می‌خواستی چه طور تو را گول بزند، که دو ساعت است این جا تو را کاشته است و خود پی کارش رفته است.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۳۵؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۱۲.

۵۱۵

این غلاف قبر است

جحا کودک بود و با بچه‌ها بازی می‌کرد که بچه‌ها لنگه کفشی پیدا کردند اما نمی‌دانستند که آن چیست؟ پیش جحا آوردند و از او پرسیدند. جحا خندید و گفت: ای احمق‌ها! این غلاف تبر است.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۳۵؛ علمی، دخونامه، ص ۴۹.

نظیر: سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۱ ص ۲۱:



نماز یافتن دهقان

«در بعضی از دهات، نماز را شنیده‌اند ولی ندیده‌اند چه چیز است. یکی مهر نماز

یافت. به دِه آورد و فریاد کرد: نماز یافته‌ام، نمازا همه اهالی جمع شدند. یکی گفت
احمق! این نماز نیست، این وضو است. یکی گفت: نه وضو و نه نماز است، بلکه بلبل
بی مو است.



همان جا: «یکی از دهاتی‌ها تسبیحی از تربت یافت. با صدای بلند در قریه فریاد کرد
که: نماز یافته‌ام. همه جمع شدند. یکی گفت: وضو است. یکی گفت: نه نماز و نه وضو
است، بلکه در پهلوی نماز، خواب کننده است. مردم مثل اسب گوش‌های خود را
جمع کرده می‌ریایند و می‌گویند: سوپالانما». - یعنی: خر نشو.

۵۱۶

خانه‌ات را به مزرعه منتقل کن

مردی پیش جُحَا آمد و گفت: نمی‌دانم چرا آفتاب به منزل من نمی‌تابد. جُحَا
گفت: آیا در مزرعات می‌تابد؟ گفت: بلی. گفت: پس هرچه زودتر خانه‌ات را
به مزرعات منتقل کن.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۵؛ رمضان، ملانصرالدین،

۵۱۷

حالا پای هر کس معلوم شد

چند بچه در کنار نهري نشسته بودند و پاهای خود را در آب فرو کرده با هم بر سر این که پاهایشان معلوم نیست و کدام پا از کی است نزاع داشتند. در این اثنا، جُحا از آن جا عبور می کرد و بگومگویی بچه ها را شنید. گفت: الآن معلوم می کنم کدام پا از کیست. عصای خود را به آب فرو برد و به پای بچه ها زد و همه پاهایشان را از آب بیرون کشیدند. گفت: حالا پای هر کس معلوم شد.

مصادره:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۳۶؛ رضانی، مکنصرالدین، ص ۲۰۶؛ علمی، دخوانامه، ص ۹۵.



۵۱۸

علم اقتصاد

جُحا به عروسی دعوت داشت. چون به مجلس وارد شد، در مقابل در

کفش های زیادی دید که با یک دیگر مخلوط شده بودند و مراقبی هم نداشت و احتمال این که دزد هم ببرد بود. پس دستمالش را از جیبش درآورد و کفشش را در آن پیچید و در جیب عبایش گذاشت و داخل مجلس شد. بغل دستیش او را دید و از برآمدگی جیبش پرسید - و گفت: لابد کتابی در آن است. جحا گفت: آری. پرسید: در چه موضوع است؟ گفت: در علم اقتصاد. گفت: حتماً از کتاب فروش خریده ای؟ گفت: نه، از کفّاش خریده ام.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۵.

۵۱۹

این به آن در

در میدان شهر انگور می فروختند. یکی از خریداران پیش جُحا آمد و از او خواست که آن بار انگور را با قیمت مناسب جهت او خریداری کند. جحا خواست او را اجابت کرد و با فروشنده چانه زد و به همان قیمتی که خریدار مایل بود خرید. خریدار هم در مقابل از جحا بسیار تشکر کرد. جحا گفت: من هم یک خواهشی از تو دارم و امیدوارم خواهش مرا رد نکنی. خریدار گفت: با کمال میل آن را انجام می دهم. جحا گفت: من خیلی کوشیدم تا فروشنده انگور بارش را به این قیمت نازل بفروشد، و من خواستم که از فرصت استفاده کرده باشم، انگور را به حساب خودم برداشتم. حال از تو می خواهم در ازای خدمتی که من به تو کردم و این بار انگور را با قیمت مناسب خریدم، تو هم خواهش مرا زمین نیندازی و بهای آن را پردازی، این به آن در.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۳۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۷.

۵۲۰

وقتی امامش تیمور باشد، طبعاً پیغمبرش چنگیز خواهد بود
روزی تیمور لنگ از یکی پرسید: مذهب چیست؟ مرد تعظیم کرد و خاضعانه
گفت: امیر تیمور گورکان. یکی از حاضران گفت: از تو می پرسد: پیغمبرت
کیست؟ جحا آن جا نشسته بود. گفت: وقتی امامش تیمور باشد، طبعاً
پیغمبرش چنگیزخان مغول خواهد بود.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۳۸.

۵۲۱

بعد از چهل روز یا چهل هفته یا چهل سال

عوام چهارپایی همیشه جحا را اذیت می کرد و می رنجاند تا این که روزی
عصای جحا را شکست. جحا خیلی متأثر شد تا جایی که او را نفرین کرد و
گفت: خدا پایت را بشکند همان طور که عصای مرا شکستی، و این را هم بدان
که نفرین من بعد از چهل روز یا چهل هفته یا چهل سال اجابت خواهد شد.
عامی جحا را بیش تر مسخره کرد و رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که پایش
پیچید و بر زمین خورد و شکست. لنگ لنگان نزد جحا آمد و اشگ ریزان گفت:
تو که گفتی نفرین من بعد از چهل روز یا چهل هفته یا چهل سال تأثیر می کند،
اما پای من خیلی زودتر از این مدت ها شکست. جحا گفت: این صدمه از
نفرین کسی است که قبل از من او را اذیت کرده بودی، من در همان مدتی که
گفتم اثر خواهد کرد و آن پای دیگرت هم
شکسته می شود.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری،
ص ۲۴۱؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۱۶.





۵۲۲

دزد هیچ تقصیر نداشت

خر جُحا را در شب از طویله دزدیدند. مردم جمع شدند و هر يك چیزی می گفتند. یکی می گفت: خوب بود که قفلی بر در اسطبل می زدی. دیگری می گفت: می بایستی کلید را زیر سرت می گذاشتی - و بر این قیاس، هر کس چیزی می گفت. جحا از گفتار آنان به تنگ آمد و گفت: پس بفرمایید دزد هیچ تقصیر نداشت!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۴۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۱۵.

مأخذ:

آبی، نثر الدَّرَج ۷ ص ۳۴۴؛ راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۳ ص ۱۹۳؛ نوادر قزوینی،

ص ۲۳۲: «آستر شخصی دزدیدند. مردم جمع شدند. بعضی می گفتند: گناه از سائس است - یعنی: مهتر که در طویله نبست. و دیگری می گفت: گناه از همسایه است، از راه خانه او برده اند. مرد گفت: ای یاران! پس دزد هیچ گناه ندارد؟»
عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۲: «آستر طَلْحَك بدزدیدند. یکی می گفت: گناه توست که از پاس آن اِهمال ورزیدی. دیگری گفت: گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است. گفت: پس در این صورت دزد را گناه نباشد».
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۲۹.

۵۲۳

در آخر زمان

در یک روز ماه رمضان کمی قبل از غروب، شخصی قصد کرد با جحا شوخی کند، و جحا هم غرق در افکارش بود. مرد گفت: ساعت چند است؟ جحا گفت: بستگی به قیمتش دارد، از ده دینار تا هزار دینار و بیش تر. مرد گفت: مقصودم این نیست، مقصودم این است: چه قدر به غروب (افطار) داریم؟ جحا گفت: مگر می خواهی افطار پیش ما باشی؟ گمان دارم: فرنی، دُلمه، پلو خورش و شاید باقلا. مرد گفت: جحا داری شوخی می کنی، مقصودم این است: الآن ما در چه زمانی هستیم؟ جحا گفت: در آخر الزمان.

مصادر:

حکمت شریف الطرابُلسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۴۳؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۲۰.

ماخذ:

نظیر حکایت بالا، در ابن جوزی، أخبار الطَّرَاف و المُتَماجِنین، ص ۱۱۱، بین خالد بن ولید و عبدالمسیح بن عمرو نصرانی آمده است. و همچنین نظیرش را در صفحه ۱۱۲، از قول مُبَرِّد از هِشام بن عمرو قُوطی با مردی. ایضاً، ابن جوزی، اخبار الأذکیاء، ص ۱۱۳.

۵۲۴

خاموشی یاد دادن

جُحَا در زمان کودکی از جلوی خانه همسایه خسیس شان عبور می کرد که دید چند قاز جلوی خانه ایستاده اند. به بزرگ ترین آن ها حمله برد و آن را گرفت و در زیر جُبه اش پنهان کرد و به سرعت دور شد. اما مشاهده کرد که قاز اصلاً صدا نمی کند. خواست سبب آن را بداند، داخل کوچه خلوتی شد و دامن جُبه اش را کنار زد، قاز سرش را بلند کرد و ص ص ص ص... فریاد کرد. جُحَا گفت: عجب! می گویند قاز نادان است، اما تو از اربابت عاقل تری، من جُبه ام را کنار زدم تا به تو خاموشی را یاد دهم!

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۴۴؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۶.

۵۲۵

دِه خریانه خر

روزی جُحَا همراه دِه خر به آسیاب می رفت. یکی از آن ها را خود سوار بود و دِه رَأْس را پیش کرده بود. در اثنای راه با خود گفت: خران را بشمارم تا کم نباشد. شمرد دید دِه رَأْس هستند. تعجب کرد. از خرش پیاده شد و شمرد دید دِه رَأْس می باشند. این پیاده و سوار شدن چند بار تکرار گردید و جُحَا فکر می کرد که جن ها با او شوخی می کنند. سرانجام رهگذری رسید و اشتباه او را به او یاد آور شد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۴۵؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۸.

ماخذ:

حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۹۸؛ راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۴ ص

۷۲۲: «یکی از اهالی نصیبین [شهری بین موصل و شام] غفلت به شدت بر او غلبه داشت. روزی ده رأس خر را می‌راند که یکی را سوار بود. خرها را شمرد دید نه رأس هستند. از خر پیاده شد و شمرد دید ده رأس می‌باشند. باز سوار شد و شمرد دید نه رأس هستند. با خود گفت: پیاده می‌روم و یک خر سود من».

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۱: «از هر جَمَاز کسی بوده است در عرب مشهور به بِلادت و معروف به حماقت، و از او حکایات بسیار منقول است. از جمله آن که: روزی ده شتر پیش کرده بود و به جایی می‌رفت. چون دو سه فرسنگی پیاده رفت، بر یک شتر سوار شد و باقی را بشمرد، نه شتر بود، گفت: من ده شتر داشتم، یکی کجا رفت؟ پس خود را از شتر انداخت و به هر سو دوید و از شتر نشان نیافت. ملول بازگشت و بر سر شتران آمد و بشمرد، ده شتر بود. خوش دل شد. شتران را پیش کرد و روبه راه آورد. بعد از دو سه فرسنگ، باز بر شتری سوار شد و شتران را شمرد، نه شتر دید. باز خود را انداخت و به هر سو دویدن گرفت. همچنین چند کَرَّت این صورت واقع شد، که چون سوار شدی مرکوب را به شمار دریاوردی، و بسی تردّد کردی. آخر پیاده روان شد و گفت: پیاده روم و شتران من ده باشند به از آن که سواره روم و شتران من نه باشند».

راغب در مُحاضرات الأدباء، ج ۱ ص ۴۰، نظیر حکایت متن، در باب نسیان، دو حکایت می‌آورد که: «جَرَابُ الدَّوْلَةِ حکایت کرده است که: شخصی طفلی بر دوش داشت و پیراهن سرخی در بر او. می‌رفت و فریاد می‌کرد: که طفلی یافته است که پیراهن سرخ دربردارد؟ گفتند: بر دوش توست. دست به طفل مالید و گفت: خدا خیر دهد، فراموش کرده بودم». و حکایت دیگر: «قَتَادَةُ روزی گفت: هرگز چیزی فراموش نکرده‌ام. پس گفت: ای غلام! نعلین مرا بیار تا بپوشم. غلام گفت: نعلین در پای توست - و فراموش کرده بودم». نوادر قزوینی، ص ۱۲.

حکایت متن، در آبی، نثر الدّرّ، ج ۷ ص ۳۶۱، به از هر خر پسر عموی یعقوب لیث و از سرداران وی، نسبت داده شده است، و در مُحَمَّدُ عَلی احمد، الْمُتَعَقِّلین، ص ۱۶، و ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَمَقِی، ص ۱۴۷، به نقل از مُحَمَّدِ داری (از اهل دارا)، از یک مغفلی آمده است. ابن سودون، مُضْحَكُ الْعَبُوس، ص ۳۷.



۵۲۶

جُحَا و کوران

کوری چند در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودند. جُحَا بر آن‌ها گذشت و کیسه پول را بیرون آورد و حرکت داد به طوری که صدای درهم‌ها شنیده می‌شد، پس به آن‌ها گفت: این درهم‌ها را بگیرید و بین خود قسمت کنید، اما درواقع چیزی به آن‌ها نداد، و درکناری نشست. کوران به خیال این که جُحَا به بعضی پول داد، به همدیگر می‌گفتند: سهم من را بده، حق مرا بده، و هر کدام خیال می‌کرد که آن دیگری سهم او را برداشته. پس بین‌شان نزاع درگرفت و با چوب و عصاهاشان به جان یک‌دیگر افتادند و به هم ناسزا می‌گفتند، و جُحَا هم به کناری نشسته و از خنده غش می‌رفت.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۴۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۱۷.

مآخذ:

مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۵۲: «آورده‌اند که در بصره سه کور بودند بی‌نوا و عور.

هر سه با يك ديگر گدایی می کردند و همه روز شکایت از بی نوایی می نمودند. روزی به دروازه رسیدند. قصاب بچه ای ایشان را بدید. ترخم کرد و یک دینار بدیشان داد که نیم دینار به من دهید و نیم دینار بر خود خرج کنید. کوران چون زر به دست آوردند، فریاد برآوردند و چنگ جنگ به نای برنا دراز نمودند که یک دینار به وی دادیم که فلوس به ما دهد، زر از مفلسان برده. عربده آغاز کردند و جنگ بالا گرفت.

ز دانا نصیحت شنو رایگان خصومت مکن با فرومایگان
منه پای بر مور، که آن تَرهی است مکن جنگ با کور، که آن ابلهی است
مردمان جمع شدند و بر جوان ملامت کردند و از بهر کوران يك دینار دیگر غرامت بگرفتند. قصاب بچه دو دینار بداد و سر در پی کوران نهاد. تا به صحرایی رسیدند و هر يك به خرابه ای در خزیدند. او نیز با کوری پنهان در خانه آمد. کور چون خانه تنگ و تاریک را خالی دید، حالی همیانی از خاک برکشید و سر آن بگشاد و دست در وی نهاد. جوان همیان برگرفت و راه درگرفت. کور از قفا دوان شد و فریاد برآورد. کور دیگر از خانه بیرون آمد و گفت: بر تو چه رسیده؟ حال بگفت. کور دوم گفت: زهی نادانی که تویی! همچون من زر در کلاه می بایست نهاد. قصاب بچه کلاه از سر دیگر کور برگرفت. کوران درهم افتادند. یکی گفت: زرم تو داری، دیگری گفت: کلاه از سرم تو برداشتی.

شعر

بدان قَدَر که توانی جفا مکن بر کس که زود کیفر آن را از او جفا بینی
کور سیم به ملامت آمد. حال با وی گفتند. گفت: هر دو نادانی کردید. از من بیاموزید. اگر زر دارید در پیش خرقه دوزید. قصاب بچه کارد بر شکم کور سیم زد، زر از خرقه فرو ریخت. حالی زر برچید، و میان ایشان عربده انگیخت. خصومت کنان روی به شهر نهادند. قصاب بچه بر دروازه بایستاد. کوران برسیدند. موجب پرسید. گفت: بیایید تا شما را پیش قاضی برم. در پیش استاد و سر ایشان به کوی قصابان در داد. سگان چون کوران بدیدند، فریاد برآوردند و پیش ایشان دویدند. کوران عصا کشیدند. سگان ایشان را بگرفتند و سر و پای برهم دریدند. قصاب بچه سه هزار دینار برداشت و کوران را چون سگ قصابان در انتظار زر بگذاشت. زنهار حصه خود از این

قصه بردار و خیانت با برادران به هزل مشمار تا عاقبت به وخامت و ندامت نرسی.

بیت

ناتوان بر قوی چو حیف کند مثلی گفت ابوعلی سینا
همچو کوری بود که بر راهی چه کند بهر مردم بی‌نا

۵۲۷

سهم من: لعنت خدا و ملائکه

در فصل بهار، جُحا همراه دوستانش به باغ دل‌گشایی رفتند که در آن انواع گل‌ها و میوه‌ها و نباتات بود و به خوشی و شادمانی روزگار گذراندند. در این مدت هر یک وظیفه‌ای را به گردن گرفتند. یکی نان و یکی گوشت و یکی برنج و یکی روغن و... تا نوبت به جُحا رسید و گفتند: تو چه تعهد کرده‌ای؟ گفت: لعنت خدا و ملائکه و پیامبر.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۴۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۹.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۶۹۷؛ نوادر قزوینی، ص ۱۷۰: «جمعی دانگ گذاشتند و بین آن‌ها مفلسی بود. یکی گفت: این سهم من. دیگری گفت: این هم سهم من. تا این که به مفلس رسیدند و گفتند: سهم تو چیست؟ گفت: لعنة الله و الملائكة و الناس أجمعین، لعنت خدا و ملائکه و همه مردم».

لطائف عبید زاکانی، حکایات عربی، حکایت ۶۴: «جمعی به سفر رفتند و همراه‌شان طفیلی‌یی بود. هر یک تعهد چیزی به گردن گرفتند. یکی نان و یکی حلوا و... طفیلی خاموش نشسته بود. گفتند: بر تو چیست؟ گفت: لعنت. از گفته او خندیدند و او را از خرج معاف کردند».

ابن جوزی، أخبار الطَّرَاف، ص ۱۵۰: «روزی رشید و یحییای برمکی و خالد کاتب و اسحاق موصلی و ابونواس با لباس معمولی جهت تفریح سوار قایقی شدند و با مردم

مخلوط شدند. در آن قایق، عوامی نیز سوار شد که بر رشید گران آمد و خواستند او را بیرون بیندازند. ابونواس گفت: من بدون این که به او اسائی بشود او را بیرون می‌کنم، این بر من. سپس روبه جمع‌شان کرد و گفت: خوراك امروز شما با من. رشید گفت: مشروب شما با من. یحیا گفت: عطریات شما با من. خالد گفت: باقلوای شما با من. اسحاق گفت: خواندن آواز با من. ابونواس به آن مرد رو کرد و گفت: تو چه چیزی بر عهده می‌گیری؟ مرد گفت: بر من است که در این روز از شما مفارقت نکنم. رشید گفت: این مرد ظریفی است، درست نیست بیرونش کنیم. او را تا پایان روز پیش خود نگه داشتند.

آبی، نشرالدر، ج ۲ ص ۲۳۸ و خطیب بغدادی، التطفیل، ص ۵۴، ذیل طفیلی با جماعتی.



۵۲۸

می‌ترسم از شدت خوف سجده کنند

جُحا خانه‌ای اجاره کرده بود. تیرهای سقف بسیار صدا می‌کرد. چون صاحب

خانه برای گرفتن اجاره آمد، جحا گفت: این سقف را درست کن که زیاد صدا می دهد. گفت: خطری نیست، تیرها دارند تسبیح خدا را می گویند. جحا گفت: می ترسم از شدت خوف سجده کنند.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۴۹؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۲۱.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۹۵: «شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب های سقفش بسیار صدا می کرد. به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد. پاسخ داد که: چوب های سقف ذکر خداوند می کنند. گفت: نیک است اما می ترسم این ذکر منجر به سجده شود.»

ابن جوزی، الأذکیا، ص ۱۲۵؛ ابن جوزی، أخبار الطُّرَاف، ص ۲۰۴، درباره مردی. آبشهی، المستطرف، ج ۲ ص ۲۹۹: فقیهی خانه ای به اجاره گرفته بود... آبی، نثر الذرّ، ج ۲ ص ۲۲۶؛ الأماسی، روض الأخیار، ص ۱۱۸.

۵۲۹

خلاص شدن جحا از دیدار کنندگان

جحا جهت وعظ به دمی رفت. طبق مرسوم، بعد از ورود جحا، دهاتی ها یکی یکی می آمدند و از احوال جحا و زن و فرزندان و متعلقات او سؤال می کردند، و جحا از این مسئله ملول شد. شب که شد، جحا جواب سوالات دهاتی ها را در ورقه ای نوشت و برای روز بعد آماده کرد. فردا که دهاتی ها برای احوال پرسی آمدند، جحا جواب آن ها را برای شان خواند و خود را از جواب تکتک آن ها خلاص کرد.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۵۰.

مآخذ:

لطائف عبید، حکایات عربی، حکایت ۵۱: «مردی از بام به زیر افتاد و پاهایش شکست. مردم به عیادتش آمدند و از حالش می پرسیدند. چون پرسش زیاد شد و ملول گشت، قصه بر رُقعهای نوشت، و چون عیادت کننده ای می آمد و سؤال از حالش می کرد، رقعہ بدو نمودی».

آبی، نثرالذکر، ج ۲ ص ۲۳۱، ذیل مدینی، مطابق روایت عبید.

۵۳۰

الاغ همسایه کرّه بی دُم زاییده است

روزی جُحا برنج و روغن و مخلفات خریده به زنش گفت: امروز می خواهم یک غذای مطبوع و دل چسب پیزی و روزی را به خوشی و مسرت بگذرانم و از خانه خارج شد. اتفاقاً آن روز به سبب شدت کار دیرتر و با شکم گرسنه و خسته به خانه آمد، و زنش فوراً سفره گسترد و ناهار منظور جحا را حاضر کرد و جحا شروع به خوردن کرد، اما هنوز لقمه دوم را برنداشته بود، که پسر یتیم همسایه آمد و با حالت محزون و غمگین گفت: عمو جحا! می دانی که ما کسی را به جز شما نداریم، مادرم احتیاج به کمک شما دارد، زود به خانه ما بیایید. جحا به سرعت از جا برخاست و به خانه همسایه رفت، و بعد از لحظه ای با حالت گرفته و ابرو درهم کرده برگشت و کنار سفره نشست. زنش پرسید: چه خبر بود؟ گفت: بعد از مدتی خواستیم امروز یک غذای مطبوع بخوریم، اما نمی دانستم که الاغ همسایه کرّه بی دُم می زاید، و آن ها ترسیده عقب من می فرستند.

منابع:

حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحّا الکُبَری، ص ۲۵۰؛ رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۲۱.

۵۳۱

الحمد لله که کفش در پایم نبود

در اثنای شخم کردن، خار بزرگی به پای جُحا رفت و زخم کرد و او را سخت دردناک ساخت. پایش را شست و تمییز کرد و بست و شکر خدا نمود که خار به کفش نویی که خریده بود نرفت.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبْرَى، ص ۲۵۱؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۲۲.

مأخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۷۴: «قزوینی کفش خود را کنده بود و به دامن گرفته بود که مبادا بدرد و یا گردی بدان نشیند - و به راه خود می‌رفت. ناگاه خار عظیمی بر پایش چنان فرو نشست که از آن طرف بخت. گفت: اَلْحَمْدُ لِلَّهِ که کفش در پایم نبود و الا سوراخ شدی. به جانم آلم روا داشت و به مالش روا نداشت. مدار دنیا داران بر این است».

مأخذ حکایت‌های بالا، در دو جا در البخلاء جاحظ آمده است. جاحظ در البخلاء، ص ۱۴۶، در وصف یکی از بخیلان و مال‌اندوزان زمان می‌آورد:

«يَمْشِي وَ نَعْلُهُ فِي يَدِهِ

وَ كَانَ يُعَيِّنُ مَالًا عَظِيمًا، وَ لَمْ يُكُنْ لَهُ وَارِثٌ... فَيَقُولُ عِنْدَ الْإِشْهَادِ: قَدْ عَلِمْتُمْ أَنَّهُ لَا وَارِثَ لِي، فَإِذَا، مِتُّ فَهَذَا الْمَالُ لِفُلَانٍ... وَ قَدْ رَأَيْتُهُ أَنَا زَمَانًا مِنَ الدَّهْرِ مَا رَأَيْتُهُ قَطُّ إِلَّا وَ نَعْلُهُ فِي يَدِهِ... یعنی:

می‌رود و کفشش در دستش است

وام دهنده‌ای بود که مال زیادی داشت و او را وارثی نبود... در میان جمع می‌گفت: شما می‌دانید که مرا وارثی نیست، هرگاه مُردم این مال از فلانی است... و من (جاحظ) او را سال‌ها بود که می‌دیدم، و هرگز ندیدم او را مگر این که کفشش در دستش بود... و در صفحه ۱۹۶، دربارهٔ ابوسعید مدائنی که یکی از سرکردگان بخیلان بوده، می‌آورد:

«يُسَافِرُ وَ نَعْلُهُ فِي يَدِهِ وَ سِرَاوِيلُهُ فِي كُمِهِ»

فَكَيْفَ تَتَعَجَّبُ مِنْ لَوْمِ الرَّاضِعِ وَ قَدْ صَنَعَ أَبُو سَعِيدٍ الْمَدَائِنِيُّ أَكْثَرَ مِنْ ذَلِكَ... وَ كَانَتْ لَهُ حَلَقَةٌ يَقْعُدُ فِيهَا الْبُخْلَاءُ الَّذِينَ يَتَذَكَّرُونَ الْإِصْلَاحَ... وَ أَمَّا مَا ذَكَرْتُمْ مِنْ شَأْنِ النَّعْلِ

وَالسَّارَوِيلِ، فَأَتَى مِنْ لَدُنْ خُرُوجِي مِنْ مَنْزِلِي إِلَى أَنْ أَقْرَبَ مِنْ بَابِ صَاحِبِي، فَأَتَانَا نَغْلِي فِي يَدِي، وَسَرَاوِيلِي فِي كُمِّي، فَإِذَا صِرْتُ إِلَيْهِ لَبِسْتُهُمَا، فَإِذَا فَصَلْتُ مِنْ عِنْدِهِ خَلَعْتُهُمَا. فَهُمَا فِي ذَلِكَ الْيَوْمِ أَوْدَعُ أَبْدَانًا وَأَخْسَنُ حَالًا. یعنی:

مسافرت می‌کند درحالی که کفشهایش در دستش

هست و زیر جامه‌اش در آستینش

پس چه گونه در شگفت می‌شویم از لثامت بخیل، درحالی که ابوسعید مدائنی بالاتر از این را انجام داده است... و او را محفلی بود که در آن بخیلان گرد می‌آمدند و درباره راه‌های بخل صحبت می‌کردند... روزی یاران او درباره کفش و ازار او که همیشه در دست داشت و نمی‌پوشید، سوال کردند. در جواب گفت: و اما در مورد آنچه که در باب کفش و زیر جامه من ذکر کردید، همانا که من از هنگامی که از منزل بیرون می‌آیم، تا وقتی که به در منزل دوستم می‌رسم، کفشم را به دست می‌گیرم و ازارم را در آستین، و هنگامی که به در خانه دوستم رسیدم، کفش و ازارم را می‌پوشم، و زمانی هم که از خانه او بیرون آمدم، آن‌ها را بیرون می‌آورم. و آن دو حالت در آن روز، راحت‌ترین و بهترین حال من است.

راغب نیز در مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۰۲، ضمن امثال بخیلان، می‌آورد: «و هَذَا نَحْوُ الْمَثَلِ: إِبْقِ نَعْلَيْكَ وَابْذُلْ قَدَمَيْكَ. یعنی: کفشهایت را کنار بگذار و از پاهایت استفاده کن».



و میدانی هم در مجمع‌الأمثال، ج ۱ ص ۹۰، می‌آورد: «بَقِيَ نَعْلَيْكَ وَابْذُلْ قَدَمَيْكَ. يُضْرَبُ عِنْدَ الْحَفِظِ لِلْمَالِ وَبَذْلِ النَّفْسِ فِي صَوْنِهِ».

ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِيقِ، ص ۱۷۵: «زنی با زن دیگر می‌گفت: امروز رفته بودم به زیارت قبر پسر احمد، پس میخی به پایم رفت. آن زن پرسید: آیا این کفش‌های نو پایت بود؟ گفت: نه. گفت: پس خدا را شکر کن».

ایضا، نگا: مستدرکات.

۵۳۲

سجده شکر

جُحَا سوار بر الاغ به خانه برمی گشت که در بین راه زلزله شدیدی رخ داد، و جُحَا به سرعت از الاغ پیاده شد و سجده شکر به جا آورد. پرسیدند: چرا سجده شکر کردی؟ گفت: خانه من - و صحیح تر کوخ من مخروبه است، و حتماً با این زلزله خراب شده است، و اگر من در خانه بودم، الآن آن زیرِ له و ول شده بودم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۵۱؛ رمضان، مَلانصرالدین، ص ۱۲۷.



۵۳۳

نماز خواندن

یکی از ثروتمندان پانصد دینار به جُحَا داد تا جُحَا بعد از هر نماز شبانه روز خودش يك نماز هم برای او بخواند. جُحَا پنجاه دینارش را پس داد و گفت: چون در شب های کوتاه غالباً نماز صبح من قضا می شود، بنا بر این حقّی به اجرت آن ندارم.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکُبْرِی، ص ۲۵۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۴.

۵۳۴**امید معالجه بچه‌تان را نداشته باشید**

جُحا در دهی مهمان کشاورزی شد. صاحب‌خانه جحا را اکرام کرد و شام کره و عسل و قیماق برایش آورد. جحا شام را خورد و چون خسته بود خوابید. نصف شب احتیاج به قضای حاجت پیدا کرد. از جا برخاست و به طرف حیاط رفت اما در آن جا با سگ قوی هیکلی روبه‌رو شد که به طرف او پارس کرد. جحا ترسید و برگشت. و این عمل چند بار تکرار شد. تا این که جحا لاعلاج به رخت خواب بچه‌ای که در کنار او بود رفت و در آن جا کثافت کرد. صبح که اهل خانه از خواب بیدار شدند، دیدند بچه برخلاف عادت رخت خوابش را کثیف کرده. به شدت ناراحت شدند و گمان کردند که بچه‌شان مریض شده است و با نگرانی پی مداوا بودند. جحا برای این که آن‌ها را از ناراحتی بیرون بیاورد و خیال‌شان را راحت کند، گفت: حقیقت این است که تا شما به مهمان‌تان، شام کره و عسل و قیماق می‌دهید، و سگ درنده‌ای هم در حیاط خانه نگه‌داری می‌کنید، امید معالجه بچه‌تان را نداشته باشید.

مصادر:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکُبْرِی، ص ۲۵۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۴.

ماخذ:

آبی، نثرالذکر، ج ۷ ص ۴۰۷، ذیل ماجنی.

نظیر: سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۱ ص ۱۶:

مرد حاجی و مهمان‌های دهاتی

«تاجری در تبریز با چند نفر دهاتی مختصر آشنایی داشت. هر ماه ده نفر با خرهای

خودشان برای دیدن حاجی و اهل خانه‌اش مهمان می‌آمدند و حاجی مزبور از تردّد ایشان در زحمت بود و به تنگ آمده می‌گفت: عادت شد به این دهاتی‌ها. پس از مختصر مدّتی، روزی باز هم ده نفر دهاتی خرسواری وارد شدند. حاجی به زن خود گفت که: یک جور آشی برای این‌ها شام درست کن که نمکش بی حدّ و اندازه باشد. زن با همان ترتیب آتش را پخت. وقت شام شد. حاجی آتش را آورد. یکی از دهقان‌ها یک قاشق از آتش خورده فریاد کرد که: ای وای مُردم! آن قدر نمک دارد که انسان نمی‌تواند یک قاشق بخورد. حاجی گفت: چه طور نمک دارد؟ قدری خورده، چوبی کلفت برداشته گفت: من امشب زن را خواهم کشت که شما را پلو تهیّه نکرده است سهل است آتش را چنین شور کرده است. فوراً دهقان‌ها او را گرفته گفتند: ما را این آتش گواراست، ما می‌خوریم، شما را به خدا قسم خانم را نزنید. پس یکی گفت: بابا بیاید بخوریم، شور نیست؛ یکی گفت: مختصر شور است؛ یکی گفت: من نمک را دوست دارم. پس همه آتش را میل کردند. حاجی هم دو سطل بزرگ پر از آب برای آشامیدن ایشان آورد. وقتی که موقع خوابیدن شد، حاجی آهسته درب خانه را از عقب قفل کرده رفت خوابید. دهاتی‌ها تمام آب‌ها را خوردند. نصف شب شد، قضای حاجت دهاتی‌ها را بیدار کرد. درب را بسته دیدند. هر چه فریاد کردند و صدا کردند حاجی اعتنایی نکرد؛ تا انبان‌ها را از نجس پر کردند و محکم سر انبان‌ها را بستند که در خارج شهر به صحرا ریخته پاک می‌کنند. وقت صبح حاجی درب را گشاده معذرت خواسته گفت: از خاطر فراموش شده، درب را بسته بودم. بعد حاجی رفت در جایی پنهان شده به گفته‌های ایشان گوش می‌داد. شنید که می‌گویند: زود باشید و حرکت نمایید مبادا که رسوا بشویم. حاجی فوراً لباس‌های خود را پوشیده از خانه بیرون رفت. در نزدیکی، یک نفر مأمور گمرک بود. حاجی در چند قبل با او نزاع کرده بود، آشتی به عمل نیامده بود. پس درب او را زده مأمور مزبور خارج شد دید حاجی است می‌گوید: برادر! تو با دخل زیاد آمده‌ام. چند نفر دهاتی در بنده منزل مهمان بودند، فعلاً حرکت کردند و دو انبان مال ممنوع الورد و قاچاق جوهر دارند، وقت دخل است، تأخیر مکن تا با هم برویم راه را نشان دهم، اسم بنده را اظهار مکنید، بد است. پس مأمور مزبور فوراً لباس پوشیده و به سر نشان دولتی را نصب کرده آمد دهاتی‌ها را

گرفت تفتیش کرد تا رسید به آن دو انبان نجس. گفت: این‌ها چیست؟ گفتند: اگر به آنها دست بزنی قیامت می‌شود، آنها مال دیدنی نیست، اشیاء سزای است. پس همه دهقان‌ها انبان‌های نجس را احاطه کردند. مأمور گفت: پدر سوخته‌ها! کار من همین به این انبان‌هاست؛ دو روز است شما را تعقیب می‌کنم و در کمین هستم؛ سر آنها را باز کنید. گفتند: بد است، هر چه می‌خواهی می‌دهیم، باز مکن، رد شو. مأمور عصبانی از کمر خود خنجر کشید و مردان را دور کرد. خنجری با زور تمام به انبانی زد. انبان پاره شد. نجس یکمربته جهیده به روی کلاه و لباس مأمور. دهاتی‌ها گفتند: وای! ما نگفتیم دست مزن. مأمور ملاحظه نمود که حاجی تفریح کرده. آمد به درب حاجی و گفت: ای بی شرف! ای بی ناموس! بیا این دخل را به گور پدرت بفرست.

۵۳۵

باعث شك

یکی از اعیان شهر در ظاهر به جحا اظهار ارادت می‌کرد و خود را از مشتاقان او می‌شمرد. روزی جحا به دیدنش رفت. نزدیک خانه‌اش که رسید، صاحب‌خانه پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را می‌نگریست. چون چشمش به جحا افتاد، خود را از پشت پنجره کنار کشید. جحا در خانه را زد. گفتند: کیست؟ گفت: اگر افندی (آقا) تشریف دارند، آمده‌ام به زیارت‌شان. گفتند: واه واه، آقا مدتی است که از خانه بیرون رفته‌اند، و اگر بیایند و بدانند که شما تشریف آورده‌اید و ایشان نبوده است، به شدت ناراحت خواهند شد. جحا گفت: خیلی خوب! به افندی (آقا) بگویید: بعد از این هر وقت خواستند از خانه خارج شوند، یادشان باشد قبلاً پشت پنجره نایستند تا باعث شك واردین گردند و متهم به سوءسلوك شوند.

مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۵۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۲.



۵۳۶

در صدر جهنّم

در مجلس تیمورلنگ صحبت از قیامت بود. تیمور آهی کشید و گفت: ای جُحا! من نمی‌دانم در قیامت جای من کجا خواهد بود، در بهشت یا در جهنّم. جُحا گفت: قربان خودتان را ناراحت نکنید و بی‌خود فکرهای پریشان میندیشید. بی‌شک جای امثال شما در صدر جهنّم در کنار فرعون و نمرود و شدّاد و چنگیز خواهد بود.

مصادره:

حکمت شریف الطّرابُلُسی، نوادر جُحَا الكُبْرَى، ص ۲۵۴؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۲۷.



۵۳۷

شاید عزرائیل مرا واگذارد و تو را بگیرد

جُحا در حال مرگ بود و به زنش گفت: عزیزم! بهترین لباس را بپوش و خود را به بهترین وجه زینت و آرایش کن و عطر و عنبر به خود بیالای و بالای سر من بنشین. زنش گفت: در چنین حالی چه وقت زینت و آرایش کردن است، نه! مُحال است من چنین کاری کنم، تو خیال کرده‌ای که من زن بی وفائی هستم. جحا گفت: نه عزیزم، آنچه که تو فکر کرده‌ای غیر از آن چیزی است که من فکر کرده‌ام. الآن عزرائیل می آید. مقصودم این است که چون عزرائیل آمد و تو را به آن حال دید، مرا رها کند و تو را بگیرد.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۲۵۵؛ رضائی، ملا نصرالدین، ص ۱۲۵.

ماخذ:

در آخبار الحنفی، ص ۱۵۲، عکس حکایت بالا آمده است: «عثمان بن عمر بن موسای تیمی قاضی مدینی و متوفای ۱۴۵ هـ، گفته است: عزرائیل بر شوهر زنی فرود آمد. به زن گفتند: خوب بود شوهرت را ترك می کردی. گفت: ترسیدم که مَلَك المَوت مرا بگیرد».

۵۳۸

در جوانی هم چیزی نبودیم

روزی جُحا خواست سوار اسبی بشود، نتوانست. گفت: افسوس از جوانی. بعد به اطراف خود نگاه کرد و کسی را ندید، گفت: خودمانیم، در جوانی هم چیزی نبودیم.

مصادر:

حکمت شریف الطَّرابُلُسی، نوادر جُحا الکبری، ص ۲۵۵؛ رضائی، ملا نصرالدین، ص ۱۹.

۵۳۹

هم خودم را راحت کردم هم شما را

در وقتی که جُحا کودک بود و به مکتب می‌رفت، روزی معلمش از او پرسید: قَالَ (یعنی: گفت) چه کلمه‌ای است؟ گفت: مصدر. معلم عصبانی شد و گفت: چرا جواب درست نمی‌دهی؟ جحا گفت: اگر می‌گفتم فعل است، پشت سرش صحبت ماضی و مضارع و امر و مذکر و مؤنث و مفرد و جمع و معلوم و مجهول و... پیش می‌آمد. گفتم مصدر که هم خودم را راحت کرده باشم و هم شما را.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرَابُلْسِی، نوادر جُحَا الْكُبْرَى، ص ۲۵۷؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۱۳.

ماخذ:

حبیب‌الله کاشانی، ریاض‌الحکایات، ص ۲۳۵: «طفلی را به مکتب بردند. هر قدر آخوند به او می‌گفت: «بگو «الف»، نمی‌گفت و چوب می‌خورد. به او گفتند که: «الف» گفتن کاری ندارد. گفت: می‌دانم، لکن می‌ترسم که اگر «الف» بگویم، بگویند به من که: بگو «ب»، و چون «ب» گفتم، خواهند گفت بگو «ت». حال «الف» نمی‌گویم تا جان خود را فارغ کنم».

۵۴۰

هر چه می‌خواهی از من بپرس

زن جُحا به همراه چند زن دیگر جهت شستن رخت به کنار دریاچه شهر رفته بودند. یکی از آنها از آن‌جا عبور می‌کرد. ایستاد و با دقتی زنان را نگاه می‌کرد. زن جحا گفت: مردکه بی‌غیرت به چه نگاه می‌کنی؟ آن مرد از خادمش پرسید: این زن کیست؟ گفت: زن جحا. فردا به دنبال جحا فرستاد و او را احضار کرد. وقتی جحا آمد، به جحا گفت: فلان زن با این مشخصات زن تو است؟ گفت: آری. گفت: او را بفرست پیش من. جحا گفت: برای چی؟ گفت: چند سوال

دارم. گفت: هرچه می خواهی از من بپرس، من می روم جوابش را می گیرم و می آورم و به تو می گویم.

مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبری، ص ۲۵۷؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۶.



۵۴۱

قدرت الهی

روزی از جُحَا پرسیدند: در باب قدرت الهی چه گویی؟ گفت: از وقتی که خودم را شناختم، دانستم که آنچه را خداوند قضا (حُکم) کرده است واقع خواهد شد، و اگر غیر از این بود، البته من بعضی آرزوها داشتم.

مصادره:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جُحَا الکبری، ص ۲۵۹.

۵۴۲

باید لحظه آخر عمر را به خوشی گذرانند

جُحَا از مرگ خیلی می ترسید و هر وقت صحبت مرگ پیش می آمد بدنش می لرزید. تا این که به شدت مریض شد و یقین کرد که می میرد. با اهل خانه و اطرافیان شروع کرد به شوخی کردن و مزاح نمودن. یکی پرسید: تو همیشه از مرگ می ترسیدی، چون است که حالا مرگت رسیده است شوخی و مزاح می کنی؟ گفت: من قبلاً از فرا رسیدن این لحظه هراس داشتم و می ترسیدم، اما حالا که می بینم مرگم حتمی است و عزرائیل دم در است، دیگر ترس معنی ندارد، و باید این لحظه آخر عمر را به خوشی و شادابی بگذرانم.

مصادر:

حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحَا الْکُبْرَى، ص ۲۶۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۲۵.

۵۴۳

کرامت جحا

بعد یکی دو قرن که از فوت جُحَا می گذشت، روز جمعه ای بود که مردم در مسجد جامع شهر جهت اقامه نماز جمعه گرد آمده بودند که دیدند متولی مقبره جحا با لباسی که شبیه لباس جحا پوشیده بود پیش آمد و با صدای بلند گفت: ای برادران! حکایت غریبی برای تان بگویم! من وضو گرفته بودم که برای نماز به مسجد بیایم و در مقبره را هم قفل کردم، اما ناگهان مرحوم جحا را با همان لباس و شکل و هیئت خودش دیدم که بر روی مقبره ایستاده و به اطراف می نگرد، و چون مرا دید، گفت: به مسجد برو و به مردم بگو که برای ادای نماز به سر قبر من بیایند، و اگر هم کسی نیامد و در مسجد ماند، هر ضرری که ببیند به پای خودش است. مردم که این خبر را شنیدند پنا بر اعتقادی که به جحا داشتند روانه قبر او شدند و نماز و فاتحه ای خواندند، و گفتند که جحا حتّا بعد از مرگ هم دست از شوخی بر نمی دارد. و چون برگشتند

و به مسجد رفتند، دیدند مسجد تمامش فرو ریخته است و هر که در آن جا بوده زیر آوار مانده است. و این را هم کرامت جحا شمردند، و سبب ازدیاد اعتقاد مردم به او شد.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، نوادر جُحَا الکُبَری، ص ۲۶۰؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۲۲۶.



۵۴۴

خدا کریم است

الاغ جُحا گم شده بود و جحا توی فکر بود که در راه یک نعل پیدا کرد. گفت: سه نعل دیگر و خود الاغ مانده است تا پیدا شود، خدا کریم است.

مصادر:

حکمت شریف الطُّرابُلُسی، ذیل التَّوَادِر، ص ۲۶۳؛ علمی، دخوانامه، ص ۷۱.

ماخذ:

فَرّاج، أخبار جحّا، ص ۱۲۶: «جحا پیاده می‌رفت و آرزو کرد که صاحب اسبی باشد. ناگاه نعلی پیدا کرد. گفت: سه نعل و زین و لگام و اسب مانده است».

۵۲۵

اگر از دیگران یک الاغ گرفتم، از تو دو الاغ باید بگیرم

روزی حاکم وقت به جُحّا گفت: از من چیزی بخواه. گفت: از تو می‌خواهم حکمی صادر کنی و به من بدهی که هر کس از زنش بترسد من یک الاغ از او بگیرم. حاکم قبول کرد و این حکم را به جحّا داد. جحّا حکم را گرفت و روانهٔ کوچه‌های شهر شد. بعد از مدتی، حاکم در پشت پنجرهٔ اطاقش ایستاده بود که دید جحّا با یک گلهٔ الاغ می‌آید و گرد و خاک عجیبی برپا کرده است. جحّا پیش حاکم آمد. حاکم گفت: چه خبر؟ جحّا گفت: حسب امر از هر مردی که از زنش می‌ترسید یک خر گرفتم. حاکم تعجب کرد که چه‌طور این همه مردان از



زنان‌شان می‌ترسند! جحّا گفت: اما یک خبر عجیبی بدهم. حاکم گفت: چیست؟ گفت: در یکی از خانه‌ها دختری دیدم صورت همچون ماه شب چهارده، قد همچو سرو، چشمان چون چشمان آهو، گردن به مانده نقره - و شمردن بقیهٔ اوصاف دختر. حاکم گفت: آهسته‌تر صحبت کن، الآن زنم

می شنود و پدر مرا درمی آورد. جحا گفت: آیتها الّا میرا! اگر از دیگران يك الاغ گرفتم، از تو دو الاغ باید بگیرم. دو الاغ گرفت و رفت.

مصادر:

حکمت شریف الطّرابُلسی، ذیل النوادر، ص ۲۶۳؛ رمضان، ملا نصرالدین، ص ۱۸۰. در تصویر که از کتاب ملا نصرالدین به زبان فرانسه گرفته شده است، به جای الاغ، مرغ آمده است.

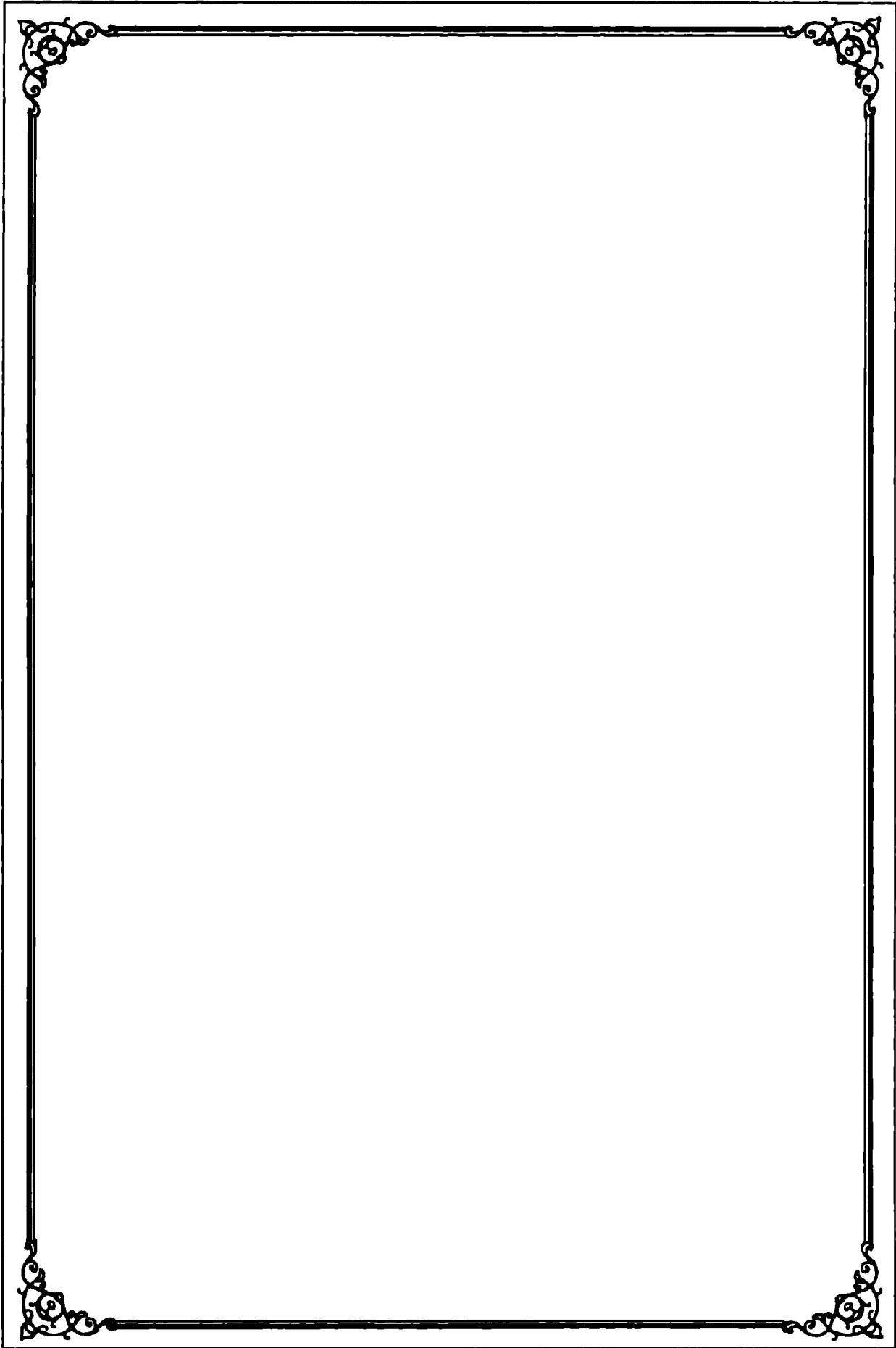
أخبار جُحا

تأليف:
عبد الستار احمد فراج

١٩٥٤
القاهرة

تحقيق و ترجمه و تعليقات از:

احمد مجاهد



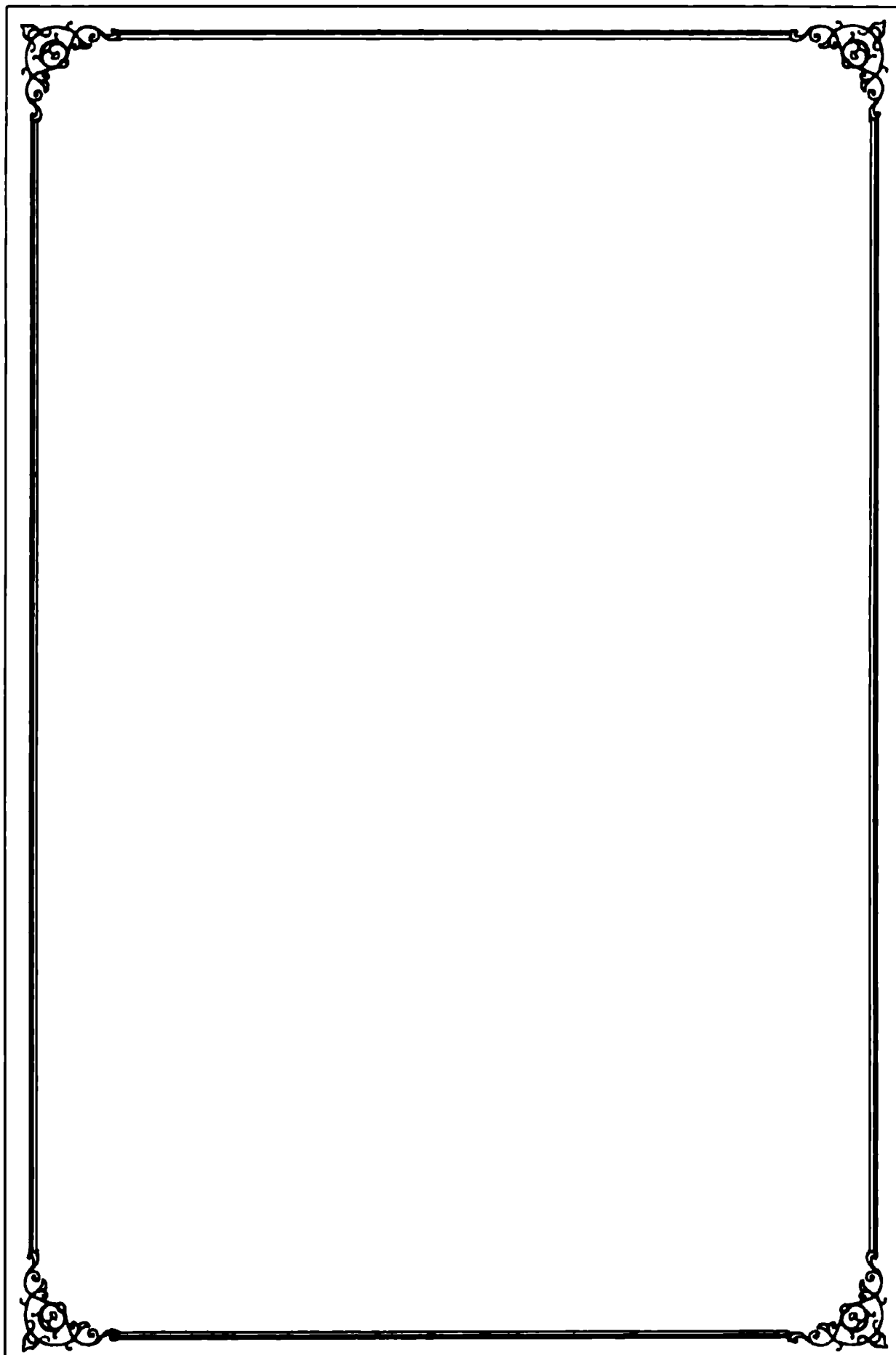
پیش‌گفتار

مؤلف کتاب یکی از محققان بنام جهان عرب است که به عنوان نمونه مجلداتی از تاج‌العروس به اشراف وی در کویت به چاپ رسیده است. مقداری از حکایات این کتاب قبلاً در مآخذ متقدم آمده بود و در آن جا آورده شد، و بقیه در این فصل آورده شد.

ترجمه و حواشی کتاب از نگارنده است.

اکنون برای این که معلوم شود چه کسانی در عالم در پی تحقیق کار جُحا می‌باشند، شرح حال و مقام علمی و ادبی مؤلف را به اختصار می‌آورم:

عبدالستار احمد فَرّاج (۱۳۳۵ - ۱۴۰۱ هـ ق / ۱۹۱۶ - ۱۹۸۱ م)، ادیب محقق لغوی، سرپرست فرهنگ عربی در وزارت اعلام کویت که آثاری از متون ادب را تحقیق و تصحیح و چاپ کرده است، از آن جمله: ورقه از ابن جراح، به اشتراک عبدالوهاب عزام، در سه مجلد؛ تاج العروس، به اشتراک با دیگران، از سال ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۹، در چند مجلد؛ مآثر الأناقة فی معالم الخلافة، از قَلَقَشْنَدی، در سه مجلد؛ اشعار الخلیع الحسین بن الضحاک؛ شرح اشعار الهذلیّین، در سه مجلد؛ الفروع از ابن مفلح، در پنج مجلد؛ دیوان مجنون لیلی؛ الوزراء از ابوالحسن الهلال الصّابی؛ ندیم الخلفاء؛ أخبار ابی نواس از ابوهفّان المهزّمی؛ خلق الانسان از ابن ابی ثابت؛ جَمهرة النسب از کلبی. (تتمة الاعلام، ج ۱، ص ۲۸۹).



موشان آهن خوار و گنجشکان آدم رُبا

جُحا به سفر دوری می‌رفت و مقداری آهن که داشت پیش تاجری به امانت گذاشت. چون برگشت و نزد تاجر رفت تا آهن خود را بگیرد، تاجر گفت: موشان آهن را خورده‌اند. جحا با تعجب گفت: این معقول است که موشان آهن را بخورند! تاجر گفت: هیچ شك مکن که معقول است. جحا چیزی نگفت و تظاهر به تصدیق گفتار تاجر کرد. چون از منزل تاجر بیرون آمد، کودک او را که در کوچه بود ربود و با خود برد. تاجر هرچه جست و جو کرد اثری از پسر نیافت. در این هنگام با جحا برخورد و از او سراغ کودکش را گرفت. جحا گفت: من در وسط روز بود که صدای ضجه‌ای شنیدم، سرم را بالا گرفتم دیدم گنجشکی کودکی به منقار گرفته می‌برد، شاید کودک تو بوده است! تاجر گفت: آیا معقول است که گنجشکی طفلی را بر باید؟ جحا گفت: چرا معقول نیست. در شهری که موشان آن آهن می‌خورند، گنجشکان آن هم کودکان را می‌ربایند.

مصادر:

نَزاج، آخبار جُحا، ص ۱۲؛ حکمت شریف الطُّرَابُلسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۵۶.

ماخذ:

نصرالله منشی، کلیله و دمنه، ص ۱۲۲: «آورده‌اند که بازرگانی اندک مال بود و می‌خواست که سفری رود. صد من آهن داشت، در خانه دوستی بوجه امانت بنهاد و برفت. چون باز آمد، امین و دیعت فروخته بود و بها خرج کرده. بازرگان روزی به طلب آهن به نزدیک او رفت. مرد گفت: آهن در پیغوله خانه بنهاده بودم و در آن احتیاطی نکرده، تا من واقف شدم، موش آن را تمام خورده بود. بازرگان گفت: آری، موش آهن را نیک دوست دارد و دندان او بر خاییدن آن قادر باشد. امین راست کار شاد گشت - یعنی: بازرگان نرم شد و دل از آهن برداشت. گفت: امروز مهمان من باش. گفت: فردا باز آییم. بیرون رفت و پسری را از آن او ببرد. چون بطلبیدند و ندا در شهر افتاد، بازرگان گفت: من بازی را دیدم کودکی را می‌برد. امین فریاد برآورد که: مُحال چرا می‌گویی؟ باز کودک را چه گونه بگیرد؟ بازرگان بخندید و گفت: دل‌تنگ چرا

می‌کنی؟ در شهری که موش آن صد من آهن بتواند خورد، آخر باز کودکی را هم برتواند داشت. امین دانست که حال چیست. گفت: آهن موش نخورد، من دارم، پسر بازده و آهن بستان».



۵۴۷

دختر من بهانه است

جُحا از راه جنگ و به دست آوردن غنائم ثروت زیادی اندوخت. او را دختری



به نام «بِهانه» بود. مردی به خواستگاری آمد و گفت می‌خواهم با کریمه^۱ تو ازدواج کنم. جحا گفت: من دختری به نام کریمه^۱ ندارم، دختر من «بِهانه» است.

مصادر:

فَرّاج، آخبار جُحا، ص ۱۷.

شرح وارثان:

۱. کریمه: از اصطلاحات عرب است که زنان را به این کلمه مخاطب می‌سازند.

۵۴۸

تا وقتی که بهشت و جهنم پُر شود

تیمور لنگ روزی از جُحا پرسید: تا کی مردمان می‌زایند و می‌میرند؟ گفت: تا وقتی که بهشت و جهنم پُر شود.

مصادر:

فَرّاج، آخبار جُحا، ص ۲۲.

۵۴۹

سِفَت چه قدر است؟

در وقتی که جُحا قاضی بود، پیرزنی به عنوان شاهد قضیه در محضر او حاضر شد. جحا گفت: سوگند بخور. پیرزن سوگند خورد. جُحا گفت: سِفَت چه قدر است؟ پیرزن گفت: اگر می‌خواستی سَنَ مرا بدانی، پس چرا مرا سوگند دادی^۱؟

مصادر:

فَرّاج، آخبار جُحا، ص ۲۷.

شرح وارثان:

۱. اصل جمله متن چنین است: إِذَا كُنْتَ سَتْسَالِنِي عَنْ عُمُرِي، فَلِمَ تَأْمُرُنِي بِأَنْ أَقْسَمَ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ؟

۵۵۰

تشکر از دزد

جحا از قطار پیاده شد و منتظر باربر بود. در این هنگام، دزدی آمد و چمدان جحا را برداشت و برد، و جحا هم خوش حال از پشت او به راه افتاد. چون دزد به نزدیک خانه اش رسید، جحا چمدان را از دزد گرفت و گفت: حضرت آقا! خیلی از شما متشکرم که چمدان مرا بدون اجرت حمل کردید.

مصدر:

نراج، اخبار جحا، ص ۲۷.

۵۵۱

کلاه به سر گذاشتن

جحا خدمت سربازی می کرد. افسر تعلیم دید که جحا چپ و راستش را تشخیص نمی دهد. گفت: ای جحا! یک مقدار فکر کن و به عقلت رجوع کن، پس خدا برای چه سر را خلق کرده است؟ جحا گفت: برای این که کلاه به سرم بگذارم، ای افندی (آقا)!

مصدر:

نراج، اخبار جحا، ص ۲۸.

۵۵۲

یا من می میرم یا امیر یا الاغ

جحا با یکی از امرا شرط کرد که در مقابل دریافت مبلغ کثیری، الاغ او را در مدت ده سال خواندن و نوشتن یاد دهد. چون از او در این باب سوال کردند. گفت: در این مدت، یا من می میرم، یا امیر، یا الاغ.

مصدر:

نراج، اخبار جحا، ص ۲۹.

ماخذ:

پارسا تو سرکائی، گفت و شنود، ص ۹۱:



تعلیم خر

حاکمی را خری سواری بود
گفت نه در خور خر است و نه من
هر که خر را سواد آموزد
سیم و زر پیش من فراوان است
شد یکی زان میانه داوطلب
گفت من حاضرم که در ده سال
درس خوان تر شود خر از حاکم
با چنین دانش و چنین زر و زور
بایدم اجرتی قرار دهند
ده هزارش مرا دهند الحال
خر چو داد امتحان خط و سواد
حاکم آن را قبول خاطر ساخت
و عده داد و گرفت آن زر را
زنش آگاه شد چو زان سودا
بر نیایی ز عهده این کار
بی سبب حاکمی نبخشد زر
که ز خر بود خاطرش خشنود
که نداند نوشتن و خواندن
دل و جان مرا برافروزد
دهمش آنچه را که خواهان است
که دهد یاد خر سواد و ادب
با سوادش کنم به حد کمال
خط نویسد نکوتر از حاکم
خر به علامه می شود مشهور
سگه زر دو ده هزار دهند
ده هزار دگر پس از ده سال
ده هزار دگر ببايد داد
عهد بستند و نیمه را پرداخت
برد اندر سرا زر و خر را
گفت بر باد رفت خانه ما
عاقبت می رود سرت بردار
بر سر زر نهاد باید سر

گفت از آن غافلی که در ده سال نیست دور زمانه در يك حال
یا بمیرم من و نیم دیگر یا که حاکم سقط شود یا خر
همچنین، نگا: حکایت ۴۵۳.

۵۵۳

میخ جُحا

جُحا خانه‌اش را فروخت اما با خریدار شرط کرد که میخی که به دیوار کوبیده است آن جداست و به سبب علاقه‌ای که به آن میخ دارد آن را نمی‌فروشد و آن را از بیع استثناء کرد، و همچنین با خریدار شرط کرد که هر وقت خواست به زیارت آن میخ بیاید خریدار مانع نگردد - و خریدار هم قبول کرد. روز بعد جحا در وقت چاشت به زیارت میخ رفت و صاحب خانه بفرما زد و جحا هم نشست و صبحانه را با او صرف کرد. روز بعد در وقت ناهار به زیارت میخ رفت، و باز صاحب خانه بفرما زد، و جحا هم نشست و ناهار را با صاحب خانه خورد. روز بعد در وقت شام به زیارت میخ رفت، و صاحب خانه بفرما زد، و جحا هم نشست و شام را با صاحب خانه میل کرد. روز بعد در وقت خواب به زیارت میخ رفت، و صاحب خانه بفرما زد، و جحا آن‌جا خوابید. و این رفتن‌ها مکرر شد، تا صاحب خانه جانش به لب رسید و طاقتش طاق شد. چون راه خلاصی نداشت، ناچار خانه را به جحا منتقل کرد بدون این که وجهی بگیرد، و پی کارش رفت.

مصادر:

فَراج، أخبار جُحا، ص ۲۹؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۷۴.

ماخذ:

دهخدا، امثال و حکم، ج ۱ ص ۴۸۸، ذیل: «بی‌عیب قمی؛ به نقل از شاهد صادق: گویند مردی از اهل قم خانه خود بفروخت و در ضمن عقد به مقدار جای میخی از خانه استثناء کرد. سپس که مشتری به خانه تحویل کرد، فروشنده لاشه سگی گنده آورده به میخ بیاویخت، و چون به موجب شرط این حق را داشت. تا آن‌گاه این کار

خویش را ادامه داد که خریدار خانه را به ثمنی بَخس به او باز فروخت». ایضاً، ج ۴ ص ۱۷۷۰، ذیل: «میخ قمی». در شهر مصر چنانچه زمین را بفروشند، هوا را نیز فروشند، چه قمی بی آن جا زمینی بخرید و از آن هوا که مقرر شده بود اندکی بگذاشت. چون صاحب زمین خواست بر آن عمارت کند، گفت: هوای مرا بگذار و عمارت کن. این قضیه به قاضی بردند و مبلنی بگرفت تا بر آن اجازه عمارت داد. و اکنون بدین سبب در قبالة خانه های آن دیار، «بی علت قمی» نویسند.



۵۵۴

خدا تنگ بگیرد بر کسانی که بر ما تنگ گرفتند

جُحا عادت داشت که در کلامش مبالغه کند. روزی یکی از دوستانش گفت: بعد از این اگر در حرف هات مبالغه کردی و متوجه نشدی، من «اِجِم» می کنم و تو کوتاه بیا. روزی جحا با عده ای نشسته بود و سخن می گفت. در اثنای صحبتش گفت: من مسجدی ساختم ام که طولش هزار متر است. دوستش گفت:

«اِجْم». یکی از حاضران گفت: عرضش چه قدر است؟ جحا گفت: یک متر. مردم تعجب‌کنان پرسیدند: چرا عرضش را این قدر تنگ گرفته‌ای؟ جحا به دوستش نگاه کرد و گفت: خدا تنگ بگیرد بر آن کسانی که بر ما تنگ گرفتند.

مصادر:

فَراج، أخبار جُحا، ص ۶۵.

ماخذ:

نظیر حکایت بالا، ابن جوزی در أَخْبَارُ الْحَمَقِ، ص ۴۱، از أَزْهَرِ خَر که پسر عم یعقوب لیث و از سرداران شجاع وی بود می‌آورد: «روزی أَزْهَرِ خَر پیش عمرو لیث نشسته بود که رسولی از جانب خلیفه آمد. عمرو دستور داد سفره گسترده و به ازهر گفت: امروز ساکت بنشین و چیزی مگوی. ازهر مدتی ساکت نشست، اما طاقت نیاورد و گفت: من در آبادی برجی ساخته‌ام به ارتفاع هزار متر. حاجب به او نگاه کرد و گفت: ساکت باش! رسول پرسید: عرضش چه قدر است؟ گفت: یک متر. رسول گفت: این طول و عرض با هم نمی‌خواند. أَزْهَرِ گفت: می‌خواستم عرضش را بیش‌تر بگیرم اما این حاجب مانع شد».

ایضاً، نگا: دهخدا، امثال و حکم، ج ۴ ص ۱۸۰۲: «حاکمی ابله را گویند در ملاء بیش‌تر سخنان نه بوجه صواب گفتی، و وزیر یا ندیم هر بار او را در خلوت ملامت کردی. در آخر، ندیم ریسمانی برگردد او بست که از زیر بساط می‌گذشت و سر رشته به نهانی در دست ناصح بود، تا هرگاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید، رشته بکشد و گوینده از گفتار باز ایستد. روزی بر سر جمع، ناصوابی گفتن گرفت، و مرد ریسمان بجنبانید. گوینده به آواز بلند به حاضرین گفت: افسوس که ریسمان را کشیدند».

ایضاً، نگا: حکایت ۵۰۵.

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۵: «شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش بیش‌تر بود و دیگری روضه خوان بی‌کمالی مانند روضه خوان‌های این زمان. از بس بالای منبر بی‌قاعده می‌گفت، رفیقش گفت: من در پای منبر هر وقت تَنخُّج کردم، بدان غلط گفته‌ای. و نکرد تا روزی خواست سورۀ مبارکۀ «ق» را تفسیر کند. از قضا، رفیقش را سرفه گرفت نتوانست خودداری کند. سرفه کرد. رفیق روضه‌خوان به خیال

آن که غلط گفته، گفت: «قوف». باز سرفه کرد. گفت: «قیف». باز سرفه کرد. گفت: غیر این سه قرائت دیگر نمی‌دانم.

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة، ج ۱ ص ۳۳.

۵۵۵

شام شب را کی تضمین می‌کند؟

جُحا با یکی از امرا غذا می‌خورد. بعد از صرف غذا، امیر پرسید: غذا چه گونه بود؟ گفت: بد بود. امیر گفت: اگر بد بود، قی کن و بیرون بیار. جحا گفت: شام شب مرا کی تضمین می‌کند؟ امیر خندید و از او گذشت کرد.

مصادر:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۸۰.

ماخذ:

این حکایت، در تَویری، نهایة الأرب، ج ۲ ص ۲۴۱ و ابن قَتَّیْبَه، عیون الأخبار، ج ۳ ص ۷۷ و آبی، نثر الدَّر، ج ۳ ص ۲۳۲، دربارهٔ مُزَید مدینی آمده است؛ و در راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۴ ص ۷۲۰، به نام اهرابی‌یی. عبید زاکانی، رسالهٔ دلگشا، ص ۹۴: «وقتی مُزَید را بگرفتند به تهمت آن که شراب خورده است. از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند: قی کن. گفت: آن‌گاه طعام شبانه را که ضمانت می‌کند؟».

۵۵۶

از وقتی که طاس بود مال اوست

قابلمه‌ای (کُماج دانی) از همسایهٔ جُحا به سرقت رفت و آن را در دست یکی دیدند. قاضی جحا را به عنوان شاهد احضار کرد و از او پرسید: آیا این قابلمه از همسایه توست؟ جحا گفت: آری، از وقتی که طاس بود و بعد بزرگ شد مال این همسایه است.

مصادر:

فَرَّاج، أَخْبَارُ جُحَا، ص ۱۰۱.

مَأْخُذ:

در آبی، نثرالذَرّ، ج ۴ ص ۲۸۴، آمده است: «ابویحیای محدّث نزد قصّه گوئی بود که می دانست آن قصّه گو دیوار خانه فلان را می داند که از فلان است. از او پرسید: از کُن می دانی که این دیوار از فلان است؟ گفت: از وقتی که او بچه بود می دانستم». همین حکایت در ابن جوزی، اخبارالحمقی، ص ۴۱، از ابومحمد جامع صید لانی آمده است.

و در آبی، نثرالذَرّ، ج ۲ ص ۲۲۱، آمده است: «دزدی سبویی دزدید. از دستش گرفتند و خواستند که او را بزنند و گفتند: ای دشمن خدا! سبوی ما را می دزدی؟ گفت: این سبوی شما نیست، این سبوی از زمانی که ایریق بود پیش ما بود. خندیدند و رهانش کردند».

۵۵۷

من از مادرم متولّد شده‌ام

یکی از دوستان پدرش جُحا را دید و گفت: ای جُحا! پدرت صاحب ریش بلندی بود، از چیست که صورت تو کم مو است؟ گفت: من از مادرم متولد شده‌ام.

مصادر:

فَرَّاج، أَخْبَارُ جُحَا، ص ۱۰۷.

مَأْخُذ:

حکایت در آبی، نثرالذَرّ، ج ۵ ص ۳۱۹، از أشعَب آمده است.

۵۵۸

من می دانم

جُحا داخل حمام شد و لباسش را دزدیدند. مرتب می گفت: من می دانم، من می دانم. دزد شنید و گمان کرد که جُحا فهمیده است که چه کسی لباسش را

برده است. لباس جحا را پس داد و پرسید: این که هی می‌گفتی من می‌دانم، من می‌دانم، چه چیز را می‌دانی؟ گفت: من می‌دانم که اگر لباسم را ببرند، من از سرما می‌میرم.

مصادر:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۰۷.

۵۵۹

تَعَجَّب

روزی در قصر یکی از رؤسا وارد شد و آن‌ها مشغول بحث در امورات بودند. جُحا ساکت و آرام نشست و به فکر فرو رفت. گفتند: به چه فکر می‌کنی؟ گفت: از این در عجبم که این میز چه گونه از این در کوچک وارد شده است.

مصادر:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۰۸.

ماخذ:

ابن جوزی، آخبارُ الحَمَقی، ص ۱۵۴: «مُعَلّی به مجلسی دعوت شده بود. حاضران مشغول غذا خوردن بودند و او به چهار پایانی که به دیوار بسته بودند نگاه می‌کرد. با او گفتند: چرا غذا نمی‌خوری؟ گفت: به خدا سوگند در تعجبم که این چهارپایان بزرگ چه گونه از این در کوچک وارد شده‌اند»

۵۶۰

تَشْخِیصُ هَوِیَّت

دو نفر در هویّت یکی مشاجره داشتند. یکی می‌گفت: این شخص از قبیله «بنی طُفَاوَه^۱» است، و دیگری می‌گفت: از قبیله «بنی راسِب» است. سرانجام توافق کردند که اولین کسی را که دیدند او را داور تعیین کنند. در این حال به جُحا برخوردند و قصه را برای او گفتند. جحا گفت: حُکم این است که این شخص را به رودخانه بیندازند، اگر زیر آب رفت از بنی راسِب است، و اگر روی

آب آمد از بنی طُفَاوَه است. آن شخص گفت: من نمی‌خواهم که یکی از افراد این دو قبیله باشم.

مصادر:

فَرَّاج، أَخْبَارُ جُحَا، ص ۱۱۲.

مأخذ:

این حکایت در مَیْدَانِی، مَجْمَعُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۲۱۷، و جاحِظ، الْمَحَاسِن وَالْأَضْدَاد، ص ۱۶۷، و ابن جوزی، أَخْبَارُ الْحَقِيقِ، ص ۳۳، و ثَعَالِی، ثِمَارُ الْقُلُوبِ، ص ۱۴۴، از هَبْنَقَه آمده است؛ و در جمال الدین وَطَوَّاط، الْفَرَرُ وَالْقُرَر، ص ۱۲۴، از جَعْفَرِیَّانِ مُوسُوس؛ و در آبی، نثر الدَّرَجِ، ج ۴ ص ۲۸۰، و ابن قُتَيْبَه، عِیُونُ الْأَخْبَارِ، ج ۲ ص ۶۰، و جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرَ الْزَبِيعِ، ص ۱۷۹، از ابن عَرِیاض یهودی.

و در ابن عَبْدِ رَبِّهِ، عِقْدُ الْفَرِيدِ، ج ۶ ص ۴۳۰، آمده است که: «جماعتی در هویت کودکی نزاع داشتند و هر گروه دلایلی برای خود داشت. پس جمیعاً پیش زیاد بن ابیه آمدند و از او حُکْم خواستند. زیاد درماند. سعد رابیه که در آن مجلس بود، گفت: ای امیر اگر اجازه بدهی من بگویم؟ گفت: بگو. سعد گفت: بچه را در آب بیندازند، اگر به روی آب آمد از بنی طُفَاوَه است، و اگر به زیر آب رفت از بنی راسب. زیاد برخاست و درحالی که خنده بر او غلبه کرده بود، کفشش را از پایش درآورد و به طرف سعد پرتاب کرد و گفت: مگر من نگفته بودم که در مجلس من نباید مزاح باشد؟ سعد گفت: خداوند امیر را به سلامت دارد، چیزی به خاطر من رسیده بود ترسیدم فراموشم شود و گفتم. زیاد خندید و گفت: دیگر تکرار نشود».

شرح واژگان:

۱. طُفَاوَه: در لغت به معنی کفی که بر روی آب می‌آید.

جحا حق دارد به صورت هر کسی تُف کند

ثروتمندی دشمنی داشت. روزی با جُحَا گفت: فلان مقدار پول می‌دهم که بر صورت فلان شخص که دشمن من است، تُف کنی. جحا قبول کرد و آمد پیش

آن مرد و بر صورت او تف کرد. مرد جحا را به قاضی برد. قاضی پرسید: چرا چنین کردی؟ جحا گفت: من فرمان داشتم که چنین کنم. قاضی تعجب کرد، گفت: فرمانت را بده ببینم. جحا نصف مبلغی که از توانگر گرفته بود و در کیسه داشت به قاضی داد. قاضی هنوز کیسه را نگرفته بود که رویش را به طرف شاکی کرد و گفت: جحا حق داشت که بر صورت تو تُف کند، و بر صورت هر کس هم حق دارد، بل که بر صورت من هم حق دارد تُف کند.

مصادر:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۲۰.

۵۶۲

بگو نصف راه را رفته‌ایم

روزی همراه زنش جهت دیدن بستگانش به شهری می‌رفت که چهار روز طول راه بود. بعد از گذشتن چند ساعت، به زنش گفت: ما چه قدر از راه را پیموده‌ایم؟ گفت: امروز و فردا را که راه پیماییم مقدار دو روز راه رفته‌ایم؟ جحا گفت: بگو نصف راه را رفته‌ایم.

مصادر:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۲۴.

۵۶۳

هیچ چیز

روزی جُحا سوار شتر بود و سَویق می‌خورد و باد شدید می‌وزید، و هر وقت می‌خواست مقداری در دهن بریزد، باد آن را می‌برد و چیزی به داخل شکم جحا نمی‌رفت. در این حال، یکی از دوستانش او را دید و پرسید: چه می‌خوری؟ گفت: تا مادام که حال بر این مینوال است، هیچ چیز.

مصادر:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۲۶.

ماخذ:

امینی، داستان‌های امثال، ص ۷۹.

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۹:

باد

گشت ملا سوار يك اشتر	تا رود شهر در پی دكتر
خوش همی كرد او شترانی	باد بگرفت و گشت طوفانی
دست را او نهاده در خورجین	چشم برهم نهاد و چین به جبین
کیسه پر شكر برون آورد	تست كرد و دم دهانش برد
باد مهلت نداد آن را برد	در عوض گرد و خاك ملا خورد
همسفرها بدو بخندیدند	از تسمسخر ورا بپرسیدند
كه چه چیزی خوری به ما برگوی	هی به اشتر نمای و راه بپوی
گفت دستم ز نوچی آش شد لیچ	ليك از دست باد خوردم هیچ

۵۶۴

این زنبیل هم مال تو

جحا از دریاچه ماهی صید می‌کرد و کودکان در اطرافش جمع بودند و هرچه ماهی صید می‌کرد و در زنبیل می‌ریخت، آن‌ها می‌ربودند. چون برخاست که به خانه رود، به زنبیلش نگاه کرد دید خالی است و ماهی‌یی در آن نیست. خطاب به دریاچه گفت: من دست خالی آمدم و دست خالی هم برمی‌گردم، تو هیچ خیری برای من نداشتی، این زنبیل هم مال تو. زنبیل را در آب انداخت و دست خالی به خانه‌اش برگشت.

منابع:

فراج، اخبار جحا، ص ۱۳۵.



۵۶۵

یادت نرود که انتهای نخ را گره بزنی

دخترش نامزد یکی از جوانان دهکده مجاور بود. شب عروسی، عروس به همراه زنان به خانه شوهر رفت. بعد از آن که مسافت زیادی راه رفته بودند، جُحا عرق ریزان و نفس زنان خودش را به دخترش رساند و زنان را از اطراف عروس دور کرد و به تنهایی با دخترش گفت: دخترم! فراموش کردم که به تو بگویم در وقت دو زندگی، یادت نرود که انتهای نخ را گره بزنی، چون که اگر گره نزنی نخ از سوراخ سوزن بیرون می آید و سوزن به تنهایی در دستت باقی می ماند.

منابع:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۳۷.



۵۶۶

رگبار

شبی از پنجره اتاقش به بیرون می شاشید. مردی از جلوی پنجره عبور می کرد. جُحا شاشش را قطع کرد. مرد گفت: چرا بولت را قطع کردی؟ جُحا گفت: اگر قطع نمی کردم مانند رگبار بر تو فرود می آمد و بر زمینت می انداخت.

منابع:

فَراج، آخبار جُحا، ص ۱۶۴.

۵۶۷

گم شدن

جُحا خدمت کارش را جهت کاری به راه دوری فرستاد. خدمت کار راه را نمی دانست. گفت: می ترسم گم شوم. جُحا گفت: اگر گم شدی، برگرد بیا تا من

تو را راه‌نمایی کنم.

مصادر:

فَرّاج، اَخْبَار جُحَا، ص ۱۶۵.

۵۶۸

با لباس به رودخانه رفتن

جُحَا لباسش را به درخت آویزان کرد و به روخانه رفت تا خود را شست و شو دهد. دزدی آمد و لباسش را برد. جُحَا ناچار عریان به سوی خانه روان شد. بعد مدتی، باز جُحَا برای شست و شو به رودخانه آمد، اما این بار با لباس به داخل نهر رفت. یکی از دوستانش او را دید، پرسید: چرا با لباس به داخل رودخانه رفته‌ای؟ گفت: لباسم تر شود اما بر تنم باشد، بهتر است که خشک باشد اما بر تن دیگری.

مصادر:

فَرّاج، اَخْبَار جُحَا، ص ۱۶۵.

ماخذ:

ابن قَبِيْلَ رُبَّه، عَقْد الْفَرِيد، ج ۶ ص ۴۴۶: «در مدینه نابینایی بود به نام اباعبدالله. روزی با لباس داخل چشمه‌ای شد که خود را بشوید. گفتند: لباس را تر کردی. گفت: لباسم تر باشد اما بر تنم باشد بهتر است از اینکه خشک باشد اما بر تن دیگری باشد».

۵۶۹

آره کردن مَنار

دیوانه‌ای کودکی را ربود و با خود به مَناره (گلدسته) بلندی برد، و مردم دنبال او بودند که کودک را نجات دهند. دیوانه گفت: اگر مرا تعقیب کنید، کودک را از بالای مَناره به زیر می‌اندازم، و مردم به ناچار از تعقیب او دست کشیدند. در این هنگام جُحَا رسید و او را از قضیه خبر دادند. رفت آره‌ای آورد و به دیوانه گفت: اگر بچه را رها نکنی که سالم به پایین بیاید، با این آره مَنار را از بیخ آره

می‌کنم تا بیفتد. دیوانه از افتادن منار ترسید، و بچه را به سلامت پایین آورد.

مصادر:

فُزاج، آخبار جُحا، ص ۱۶۶.

۵۷۰

اجاره دادن اتاق

در طبقهٔ دوم خانهٔ جُحا يك اتاق كوچك چوبی بی‌سقف بود. جحا آن را جهت اجاره عرضه داشت. مردی برای گرفتن اتاق آمد، اما دید که سقف ندارد. به جحا گفت: این که سقف ندارد، در زمستان چه کار کنیم؟ گفت: برگردان.

مصادر:

فُزاج، آخبار جُحا، ص ۱۶۶.

ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء؛ ج ۴ ص ۶۰۰؛ نوادر قزوینی، ص ۳۹۰.

«نوادری در کرایهٔ خانه

شخصی خانه به کرایه می‌گرفت. پرسید: مطبخ کجاست؟ گفت: همسایگان برای تو چیزی می‌پزند بی‌زحمت. پرسید: تنوری هست برای نان پختن؟ گفت که: همسایگان نان می‌پزند تو نیز شریک می‌شوی. پرسید: بیت‌الخلا؟ گفت: در بیرون خرابه‌ای است آن جا می‌روی. پرسید: راه بام برای خواب کجاست؟ گفت: بیرون خانه جایی گشاده است، آن جا می‌خوابی. گفت: هرگاه حاجت‌های خانه همه در بیرون است ما هم در بیرون سر می‌بریم و کرایه نمی‌دهیم.

مولوی:

دوستی بردش سوی خانهٔ خراب	یک غریبی خانه می‌جُست از شتاب
پهلوی من مر تو را مسکن شدی	گفت او این را اگر سقفی بُدی
در میانه داشتی حَجَرهٔ دگر	هم عیال تو بیاسودی اگر
هم بیاسودی اگر بودیت جا	ور رسیدی میهمان روزی تو را
لیک ای جان در «اگر» نتوان نشست	گفت آری پهلوی یاران خوش است

۵۷۱

فروختن بز همسایه

پیرزنی همسایه جحا بود و او را بزی لاغر و زشت بود. برد که آن را بفروشد اما موفق نشد. جحا دلش به حال او سوخت و به او گفت: فردا با هم به بازار می‌رویم و من جلو می‌آیم و بر سر قیمت با تو چانه می‌زنم اما تو به کم‌تر از صد دینار راضی مشو. روز بعد، همراه همسایه‌اش به بازار رفت و در میان خریداران قرار گرفت و متری با او بود. سپس به سوی زن رفت گویی که او را نمی‌شناسد و شروع به اندازه گرفتن طول و عرض و ارتفاع بزغاله کرد، و مردمان جمع شده بودند و نظاره می‌کردند. بعد قیمت‌گذاری کرد، ده و بیست و سی دینار تا رسید به نود دینار، اما پیرزن گفت: به کم‌تر از صد دینار نمی‌فروشم. جحا آهی کشید و گفت: متأسفانه صد دینار ندارم و راهش را گرفت و رفت. یکی از خریداران گمان کرد که در بزغاله سزی نهفته است، پیش آمد و آن را به صد دینار خرید، و بعد پیش جحا رفت و گفت: سز این که آن بز را می‌خواستی بخری چه بود؟ جحا نشست و طول و عرض بز را اندازه گرفت و گفت: اگر طولش دو انگشت و عرضش یک انگشت بیش‌تر بود، پوستش برای تار یا طبل مناسب بود.

مصادره:

فراج، اخبار جحا، ص ۱۶۷.

۵۷۲

زننده را به گور کردن

کسی مدتی بی‌هوش بر زمین افتاده بود. خانواده‌اش گمان کردند که او مرده است. پس او را شستند و کفن کردند و در تابوت گذاشتند و به سوی گورستان به راه افتادند. در بین راه، شخص از بی‌هوشی به در آمد و فریاد می‌کرد: مردم! من زننده هستم، من نمرده‌ام، چرا مرا به گورستان می‌برید، مردم! مرا نجات بدهید. چون جحا او را دید، گفت: حرف تو را قبول کنم یا آن‌هایی که پشت جنازه هستند.

مصابره:

نوادر جحا، ص ۱۶۸.

ماخذ:

صبحی، دیوان بلخ، ص ۳۹: «جمعیت زیادی تابوتی را گرفته بودند و به طرف قبرستان می بردند، و پشت سرش هم کس و کار آن که توی تابوت بود سیاه پوشیده بودند و گریه می کردند، اما او زنده بود و او را کفن پوشانده بودند، و هی فریاد می کرد: مردم! مرا کجا می برید؟ من زنده ام، کی گفته من مرده ام؟ آن ها که دورش بودند، می گفتند: قاضی گفته. تو داناتری یا قاضی؟».

ابن ممتی، نوادر قراقوش، ص ۴۹: «در مصر تاجر بخیلی بود. پسرش از مردم وام های زیادی گرفته بود که هر وقت پدرش فوت کرد از محل اریه وام ها را پردازد، اما پدرش فوت نمی کرد و روز به روز هم مبلغ وام افزون می شد. عاقبت با طلب کارها اتفاق کردند که پدرش را زنده در گور کنند. پس جمیعاً بر پدرش وارد شدند و او را بردند و غسل دادند و کفن کردند و در تابوت گذاشتند و به سوی گورستان حمل نمودند و در اطراف جنازه هم نوحه و زاری می کردند. پدرش هر قدر فریاد می کرد و کمک می طلبید کسی گوش نمی کرد. موقعی که او را به زمین گذاشتند تا نماز میت را بخوانند، تصادفاً قراقوش از آن جا عبور می کرد و او هم آمد و به نماز ایستاد. تاجر که صدای قراقوش را شنید، گفت: اَلْحَمْدُ لِلَّهِ که خدا قرَج رسانید. پس در تابوت نشست و گفت: ای امیر! مرا از دست پسر ناخلفم نجات بده، می خواهد مرا زنده زنده در گور کند. قراقوش به پسر تاجر گفت: چه طور آدم زنده ای را می خواهی در خاک کنی؟ پسر گفت: ای امیر! دروغ می گوید، وقتی او را غسل می کردیم او مرده بود و تمام این جمع هم شاهداند. قراقوش با حاضران گفت: این طور است؟ همه گفتند: آری، حرف پسر درست است. قراقوش روبه میت کرد و گفت: من چه گونه حرف تو را به تنهایی تصدیق کنم و سخن این جمع را تکذیب؟ بپرید بلادرنگ او را دفن کنید تا بعد از این مردگان در ما طمع نکنند، و اگر وضع این طور باشد، ما بعد از این دیگر احدی را نمی توانیم دفن کنیم. پس به فرمان قراقوش تاجر زنده را بردند و دفن کردند».

لطائف شکوهی، ص ۲۶۹: «مردی نقل کرد که: در شهر مردی را دیدم به تابوتی محکم

بسته به قبرستان می‌برند. همان مرد دم به دم سرش را به قدر امکان بلند کرده می‌گفت: جماعت! شاهد باشید که من نمرده‌ام، مرا زنده دفن می‌کنند. من تعجب کردم. رفتم پیش قاضی شهر همین واقعه را پرسیدم. گفت: همان مرد در سفر بود. دو نفر شاهد عادل در نزد من ادای شهادت کردند که مرده است. من مالش را ما أَنْزَلَ اللَّهُ در میان وراثت قسمت کردم، زنش را به شوهر دادم. حالا آمده که من نمرده‌ام. من ملاحظه کردم که اگر قول او را تصدیق کنم چه قدر خسارت و دماغ سوختگی خواهد شد. وانگهی هنوز عدلین جرح نشده، و علاوه زنش حامله شده هنوز وضع حمل نکرده، و از اموالش بعضی تلف و بعضی مایه توکل وارثان شده، و حکم بدون خسارت در حق او نخواهد شد. بِنَاءَ عَلٰی هٰذَا - حکم کردم که تو مرده‌ای، و فرمودم تا او را دفن کنند تا مردم آسوده شوند.

و مطابق قسمت اول حکایت، ابن جوزی در أخبار الأذکیاء، ص ۱۸۵، می‌آورد: «ابوالحسن بن مهدی قزوینی برای ما نقل کرد که: من سکتہ کرده بودم و اهل بیتم گمان برده بودند که من مرده‌ام. پس مرا غسل کرده و کفن نموده و بر تابوتی گذاشتند و به گورستان می‌برند، و زن و مرد در پشت جنازه من گریه و زاری سر داده بودند. در همسایگی ما طیبی بود به نام ابن نوح. بعد از آن که در گورستان جنازه مرا دیده بود، به اهل بیتم گفته بود: مرده شما زنده است او را به من واگذارید تا خویش کنم. اهل بیتم بر سر او فریاد کشیده بودند. مردم گفته بودند: به طیب واگذارید تا معالجه کند، اگر خوب کرد چه بهتر از این، و اگر خوب نکرد شما ضرری نکرده‌اید، مرده‌ای را دفن می‌کنید. اهل بیتم گفته بودند: می‌ترسیم این يك رسوایی برای ما بشود و مردم بگویند زنده‌ای را در خاک می‌کردیم. طیب گفته بود: این بر من که نگذارم رسوایی به بار آید. اما اگر خوب کردم به من چه می‌دهید؟ گفته بودند: هر چه بخواهی. گفته بود: مقدار دية قتل. گفته بودند: این مقدار توانایی نداریم. سرانجام به مبلغی توافق کرده بودند. طیب مرا به حمامی برده بود و معالجه کرده بود و بعد از چهارده ساعت مرا به هوش آورده بود. اهل بیتم خیلی خوش حال شده بودند و مزد طیب را هم داده بودند. بعداً من از طیب پرسیدم: تو از کجا فهمیدی که من زنده‌ام؟ گفت: دیدم در کفن پاهای تو به هم چسبیده و راست ایستاده است در حالی که پاهای مرده می‌خوابد و باز می‌ماند، از این جا

فهمیدم تو زنده‌ای و حدس زدم که سگته کرده باشی».



قراقوش

۵۷۳

عود نوازی

در مجلسی عودی به او دادند تا بنوازد. چون عود نواختن را نمی‌دانست، شروع کرد به نواختن عود و صداهاى ناهنجار بیرون آوردن. گفتند: عود را که این طور نمی‌نوازند، اصول و قواعدی دارد. گفت: شماها عودشناس نیستید من چرا خودم را به زحمت بیندازم و انگشتانم را بچرخانم!

مصادره:

فَرّاج، اخبار جعّا، ص ۱۷۳.



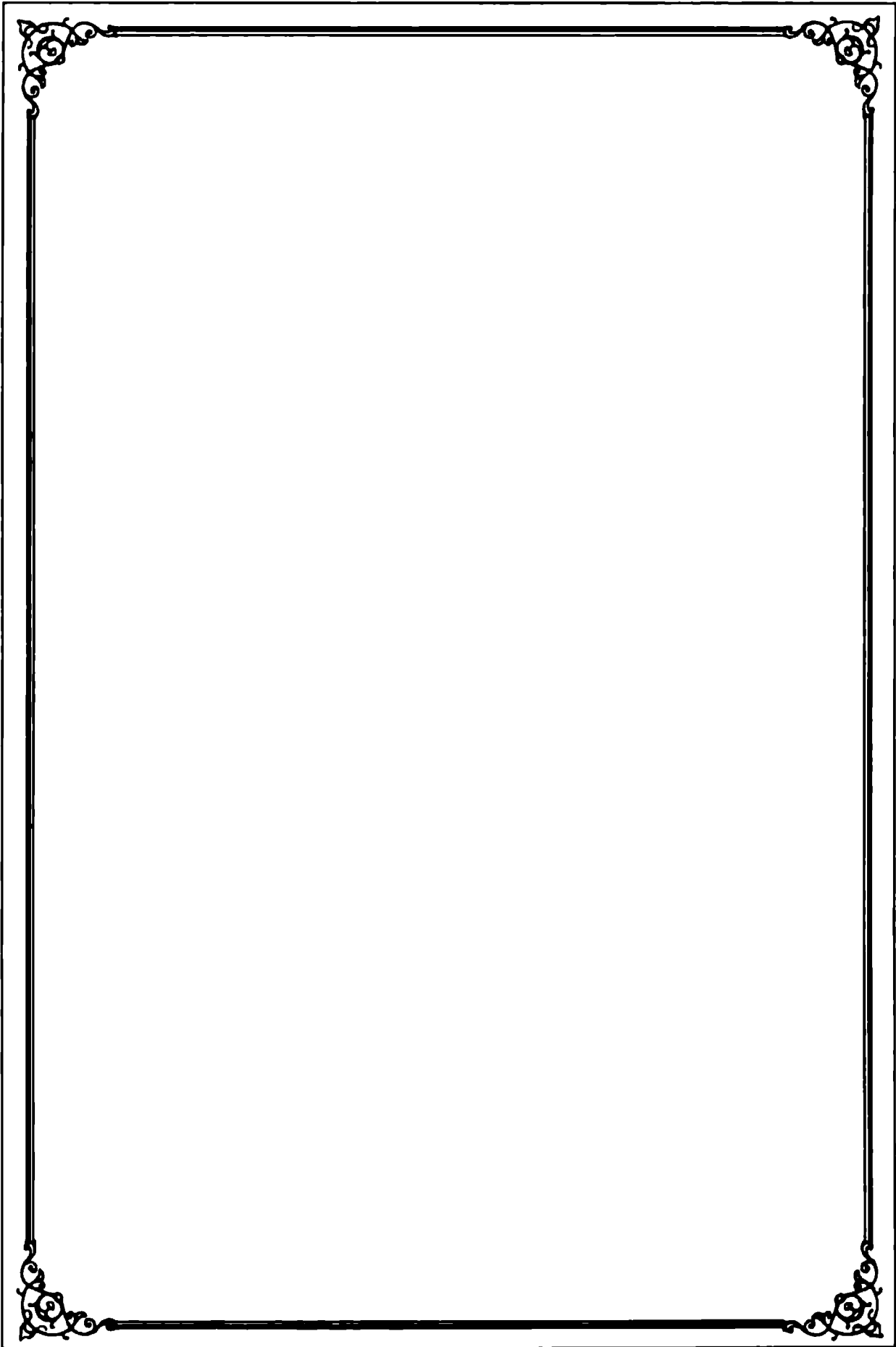


نوادِرُ جُحَا

(از مأخذ مختلف)

تحقیق و ترجمه و تعلیقات از:

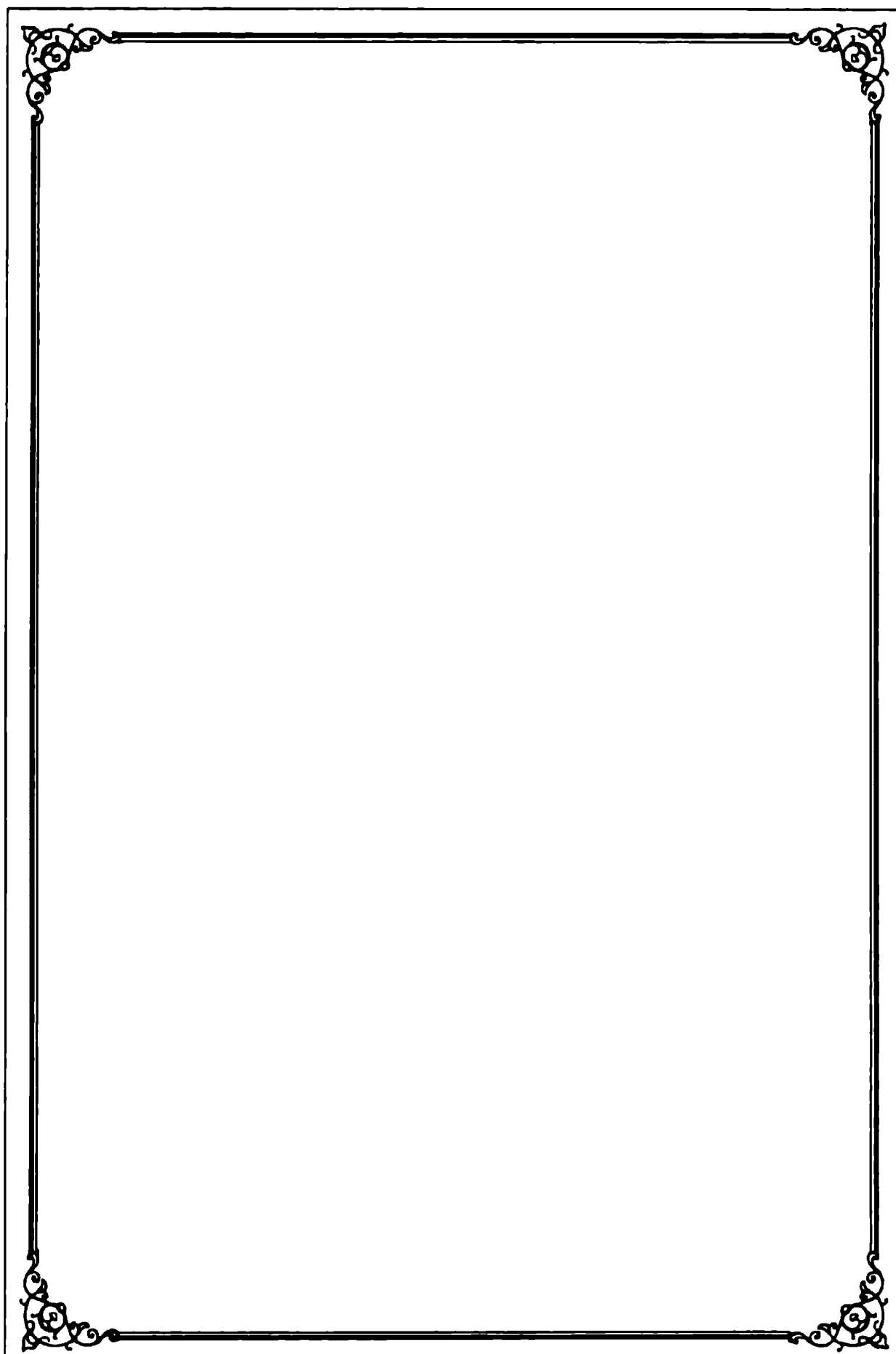
احمد مجاهد



پیش‌گفتار

در هر يك از كشورهای عربی به تعداد ملا نصرالدین‌های چاپ ایران، کتاب‌های نوادر جحا و حکایات جحا و قصص جحا و... چاپ شده است. تعدادی از این کتاب‌ها قبل از تألیف این کتاب به دست من رسید که به ترجمه آنها تا آن‌جا که مربوط به این تألیف می‌شد اقدام کردم، و مجلداتی نیز بعد از تألیف و تدوین کتاب به دستم رسید که در جلد دوم کتاب حاضر آورده خواهد شد.

در این بخش، ترجمه نوادر جحا از منابع مختلف را به رؤیت خوانندگان محترم کتاب می‌رساند.



چهره زشت

تیمور لنگ در آینه نگاه کرد و صورتش را زشت دید و از این جهت گرفتگی خاطر پیدا کرد. وزیرش در کنارش بود و گرفتگی تیمور را درك کرد. طبق معمول وزرا، شروع به مَداحی و تملُّق‌گویی کرد و گفت: جمالی به جمال خاقان اعظم تیمورخان نیست، صاحب جسم قوی و قدرت و ثروت و سلطنت و... تیمور از تملُّق‌های او مسرور شد، اما به جُحا نگاه کرد دید جحا گریه می‌کند و غمگین است. گفت: درد چیست جحا! من صاحب مصیبتم و تو از تسلیت‌گویی خودداری می‌کنی؟ جحا گفت: قربان! مصیبت من بالاتر از مصیبت جناب‌عالی است و مضاعف. شما يك بار در آینه نگرستید و از قیافه‌تان ناراحت شدید، پس من چه بکنم که شب و روز به کُرّات باید جناب‌عالی را ببینم!

مصادره:

عباس محمود عَقّاد، جُحا (الضاحِكُ المضحك)، ص ۱۵۹.

ماخذ:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۷۶: «ملا با زن زشت خود نزاع کرده خوابید. زن آینه را برداشته روی خود را نگرسته به تصوّر این که ملا خواب است، درد دل‌کنان می‌گفت: اگر خوش‌رو بودم، این اندازه رنج نمی‌کشیدم و از شوهرم نامهربانی نمی‌دیدم - و آهسته گریه می‌کرد. ملا که این حال را دید، شروع کرد به های‌های گریه کردن. زن برخاسته گفت: ملا شما را چه می‌شود؟ گفت: به حال زار خود گریه می‌کنم؛ زیرا تو يك دفعه صورت خود را در آینه دیدی، به گریه افتادی، من که چند وقت است پی در پی تو را می‌بینم و معلوم نیست تا کی هم باید تو را ببینم، چه‌طور به روزگار خود گریه نکنم!».

جزایری، ترجمه زهرالترّیع، ص ۲۲۳: «سلطان محمود بغایت بد شکل بود. روزی به آینه نگاه کرد و از قبح منظر خود در غضب شده آینه را از دست بینداخت. وزیر سبب تغییر مزاج سلطان را پرسید. پادشاه گفت: مرا از بدی صورت خود تکذّر به هم رسیده

است. وزیر عرض کرد: غرض از نیکویی صورت این است که شخص محبوب القلوب باشد، و پادشاه هرگاه به رویه مرضیه عدالت و نیکویی سیرت با رعایا رفتار بکند، محبوب القلوب خواهد بود؛ مع ذلك پادشاه را کسی نمی بیند مگر قلیلی از اوقات». مجدی، زینت المجالس، ص ۵۰۸.

۵۷۵

تقسیم خداوندی

جمی او را جهت تقسیم مالی انتخاب کردند. جُحا گفت: به تقسیم خداوندی راضی اید یا تقسیم بشری؟ گفتند: به تقسیم خداوندی. جحا به یکی دو درهم داد، و به یکی دو دینار، و به یکی لحافی، و به یکی تختی، بقیه وراثت بدون مالی باقی ماندند. گفتند: این بود تقسیم خداوندی؟ گفت: به اطراف تان نگاه کنید، آن وقت تقسیم خداوندی را می فهمید.

مصادر:

عباس محمود عقاد، جُحا (الضاحك المضحك)، ص ۱۶۵.

۵۷۶

پدر را دعا نکردن

جُحا روزی دعا کرد و گفت: خداوند! مرا و مادرم و خواهرم و همسرم را بیمارز. گفتند: چرا پدرت را نگفتی؟ گفت: چون که وقتی مُرد من کودک بودم و او را درك نکردم.

مصادر:

یوسف مروّ، نوادر أعلام الفکاهة، ص ۲۷.

ماخذ:

حکایت در ابن حِبَّه حَمَوِی، ثمرات الأوراق، ص ۲۰۲، بدون ذکر نام جحا، از مُقَفَّلی آمده است.

آبی، ثرالدّر، ج ۶ ص ۴۹۲، ذیل: مردی از قبیله اَزْد. ایضاً، ج ۷ ص ۳۷۵، ذیل

احمقی.

ابن جوزی، أخبارُ اَحمقی، ص ۱۱۰: «اعرابی بی را در مَکّه دیدند که مادرش را دعا می‌کرد. گفتند: چرا پدرت را دعا نمی‌کنی؟ گفت: او مرد حیلہ‌گری است می‌داند که چه گونه خود را برهاند».

ایضاً همان‌جا، ص ۱۶۷، مطابق متن، ذیل مغفلی.

۵۷۷

مرا به جان تو سوگند داد

جُحا به خانه آمد و دید زنش در بغل مردی خوابیده است. گفت: چه چیز تو را به این عمل واداشت؟ گفت: عزیزم! مرا به جان تو سوگند داد، و تو صدق مَحبت مرا نسبت به خودت می‌دانی. جحا ساکت شد.

مصادر:

یوسف مروّ، نوادر أعلام الفُکاهة، ص ۳۷.

ماخذ:

حکایت بالا به نقل از ثمرات الأوراق، ص ۲۰۲، آمده است، درحالی که در ثمرات الأوراق نام جُحا نیامده است، و حکایت از یک احمقی نقل شده است. لطائف عبید زاکانی، حکایات عربی، حکایت ۱۹، دربارهٔ مردی و کنیزش. جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۳۳۴، ذیل احمقی.

نصراه منشی، کلیله و دمنه (چاپ مینوی)، ص ۲۱۶ - ۲۲۱: «... و راست بدان درودگر می‌مانی که بگفت زنی نابکار فریفته گشت. مَلِک پرسید: چه گونه؟ گفت: به شهر سَرندیب درودگری زنی داشت:

به وعده روّنه بازی به عشوه شیز شکاری

روی چون تهمت اسلام در دل کافران، و زلفی چون خیال شک در ضمیر مؤمن.

وَ أَضْدَاغٌ تَجُولُ عَلَى خُدُودٍ كَمَا جَاذَ الشَّقِيقُ ضُحًى سَمَاءَ

كَأَنَّ بِهَا عَقَارِبَ رَاقِصَاتٍ مِنْ الْوَزْدِ الْجَنِيِّ لَهَا وَطَاءَ

او زلفانی که بر رخسارها جولان می‌کند/ (رخسارهایی) چنان‌که ابر (آسمانی) در

چاشتگاه بر شقایق ببارد.

گویی بر آن (رخسارها) کژدمانی اند پای کوبنده که از گل تازه چیده شده برای ایشان فرشی گسترده اند].

والحق بدو نيك شيفته و مفتون بودی و ساعتی از دیدار او نشکيفتی. و همسایه‌ای را بدو نظری افتاد و کار میان ایشان به مدّت گرم ایستاد. و طایفه خُسران بر آن وقوف یافتند و درودگر را اعلام کردند. خواست که زیادتِ ایقانی حاصل آرد آنگاه تدارك کند، زن را گفت: من به روستا می‌روم يك فرسنگی بیش مسافت نیست، اما روز چند توقی خواهد بود، توشه‌ای بساز. در حال مهیا گردانید. درودگر زن را وداع کرد و فرمود که: در خانه به احتیاط باید بست و اندیشه قماش نیکو بداشت تا در غیبت من خللی نیفتد. چون او برفت، زن میره را بیآگاهانید و میعاد آمدن قرار داد، و درودگر بی‌گاهی از راه بُنّه‌ره در خانه رفت؛ میره قوم را آن‌جا دید. ساعتی توقف کرد. چندان‌که به خوابگاه رفتند بزرگت. بی‌چاره در زیر گت رفت تا باقی خلوت را مشاهدت کند. ناگاه چشم زن بر پای او افتاد. دانست که بلا آمد، معشوقه را گفت: آواز بلند کن و پُرس که: «مرا دوست‌تر داری یا شوی را؟». چون پرسید، جواب داد که: بدین سوأل چون افتادی؟ و تو را بدان حاجت نمی‌شناسم. در آن معنی إلحاح بر دست گرفت. زن گفت: زنان را از روی سهو و زَلّت یا از روی شهوت از این نوع حادثه‌ها افتد و از این جنس دوستان گزینند که به حَسَب و نَسَب ایشان التفات ننمایند، و اخلاق نامرضی و عادات نامحمود ایشان را معتبر ندارند. و چون حاجت نفس و قوّت شهوت کم شد، به نزدیک ایشان همچون دیگر بی‌گانگان باشند. لکن شوی به منزلت پدر و محلّ برادر و مَثابَت فرزند است، و هرگز برخوردار مباد زنی که شوی را هزار بار از نفس خویش عزیزتر و گرامی‌تر نشمرد، و جان و زندگانی برای فراغ و راحت او نخواهد.

و جَائِزَةٌ دَعْوَى الْمَحَبَّةِ وَالْهَوَى وَ إِنْ كَانَ لَا يَخْفَى كَلَامُ الْمُنَافِقِ

[روا باشد دعوی محبّت و دوستی کردن / هرچند که پوشیده نماید سخن مرد دوروی].
چون درودگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل آورد و با خود گفت: بزه کار شدم بدانچه در حقّ وی می‌سگالیدم. مسکین از غم من بی‌قرار و در عشق من سوزان، اگر بی‌دل خطائی کند آن را چندین وزن نهادن وجه ندارد. هیچ آفریده از سهو معصوم

تواند بود. من بی‌هوده خویشتن را در وِبال افگندم، و حالی باری عیش برایشان
منقّص نکنم و آبِ روی او پیش این مرد نریزم. همچنان در زیر تخت می‌بود تا رایت
شب نگوسار شد.

صبح آمد و علامت مصقول برکشید وز آسمان شَماعه کافور بردمید
گویی که دوست قُرطه شَعِرِ کبودِ خویش تا جایگاه ناف به عَمدا فرو درید



مرد بی‌گانه بازگشت و درودگر به آهستگی بیرون آمد و بر بالای کت بنشست. زن
خویشتن در خواب کرد. نیک به آزرش بیدار کرد و گفت: اگر نه آزار تو حجاب بودی

من آن مرد را رنجور گردانیدم و عبرت دیگر بی حفاظان کردم، لکن چون من دوستی تو در حق خویش می‌دانم و شفقت تو بر احوال خود می‌شناسم، و مقرر است که زندگانی برای فراغ من طلبی و بینایی برای دیدار من خواهی، اگر از این نوع پریشانی‌اندیشی از وجه سهو باشد از طریق عمد. جانب دوست تو رعایت کردن و آزر مونس تو نگاه داشتن لازم آید. دل قوی دار و هراس و نفرت را به خود راه مده، و مرا به حل کن که در باب تو هر چیزی اندیشیدم و از هر نوع بدگمانی داشت. زن نیز جلی در میان آورد و خشم جائزین تمامی زایل گشت.

نصر الله منشی، کلیله و دمنه بهرامشاهی، ص ۱۸۳-۱۸۴؛ انوار سهیلی، ص ۳۰۷-۳۰۳.

۵۷۸

قحبه هم همراه دارد

جحا روزی در چاه آب نگاه کرد و عکس خود را در آب دید. به سرعت پیش زنش رفت و گفت: دزدی در چاه است. زنش آمد و در چاه نگاه کرد و گفت: آری، قحبه هم همراه دارد.

مصادر:

یوسف مروّ، نوادر اعلام الفکاهه، ص ۳۸، به نقل از ابن حِبَّه حَمَوِی، ثمرات الأوراق، ص ۲۰۲، درحالی که در ثمرات الأوراق نام جحا نیامده است.

ماخذ:

لطائف عبید زاکانی، حکایات عربی، حکایت ۳۷ و صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۰ و جزایری، ترجمه زهرالزبیع، ص ۱۸۰، درباره مردی با مادرش. علمی، دخونامه؛ ص ۹۴.

در تُویری، نهاية الأرب، ج ۴ ص ۱۶ و آسی، نشر الذرّ، ج ۷ ص ۳۶۷، از ابن خَلَف هَمْدانی آمده است.

راغب، محاضرات الأدباء، ج ۴ ص ۷۰۶؛ نوادر قزوینی، ص ۴۲۷: «مردی در چاه نظر کرد و صورت خود را بدید. زن را آواز داد و گفت: دزدی در چاه است. زنش بیامد و

در چاه می دید، گفت: سبحان الله! قحبه هم همراه آورده است». ابن جوزی، أخبار الحمقى، ص ۱۶۴.

۵۷۹

طلاق دادن خویشتن

روزی یکی از دوستانش گفت: آیا به زودی ازدواج می کنی؟ گفت: اگر قدرت داشتم خودم را طلاق می دادم.

مصادر:

جروس برس، أخلى طرائف و نوادر جُحا، ص ۲۹.

۵۸۰

به یازده درهم

آهویی به یازده درهم خریده بود و به جمعی برخورد. گفتند: این آهو را چند خریده ای؟ دستش را گشود و زبانش را بیرون آورد و به این طریق به آنها فهماند به یازده درهم. آهو فرار کرد و رفت.



مصادر:

جروس برس، أخلى طرائف و نوادر جُحا، ص ۴۳.

مأخذ:

این حکایت در مَیْدانی، مجمع الأمثال، ج ۲ ص ۴۳ و جاحظ، المحاسن و الأضداد، ص ۱۳۴ و بیهقی، المحاسن و المساوی، ج ۲ ص ۲۲۷ و ثعالبی، إیمار القلوب، ص ۱۲۷، از باقِل که یکی از احمقان و کند زبانان عرب است آمده است، و در کند زبانی به او مثل زنند: أغیامین باقِل، کند زبان تراز باقِل.

برخورد با دو دزد

همراه جُحا کیسهٔ درهم نقره بود و از بیابان به خانه می‌آمد که به دو دزد برخورد کرد که در دست هر کدام کاردی بود و او را تهدید کردند که اگر درهم‌ها را ندهد می‌کشندش. جحا که از ترس به تنگی نفس افتاده بود، گفت: اجازه بدهید نفسی چاق کنم و بعد بنشینید با هم کنار بیاایم. دزدان نشستند. جحا گفت: من کیسه‌ای نقره دارم، اما فقط به یکی از شما دو نفر می‌دهم. شما با هم اتفاق کنید که من کیسه را به کی بدهم. دزد اول گفت: باید به من بدهی، چون که من تو را اول دیدم. دزد دومی گفت: باید کیسه را به من بدهی، چون که من کیسهٔ پول را کشف کردم. بین‌شان اختلاف افتاد. جحا گفت: اختلاف خوب نیست و آخرش پشیمانی است. به آهستگی با هم تفاهم کنید که من پول را به کدام يك شما بدهم. اما دزدان گوش به حرف جحا نکردند و کارشان به نزاع کشید. جحا گفت: فکری به خاطر من رسید. من این کیسهٔ پول را به کسی می‌دهم که زور و قوه‌اش بیش‌تر باشد. دزد اول گفت: من قوی‌ترم، و به زودی سر او را می‌پرانم. دزد دوم گفت: من زورمندترم، با يك ضربت او را به قتل می‌رسانم. جحا از فرصت استفاده کرده و گفت: ادعا به درد نمی‌خورد، باید امتحان کرد. دزدان به جان هم افتادند و هريك سر دیگری را از بدن جدا کرد و خون زمین را فراگرفت. جحا چون خاطر جمع شد که دزدان کشته شدند، پا به فرار گذاشت.

منابع:

جروس برس، *أخلى طرائف و نوادر جُحا*، ص ۴۸؛ رضائی، *ملانصرالدین*، ص ۱۱۷.

مآخذ:

نظیر: کلیله و دمنه (مینوی)، ص ۲۱۵، که دزدی در تعقیب ربودن گاو زاهد بود، و دیوی در پی کشتن زاهد. سرانجام بین‌شان خلاف و نزاع در گرفت، و زاهد و گاو جان به سلامت بردند: «زاهدی از مریدی گاوی دوشاستد و سوی خانه می‌برد. دزدی آن بدید در عقب او نشست تا گاو ببرد. دیوی در صورت آدمی با او همراه شد. دزد از او

پرسید که: تو کیستی؟ گفت: دیو، بر اثر این زاهد می‌روم تا فرصتی یابم و او را بکشم، توهم حال خود بازگویی. گفت: من مردی عیار پیشه‌ام، می‌اندیشم که گاو زاهد بدزدم. پس هر دو به مرافقت یک دیگر در عقب زاهد به زاویه او رفتند. شبانگاهی آن جا رسیدند. زاهد در خانه رفت و گاو را بیست و تیمار علف بداشت و به استراحتی پرداخت. دزد اندیشید که: اگر دیو پیش از بردن گاو دست به کشتن او کند باشد که بیدار شود و آوازی دهد، مردمان درآیند و گاو بردن ممکن نگردد و دیو گفت: اگر دزد گاو بیرون برد و درها باز شود زاهد از خواب درآید، کشتن صورت نبندد. دزد را گفت: مهلتی ده تا من نخست مرد را بکشم، و انگاه تو گاو ببر. دزد جواب داد که: توقف از جهت تو اولی‌تر تا من گاو بیرون برم، پس او را هلاک کنی. این خلاف میان ایشان قایم گشت و به مجادله کشید. و دزد زاهد را آواز داد که: این جا دیو است و تو را بخواهد کشت. و دیو هم بانگ کرد که: دزد گاو می‌برد. زاهد بیدار شد و مردمان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد به سبب دشمنان مسلم مانده.



اگر مردی بیا این‌جا

جحا با زن چاقی ازدواج کرد و زن دائماً جحا را اذیت می‌کرد و جحا هم از او می‌ترسید. تا این که روزی با چوب جحا را زد، و جحا از ترسش رفت زیر

تخت پنهان شد، و زن به علت چاقی نتوانست به زیر تخت برود، و جحا هم که خاطر جمع شد زنش نمی تواند به زیر تخت بیاید، از آن زیر می گفت: اگر مردی بیا این جا.

مصادر:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جُحا، ص ۵۹.

مآخذ:

همچنین، نگا: حکایت ۲۳۵.

۵۸۳

خِلعت گرفتن

جُحا شعری در مدح حاکم شهر سرود و آمد به خدمت حاکم و گفت: شعری در مدح شما سروده ام. حاکم گفت: بخوان. جحا خواند. حاکم پسندید و دستور داد يك پالان الاغ به او هدیه دهند. جحا پالان را بر پشتش گذاشت و از پیش حاکم بیرون آمد و رفت به خانه اش. زنش گفت: این چیست که بر پشتت گذاشته ای؟ گفت: من حاکم را به بهترین شعرم مدح کردم، و حاکم هم بهترین لباسش را به من داد.

مصادر:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جُحا، ص ۶۵.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۶: «از بهر روز عید، سلطان محمود خِلعت هر کسی تعیین می کرد. چون به طَلْحَك رسید، فرمود که: پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خِلعت پوشیدند، طَلْحَك آن پالان در دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد، گفت: ای بزرگان! عنایت سلطان در حق من بنده از این جا معلوم کنید که شما را همه خِلعت از خزانه فرمود دادن، و جامه خاص از تن خود برکنند و در من پوشانید».

سعیدی، خنده های قهقهه یی و ممتاز الحکایه، ج ۳ ص ۱۸: «شاه عباس روزی به تماشای خزینه رفته بود. شاعری که شانی تخلص داشت، قصیده ای در مدح مولانا

خواند. همین فردش شاه را خوش آمد:

اگر دشمن خورد باده و گسر دوست به طاق ابروی مردانه اوست
شاه فرمود سه مقابل جثه شاعر زر مسکوک صله دادند. شاعر دیگر همین واقعه را
شنیده، مدیحه ساخته و به حضور شاه در اصطبل همایون رسانیده و شعرش را
خوانده. شاه فرمود: سه مقابل این مرد سرگین به او بدهند. شاعر عرض کرد: قربانت
شوم! چرا شانی با زر مسکوک، مرا سرگین است؟ شاه فرمود: این توفیر خزینه و طویله
است، والا شما را فرق نمی‌گذارم.

واصفی، بدایع الوقایع، ج ۱ ص ۴۶۹: «منقول است از مولانا محمد بدخشی که
می‌فرمود که: در هر عید دأب میرعلیشیر آن بود که برای یاران و مصاحبان و ندما و
فضلائی که در ملازمت ایشان می‌بودند سرو پای لایق و مناسب انعام می‌فرمودند. روز
عیدی به طریق معهود جامه‌ها پیش حضار مجلس آوردند. در پیش مولانا بنائی شاعر
بقچه زرینتی در غایت عظمت آورده نهادند. چون گشادند، در وی پالان خری بود.
مولانا بنائی برخاست و رو به قبله کرده سجده به جای آورد. اهل مجلس گفتند: این
چه گونه سجده‌ای است؟ گفت: این سجده شکر است؛ زیرا که در آفواه و آلسنه افتاده
است که مزاج حضرت میر به بنائی در غایت بدی است. اَلْحَمْدُ لِلَّهِ این زمان ظاهر شد
که این غیر واقع بوده و میر به این کمینه در غایت لطف و مرحمت بوده‌اند؛ نمی‌بینید
که از برای همه جامه‌های تشریفی فرستاده و از برای این کمینه جامه خاصه خود را
فرستاده‌اند».

۵۸۴

عروج به آسمان

جحا با زنی رودر رو شد. زن پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفت: از جهنم. پرسید:
آیا پسرش را در آنجا دیده است؟ گفت: پسرش را دیدم که دم در بهشت
ایستاده بود و راهش نمی‌دادند برود تو، و می‌گفتند: تا قرضش را ندهد
نمی‌تواند وارد بهشت شود. زن مبلغ قرض پسرش را به جحا داد؛ و به خانه
آمد؛ و ما وَقَعَ را برای شوهرش بیان کرد. شوهرش فمید که زنش کَلْک خورده

است، به سرعت سوار اسبش شد و از خانه بیرون آمد تا دزد را دستگیر کند. جحا دید که شوهر زن دارد می‌آید، به سرعت داخل آسیابی شد و به آسیاب‌بان گفت که شخصی در تعقیب اوست، و پیش‌نهاد کرد برای این که جان‌اش را حفظ کند، لباس‌شان را با یکدیگر عوض کنند، و بعد، آسیاب‌بان از درخت بالا پرود و در میان شاخه‌ها و برگ‌های درخت خودش را پنهان کند. آسیاب‌بان چنین کرد. چون مرد به آسیاب رسید؛ از دزد پرسید. جحا اشاره به آسیاب‌بان کرد که در بالای درخت بود. مرد فوراً از اسبش پایین آمد و لباسش را کند و دنبال دزد به بالای درخت رفت. جحا هم فوراً لباس مرد را برداشت و سوار اسب او شد و فرار کرد. مرد به خانه‌اش برگشت و به زنش گفت: گمان می‌کنم که آن مرد از آسمان به زمین آمده بود؛ و الآن هم در راه عروج به آسمان است، تا لباس و اسب و کیسه پول را به پسرمان بدهد.

مصادر:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جُحا، ص ۶۶.

مآخذ:

اخوَت، نشانه‌شناسی مطایبه، ص ۲۱۷: «دانشجویی به زنی می‌گوید که: از پاریس می‌آید. زن فکر می‌کند می‌گوید: از بهشت (PARADISE) آمده. زن به او پول و لباس برای شوهر مرده‌اش می‌دهد. دانشجو پول و لباس را بلند می‌کند. ناپسری زن دنبال دانشجو می‌گذارد و او را می‌گیرد. دانشجو می‌گوید: دزد پول و لباس را با خود به جنگل برد. پسر اسبش را رها می‌کند و دنبال دزد می‌گذارد. دانشجو سوار اسب می‌شود و فرار می‌کند».

در روایت دیگر: «دانشجو می‌گوید: دزد از این درخت به آسمان رفت. و وقتی پسر زیر درخت به انتظار خوابیده است، دانشجو اسب را می‌دزد و فرار می‌کند».

مؤلف در ذیل این قصه می‌نویسد که: این قصه در میان مردم آمریکا و اروپا رواج دارد.

مردی جُحا را به حمّالی گرفت و گفت: این صندوق شیشه را حمل کن در عوض سه نصیحت به تو می آموزم. جحا صندوق را برداشت و چون ثلث راه را رفت، گفت: نصیحت اول را بگو. مرد گفت: اگر کسی به تو بگوید که گرسنگی بهتر از سیری است، بشنو و باور مکن. جحا گفت: باشد. و چون ثلث دیگر راه را رفت، گفت: نصیحت دوم را بگو. مرد گفت: اگر کسی به تو بگوید که راه رفتن بهتر از سواری است، بشنو و باور مکن. جحا گفت: باشد. و چون ثلث سوم راه را رفت، گفت: نصیحت سوم را بگو. مرد گفت: اگر کسی به تو بگوید که به تو اجرتی بابت حمل این صندوق می دهم، بشنو و باور مکن. جحا هم بار شیشه را از دوشش بر روی زمین انداخت و گفت: اگر کسی به تو بگوید که این صندوق شیشه سالم است، بشنو و باور مکن.

مصادر:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جُحا، ص ۷۰.

ماخذ:

آبی، نثرالدّر، ج ۷ ص ۳۳۰.

اصل حکایت در عوفی، جوامع الحکایات، باب شانزدهم، بدین صورت آمده است: «گویند شُغبی را برادرزاده بود از جمله زیرکان وقت. جوانی به ادب و شمائل و اخلاق و فضائل آراسته. روزی بر در سرای امیرالمؤمنین به مهمی آمده بود. گرمگاه بر در سرای نشسته. خادمی از حرم بیرون آمد و سینی پر ظرایف چینی از قَدَح ها و جام ها و غیر آن برون آورد. مردی بی کار دید نشسته. او را به سُخره گرفت و گفت: این سینی را با من بیار تا تو را سخنی لطیف بیاموزم. جوان دانست که لجاج سود نخواهد داشت، آن سینی بر سر نهاد و رفتن گرفت. چون پاره ای راه برفت، سَلّه از سر نهاد و گفت: بیان کن آن سخن را که فرمودی تا ما را فایده باشد. خادم گفت: اگر کسی تو را گوید که در جهان از تو حمّالی ارزان تر باشد، زینهار تا باور نکنی. جوان از این برنجید. سَلّه بر سر نهاد و رفتن گرفت. پاره ای راه برفت و قاصداً بلغزید و سَلّه از سر بینداخت و جمله آن قَدَح ها و جام ها بشکست. خادم او را بر سر زدن گرفت که چه کردی! گفت: خواجه دست بدار تا تو را کلمه گویم. گفت: اگر تو را کسی گوید که در این جا قَدَح

درست مانده است، زینهار تا باور نداری. اما تو ندانسته که حمال ارزان مزد، لغزنده بود. خادم به حسرت تمام بازگشت و جوان را بگذاشت.»

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۴۷۴؛ نوادر قزوینی، ص ۱۲۰: «مردی حمالی را اجاره گرفت تا بار شیشه او به خانه برد و او را سه حکمت بیاموزد. چون ثلث راه ببرد، گفت: اکنون یکی از آن مرا بیاموز. گفت: اگر کسی با تو بگوید: گرسنگی بهتر از سیری است، باور مکن. گفت: آری. و چون دو ثلث راه ببرد، گفت: آن دوم را بیار. گفت: اگر کسی با تو بگوید: پیاده رفتن بهتر از سواری است، باور مکن. و وقتی که به در خانه رسانید، گفت: آن سیم بیار. گفت: هر که بگوید: حمالی از تو ارزان تر یافته است، باور مکن. حمال بار شیشه از دوش به زمین افکند و گفت: اگر کسی با تو بگوید: يك شیشه این جا درست مانده است، باور مکن.»

۵۸۶

چرا این را از اول نگفتی

زنی پیش جُحا آمد و گفت: جناب شیخ! لطفاً این ورقه را برای من بخوانید. جحا ورقه را گرفت و چنین خواند: خانم محترمه و جوهر مكنونه، خداوند بقای تو را طولانی گرداند. بعد مزید سلام، و سؤال از طلعت زیبای شما، خداوند شما را مصون بدارد. زن کلام جحا را قطع کرد و گفت: حضرت شیخ! این نامه نیست که این طور می خوانی، این يك سَفته (بَرَات) است. جحا گفت: چرا این را از اول نگفتی تا من به صورت سَفته (بَرَات) برایت بخوانم.

مصادر:

جروس برس، أَخْلَى طرائف و نوادر جُحا، ص ۸۶؛ علمی، دخوانامه، ص ۸۰.

۵۸۷

مجسمه رویی

جُحا وارد خانه شد دید زنش با معشوقش است. معشوق برخاست و ساکت مثل مجسمه ایستاد. جحا گفت: این چیست؟ زنش گفت: این مجسمه است،

مگر نمی بینی حرکت نمی کند، گمان کردی معشوق من است! جحا گفت: چه قدر این مجسمه زیباست، دست سازنده اش درد نکند. از چه جنسی این مجسمه را ساخته اند؟ زنش گفت: از روی (مس) گداخته مُجَوَّف. جحا سیلی محکمی به صورت مجسمه زد که آتش از چشمانش زیانه کشید، اما حرکت نکرد و خواست به جحا نشان بدهد که مجسمه است، گفت: رن رن رن ن. جحا گفت: حقیقتاً او مجسمه رویی مُجَوَّف است، صدایش را گوش بده!

مصارف:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جحا، ص ۸۹

ماخذ:

نظیر: لطیفه های ملانصرالدین، ص ۳۱: «روزی زن ملا بساط عیشی در منزل برپا کرد و سه نفر از دوستان خود را به منزل دعوت نمود و شرابی و طعامی و کبابی مهیا ساخت، و ملا هم از همه جا بی خبر نیمه روز وارد منزل شد دید سه نفر مرد در منزل با زنش به عیش مشغول اند. یکی از آنها جامی شراب در دست دارد، و دیگری لخت و عریان نشسته است، و سومی لباس نظامی بر تن پوشیده است. ناراحت شد و از جمیلۀ خود سؤال کرد: این ها کیان اند و برای چه این جا آمده اند؟ زن ملا گفت: عزیزم ناراحت مباش! این ها مهمان هستند. این که جام شراب در کف دارد عَمَر خِیام است، و آن که لباس نظامی پوشیده است حکیم نظامی گنجوی است، و آن که لخت است، بابا طاهر عریان است! ملا گفت: پس خانم عزیز بفرمایید که با این وضع، بنده هم ابوریحان بیرونی هستم که باید بیرون بروم، خدا حافظ!».

۵۸۸

خریدن لوح و قلم و دفتر

جحا با زنی ازدواج کرد و در روز پنجم ازدواج شان؛ زن پسری دنیا آورد. جحا فوراً به بازار رفت و لوح و قلم و دفتر خرید. پرسیدند: این ها برای چیست؟ گفت: پسری که در ظرف پنج روز متولد شود، پس از سه روز به مدرسه می رود.

مصارف:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جُحا، ص ۱۲۴.

ماخذ:

لطائف عبید زاکانی، حکایات عربی، حکایت ۸۴، دربارهٔ مردی و زنی.
آبی، نثرالذَر، ج ۴ ص ۳۰۴: «مردی در شیراز با زنی ازدواج کرد. در روز پنجم ازدواج‌شان؛ زن پسری دنیا آورد - تا آخر حکایت».

۵۸۹

ازدواج با زن زشت

جُحا، ندیده با يك زن زشت چهره‌ای ازدواج کرد، و هر وقت به او می‌نگریست مغموم می‌شد و به نظر می‌رسید که او يك مرد است، و صورتش را از او می‌پوشاند. روزی زنش پشت پنجره ایستاده بود و چشمش به دختر زیبایی افتاد که در کوچه می‌گذشت. جحا را صدا کرد و گفت: بیا این دختر زیبا را ببین. جحا آمد و دختر را دید و بر قسمت خویش حسرت خورد. گفت: آه، فکری به خاطر می‌رسید. زنش گفت: آن چیست؟ جحا گفت: بیا هر دومان با آن دختر ازدواج کنیم.



مصادر:

جروس برس، اُخلی طرائف و نوادر جُحا، ص ۱۲۴.

ماخذ:

ابتدای حکایت متن، نظیر ابتدای حکایتی است که سعدی در مطایبات، ص ۲۵۹ (چاپ هند ۱۲۹۳) آورده است:

حکایت

آن شنیدم که در بلاد شمال دختری زشت روی و بدخو داشت زشت باشد دَبِیقی و دیبا با جوانی چو لُعبتی سیمین شب اول که وقت عشرت بود نقره اندوه بر درستِ دغل پرده زرنگار بر رو داشت فالِ بد باز کرد طالع زشت همه شب روی کرده بر دیوار بارها نو عروس جان فرسای پسر از بخت خود برآشتی تو مَناره ز پای بنشانی مَلِّکَ الْمَوْتِمْ از لِقای تو به تا به صبح از شراب فکرت مست بامدادان نه جایگاه ستیز مدتی صبر بر مجاهده کرد عاقبت دردِ دل به جان برسد با پدر زن نمود قصه خویش: تا به امروز بنده پروردی شکرِ فضلت به سال‌های دراز گر ثوابی دگر بفرمایی زن و مَرَد از برای آن باشند	بود مردی بخیل و صاحب مال کز همه چیز، جامه نیکو داشت که بود بر عروسِ نازِبا عقد بستش به مبلفی کابین عرق و عود کرد و مُشک اندود عنبر آمیخته به گنده بغل ناگه از روی بی‌صفا برداشت در دوزخ به روی اهل بهشت تا نبایست دیدن آن دیدار دست در دامنش زدی که درآی ز هر خندان به زیر لب گفتی: شهوت من کجا بجنابانی؟ عقریم گو بزن، تو دست منه دستِ لاحول می‌زدی بر دست که تحمل کند، نه پای گریز عمر ضایع در آن مشاهده کرد نیش فکرت به استخوان برسد کای مصالح شناس و خیراندیش مهربانی و مَرَد می‌کردی نتوانم به شرح گفتن باز پایم از بند غصه بگشایی که دل‌آویز و مهربان باشند

زحمت ما و خویشتن مپسند
جان بابا سخن دراز مکن
یا به زندان شوی به علت مهر
متحیر بماند و بی تدبیر

نه من آسوده‌ام نه او خرسند
سر برآورد و گفت پیر کهن
یا بسازی به رنج و محنت دهر
چون جوان این سخن شنید از پیر

.....
همچنین نگاه: حکایت ۴۸۵.

۵۹۰

خدا را دست انداختن

روزی جُحا در دریا بدنش را می‌شست که نزدیک بود غرق بشود. گفت:
پروردگارا! مرا نجات بده که عیالوارم. چون خدا او را نجات داد، سرش را به
آسمان کرد و گفت: خداوندا! دست انداخته بودم، من نه عیال دارم و نه
حاجت.

منابع:

دکتر ابراهیم شعلان، النوادر الشعبیة المصریة، ص ۲۳۳.

۵۹۱

خدا لعنت کند ازدواج کردگان و نکردگان را

روزی جُحا به دوستش گفت: خدا لعنت کند آن‌هایی را که قبل از من ازدواج
کردند و بعد از من ازدواج می‌کنند. دوستش گفت: برای چه؟ گفت: آن‌هایی که
پیش از من ازدواج کردند، به من نگفتند که چه به سرشان آمده است، و
آن‌هایی که بعد از من ازدواج می‌کنند، گوش به حرف من نمی‌دهند.

منابع:

دکتر ابراهیم شعلان، النوادر الشعبیة المصریة، ج ۱ ص ۱۸۱.

مآخذ:

حقیقت، خِزینَةُ الْأَمْثَال، ص ۲۲۸: «حکیمی گفته که: تا من مجرد بودم؛ کدخدایان

گنگ بودند که مرا بر خرابی های کدخدایی مطلع نکردند، و اکنون که من کدخدا شدم؛ مجرّدان کر شدند که هرگز گوش به نصیحت من ندارند.

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۹۷: «حکیمی بعد از کدخدایی گفته است: تا ما مجرّد بودیم؛ کدخدایان گنگ بودند - یعنی: ما را به نصیحت منع نکردند، اکنون که کدخدا شده ایم؛ مجرّدان کر گشته اند - یعنی: نصیحت ما نمی شنوند».

۵۹۲

يك شربت آب به پنج درهم

وقتی در صحرا می رفت و تشنگی شدیدی به او دست داده بود. اعرابی بی دید که با او مَشک آبی بود. جُحا خواست مَشک آب را از او بخرد اما اعرابی به کم تر از پنج درهم راضی نبود. جحا ناچار پنج درهم داد و مَشک را گرفت. با جحا غذای چرب و روغن داری بود. به اعرابی گفت: میل داری؟ گفت: آری. جحا غذا را داد و اعرابی خورد و سیر شد و تشنه اش گردید. به جحا گفت: شربتی آب بده بنوشم. جحا گفت: یک شربت به پنج درهم. اعرابی از فشار تشنگی ناچار پنج درهم داد و شربتی آب گرفت. و جحا با این حيله، هم درهم هاش را پس گرفت و هم صاحب مَشک شد.

مصادر:

دکتر ابراهیم شعلان، النوادر الشعبیة المصریة، ص ۲۳۳.

ماخذ:

حکایت در ابن جوزی، الأذکیاء، ص ۷۴، از امام ابوحنیفه، چنین آمده است: «یحیی بن جعفر گفت که ابوحنیفه برای ما نقل کرد که: به حج می رفتم و در بیابان تشنه شدم. اعرابی بی دیدم که با او مَشک آبی بود. شربتی آب خواستم. گفت: مَشک به پنج درهم. ناچار پنج درهم دادم و مَشک را خریدم. سپس با من سَویق بود. از او پرسیدم سَویق دوست داری؟ گفت: آری. دادم و خورد و سیر شد و تشنه گردید. شربتی آب خواست. گفتم: یک قَدح به پنج درهم و کم تر هم نمی دهم. پنج درهم را داد و یک قَدح آب گرفت، و بقیه آب با مَشک برای من باقی ماند».



۵۹۳

چه گونه بدون بال می توان پرواز کرد؟

روزی از روزها بین مردم شایع شد که جحا در روز جمعه آینده از بالای مناره (گل دسته) مسجد کوفه پرواز می کند. در روز موعود، مردم از هر طرف به سوی میدان شهر حرکت کردند و جای سوزن انداختن نبود، و جحا هم از بالای مناره به مسخره مردم را می نگریست و هر لحظه دست های خود را باز می کرد و حرکت می داد گویی می خواهد پرواز کند، و همه چشم ها متوجه جحا بود. چون انتظار مردم طولانی شد، جحا به نظر تمسخر به مردم نگاه کرد و گفت: من گمان می کردم که تنها من در این شهر دیوانه هستم، اما می بینم که شماها از من دیوانه ترید. آخر ای عقلا! به من بگویید چه گونه باور کردید که جحا بدون داشتن بال بتواند پرواز کند؟ سپس خواند:

و كَيْفَ يَصِحُّ فِي الْأَذْهَانِ أَتَى عَلَى إِظْهَارِ مُعْجَزَةٍ قَدِيرُ
و كَيْفَ يُصَدِّقُ الْعُقَلَاءُ زَعْمِي وَلَسْتُ بِطَائِرٍ أَتَى أَطِيرُ

و چه گونه در اذهان صحیح می باشد که من / بر اظهار معجزه ای توانا هستم.
و چه گونه عقلا گمان مرا تصدیق می کنند / در حالی که پرنده نیستم، بتوانم پرواز کنم.

مصادر:

مجموعه نوادر جحا، بدون مؤلف، ص ۳؛ امیلین نسیب، نوادر جحا و أشعب، ص ۲۳.

۵۹۲

اما تو بعد از يك ساعت، و خرت بد از دو روز

روزی عابری در صحرا از جُحا پرسید: به نظر تو بعد از چه مدتی به شهر می‌رسم؟ جُحا گفت: راحت را برو. عابر دوباره با صدای بلند سوآلش را تکرار کرد، و جُحا همان جواب را داد. عابر برای بار سوم با خشمناکی فریاد کشید و سوآلش را تکرار کرد، و جُحا همان جواب اولش را داد. عابر به ناچار به راهش رفت و مبلنی لعنت و ناسزا به جُحا داد. هنوز چند قدمی نرفته بود، که جُحا داد زد: بایست می‌خواهم سخنی بگویم. عابر با تعجب ایستاد و گفت: چه می‌گویی؟ جُحا با خون‌سردی گفت: این‌طور که تو می‌روی، بعد از دو ساعت به شهر می‌رسی.

مصادر:

مجموعه نوادر جُحا، بدون مؤلف، ص ۵.

ماخذ:

این حکایت را به هاول جلاس (جُحای آلمانی) هم نسبت می‌دهند. و در مشکول حاج ملا بابا قزوینی معاصر شیخ بهائی، ص ۱۱۳ و بهایی، کشکول، ج ۵ ص ۳۲۰، به این صورت آمده است: «لطیفه: مرد پیری بر خری سوار بود و حرکت می‌داد و می‌جنبانید خود را بر پشت آن خر، گویا تندتر از آن خر می‌خواست برود. برخورد به بعضی از ظرفا و پرسید که: به فلان دِه چه قدر راه مانده؟ مرد ظریف گفت: سه فرسخ. پیر پرسید که: چه وقت می‌رسم به آن دِه؟ مرد ظریف گفت: اما تو بعد از يك ساعت، و اما خری که سواری، بعد از دو روزه. ایضاً: ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۶۹.

۵۹۵

دستور طبخش پیش من است

جُحا روزی جگر و شش خریده بود و به خانه می‌رفت که در راه با یکی از دوستانش برخورد کرد. دوستش از جُحا پرسید: جگر و شش را چه گونه

می‌پزند؟ جحا گفت: طبق معمول. دوستش گفت: خیر، بل که من روشی می‌دانم که بهترین روش پختن جگر است. جحا که قوه حافظه‌اش ضعیف بود، از دوستش تقاضا کرد که روش پختن جگر را روی ورقه‌ای بنویسد و به او بدهد. دوستش قبول کرد. و جحا در راه، غرق در افکار پختن جگر بود که ناگهان عقابی به او حمله کرد و جگر را از دستش ربود و رفت. جحا در حیرت از این واقعه، به عقاب گفت: فایده‌ای برایت ندارد آن را نمی‌توانی بخوری، چون که دستور عمل طبخش پیش من است.

مصادر:

مجموعه نوادر جحا، بدون مؤلف، ص ۱۱.



ماخذ:

اخوت، نشانه‌شناسی مطایبه، ص ۱۹۹: «عقابی گوشت احمق را می‌ریاید. احمق شکر می‌کند که خوب شد که دستور غذا را نبرد».

مؤلف کتاب در ذیل این حکایت اضافه می‌کند که: این حکایت میان مردم فرانسه، آلمان، یونان، چین رواج دارد.

نظیر آن در دُمیری، حیاة الحیوان، ذیل «حَدَاة» یعنی غلیواج، آمده است: «و فی کتاب المُجَالِسةِ لِلدُّینُورِی فی الجزء الثالث عن عثمان بن عفان، قال: کان سعد بن ابی وقاص

بَيْنَ لَدَيْهِ لَحْمٌ. فَجَاءَتْ حَدَاةٌ فَأَخَذَتْهُ. فَدَعَا عَلَيْهَا. فَأَعْتَرَضَ عَظْمٌ فِي حَلْقِهَا، فَوَقَعَتْ مَيْتَةً. انتهى. یعنی در کتاب مجالست ابن قتیبۀ دینوری در جزء سوم از عثمان بن عفان آمده است که: در پیش سعد بن ابی وقاص گوشتی بود. پس ناگهان غلیواجی بر او حمله کرد و آن را ربود. سعد نفرین کرد. پس استخوانی در گلوی او رفت و مرده بر زمین افتاد.

۵۹۶

چرا این را به من نگفتی

جحا را به سوری دعوت کردند و او پسرش را هم با خود برد. به پسرش سفارش کرد که موقع غذا، اول غذا بخور بعد آب. در سر سفره، پسر جحا عکس گفته پدرش عمل کرد، یعنی اول جرعه‌ای آب می‌خورد و سپس لقمه‌ای غذا. از مجلس سور که بیرون آمدند، جحا سیلی محکمی به پسرش زد و گفت: مگر من نگفته بودم که اول غذا بخور سپس آب. گفت: ای پدر! سوگند به خدا، هر وقت که ابتدا شربت آب می‌خوردم چنان اشتهايم باز می‌شد گویی که مدت‌هاست غذا نخورده‌ام. پدرش این بار، يك سیلی محکم دیگر به او زد و گفت: چرا این را به من نگفتی تا من هم مثل تو عمل کنم.

مصادر:

مجموعه نوادر جحا، بدون مؤلف، ص ۲۳.

ماخذ:

خطیب بغدادی، التطفیل، حاشیه، ص ۷۲، ذیل یکی از طفیلیان.
لطائف و ظرایف شکوهی، ص ۲۸۳؛ سعیدی، خنده‌های تهقه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۱ ص ۱۳.

۵۹۷

چراغ را خاموش کرد و سیب را خورد

جحا سه دانه سیب از بازار خرید و به خانه برد. شب بود و چراغ را روشن کرد. سیب اول را که پاره کرد؛ دید کرمو است و دور انداخت. سیب دوم را پاره کرد؛ دید آن هم کرمو است و دور انداخت. جحا خشمناک شد؛ برخاست و چراغ را خاموش کرد و سیب سوم را خورد.

مصادر:

مجموعه نوادر جحا، بدون مؤلف، ص ۳۳.

۵۹۸

گوسفند مجنون

جحا به بازار رفت و کله گوسفندی خرید و آورد به خانه و داد به زنش که بپزد. زنش کله را شکافت اما دید مغ ندارد. به جحا گفت: این کله‌ای که گرفته‌ای ناقص است و مغ ندارد. جحا با تشدد گفت: آی احمق! این گوسفند مجنون بوده و مغ نداشته است.

مصادر:

مجموعه نوادر جحا، بدون مؤلف، ص ۳۷.

مآخذ:

همچنین، نگا: حکایت ۷۵.

۵۹۹

تعبیر خواب

مردی پیش جحا آمد و گفت: من دیشب در خواب دیدم که تو آغشته به عسلی و من آلوده به نجاست. جحا گفت: بلی، آن از اعمال خوب من است، و این از اعمال بد تو. مرد گفت: بقیه حکایت را بشنو: تو مرا می‌لاییدی و من تو را. جحا گفت: دور شو، خدا لعنتت کند.

مصادر:

مجموعه نوادر جحا، بدون مؤلف، ص ۴۸.

مأخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۱۵۱؛ نوادر قزوینی، ص ۳۷: «کودکی با معلّم گفت: در خواب دیدم گویا من به نجاست آلوده شده‌ام و توبه عسل. گفت: این عمل بد توست و عمل صالح من. گفت: تمام خواب بشنو: تو مرا می‌لیسیدی و من تو را. گفت دور شو خدا لعنتت کند».

۶۰۰

مرض مالی خولیا

جُحا به مرض مالی خولیا گرفتار شده بود و خیال می‌کرد که او دانه گندم است و مرغان به دنبال او هستند. بنابراین، هر کجا مرغی می‌دید، از ترس فرار می‌کرد. تا این که زنش او را جهت مداوا به بیمارستان روانیان برد. بعد از چندی، پزشکان گفتند که جحا خوب شده است و او را مرخص کردند. در بین راه، گله‌ای از مرغان را دید. از ترس دوید و آمد به خانه. زنش گفت: از بیماری مالی خولیا بهبودی حاصل کردی؟ جحا گفت: آهسته صحبت کن، مرغ‌ها نفهمند که من دانه گندم‌ام.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۷.

مأخذ:

نظیر: نظامی عروضی، چهار مقاله، مقاله چهارم در علم طب: «یکی را از اعزّه آل بویه مالی خولیا پدید آمد، و او را در این علت چنان صورت بست که او گاوی شده است. همه روز بانگ همی کرد و این و آن را همی گفت که: مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید.....».

۶۰۱

خری که خریده‌ای مبارك است

جُحا در روز جمعه ازدواج کرد و روز شنبه به بازار رفت و مقداری میوه و سبزی و گوشت و دیگر چیزها خرید و در زنبیلی بزرگ گذاشت و بر دوش گرفت و به سمت منزل روان شد. در راه، یکی از دوستانش به او برخورد و گفت: عروسی تان مبارك، تبريك عرض می‌کنم. جحا گفت: به من تبريك نگو، برو به زنم بگو: خری که خریده‌ای مبارك است.

مناظره:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۸.



۶۰۲

جیب پاره

در زمانی که جُحا به مدرسه می‌رفت، روزی معلمش از او پرسید: ای جحا! اگر تو بیست ریال داشته باشی و چهار ریال از آن خرج کنی؛ چه قدر دیگر باقی می‌ماند؟ گفت: هیچ چیز. معلم گفت: چه طور هیچ چیز. گفت: برای این که جیب من پاره است.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۰.

۶۰۳

دزدیدن ساعت طبیب

جُحا ساعت طبیبی که او را معالجه می‌کرد دزدید. طبیب او را به قاضی برد و جحا در مقابل قاضی ایستاد. قاضی گفت: خست و پستی تو بدان جا رسیده است که ساعت پزشکی که تو را معالجه کرده و خوبت کرده است، می‌دزدی؟! جحا گفت: چه کار کنم، دکتر گفت: این دوا را ساعتی یک بار بخور. من که ساعت ندارم، چه گونه دوا را بخورم.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۱.

۶۰۴

کثیر الغیبت

جُحا در وقتی که شاگرد مدرسه بود مشهور به کثیر الغیبت بود. روزی در مدرسه پیداش شد. مدیر مدرسه به معاون گفت: فوراً یک نامه برای پدر جحا بنویس و پرس قضیه چه بوده که جحا امروز به مدرسه آمده است.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۱.

۶۰۵

چند ریال به من بده کار بود

جنازه‌ای می‌بردند و جُحا در پشت آن به شدت گریه می‌کرد. یکی پرسید: آن مرحوم از خویشان تو بود؟ گفت: نه، ولكن چند ریال به من بده کار بود!

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۲.

مآخذ:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۶۶: «ملا در عقب جنازه یکی از متمولین به آواز بلند گریه می‌کرد. یکی از مشایعین او را تسلیت داده پرسید: مرحوم با شما منسوب بود؟ ملا گفت: نه، سبب گریه من هم همین است که هیچ نسبتی با او ندارم».

۶۰۶

سَبْع را در خانه جا گذاشتند

زن جحا متوجه شد که دزدان وارد خانه شده‌اند. جحا را از خواب بیدار کرد. جحا گفت، نترس، سَبْعی (دزنده‌ای) در کنارت هست. دقایقی نگذشت که دزدان حمله آوردند و زن جحا را ربودند و با خود بردند. در وقت خروج؛ زن جحا گفت: توقع نداشتم که تو به این راحتی بگذاری دزدان مرا ببرند! جحا گفت: مهم نیست، سَبْع (دزنده) را در خانه جا گذاشتند.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۲.

۶۰۷

با پالتویت روی آن را می‌پوشانیم

جحا وارد غذاخوری شد و بعد از خوردن غذا گفت: ببخشید! پول همراهم نیست که پول غذا را بدهم. صاحب غذاخوری گفت: مهم نیست، اسمت را با مبلغ بدهی بر روی دیوار بنویس تا روزی که بدهیت را پردازی. جحا گفت: این يك رسوایی است که هر کس این‌جا بیاید اسم مرا با بدهیم بر روی دیوار بخواند. صاحب غذاخوری گفت: اشکال ندارد. برای این که واردین اسم تو را بر روی دیوار نبینند، با پالتویت روی آن را می‌پوشانیم.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۲.

۶۰۸

به خانه پدرش

جُحا پیش رئیس ایستگاه راه آهن رفت و گفت: يك بليت برای زنم بدهيد.
رئیس گفت، زنت به كجا می خواهد برود؟ جحا گفت: به خانه پدرش.

مصادر:

يوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۳.

۶۰۹

از شش ماه پیش

جوانی دختر جُحا را خواستگاری کرد و نامزد همدیگر شدند. روزی این جوان
به دیدن دختر جحا آمد و شروع به بوسیدن دختر کرد و اولین بوسه را



محرم نام گذاشت، و دومين را صفر، و سومين را ربیع الأول و همین طور
می بوسید و نام می گذاشت تا به شش بوسه رسید که ناگهان دختر جحا متوجه
شد پدرش در مقابل آنها ایستاده است. دختر جحا پرسید: بابا! از کی این جا
بودید؟ جحا گفت: از شش ماه پیش.

مصادر:

يوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۵.

۶۱۰

کاری را می‌کنم که پدرم کرد

دزدی اسب جحا را دزدید، و جحا هر روز مردم شهر را تهدید می‌کرد که اگر اسبم پیدا نشود، کاری را می‌کنم که پدرم کرد. دزد از تهدید جحا ترسید و اسبش را پس داد. بعد از آن پرسید: پدرت چه کرد؟ جحا گفت: از شهر فرار کرد و رفت!

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۵.

۶۱۱

به وظیفه عمل کردن

دوستی جحا را دیدار کرد و گفت: آیا می‌دانی که عموی من امروز فوت کرد؟ جحا گفت: خوب بود که دو روز قبل از فوتش می‌گفتی تا ما به وظیفه خود عمل می‌کردیم.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۵.

۶۱۲

این مرغ يك خروس شوهر داشت

راننده‌ای به سرعت می‌راند و مرغ جحا را زیر گرفت و کشت. جحا گفت: این چه طرز رانندگی است، مگر مرغ را ندیدی؟ راننده گفت: قیمت مرغ را بگیر و زیاد سر و صدا نکن. جحا گفت: این مرغ يك خروس بزرگی شوهر داشت، حالا او هم از غصه مرگ این مرغ می‌میرد، لااقل پول آن را هم بده!

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۷.

۶۱۳

آن هم بخشش او

جُحا خدمتکار تجارتخانه‌ای بود و پسرش به مدرسه می‌رفت. روزی معلمش پرسید: 3×3 چه قدر می‌شود؟ پسر جحا گفت: ده تا. معلم گفت: یکی اضافه از کجا آمد؟ پسر جحا گفت: آن هم بخشش او.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۸.

۶۱۴

سر زدن اردک

جُحا شاگرد مدرسه ابتدائی بود. روزی معلم در باب این که چه گونه بشر می‌تواند به آسمان برود صحبت می‌کرد. بعد از صحبت، از شاگردان پرسید: حالا کسی هست که بخواهد به آسمان برود؟ تمام شاگردان از جای‌شان برخاستند مگر جحا. معلم پرسید: تو نمی‌خواهی به آسمان بروی؟ جحا گفت: امروز نه، چون که اردکی را سر زده‌ایم و با غذا می‌خواهیم بخوریم.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۱۹.

۶۱۵

پز دادن

یکی از دوستان جُحا از روی فخر گفت: قصاب محل شش روز از ایام هفته در منزل ماست. جحا گفت: راست می‌گویی و من هم تصدیق می‌کنم، چون که او یک روز می‌آید منزل شما و گوشت می‌آورد، و شش روز دیگر جهت گرفتن پول گوشت می‌آید.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۰.

۶۱۶

جحا و دزدان

زن جُحا گفت: ای جحا بجنب، من صدای دزدان را در آشپزخانه شنیدم. جحا گفت: مسئله‌ای نیست، ما در اتاق خواب هستیم. زن گفت: اگر به اتاق خواب آمدند چه کنیم؟ جحا گفت: مهم نیست، به آشپزخانه می‌رویم.

مصدر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۰.

۶۱۷

إِنْ شَاءَ اللَّهُ در موقع طلاق جبران می‌کنم

در روز عروسی، جُحا فقط بیست ریال به محضردار پاداش داد. محضردار گفت: این مبلغ جداً کم است. جحا گفت: به اذن خدا در موقع طلاق جبران می‌کنم.

مصدر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۱.

۶۱۸

طبق‌های شکسته

جُحا طبق‌های شکسته را می‌خرد و به خانه می‌آورد. زنش گفت: برای چه طبق شکسته می‌خری؟ گفت: این‌ها را برای بچه‌ها می‌خرم و می‌آورم به جای طبق‌های سالم که می‌شکنند.

مصدر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۲.

۶۱۹

تقاضای قرض

جُحا به یکی از دوستانش گفت: تقاضا دارم ده تومان به من قرض بدهی آخر ماه می پردازم. دوستش گفت: متأسفانه من بیش از پنج تومان ندارم. جُحا گفت: مانعی ندارد، این پنج تومان را بده، و يك رسید هم بده که پنج تومان بقیه را هم می پردازم.

مصادره:

یوسف سعد، نوادر جُحا، ص ۲۳.

۶۲۰

من فقط مدیر را می شناسم

جُحا می خواست در شرکتی استخدام بشود. مدیر شرکت گفت: قانون شرکت ما این است که کسی بخواهد در این جا استخدام بشود باید یک زبان خارجه بداند. بعد پرسید: فرانسه می دانی؟ گفت: نه. پرسید: انگلیسی می دانی؟ گفت: نه. پرسید: پس چه می دانی؟ گفت: من فقط مدیر را می شناسم.

مصادره:

یوسف سعد، نوادر جُحا، ص ۲۳.

۶۲۱

اصلاح سر

جُحا از ده به شهر آمد و به آرایشگاه رفت و سرش را اصلاح کرد و دو ریال داد. سلمانی گفت: نرخ اصلاح سر در شهر بیست ریال است. جُحا گفت: در ده ما با بیست ریال سر چهار تا خر را اصلاح می کنند.

مصادره:

یوسف سعد، نوادر جُحا، ص ۲۷.

۶۲۲

سه عدد عینک

جحا چشمش ضعیف شده بود و رفت سه عدد عینک گرفت. یکی از دوستانش گفت: چرا سه عدد عینک گرفتی، یکی کافی بود؟ گفت: یکی برای راه رفتن؛ و یکی برای خواندن و نوشتن؛ و یکی هم برای پیدا کردن آن دو تا.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۷.

۶۲۳

صبح ازدواج کرد، آخر روز مُرد

جحا از ده به فرانسه رفت اما زبان فرانسوی نمی دانست. در خیابان، جنازه‌ای را می بردند. جحا از یکی از فرانسوی‌ها پرسید: میت کی بود؟ فرانسوی گفت: کِسکِلیاه - یعنی: چه می خواهی؟ جحا با تحسّر آهی کشید و گفت: لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، بی چاره خواجه کِسکِلیاه! صبح ازدواج کرد و آخر روز مرد.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۲۸.

۶۲۴

پسرت را بگش

جحا پسرش را فرستاد از میوه فروش سرگذر سه کیلو انگور خرید و آورد، و چون کشید، دید نیم کیلو کم است. پیش میوه فروش رفت و گفت: نیم کیلو کم داده‌ای. میوه فروش گفت: پسرت را بگش، می بینی که نیم کیلو زیاد است.

مصادر:

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۳۰.

۶۲۵

بگذار او تو را بگش

جُحا پیش کدخدا آمد و گفت: این شخص مرا تهدید به قتل کرده است. کدخدا گفت: ناراحت نباش، بگذار او تو را بکشد، بعد خواهی دید که ما با او چه کار می‌کنیم!

مصافرو:

يوسف سعد، نوادر جحا، ص ٣٠.

۶۲۶

در همان نقطه‌ای که اول بود

مجلس عروسی یکی از بزرگان بود و جحا از پیش خود به عروسی رفت. وقتی خواست وارد خانه شود، دید در مقابل او دو در است و اِعلانی بدین مضمون چسبانده‌اند: از این در عروس وارد می‌شود؛ و از در دیگر دعوت شدگان. جحا از در مَدْعُوِّین وارد شد. در آن جا هم دو در دید که اِعلانی دیگر بدین مضمون چسبانده بودند: از این در دعوت شدگانی وارد می‌شوند که هدیه آورده‌اند؛ و از در دیگر مَدْعُوِّینی داخل می‌شوند که هدیه نیاورده‌اند. جحا طبعاً از این در دومی وارد شد، ناگهان خود را در خیابان دید در همان نقطه‌ای که اول بود!

منابع:

يوسف سعد، نوادر جحا، ص ٣١.

٩٢٧

تلگراف

جحا به تلگراف خانه رفت و تلگرافی به تلگرافچی داد تا مخابره کند. تلگرافچی گفت: این تلگراف طولانی است و به صلاح تو نیست که تلگراف بشود چون که باید پول زیادی بدهی. جحا گفت: خیلی خوب، بنویس: ح.ح.ح. ح. تلگرافچی گفت: یعنی چه؟ جحا گفت: یعنی: حمید؛ حاضر است؛ حمارش را؛ حاضر کنید.

منابع:

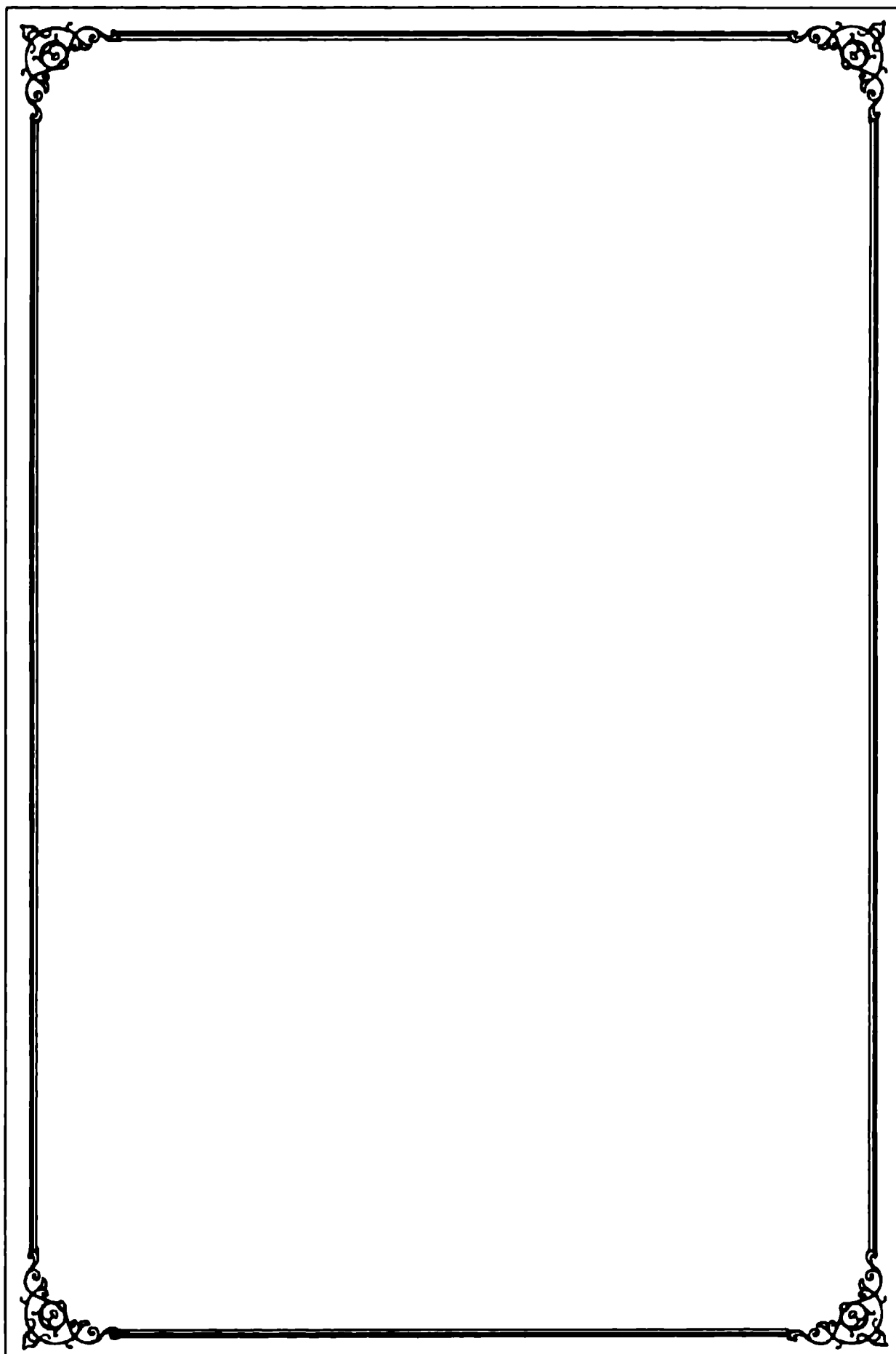
يوسف سعد، نوادر جعجا، ص ٣٢.

ملّانصرالدّین

(ساخته ایرانیان)

تحقیق و تألیف:

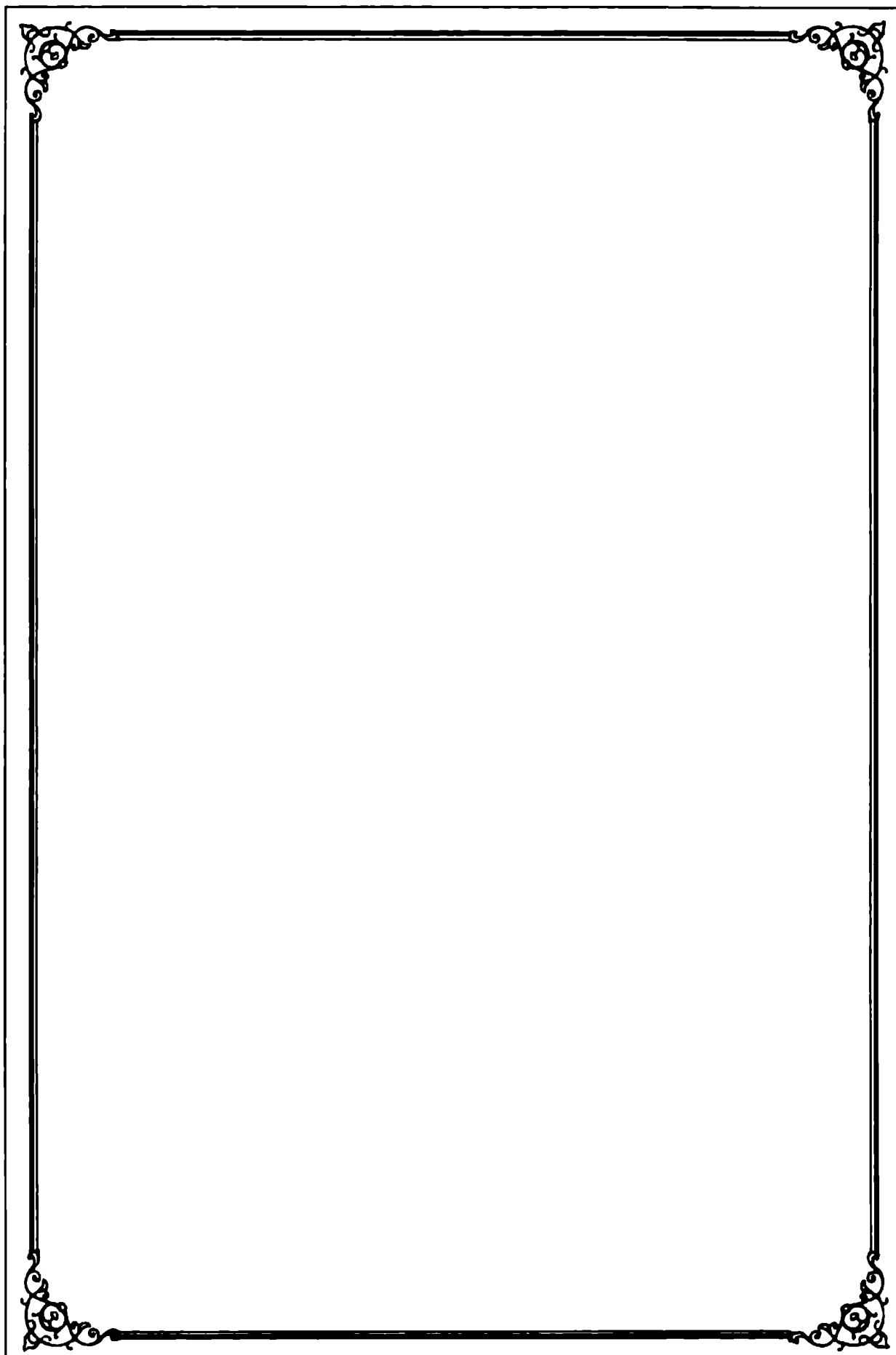
احمد مجاهد



پیش‌گفتار

ایرانیان برای این که از ترکان عثمانی عقب نمانند، شروع کردند به جعل حکایاتی به نام ملانصرالدین. پیشوای این گروه مرحوم [حاج] محمد رمضانی صاحب کُلاله‌خاور (کتابفروشی خاور) بود، که شخصی فاضل و کتابفروشی کتابخوان و غیر از کتابفروشی، خود نیز صاحب کتابخانه‌ای شخصی بود که سرانجام برد به شهر قم و در آنجا وقف کرد، و همچنین صاحب چاپخانه‌ای.

چاپ اول ملانصرالدین در ایران همانطور که گذشت، شامل ۲۱۶ حکایت است که در سال ۱۲۹۹ ه‍.ق در تهران چاپ شده است (۲۱۲ مطایبه متن، و ۴ لطیفه الحاقی). اما ملانصرالدین مرحوم محمد رمضانی شامل ۵۹۵ حکایت است و این اختلاف ۳۷۹ حکایت را مرحوم رمضانی حکایاتی از متون ادب فارسی انتخاب کرد و با افزودن یک کلمه ملانصرالدین در اول آن‌ها، ملانصرالدین چاپ خودش را به بازار عرضه کرد. نگارنده در این فصل آن حکایاتی که به نام ملانصرالدین جعل کرده‌اند مآخذش را نشان داده‌ام. و ملانصرالدینی که ارجاع شده چاپ پنجم محمد رمضانی است. و چاپ اول آن به سال ۱۳۱۵ خ انجام گرفته است.



تو که مهلت ندادی

ملا وارد بوستانی شد و خبروزه می‌چید. بوستان‌بان او را دید و فریاد کرد: چه می‌کنی؟ گفت: برای قضای حاجت به این جا آمده‌ام. بوستان‌بان جلو آمده گفت: کجا قضای حاجب به جا می‌آوری؟ ملا نگاه کرده دید پهن گاوی آن‌جاست - آن را نشان داد. بوستان‌بان گفت: این که پهن گاو است! ملا جواب داد: مسلمان! تو که مهلت ندادی من مثل آدم ادرار کنم.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۴۰.

ماخذ:

جاحظ، رساله بغال، ص ۱۵۲؛ راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۴ ص ۷۲۱: «رئیس شرطه حَمْدُویَه مَخْنَث را در مکانی منکر دید. حمدویه که متوجه شد شرطه او را دیده است، بر روی سرگینی نشست و وانمود کرد که می‌ریند. چون شرطه نزدیک شد، حمدویه برخاست. شرطه گفت: چه می‌کردی؟ حمدویه گفت: مشغول ریدن بودم - و اشاره به سرگین گاو کرد. شرطه گفت: این مدفوع توست؟! حمدویه گفت: چه اشکالی دارد، هر کس اختیار دارد که چه بریند».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۲۴: «دزدی به باغی رفت. صاحب باغ رسید. فی الحال دزد به کناری نشسته مانند کسی که قضای حاجت کند. صاحب باغ پرسید که: در این جا چه می‌کنی؟ گفت: قضای حاجت می‌کردم - پس از جای برخاست. صاحب باغ فضله سگی در آن جا دید. گفت که: این فضله سگ است. گفت که: نگذاشتی من درست آدمیانه قضای حاجت کنم».

لطائف شکوهی، ص ۲۶۶: «ملائی را زنی و کنیزی بود. روزی به خانه آمد، دید زنش به جایی رفته و کنیز در خانه تنهاست. در را بسته و با کنیز در باغچه مشغول معاشرت بود که زن رسید و در را با شدت کوبید. ملا گفت: صبر کن آدمم. زن به شدت کوبید. ملا بعد از اتمام عمل، رفت در را باز کرد. زن گفت: قورومساق! در باغچه سرا چه می‌کردی؟ گفت: تفریط می‌کردم. گفت: چرا به خلا نرفته بودی؟ گفت: عجله داشتم،

خلا دور بود. گفت: بیا غایط را به من نشان بده. آمدند به باغچه. ملا غایط سگی را یافت و گفت: اینک غایط من. زن گفت: این غایط سگ است. ملا گفت: تو به من آن قدر فرصت ندادی که غایط انسان ریده باشم، از عجله همین را ریدم».

۶۲۹

دیگران کاشتند ما خوردیم

ملا در باغ خود مشغول کاشتن نهال‌های کوچک بود. عابری پرسید: به چه طمع به کاشتن این درخت‌ها مشغولی، و تصوّر می‌کنی چند سال دیگر عمر نمایی که ثمر این درخت‌ها را بخوری؟ ملا با کمال وقار گفت: ای نادان! دیگران کاشتند بر آن نصیب ما شد، ما می‌کاریم تا آیندگان از آن استفاده برند.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۵۲.

مآخذ:

این حکایت در این مآخذ، دربارهٔ کسری (خسرو) با يك کشاورز آمده است: مرزبان‌نامه (چاپ قزوینی)، ص ۲۹۳؛ سیاست‌نامه (چاپ شعار)، ص ۱۵۹؛ الهی‌نامه، ص ۴۴؛ دیوان اشعار ملك الشعراء بهار، ج ۲ ص ۴۹۶. و در جوامع الحکایات عوفی (چاپ رمضانی)، ص ۲۳۲، از هارون الرشید و کشاورز. و به گفتهٔ ابن‌یمین، حکایت چنین است:

شهریارا آن شنیدستی که در روز شکار	شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر
مرد دهقان جوزین می‌کشت، باوی گفت شاه	نیستی گویی به تحقیق از فلاح با خبر
جوزین آخر نیارد کم‌تر از سی سال بار	تو کجا یابی از او بر، روزگار خود مبر
گفت ما خوردیم بر از کشته‌های رفتگان	هر که آید گو ببری، او هم ز کشت ما بخور
و به گفتهٔ شاعر، (مرزبان‌نامه)، ص ۲۹۳:	
بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خوردند	چو بنگری همه برزیزگران یک دگریم
و به گفتهٔ نظامی:	

ز باغی که پیشینیان کاشتند	پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
و حکایت، به روایت راغب در مُحاضراتُ الأدباء، ج ۲ ص ۴۸۹ و نوادر قزوینی، ص
۱۲۵، چنین است: «کسری مردی دید پیر درخت خرما می‌نشاند. گفت: ای شیخ! چند
از عمر تو رفته است؟ گفت: هشتاد سال. گفت: بعد از هشتاد درخت خرما می‌نشانی؟
گفت: ای مَلِک! اگر پدران این اندیشه می‌کردند پسران ضایع می‌ماندند. کسری گفت: زِه
- و قاعدهٔ آکاسره آن بود که چون این کلمه در مقام تحسین شخص گفتندی، چهار
هزار درهم آن شخص را دادندی. پیر مرد چهار هزار درهم بگرفت و گفت: ای مَلِک!
اگر نهال خرما بعد از چندین سال بار دهد، این نهال هم امسال مرا بار داد. کسری گفت:
زِه. چهار هزار درهم دیگر بگرفت و گفت: ای مَلِک! اگر درختان خرما سالی یک بار بار
دهند، این خرمابن سال اول دو بار مرا بار داد. کسری گفت: زِه. پیر چهار هزار درهم
دیگر بگرفت. وزیر گفت: اگر مَلِک از این جا نگذرد، این پیر به حکمت خویش خزانه
تهی گرداند».

مجد خوافی، روضه خلد، ص ۱۰۲.



۶۳۰

قطع کاه و جو الاغ

ملا به الاغش که خیلی در راه از تنبلی و اماندگی به او صدمه زده بود، غضب

نموده پسرش را خواسته گفت: به این الاغ بی‌کاره از حالا به بعد کاه و جو نده تا توبه کند بعد از این در راه مرا دچار این همه معطلی و زحمت نسازد. ولی چون از طویله بیرون رفتند به پسرش گفت: راستی نکند که خیال کنی من حقیقت گفته‌ام و کاه و جو الاغ را ندهی، این حرف را گفتم که الاغ بترسد و زرنج و کارکن شود. تو پس از خارج شدن من، آهسته کاه و جوش را مثل همیشه بده.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۴۷.

ماخذ:

عجائب المخلوقات زکریا قزوینی، ص ۳۰۱: «چنین گویند که وزیر ابوسعادات از اسب خطا کرد و بفرمود تا قصیلش قطع کنند. آن‌که شفاعت کردند. گفت قصیلش بدهند، لیکن نگذارید که او بداند من می‌دانم».

۶۳۱

مَلَاوْ مُعْبَر

ملا نزد مُعْبَری رفته گفت: در خواب دیدم از پشکیل شتر بورانی ساختم، تعبیرش چیست؟ گفت: دو دینار بده تا بگویم. ملا گفت: احمق! اگر دو دینار داشتم، بادمجان خریده بورانی می‌ساختم که کار به پشکیل نینجامد.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۵۰.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۱: «شخصی با مُعْبَری گفت: در خواب دیدم که از پشکیل شتر بورانی می‌سازم، تعبیر آن چه باشد؟ مُعْبَر گفت: دو تنگه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت: اگر دو تنگه داشتمی خود به بادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشکیل شتر نبایستمی ساخت».

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۵:

خواب دیدن ملاو تعریف آن را برای مُعْبَر

رفت پیش مبری ملا	گفت کن حاجت مرا تو روا
دوش در خواب این چنین دیدم	پشگل اُشتران بساییدم
پس بورانی بکردم و خوردم	لذتی من از آن غذا بردم
داد پاسخ مبر و گفتا	که دو دینار گیرم ای ملا
چون گرفتم بگویمش تعبیر	گفت ملا به پشت هم تکبیر
که اگر داشتی دو دیناری	می خریدم به وقت بیداری
ماست با اسفناج نورانی	می نمودم تهیه بورانی

۶۳۲

اشتها

ملا را به مهمانی طلبیده بودند. در مجلس از او پرسیدند: برای خوردن اشتها داری؟ گفت: من در دنیا فقط همین یک چیز را دارم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۱.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۳: «طفیلی بی را پرسیدند که: اشتها داری؟ گفت: من بی چاره در جهان همین متاع دارم».

دکتر سید محمد دبیرسیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۲۷:

با طفیلی گفت آن خانه خدا	هیچ داری بهر خوردن اشتها
گفت مسکین با شتاب اندوهگین	من متاع اندر جهان دارم همین



۶۳۳

معجون نه طلاق

ملا بیمار بود. نزد طبیب رفته گفت: من سه زن دارم، و مدتی است پشت و مثانه و کمرم درد می‌کند، دواي من چیست؟ طبیب گفت: معجون نه طلاق.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۱.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۳: «پیری پیش طبیبی رفت، گفت: سه زن دارم، پیوسته گرده و مثانه و کمرگاهم درد می‌کند، چه خورم تا نیک شود؟ گفت: معجون نه طلاق».

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۷:

دکتر

رفت ملا به دکتری گفتا	که سه زن دارم اندر این دنیا
کمرم درد دارد ای دکتر	خورده‌ام دوش مایه اُشتر
با وجودی که کم بود سالم	هیچ بهتر نگشته این حال
گفت دکتر دواي خوب و منت	گویم و شو تو هر سه تاي زنت
بی تأمل تو نه طلاق بده	زود حالت از آن بگردد به

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۸:

شوی زن زی طبیب آمد به درد	از کمرگاه و مثانه آه کرد
خواست زو داروی در تأثیر طاق	گفت معجونی بخور از نه طلاق

۶۳۴

افتادن پسر ملا در چاه

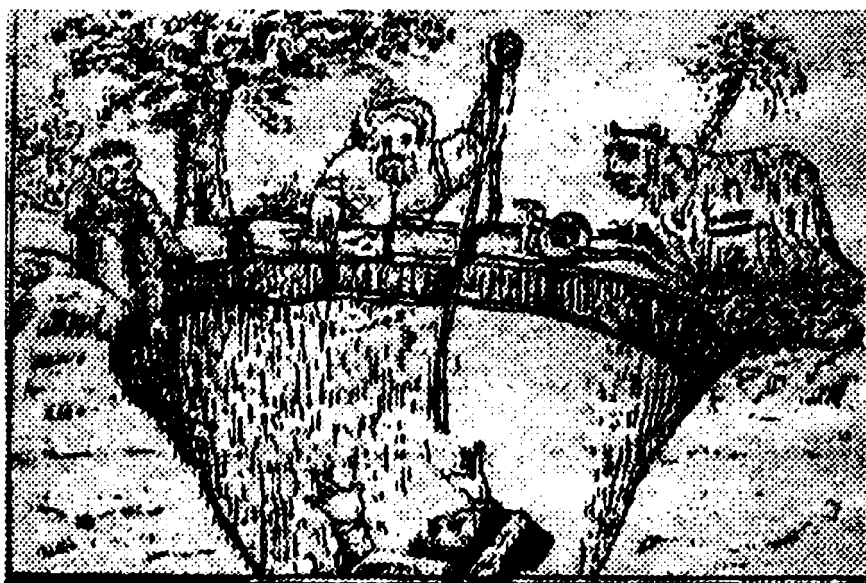
پسر ملا به چاه افتاده بود. ملا از بالا فریاد کرد: پسرا جایی نروی تا من بروم
طناب آورده بیرون بکشم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۱؛ علمی، دخونامه، ص ۷، ۱۴۵.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۴: «قزوینی را پسر در چاه افتاد. گفت: جان بابا! جایی مرو تا من بروم رَسَن بیاورم و تو را بیرون کشم».



آبی، نثرالدّر، ج ۷ ص ۳۷۴، ذیل یکی از احمقان و مغفلان.
حُصَری، جمع الجواهر، ص ۳۴۹، ذیل جامع بن وَهَب صَیدلانی.
ابن جوزی، أخبار الحمقى، ص ۱۵۱، ذیل عثمان بن سعید که برادرش در چاه افتاده بود.

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۷:
پور قزوینی فتاد از سر به چَـ
جان بابا گفت باش این جایگه
تا روم آرم یکی محکم رَسَن
وز بن چاهت کشم بیرون به فن

۶۳۵

حاکم و بادنجان

ملا منزل حاکم مهمان بود. در سر شام، مستای بادنجان بسیار لذیذی آورده

بودند. حاکم تعریف بادنجان را نمود. ملا هم فصلی در تعریف بادنجان از احادیث و اخبار بزرگان نقل کرد. پس از ساعتی، اتفاقاً دل دردی به حاکم عارض شده، گفت: چه موذی و مضر است بادنجان، که فوراً دل درد می آورد. ملا هم در مضرات بادنجان شرحی بیان کرد. حاکم پرسید: تو هنوز ساعتی نگذشته که آن همه حدیث و خبر در تعریف بادنجان بیان کردی، چه شد که حالا مضرات آن را شرح می دهی؟ گفت: من برای خوش آمد تو سخن می گویم، وگرنه قرابت و عداوتی با بادنجان ندارم.

مصادر:

رضائی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۲.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۸: «سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش آمد. گفت: بادنجان طعمی است خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد، گفت: بادنجان سخت مضر چیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت: ای مردك! نه این زمان مدحش می گفتم؟ گفت: من ندیم توأم، نه ندیم بادنجان. مرا چیزی می باید گفت که تو را خوش آید، نه بادنجان را».

این حکایت در کتاب احسانی، چننه درویش، ج ۱ ص ۳۲۱، از نادر شاه با پیش خدمتش، یا از نادر شاه با میرزا مهدی خان منشی، نقل شده است. و در کتاب امینی، داستان های امثال، ص ۴۳۷، از ناصرالدین شاه و حاجب الدوله. ناصر خسرو گوید:

ای گشته به درگاه میر چاکر	دعوی چه کنی خیره در معالی؟
بر مذهب و بر رای میزبانی	بر خویشتن از ناکسی وبالی
با باد جنوبی سوی جنوبی	با باد شمالی سوی شمالی

(دیوان، ص ۴۶۶)

هر روز به مذهب دگر باشی	گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمانی کرد	از پر خوردن همی نیارامی

گر ناصِیَّتِ بَرْدِ عُمَرِ باشی وَر شِیعِی خَوَانَدَتِ عَلِی نامی
(دیوان، ص ۳۷)

شاعر:

یَوْمًا یَمَانٍ إِذَا لَاقِیْتُ ذَا یَمَنِ وَإِنْ لَاقِیْتُ مَعَدَّیْ یَا فَعَدْنَانِ
یعنی: یک روز یمانی‌ام اگر یمانی را ملاقات کنم / و اگر روز دیگر مَعَدَّی را ملاقات کنم
عدنانی‌ام (عدنان نام پدر مَعَدَّ و اعراب).

۶۳۶

قلیه

از ملا پرسیدند قلیه را با قاف می‌نویسند یا با غین؟ گفت: با گوشت.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۳.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۹: «یکی از دیگری پرسید که: قلیه را به قاف کنند یا به غین؟ گفت: قلیه نه به قاف کنند و نه به غین، قلیه به گوشت کنند».

سید اشرف الدین قزوینی (نسیم شمال)، دیوان، ص ۳۶۲:

قیمه با غین نیست

شبِی دختری گفت با مادرش	زمانی که می‌خفت در بسترش
که‌ای مادر مهربان ادیب	نویسنده نکته دان نجیب
به وقت نوشتن بدون خلاف	بگو قِیمه با غین بُوَد یا که قاف
بسختید مادر ز گفتار او	خوشش آمد از حرف و اطوار او
پس از خنده فرمود ای نور عین	بدان قِیمه نه قاف باشد نه غین
ز قاف و ز غین قِیمه ناخورده کس	فقط روغن و گوشت بایست بس
همان غین و قاف از خیالات توست	نه نه قِیمه از گوشت گردد درست
من این شعر شیرین همچون عسل	نوشتم به عنوان ضرب المثل

۶۳۷

ملا و امیر

خر ملا مرده بود. ناچار خودش کوله خار را پشت گرفته از بیابان به خانه می برد. در اثنای راه، امیری به او رسیده گفت: ملا این چه حال است؟ من خیال دارم هدیه ای به تو بدهم. بگو: پول می خواهی، یا الاغ، یا گوسفند، یا باغ؟ ملا گفت: پول بده تا بر میان بندم، و بر الاغ مرحمتی سوار شده، گوسفندانی که لطف نموده ای پیش انداخته به باغ التفاتی برده، به دولت تو عمری به راحتی بگذرانم. امیر را از منطق ملا خوش آمده، هر چهار را به او داد.

مصادره:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۳.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۴: «سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشت واره خار می کشد. بر او رحمش آمد، گفت: ای پیرا دو سه دینار زر می خواهی، یا درازگوشی، یا دو سه گوسفند، یا باغی که به تو دهم، تا از این زحمت خلاصی یابی؟ پیر گفت: زر بده تا در میان بندم؛ و بر درازگوش بنشینم؛ و گوسفندان در پیش گیرم؛ و به باغ بروم؛ و به دولت تو در باقی عمر، آن جا بیاسایم. سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند».

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۵۴۷؛ نوادر قزوینی، ص ۱۴۰: «ابودلامه یکی از خلفا را مدیح گفت. گفت: چیزی بخواه. گفت: سگ شکاری. گفت: بدهند. گفت: و اسبی که بر آن سوار شوم برای صید. بداد. گفت: و غلامی که خدمت اسب کند. بداد. گفت: و جاریه ای که آن صید را طبع کند. بداد. گفت: یا امیرالمؤمنین! عیال بار شدم، خانه مرا ناچار است. گفت: بدهند. گفت: در معیشت ایشان گرفتار شدم. فرمود: او را ضَیْقَه دادند تا به آن معشیت کند. گفت: یا امیرالمؤمنین! دست بده ببوسم. گفت: مرا از این کار واگذار».

ایضاً، نگا: ابن جوزی، أخبار الطوائف، ص ۱۷۵؛ ابن قتیبه، الشعر و الشعراء، ص

۴۸۷؛ ابن قتیبه، عیون الأخبار، ج ۳ ص ۱۲۸؛ ذمیری، الحیوان، ج ۲ ص ۱۷۰؛ ابوالفرج، الأغانی، ج ۱۰ ص ۲۳۶؛ عباسی، معاهد التنصيص، ج ۲ ص ۲۱۲؛ خطیب تبریزی، تاریخ بغداد، ج ۸ ص ۴۹۲؛ ابن خلکان، وفيات الأعیان، ج ۲ ص ۳۲۱، طبقات ابن معتز، ص ۵۸؛ ابن عبد ربه، العقد الفريد، ج ۱ ص ۲۶۳ و ج ۶ ص ۴۴۰؛ ابن جوزی، اخبار الأذکیاء، ص ۱۰۳؛ حُصَری، جمع الجواهر، ص ۱۱۰؛ آبشیه، المستطرف، ج ۲ ص ۴۷؛ ذمیری، حیاة الحیوان، ج ۱ ص ۲۳۸؛ ابن حِبَّه حَمَوی، ثمرات الأوراق، ص ۷۴.

نظیر حکایت متن، در یمنی شیروانی، نفحة الیمن، ص ۱۳۲، آمده: حکایت: «یوسف بن سلام زعفرانی گوید: پدرم مرا همی گفت که: روزی خالد بن برمک در ری می‌خواست به مجلس حکمرانی خویش رود، و مراکب او را آورده و در حضرت او حاضر نموده بودند، و طبقات خدمت‌گذاران همه در خدمت ایستاده بودند که فرمود: با این مرکبان که به همراه می‌رود و به خدمت ایشان مواظبت می‌کند؟ من گفتم: این بنده همی روم. و هیچ‌کس از خدمت‌گذاران یارای سخن گفتن نداشت. پس فرمود: برو. و من بیرون آمدم که به همراه مرکبان روان شوم - و شروع به خدمت‌گذاری بدیشان نمودم. و از عقب سر مرا همی نگریست و این حسن خدمت بپسندید. آن‌گاه من برگشتم و گفتم: ای امیرا مرا حاجتی است. فرمود: آن چیست؟ گفتم: مادر من کنیزی است و در تصرف قومی از بصریان است، و حاجتم آن است که امیر او را خریداری فرماید. گفت: به چه قیمت او را بفروشند؟ گفتم: سه هزار درهم. فرمود: سه هزار درهم به وی بدهید - و به من گفت: مادر خویش را بخر و آزاد کن. پس فرمود: دیگر چه می‌خواهی؟ گفتم: آن خواهم که با مادرم به حج روم. فرمان داد که: سه هزار درهم دیگر نیز به وی بدهید. گفتم: خدمت‌گذاری نیز می‌خواهم که خدمات ما را به انجام رساند. فرمود: سه هزار درهم دیگرش نیز بدهید که خادمی خُرد. گفتم: به لباس و جامه نیز محتاجم. گفت: سه هزار درهم دیگرش نیز بدهید که بهای جامه‌های ایشان باشد. گوید: پس من همی گفتم و مایحتاج زندگی خود همی شمردم - تا آن که گفتم: منزلی نیز می‌خواهم و اسبی هم لازم داریم. و او در هر مرتبه می‌فرمود سه هزار درهمش بدهید. تا آن که سی هزار درهم از عطای وی به من رسید».



۶۳۸

ملا و طبیب

ملا را بیماری پدید آمد. به طبیب مراجعه کرد. طبیب نبض او را گرفته، گفت: علاج تو آن است که: هر روز مرغی فربه در روغن پخته؛ با عسل و زعفران آمیخته؛ بخوری و قی کنی. ملا گفت: خدا عقلت را زیاد کند! اگر کسی چنین غذائی خورده و قی کرده باشد، من فی الفور آن را می خورم.

منابع:

رضائی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۳.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۷۵: «اردبیلی با طبیب گفت: زحمتی دارم؛ چه تدبیر باشد؟ طبیب نبض او بگرفت. گفت: علاج تو آن است که: هر روز قلیه پنج مرغ فربه و گوشت بَرّه نر مُطَنَجَنه کرده، مُزَعَفَر با عسل می خوری و قی می کنی. گفت: مولانا راستی خوش عقل داری! این که تو می گویی، اگر کس دیگر خورده باشد و قی کرده، من در حال بخورم».

اکبر جمشیدی، شلوغ و پلوغ، ص ۱۰۲:

ران غاز

گفتم ای دکتر چرا رنگ رخم مهتابی است گفت از رنج فراوان است و از بی خوابی است
گفتم ای دکتر دواى درد مخلص چیست گفت آب مرغ و ران غاز و سینه مرغایی است
گفتم ای دکتر کجا اینها میسر می شود از برای آن که قوتش شلغم و سیرابی است

۶۳۹

به عیادت رفتن ملا

ملا به عیادت بیماری رفته بود. پرسید: امروز چه دوائی داشتی؟ گفت: مسهل.
گفت: دانستم. چون بوی گندش از دهانت می آید.

منابع:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۴.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۵: «عبدالحی زراد رنجور بود. دوستی به عیادت او
رفت. گفت: حالت چیست؟ گفت: امروز مسهلی خورده‌ام. گفت: پیداست، که بوی
گندش از دهانت می آید».

محمد مسعود، ملانصرالدین منظوم، ج ۲ ص ۶:

رفت ملا ز زور بسی کاری	به عیادت به پیش بیماری
دید بیمار رفته زیر عبا	پس بپرسید از غذا و دوا
گفت سولفاد دوسود ده مثال	خوردم و معده‌ام نداده مجال
گفت بس کن که بوی گند دهانت	خبرم داد ز اندرون نهانت

۶۴۰

هضم شده بخور

شخصی نزد ملا رفته گفت: من هرچه می خورم نمی توانم هضم کنم، تکلیف
چیست؟ گفت: هضم شده بخور.

منابع:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۵.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۷: «حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت: من هضم طعام نمی توانم کرد؛ تدبیر چه باشد؟ گفت: هضم شده بخور».

۶۴۱

ملا و دندان ساز

دندان ملا درد می کرد. نزد دندان ساز رفته گفت: دندان مرا بکش. گفت: دو دینار بده. ملا گفت: یک دینار بیش تر نمی دهم. دندان ساز قبول نکرد. ملا ناچار شده دو دینار داد. پس دندانی که درد نمی کرد به او نشان داد. چون آن را کشید. گفت: سهو کردم. دندانی که درد می کرد دیگری است. آن را هم کشید. ملا گفت: خواستی از من پول زیاد بگیری، اما من از تو زرنگ تر بودم. تو را گول زده، کاری کردم که به همان یک دینار تمام شد.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۵۵؛ علمی، دخونامه، ص ۱۱۷.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۷: «قزوینی را دندان درد می کرد. پیش جراح رفت. گفت: دو آچه بده تا برکنم. گفت: یک آچه بیش نمی دهم. چون مضطرب شد، ناچار دو آچه بداد و سر پیش برد و دندانی که درد نمی کرد بدو نمود. جراح آن را برکند».





قزوینی گفت: سهو کردم. آن دندان که درد می‌کرد بدو نمود. جراح برکند. قزوینی گفت: می‌خواستی صرف من ببری و دو آقچه بستانی. من از تو زیرک‌ترم. تو را به بازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که یک دندانم به یک آقچه برآمده. نظیر حکایت متن، در آبی، نثرالدّر، ج ۷ ص ۳۲۱، هم آمده است.

۶۴۲

زیارت عتبات

ملّا فصل تابستان از عتبات برگشته بود. شخصی که به دیدنش رفته بود، از او پرسید: در بغداد روزها چه می‌کردی؟ گفت: عَرَق.

مصادره:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۵.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۱: «قزوینی تابستان از بغداد می‌آمد. گفتند: آن جا چه

می کردی؟ گفت: عَرَق.

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۳:
مرد قزوینی به تابستان ز راه از سوی بغداد آمد گرمگاه
گو چه می کردی بدان جا؟ بی قَلَق گفت قزوینی که می کردم عَرَق

۶۴۳

ملا و نماز

ملا در مکان غریبی که مردمان مشکوک در آن بودند، با گیوه نماز می خواند.
دزدی که طمع در گیوه او بسته بود، گفت: گمان دارم با گیوه نماز درست نباشد.
ملا ملتفت شده، گفت: اگر نماز درست نباشد، گیوه درست باشد.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۵.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۱: «درویش گیوه در پا نماز می گذارد. دزدی طمع در
گیوه او بست. گفت: با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر نماز نباشد، گیوه
باشد».

دکتر سید محمد دبیر سیاقی، پنجاه لطیفه عبید زاکانی، لطیفه ۱۰:

گیوه در پا کرد درویشی نماز بست اندر گیوه دزدی چشم از
گفت با گیوه نمازت بر خطاست گیوه باشد گر نباشد سجده راست
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۲۵.

۶۴۴

ملا و عیادت بیمار

ملا به پرسش حال بیماری رفته، پرسید: بیماریت چیست؟ گفت: تب شدیدی
داشتم، و گردنم سخت درد می کند. شکر خدا که تب دور روز است شکسته، اما
گردنم هنوز درد دارد. ملا گفت: غصه نخور، دعا می کنم آن هم همین دو روزه

بشکند.

مصادره:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۶.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۴: «مولانا قطب الدین به هیادت بزرگی رفت، پرسید که: چه زحمت داری؟ گفت: تیم می گیرد و گردنم درد می کند، اما شکر که یک دو روز است تیم شکسته است، اما گردنم هنوز درد می کند. گفت: دل خوش دار که آن نیز در این دو روزه می شکند».

۶۴۵

ملا و گندم و موش ها

شخصی نزد ملا آمده شکایت داشت که پنجاه من گندم داشتم تا خبر شدم موش ها آن را تمام کرده بودند. ملا گفت: غصه نخور، من هم پنجاه من گندم داشتم، تا موش ها خبر شدند خودم آن را تمام کرده بودم.



مصادره:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۶.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۵: «شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتم، تا مرا خبر شد، موشان تمام خورده بودند. او گفت: من نیز پنجاه من گندم داشتم، تا موشان را خبر شد، من تمام خورده بودم».

۶۴۶

ملاو جیره الاغ

الاغ ملا ضعیف شده بود. گفتند: چرا به حیوان جو نمی دهی؟ گفت: هر شب دو من جو جیره دارد. گفتند: پس چرا این قدر ضعیف شده؟ گفت: جیره يك ماهش را طلبکار است.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۶.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۲: «خراسانی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این اسب را جو نمی دهی؟ گفت: هر شب ده من جو می خورد. گفتند: پس چرا چنین لاغر است؟ گفت: يك ماهه جوش در نزد من به قرض است».



۶۴۷

ملاو گزیدن سگ

ملا را سگی گزید. گفتند: اگر می خواهی زود خوب شود، تریدی به آن سگ

بخوران. گفت: اگر چنین کنم، همه سگ‌ها مرا خواهند گزید.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۶.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۴: «وقتی مُزُئِد را سگ گزید. گفتند: اگر می‌خواهی درد ساکن شود، آن سگ را تَرِید بخوران. گفت: آن‌گاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آن که بیاید و مرا بگزدد».

آبی، نشرالدّر، ج ۳ ص ۲۴۴، فَرّاج، أخبار جحا، ص ۱۲، ذیل مُزُئِد. این حکایت در کتاب حلبی، خرافات ایسوب (افسانه‌های اِزوپ) هم آمده است.

۶۴۸

ملا و دزد

دزدی شب به خانه ملا آمده عقب مالی می‌گشت که برپاید. ملا برخاسته گفت: آنچه تو در شب تاریک می‌جویی، ما در روز روشن جُسته نیافتیم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۶.

مآخذ:

الأماسی، روض الأخیار، ص ۱۵۸: «دَخَلَ اللُّصُوصُ عَلَى أَبِي بَكْرٍ الرَّبَابِیِّ یَطْلُبُونَ شَیْئًا. فَرَأَاهُمْ یَدُورُونَ فِی النَّیْتِ. فَقَالَ: یَا فِثْیَانَا هَذَا الَّذِی تَطْلُبُونَهُ فِی اللَّیْلِ، قَدْ طَلَبْنَاهُ فِی النَّهَارِ، فَمَا وَجَدْنَاهُ. فَضَجُّوا وَخَرَجُوا».

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۸۱: «دزدی در خانه ابوبکر ربابی رفت. چندان که جُست هیچ نیافت. چون به درخواست رفت، ابوبکر گفت: آی مردك! آنچه تو در تاریکی می‌جویی، ما در روز روشن می‌جوییم و نمی‌یابیم».

آبی، نشرالدّر، ج ۷ ص ۳۴۳، ذیل دزدی و مردی.

پارسا تویسرکانی، گفت و شنود، ص ۲۷۰:

گفتگوی دزد و مفلس

دزد در کبک مفسی بشتافت هیچ چیزی در آن سرای نیافت
 از تهی دست کس ندیده بهی شاخ بی حاصل است دست تهی
 دزد از آن کلبه کرد عزم برون با دلی تنگ و حالتی محزون
 مفس از کلبه برکشید آواز در فروبند تا نماند باز
 در ببند و برو مباد کسی بهر دزدی به دل کند هوسی
 دزد گفتش که باز باشد در باشد از بهر چون تویی بهتر
 شاید این سو چو دزد روی آرد چیزی از خود به جای بگذارد

۶۴۹

احسنت به آهو

ملا با حاکم و جمعی به شکار رفته بودند. آهوئی پدیدار شد. حاکم تیر انداخت ولی به شکار نخورد. ملا گفت: احسنت. حاکم برآشفته که مرا مسخره می‌کنی! ملا گفت: خیر، احسنت را به آهو گفتم.

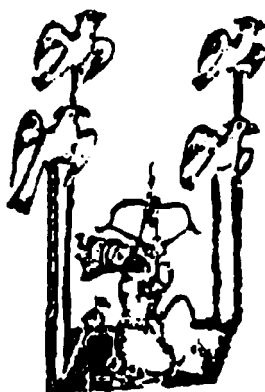
مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۶.



ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۴؛ راغب، مُحاضرات الأدباء، ج ۳ ص ۱۶۷؛ نوادر قزوینی، ص ۲۲۲: «متوکل تیر بر گنجشکی انداخت و خطا کرد. ابن حمدون گفت: احسنت. متوکل گفت: احسنت بر گنجشک».



۶۵۰

ملا و دیدن گنج در خواب

ملا به خواب دید گنجی یافته بر دوش می برد و از سنگینی آن شلوارش را نجس کرده. از خواب که برخاست. زنش داد و بی داد راه انداخت که: مرد ناحسابی! خجالت نمی کشی سر پیری مثل بچه های دو سه ساله شلوارت را کثیف می کنی! گفت: ضعیفه! اگر همه خوابم راست درآمده بود، حالا دست و پایم را می بوسیدی. چه کنم که نصفش بیش تر راست نشد.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۵۷.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۱: «طَلَحَك می گفت: خوابی دیده ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند: چه گونه؟ گفت: در خواب دیدم که گنجی بر دوش می برم؛ از گرانی آن بر خود ریستم؛ چون بیدار شدم؛ دیدم جامه خواب آلوده است و از گنج الری نیست».

اصل حکایت در راغب، مُحاضرات الأدباء، ج ۱ ص ۱۵۱، ذیل مردی آمده است.

و حکایت در ابن جوزی، اخبارالظرف، ص ۹۳ و ابن عبد ربّه، عقدالفرید، ج ۶ ص ۴۳۱، از اشعب آمده است.
و در ابن قتیبّه، هیون الأخبار، ج ۲ ص ۵۱ و آبی، نثرالذّر، ج ۳ ص ۲۶۳، از داوود مُصاب که از ظرفا است.
جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۱۸۶، ذیل داوود قَصّار.
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۲۵، ذیل ظریفی.

۶۵۱

از فضله‌ای که بر ریش‌ت نمودار است

شخصی ماست خورد، قدری به ریشش چکید. مَلا از او پرسید: چه خورده‌ای؟ گفت: کبوتر. گفت: دانستم. پرسید: از کجا؟ گفت: از فضله‌اش که بر ریش‌ت نمودار شد.

مصادر:

رضائی، مَلانصرالدین، ص ۱۵۸.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۶: «شخصی ماست خورده بود، قدری به ریشش چکیده. یکی از او پرسید که: چه خورده‌ای؟ گفت: کبوتر بچه. گفت: راست می‌گویی، که زبّلتش بر در بُرج پیدا است».

۶۵۲

دوست داشتن نسبه نمی‌شود

از مَلا پرسیدند: چه کس را بیش از همه دوست می‌داری؟ گفت: کسی که شکم را سیر کند. شخصی گفت: من سیرت خواهم کرد؛ آن وقت مرا دوست خواهی داشت؟ گفت: دوستی نسبه نمی‌شود.

مصادر:

رضائی، مَلانصرالدین، ص ۱۵۸.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۴ ص ۷۲۰: «هارون الرّشید با بهلول گفت: چه کسی را بیش از همه دوست می‌داری؟ گفت: کسی که شکم مرا سیر کند. گفت: اگر من شکم تو را سیر کنم؛ مرا دوست می‌داری؟ جواب داد: دوست داشتن نسیه نمی‌شود». عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۸؛ صفح کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۱۷، هر دو ماخذ ذیل بهلول.

۶۵۳

وعظ ملا

ملا در وعظ خود می‌گفت: هُشیار در میان مستان، مانند زنده در میان مردگان است. نُقلِ شان را می‌خورد و به عقل‌شان می‌خندد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۷: «حکیمی گفته که هشیار - تا آخر حکایت مطابق متن».

۶۵۴

فضایل پشت گردنی

ملا در موعظه می‌گفت: از فضایل پشت گردنی این که: حُسن خُلُق می‌آورد و خمار از سر به در می‌کند. بد رامن را رام، و تُرش رویان را منبسط نموده و دیگران را می‌خنداند. خواب از چشم ربوده، رگ‌های گردن را استوار می‌سازد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۸: «لطیفه: از فضایل - تا آخر حکایت مطابق متن».

ریش بز و ریش ملا

ملا بر منبر وعظ می‌کرد. زنی سخت گریست. ملا گفت: ای جماعت! صدق را از این زن بیاموزید که چنین گریه به سوز می‌کند. زن برخاسته گفت: ای ملا! بُزکی سرخ داشتم که ریشش به ریش تو شبیه بود. دو روز پیش سقط شده؛ حالا که تو ریش را می‌جنبانی؛ یاد بزم افتاده گریه بر من مستولی می‌شود.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۹، ۲۱۴؛ علمی، دخونامه، ص ۵۴.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۹: «واعظی بر منبر سخن می‌گفت. شخصی از مجلسیان سخت گریه می‌کرد. واعظ گفت: ای مجلسیان! صدق را از این مرد بیاموزید که این همه گریه به سوز می‌کند. مرد برخاست، گفت: مولانا! من نمی‌دانم که تو چه می‌گویی، اما من بُزکی سرخ داشتم ریشش به ریش تو می‌ماند، در این دو روز سقط شد. هرگاه که تو ریش می‌جنبانی؛ مرا از آن بُزک یاد می‌آید و گریه بر من غالب می‌شود».

موش و گریه شیخ بهائی، ص ۱۹۵: «آورده‌اند که تُرکی از محله شهری می‌گذشت، ناگاه گذرش به مسجدی افتاد. دید که واعظی موعظه می‌کرد. بعد از آن که خلق بسیاری جمع شدند، آن ترک در میان مردم بنشست و آن واعظ موعظه می‌کرد که طالبان علم از معنی آن عاجز بودند. مع‌هاذا آن ترک به های‌های گریه می‌کرد. بعد از آن که مردم ملتفت آن حالت شدند، از او استفسار نمودند که گریه تو از چه چیز است و از چه جهت است؟ گفت: ای برادران! بنده در سرحد گله‌یی دارم و در میان آن گله بُزی. و آن بز را بسیار دوست می‌دارم و مدتی می‌شود که من در این شهرم و آن بز را ندیده‌ام، الحال به این واعظ نگاه کردم دیدم ریش واعظ به ریش بز من می‌ماند، و آن بز به یاد من آمده، از آن سبب است که گریه بر من مستولی شده».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۳۶: «آخوندی روضه می خواند و در مجلس جز لری گریه نمی کرد. از آن لُر پرسیدند که: چرا این قدر گریه می کنی؟ گفت: بزی داشتم که ریش او شبیه به ریش آخوند بود، من به یاد بزم افتادم گریه می کنم».

۶۵۶

کباب کبک

شخصی از ملا پرسید: کبک را چه طور کباب می کنند؟ گفت: هر وقت حاضر کردی، یادت خواهم کرد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۹: «یکی از طلحک پرسید که: کلنگ^۱ را چه گونه کباب کنند؟ گفت: اول تو بگیر.

شرح واژگان:

۱. کلنگ: پرنده ای است عظیم الجثه از راسته درازپایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب است. غرنوق، غرنیق، غرائق، گرکی، دُرنا، حواصیل.

۶۵۷

یخ و سوال

از ملا پرسیدند: یخ این شهر سردتر است یا یخ شهرهای دیگر؟ گفت: سوال سرکار از هر دو سردتر است.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۱: «شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که: یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟ گفت: سوال تو از هر دو سردتر است». لطائف و ظرایف شکومی، ص ۳۲۰.

۶۵۸

درد ریش

شخصی نزد ملا آمده از درد ریش شکایت کرد. پرسید: چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به آدمی زاد می ماند نه خوراکت.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۶۰؛ علمی، دخوانه، ص ۶۹.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۱: «قزوینی پیش طبیب رفت و گفت: موی ریشم درد می کند. پرسید که: چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می ماند و نه خوراکت».

مستوفی، چهار فصل میکده، ص ۱۰۹:

مثال

باز برگو مَثلی از بُلّها	شرح این سلسله را ختم نما
ابلهی را مرضی گشت پدید	ناله ها کرد که همسایه شنید
بهرش اقوام بیاورده طبیب	تا کند دور از آن رنج غریب
چون طبیب آمد بالینش نشست	نبض او را بگرفتی در دست
دید از نبض ندارد آلمی	ز اعتدالش نجهد بیش و کمی
گفت: درد تو نمی دانم چیست	اثر درد تو بر ظاهر نیست
خود بیان کن که چه دردی داری	که از آن رنج تو در آزاری
گفت در لِحیه مرا دردی هست	دانم آن از اثر سردی هست
چون طبیب این سخن از وی شنید	اثر ابله‌ی اندر وی دید

گفت خوردی چه غذای سردی	کاین چنین بر سر خود آوردی
گفت پالوده ترَب و یخ و آب	خوردم و لَحیه بشد در تب و تاب
گفت گه ریش تو با این درد	سگ بریند به غذای سردت
ناگرفته است چنین درذ خری	الحق انصاف که از خر بتری
آن غذا هیچ سگی ناخورده	این چنین درذ خری نابرده
درد ریش تو ز نفخ دل توست	بس خَریت که در آب و گِل توست
زین قبیل ابله و نادان بسیار	آن قَدَر هست که ناید به شمار
همه در صورت ظاهر انسان	لیک در معنی باطن حیوان

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۲۰۶؛ مجدی، زینت المجالس، ص ۴۳۳.

۶۵۹

خرو گاو را از هم فرق نمی‌دهی

ماده خر ملاکزه‌ای زاییده مرد. ناچار شیر گاو را به کزه خر می‌دادند، و خانواده ملا را از شیر آن بهره‌ای نبود. ملا به تنگ آمده دعا کرد که: خدایا! کزه خر را هم مرگ بده که اقلاً شیر گاو را خودمان بخوریم. روز دیگر صبح که از خواب برخاست، دید گاوش مرده. با کمال خشم رو به آسمان کرده گفت: عجب! هنوز خر و گاو را از هم فرق نداده‌ای!

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۶۰.

ماخذ:

سنایی، حدیقه الحقیقه، ص ۶۴۷:

«آن شنیدی که در حدِ مرد داشت	بود مردی گدای و گاوی داشت
از قضا را، وبای گاو آن خاست	هر که را پنج بود چار بکاست
روستایی ز بیم درویشی	رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بی‌مایه	بدل گاو، خر ز همسایه
چون برآمد ز بیع روزی بیست	از قضا خر بمرد و گاو بزیست

سر برآورد از تحیر و گفت کِیای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بُوَد ز نَسَناسی چون تو خر را ز گاو شناسی»
شیخ عطار نیز در مصیبت‌نامه، ص ۲۵۵، این حکایت را آورده است:

«گاو ریشی بود در برزیگری داشت جفتی گاو و او طاق از خری
از قضا در دِه، وِیای گاو خواست از اجل آن روستایی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید گاویش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز از شمار شد وِیای خر در آن دِه آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز گاو را از خر نمی‌دانی تو باز»
عبید زاکانی نیز در رساله دلگشا، ص ۱۰۵، این حکایت را به نشر آورده است:
«روستایی بی ماده گاوی داشت و ماده خری با کَرِه. خر بمرد. شیر گاو به کَرِه خر
می‌دادند و ایشان را شیر دیگر نبود و روستایی ملول شد، گفت: خدایا! تو این خر کَرِه
را مرگی بده تا هیالان من شیر گاو بخورند. روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده.
مردك را دود از سر به در رفت. گفت: خدایا! من خر را گفتم، تو گاو از خر باز
نمی‌شناسی؟».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۹۵: «شخصی خری داشت بسیار پیر و
لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ منفعتی نداشت، ولكن گاوی
داشت بسیار فربه و شیرده. شب با خدا مناجات کرد که: الهی این خر را از من بستان و
او را بمیران که من از دست خرج او به تنگ آمدم. چون صبح شد، دید که گاوش مرده
و خر باقی مانده. بسیار دلش سوخت. سربه سوی آسمان کرد گفت: خدایا! چهل سال
است خدایی می‌کنی هنوز میانه خر و گاو فرق نکرده‌ای. من مرگ خر خواستم، گاو مرا
میرانیدی!».

نظیر: مستوفی، چهار فصل می‌کده، ص ۵۹-۶۱:

در زمان خویش دیدم یک پسر	بود او را مادری و هم پدر
چون رسیدی آن پسر حد بلوغ	آتش شهوت از او شد با فروغ
آن پسر بُدلفریب و شوخ و شنگ	مجلس آرای و ملیح و بس قشنگ
روزی اندر مجمعی دیدم سرود	کاش در عالم مرا مادر نبود

تا که بابم همسری دیگر گرفت
مُرد بابش از قضای کردگار
مادرش را با پسر در برکشید
روزی او را دیدم اندر رهگذر
گفت تخمی را که کِشتم داد بِر
همچو آن مردی که با حق گفت راز

گاه او را گه مرا در بر گرفت
مادرش بگرفت شویی زشتکار
گه به آن و گاه در این می‌نهد
گفتمش چون است حالت ای پسر
زان سبب افتاده‌ام در شور و شر
در میان رود گشتش عقده باز

مثال

یکی داشت فقر و عیال زیاد
رسید او به طاحونه‌یی خسته حال
دمی خواست خاطر بیاسایدش
بسا مفلس خواب بیدار بخت
کریمی بُدی صَاحِب آسیا
بدانست زین مرد برگشته بخت
نشستی برش تا که بیدار شد
ز طاحونه آن‌بَنانِ پُر از دقیق
مرا بیش از این وُسع در جود نیست
فقیرش ثنا گفت و برخاست زود
قضا را به راهش یکی رود بود
برفت اندر آن رود تا بگذرد
چه گردد ز کارم کنی عقده باز
که یک چند آسوده با اهل خویش
که ناگاه بندِ سزائبان گسیخت
بگفت آن فقیر ای خدا سال‌ها
گره با گره فرق نا داده‌ای
گره را ز کارم بگفتم گشا

ز بی طاقتی رو به صحرا نهاد
سراپاش بنشسته گرد ملال
بخفتی که راحت به خواب آیدش
بسا شاه بیدار برگشته تخت
گذر کرد بالین آن بی‌نوا
گرفته است دهرش به افلاس سخت
بپرسید حالش به غم یار شد
بیاورد و دادش بگفت ای رفیق
ز خَس بیش از این آتش و دود نیست
بگشتی همان ره که طی کرده بود
که گرداب او عقده‌ها می‌نمود
در آن آب با حق بگفت ای أحد
به هر دردها چون تویی چاره ساز
جهان بگذرانیم نی همچو پیش
گره باز شد آرد بر آب ریخت
خدایی نمودی و بودی خدا
سرانبان نگفتم که بگشاده‌ای
نه از بند آن‌بَنان گره وانما

خدایا چنین بنده گر پروری گریزد ز بازار تو مشتری
همچنین، نگا: حکایت ۲۹۳.

۶۶۰

ملا و روستائیان

ملا وارد دهی شد دید چند نفر نشسته‌اند. گفت: فوراً برای من غذا بیاورید، والا کاری که با ده همسایه کردم با شما خواهم نمود. دهاتی‌های ساده به عجله غذای گوارایی برایش حاضر کردند. پس از صرف غذا، از ملا پرسیدند: با ده همسایه چه کردی؟ گفت: آن‌جا غذا خواستم ندادند، من هم فوراً راه افتاده به این ده آمدم. اگر شما هم نمی‌دادید، به ده دیگری می‌رفتم.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۶۰.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۵: «درویشی به در دیهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آن‌جا نشسته. گفت: مرا چیزی بدهید، وگرنه به خدا با این ده همان کنم که با آن دیه دیگر کردم. ایشان بترسیدند، گفتند: مبادا که ساحری یا ولی‌یی باشد که از او خُسْرانی به دیه ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند که: با آن دیه چه کردی؟ گفت: آن‌جا سوآلی کردم چیزی ندادند، به این‌جا آمدم. اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید، این دیه را نیز رها می‌کردم و به دیهی دیگری می‌رفتم».

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۳ ص ۵۰: «شخصی ثروتمند از خیابان عبور می‌نمود. گدایی در عقبش راه افتاد و تصدق خواست. ثروتمند اول به او وقعی نگذاشت. سائل بر تمنای خود افزوده و گفت: ای آقا! اگر چیزی به من ندهید، آن خیالی که درباره خود دارم بالأخره انجام می‌دهم. آن ثروتمند در فکر فرو رفته و در پیش خود چنین اندیشید حتماً این گدا بر اثر فقر قصد خودکشی دارد، برای آن که از انتحار او جلوگیری به عمل آورد، رحم نموده پنجاه ریال به او بخشیده و بعد گفت: خوب! آن خیال که داشتی چه بود؟ گفت: آقا هیچ، دیگر از گدایی به تنگ آمده

می خواستم از فردا عقب کار بروم، ولی خوش بختانه شما دستگیری کردید. آقا گفت: آن مبلغ را سرمایه کن کاری بگیر. گفت: نه آقا، آدم خام مثل تو زیاد است، در این باب فنون زیاد را بلدم.

۶۶۱

رنج گرسنگی

ملا نزد طبیب رفته نبضش را نشان داده گفت: تشخیص می دهی چه مرضی دارم؟ طبیب گفت: مرضت گرسنگی است، حالا هم ظهر است، بفرما با هم غذا بخوریم. پس از دست کشیدن از غذا، ملا که خواست از نزد طبیب بیرون رود، گفت: در خانه ما چند نفر مبتلا به این مرض هستند، چون شما به این زودی معالجه فرمودید، همه را خدمتتان خواهم فرستاد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۶۲.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۵: «قلندری نبض به طبیب داد. پرسید که: مرا چه رنج است؟ گفت: تو را رنج گرسنگی است، و او را به هریسه مهمان کرد. قلندر چون سیر شد، گفت: در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند».

۶۶۲

قضاوت ملا

دو نفر پولی جُسته بر سر آن نزاع می کردند. ملا از نزدیک شان می گذشت. شکایت به او کردند. گفت: قسم بخورید که هر چه من بکنم اعتراض نکنید تا قضاوت کنم. هر دو قسم خوردند. ملا پول را برداشته گفت: عجالتاً من به این پول از هر دوی شما مستحق ترم، هر وقت گشایش در کارم پیدا شد، آن را بین شما دو نفر تقسیم خواهم کرد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۶۳.

ماخذ:

ابن جوزی، أخبار، الأذکیاء، ص ۷۴: «دو نفر بر سر گوسفندی نزاع داشتند و هر یک گوش حیوان را می کشید. با مردی برخورد کردند و گفتند به داوری تو راضیم. گفت: اگر به حکم من راضی اید، سوگند به طلاق زتان بخورید که از آن سر نییچید. سوگند خوردند. گفت: گوسفند را به من دهید. گوسفند را به او دادند. و او گوش و ساق گوسفند را گرفت و کشید و با خود برد، و آن دو نفر درحالی که ناظر بر این قضیه بودند به سبب سوگندشان جرئت حرف زدن نداشتند».

آملی، نفائس الفنون، ج ۲ ص ۱۵۱: «نقل است که شخصی عزیمت حج کرد. بنابر آن که فرزندان خُرد داشت، هزار مثقال زر پیش قاضی برد و به حضور عدول دارالقضا تسلیم او کرد و گفت: اگر مرا حالتی افتد، مولانا وصی من است، آنچه او خواهد به فرزندان من رساند. آن شخص در راه حج درگذشت. و چون فرزندان او بالغ شدند و از قاضی آن امانت طلب داشتند، قاضی زیاده از صد مثقال بدیشان نمی داد. ایشان فریاد برآوردند که: قاضی بر ما ظلم می کند. قاضی عدول و امانای خود را حاضر گردانید تا گواهی دادند که پدر ایشان وصیت کرد که آنچه تو خواهی بدیشان ده. ایشان هیچ تدبیر ندانستند الا آن که بر قاضی تشنیع می زدند و این درد دل به هر که می رسیدند می گفتند. روزی بهلول مجنون این حکایت بشنید و ایشان را برداشت و پیش قاضی رفت و گفت: چرا حق ایشان نمی دهی؟ قاضی گفت: پدر ایشان به حضور شهود عدول چنین وصیت کرد که آنچه تو می خواهی بدیشان بده، من صد مثقال بیش نمی دهم. بهلول گفت: ای قاضی! آنچه تو می خواهی نه صد مثقال است، چرا ایشان را صد مثقال می دهی؟ قاضی از آن سخن متنبه شد و تمام آن مبلغ بدیشان رسانید».

صدر، بهلول عاقل، ج ۱ ص ۷۸.

ملا را به مجلس عقدی دعوت نکرده بودند. به موقع خود را رسانید. پرسیدند: تو که دعوت نداشتی چرا آمدی؟ ملا گفت: اگر صاحب خانه نفهم بوده تکلیف خود را نداند، من که نباید از وظیفه خود غافل باشم!

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۶۴.

ماخذ:

آبی، نثرالدّر، ج ۲ ص ۲۳۹؛ راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۶۳۸؛ نوادر قزوینی، ص ۱۶۰: «با طفیلی بی گفتند: چرا ناخوانده به خانه مردم می روی؟ گفت: وَنَحَا! هرگاه ایشان نخوانند و من نروم، يك باره وحشت شود. سپس خواند:

نَزُورُكُمْ لِانْكَافِئَكُمْ بِجَفَوَتِكُمْ إِنَّ الْمُحِبَّ إِذَا لَمْ يُسْتَزَرَ، زَارَا

شما را دیدار می کنیم و آزار شما را مکافات نمی کنیم / به درستی که محب را اگر دیدار نکنند، او به دیدار دیگران می رود». (بیت از عباس بن احنف شاعر متوفای ۱۹۲ هـ، است که در صفحه ۱۴۸ دیوان او آمده است).

ایضاً، نوادر قزوینی، ص ۱۶۰: «از طفیلی بی پرسیدند: چرا ناخوانده بر خوان مردم می روی؟ گفت: دری است گشاده و خوانی است گسترده. اما لثیم؛ من پروای او ندارم، و اما کریم؛ او پروای من ندارد».

ایضاً آبی، نثرالدّر، ج ۲ ص ۲۳۵: «أصمعی گفته است: در بصره طفیلی بی بود که به خانه های مردم می رفت. او را بر کارش سرزنش کردند. گفت: سوگند به خدا خانه ها ساخته نشده است مگر برای داخل شدن، و خوراک ها چیده نشده است مگر برای خوردن. و من برای کسی پیشی هدیه نفرستاده ام تا منتظر پیغام آورنده باشم. اگر صاحب خانه را عبوس ببینم بر او می خندم، و به رغم میلش غذا را می خورم، و او را در غم و اندوهش وامی گذارم».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۳۵: «آخوندی گفت: هرگاه مجلس عقد بوده باشد، من حاضر می شوم بی آن که مرا وعده بگیرند. شخصی به او گفت که: شما وعده ندارید. گفت که: اگر مردم خر باشند مرا وعده نگیرند، من هم باید خر باشم

نروم».



۶۶۲

ملا و انگشت‌یادگاری

شخصی به ملا گفت: انگشت‌ت را به من ده تا هر وقت آن را ببینم به یاد تو بیفتم. ملا گفت: نمی‌دهم، و تو هر وقت انگشتت را نگاه کردی یاد بیاور که انگشت‌ت از من خواستی و ندادم.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۶۵.

مآخذ:

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۴۵: «شخصی بخیلی را گفت: خاتم خود به من ده تا هرگاه نظرم بر آن افتد یاد تو کنم، و بدین واسطه دائم در یاد من باشی. گفت: هرگاه خواهی که مرا یاد کنی، برآندیش که وقتی انگشتی از فلان خواستم و به من نداد.»

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۳ ص ۲۷۲: «مردی به زنش گفت: انگشتی طلایت را به من ده تا به واسطه آن تو را یاد کنم. گفت: این انگشتی طلاست و می‌ترسم که گم شود، و لکن تو پاره چوبی گیر تا مرا یاد تو دهد و زود بیایی.»

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۳۶: «پادشاهی به سفر می‌رفت و زنی جمیله داشت که خاطرش به وی متعلق بود. انگشتی زرین در انگشت زن دید. گفت: این را به من ده تا یادگار تو نگاه دارم، و هرگاه که نظرم بر آن افتد تو را یاد کنم. زن گفت: این ذَهَب است و به حسب لغت از رفتن نشان می‌دهد و أَخَافُ أَنْ تَذْهَبَ، می‌ترسم از آن

که به این تفأول تو بروی و دیر بمانی، اما این قِطعه چوب عود است، آن را بستان و نگاه دار که عود از عود نشان می‌دهد و از جو آن تَعود، و امیدوارم که به این تفأول زود بیایی.»

۶۶۵

ملا و آتش سرد

از ملا پرسیدند: به عربی آتش سرد شده را چه می‌گویند؟ ملا نمی‌دانست. گفت: عرب‌ها هیچ وقت آتش را نمی‌گذارند سرد شود.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۶۶.

ماخذ:

لطائف عبید زاکانی، حکایات عربی، حکایت ۵۶: «با اعرابی می‌گفتند: شراب گرم را چه نامید؟ گفت: شراب گرم. گفتند: چون سرد شود، چه خوانید؟ گفت: ما نمی‌گذاریم سرد شود.»

آبی، نثر الدر، ج ۶ ص ۴۹۳؛ ابن قتیبه، عیون الأخبار، ج ۳ ص ۲۲۷: «با اعرابی می‌گفتند: شوربای گرم را چه نامید؟ گفت: سیخین. گفتند: سرد را چه؟ گفت: نمی‌گذاریم سرد شود.»

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۳ ص ۲۹: «از ملانصرالدین پرسیدند که: گوساله را در زبان عرب چه می‌گویند؟ ملا هرچه فکر کرد ندانست. گفت: عرب‌ها گوساله را اسم نگذارند تا این که گاو می‌شود، آن‌گاه بقر می‌گویند.»
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۵۲.

۶۶۶

چیزی که عوض دارد گله ندارد

همسایه ملا پیش او آمد و گفت: سگ شما امروز پای عیالم را گاز گرفته زخم کرد، باید جبران کنید. ملا گفت: چیزی که عوض دارد گله ندارد، شما هم

سگ‌تان را بفرستید پای عیال مرا گاز بگیرد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۶۷.

ماخذ:

سعدی، بوستان:

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید	به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بی‌چاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خُرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر تو را نیز دندان نبود؟
پس از گریه، مرد پراکنده روز	بخندید کای مامک دل‌فروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
مُحال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

۶۶۷

مرگ رفیق مَلا

ملا به شخصی گفت: خبرداری که فلان رفیقمان از دنیا رفت؟ رفیقش گفت: نه، سبب مرگش چه بود؟ ملا گفت: آن بی‌چاره علت زندگیش معلوم نبود تا چه رسد به مرگش.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۶۹.

ماخذ:

راغب، معاضرات الأدباء، ج ۴ ص ۵۰۹: «موبد در مرو به خدمت مأمون بود و با او صحبت می‌کرد که بسته‌ای از عراق آوردند و به دست مأمون دادند که در آن اخبار عراق را نوشته بودند و از آن جمله خبر مرگ پسر موبد را. مأمون رو به موبد کرد و گفت: خداوند عوض نیک به تو دهد. موبد متقابلاً مأمون را ثنا گفت. مأمون در شگفت

شد و گفت: مقصود مرا فهمیدی؟ موید گفت: نه. مأمون گفت: در نامه نوشته‌اند که پسر ت فوت کرده است. موید گفت: این را می‌دانستم. مأمون گفت: از کجا می‌دانستی، نامه الآن از عراق آمده؟ گفت: از روزی که دنیا آمد، خبر مرگش را می‌دانستم. ایضاً، همان‌جا: «فرزندی از آن عُمَر فوت کرد. این خبر را به او دادند. گفت: منتظر این خبر بودم، و چون آمد آن را کاره نیستم. ایضاً، همان‌جا، و نوادر قزوینی، ص ۳۷۶: «با افلاطون گفتند: علت مرگ فرزندت چه بود؟ گفت: وجودش».

۶۶۸

ملا و دوستان

ملا با رفیقش از شهر خارج شده به شهر دیگری می‌رفتند. هنوز نیم فرسخ نرفته بودند که ملا از خر فرود آمده گفت: خسته شدم، خوب است از ده روبه‌رو فکر ناهاری بکنیم. رفیقش گفت: تو برو گوشت بخر بیاور تا من بپزم. ملا گفت: من خسته‌ام، این زحمت را خودت بکش. رفیق ملا رفته گوشت خریده آورد و ملا را که خوابیده بود صدا کرده گفت: من گوشت آوردم، برخیز آتش روشن کرده آن را کباب کن. ملا گفت: من خسته‌ام، علاوه کباب پختن هم بلند نیستم. رفیقش کباب را پخته، گفت: لا اقل برخیز از چشمه آب بیاور. ملا گفت: من هرچه می‌گویم خسته‌ام، باور نمی‌کنی، این زحمت را هم خودت بکش. رفیقش آب هم آورد. آن وقت ملا را صدا کرد و گفت: پاشو غذا را بخور. ملا گفت: چند تکلیف را از خستگی رد کرده‌ام، دیگر خجالت می‌کشم این یکی را هم عذر بخواهم. پس برخاسته با عجله تمام به خوردن پرداخت.

مصادر:

رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۷۳.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۴۰؛ نوادر قزوینی، ص ۱۶۲: «با طفیلی می‌گفتند: برو گوشت بخر و بیا. گفت: من خرید خوب نمی‌دانم. گفتند: آتش روشن کن.

گفت: کسالت دارم. گفتند: بیز. گفت: طبّاحی خوب نمی‌دانم. چون غذا حاضر شد، گفتند: بفرما بخور. گفت: بیش از این اکراه دارم با شما مخالفت کنم. حکایت در ابن جوزی، الأذکیاء، ص ۱۵۸ و آبی، ثرالذّر، ج ۲ ص ۲۳۸ و تنوخی، نشوآل‌المُحاضّرة، ج ۷ ص ۸۴ و خطیب بغدادی، التطفیل، ص ۵۵، از یک طفیلی آمده است.

۶۶۹

قرض دادن ملاً

شخصی از ملاً خواش کرد صد دینار به او قرض بدهد به مهلت يك ماه. ملاً گفت: نصف خواش تو را می‌توانم بپذیرم. طرف گمان کرد پنجاه دینار خواهد داد. گفت: عیبی ندارد، پنجاه دینار هم کار صورت می‌دهد. ملاً گفت: اشتباه نکن. نصف خواهشت را که می‌توانم بپذیرم دادن مهلت است که در آن قسمت سخاوت زیاد به خرج داده عوض يك ماه، تا ده سال هم می‌توانم مهلت بدهم، ولی پول ندارم قرضت بدهم.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۷۴.

ماخذ:

نوادر قزوینی، ص ۱۲۲: «شخصی گفت: از تو دو حاجت دارم: یکی آن که فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آن که سه ماه مرا مهلت دهی تا به آهستگی آن دین بگزارم. گفت: حاجت اول مقدور نیست، اما حاجت دوم، به جای سه ماه، تو را يك سال مهلت دادم».

۶۷۰

وصیت نامه ملاً

ملّا مریض بود. آخوندی طلبیده وصیت کرد که: هزار دینار به آخوند محلّه، و پانصد دینار به فقرای محلّ، و پانصد دینار برای تعمیر مسجد، و مقداری به

زن و بچه و به همسایه‌ها حتا کسبه سرگذر از مایملک او سهم بدهند. آخوند که گمان چنین ثروتی به ملا نداشت، با تعجب پرسید: معلوم می‌شود پول نقدی چال کرده‌ای! ملا گفت: پولی در بساط نیست، خواستم وقتی وصیت‌نامه مرا می‌خوانند، نگویند لثیم بود.

مصادره:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۷۵.



ماخذ:

راغب، مُحاضرات الأدباء، ج ۲ ص ۵۹۹؛ نوادر قزوینی، ص ۱۵۰: «توانگری برادری فقیر داشت و او را مراعات نکردی. بر او اعتراض کردند و به بخل سرزنش نمودند. گفت: من بخیل نیستم، اگر این زمان هزار هزار درهم به چنگ من آید، پانصد درهم همین ساعت او را بخشم به یک دفعه. پس با حاضران گفت: کسی که در يك مجلس پانصد درهم به یک کس بخشد، او را بخیل توان گفت؟ گفتند: حاشا! أَنْتَ أَجَوَدُ مَنْ يَمْشِي عَلَى الْأَرْضِ، تو بخشنده‌ترین کسی هستی که بر روی زمین گام می‌زند».

۶۷۱

به حج رفتن ملا

ملا نزد حاکم رفته گفت: خیال دارم به زیارت خانه خدا بروم. گفت: چه اشکالی دارد، إِنْ شَاءَ اللَّهُ مبارك است. گفت: اشکال در این است که پول ندارم. حاکم گفت: اگر پول نداری شرعاً حج بر تو واجب نیست. ملا گفت: من از شما

پول خواستم نه فتوا.



مأمون

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۷۸.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۲۲؛ مجدی، زینت المجالس، ص ۳۸۵: «آورده‌اند که نوبتی اعرابی بی به خدمت مأمون آمده بر زبان آورد که: مردی فقیر و غریبم. مأمون بر زبان آورد که: می‌تواند بود، چه همه آدمیان بدین دو صفت موصوف‌اند، كما قال الله تعالى: يا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ^۱، و رسول الله - ص - فرمود: كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرِيبٌ^۲. اعرابی گفت: داعیه حج دارم. خلیفه گفت: مبارك بادا نیکو نیتی کرده‌ای که ادای فریضه نمایی که: وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ^۳، اکنون قدم در راه نه. اعرابی بر زبان آورد که: استطاعت ندارم. مأمون گفت: بر این تقدیر، حج از تو ساقط شد، که فرضیت آن مشروط به استطاعت است، چنان که در کلام مجید وارد است که: مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا^۴. در خانه خود به فراغت باش. اعرابی به تنگ آمده گفت: ای امیرالمؤمنین! من پیش تو به چیزی طلبیدن آمده‌ام نه به وعظ شنیدن. خلیفه خندان و خوش حال شده هزار درم به وی داد.

ترجمه آیات و احادیث:

۱. قرآن، ۱۵/۳۵: ای مردمان شما محتاجان‌اید.

۲. در دنیا آن‌طور باش که گویی غریبی.

۳. قرآن، ۹۷/۳: و مر خدای راست بر مردمان حج گذاردن آن خانه.

۴. قرآن، ۹۷/۳: هر که استطاعت دارد به سوی او راه را.

تو حرف مرا باور نمی‌کنی!

مکلا به خانه یکی از اعیان رفت. نوکرش گفت: آقا خانه نیست. اتفاقاً آن شخص کاری با مکلا پیدا کرده روز بعد به خانه مکلا رفت. مکلا او را دیده از پشت در گفت: من خانه نیستم. مهمان گفت: چرا شوخی می‌کنی، صدای خودت است. مکلا گفت: خودت شوخی می‌کنی، من حرف نوکر بی‌قابلیت تو را دیروز باور کردم، امروز تو حرف خود مرا باور نمی‌کنی!

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۷۹.

ماخذ:

مجله سخن، س ۱۹ (۱۳۴۸)، ش ۹ ص ۹۰۰، مقاله فریدون وهمن: «برخی از داستان‌هایی که فیلوگلووس نقل نموده، عوامل و موضوع‌هایی نظیر داستان‌های ابلهان دارد و با اندکی تفاوت در میان ملل دیگر نیز دیده می‌شود، از آن جمله: مردی به ملاقات دوستش آمد و در زد. وی از پشت در فریاد زد: من خانه نیستم. دوستش گفت: چرا دروغ می‌گویی، من صدای تو را می‌شنوم. وی جواب داد: راستی خجالت دارد. اگر نوکر من می‌گفت که من خانه نیستم، حرفش را باور می‌کردی، اما حرف من که دوست توأم پیش تو اعتبار ندارد!»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم:

پس مثال تو چو آن حلقه زنی است کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۲۶۷:

رشید و طواط و ادیب صابر

«روزی برف عظیمی می‌آمد و باد سرد عَنیف می‌جست. در چنین وقتی رشید و طواط را ذوق صحبت ادیب صابر شد، چه با یک‌دیگر رابطه محبت داشتند. چون رشید به در خانه ادیب رسید، حلقه بر در زد. کنیزکی پیش در آمد و گفت: کیست؟ رشید گفت: رشید است و ادیب را می‌خواهد. گفت: خواجه امام در خانه نیست. رشید این بیت بر بدیهه

بگفت:

آن کس که برون رود در این روز غُـرزن تر از او کس دگر نیست
ادیب شنید و سر از دریچهٔ بالاخانه که بر پشت دالان ساخته بود بیرون کرد و در
جوابش بر بدیهه گفت:
من خود به حرمسرای خویشم پیدااست که در برون در کیست.

۶۷۳

مَلا و مادرش

مَلا مادر پیری داشت. روزی در نزد بستگان از او تعریف کرده گفت: خدا مادرم
را عمر بدهد؛ باعث خیر و برکت خانه است. شخصی گفت: تو که مادرت را
دوست داری چرا شوهری برایش پیدا نکردی؟ مَلا گفت: چه جای شوخی
است. ولی مادرش گفت: حرف حسابی اوقات تلخی ندارد.

مصادره:

رمضانی، مَلا نصرالدین، ص ۱۸۴.

ماخذ:

مَلا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۲۷: «جوانی دست زن پیری را گرفته
بود و می‌برد. شخصی از وی پرسید که: این کیست و به کجایش می‌بری؟ گفت: مادر
من است و ناخوش است، او را به نزد طبیب می‌برم. گفت: شوهرش بده خوب
می‌شود. مادر گفت: ای فرزند! این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و
مهارت دارد!».

پارسا تو سرکانی، گفت و شنود، ص ۲۸۸:

پیروزی و سخن خوش

حکمرانی بداد حکم که زن	مردها را بُوَد چو جان در تن
جفت بایسته است بر هر مرد	هر عِزب را جریمه باید کرد
مرد بی‌زن چو جسم بی‌جان است	بی‌زنی جُرم فاش مردان است
ایـن خبر را شنید پیروزی	گفت بَهْـبَه بُوَد چه خوش سخنی

حاکمان در جهان خدایانند هر چه را حکم دین بؤد دانند
باشد اجرای حکمشان واجب هر که منکر شود بؤد مُذنب
این نه حاکم که عالم دین است مصلحت بین اگر بؤد این است
همچنین، نگا: حکایت ۷۱۸.

۶۷۴

سر گاو تو خُمره گیر کرده

در همسایگی ملا گاوی برای خوردن آب سر در خمره کرده نتوانسته بود بیرون آورد. حاضرین هرچه سعی کردند نتوانستند سر گاو را از خمره بیرون کشیده، ناچار به ملا متوسل شدند. ملا چاره جز بریدن سر گاو ندید. چون سر را بریدند، به درون خمره افتاد. ملا وقتی دید سر بیرون نیامد، دستور داد خمره را شکسته سر گاو را بیرون آورند، و حاضرین را از مهارت و با فکری خود حیران نمود.



منابع:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۸۶؛ علمی، دخوانه، ص ۳۱.

ماخذ:

أَخْبَارُ الْحَقِّقِيِّ وَالْمُفْقَلِينَ، ص ۱۳۷: «از ابوالفتح محمد بن احمد خُرمی، گفت: در خراسان دهاتی بی همسایه ما بود. روزی گوساله اش سرش را به داخل خمره آب کرد تا آب بنوشد. سرش در خمره گیر کرد، و دهاتی هرچه کوشید که سر گوساله را بیرون بیاورد موفق نشد. دنبال معلم ده کده فرستاد و او را احضار کرد و گفت: واقعه ای پیش آمده است. گفت: چیست؟ او را به سر خمره آورد و گوساله را نشان داد. معلم گفت: من او را نجات می دهم. پس کاردی گرفت و سر گوساله را برید و سر در خمره ماند. بعد سنگی برداشت و زد خمره را شکست. دهاتی گفت: بَارَكَ اللهُ به تو، که هم گوساله را کشتی و هم خمره را شکستی».

مستوفی، چهار فصل می‌کده، ص ۱۳۲:

مثال

گاوی اندر خانه ای رفت ای پسر	خمره آن جا بود و در آن کرد سر
خواست ز آن خمره سرش آرد برون	شاخ او مانع شدی از اندرون
ماند اندر خمره رأس آن بقر	گشت جمعی ز آن حکایت باخبر
لیک عاجز از خلاص گاؤ ناس	صاحبش بر خلق کردی التماس
که به تدبیری رهانیدش ز بند	بس مرا خاطر شده ز آن مُستمند
خلق گفتند اندر این جا پیری است	که جهان دیده است و با تدبیری است
چاره این کار نی در دست ماست	ز آن که می بینیم دردی بی دواست
صاحب آن گاو با صاحب سرا	هر دو بردندی به آن پیر التجا
راضیش کردند و گشتندی روان	هر دو در دنبال پیر نکته دان
تا رسیدند آن سرا که بُد بقر	پیر دید آن گاو در خُم کرده سر
بر تماشا خلق از پیر و جوان	جمله بر آن گاو نظاره کنان
پیر نطقی کرد و گفت آن خلق را	که طبیب هر درد را داند دوا
تا نیفتد اَتفاقی کار سخت	کار دانان چون شوندی نیک بخت
همچو من پیر از میان تان گر رود	حل اشکال شما چون می شود؟
زود تیغی آورید اندر برم	حل این مشکل بیامد خاطر م

تینگی آوردند و دادندی به پیر تیغ را بگرفت آن پیر دلیر
گردن آن گاو را ببرید چون نامدی رأسش از آن خمره برون
از زمین برداشت سنگی را به دست زد چنان بر خمره کان درهم شکست
رأس گاو از خمره آوردی برون کس چنین تدبیر کرده تاکنون؟
مرحبا و آفرین خلق بود که چنین آن پیر تمهیدی نمود
نظیرش در طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، ص ۲۰۰، دیده می‌شود.

۶۷۵

قضاوت ملا

در هنگام قضاوت، دختری نزد ملا آمده از جوانی شکایت کرد که او را به زور بوسیده. ملا گفت: رأی من قصاص به مثل است، تو هم به زور او را ببوس.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۸۶.

ماخذ:

آبی، نثرالدّر، ج ۴ ص ۲۹۵، که حکایت بین زنی و قاضی جنّص آمده است.
ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایکات، ص ۳۶: «گفته‌اند که: زنی نزد رسول - ص - آمد و از مردی شکایت کرد که: او مرا گرفت و بوسید. آن مرد را حاضر کردند. رسول - ص - با او عتاب کرد. عرض کرد که: اگر بد کرده‌ام، بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا قصاص شود. پس حضرت تبسم فرمود و گفت که: دیگر چنین کاری مکن». جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۴۵: «روزی خالد قسری روی زنی را بوسیده بود. زن شکایت او را خدمت پیغمبر - ص - آورد. خالد عرض کرد: یا رسول الله! شما همه جا حکم به قصاص می‌فرمایید، الحال زن بیاید و قصاص از من بگیرد. حضرت تبسم فرموده و فرمود: بعد از این مرتکب مثل این نخواهی شد؟ خالد عرض کرد: نه. حضرت او را عفو نمود».

قزوینی، آثار البلاد، ص ۱۸۵: «مردی و زنی پیش قاضی جنّص به مرافعه رفتند. زن گفت: این مرد بی‌گانه مرا بوسید. قاضی گفت: برخیز تو نیز او را ببوس. زن گفت: از

این حَقَم گذشت کردم. قاضی گفت: برو که تو هدایت شده‌ای.

محمّد مسعود، ملّا نصرالدّین منظوم، ج ۱ ص ۱۴:

فتوای ملّا

دختری گریان و نالان با خروش پیش ملّا شد بگفتا او که دوش
يك جوانی بوسه زد بر من به جبر شو قصاصش کن ندارم تاب و صبر
گفت او پنداشته هستی عروس رو تو هم با جبر مردك را ببوس
ابن‌یمین:

ابن‌یمین ز غایت مستی و عاشقی بوسی ربود از لب تُرکی سمن عذار
درخشم رفت و رنگ برآورد و جنگ کرد بُرد این سخن به حضرت قاضی روزگار
قاضی سوأل کرد که بهر چه کرده‌ای اقدام بر چنین گنه‌ای رند نابکار
گفتم که من گناه ندانستم این عمل ورمی نهی گناه، خطا رفت واگذار
ور حکم می‌کنی به قصاصش تو حاکمی گو از لبم بپر به عوض بوسه‌ای هزار

۶۷۶

قضاوت ملّا

گزمه‌های داروغه، دزدی را تعقیب می‌کردند. دزد برای پی‌گم کردن، وارد خانه ناشناسی شد. عیال صاحب‌خانه حامله بود، چون او را دید ترسید و سَقَط جنین نمود. دزد از آن‌جا فرار کرده به مسجدی که در آن نزدیکی بود داخل شد و بالای گُل‌دسته رفت، ولی عسس که دنبالش بود، آن‌جا هم او را تعقیب کرد. ناچار از بالای گُل‌دسته خود را پرت کرد، تصادفاً زیر گُل‌دسته، پیرمردی نشسته بود. دزد به روی او افتاد، و او جابه‌جا مرد. دزد فرار کرده در اثنای دویدن، تنه‌اش به یک یهودی خورده به زمین افتاد. اتفاقاً یک چشم او به میخی گرفته کور شد. بالاخره عسس‌ها دزد را گرفته به خانه قاضی که ملّا بود آورده دادخواهی نمودند. برادر مقتول و شوهر زن و یهودی هم حاضر شدند. ملّا قضیه را که شنید، این‌طور رأی داد: اول به شوهر ضعیفه گفت: نظر به این که فرزند شما را این جوان سَقَط کرده، باید او را با خانم جایی بگذاری تا جانشین

آقا زاده را فراهم سازد. و اما برادر پیرمرد، باید دزد را زیر گل دسته نشانیده، خود را از بالا روی او بیاندازد تا او بمیرد. و اما یهودی، بایستی قصاص کرده چشم دزد را بیرون آورد، اما چون یهودی نمی تواند قصاص تمام از مسلمان بنماید و نصف قصاص را حق دارد، بایستی اجازه دهد که چشم دیگر او را هم کور کند، و در عوض، او هم یک چشم دزد را بیرون آورد. آن سه نفر با این حکم، از حق خود گذشته از قصاص صرف نظر کرده فرار کردند.

مصادر:

رضانی، ملانصرالدین، ص ۱۸۹.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزبیح، ص ۲۹۸، ذیل زن مسلمان و مرد یهودی معشوقش. حکایت متن از حکایت های مشهور دیوان بلخ است که به گونه های مختلف روایت شده است. نگا: صبحی، دیوان بلخ، ص ۳۴-۵۴ به اختصار: «مردی بود مِهْرک نام که پسر یک نفر بازرگان بود، پدرش مرده بود و مال فراوانی برای او گذاشته بود. اما این مِهْرک از نادانی، مالی که از پدرش بهش رسیده بود همه را تمام کرد. به این شکل که بعد از مرگ پدر، چند تا مرد رند، دور و برش را گرفتند و گولش زدند و به خوش گذرانی و هرزگی و شراب خواری و قماربازی، هر چه داشت از چنگش درآوردند. یک روز که دیگر هیچ نداشت، به مادرش گفت: گذشته گذشته است، حالا راهی جلوی پای من بگذار که بتوانم نانی در بیاورم. مادرش گفت: برو از کسی پانصد درم قرض کن و به کار داد و ستد پرداز. در آن شهر، شمعون نامی بود یهودی که پول زیاد داشت و کارش رباخواری بود. مِهْرک یک راست پهلوی شمعون آمد و از او پانصد درم گرفت که در سر سال شش صد و پنجاه درم بدهد، و اگر پول را نداد، پنج سیر گوشت از بدن مِهْرک ببرد. مِهْرک با آن پول به داد و ستد و خرید و فروش پرداخت، و هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که سود کلانی به جیب زد. در این میان، باز رندها و اوباش ها خبردار شدند و دورش را گرفتند و او را این ور و آن ور کشیدند و سرمایه اش را از چنگش درآوردند. باری سر سال رسید و شمعون جلوی مِهْرک سبز شد که شش صد و پنجاه درم از کیسه در بیار و بشمر. مِهْرک گفت: چند روز مهلت بده. گفت: مهلت در کار

نیست: یا پول یا پنج سیر گوشت ران. یواش یواش سر و صدا بلند شد، مردم هم دور آن‌ها را گرفتند و گفتند: شمعون حق ندارد گوشت بدن این را ببرد، باید ببرش پیش قاضی. مردم گفتند: کدام قاضی، بوالقاسم غلچه هیچ وقت شمعون پول‌دار را از دست نمی‌دهد، مِهرك بی‌نوا را بگیرد. گفتند: چاره چیست، باز از این ستون به آن ستون فرج است. به راه افتادند. مِهرك در کار خودش سرگردان و هم‌اش در این فکر بود که از دست شمعون فرار کند. چند قدمی که رفتند، دیدند اسبی سوارش را به زمین زده و سر



و دست بلند شده، جست و خیز می‌کند. صاحب اسب فریاد زد: مردم! برای خدا جلوی اسبم را بگیرید! مِهرك با خودش گفت: بد نیست اسب این مرد را بگیرم تا از

این راه یک آدم پول‌داری با خود همراه کرده باشم. سنگی برداشت و به طرف اسب انداخت. سنگ یک راست خورد به چشم چپ اسب و کور شد. صاحب اسب آمد جلو، داد و بی‌داد راه انداخت که: زود باش تاوان بده. مردم جمع شدند و گفتند: باید پیش قاضی برویم. همه به راه افتادند. مِهْرک در میان راه چیزهای باور نکردنی می‌دید. اول چیزی که دید و ترس‌ورش داشت، این بود که دید: مردی را به کُشتن‌گاه می‌برند. می‌فریاد می‌کند: مردم! من کاری نکردم، کسی را نکشتم، از دیوار کسی بالا نرفتم، به ناموس کسی دست درازی نکردم، چرا مرا می‌برید بکُشید؟ در جوابش گفتند: قاضی گفته است، او از همه ما بهتر می‌داند. یک خُرده که پایین تر آمدند، دید: جمعیت زیادی تابوتی را گرفته‌اند و به طرف قبرستان می‌برند و پشت سرش کس و کار آن که توی تابوت است، سیاه پوشیده‌اند و گریه می‌کنند. اما او زنده است، ولی کفن پوشیده است و می‌فریاد می‌کند: مردم! مرا کجا می‌برید؟ من زنده‌ام. کی گفته من مرده‌ام؟ آن‌ها که دورش بودند، گفتند: قاضی گفته. تو داناتری یا قاضی؟ مِهْرک انگشت به دهان ماند که این چه جور قاضی دانایی است که آدم جان‌دار را می‌گوید مرده است؟ مِهْرک از دیدن این صحنه‌ها، بند دلش پاره شد و گفت: کار من با بودن این قاضی تمام است! در این فکر افتاد که بگریزد. این ور آن ور خودش را نگاه می‌کرد، دید خانه‌ای یک لنگه درش نیمه باز است. با خودش گفت: این در را باز می‌کنم و می‌جهم توی خانه و در را از پشت می‌بندم. تا این‌ها در بزنند و بیایند تو، این‌ور و آن‌ور بگردند، من از پشت‌بام فرار می‌کنم. همین که آمد در را وا کند و بیفتد تو، به زن صاحب‌خانه برخورد که آبستن پا به ماه بود و می‌خواست همان وقت بیاید بیرون، زن به زمین خورد، بچه توی دلش مرده بیرون افتاد. صدای فریاد از خانه بلند شد. شوهر زن بیرون آمد و یخه مِهْرک را گرفت و چاقو را کشید که شکم مِهْرک را پاره کند، مردم جلو آمده و دستش را گرفتند و گفتند: این بدبخت سرسخت، تنها این کار را نکرده، چندین نفر از دست او دادخواهی دارند، بهتر است تو هم به همراهی آن‌ها به دیوان‌خانه بیایی تا ببینیم قاضی چه حکم می‌کند. دسته جمعی به راه افتادند. در میان راه، جلوی مسجدی توی بازار، خادم مسجد را دید که چند تا خمره شراب را در سنگاب‌ها ریخته و فریاد می‌کند، ای مسلمان‌ها! قاضی می‌فرماید برای خاطر خدا، از این شراب‌ها بخريد، این‌ها از

تاکستان وقف خانه خداست، خدا پدر و مادرش را بیامرزد که نگذارد این شراب‌ها حرام بشود. مردم هم کاسه و کوزه را از شراب پر می‌کنند و می‌برند. با خود گفت: این چه جور قاضی است؟ باز فکر گریز به سرش زد. چشمش به دیوار خرابه‌ای افتاد که معلوم بود دیوار باغی است. جست زد بالای دیوار و از بالای دیوار خودش را پرت کرد توی باغ، که گاوش گوساله دیگر زایید. زیر آن دیوار، پیرمرد ناخوشی خوابیده بود. او درست پرید میان شکم ناخوش و کارش را ساخت. از صدای پریدن مِهْرک، پسر پیرمرد از خانه باغ آمد بیرون و دید پدر مرده. یخه مِهْرک را گرفت که: پدر ناخوشم را گشتی، من هم تو را می‌کشم. مردم جلو آمدند و دسته‌جمعی به سمت دیوان خانه به راه افتادند. از بازار گذشتند، به کوچه آخر شهر رسیدند. یواش یواش به دیوان خانه نزدیک شدند. آنجا خری به گِل فرو رفته بود. یکی دو نفر هم آنجا به کمک خرک‌چی به سر و دم خر چسبیده بودند که از گِل درش بیارند. مِهْرک هم چسبید به دم خر و با تمام قوت کشید که از گِل درش بیارد، از زور زیادی که می‌زد، دم خر به دستش



کنده شد و قوزی دیگری روی قوزهایش آمد. خرك چي بعد از داد و بی داد، دنیال این دسته روانه دیوان خانه شدند. نرسیده به دیوان خانه، مردی که از اول دنیال این ها افتاده بود، رفت و در گوش مهرک گفت: اگر می خواهی از شر این ها خلاص بشوی، باید يك زرنگی به خرج بدهی، و آن این است که زودتر از همه خودت را به قاضی برسانی و نوید بهش بدهی، یا کاری کنی که به سود تو حکم بدهد. گفت: مگر بعد از این همه کارها که من کرده ام، چنین چیزی می شود؟ گفت. آری، اگر بخواهد می شود، این ها دنیال جاه و مال هستند نه حق و راستی. باری، همین که وارد حیاط شدند، مهرک جلوتر از همه دوید رفت توی اتاق قاضی. دید: قاضی با جوانك نو رسیده ای سرگرم کار زشت و شراب خواری است. مهرک زود برگشت بیرون و در را بست و پشتش را به در اتاق داد که کسی نتواند برود تو، و به صدای بلند فریاد زد: دست نگه دارید، قاضی حال خوشی دارد، با خدا در راز و نیاز است و سر به نماز گذاشته، حالش را به هم نزنید، همان جا توی حیاط بایستید، کارش که تمام شد، من در را وا می کنم، بیایید تو. قاضی که حرف های او را می شنید، از زرنگی و کاردانی مهرک خوشش آمد. به دل جمع، کارش را تمام کرد. بعد خودش پشت در آمد، از درز در نگاهی کرد و یواشکی به مهرک گفت: در هفت آسمان دنیال مثل تو آدمی می گشتم، روی زمین پیدات کردم. هیچ تترس، هر حکمی بخواهی به سود تو می دهم، و تو را همین جا پهلوی خودم نگاه می دارم. تو آدمی هستی که به درد من و دیوان خانه می خوری. آن وقت عمامه اش را به سر گذاشت و جبهه اش را پوشید و ریشش را شانه زد و به دادگاه آمد و روی مسند داوری نشست و گفت: در را باز کنید تا مردم تو بیایند و حرف هاشان را بزنند. مهرک در را باز کرد، همه توی اتاق آمدند و گرنش کردند و دست قاضی را بوسیدند و گوش تا گوش دور اتاق نشستند. قاضی جواب سلام ها را داد، و بعد از آن گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. اول شمعون جلو آمد و گفت: این مرد از من پانصد درم قرض گرفته که در سر سال شش صد پنجاه درم بدهد، و اگر نداد، پنج سیر از گوشت رانش را ببرم. حال سال سر آمده و یک پول به من نداده، من هم می خواهم پنج سیر گوشت از ران او ببرم. قاضی رو به مهرک کرد و گفت: این مرد درست می گوید؟ مهرک گفت: آری. قاضی به شمعون گفت: این داد و ستد شرعی نیست. او نمی تواند از ران خود در برابر

پول، گرو به کسی بدهد. در دین مسلمانان این کار نارواست. ولی من با تو همراهی می‌کنم و ترازو می‌آورم، یک تکه از گوشت ران او را ببر. اما دو کار نباید بشود. یکی آن که یک مثقال از پنج سیر کم و زیاد نباید بشود، و یکی هم آن که یک چکه خون هم نباید بیاید! بیا: این تو و این کارد، این هم ران بدهکار. اگر یک چکه خون بریزی یا زیادی ببری، نفل‌ات می‌کنم، تا دیگر مسلمانان آزاری نکنی^۲. شمعون گفت: چه جور می‌توانم بی‌کم و زیاد پنج سیر گوشت از ران این مرد ببرم که خونی ریخته نشود؟ قاضی گفت: چون نمی‌توانی، حقی هم نداری و باید تاوان رنجی را که به این مرد داده‌ای و او را از کارش بی‌کار کرده‌ای و به این جا کشانده‌ای با حق دیوان‌خانه بدهی. شمعون آمد داد و بی‌داد راه بیندازد، قاضی صدا زد: بگیرید این نامسلمان را، به زندان بیندازید. ریختند شمعون را گرفتند. هرچه دست و پا زد به خرج نرفت. تا پس از گفت و گوی زیاد، شش صد پنجاه درم کس و کار قاضی ازش گرفتند و ولش کردند. نوبت به دومی رسید. آن مرد که اسبش را مهرک کور کرده بود. او هم گفت: ای قاضی! این آدم سنگ به چشم اسب من زده و اسب مرا از یک چشم کور کرده. باز قاضی از مهرک پرسید: راست می‌گویند؟ مهرک گفت: آری. اسب این مرد در رفته بود و از مردم کمک می‌خواست. من رفتم جلو که اسبش را بگیرم، سنگ زدم، خورد به چشم چپ اسب. قاضی از صاحب اسب پرسید: اسب را به چند خریده بودی؟ گفت: صد درهم. گفت: اسب را از میان دو بخش می‌کنی، آن بخشی که چشمش کور است به این آدم می‌دهی و پنجاه درهم ازش می‌گیری. گفت: اسب گشته این قیمت را ندارد. گفت: حکم خداییش همین است. صاحب اسب گفت: من از حق خود می‌گذرم. قاضی گفت: نمی‌شود. تو می‌گذاری، ولی ما نمی‌گذریم. نصف روز این مرد را بی‌کار کرده‌ای و گرد شهر گردانده‌ای، حالا می‌گویی از حقم می‌گذرم. خوب بود همان وقتی که سنگ را زد، از حقت می‌گذشتی. آمد صدایش را بلند کند، قاضی فریاد زد: آهای! بگیرید این یاوه‌گو را ببرید زندان. او هم داد و فریاد کرد. قاضی گفت: صد درهم بگیرید ازش ولش کنید. اما سومی. وقتی که دادخواهی خودش را کرد، قاضی گفت: این کار این جا آمدن نداشت. خودتان با هم در می‌رفتید. چند روز صبر می‌کردی، از این مرد خواهش می‌کردی که یک بچه برایت درست کند^۳. حالا بگو ببینم بچه‌ای که افتاد، پسر بود یا

دختر؟ مرد با اخم گفت: پسر. گفت: پس همین کار را بکن. اگر این مرد برات دختر



درست کرد، باید به گردنش بگذاری یک بچه دیگر درست کند، اگر این بار پسر بود که برد با توست صاحب پسر و دختری شده‌ای، و اگر باز هم دختر بود، حسابی ندارید. دو تا دختر به جای یک پسر است. گفت: ای قاضی! این چه حکمی است؟ گفت: حکم خدایی. گفت: من از حقم گذشتم و تاوان نخواستم. گفت: این از حقش نمی‌گذرد. نصف روز بی‌کارش کرده‌ای. باری از این بی‌چاره هم صد و پنجاه درهم گرفتند و ولش کردند. نوبت رسید به دادخواهی چهارمی. قاضی پرسید: تو دیگر چه می‌گویی؟ گفت: پدر ناخوش من در پای دیوار باغ خوابیده بود. این از بالای دیوار جست زد روی شکمش و او را کشت. قاضی گفت: اول بدان، غلط کردی آدم ناخوش را پای دیوار خواباندی، حالا که این کار را کردی، بگو بینم پدرت چند سال داشت؟ گفت: هفتاد و دو سال. از مهرک پرسید: تو چند سال داری؟ گفت: بیست و هشت سال. قاضی گفت: این جوان را چهل و چهار سال ازش نگه‌داری می‌کنی، وقتی به سن هفتاد دو رسید، می‌بریش پای همان دیوار باغ می‌خوابانیش و از بالای دیوار می‌پری روی شکمش. مرد گفت: این چه حکمی است؟ گفت: حکم خدایی است. گفت: قبول ندارم. قاضی گفت: آهای بچه‌ها! بگیرید این بی‌دین را و تو سرش بزنید تا دیگر زیر حکم خدا نزنند. باری او را هم بعد از گرفتن پول زیادی ولش کردند. پنجمی که صاحب خرده‌م کنده بود، وقتی که این حکم‌ها دید و شنید، نوبت که بهش رسید و

قاضی ازش پرسید: تو چه می‌گویی؟ گفت: من حرفی ندارم. قاضی گفت: پس این جا برای چه آمدی؟ گفت: برای تماشا. مِهْرَك گفت: بی‌خود می‌گویی. من دُم خَرش را کنده‌ام و به دادخواهی آمده‌ام. قاضی از صاحب خر پرسید: همین‌طور است؟ گفت: نه. خر من از کَرگی دُم نداشت. قاضی گفت: اگر راست می‌گویی، برو شاهد بیار که خرت از کَرگی دم نداشت. رفت که شاهد بیاورد، با خر دم کنده از آن شهر به شهر دیگر رفت و دیگر در بلخ کسی او را ندید. و این مثل از آن روز در دهن‌ها افتاد که: خر من از کَرگی دُم نداشت.

مأخذ حاشیه:

۱. فَرّاج، أخبار جحا، ص ۱۶۸؛ ابن مَمّات، نوادر قراقوش، ص ۴۹، که در هر دو مأخذ حکایت زنده‌ای را در تابوت گذاشتن، آمده است.

ایضاً، نگا: ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۰.

۲. حکایت دیوان بلخ در ادبیات ما سابقه هزار ساله دارد و در شعر خاقانی آمده است، و در متن هم، از امیر غزنوی یعنی سلطان محمود سخن رفته است. بنابراین، این حکایت، دست‌مایه نمایش نامه تاجر ونیزی اثر شکسپیر شده است؛ و تولستوی هم در یک داستان کوتاهی آن را آورده است.

ناصر خسرو:

در بلخ ایمن‌اند ز هر شَرّی می‌خوار و دزد و لوطی و زن باره

انوری:

بلخ شهری است در آکنده به اویش و زُنود در همه شهر و نواحیش یکی بُغرد نیست
ایضاً، نگا: لطائف شکوهی، ص ۲۷۰: «حکایت - عمرو پیش قاضی آمد و عرض کرد که: زید به سنگ زده یک چشم مرا کور کرد. فرمود زید را حاضر کردند. حکم کرد یک چشم زید را در قِصاص عمرو کور کنند. زید عرض کرد که تقصیر در فلان حاجی می‌باشد که از دیوارش که محکم نساخته بود سنگ افتاده و من برداشتم زدم چشم عمرو کور شد. حاجی را آوردند که سنگ دیوارش محکم نبود. حکم شد یک چشم او را در قِصاص چشم عمرو کور کنند. حاجی عرض کرد: دیوار را بنا ساخته، تقصیر در بنا می‌باشد که دیوار را محکم نساخته، باید از عهده قِصاص برآید. حکم شد بنا را

حاضر کردند. بنا عرض کرد که: من مرد عیال دارم، اگر یک چشم من کور شود در سر دیوار از طرف چشم کور می‌افتم، لیکن صیّاد در وقت انداختن تفنگ یک چشم خود را می‌پوشد و با یک چشم می‌اندازد، اگر یک چشم او کور شود چندان عیبی ندارد. قاضی فرمود: صیّادی حاضر کردند، و حکم کرد که یک چشم او را در قصاص چشم عمرو از حدقه درآورند. صیّاد چون مطلب را فهمید، عرض کرد: بلی در انداختن تفنگ با یک چشم می‌اندازم، لیکن در سایر اوقات اگر دو چشم نداشته باشم در کوه و سنگ گشت کردن من مشکل است، لیکن دوک ساز در یک جا نشسته یک چشم خود را پوشیده با یک چشم دوک‌ها را راست می‌کند، یک چشم او بی‌مصرف است. فرمود دوک‌سازی حاضر کردند. دوک‌ساز ماجرا را فهمید. عرض کرد: صحیح است یک چشم من بی‌مصرف است، لیکن آدمی هست که از من مستحق‌تر است که اگر دو چشم او را کور کنند ضرری ندارد. شیخ گفت: کیست؟ گفت: سورناچی که هر دو چشم خود را پوشیده دم به سورنا می‌زند. شیخ قبول کرد فرمود سورناچی را حاضر کردند و حکم کرد یک چشم او را در قصاص چشم عمرو از حدقه درآورند. بی‌چاره سورناچی بهانه نیافت تسلیم شد و یک چشم او را در عوض چشم عمرو کور کردند تا قصاص شرعی به عمل آمده.

ابن مَمّاتِی، نوادر قراقوش، ص ۳۷: «غلام قراقوش که رکابدار او هم بود یکی را کُشت. قراقوش گفت: دارش بزیند. با او گفتند: این آهنگر دربار است و نعل اسب می‌سازد، اگر او را دار بزیند خسارت جبران ناپذیری خواهد بود. در این هنگام قراقوش نظرش به دم در افتاد و قفس سازی را دید آن جا ایستاده است. گفت: ما را به قفس ساز حاجت نیست، او را ببرید دار بزیند و رکابدار آهنگر را آزاد کنید تا برای اسبان ما نعل بسازد».

ایضاً، نگا: سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه، ج ۳ ص ۶۶.

۳. حکایت زنت را به آن مرد بده تا برایت بچه‌ای بیاورد، در ابن مَمّاتِی، نوادر قراقوش، ص ۳۹، هم آمده است: «سربازی ضربه‌ای به یک زن دهاتی که هفت ماهه آبستن بود زد و زن بچه‌اش را سقط کرد. شوهر از سرباز به قراقوش شکایت کرد. قراقوش به سرباز گفت: هفت ماه زن این مرد را می‌بری نگه می‌داری و آب و غذا

می‌دهی و آبستنش می‌نمایی و می‌آوری به شوهرش می‌دهی. دهاتی گفت: ای امیر! حقم را به خدا واگذار کردم. دست زنش را گرفت و فرار کرده.



قراقوش

دهستانی، ترجمه فرج بعد از شدت، ج ۲ ص ۷۳۳: «ابوتمام الربیعی گوید که از معتمدی شنیدم او گفت: ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق - رضی الله عنه - گفت که: اهل سدوم^۴ به دعای مجوسی‌یی هلاک شدند. از او پرسیدم که: سبب آن چه بود؟ گفت: پلی است به بصره که آن را پل جست خوانند، و در روزگار سدوم آن پلی که ایشان ساخته بودند؛ گبری پیامد و زن خود را بر درازگوشی نشانده و خواست که از آن پل بگذرد، و جماعتی که بر سر آن پل بودند او را از آن گذشتن منع کردند و ده درم خواستند، و ایشان نداشتند. یکی از آن جماعت دنبال خر بفرید و خر از آلم آن برجست و آن عورت را بر زمین زد و حامله بود، بچه از شکمش بیفتاد. آن مجوسی حیران بماند. گفت که: تظلم دارم. گفتند: به خداوند این کوشک که پادشاه اوست. آن مجوسی به نزدیک پادشاه رفت و تظلم داشت. پادشاه جواب داد که: باکی نیست، درازگوش بدیشان ده تا کار می‌فرمایند، تا آن‌گاه که دنبالش ببالد، و زن را بدیشان ده تا وطنی می‌کنند تا باز حامله گردد. مجوسی روی به آسمان کرد و گفت: خداوند! اگر این حکم توست و تو بدین راضی‌یی، من نیز راضیم. خدای - تعالی - فرشته‌ای بفرستاد

تا دست آن مجوسی و زن او بگرفت و هر دو را از آن پل بگذرانید به سلامت. آن مجوسی گفت: آی بندهٔ خدای! چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی؟ گفت: من از فریشتگانم، و تو چون با خدای - تعالی - این مناجات کردی، مرا به سبب نجات تو بفرستادند. و باز پس نگر تا اثر خشم خدای در حق ایشان مشاهده کنی. مجوسی باز پس نگریست، تمامت آن شهر را خدای - تعالی - به شومی ظلم به زمین فرو برده بود و دعای آن مجوسی را اجابت کرده.

تو از گزاف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد
ستم رسیده اگر کافری بود حاشا چو بر خدای بنالد نصیر او گردد.

قزوینی، عجائب المخلوقات، ص ۳۲۵: «و از حالات گیلانیان آن چنان بود، که اگر یکی را بکشند و قاتل را نیابند، یکی از قوم او باز کشند. گویند که شخصی در قزوین یکی را بکشت و بگریخت. خصمان از پی او رفتند و او را در گیلان گرفتند. مَلِک گفت: با این مرد چه کار دارید؟ گفتند: برادر ما را کشته است. مَلِک گفت: شما نیز برادر او را بکشید. گفتند: این مشروع نیست، برادر او را چون بکشیم! ساعتی صبر کرد؛ آن گاه گفت: برادر شما چند ساله بود؟ گفتند: چهل ساله. گفت: بروید تا آن گاه که این مرد چهل ساله شود آن وقت قصاص کنید».

حسین کاشفی، اخلاق محسنی، باب پانزدهم در عدالت: «نقل است که در ایام خلافت مأمون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده. برادر او را پیش مأمون حاضر کردند. مأمون حکم کرد برادر خود را حاضر کند و گرنه او را به عوض برادر به قتل رسانند. آن شخص گفت: ای خلیفه! اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد، و تو حکم فرستی که فلان را بگذار، آن عامل مرا بگذارد یا نه؟ گفت: بلی بگذارد. گفت: پس من حکم آورده‌ام از پادشاهی که تو به عنایت او حاکمی که مرا بگذاری. گفت: نشان تو کو؟ گفت: نشان من این است که خدای تعالی - جَلَّ جَلَالُهُ - می فرماید که: «وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى. و بر نمی دارد بردارنده‌ای بار گناه دیگری را. [قرآن ۱۶۴/۶]».

مینوی، پانزده گفتار، ص ۱۷۰: «مردی شکایت به قاضی سدوم برد که فلان آدم زن مرا چنان سخت زد که بچه انداخت. گفت: زنت را به او بده نگاه بدارد و خرج او را تحمّل کند تا از او دارای یک بچه دیگر شده نزد تو برگردد».

ابن عبد ربه، عقد الفرید، ج ۶ ص ۴۴۶: «دو کس نزد ابی ضمضم قاضی به مرافعه آمدند. یکی گفت: خداوند قاضی را پایدار بدارد! این مرد پسر مرا گشته است. قاضی گفت: آیا پسر ت مادر هم دارد؟ گفت: آری. گفت: مادرش را به این مرد بده تا برای تو فرزندی بیاورد مثل فرزندت، و او را بزرگ کند تا به سنّ پسر تو برسد و به تو تحویل دهد».

حاشیه دوم:

۴. «سدوم: شهر قدیمی فلسطین در ساحل بحرالمیت (بحر لوط) که با شهر گومور بر اثر زلزله و صاعقه به قعر دریا فرو رفت. مردم این شهر به فساد معروف بودند. جمعی از دانش مندان باستان شنان انگلیسی به ریاست ملوین ریزی و بانو باروود برای کشف شهر تاریخی مذکور که حدود ۳۰۰۰ ق م، بنا شده بودند، کشفیاتی کردند. نام این دو شهر به واسطه زیبایی به زودی در جهان مشهور شد. در سال ۱۹۰۰ ق م، زلزله هولناکی به وقوع پیوست و این دو شهر را به ته دریا فرو برد. (به قول تورات، این امر مجازات خطایای اهالی این دو شهر بود). باستان شناسان موفق گردیدند جام های شراب، جواهر و اجساد زنان را از اعماق گیل و لای بیرون آورند». (اعلام معین). ناصر خسرو:

آن روز هیچ حاکم نباشد مگر به عدل ایزد سدوم را نسپرده است حاکمی
مثل: أَجَوَزُ مِنْ قاضی سدوم (مجمع الأمثال، ص ۱۶۵).

ثعالبی، إِمَارَةُ الْقُلُوب، ص ۶۵: ابواللّفت درباره موسی بن خلف گوید:
مَا قَضَى مِثْلَ مَا بِهِ التَّنْذُلُ يَفْضَى نَسِي جَمِيعِ الْأُمُورِ قَطُّ سَدُومُ
یعنی: داوری هایی که این فرومایه ناکس در کارها و پیش آمدها می کند، مانند آن را هرگز
کسی جز سدوم نکرده. همچنین، نگا: مستدرکات.

مهلت دادن ملا

پسر ملا عمه جزو را تمام کرده به پدرش مژده آورد که: کتاب من تمام شده.
ملا خوش حال شده گفت: چیزی بخواه تا به تو بدهم. پسر که سابقه به چنین

لطفی نداشت، گفت: به من مهلت بدهید فردا می‌گویم چه می‌خواهم. فردا که نزد ملا رفت، کرّه خر خواست. ملا گفت: پنا بود یک خواهش تو را بپذیرم. مهلت خواستی دادم، دیگر که نباید چیزی به تو بدهم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۸۹.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۵۵۶؛ نوادر قزوینی، ص ۱۴۱: «گدایی به عباده گفت: بر من رحم کن. گفت: رحم کردم. گفت: فلوسی به من بده. گفت: دو حاجت به یک جا نمی‌شود».

ایضاً، نوادر قزوینی، ص ۱۴۲: «شخصی با ظریفی گفت: به تو دو حاجت دارم: یکی آن که فلان مبلغ مرا قرض دهی، و دیگر آن که مرا شش ماه مهلت دهی تا ادای آن به تائی بکنم. گفت: حاجت ثانی را روا کردم و تو را یک سال مهلت دادم، و اما حاجت اول میسر نیست».

۶۷۸

فروختن خر

ملا خرش را برای فروش آورده بود. دلال گفت: این خر را بخرید که از اسب عربی تندتر می‌رود. ملا سربه گوش او نهاده گفت: کسی باور نمی‌کند، بگو از خرگوش تندتر می‌رود، اگر باور کنند کافی است.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۹۰.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۴۰: «شخصی خری را که به مفت نمی‌ارزید به میدان خر فروشان برد. دلال گفت: هر چه او را بفروشم نصف آن از من. شروع به تعریف کرد تا آن که مشتری به پنج تومان راضی شد. صاحب خر گفت: اگر این تعریف‌ها که کردی برای خر من است که من به پنج تومان نمی‌دهم».

آملی، نفائس الفنون، ج ۱ ص ۲۰۱: «گویند یکی خری را به دلال داد تا بفروشد. دلال گفت: این آن خر است که به دو آهو صید می‌کردی. صاحب جمار این مثل گفت: دُونَ ذَايَنْفَقُ الْجِمَارُ، یعنی در صفت آن مبالغت کم تر کن که بی صید هم مردار گردد». ایضاً، نگا: حکایت ۳۷۷.

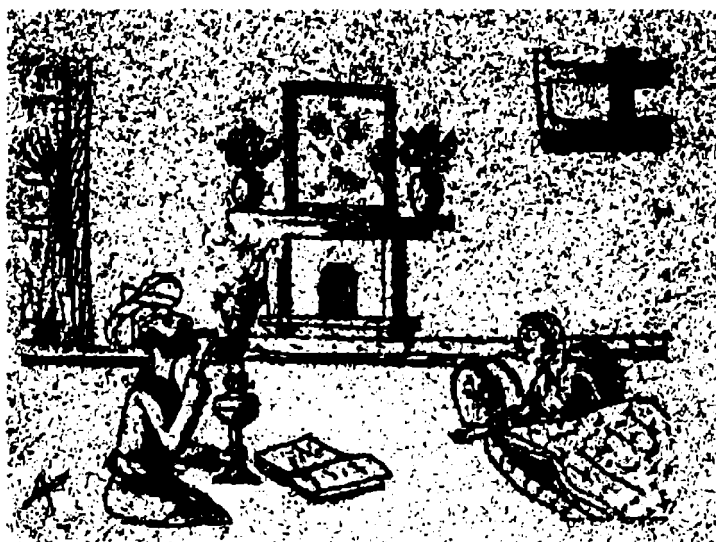
۶۷۹

ریش بلند دلیل حماقت است

ریش ملا بلند شده بود. شبی در کتاب خواند: ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است. چون به آینه نگاه کرد، گفت: پس باید من احمق باشم. و خواست هرچه زودتر این نسبت را از خود دور سازد. دست را به میان ریش گرفته جلو چراغ رفت که نصف او را از بین ببرد. ریشش آتش گرفت و سر و صورتش را سوزاند و مدتی در خانه به معالجه مشغول بود. پس از بهبودی، در حاشیه کتاب نوشت: این مطلب تجربه شد و به ثبوت رسید.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۲؛ علمی، دخوانامه، ص ۳۶.



ماخذ:

قبله رودی، جامع التمثیل، باب دهم: «آورده‌اند که در شهر بلخ قاضی بی بود. شبی

کتابی به نظرش آمد که بزرگان گفته‌اند: سر کوچک و ریش دراز، نشان احمقی است. قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه نمود. صبح یکی از شاگردان خود را گفت: امشب در کتابی که حقیر مطالعه می‌کردم، این مسئله به نظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع و صحتی دارد یا نه. آن شاگرد عرض کرد: ای قاضی! این مسئله فقهی نیست، این مثلی است که بزرگان در علم قیافه نوشته‌اند که ضرب‌المثل در عوام باشد. گفت: ای نادان! مثل هم از مسائل فقه است. من امشب این مثل را تحقیق کنم، فردا صبحی بیا تا با تو باز گویم. چون شب شد، قاضی کتاب پیش آورد و باز همان مثل را به نظر آورد و با خود گفت: این دو صفت در من هست، پس من احمق‌ام. چون سر خود را علاج نتوانم کرد، باری اختیار ریش را دارم، باید کوتاه کرد. پس ریش را دست گرفت، یک قبضه را نگاه داشت، یک وجب زیاده بود. خواست که قطع کند، مقراض حاضر نبود. شمع که پیش او بود، یک قبضه را به مشت گرفت، باقی را بالای شمع نگاه داشت تا نسوزد و کوتاه شود. چون آتش به ریش افتاد و دستش بسوخت، دست از ریش برداشت و تمام ریش قاضی بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد. بی‌اختیار



خرقه بر او مالید، آبله‌ها ترکیده خون روان گشت و جراحی شد. روز دیگر شاگرد

پیش قاضی آمد. قاضی بی‌چاره از شرم، پردهٔ حجاب در روی کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده به شاگرد گفت که: آن مسئله امشب بر من تحقیق شده و آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته‌اند که در مثل‌ها همه می‌گویند، راست است و شک و شبهه نیست که: سرکوک و ریش‌دراز، نشان احمق است و به تجربهٔ ما رسید. قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد، تا جراحی و سوختگی خوب شد، و آن جای سوخته دیگر موی برنیامد.

۶۸۰

برای خوش آمد او می‌رفتم

گفتند: غلام یکی از اعیان مرده. ملا برای تعزیت حرکت کرد. در بین راه شنید خود آن شخص مرده نه غلام. پس، برگشت. سبب پرسیدند. گفت: من که برای خوش آمد او می‌رفتم، حال برای خوش آمد که بروم؟

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۲.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۳۴: «شخصی شنید که غلام تاجری مرده است. از خانه بیرون آمد به قصد خانهٔ آن شخص. در اثنای راه گفتند که: خود تاجر مرده است. برگشت. سبب پرسیدند. گفت: من برای خوش آمد تاجر می‌رفتم، حال برای کی بروم؟»

۶۸۱

دفن پول

ملا کوزهٔ پولی در خرابه دفن کرده هر وقت پول نقدی به دست می‌آورد در آن می‌ریخت و حساب آن را نگاه می‌داشت. عطاری در مقابل خرابه دکان داشت. از آمد و رفت ملا مشکوک شده برای کشف قضیه به خرابه رفته محل دفینه را یافت و پول‌ها را که چهل و یک دینار بود شمرده برداشت و پی‌کار خود رفت.

روز دیگر ملا سر دینه رفته پول را ندید. دانست عطار دست برد زده. از آن جا رد شد دید عطار در دگانش نیست. پس تدبیری اندیشیده، ساعتی بعد نزد عطار رفت و گفت: خواهش دارم چند قلم حساب نوشته جمع بزنی. گفت: بفرما. گفت: بنویس سی و شش دینار، به او اضافه کن هفتاد و دو دینار، جمع آن می شود صد و هشت دینار، با چهل و یک که جمع کنیم می شود صد و چهل و نه دینار، یک دینار می خواهد تا صد و پنجاه دینار. ممنونم و خدا حافظی کرده روانه شد. عطار گمان کرد ملا دو جای دیگر پول دارد و می خواهد به چهل و یک دینار اضافه کند. با شتاب پول ها را برده جای خود گذاشت. ملا روز بعد به خرابه رفته مدتی طول داد، چون بیرون آمد، عطار به سر دینه رفته به جای پول دید نجاست ریخته اند. ملا که مراقب بود، وقتی او از خرابه بیرون آمد، پیشش رفته گفت: دستت را بو کن ببین چه بویی می دهد.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۲۱۲.

ماخذ:

صدر، بهلول عاقل، ج ۱ ص ۱۴؛ آبی، نثرالذکر، ج ۳ ص ۲۶۶: «بهلول هرچه پول به دست می آورد آن را پیش زنی از قبیله کِنْدَه که در حکم مادر برای او بود می گذاشت، و اگر او را نمی دید، پول ها را در زیر زمین دفن می کرد. روزی ده درهم داشت برد آن را و در خرابه ای دفن کرد. مردی پنهانی او را دید. چون بهلول از خرابه بیرون رفت، مرد رفت و درهم ها را برداشت. بهلول برگشت و درهم ها را ندید. روزی مردی که درهم ها را برداشته بود دید و شناخت. پیش او رفت و سلام کرد و گفت: ای برادر! من درهم هایی در چند جا مخفی کرده ام، می خواهم همه آن ها را در محلی که ده درهم را پنهان کرده ام مخفی کنم، چون که آن جا محکم ترین جاهاست، این ها را جمع بزن ببین چه قدر می شود. مرد گفت: بگو. بهلول گفت: بیست درهم در یک جا گذاشته ام، و پنجاه درهم در جایی دیگر - و تا سی صد درهم شمرد. سپس از پیش مرد برخاست و رفت. مرد با خود گفت: صواب این است که آن ده درهم را ببرم سرجایش بگذارم، تا این که تمام درهم ها را که در آن جا گذاشت بردارم. پس چنین کرد. بعد از مدتی بهلول

داخل خرابه شد و ده درهم را برداشت و به جایش نجاست کرد و رویش خاک ریخت و پوشاند و رفت. مرد مترصد بود و زمان ورود و خروج بهلول را زیر نظر داشت. چون بهلول رفت، مرد به عجله وارد خرابه شد و خاک‌ها را به کنار زد و دستش به نجاست آلوده شد و چیزی نیافت و فهمید بهلول گولش زد. بعد از دو روز بهلول او را دید و گفت: ای برادر! ده درهم و پانزده درهم و بیست درهم و به اضافه بوی دستت، چه قدر می‌شود؟ مرد حمله آورد که بهلول را بزند، بهلول فرار کرد. همچنین، نگا: حکایت ۸۸.



۶۸۲

احمق پنجمی

زن بیوه‌ای گرفت که برای چهارمین مرتبه به ملا شوهر کرده بود. در بیماری سختی که ملا دچار شد، زن بر بالینش گریه می‌کرد و می‌گفت: اگر تو از این جهان بروی، مرا به که سپاری؟ ملا سر برداشته گفت: به احمق پنجمی.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۴.

مأخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۹۸، ذیل زنی.

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۳ ص ۲۲۰؛ نوادر قزوینی، ص ۲۵۴: «مردی زنی خواست که پنج شوهر از او مرده بودند. او نیز بیمار شد و مشرف بر موت گشته. زن گریه کنان گفت: مرا به که می گذاری؟ گفت: به هفتم شقی».

حکایت در ابن جوزی، اخبارالظرف، ص ۹۵ و ابن جوزی، اخبار الأذکیاء، ص ۷۲، از مطلب بن محمد حنطی قاضی مکه آمده است، و در حُضری قیروانی، جمع الجواهر، ص ۲۲۹، از ابوالعبر.

شیرینی، فَرّالْقُحُوف، ص ۳۰۰؛ آبی، نثرالذَرّ، ج ۲ ص ۲۰۲، مطابق روایت محاضرات.

الأماسی، روض الأخیار، ص ۱۱۸.

۶۸۳

ملا و طبیب و گورستان

ملا رفیقی داشت که طبابت می نمود. روزی با هم از گورستان عبور می کردند. طبیب دست های خود را به صورت گرفته بود. ملا پرسید: چرا روی خود را پوشیدی؟ گفت: از مردگان این گورستان شرم دارم که بر هر یک می گذرم می بینم که ضربت من خورده و از شربت من دنیا را وداع کرده است.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۲۱۵.

ماخذ:

مجد خوافی، روضه خُلد، ص ۲۶۵: «وقتی طبیبی در گورستانی می گذشت آستین به روی افکنده. پرسیدند که: سبب چیست؟ گفت: شرم می دارم از این مردگان که همه کُشتگان من اند».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۲۷: «طیبی بود که هر وقت به گورستان می آمد عباى خود را بر سر می کشید. سبب پرسیدند. گفت که: غالب مردگان این گورستان را من کُشته ام، الحال از ایشان خجالت می کشم، عبا بر سر می کشم تا مرا

نبینند، و می ترسم که مبادا گریبان مرا بگیرند.

گر سال دگر حکیم باشی باشی أَنْتَ الْبَاقِی وَ کُلُّ شَیْءٍ هَالِکِ
تو باقی باشی و همه چیز فانی.

ابیرالدین آخسینکتی شاعر متوفای ۵۷۹ هـ، در باره طبیبی افضل الدین نام گفته است:

افضل الدین ما صِنَاعَتِ طِب نیک داند همی کثیر و قلیل
چون رود در وُثَاقِ بَیماری ختم یاسین همی رود به دو میل
او ز دَرِ پای نانهاده برون که درآید ز بام، عزرائیل
جامی، بهارستان، ص ۸۵: «طیبی را دیدند که هرگاه به گورستان رسیدی ردای در سر
کشیدی. از سبب آنش سؤال کردند. گفت: از مردگان این گورستان شرم می دارم، بر هر
که می گذرم ضربت من خورده است؛ و در هر که می نگرم از شربت من مرده.

رباعی

ای رای تو در علاج بیمارِ علیل برآمدنِ مرگِ قُدم تو دلیل
در کشور ما مَوْنَتِ جانِ ستدن برداشته ای ز گردن عزرائیل

رباعی

ای صِنَعَتِ طِب شکسته بازار از تو هر چند بُوَد به رنج بیمار از تو
الْمَنَّةُ لِلَّهِ که عجب خوشنوداند غُثَال و کفن فروش و حَفَّار از تو
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۲۰۷: «طیبی را دیدند که هرگاه به گورستان
رسیدی ردای بر سر کشیدی. از سبب آن سؤال کردند. گفت: از مردگان این گورستان
شرم می دارم؛ زیرا بر هر که می گذرم شربت من خورده است؛ و در هر که می نگرم از
ضربت من مرده است.

بیت

دل از مژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار هر که را می نگرم تیر جفا خورده توست
[جامی]

لعلی تبریزی:

مَلِکِ المَوْت رفت پیش خدا گفت سبحان رَئی الأَعلی
یک طبیبی است در فلان کوچه من یکی قبض و او کند صد تا

یا بفرما که جان او گیرم یا مرا خدمتی دگر فرما
درباره طیبی به نام نوربخش زنجانی گفته اند:

هر که در شهر ما شود فانی گر بود عالی و اگر دانی
می نویسند بر سر قبرش عمل نوربخش زنجانی
سینی شاعر درباره سیف الحکمای طیب سرده است:

سیف قاطع بندگان مولوی سیف الملوک آن که طرح نوبه حکمت در عمل آورده بود
دی اجل می گفت بهر بردن جان مریض هر کجا رفتیم پیش از ما علاجی کرده بود
شیخ کمال تربتی در حق پدرش که حافظ نام داشت و طبابت می کرد، گفته است:
تا که حافظ طیب تربت شد کشته شد جملگی که و به او
موش در شربتش فتاد و بمرد مرگ موش است شربت به او
حکیم شاه محمد قزوینی، مجالس النفائس:

نزد حافظ سپاهی آمد رخت بگشاد و پیش او بنشست
پس به حافظ بگفت از سردرد که سرم درد می کند پیوست
حافظش داد شربتی به علاج شربتش خورد و رخت را بر بست

۶۸۴

تعویض پول طلا با مس

ملا پول طلائی در دست داشت و با آن بازی می کرد. شخصی شنیده بود ملا
احمق است، جلو آمده گفت: این پول را به من بده، هشت قطعه پول زرد
می بگیر. ملا گفت: به شرطی این کار را می کنم که سه بار صدای
خرکنی. طرف قبول کرده سه بار خرخر کرد. ملا به او گفت: خوب الاغ جان! تو
با این خری ات فهمیدی پول طلا خوب است، اما من نفهمیده با پول مس
عوض کنم!

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۵.

ماخذ:

داستان‌های امثال (امینی)، ص ۱۶۱: «گویند سعدی نامی روزی در یکی از خیابان‌های اصفهان به طفل خُردسالی برخورد دید دو دانه اشرفی در دست دارد و آن‌ها را بالا و پایین می‌اندازد و با آن‌ها بازی می‌کند. آن شخص یا دیگ طمعش به جوش آمد یا برای امتحانِ میزان هوش و فراست طفل با لهجه‌ای و آهنگی که در موقع خطاب با کودکان به کار برند به او گفت: آی بچه جون! یکی از این‌ها را به من بده. طفل بسیار زیرک بود، گفت: قدری صدای خر بکن تا بدهم. سعدی به این سوی و آن سوی خیابان نظری افکند و همین که کسی را در آن نزدیکی ندید، پَسایِ عرعر کردن را گذاشت و سپس گفت: حالا به عهد خود وفا کن. طفلک گفت: عجب! تو به این خری‌آت فهمیدی که این‌ها چیز خوبی است، ولی من با این آدمی‌آم نفهمیدم!».

افلاکی، مناقب‌العارفین، ج ۱ ص ۴۴۷: «شخصی به جانب شهری عزیمت کرده بود تا طَراری آن قوم را دریابد و در آن‌جا به عتاری مشغول شود. ناگاه به محله‌ای رسید. کودکی دید که گلیچه به دست گرفته بود و می‌خورد. این عتار از او درخواست کرد. کودک گفت: نمی‌دهم. به جد گرفت. کودک گفت: همچون گاو بانگی بزن تا بدهم. عتار سو به سو نظر کرد، هیچ‌کس ندید. از غایت جوعِ البَقَرِ بَقَروار بانگی می‌کرد. گفت: اکنون بده. گفت: نمی‌دهم؛ از آنک مادر و پدر من سپرده‌اند که گلیچه را به گاو مده که لایق گاوگاه باشد.

شعر

قندِ خر را گر طرب انگیختی پیشِ خر قنطار شکر ریختی،

۶۸۵

نمی‌دانم

در اثنائی که موعظه می‌کرد، شخصی از او مسئله‌ای پرسید. ملا جواب داد: نمی‌دانم. گفت: پس چرا منبر رفته‌ای؟ گفت: من آنچه می‌دانم تا بالای منبر راه

نماییم کرده، اگر می خواستم به قدر جهلم بالا روم، منبر به آسمان می رسید.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۵.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالتریع، ص ۵: «ابوبکر را درحالی که بالای منبر بود، از او مسئله پرسیدند. گفت: نمی دانم. به او گفتند: منبر جای جاهلان نیست. ابوبکر گفت: به درستی که بالا رفته ام به قدر علم خود، و اگر به قدر جهل خود بلند می شدم، هر آینه به آسمان می رسیدم».

همچنین، نگا: حکایت ۴۷۷ و ۶۹۵.

۶۸۶

ملأ و ضارط

ملأ در اثنای سفر شخصی را دید که لباس فاخر پوشیده و چند نفر اطراف او راه رفته می خندند. پرسید: این شخص چه کاره است؟ گفتند: مسخره ای است که به واسطه ضربه معروف و ثروت مند گردیده. ملأ گفت: قیمت دنیا و سرمایه ای که سزاوار تحصیل آن است، متاع این شخص است.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۶.

ماخذ:

نوادر قزوینی، ص ۲۷۴: «گویند حسن بصری شخصی دید در زی نیکو. گفت: این چه کس است؟ گفتند: این ضارط است و به این فضیلت مال اندوزد. گفت: هیچ کس دنیا را به چیزی لایق تر از این نجست».

۶۸۷

ملأ و مفلس

ملا در وعظ می‌گفت: مردم! مال خود را به کسی بسپارید که از او پس گرفتن ممکن باشد. پرسیدند: از که نمی‌توان پس گرفت؟ گفت: از آدم مفلس.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۶.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۴۷۹؛ نوادر قزوینی، ص ۱۲۲: «حَجَّاجٌ بِأَعْمَالِ
خود گفت: مال من به کسی ندهید که من نتوانم پس گرفتن. گفتند: آن کیست؟ گفت:
مفلس».

۶۸۸

ملا و حاکم

ملا سخت بی‌پول شد. نزد حاکم رفته بدون مقدمه گفت: سرکار حاکم! خوب
که فکر کردم، مرد بی‌کاره مهملی هستید. حاکم غضبناک پرسید: از کجا به تو
ثابت شد؟ گفت: اگر یک کلمه بگویی هزار دینار به ملا بدهید من از گرفتاری
نجات پیدا می‌کنم، و تو از شدت بی‌کاره بودن احمال می‌کنی. حاکم خندیده
گفت: پولی به ملا بدهید که از شر زبانش برهم.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۷.

ماخذ:

جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الزَّبِيعِ، ص ۱۸۲: «ابن سیابه رشید را گفت: چه بسیار کسل و
کااهلی. رشید گفت: چه گونه و حال آن که یک سال به جهاد می‌روم و یک سال حج
می‌کنم. ابن سیابه گفت: غرض من از کسالت تو این‌ها نیست. رشید از این قضیه
بخندید».

ایضاً، همان‌جا: «از بعضی آکاسره حکایت کرده‌اند که: روزی ندیم به او گفت: هیچ کس
را به کسالت تو ندیده‌ام. گفت: چه گونه؟ ندیم گفت: به سبب آن که تو می‌توانی که به
زبان خود یک کلمه گویی که فلان را صد هزار درهم بدهید و نمی‌گویید. پادشاه بخندید

و صله بسیار به او داده.

۶۸۹

دو بشنو و یک بگو

ملا در وعظ می گفت: سبب این که دو گوش و یک زبان آدمی را داده اند، این است که: باید در مقابل دو سخن که می شنود، یک سخن بگوید.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۷.

مآخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۱ ص ۷۱: «بقراط مردی را دید که زیاد حرف می زد. گفت: خداوند به ما دو گوش داده است و یک زبان، تا این که دو برابر آنچه می گویم بشنویم».

جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الرَّبِيعِ، ص ۱۰۳، ذیل افلاطون.

نسیم الربیع، ص ۲۶: «ابودردا - رضی الله عنه - گوید: گوش تو دو داده اند و زبان تو یکی. یعنی: تا دو سخن بشنوی، یکی بیش مگوی. شعر:

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو وز هر چه نپرسدت کسی پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو»

۶۹۰

ملا و سگ

به ملا گفتند: اگر با سگ درنده ای مصادف شدی، آیه سگ اصحاب کهف را بخوان، سگ فرار می کند. گفت: چون همه سگ ها قرآن نمی فهمند، برای دفع آن ها یک چوب کلفت به کار می برم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۷.

مآخذ:

آبی، نثرالدّر، ج ۳ ص ۲۴۲: «مردی با دیگری می‌گفت: اگر در شب با سگی برخورد کردی، این آیه را بخوان: یا مَغْشَرِ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ، إِنْ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ، فَانْفُذُوا، لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ (قرآن، ۳۳/۵۵): آی گروه جن و انس، اگر توانید که از اطراف آسمان‌ها و زمین بیرون روید، پس بیرون روید، نتوانید بیرون رفت مگر به تسلط. مُزَبَّد گفت: چون هر سگی قرآن را حفظ نیست، به عقیده من چوبی یا سنگی باید همراه داشته باشی».

کَلْبَنِي، اصول کافی، باب الحرز و العوذة، ج ۶ ص ۳۰۸، ترجمه کمره‌ای: «عبدالله بن یحیی کاهلی گوید: امام صادق فرمود: چون به درنده‌ای برخوردی در روی او آیت الکرسی بخوان که آن درنده از برابر تو برگردد - إِنْ شَاءَ اللَّهُ».

سعیدی، خنده‌های تهنه‌ی و ممتاز الحکایة، ج ۱ ص ۱۸۰:

غضب سگ

«شخصی می‌گفت: سگی در بیابان مرا تعقیب کرد. از ترس او فرار نمودم. ناچار دیدم که می‌رسد، نشستم. او هم آمده در پیش من نشست. به قدر نیم نگاه از طرفین رد و بدل شد. خواست برود، من یادآوردم که سگ دعایی دارد: «وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ... [قرآن، ۱۸/۱۸]: و سگ شان گستراننده بود...] را خواندم و پف نمودم. سگ برگشت و غضب آلوده مرا به زیر گرفته از چند جا مجروح نمود».

۶۹۱

بردن نامه

ملا به شهر نزدیکی رفته و مدتی توقفش به طول انجامید. روزی نامه‌ای به خانواده‌اش نوشته هر چه تجسس کرد کسی را برای بردن آن نیافت. پس خودش آن را برداشته به شهر و خانه خود رفت و در را زد. زن و اولادش بیرون آمده از آمدنش شادی کردند. ملا به آن‌ها گفت: من نیامده‌ام که این‌جا بمانم، بل که فقط برای رساندن این نامه آمده‌ام. و آن را داده برگشت. هرچه اصرار کردند اقلّا بمان خستگی بگیر، قبول نکرده به راه افتاد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۷.

ماخذ:

قبله رودی، مجمع الأمثال، ص ۲۳۲: «گویند شخصی به سفری می‌رفت. زوجه او گفت: تا در سفر باشی از احوال سلامتی خود کتابتی به ما بنویس. آن شخص بعد از آن که چندی در غربت به سر برد، کسی نیافت که کتابت بفرستد. عاقبت مکتوبی نوشته عازم شهر خود شد. چون به در خانه رسید، زن خود را طلبیده گفت: بگیر این کتابت را که احوال سلامتی خود را نوشته‌ام. این سخن گفته همان لحظه مراجعت نمود. زن گفت: الحال که بعد از مدتی آمده‌ای، کجا می‌روی؟ گفت: من کتابت سلامتی آورده‌ام، نیامده‌ام که آمده باشم».

ابن جوزی، أخبار الحمقى، ص ۸۷: «مدائنی گفته است: یکی از اشراف به بغداد آمد و خواست که نامه‌ای برای پدرش بنویسد و او را از حال خویش بیاگاهاند. کسی را پیدا نکرد که نامه را ببرد. پس خودش نامه را برداشت و پیش پدرش آمد و گفت: کسی را پیدا نکردم که نامه را بیاورد، و از طرفی اکراه داشتم که خبر سلامتیم دیر به شما برسد، این بود که خودم آمدم و نامه را آوردم».

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۱۲: «گویند که یکی از خلق بغداد به قزوین رفته بود. بعد از چند روز، مکتوبی به اهل خود نوشته گزارش احوال خود را در آن ثبت نمود، و کسی که کاغذ را به اهل او برساند پیدا نمی‌شد. با خود گفت: سزاوار آن است که من خود مکتوب را ببرم و به اهل خود برسانم. پس کاغذ را گرفته روانه بغداد شد. چون وارد بغداد گردید و به در خانه خود رسید، در را کوبید. اولاد او که به قدم او مطلع شده، خوش حال گردیدند و او را به رفتن خانه تکلیف نمودند. گفت: غرض من از آمدن توقف نیست، بل که مکتوبی متضمن حال خود به شما نوشته‌ام و او را آورده‌ام که به شما برسانم. کاغذ را به ایشان داد و برگردید».

۶۹۲

قضاوت ملا

در موقع قضاوت ملا، چند نفر طلبکار مدیونی را نزد او آورده، گفتند: این

شخص مدّتی است طلب ما را نمی دهد. آن شخص اقرار به دَین به آن ها کرده، در آخر گفت: ولی هرچه به آن ها اصرار کردم که صبر کنند تا خانه و باغ و گاو و گوسفندم را فروخته قرض ایشان را بدهم، زیر بار نمی روند. طلب کارها گفتند: دروغ می گوید، و غرضش سرگرداندن است، و آلا چیزی ندارد که بفروشد. ملا گفت: شما که به افلاس او اقرار دارید، چرا اذیتش می کنید؟ مگر نمی دانید که مفلس در امان خداست و کسی را با او کاری نیست.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۸.

ماخذ:

راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۱ ص ۲۰۴؛ نوادر قزوینی، ص ۵۴: «شخصی وام گیرنده خود را نزد قاضی آورد و دَین خود از او مطالبه نمود. قاضی گفت: چه گویی؟ گفت: راست می گوید، ولیکن مرا مهلت دهد تا مال و ملک خود نقد کنم و دَین او بگزارم. مرد گفت: دروغ می گوید، او را مال و ملکی نیست، می خواهد به این وسیله دَین من باز پس افکند و حق من ببرد. مدیون گفت: قاضی گواه باش که اقرار به عُسرت و پریشانی من کرد. قاضی او را رها کرد».

جزایری، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الرَّبِيع، ص ۳۸.

۶۹۳

خریدن غلام

ملا غلامی خرید. گفتند: عیب او این است که شب ها در بسترش می شاشد. ملا گفت: اگر بستر یافت، مختار است، هر چه خواست در آن بکند.

مصادر:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۱۹.

ماخذ:

راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۱ ص ۲۱۳؛ نوادر قزوینی، ص ۵۵: «اعرابی یی غلامی بخريد. گفتند: در فِراش - یعنی: جامه خواب، بول می کند. گفت: اگر در خانه ما فِراشی

بیند، بول کند.

ابن جوزی، أخبار الطراف، ص ۱۶۷؛ جاحظ، ألبیان والتبيين، ج ۲ ص ۹؛ خصري، جمع الجواهر، ص ۲۴۱؛ ابن عبد ربه، العقد الفريد، ج ۳ ص ۴۷۹؛ ابن قتيبه، عيون الأخبار، ج ۱ ص ۲۵۳؛ الأماشي، روض الأخبار، ص ۱۴۳.



۶۹۴

شکر کردن

ملا بیمار بود. شخصی دل داریش داده می گفت: خدا را شکر کن. ملا گفت: نادان! مگر نشنیده ای: لَإِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ، [اگر شکر کنید هر آینه شما را زیاده می دهیم (قرآن، ۷/۱۴)] شکر کنم بیماریم افزون خواهد شد.

مصادره:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۹.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزریع، ص ۶۰: «شخصی به عیادت بیماری رفت و به او گفت: شکر کن خدا را و حمد او به جا بیاور. گفت: چه گونه شکر بکنم و حال آن که فرموده است: وَلَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ، و اگر شکر بکنید هر آینه بر شما زیاد می کنم. می ترسم که شکر او بکنم، پس مرض من زیاد شود».

ایضاً، همان‌جا، ص ۱۹۶: «گویند که خَجَاج دزدی گرفته بود. پس امر کرد که: هفت صد تازیانه به او زدند. هر یک تازیانه که به او می‌زدند، گفت: خدایا شُکر. اَشْعَث که در مجلس بود به او گفت: می‌دانی چرا هفت صد تازیانه به تو زدند؟ گفت: نه. اَشْعَث گفت: از بسیاری شُکر تو. مگر نمی‌دانی که خداوند فرموده است: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ، یعنی هرگاه شُکر کنید بر شما زیاد می‌کنم. دزد گفت: این کلام در قرآن است؟ اَشْعَث گفت: بلی. آن شخص گفت: لا شُكْرًا، لا شُكْرًا، پس بر من زیاد مکن به شُکر من، و مرا از شاکرین دور گردان».



۶۹۵

نمی‌دانم

از ملا مطلبی پرسیدند. گفت: نمی‌دانم. گفتند: خجالت نمی‌کشی! پس ملای چه هستی! گفت: ملائکه خجالت نکشیدند، گفتند: لَا عِلْمَ لَنَا. من چرا خجالت بکشم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۹.

ماخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۱ ص ۵۰؛ نوادر قزوینی، ص ۱۶: «از شَفِعی مسئله پرسیدند. گفت: نمی‌دانم. گفتند: شرمت نیاید که گویی نمی‌دانم در حالی که فقیه عراقیین هستی؟ گفت: ملائکه را شرم نیامد که گفتند: سُبْحَانَكَ، لَا عِلْمَ لَنَا. (قرآن،

۳۲/۲: منزهی تو، ما را دانشی نیست)».

در کتاب اندرزهای بزرگمهر آمده است: «زنی پیش بوذرجمهر آمد و از او مسئله‌ای پرسید. بوذرجمهر گفت: نمی‌دانم. زن در جواب گفت: از پادشاه این همه پول و انعام می‌گیری و جواب مسئله مرا نمی‌دانی! بوذرجمهر جواب داد: ای زن! پادشاه آنچه به من می‌دهد در مقابل آن چیزی است که من می‌دانم، و اگر در مقابل آنچه نمی‌دانم به من چیزی می‌داد، خزائن پادشاه وفا نمی‌کرد.»
همچنین، نگا: حکایت ۴۷۷، ۶۸۵.

۶۹۶

روزی به دانایی نیست

ملا بر منبر می‌گفت: خدا به موسی وحی فرستاد که: می‌دانی چرا رزق احمقان را وسیع گردانیدم؟ موسی عرض کرد: نمی‌دانم. حق - تعالی - فرمود: تا آن که صاحبان عقل بدانند که روزی به دانایی و تدبیر به دست نمی‌آید.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۹.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهر الزبیع، ص ۷۴؛ ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۹۲، مطابق متن.

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۲ ص ۵۰۸؛ نوادر قزوینی، ص ۱۳۰: «گفته‌اند: خدای - عَزَّوَجَلَّ - موکل ساخت محرومی را با عقل و تدبیر؛ و روزی را با جهل و تقصیر، تا بندگان بدانند امر روزی در چنگ ایشان نیست.»

۶۹۷

رفتن به مَبال

ملا روزی خواست به مَبال داخل شود؛ تَنَخُّع کرد؛ جوابی نشیند. پس از معطلی زیاد متغیرانه داخل شده کسی را ندید. گفت: عجب! تو که این جا

نبودی می خواستی زودتر بگویی که من بی خود معطل نشوم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۹.

مآخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۹۳: «شخص مازندرانی آمد به در بیت الخلا مکرر تَنخُّع کرد جوابی نشنید. متغیرانه داخل بیت الخلا شد و گفت: آخر تو که این جا نبودی زودتر بگو که من این جا نیستم و کسی این جا نیست تا من معطل نشوم».

۶۹۸

خیال کردم سر خودم است

ملا با شخصی سر به يك بالین گذاشته بودند. سر ملا می خارید شروع کرد به خاراندن سر رفیقش. او از خواب جسته گفت: چرا سر مرا می خارانی؟ گفت: خیال کردم سر خودم است، اگر چه دیدم خوشم نمی آید.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۱۹؛ علمی، دخونامه، ص ۱۰۲.

مآخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۹۳: «دو مازندرانی سر بر یک بالین گذاشته خوابیده بودند. یکی از آنها سرش خارش گرفت شروع کرد به خاراندن سر رفیق خود. رفیق به او گفت که: چرا سر مرا می خارانی و مرا بیدار کردی؟ گفت: من پنداشتم سر خودم را می خارانم، بگو که هر چه می خارانم خوشم نمی آید».

۶۹۹

ملا و خمرة آب

هنگام مکتب داری ملا، روزی یکی از بچه ها گفت: ملا به نظرم در خُمرة آب

دزدی مخفی شده. ملا جلو رفته نگاه کرد در خُمره عکس خود را دید. به شاگردها گفت: من به خُمره رفته دزد را که بیرون کردم، شما او را با چوب بزنید. چون داخل شده، کسی را نیافت. سر بیرون آورده، از اطفال پنا به امر خودش چوب مفصلی نوش جان کرد.

مصادر:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۲۲۰.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۲: «شخصی به نزد خُمره آبی آمد خود را در آن دید. گمان کرد که دزد است. اطفال را گفت که: من می‌روم در این خُمره، و چون دزد بیرون آمد، شما با چوب او را بزنید. چون رفت و هرچه گشت کسی را نیافت، سر بیرون آورد. اطفال چوب بسیار به او زدند».

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتازالحکایه، ج ۱ ص ۳۴:

شخص مکتبدار

«شخصی مکتبدار دید هر روز از مکتب چیزی دزدیده می‌شود. در تجسس دزد بود. روزی به نزد خُمره آبی آمد، خود را در آن دید، گمان کرد که دزد است. اطفال را گفت که: من می‌روم در این خُمره دزد را بلندکنم، و چون دزد بیرون آمد، شماها با چوب او را بزنید. چون رفت و هرچه گشت کسی را نیافت. سر بیرون آورد، اطفال چوب بسیار به او زدند. خون خُمره را مضاف کرد».

۷۰۰

کشیدن بنّاء با طناب

بنّائی بامی را اندود نموده از اول گرفت تا آخر، خواست پایین آید راه نبود. ملا می‌گذشت. پرسیدند: چه کنیم که به راحتی پایین آید؟ گفت: طنابی بالا انداخته به کمرش بسته پایشش بکشید. چون طناب را بستند و او را کشیدند، از بالا پرت و تلف شد. به ملا گفتند: چه قسم دستوری بود؟ گفت: پدرم در چاه افتاده بود، طناب به کمرش بسته بالا آوردم. این شخص اجلش رسیده بود

و الا نمی‌مرد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۰؛ علمی، دخوانامه، ص ۱۳، ۲۸.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۰۴: «شخص بنائی پشت بامی را اندود کرد. از اول گرفت تا آخر پشت بام. نتوانست به زیر آید. پیرمردی را آوردند. چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود بست. او را پایین کشیدند. افتاد و بمرد. گریبان مرد را گرفتند. گفت که: من پدرم را از چاه به ریسمان بالا آوردم، نمرده».

۷۰۱

دُم خروس

شخصی خروس ملا را دزدیده در خورجین گذاشته بود. ملا فهمیده او را تعقیب نموده گفت: خروس مرا بده. گفت: خروس ندیده‌ام - اتفاقاً دُم خروس از خورجین بیرون بود. ملا گفت: تو راست می‌گویی! اما این دُم کار را خراب کرده. پس خورجین را گشوده خروس را بیرون آورد.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۰.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۲۵: «شخصی خروس دزدید و در کیسه خود گذاشت از خانه بیرون می‌آمد. اتفاقاً دُم خروس پیدا بود. صاحبش رسید گفت که: چرا خروس مرا دزدیده‌ای؟ گفت که: من خروسی ندزیده‌ام، هرگز از من چنین عملی دیده‌ای؟ گفت: نه، تو راست می‌گویی و آدم خوبی هستی، ولكن این دُم خروس مرا معطل دارد. پس خروس را از کیسه او بیرون آورد».

۷۰۲

دیدن قاضی

ملا به دیدن قاضی جدید رفته درضمن تعریف از شغل او گفت: هنگام ترقی دو غازی می شوی و در تنزل نیم غازی.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۰.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۴۶: «شخصی را منصب قضاوت دادند. یکی از دوستان او به او نوشت که: منصبی به تو داده اند که اگر ترقی کنی دو غازی می شوی، و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد».

۷۰۳

ملا و شاعر

شاعری نزد ملا آمده گفت: چندی است دل درد گرفته ام مانند آن که چیزی روی دلم مانده باشد. ملا پرسید: تازه شعری ساخته ای که برای کسی نخوانده باشی؟ گفت: بله. گفت: بخوان. شاعر قصیده مطولی خواند. در آخر ملا گفت: گمان دارم با خواندن قصیده شفا یافته باشی.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۱.

ماخذ:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۲۰۶؛ مجدی، زینت المجالس، ص ۴۳۴؛ جامی، بهارستان، ص ۸۷: «شاعری پیش طیبی رفت و گفت: چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش می دارد و از آن جا فسرده گی به همه اعضای من می رسد و موی بر اندام من برمی خیزد. طیب مردی ظریف بود، گفت: به تازگی هیچ شعری گفته ای که هنوز برکسی نخوانده باشی؟ گفت: آری. گفت: بخوان. بخواند. باز گفت: بخوان. بخواند. گفت: برخیز که نجات یافتی، این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون سرایت می کرد، چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی.

قطعه

چه شعراست این که چون نامش ز دانا بپرسی، بر زبانش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی تب مَحروق رود، تب لرزه آید

۷۰۴

مَلا و شخص بد ترکیب

مَلا از شخص بسیار بد ترکیبی پرسید: اسم تو چیست؟ گفت: آدم. مَلا گفت: خدا پدرش را بیمارزد آن که این اسم را روی تو گذاشت، و الا تو که صورتاً شباهتی به آدم نداری، مردم از کجا می فهمیدند آدمی.

مصادر:

رمضانی، مَلانصرالدین، ص ۲۲۱.

ماخذ:

نوادِر قزوینی، ص ۲۹۱: «در این زمان شاعری مُعَمَّر، یکی از مَلِک زادگان گرجستان را مسمّا به آدم میرزا مدح کرد و او را چیزی نداد، قِطعه در اقتضا بگفت؛ و هم مؤثّر نیفتاد. روزی در مجلس مستفَرَق نُعاس بوده است. ناگاه سربرداشته با میرزا خطاب کرده می گوید: خدا شاه جَنّت مکان شاه عباس ماضی را بیمارزد، اگر شما را آدم نام نمی نهاد؛ کس چه می دانست شما آدمی اید. میرزا می خندد و او را صِله می بخشد و آدمیت ظاهر می گرداند».

مَلا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۴۰-۱۴۱: «از زشتی که به هیچ آدمی شباهت نداشت، پرسیدند که: اسم تو چیست؟ گفت: اسمم آدم است. گفتند که: خدا بیمارزد آن کسی را که تو را به این اسم مسمّا کرد، و الا کسی نمی فهمید که تو آدمی یا غیر آدمی؛ زیرا که به حسب صورت هیچ با آدم شباهتی نداری».

همچنین، نگا: حکایت ۷۴۹ و ۷۵۰.

۷۰۵

هِلال ماه رمضان

مَلا چشمش که به هِلال ماه رمضان افتاد، گفت: باز آمدی که خَلق را گرفتار

گرسنگی و تشنگی و ضعف سازی. بر من لعنت اگر به سفر خود را از تو نرھانم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۲.

ماخذ:

نوادر قزوینی، ص ۳۴۷: «با مردی گفتند: هلال را نمی بینی؟ گفت: ببینم که چه! مَجَلّ دَین است و نزدیک کننده و قتش و مؤذِن به گرسنگی».

آبی، نشرالدّر، ج ۳، ص ۲۵۷، مطابق نقل نوادر قزوینی از جمّاز آمده است.

جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۴۱: «یکی از مردم حجاز در شب اول ماه رمضان ماه را دید. به او گفت: باز آمدی و مردم را به تعب انداختی. اگر دفع شرّ تو از خود به سفر رفتن نکنم، خدا مرا مرگ دهد».

ایضاً، همان جا، ص ۹۴: «عربی را گفتند: آی مرد ماه رمضان آمد. عرب گفت: به خدا قسم که به سفر کردن از او خلاص می شوم».

۷۰۶

زمستان

به ملا گفتند: زمستان امسال خیلی سرد می شود، شما چه تهیه دیده اید؟ گفت: لرزیدن و ذکیدن.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۲.

ماخذ:

راغب، مُحاضراتُ الأدباء، ج ۴ ص ۵۵۲: «اعرابی بی را گفتند: برای سرما چه تهیه دیده ای؟ گفت: شدّت لرزیدن، و دست و پا را جمع کردن و چُمباتمه زدن، و تپاه شدن معده».

۷۰۷

وقت غذا خوردن

از ملا پرسیدند: برای غذا خوردن چه وقتی مناسب است؟ گفت: برای دارا همیشه، و برای بی چیز و ندار وقتی که وسائش فراهم شود.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۲.

ماخذ:

آبی، نشرالذکر، ج ۷ ص ۴۰۲؛ صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۹۸؛ راضی، مُحاضرات الأدباء، ج ۲ ص ۶۳۱؛ نوادر قزوینی، ص ۱۵۷؛ «طیبی را پرسیدند: چه وقت برای خوردن خوب است؟ گفت: توانگر آن وقتی که گرسنه گردد، و فقیر آن وقت که بیابد».

۷۰۸

عیادت کننده ثقیل

ملا بیمار بود. شخص پرچانه‌ای به عیادتش آمد. ملا هرچه در وسط حرفش حرف آورد، تأثیر نکرد. پس شروع کرد به ناله کردن. آن شخص پرسید: چرا به ناله افتادید؟ ملا گفت: از نشستن زیاد و پرگویی سرکار.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۲.

ماخذ:

مُحاضرات الأدباء، ج ۲ ص ۴۳۹؛ نوادر قزوینی، ص ۱۱۰؛ «ثقیلی به دیدن مریضی رفت و دیر بنشست. پس با مریض گفت: از چه آزار داری؟ گفت: از نشستن تو پیش من».

مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۵۱؛ «آورده‌اند که حکیمی رنجور شد. جمعی به عیادت وی آمدند و دیر بنشستند. حکیم ملول شد. یکی از آن میان گفت: ما را نصیحتی کن. گفت: به عیادت که روید دیر منشینید».

شعر

اگرچه هست عیادت ز راه دین سنت ولی عذاب کسان نیست از مسلمانی

سبک بگویی دعائی و سوره‌ای برخوان ببر به فاتحه‌ای از سرش گرانجانی»
عبید زاکانی، رساله دلگشا، حکایات عربی، حکایت ۶۳: «گرانجانی بر مریضی درآمد
و دیر بنشست. بیمار گفت: از کثرت عیادت‌کنندگان آزرده شدم. گرانجان گفت:
می‌خواهی برخیزم و دربندم؟ گفت: آری، لیکن از بیرون».

۷۰۹

ملا و شکر

ملا از بازار می‌گذشت. شخصی از باقلا فروش قدری باقلا خریده مغز آن را
خورده و پوستش را ریخته بدون شکرانه راه افتاد. فقیری در پی او رسیده
پوست باقلا را جمع کرده خورد و پیای شکر می‌کرد. ملا جلو رفته مشتی بر
فرق او کوفته گفت: از بس شکر کردی خدا بد عادت شده تو را به پوست باقلا
محتاج کرد. از داراها یاد بگیر و بدون اعتنا از لذایذ دنیا بهر ببر.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۲.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالریع: ص ۳۰: «ابن راوندی به دکان باقلا فروش نشسته بود. دید
که شخصی آمد قدری باقلا خرید و مغز آن‌ها را خورده پوست آن را بینداخت و اصلاً
حمد خدا ننمود. مرد فقیری بیامد و آن پوست‌ها را می‌گرفت و می‌خورد و شکر خدا
می‌نمود. ابن راوندی مشت بر فرق او بزد و گفت: خدای - تعالی - ما را به فقر و فاقه
مبتلا ننموده مگر به سبب بسیاری حمد و شکر تو و مثل تو به خوردن پوست باقلا».

۷۱۰

برهنگی در دنیا

واعظی بالای منبر می‌گفت: کسی که در دنیا برهنه باشد، در قیامت دارای
البسه گران بها خواهد بود. ملا روبه همسایه فقیرش که غالباً برهنه راه می‌رفت
نموده گفت: غصه نخور، اگر در دنیا چیزی نصیب نشده در قیامت بزرازی

می‌کنی به شرط این که ملاحظه همسایگی مرا بنمایی.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۲.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالزبیع، ص ۲۵: «مردی فقیر برهنه بود. شخصی او را تسلی می‌داد و می‌گفت: آی برادر! در احادیث وارد است که کسانی که در دنیا برهنه‌اند، در آخرت از جمله پوشیدگان‌اند. مرد برهنه گفت: اگر حدیث صحیح است، پس من در قیامت بزاز خواهم بود».

۷۱۱

کلاه خدا

عِمَامَةُ مَلَا كَثِيف بود. جلو در خانه سر برهنه ایستاده فکر می‌کرد که اگر خدا عِمَامَةُ تمیزی برای او می‌رساند بسیار مناسب بود. اتفاقاً کَنَاسی کلاه کهنه‌ای از نجاسات بیرون آورده بود در نزدیکی او به هوا انداخته و روی سر ملا پایین آمد. ملا کلاه را برداشته رو به جانب آسمان کرده گفت: خدایا! این کلاهی را که برای من فرستادی خوب بود سر جبرئیل می‌گذاشتی.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۳.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالزبیع، ص ۳۰: «گویند که ابن راوندی سر برهنه به زیر دیواری نشسته بود. گفت: خداوند کلاهی برسان تا سر خود را به آن بپوشم. اتفاقاً کَنَاسی بیت‌الخلا را پاك می‌کرد. کلاه کهنه‌ای در میان نجاسات دید. برداشت که بیرون بیندازد، چون بینداخت، بر سر ابن راوندی فرود آمد. ابن راوندی آن را برداشت به طرف آسمان انداخت و گفت: خدایا! این کلاه را بر سر شیطان بگذار که سر برهنه است».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۶۸: «دیوانه سر برهنه‌ای از جایی

می‌گذشت. عرض کرد: الها! يك كلاهی سر من بگذار. از قضا، کَناسی از عقب دیوار در میان نجاست‌ها کلاه کهنه‌ی مندرسی دید، با سر بیل خود به این طرف دیوار انداخت. آن کلاه آمد و بر سر آن دیوانه قرار گرفت. از سر خود برداشت و تماشایی از آن کرد، گفت: خدایا! دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی، این کلاه را به سر جبرئیلت بگذار، من کلاه نمی‌خواهم».

عطار، مصیبت‌نامه، ص ۲۴۹:

دیوانه و روز عید

گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر	روز عیدی بود بیرون شد ز شهر
دید خلقی بسی عدد آراسته	هر يك از دستی دگر برخاسته
او میان جمله می‌شد بسی خبر	ژنده‌یی در بر، برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلقِ راه	جامه‌ی نو باشدش در عیدگاه
رفت القمه‌ی سوی ویرانه‌ای	پس خوشی آغاز کرد افسانه‌ای
در دعا آمد که‌ای دانای راز	جامه و نان مرا کاری بساز
چون به روز عید آن می‌خواستی	کاین جهانی خلق را آراستی
من چو خلقان نیز جان دارم ببین	نه لباسی و نه نان دارم ببین
نقد کن عیدی برای چون منی	کفشی و دستاری و پیراهنی
گر دهیم این هر چه گفتم ما خَضر	می‌نخواهم هیچ تا عید دگر
گر چه بسیاری بگفت آن بی‌قرار	می‌نشد چیزی که می‌خواست آشکار
گفت دستاریم کن این لحظه راست	جامه و کفشم اگر ندهی رواست
مُذْبری بر بام آن ویرانه بود	این سخن بشنود از دیوانه زود
ژنده دستارش بود اندر جهان	سوی او انداخت و از وی شد نهان
چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت	گشت سودائی و صفرا در گرفت
زود در پیچید نومید و اسیر	سوی بام انداخت گفتا هین بگیر
این چو من دیوانه چون بر سر نهد	جبرئیلت را ده این تا برنهد

آیتی در مجله‌ی نمکدان، دوره‌ی اول (۱۳۰۸)، خانه‌ی چهارم، ص ۲۲۵، حکایت بالا را به پارسی سره چنین آورده است: «مَرْگِت پیرایی گوید: پیری در مَرْگِت من جا داشت.

شبى چند او را دیدم که از مزگت درونى به نمازگاه بیرونى شتابد و تا بامداد باز نیاید. يك شب از پی آن پیر برفتم و او را یافتم که نزد نمازگاه به زیر درختى نماز گذارد و به درگاه یزدان نیاز آرد. و چون از سَمیر بپردازد، دست به نمیر برافرازد که: اورمزا! مزد نمازم را کلاهی از آسمان بازفرست که سرم بی کلاه است و به درگاه توأم نگاه من آرزوى بهشت را از دل بهشتم و به کلاهی دل خوش گشتم. اگر از یک کلام دریغ داری، چه گونه در کاخ و بارگاهم درآرى؟ و هرگاه سرپوش بر سرم نیاری، چه سان روپوش برکارم گذاری؟ مرا شگفت گرفت که این مرد نیکو نماز گذار کم آز و کم آزاری است که از خدا جز کلاهی نجوید و راه رسانه نپوید. پس خوب است منش خدا شوم و نیازش را برآرم. روزانه دیگر کلاه کهنه خود را بردم و بر شاخه درخت چنان آویختم که به اندك تکانى تواند فرود افتاد. چون شب شد، آن مرد نمازگذار آهنگ نمازگاه کرد. از پشت سرش رفتم و از دور نگاهش می کردم تا ببینم چه برآید. هنوز دوگانه اش به پایان نرسیده بود که بادی وزیدن گرفت و کلاه از بالای درخت به زیر افتاده یک سر بر سر پیر جای گیر شد. پیر چندان دل شاد شد که نماز را بریده کلاه را برداشت و در تاریکی بوسید و مردم می گفت: اورمزا! نیکو مزدم دادی، و گمان ندارم که تا این دم کسی به این پای گاه و جای گاه رسیده باشد که من رسیدم. و آن پیمبران و وُخشوران نیز چنین پایه نیافته اند که تو این گونه اندوه از دل شان برآرى و يك سره کلاه بر سرشان گذاری. آن گاه آهنگ راه کرده به مزگت همی شتافت. و منش سایه وار از پی می آمدم. چون به مزگت رسید و کلاه را در نزد روشنائى چراغ بازدید، خشمناک گردید؛ زیرا کلاهی بود از نم که چون کلاه يك پارچه يك پارچه روغن بود و از دو سویش چاک برده ن. پیر بی درنگ آن را به بالا پرتاب کرد که: ای خدای گدا! چه گونه گویند پادشاهان را تو دیهیم و افسرده می و کلاه زرین بر سر نهی؟ زنهار که شهریاران به کوشش خود کلاه زرین جویند، ورنه، بخشش تو این است که امشب دادی و نیکو کلاهی بر سرم نهاده ای! هرگز این ننگ بر خود نخرم و پاره کلاه چرکینت را با خود نبرم که سرم در خور این کلاه نیست، و دیگرم به دست تو نگاه نه. ورو، این کلاه را بر سر فرشته گانت گذار که من کلاهی را نیز به همراه بهشت به بندگان نماز گذارت بخشیدم. این را گفته از مزگت به در زد و دیگرش ندیدم، مگر پس از دو سال که از راهی

می‌گذشتم. مردی را دیدم براستری نشسته و کمر بند زرین بر میان بسته همی تازد. چون نیک نگریستم، پیر دیرین را شناختم که ریش را رنگین کرده و رنگ و بوی جوانی گرفته. لگام استرش را گرفتم که تا گزارش بازنگویی نگذارم بگذری. مرا شناخت. به مهربانی پرداخت و گفت: دوست! به راستی گویمت که: تا چشمم به درگاه خدا بود، گدا بودم؛ و چون دل از بخشش او بریدم، به روزگاری خوش رسیدم. و اینک بر آن سرم که هرگز از بخشنده‌ترین کسی کم‌ترین چیزی نخواهم و آب روی خویش را نکاهم که یافتن در نخواستن است و خواستن از پایه خود کاستن.

نیازمند زیان برد بهر خویش نه سود و گرچه روی به درگاه بی‌نیاز بسود
هر آن که بهره‌زکس خواست آب‌رویش کاست پناهگاه نجست ایچ و بر نیاز فزوده

۷۱۲

غذا و تار مو

ملا در خانه یکی از اعیان مهمان بود. در بین غذا، تار مویی در لقمه‌اش یافت. صاحب‌خانه گفت: تار مو را از غذا کشیده بعد بخور. ملا لقمه را زمین گذاشته عقب نشست. صاحب‌خانه سبب عقب‌نشینی را پرسید. ملا گفت: غذای کسی که مهمان را طوری نگاه کند که تار مویی را مواظب باشد نباید خورد.

منابع:

رضائی، ملانصرالدین، ص ۲۲۳.

مآخذ:

راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۶۶۴؛ آبی، نَشْرُ الدَّرِّ، ج ۳ ص ۲۷۸؛ جوامع‌الحکایات عوفی (چاپ رمضان)، ص ۲۳۰: «معاویه در لقمه اعرابی موی دید. گفت: یا اعرابی! گوش‌دار که در لقمه تو موی هست تا در روده تو نیچد. اعرابی لقمه بینداخت و گفت: حرام باشد نان کسی خوردن که از دور در لقمه مهمان موی بیند.»

حکایت بالا، در کیکاوس بن اسکندر، قابوس‌نامه، ص ۶۵، درباره صاحب بن عبّاد با مردی آمده است؛ و در ابن عبد ربّه، عقد الفرید، ج ۶ ص ۱۸۲، از هشام بن عبد الملك

با اعرابی بی؛ و در جامی، بهارستان، ص ۸۱، ذیل خلیفه بی با اعرابی بی.

۷۱۳

ملا و رفقا و گاو

ملا با جمعی در صحرا عبور می‌کرد. گاوی صدا کرد. گفتند: ملا گاو صدایت می‌کند، برو ببین چه می‌گوید، ملا نزدیک گاو رفته، برگشت و گفت: می‌گوید سبب این که با خرها به گردش آمدی چیست؟

مناظره:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۲۲۳.

ماخذ:

نوادر قزوینی، ص ۱۹۳: «مردی را امین گاو می‌گفتند. با قومی راه می‌رفت. گاوی آواز کرد. گفتند: فلانی، این گاو چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید: با این خران چرا همراه شده‌ای این جا بیا».

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۹۲: «عبدالله نامی مشهور شده بود به عبدالله گاو. وقتی با جمعی به صحرا رفتند. در آن حال، گاوی صدا کرد. به او گفتند که: آی عبدالله گاوا این گاو تو را صدا می‌زند، برو ببین چه می‌گوید. رفت و آمد، گفت: می‌گوید: تو گاوی، چرا با خرها به صحرا آمده، بیا و با ما باش و از میان خرها بیرون رو».

۷۱۴

عروسی پسر ملا

زن ملا شبی می‌گفت: پسر ما بزرگ شده آرزوی عروسی او را دارم. ملا گفت: این روزها پولی در بساط نیست. زن گفت: خر را بفروش خرج عروسی کن. بعد، گفت و گوه‌ای دیگر پیش آمد. پسر ملا که تصور می‌کردند در خواب است، سر از زیر لحاف برداشته گفت: بابا! چرا خر را نمی‌زنید؟

مناظره:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۳.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۰۴: «شبى زنى به شوهر خود گفت که: این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زنش بدهیم. مرد گفت که: الحال چیزی به دست نداریم. زن گفت که: این خری را که داری بفروش، پولش را صرف این کار می‌کنیم. پس، از این سخن گذشته و مطلبی دیگر پیش آمد. پسر در زیر لحاف خوابیده بود، پدر و مادر به گمان‌شان که خواب است. پس چون دید که از سخن زن دادن به سخن دیگر رفتند، پدرش را صدا زد گفت: بابا! چرا حرف خر را نمی‌زنید؟».

۷۱۵

بردن عیاران بُز و خر و لباس ملا را

ملا سوار خر شده ریسمان بُزش را که زنگی هم بر گردن داشت به عقب خر بسته در بازار عبور می‌کرد. سه عیار به او برخوردند. یکی گفت: من بز را خواهم برد، دیگری گفت: من خر او را تصاحب می‌کنم. سومی گفت: لباس‌هایش مال من است. عیار اولی ریسمان بز را گشوده زنگ را بر دم خر بست و بز را برد. دومی پیش آمده گفت: مردم زنگ را به سر خر می‌بندند، تو به دمش بسته‌ای. ملا نگاه کرد دید بز را برده‌اند. فریاد زد: کی بز مرا برده؟ عیار گفت: مردی بزى جلو انداخته از این کوچه رفت. ملا از او خواهش کرد خر را نگاه دارد، و خود عقب بز رفت. عیار خر را برد. چون ملا برنده بز را نیافت، به سراغ خر رفت. از آن هم اثری ندید. در نزدیکی آن محل، شخصی را دید سر چاهی نشسته گریه می‌کند. ملا سبب پرسید. گفت: صندوقچه طلائی از مال زن حاکم دست من بوده برایش می‌بردم. شخصی به من تنه زده و صندوقچه در چاه افتاد. صد دینار به کسی می‌دهم که آن را بیرون آورد. ملا حساب کرد بیش از پول خر و بُز به دست می‌آید. پس لباسش را کنده به چاه رفت، و هرچه گشت چیزی نیافت. و آنچه فریاد زد کسی جواب نداد. ناچار با زحمتی بیرون آمده، از لباسش اثری ندید. پس چوبی برداشته دور خود

چرخانیده در کوچه راه می‌رفت. پرسیدند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: برای این که خودم را نبرند، چنان که خر و بُز و لباسم را بردند.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۴.



ماخذ:

جوامع الحکایات عوفی، (جلد اول از قسم سوم)، ص ۱۲۵، چاپ رمضانی، ص ۱۹۹: «چنین گویند که: روستایی بی به بغداد آمد و بر درازگوشی نشسته بود و بزى را جلاچل در گردن او محکم بسته و بر اثر او همی دوید. سه طزار نشسته بودند. یکی گفت: من بروم و آن بز را از روستایی بدزدم و بیاورم. دیگری گفت: اگر تو آن کنی، من خر او را بدزدم. دیگری گفت: این همه سهل است، من جامه‌های او را بیاورم. پس آن یکی بر عقب روستایی روان شد؛ چندان که موضعی خالی دریافت؛ جلاچل از گردن بُز باز کرد و بر دنبال خر بست. خر دنبال را می‌جنبانید، روستایی گمان برد که بز برقرار است. آن دگر بر سر کوچه شد؛ ایستاده بود. چون روستایی برسید، گفت: طُرفه مرد مانند این روستاییان! مردمان جلاچل بر گردن خر بندند، او بر دُم خر بسته است. روستایی در نگرید و بز را ندید. فریاد برآورد که: بز را که دید؟ طزار گفت: من مردی را دیدم که بزى داشت و بدین کوچه فروشد. روستایی گفت: ای خواجه! لطف کن و خر

من نگاه دار تا من بز را طلب باز کنم. طرّار گفت: بر خود منت دارم، و من مؤذن این مسجدم، زود باز آی که منتظر خواهم بود. روستایی فرود آمد و به کوچه فرو رفت و طرّار خر برد. آن طرّار دیگر بیامد. اتفاق چنان افتاد که بر سر راه روستایی چاهی بود. مرد طرّار بر سر آن چاه نشست و چندان که روستایی برسد، مرد طرّار فریاد کردن گرفت و اضطراب می نمود. روستایی گفت: ای خواجه! تو را چه رسیده است. خر و بز من برده اند، و تو فریاد می کنی! طرّار گفت: صندوقچه پر از زر از دست من در این چاه افتاد، و من در این چاه نمی توانم شدن. ده دینار سرخ می دهم تو را، ای روستایی، اگر تو صندوقچه من بر آری. پس روستایی با خود گفت: ده دینار سرخ بستانم و صندوقچه این مرد بر آرم. پس روستایی جامه برکشید و بدان چاه فرو شد. طرّار جامه روستایی برداشت و برد. روستایی از اندرون چاه فریاد می کرد که: در این چاه هیچ نیست، و کس جواب نداد. روستایی در بُن چاه ملال گرفت و خود بالا آمد. چون نگاه کرد، طرّار و جامه را ندید، و چوب برگرفت برهم می زد. مردمان گفتند: ای روستایی! دیوانه شده ای؟ گفت: نه، پاس خود می دارم که مرا نیز بدزدند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم:

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او بدزدیدند و بر آن

قناعت نکردند، به حيله جامه هاش را هم دزدیدند.

آن یکی قُچ داشت از پس می کشید	دزد قُچ را برد و حَبْلش را برید
چونک آگه شد، دوان شد چپ و راست	تا بیابد کان قُچ بُرده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را	که فغان می کرد کای: وا وَيْلَتَا

گفت: نالان از چه‌ای ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
هست در همیان من پانصد درم
صد درم بدهم تو را حالی به دست
گر دری بسته شد، ده در گشاد
جامه‌ها برکنند و اندر چاه رفت
گفت: همیان زرم در چه فتاد
خمس بدهم مر تو را با دل خوشی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گفت با خود این بهای ده قُچ است
گر قچی شد، حق عوض اُشتر بداد
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
ایضاً، نگا: حکایت ۳۴۰، ۷۲۹.

۷۱۶

دختر و بهشت

ملا بالای منبر می‌گفت: به هر کس خدا يك دختر بدهد، یک در بهشت را به رویش می‌گشاید، و اگر دو دختر بدهد، دو در. شخصی برخاسته گفت: بهشت چند در دارد؟ گفت: هشت در. گفت: پس من دوازده دختر دارم، چهار در دیگر از کجا گشوده می‌شود؟ گفت: از جهنم.

مصادر:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۲۲۵.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۲۲۳: «عالمی در بالای منبر می‌گفت: هر کس را که خدا یک دختر بدهد، یک در بهشت را برای او می‌گشایند، و هر کس را که دو دختر بدهند، دو در بهشت بر روی او می‌گشایند. شخصی عرض کرد که: ای آقا! بهشت چند در دارد؟ گفت: هشت در. گفت: خدا مرا دوازده دختر داده است، آن چهار در از کجا گشاده خواهد شد؟ عالم فرمود که: از جهنم».

۷۱۷

ملا و شکسته‌بند

ملا نصرالدین به سوی ده می‌رفت که ناگهان دوستی سر راه بر او گرفت و گفت:

ملا هیچ می‌دانی در ده شکسته‌بند زن نیست. ملا از شنیدن این سخن سخت به فکر فرو رفت و عاقبت راهی به نظرش رسید. هرچه ظرف شکستنی داشت همه را به زمین زد و شکست. بعد سراغ شکسته‌بند زن را گرفت و پیداش کرد و از او خواهش کرد که آن‌ها را بند بزند. مرد بند زن ساعت‌ها مشغول شد تا به شکل اول درآورد. ملا با شادی ظروف بند زده را بار خر کرد و به راه افتاد.

مصادر:

لطیفه‌های ملانصرالدین، ص ۱۵.

ماخذ:

ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۳۱: «روزی مردی فریاد کردی که: چینی بندم چینی بند؛ چینی شکسته که دارد بیاورد تا بند ببرندم. شخصی وی را طلبید که یک ظرف چینی شکسته و نه ظرف چینی درست داشت. پارچه چینی در کار بود تا آن شکسته درست شود. چینی نفیس بهتر از آن را نادان بشکست و پاره‌ای از آن به وی داد تا بدان پینه زند و پیوندد. آن نه ظرف چینی باقی را نیز بشکست. چینی‌بند فریاد برآورد که: چه می‌کنی و در چه کاری؟ گفت: احتیاط به جای می‌آورم که مبادا روزی بکشند و تو این جا نباشی تا بند زنی.

بیت

کار و بار تو این چنین باشد بل که بی‌صرفه‌تر از این باشد»

۷۱۸

شوهر دادن مادر ملا

مادر ملا مریض شد و او را نزد دکتر بردند. دکتر پس از معاینه به ملا گفت: باید برای او شوهر پیدا کنید تا حالش خوب شود. مادر ملا از ملا پرسید: دکتر چه دوائی داد؟ ملا گفت: دکتر گفت باید شوهر کنی تا خوب شوی. مادر ملا گفت: الحق که چه دکتر حاذقی که درد مرا فهمید و دوائی آن را داد.

مصادر:

لطیفه‌های ملانصرالدین، ص ۳۵.



ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالزبیع، ص ۱۰: «گویند که: پیره‌زنی را بیماری به هم رسیده بود. پس روی او را نزد طبیب برد. چون طبیب ملاحظه نبض نموده، تحقیق احوال او کرده معلوم شد که به هیچ وجه بیماری ندارد؛ بل که شهوت انسانی غلبه نموده احتیاج به شوهر دارد. به پسر او گفت: برو و مردی جوان و صاحب قوت برای مادر خود تحصیل نما که معالجه او منحصر به این است. پسر به طبیب گفت: زنان سال خورده را به شوهر چه کار است؟ پسر زن به پسر گفت: دخل به امر طبیب نباید کرد؛ بل که تابع امر او باید بود؛ زیرا که اطباء مرض را بهتر می‌شناسند».

راغب، معاصرات الأدباء، ج ۳ ص ۲۰۷؛ نوادر قزوینی، ص ۲۴۵: «عجوزی بر بستر بیماری خفت. طبیب او را بدید جامه‌های رنگ کرده پوشیده. گفت: او را به شوهر دهید. پسرش گفت: پیرزنان را چه شوهر؟ عجوزه گفت: وای بر تو! تو از طبیب بهتر ندانی!».

دهخدا، امثال و حکم، ج ۱ ص ۵۵۸: «عجوزی فرتوت را پسر در زنبیلی نهاده به

زیارت پیغمبر زمان برد. پیغمبر به مزاح پسر را فرمود: مادرت را به شوی ده. جوان گفت: با این پیری شوهر کردن او چه گونه میسر و سزاوار باشد؟ مادر برآشفته و به پسر بانگ زد که: تو بهتر دانی یا پیغمبر خدا؟

بقا، لطیفه‌ها، ص ۲۱۷: «بهاء الواعظین معروف می‌گوید: در ابتدای مشروطه به خانه‌ای رفتم، پیرزن و دختر جوانی در آن جا بودند. پیرزن پرسید: منظور از مشروطیت چیست؟ گفتم: قوانین جدید. گفت: مثلاً چه؟ مرا شوخی گرفت، گفتم: مثلاً دختران جوان را به پیرمردان دهند و زنان پیر را به جوانان. دخترش گفت: این چه فایده دارد؟ پیرزن بلافاصله گفت: ای بی‌حیا! حالا کار تو به جایی رسیده که بر قانون مشروطه ایراد کنی!».

همچنین، نگا: حکایت ۶۷۳.

۷۱۹

ملا و جنگ

جنگی در گرفته بود و سربازهای حاکم خواستند قلعه‌ای را که عده‌ای دزد در داخل آن بودند فتح کنند. ملا هم چوب و سپری برداشت و به دنبال آن‌ها به طرف قلعه رفت. اما وقتی در زیر دیوار قلعه قرار گرفت، یکی از دزدها سنگی به طرفش پرتاب کرد. سنگ از کنار سپر گذشته و درست بر سر ملا فرود آمد و آن را شکست. ملا در حالی که فرار می‌کرد و ناسزا می‌گفت فریاد زد: چه مردم نادانی! احمق‌ها سپر به این بزرگی را نمی‌بینند، آن وقت سنگ را بر سر من می‌زنند.

مصادر:

پیمان، ملا و خورش، ص ۲۴.

ماخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۶۸: «قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملا حده رفته بود. از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت: ای مردك كوری! سپری بدین بزرگی نمی‌بینی، سنگ بر سر من می‌زنی!».

۷۲۰

طمع مَلَا

مَلَا از کنار مُردابی می‌گذشت که ناگهان متوجه شد اردکی به هوا پرید. مَلَا بلافاصله دامن لباسش را بالا گرفت و به دنبال اردک شروع به دویدن کرد. چند نفری وی را در آن حال دیدند و پرسیدند: برای چه به دنبال اردک می‌دوی؟ مَلَا اظهار داشت: ممکن است اردک تخمی بیندازد و چه بهتر که آن در دامن من بیفتد نه بر زمین.

مصادر:

پیمان، مَلَا و خرش، ص ۸۴.

مآخذ:

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۶۲: «أشعب را دیدند که دامن به دست گرفته در صحرا می‌دود. او را گفتند: چه کار می‌کنی؟ گفت: دیدم که دو مرغابی به هم جفتی کردند، در سایهٔ بال مرغابی ماده دامن گشاده می‌دوم شاید که بیضه‌ای از او جدا شود و در دامن من افتد».

۷۲۱

سر بریده سخن نگوید

مَلَا برای تراشیدن سر خود به سلمانی رفته بود. مرد آرایشگر حواسش پرت شد و يك گوشه از پوست سر او را با تیغ برید. مَلَا فریاد کشید: مردک! احمق سرم را بریدی! آرایشگر با خون سردی گفت: مردک! نادان! سر بریده که حرف نمی‌زند!

مصادر:

پیمان، مَلَا و خرش، ص ۸۵.

مآخذ:

هَبْلَه رودی، مجمع الأمثال، ص ۲۲۷: «گویند حَجّامی سر خواجه‌ای می‌تراشید. ناگاه دست او بلرزید و سر خواجه را برید. خواجه فریاد برآورد که: ای مردک! سر مرا

بریدی گفت: خاموش که سر بریده سخن نگوید!.

مجدی، زینت المجالس، ص ۹۰۴.

۷۲۲

انعام گرفتن ملا

روزی ملا خبر جالبی پیدا کرد و سرای حاکم رفت تا آن خبر را به او بدهد و انعام بگیرد. دربان که ملا را دید، پرسید: چه کار داری؟ ملا منظور خود را بیان داشت. دربان گفت: به شرطی تو را به حضور حاکم راه می‌دهم که هرچه گرفتی با من نصف کنی. ملا که خیلی عجله داشت قبول کرد و نزد حاکم شتافت و پس از ادای احترام آن خبر را که به نظرش خیلی جالب بود بیان داشت. اتفاقاً آن روز به علت نامعلومی اوقات حاکم تلخ بود. پس رو به ملا کرد و گفت: تو باید مجازات خودت را تعیین کنی. ملا گفت: پنجاه شلاق کافی است. حاکم میر غضب را خواست و دستور داد پنجاه شلاق به ملا بزنند. وقتی ملا بیست و پنج ضربه شلاق را خورد، گفت: دست نگه دارید. این سهم بنده بود که خوردم، حالا امر بفرمایید سهم دربان را هم که از من خواسته بود هرچه گرفتم نصف کنم به او بخورانند.

مصادره:

رضائی، ملانصرالدین، ج ۲ (انتشارات پدیده، ۱۳۴۷)، ص ۵۸.

ماخذ:

ابشیهی، الْمُشْتَطَرَف، ص ۷۵۷، حکایت از هارون الرشید آمده است.

مسعودی، ترجمه مروج الذهب، ج ۲ ص ۶۴۶: «در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت می‌کرد و اقسام خبر و نادره و قصه مضحک برای مردم می‌گفت، و به نام ابن مغازلی معروف بود، و در کمال مهارت بود که هر کس او را می‌دید و سخنش را می‌شنید، نمی‌توانست از خنده خودداری کند. ابن مغازلی گوید: در ایام خلافت معتضد روزی به در خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه می‌گفتم. یکی از خدمه معتضد در حلقه من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا

پسندید و شیفته نادره‌های من شد. آن‌گاه برفت. طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت: وقتی از حلقه تو برفتم و به حضور معتضد ایستادم، به یاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت. امیرمؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت: وای بر تو! چرا می‌خندی؟ گفتم: ای امیرمؤمنان! مردی به نام ابن مغزلی بر در است که می‌خنداند و حکایت می‌گوید و از اعرابی و ترك و مكی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایت‌ها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را می‌خنداند و مردم حلیم را بچه می‌کند. و گفته است که تو را پیش او ببرم، اما نصف جایزه تو مال من است. من که طمع جایزه خوب داشتم، گفتم: من فقیر و عیال‌مندم و خدا تو را رسانیده است، چه شود اگر کم‌تر مثلاً يك ششم یا يك چهارم جایزه را بگیری، و او به کم‌تر از نصف راضی نشد. من نیز به نصف قانع شدم. دست مرا گرفت و پیش معتضد برد. سلام کردم و در جایی که به من نشان دادند ایستادم. جواب سلام مرا داد. داشت در نامه‌ای می‌نگریست. همین که بیش‌تر نامه را از نظر گذرانید، آن را تا کرد و سر برداشت و گفت: ابن مغزلی تویی؟ گفتم: بله ای امیرمؤمنان! گفت: شنیده‌ام حکایت می‌گویی، می‌خندانی و حکایت‌های عجیب و نادره‌های ظریف نقل می‌کنی؟ گفتم: بله ای امیرمؤمنان! احتیاج وسیله به وجود می‌آورد. مردم را با این حکایت‌ها جمع می‌کنم و قلوب‌شان را جلب می‌کنم و با چیزی که از آن‌ها می‌گیرم زندگی می‌کنم. گفت: هرچه داری بیار و هنر خودت را نشان بده. اگر مرا خنداندی پانصد درم به تو جایزه می‌دهم، اما اگر نخندیدم چه می‌دهی؟ گفتم: ای بدبختی! من جز پشت گردنم چیزی ندارم، هر قدر می‌خواهی به آن بزن. گفت: درست گفتی. اگر خندیدم، آنچه گفتم مال تو است، اما اگر نخندیدم، ده بار با این کیسه چرمی به پشت گردن تو می‌زنم. در دلم گفتم: پادشاهی است و با چیز سبکی می‌زنند. آن‌گاه نگریستم و کیسه چرمی نرمی در گوشه اتاق بود. در دلم گفتم: گمان من درست بود. کیسه چرمی که پر از باد است چه تأثیر دارد، اگر او را خندانیدم فایده می‌برم، و اگر نخندانیدم، ده پشت گردنی با کیسه پر از باد آسان است. آن‌گاه نادره و حکایت آغاز کردم، و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترك و ولگرد و عیار به خاطر داشتم نقل کردم تا هرچه می‌دانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم

و سست شدم و یختم زد. گفت: چه شد؟ هر چه داری بیار. و خشمگین بود و نمی‌خندید، اما همه خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سر من گریخته بودند. گفتم: ای امیر مؤمنان! به خدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت، و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام. فقط یک نادره دیگر به یاد دارم. گفت: بگو. گفتم: ای امیر مؤمنان! وعده کردی ده پس گردنی به من بزنی و آن را عوض جایزه قرار دادی، تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزایی. می‌خواست بخندد اما خودداری کرد. آن‌گاه گفت: قبول می‌کنم. ای غلام! دستش را بگیر. دست مرا گرفتند و من گردنم را کشیدم و با کیسه چرمین یک پس گردنی به من زدند. مثل این که قلعه‌ای به پشت من فرود آمد. معلوم شد کیسه پر از ریگ‌های گرد است. ده پشت گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم می‌جست و گوش‌هایم صدا می‌کرد. وقتی ده پس گردنی را خوردم، فریاد زدم: آقای من مطلبی دارم! در این جا از زدن من دست برداشتند، و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم به من بزنند. گفت: مطلب چیست؟ گفتم: در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست. من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را به خادمی که مرا پیش تو آورده بدهم. امیر مؤمنان - که خدایش به فضل و کرم خود زنده دارد - جایزه مرا دو برابر کرد و من نصف آن را گرفته‌ام، و نصف آن برای خادم تو مانده است. وی بخندید تا به پشت افتاد، در صورتی که آنچه قبلاً از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود. پیوسته دست تکان می‌داد و پا به زمین می‌کوبید و شکم خود را می‌گرفت تا خنده‌اش آرام شد و به خود تسلط یافت و گفت: فلان خادم را بیارید. وی را بیاوردند. قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند. گفت: ای امیر مؤمنان! مگر من چه کرده‌ام؟ گفتم: این جایزه من است و تو شریک من هستی. من نصف آن را گرفته‌ام و سهم تو مانده است. وقتی پس گردنی شروع شد، رویه او کردم و می‌گفتم: من به تو گفتم که من فقیر عیال‌مندم، محتاجم، ندارم. گفتم: آقای من! نصف جایزه را بگیر، یک ششم مال تو، یک چهارم مال تو، و تو گفتی: کم‌تر از نصف نمی‌گیرم. اگر می‌دانستم جایزه امیر مؤمنان - که خدایش زنده بدارد - پس گردنی است، همه را به تو می‌بخشیدم. و او از سخن من که به خادم می‌گفتم و عتابی که با او می‌کردم، باز به خنده افتاد. وقتی پس گردنی‌ها تمام

شد و امیرمؤمنان از خنده آرام گرفت، از زیر متکای خود کیسه‌ای را که پانصد درهم در آن بود درآورد. آن‌گاه به خادم که می‌خواست برود گفت: بایست. و به من گفت: این را برای تو حاضر کرده بودم، اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید. شاید من او را از گرفتن آن منع می‌کردم. گفتم: ای امیرمؤمنان! پس امانت و زشتی خیانت چه می‌شد؟ دلم می‌خواست همه را به او می‌دادی و ده پس گردنی دیگر به او می‌زدی و هر پانصد درهم مال او می‌شد. پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدم.

۷۲۳

ملا و پزشک

يك روز ملا مريض شده بود. زنش رفت و پزشکی را که تازه از فرنگ آمده و اصلاً زبان ما را نمی‌دانست به بالین وی آورد. پزشک فقط دو کلمه ماشاءالله و انشاءالله را یاد گرفته بود. ملا از او پرسید: دکتر! آیا مرض من سخت است؟ پزشک گفت: ماشاءالله، ماشاءالله. ملا دوباره سؤال کرد: دکتر جان! آیا این مرض مرا خواهد کشت؟ دکتر جواب داد: انشاءالله، انشاءالله.

مصادر:

جعفر مهرگانی، رمضان، ملانصرالدین، ص ۵.

ماخذ:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ص ۲۰۷.

به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای	که تو را رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آن جا نیست بُد
چون بینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر، چه خوردی آبا	او بگوید شربتی یا ماشا
من بگویم صُح نُوشْت کیست آن	از طیبیان پیش تو، گوید فلان

چونك او آمد شود كارت نكو
هر كجا شد می شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این رنجور پر آزار و نُكر
گر قیاسی كرد و آن كُز آمدست
گفت نُوشْت صَحَّه افزون گشت قهر
كیاو همی آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارك شاد شو
شكر آن از پیش كردم این زمان
ما ندانستیم كیاو كان جفاست

من بگویم بس مبارك پاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست كرد
گفت چونی؟ گفت مُردم گفت شُكر
كاین چه شكر او عدو ما بُدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرائیل می آید بر او
كر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدو جان ماست

نظیر: مستوفی، چهارفصل میكده، ص ۱۱۱:

بگذرد چون بر تو و اهل و عیال
بسكه بر ما بد گذشته روز و شب
بسكه رزق افزون شده گشتم سیر
یارب این نعمت تو را بادا مزید
با عیالان خورده ای چه ای کیا
شب به جان كندن به روز آورده ایم
نان خورش بودستمان شب چهره بین
او نوای شادایانه ساز كرد
انگبین و تین به شب آن نیک خو
لال شو كم تازه سازم ماجرا
کی به شب آید بر ما ای فلان
آتش از الفاظ تو جانم فتاد
انگبین و تین بیاورد ارمغان
مقدم او بس مبارك بر تو باد

مفلسی را یک کری پرسید حال
گفت مفلس که رسیده جان به لب
همچنان پنداشت کر گوید فقیر
گفت کر هنگام شکرانه رسید
باز کر گفتا که دوشینه غذا
گفت ما ز قوم دوزخ خورده ایم
کر چنین پنداشت گوید انگبین
بانگ نوشانوش باد آغاز کرد
باز کر گفتا که آوردت به کو
گفت با آن کر فقیر بی نوا
غیر عزرائیل بهر قبض جان
دور شو ای کر مکن دردم زیاد
باز کر پنداشت گوید که فلان
گفت آن کس بس کریم است وجواد

ملّا و سلطان

بود یک روز مرکب سلطان از پی بازدید شهر روان
 در پی او جماعتی ز رجال جمله زین فخر و منزلت خوش حال
 سر چو ملّا برون ز پنجره کرد عطسه ای هم ز بیخ حنجره کرد
 اسب رم کرد و شه به خشم آمد گفت سازید سر جدا زین مرد
 چند مأمور بس غلاظ و شِداد وی ببرند جانب جلّاد
 گفت یک تن که می شوی معدوم چون تویی از برای سلطان شوم
 چون که سلطان بدید ملّا، گفت ای شده با جلال و کوبه جفت
 هان بگو نحس بنده ام یا تو که دهی حکم کشتن ما تو

مصادر:

اسدالله شهریار، ملای منظوم، ص ۲۶۵.

ماخذ:

راغب، معاضرات الأدباء، ج ۱ ص ۱۴۸ و ج ۳ ص ۲۹۰؛ نوادر قزوینی، ص ۳۵:
 «هشام بن عبدالملک روزی بیرون آمد و در راه آغوری (یک چشم) بدید. فرمود تا
 بزنندش و حبس کنندش، و گفت: به تو تشأم کردم. آغور گفت: ای عجب! شوم آغور به
 خودش باز گردد و شوم آخول به دیگری رسد! و هشام احوال (لوچ، دوپین) بود. من به
 تو برخورد، تو را مکروهی نرسید، و تو به من برخوردی، مرا از تو بد پیش آمد. هشام
 خجل شد و او را رها کرد.»

ایضاً، نگا: راغب، معاضرات الأدباء، ج ۱ ص ۱۴۸: «یکی از شاهان ایران به شکار
 می رفت. در راه به آغوری برخورد. امر کرد او را بزنند و به زندان افکنند - و به شکار
 رفت و شکار زیادی کرد. در مراجعت، آغور را احضار کرد و به او پاداش داد. آغور
 گفت: من نیازی به پاداش ندارم، اما اگر اجازه دهی سخنی بگویم. گفت: بگو. گفت: تو
 با من برخورد کردی و از تو به من ضرب و حبس رسید، و من با تو برخورد کردم
 شکار زیادی کردی و سالم برگشتی، انصاف ده کدام شوم تریم؟ پادشاه خندید و او را
 عطا داد.»

ایضاً، نگا: وراوینی، مرزبان‌نامه، (چاپ قزوینی)، ص ۲۲۰:

«داسقان خسرو با مرد زشت روی

شیر گفت: شنیدم که وقتی خسرو را نشاط شکار برانگیخت. بدین اندیشه به صحرا بیرون شد، چشمش به مردی زشت روی آمد. دَماَمَت منظر و لِقای منکر او را به فال فَرَخ نداشت. بفرمود تا او را از پیش موکب دور کردند و بگذشت. مرد اگرچه در صورت قبحی داشت، به جمال محاسن خصال هرچه آراسته‌تر بود. نقش از روی کار بازخواند. با خود گفت: خسرو در این پرگار عیب نقاش کرده است و ندانسته که رشته گران فطرت را در کارگاه تکوین بر تلوین یک سر سوزن خطا نباشد. من او را با سر رشته راستی افکنم تا از موضع این غلط متنبه شود و بداند که قرعه آن فال بد به نام او گردیده است و حواله آن به من افتاده. چون خسرو از شکارگاه باز آمد، شاهین همت را پرواز داده و طایر و واقع گردون را معلق زنان از اوج محلق خویش در مِخلَب طلب آورده، کلب اکبر را به قِلادۀ تقلید و جَره تسخیر بر دُب اصغر انداخته، پلنگ دو رنگ زمانه را به پالهنک قهر کشیده، آهوان شِوارد امانی را پوزیند حُکم بر نهاده، هر صید امل که فربه‌تر، از فتراک ادراک آویخته.

داده به قلم قرار دولت تیغ آمده یار غار دولت

بگشاده گره ز ابروی بخت بر بسته همه شکار دولت

اتفاقاً همان جایگاه رسید که آن مرد را یافته بود. مرد از دور آواز برآورد که مرا سوآلی است در پرده نصیحت، اگر یک ساعت خسرو عِنان عظمت کشیده دارد و از ذروه کبریا قدمی فروتر نهد و سمع قبول بدان دهد، از فایده خالی نباشد. خسرو عِنان اسب بازداشت و گفت: ای شیخ! بیا، تا چه داری. گفت: ای مَلِک! امروز تماشای شکار چه گونه بود؟ گفت: هرچه به مرادتر و نیکوتر. گفت: خِزانه و اسباب پادشاهی ات برقرار هست؟ گفت: بلی. گفت: از هیچ جانب خبری ناموافق شنیده‌ای؟ گفت: نشنیدم. گفت: از این خَیَل و خَدَم که در رکاب خدمت توآند، هیچ يك را از حوادث آسیبی رسیده؟ گفت: نرسید. گفت: پس مرا بدان اِذلال و استهانت چرا دور فرمودی کردن؟ گفت: زیرا که دیدار امثال تو

بر مردم شوم گرفته‌اند. گفت: بدین حساب دیدار خسرو بر من شوم بوده باشد، نه دیدار من بر خسرو. خسرو از آن‌جا که کمال دانش و انصاف او بود، تسلیم کرد و عذرهای خواست.

ایضاً، نگا: بهایی، کشکول، ج ۲ ص ۱۴۱.

صبحی، دیوان بلغ، ص ۲۴: «سَدوم به گفته برخی داوری خانه بهرام‌گور بود و چون در آن‌جا می‌نشست نخست بار، هر کس که پیش چشمش می‌آمد او را می‌کشت. روزی در آن‌جا نشسته بود. مردی تازی را دید، خواست تا او را بکشد. آن مرد گفت: چه کرده‌ام که می‌خواهی مرا بکشی؟ بهرام گفت: دیدارت برای من خجسته نیست، از این‌رو تو را می‌کشم. تازی گفت: دیدار تو برای من ناخجسته است که با مرگ رویه رو می‌شوم، نه دیدار من. بهرام گفته او را پسندید و دست از این کار کشید.

۷۲۵

هیزم خریدن ملا

دهقانی یک بار الاغی هیزم برای فروش به شهر آورده بود. ملا به او برخورد و گفت: این حَطَب مرتَّب بر جِمار اَسْوَدُ اللَّوْن را هر رَطل شرعی به چند درهم فِضی در معرض بیع و شِری درمی‌آوری؟ دهاتی نگاه کرده گفت: اگر هیزم می‌خواهی بخری یک من سی صد دینار؛ اگر دعا می‌خواهی بخوانی برو به مسجد.

مصادر:

ملانصرالدین، از نشریات کتاب فروشی محمدعلی سلمی، مرداد ۱۳۲۶ ش، ص ۲۴-۲۵.

مآخذ:

نظیر: نوادر قزوینی، ص ۴۵۴؛ یاقوت، معجم الأدباء، ج ۱۲ ص ۲۰۵: ابوعَلَقْمَةُ نَحْوِ ثَمَیرِی که ظاهراً از اهل واسط بوده، و از کسانی است که در سخن خود کلام غریب و نامأنوس و لغات وحشی و شاذ و نادر به کار می‌برده و از این جهت مشهور است و حکایاتی از او در کتب ادب منقول است. از آن جمله: «روزی کفش خود را به

کفاشی داد تا تعمیر کند. بعد از آن که سخنانی در باب تعمیر کفشش گفت، کفاش برخاست و در دکانش را بست و راه افتاد. ابوعلقمه گفت: کجا می‌روی؟ کفاش گفت: پیش ابن قریّه (یکی از ادب‌است) می‌روم تا این کلمات تو را ترجمه و معنی کند که من بفهمم چه می‌گویی: «أَتَى أَبُو عَلْقَمَةَ الْأَعْرَابِيُّ أَبَا زَلَّازِلَ الْحَذَاءِ فَقَالَ: يَا حَذَاءُ أَخَذَلِي هَذَا الثَّغْلَ. قَالَ: وَكَيْفَ تُرِيدُ أَنْ أَخَذُوَهَا؟ فَقَالَ: خَصَصْتُ نِطَاقَهَا، وَغَضَّفْتُ مُعَقَّبَهَا، وَأَقْبَبْتُ مُقَدَّمَهَا، وَعَرَّجْتُ وَبَيْتَةَ الدُّوَابِّ بِحَزْمِ دُونَ بُلُوغِ الرِّصَافِ، وَأَنْجَلْتُ مَخَازِمَ خَزَائِمِهَا، وَأَوْشِكْتُ فِي الْعَمَلِ. فَقَامَ أَبُو زَلَّازِلَ فَتَأَبَّطَ مَتَاعَهُ. فَقَالَ أَبُو عَلْقَمَةَ: إِلَى أَيْنَ؟ قَالَ: إِلَى ابْنِ الْقِرِّيَّةِ لِيُفَسِّرَ لِي مَا خَفِيَ عَلَيَّ مِنْ كَلَامِكَ».

و نظیر همین حکایت را با حجامی از او نقل می‌کنند که بعد از آن که با کلمات مخصوص خود دستوراتی به حجام داد، حجام بساط خود را برچید و رفت.



نظیر: «خواندمیر، حبیب السیر، ج ۳ ص ۲۴۶: خواجه جمال‌الدین یلغز وزیر سلطان حسین بایقرا مقید بود به آن که به عبارت مُلغَز [= سخن سر بسته] تکلم نماید؛ و دو پسر داشت موسوم به عبدالله و فیض‌الله. نویی امیر شمس‌الدین زکریا یکی از نوکران

تُرک را جهت طلب «کاه» به خدمت خواجه جمال‌الدین فرستاد. چون آن شخص پیغام بگذارد، خواجه جواب داد که به سر عبدالله و جان فیض‌الله که در مَثَبِن ما چندان تَبِن موجود نیست که عَصافیر به مَناقیر بر سطوح کشند. [یعنی در کاهدان ما چندان کاهی موجود نیست که گنجشکان با مَنقارهای خود به پشت بام کشند]. نوکر بی‌چاره معنی این کلمات را ندانسته. بار دیگر گفت: «بیک سمان تیلای دور». خواجه فرمود که: إعادات عبارات از عادات أولوالالباب بعید است. و آن تُرک چون دید که هر چه می‌ایستد سخنی مفهوم نمی‌شود؛ بازگشت و امیر شمس‌الدین زکریا را گفت: هر چند من از خواجه «کاه» می‌طلبم، او قرآن می‌خواند.

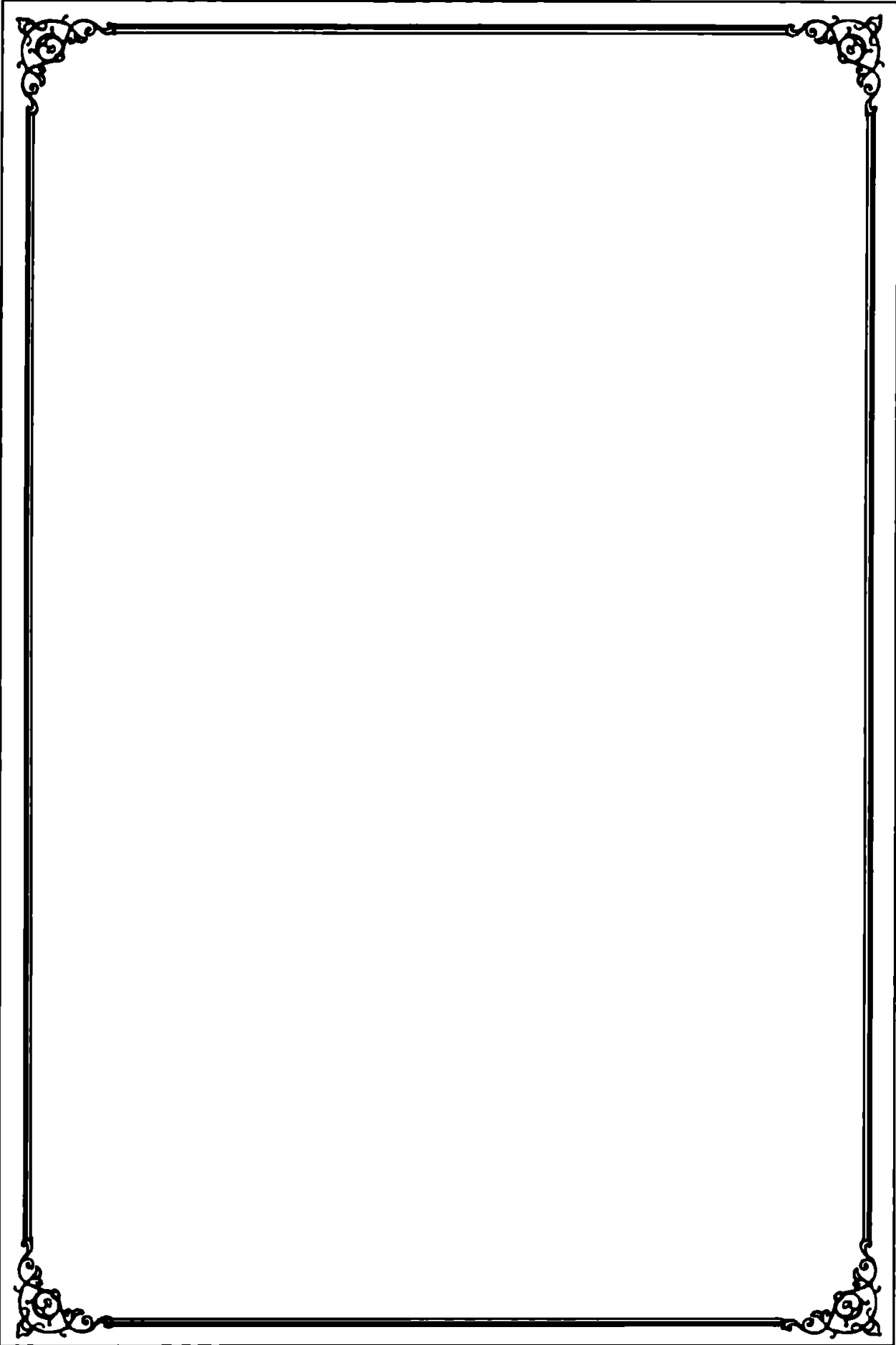
نوادِرِ جُحا (جوہی)

در ادب فارسی

(نشر)

گردآوری:

احمد مجاہد



۷۲۶

تا تو در آن وقت که نزنم شُکر کنی

شیخ [ابوسعید ابوالخیر] بسی گفتی که: جُحا مادر را بسیار زد. مادرش گفت: چرا مرا می زنی؟ گفت: تا تو - در آن وقت که نزنم - شُکر کنی و قدر بدانی.

مصادر:

نامه بهارستان، س ۲، (۱۳۸۰)، ش ۲، ص ۷۳، به نقل از نسخه نو یافته کهن مقامات ابوسعید ابوالخیر، مقاله دکتر سید محمد رضا شفیعی کدکنی.

۷۲۷

شما را چه

جُحا را گفتند: این سو بنگر که خوانچه ها می برند. جحا گفت: ما را چه؟ گفتند که: به خانه تو می برند. گفت: شما را چه؟

مصادر:

مقالات شمس تبریزی، ج ۱ ص ۱۲۱؛ فلاکی، مناقب العارفین، ج ۱ ص ۳۱۶؛ ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۵۸.

مآخذ:

عقّاد، جحا، ص ۱۴۳؛ رضائی، ملانصرالدین، ص ۱۶۳؛ حکمت شریف الطرابُلُسی، نوادر جُحا الکبیری، ص ۸۵؛ نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۴۰؛ مطایبات، ملانصرالدین، ص ۶۱.

۷۲۸

ابوبکر ربابی و جوحی

ابوبکر ربابی آوازه جوحی شنیده بود. روزی همدیگر را بدیدند؛ شناختند. هر دو از يك شخص، خرا او را، و کیسه اش را، و جامه هاش را، بدزدیدند. آن شخص از غصّه طبّلکی در گردن آویخت و می زد که تا مرا هم ندزدند. آن طبّلکش را هم دزدیدند. و هم چنین به حریفی، هر دو همدیگر را صنعت خود

می نمودند. هرگاه این چستی بی بنمودی، آن در طزاری هم چستی بی دیگر بنمودی که بر چستی او غالب شدی. تا روزی گفت: تو کیستی بدین چستی؟ گفت: جوحی. گفت: صدقت. [راست گفתי].

مصادر:

مقالات شمس تبریزی، ج ۱ ص ۱۵۵.

ایضاً، نگا: حکایت ۳۴۰، ۷۱۵.



۷۲۹

سخن جوحی

... این همان لاغ وزیر است که جوحی گفت: شما گواه باشید آن حرکت که وزیر کرد من کردم.

مصادر:

مقالات شمس تبریزی، ج ۱ ص ۳۸۳.

۷۳۰

بویکر زبایی و جحا شاگردان شمس تبریزی‌اند

اگر کسی مرا تمام بشناسد، همین‌که با من راستی کند، از من بسیار آسایش‌ها بدو رسد، و از من سخت بیاساید. آخر آنچه به خاطر او آید به خاطر من نیامده باشد؟ صد بویکر زبایی و جحا را شاگردی باید کردن این‌جا.

مصادر:

مقالات شمس تبریزی، ج ۲ ص ۱۰۱.

۷۳۱

این چنین شایسته است

كما قال جوحى لما شلَّ يده بضرب الطنبور: هكذا كان ينبغي^۱.

مصادر:

مقالات شمس تبریزی، ج ۲ ص ۲۱۰.

ترجمه:

۱. همان طور که جوحی وقتی که دستش از زدن طنبور خشک (فلج) گردید گفت: این چنین شایسته است.

۷۳۲

جوحی حيله گر

... الْمُسْلِمُ يَعْرِفُ الْحَيْلَ كُلَّهَا. أَنَا أَعْرِفُ مَا لَوْ كَانَ جَوْحَى فِي الْحَيَاةِ وَابُوبَكْرٍ الرَّبَابِي وَعَبْدَ اللَّهِ ابْنَ أُمِيه...^۱

مصادر:

مقالات شمس تبریزی، ج ۲ ص ۲۵۴.

ترجمه:

۱. مسلمان تمام حيله ها را می شناسد. اگر جوحی و ابوبکر ربابی و عبدالله ابن امیه در حیات نبودند، من تمام حيله های آن ها را می دانستم.

۷۳۳

خریدن درازگوش

روزی جحا برای خرید درازگوشی به بازار می رفت. مردی پیش آمد و پرسید: کجا می روی؟ گفت: به بازار تا درازگوشی بخرم. گفت بگو: إِنْ شَاءَ اللَّهُ. گفت:

جای *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* نیست، خر در بازار و زر در کیسه من است. چون به بازار شد، طراران دراهمش بپردند. بازگشت. همان مرد به او برخورد و پرسید: از کجا می آیی؟ گفت: *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* از بازار، و *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* خر نخریدم، و *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* زیان کار و تهی دست به خانه برگشتم.

مصادر:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، حکایات عربی، حکایت ۱۰، ذیل جحا.

مآخذ:

این حکایت در این مآخذ ذیل عنوان: «مردی» آمده است: راجب، *مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاءِ*، ج ۳ ص ۱۹۳؛ نوادر قزوینی، ص ۲۳۲؛ *الْأَمَاسِي*، روض الأخیار، ص ۱۵۸؛ ابن جوزی، *أَخْبَارُ الْحَقِّقِي وَ الْمُفْقِلِيْن*، ص ۱۴۶؛ بهایی، کشکول شیخ بهایی، ج ۲ ص ۴۰۱ (چاپ ۱۳۷۸)؛ ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۲۴.

در آبی، *نثر الدرّ*، ج ۲ ص ۲۲۶، حکایت از ابوجوالیق مدینی آمده است، و در ابن حبیب، *عقلاء المجانین*، ص ۲۲۴، از ابوجوالیق مدائن.

ابن سودون، *مُضْحَكُ الْعَبَّاسِ*، ص ۳۵.

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الرومی، ص ۷؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۱۶؛ رمضان، *ملانصرالدین*، ص ۱۳۲.

ایضاً، نگا: حکایت ۳۶۴.



۷۳۴

صدقه دادن جحا

جحا گوسفند مردم می دزدید و گوشتش صدقه می کرد. از او پرسیدند که: این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد، و در میانه پیه و دنبه اش توفیر باشد.

مصادر:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۶۶.

ماخذ:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۴۹؛ علمی، دخونامه، ص ۶۱.
ابن قتیبه، حُیونُ الْأَخْبَار، ج ۱ ص ۵۸: «زنی در بنی اسرائیل از راه زنا انار به دست می آورد و آن را بر بیماران صدقه می داد».
با توجه به این معنی، در ثَعَالِی، یتیمۃ الدهر، ج ۴ ص ۲۵، از ابو عبدالله ضَریر آبیوردی آمده است:

كَسَارِقَةُ الرُّمَانِ مِنْ كِزْمِ جَارِهَا تَعُوذُ بِوِ الْمَرْضَى وَ تَطْمَعُ فِي الْفَضْلِ
مانند زنی که از باغ همسایه انار بدزدد / و آن را هنگام عیادت بیماران به طمع اجر و مزد به آن ها بدهد.

ابو ثواس هم درباره اسماعیل بن صَبِیح، کاتب سرّ امین، گفته است:
فَمَا كُنْتُ إِلَّا مِثْلَ بَائِعَةِ اسْتِهَا تَعُوذُ عَلَى الْمَرْضَى بِه طَلَبَ الْآخِرِ
نیستی تو مگر مانند زنی که فروشنده کون خود است / و مزد آن را به امید اجر و پاداش بر بیماران خرج می کند.

سید جمیری نیز در این معنی گفته است:

كَعَائِدَةِ الْمَرْضَى بِفَائِدَةِ اسْتِهَا لَكَ الْوَيْلُ لَا تَزْنِي وَلَا تَتَّصِدُقِي
مانند زنی که از مزد کونش عیادت کننده بیماران است / وای بر تو ای زنا نه زنا کن و نه صدقه بده.

در صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۶۴، آمده که: «فاحشه ای زنا می کرد و وجهی که می گرفت بر درویشان قسمت می نمود. شاعری در حق او قطعه ای گفت که مصراع

آخرش ضرب المثل شد، و آن این است که: فَوَيْلَكَ لَا تَزْنِي وَلَا تَتَصَدَّقِي / ای زانیه! وای بر تو، زنا مکن و صدقه مده.

و همین مطلب در دیوان منسوب به علی بن ابی طالب به این صورت آمده است که:

معاویه مسجدی می ساخت و این خبر به علی رسید، به معاویه پیغام فرستاد که:

سَمِعْتُكَ تَبْنِي مَسْجِدًا مِنْ جَبَايَةٍ وَأَنْتَ بِحَمْدِ اللَّهِ غَيْرُ مُوَفَّقٍ

كَمْطَعِمَةِ الرِّمَانِ مِمَّا زَنْتَ بِهِ جَرَتْ مَثَلًا لِلْخَائِنِ الْمُتَصَدِّقِ

فَقَالَ لَهَا أَهْلُ الْبَصِيرَةِ وَالْتَفَى: لَكَ الْوَيْلُ لَا تَزْنِي وَلَا تَتَصَدَّقِي

شنیدم که تو از مال باج و خراج مسجدی بنا می کنی / و تو به شکر خدا در این کار موفق نخواهی بود.

مانند زنی که از آنچه از زنا به دست آورده است انار اطعام می کند / یا مثل خائنی که از مال خیانت صدقه می دهد.

پس اهل بصیرت و مردم پرهیزگار به او گویند: وای بر تو! نه زنا بده و نه تصدق کن. مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۰۶.

شنیده ای که چه گفته است حیدر کزار به نظم تنازی غزّاً مناسب اینان
چو قهچبگان که به تمنّای فزج میوه خرنند دهند صدقه به بی چارگان و مسکینان
ادهم خلخالی، کدو مطبوع قلندری، ص ۳۶؛ راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۴ ص ۴۱۵؛
نوادر قزوینی، ص ۳۲۳: «ابن ابی لیلی دید مردی ناری از سر حمّالی برداشت و به
بیماری داد. گفت: این چه عمل بود؟ گفت: سیئه را يك جزا است و حسنه را ده
جزا است، يك حسنه به يك سيئه عوض گردد و نه مرا باقی ماند».



صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۴۰۵: «یکی از اعیان کوفه گوید که: با بَنّار بن

عبدالملك بن مروان در صحرائی سیر می‌کردم. ناگاه به فقیر مردی رسید که خرواری انار بار داشت. به زجر و عُنْف بسیار ده انار بزرگ از او گرفت. و من به زبان نتوانستم منع او کردن، اما به دل انکار کردم. چون از او بگذشت، گدایی پیش آمد و آن انارها را به وی تصدّق کرد. من متعجب شدم و گفتم که: آن ظلم چه بود و این صدقه دادن چیست؟ گفت: مگر نشنیده‌ای که هر یک گناه را یک سیئه نویسند، و هر يك ثواب را ده حسنه؟ به گرفتن انار مرا یک سیئه حاصل شد، و چون انار را صدقه دادم، ده حسنه حاصل شد. یک حسنه را به یک سیئه برابر کردم، و نه حسنه دیگر به من ماند. گفتم: از آن غافلی که صدقه از حرام مقبول نیست!.

فرهنگ نظام، ج ۳ ص ۱۴۷: «راه دویده کون دریده. اصل این جمله که مثل است این بوده که: آمدی مزد لواط را به فقرا اتفاق می‌کرد که ثواب ببرد، و چون مُلتَحی شد، دزدی می‌کرد و به فقرا اتفاق می‌کرد. روزی از آخوند ظریفی مسئله پرسید که: آیا کار او چه صورت شرعی داشته؟ آخوند گفت: ثواب و گناه برابر هم شد، و کون دریده و راه دویده به تو ماند».



محمد کریم صابونی متخلص به ناظم، شاعر متوفای ۱۳۳۹ هـ.ق، لسان‌الغیب فی تمییز الصّحة عن العیب، ص ۲۰۰:

حکایت مردی که اناری از جایی دزدید و در جایی
انفاق در راه خدا کرد

این چنین گوید مِهینی از رجال که رفیقی داشتم ز اهل ضلال
روزی از بهر تفرّج با رفیق بر شدیم از خانه مان سوی طریق

سیر می‌کردیم هرگوشه و کنار
 کز انار خویش مدحی می‌نمود
 شد رفیقم زو خریدار انار
 ناگهان دیدم که رُمّانی ریود
 زود پنهان کرد رُمّان آن عَنید
 پس به ره افتاد و من همراه او
 آن اناری را که پنهان کرده بود
 گفتمش کیای دوست آن دزدی چرا
 مال مردی را که سرقت می‌برند
 تو چرا بُردی که نفعش غیر بُرد
 پاسخم گفت آن رفیق خوش خیال
 عَشْرُ امثال است این انفاق من
 نه ثواب از بهر من باقی بُوَد
 عَشْرُ امثال از کمّ با فروغ
 گوید آن ناقل که رفتم با هِجَال
 قصّه آن مرد گفتم سر به سر
 چون که تقوا باشدش شرط قبول
 اِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللّٰهُ اَنۡ عَنِید
 ماند این دزدی و این انفاق او
 این کند انفاق از دزدی خویش
 بایش گفتن که ای مرد شقی
 تا که بر خوردیم بر بَیاع نار
 کیش خریداری رسد از راه زود
 ایستادم من از ایشان برکنار
 صاحب رُمّان از او مشغول بود
 دیده صاحب انار او را ندید
 تا فقری آمدش در یوزه جو
 برگرفت و داد و ره بسپرد زود
 وین چه انفاقی است می‌بینم تو را
 بهر آن باشد که خود نفعش خورند
 وزر تو بردی اناری غیر خورد
 که مرا کسب ثواب آمد حلال
 یک ز ده از بهر آن اِسراق من
 نوعی از کسب این بُوَد هرگه شود
 کی توان گوید کسی باشد دروغ
 نزد صادق از برای این سوال
 گفت صادق: کاذب است آن بی هنر
 بی قبول این ده کجا یابد حصول
 در کلام صدق حق گویا ندید
 بر زنا و بخشش از آن ای عمو
 از زنا آن یک گرفت این حرفه پیش
 رو بخوان لَا تَزْنِ وَلَا تَتَصَدَّقْ

شاگرد خیاط شدن جُحا

جُحا در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسهٔ عسل به دکان برد خواست که به کاری رود، جحا را گفت: در این کاسه زهر است، زنه‌ار

تا نخوری که هلاک شوی. گفت: مرا با آن چه کار است. چون استاد برفت، جحا وصلة جامه به صراف داد و پاره نانی فزونی بستد و با آن غسل تمام بخورد. استاد باز آمد و صله می طلبید. جحا گفت: مرا مزن تا راست بگویم. حال آن که من غافل شدم، طرّار و صله بر بود. من ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی، گفتم: زهر بخورم تا تو باز آیی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام، باقی تو دانی.

مناظره:

رسال دل‌گشا، ص ۲۶۶.

ماخذ:

حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۲۳۸؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۱۵۰، ۲۰۸.

۷۳۶

ماهی فروشی جحا

پدر جحا دو ماهی بزرگ بدو داد که: بفروش. او در کوچه‌ها می‌گردانید. بر در خانه‌ای رسید. زنی خوب صورت او را دید، گفت: يك ماهی به من بده تا تو را چماهی بدهم. جحا ماهی بداد و چماع بستد. خوشش آمد. ماهی دیگر بداد و چماهی دیگر بکرد. پس بر در خانه نشست، گفت: قدری آب می‌خواهم. آن زن کوزه بدو داد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. ناگاه شوهرش را از دور بدید. در گریه افتاد. مرد پرسید که: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: تشنه بودم، از این خانه آب خواستم، کوزه از دستم بیفتاد بشکست. دو ماهی داشتم، خاتون به گرو کوزه برداشته است، و من از ترس پدر به خانه نمی‌یارم رفت. مرد با زن عتاب کرد که: کوزه چه قدر دارد. ماهی‌ها بگرفت و به جحا داد تا به سلامت روان شد.

مناظره:

عبید زاکانی، رساله دل‌گشا، ص ۲۶۷.

۷۳۷

کندن در مسجد

در خانه جحا بدزدیدند. او برفت و در مسجدی برگشت و به خانه می برد. گفتند:
چرا در مسجد برگشته ای؟ گفت: در خانه من دزدیده اند و خداوند این در دزد را
می شناسد، دزد را به من سپارد و در خانه خود بازستاند.

منابع:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۶۸.



ماخذ:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۱.
ادهم خلخالی، کدو مطبخ قلندری، ص ۲۶، ذیل «جهودی».
ابن جوزی، أخبار الحمقى، ص ۱۲۸: در خانه ابوسالم قصه گو (معرکه گیر) را دزدیدند -
تا آخر حکایت.

۷۳۸

از ایشان بپرس تا بگویند

پدر جحا سه ماهی بریان به خانه برد. جحا در خانه نبود. مادرش گفت: این را
بخوریم پیش از آن که جحا بیاید. سفره بنهادند. جحا پیامد دست به در زد.
مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد.
جحا از شکاف در دیده بود. چون بنشستند، پدرش از جحا پرسید که: حکایت
یونس پیغمبر شنیده‌ای؟ گفت: از این ماهی پرسیم تا بگوید. سر پیش ماهی
برده و گوش بر دهان ماهی نهاد. گفت: این ماهی می‌گوید که: من آن زمان
کوچک بودم، اینک دو ماهی دیگر از من بزرگ‌تر در زیر تخت‌اند. از ایشان
بپرس تا بگویند.

مناظر:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۷۲.

ماخذ:

رمضانی، ملا نصرالدین، ص ۱۵۲.

۷۳۹

جحا و جوله

جحا بر دیهی رسید و گرسنه بود. از خانه آواز تعزیتی شنید. آن جا رفت، گفت:
شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم. کسان مرده او را خدمت به جای
آوردند. چون سیر شد، گفت: مرا به سر این مرده برید. آن جا برفت. مرده را

بدید، گفت: این چه کاره بود؟ گفتند: جولاه. انگشت در دندان گرفت و گفت: آه دریغ! هر کس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد، اما مسکین جولاه، چون مُرد، مُرد.

مناظره:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۷۶.

ماخذ:

قبله رودی، مجمع الأمثال، ص ۲۳۱؛ ذیل جوحی.

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۳.

۷۲۰

جُحا و رئیسِ ده

جُحا در قحط سالی گرسنه به دیهی رسید. شنید که رئیس ده رنجور است. آن جا رفت گفت: من مرد طیبیم. او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانه نان می پختند. گفت: علاج او آن است که يك من روغن و يك من عسل بیارید. بیاوردند. در کاسه کرد و نانی چند گرم در آن جا شکست. يك لقمه بر می داشت و گیرد سر بیمار می گردانید و بر دهان خود می نهاد تا تمام بخورد. گفت: امروز معالجت تمام باشد تا فردا. چون از خانه بیرون آمد، رئیس در حال بمرد. او را گفتند: این چه معالجه بود که کردی؟ گفت: هیچ مگویید، شب اگر من آن نمی خوردم پیش از او از گرسنگی می مردم.

مناظره:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۹۶.

ماخذ:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۸.

۷۲۱

جُحا و غَسَّاله

مادر جُحا بمرد. غَسَّالَه چون از غسل فارغ شد، گفت: مادرت زن بهشتی بود، در آن زمان که او را می‌شستم می‌خندید. گفت: او به کُس تو و از آن خود می‌خندید. آن جایگاه که او بود چه جای خنده بود.

منابع:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۲۹۷.

۷۴۲

جوحي و مدعی

شخصی بر جوحي ده درم دعوی کرد. قاضی پرسید که: گواه داری؟ گفت: نی. گفت: سوگندش دهم. گفت: سوگند وی را چه اعتبار. بیت:

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ
جوحي گفت: ای قاضی مسلمانان! در محله ما امامی هست پرهیزگار و راست
گفتار نیکوکردار، وی را بطلب و به جای من سوگند ده، تا خاطر این مرد قرار
گیرد.

منابع:

جامی، بهارستان، ص ۸۴.

ماخذ:

ابی، نثرالدّر، ج ۳ ص ۲۳۲: «مردی بر مُزید ادعائی داشت و او را پیش قاضی آورد. مُزید انکار کرد. قاضی از مدعی پرسید: گواه و سندی داری؟ گفت: نه. گفت: سوگندش دهم. گفت: سوگند مُزید چه اعتباری دارد؟ مُزید گفت: آی قاضی! بفرست پیش ابن ابی ذئب (از صالحان) بیاید و به جای من سوگندش ده».

و در ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۵۲، آمده که: «جوحي گفت: آیها القاضی! در این شهر کسی از شما امین تر نیست، شما عوض من قسم بخورید تا این شخص خاطر جمع شود».

ابن جوزی، أخبار الحمقى و العقلاء، ص ۹۷: «ابوبکر هذلی گفته است: قبل از بلال بن ابی بُرده، ثُمَامَةُ بن عبدالله بن آنس قاضی بصره بود و مُخَلَّط بود. روزی زنی

پیش او آمد و گفت: مالی نزد مردی به امانت گذاشته‌ام و بینه‌ای ندارم. ثَمَامَه خواست آن مرد را سوگند دهد. زن گفت: او مردی تباہکار است، سوگند می‌خورد و حق من ضایع می‌شود، ولَکِن همسایه او اسحاق بن سُؤید را بخواه و او را سوگند بده. پس ثَمَامَه به دنبال اسحاق فرستاد و از او طلب سوگند کرد.
صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۱۵۳ و ۲۹۹.



۷۴۳

شکستن چرخه مادر

روزی به محفلی لطیفه‌ای خوب گفت. کسی بر آن نخندید. از تشویر آن هنگامی که به خانه رفت، چرخه مادر را شکست.

از حسدِ فتح تو خصم تو پی‌کرد اسب همچو جُحا کز خدوک چرخه مادر شکست

مصادر:

شرف‌نامه منیری از تألیفات قرن نهم. بیت از انوری است.

۷۴۴

جوحی و کوران

جوحی به کنار دجله آمد. جمعی کوران را دید که می‌خواستند از آب بگذرند. گفت: چه می‌شود شما را که این جا جمع آمده‌اید؟ گفتند که: می‌خواهیم از آب

بگذریم. گفت: اگر من قائد شما شوم، مرا چه می‌دهید؟ گفتند: هر سری ده جوزهیم. گفت: همه دست در میان یک دیگر زنید تا من شما را از گذرگاهی نیکو بگذرانم. پس دست پیش رو ایشان گرفت و به آب درآمد. چون به تندی آب رسید، کوری را آب برد. فریاد کردند که: ای قائد! یکی از یاران ما را آب برد. گفت: دریغ از ده جوزه من. در این سخن بودند که دیگری را آب برد. برآوردند که: دیگری را هم برد. گفت: دریغ از بیست جوزه من. ناگاه دیگری را آب از جا بکند. فریاد زدند. گفت: دریغ از سی جوزه من. به يك بار فریاد برآوردند که: ای جاهل! این چه سخن است که تو می‌گویی و این چه راه است که تو می‌پویی؟ به راهی افتادی که همه را به آب دادی. گفت: شما را چه می‌شود؟ زیان مرا افتاده است که به هر یکی از شما که کم می‌شود ده جوزه از دستم می‌رود و با وجود این زیان هیچ نمی‌گویم، شما چه فریاد دارید؟

مصادر:

صفت کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۲۴.

ماخذ:

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۱؛ مطایبات ملانصرالدین، ص ۲۱؛ حکمت شریف الطرابلسی، نوادر جحا الکبری، ص ۱۳؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۸.

یوسف سعد، نوادر جحا، ص ۴۴: «روزی در کنار نهري نشسته بود ده نفر کور آمدند که از آب بگذرند. قرار دادند که نفری یک دینار به جحا بدهند که آن‌ها را از آب بگذراند. جحا نه نفر را به دوش گرفته از آب گذرانید. پس مرد آخرین را به دوش گرفته که از آب عبور دهد، در وسط نهر خستگی بر او غلبه کرده او را در آب رها کرد. کور فریاد و اوایلا بلند کرد که ای وای در آب غرق شدم. رفقاییش بانگ برآوردند که چرا برادر ما را در آب غرق نمودی؟ گفت: او را از پیاده رفتن آسوده کردم، و شما نیز چنین تصور نمایید که من او را از آب نگذرانیدم، یک دینار کم‌تر بدهید».

۷۲۵

جوحی و درازگوش

جوحی درازگوش خود را به زجر و درشتی به خانه می برد و او نمی رفت. مردم او را می گفتند: همه چارپایان چون رو به خانه خود نهند به سرعت و شتاب روند، جهت چیست که درازگوش تو بر خلاف عادت به خانه بد می رود؟ گفت: برای آن نمی رود که می داند در این خانه نه آب است و نه کاه و نه جو و نه تیمار صبحگاه، و می شناسد بدی جای بازگشت خود را، و می داند که رجوع او به کجاست.

مصادر:

صغری کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۲۷.

ماخذ:

ملا حبیب الله کاشانی، ریاض الحکایات، ص ۱۵۲؛ رمضان، ملانصرالدین، ص ۲۲۱. حکایت متن، در مصادر زیر، از مُزَیَّد مَدِیْنِی آمده است: مُعَاَصِرَاتُ الْأَدْبَاء، ج ۴ ص ۶۵۱؛ اَبِی، نَشْرَالْدَر، ج ۳ ص ۲۳۶؛ نُوْیْرِی، نَهَايَةُ الْأَرْب، ج ۴ ص ۲۴؛ کُثْبِی، فَوَاتُ الْوَفِیَّات، ج ۴ ص ۱۳۳.



۷۲۶

جوحی منجم

جوحی گفت: من و مادرم هر دو منجم ماهریم که در حکم ما خطا واقع نمی شود. گفتند: این بزرگ دعوی است، از کجا می گویی؟ گفت: از آن جا که

چون ابری بر آید، من گویم باران خواهد کرد و مادرم گوید نخواهد کرد، البته
یا آن شود که من گویم یا آن شود که او گوید.

مصادر:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۲۸.

۷۲۷

سبقت جوحي

از جوحي پرسيدند که: هرگز در هيچ کاری بر قومي سبقت کرده‌ای؟ گفت:
هميشه بر اهل محله خود سابقم در بيرون آمدن از مسجد؛ زيرا که من هميشه
متأخر ايشانم در درون شدن به مسجد.

مصادر:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۲۸.

ماخذ:

جزایری، ترجمه زهرالربیع، ص ۱۹۶: «ابوحارث را گفتند: بر این مادیان لاغر که سوار
می‌شوی هرگز شده است که از همراهان مقدم بشوی و پیش بروی؟ گفت: بلی. یک بار
با قافله می‌رفتم، راهی تنگ در پیش آمد، چون خواستند که برگردند و من از همه
مؤخرتر بودم، پیش افتادم و برگشتم».
علمی، دخوانامه، ص ۱۴۲.

۷۲۸

جوحي بدشکل

جوحي به غایت قبیح الوجه بوده. حکایت کرده که روزی بر سر بازار ایستاده
بودم. زنی پیش آمد و در روی من نگریست. چون نظر کردن وی از حد گذشت،
گفتم ای زن! چه قصد داری که چشم در روی من دوخته‌ای و چنین تیز تیز
می‌نگری؟ گفت: چشم من گناهی عظیم کرده بود، خواستم که او را عذاب کنم
به چیزی که بدتر از آن نباشد، هیچ عذاب سخت‌تر از آن ندیدم که بر روی

زشت تو نگاه کنم.

مصادر:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۳۷ و ۳۱۷.

ماخذ:

نظیر حکایت متن، در حُصری، جمع الجواهر، ص ۱۶۵، چنین آمده است: «ابونواس تازه از بیماری برخاسته بود و رنگش زرد بود که با عثمان بن حَفْص ثقفی که کریه منظر بود برخورد. عثمان پرسید: ای ابونواس چرا رنگت زرد است؟ گفت: تو را دیدم به یاد گناهانم افتادم، ترسیدم خداوند مرا مثل تو مسخ به بوزینه کند».

حکایت اخیر در جامی، بهارستان، ص ۷۹، ذیل فَرَزْدَق و فاضلی که صورتی قبیح داشت آمده است.

حکایت مطابق متن، در آبی، نثرالذَرّ، ج ۴ ص ۲۵۶، ذیل: مردی بود زشت صورت، آمده است.

رمضانی، مَلانصرالدین، ص ۲۱۸.



ابونواس

۷۴۹

شرمندگی جوحی

جوحی گفته است که: هرگز آن انفعال نکشیدم که وقتی پیش نقاشی کشیدم. و آن چنان بود که روزی زنی آمد و مرا گفت: ای جوحی به تو حاجتی دارم. گفتم: کدام است؟ گفت: آن که تا سربازار همراه من بیایی و بر من مَتّی ثابت

کنی. همراه او رفتم. مرا به در دکان نقاشی برد و گفت: هم‌چنین. پس مرا بگذاشت و برفت. نقاش بخندید و من متحیر شدم. پس نقاش را گفتم: مرا از سرکار آگاه گردان. نقاش گفت: چندگاه است که این زن به در دکان من می‌آید و مبالغه می‌کند که صورت شیطان برای من بکش و مزد وافر بستان. و من هر بار او را می‌گفتم که: نمی‌دانم به چه نوع نقش کنم که من ابلیس را ندیده‌ام. آخر گفت: من برای تو مثال بیاورم تا مثل آن نقشی کنی. آن بود که تو را آورد که: هم‌چنین بساز. جوحی گوید: من از آن سخن انفعالی یافتم که به مدت عمر نیافته بودم.

مصادر:

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۳۷.

ماخذ:

حکایت متن در تمام کتب ادب عرب، درباره جاحظ متوفای ۲۵۵ هـ، آمده است که کربه منظر بود از آن جمله در جامی، بهارستان، ص ۷۹. روزنامه کیهان، مورخ ۳۱ فروردین ۱۳۷۴، ص ۱۵: «اخیراً قسمتی از دفتر خاطرات کریستوفر وزیر خارجه آمریکا به دست‌مان رسید که به دلیل اهمیت موضوع و بکر و تازه بودن آن، جهت استحضار تقدیم می‌کنیم: «پنج‌ه سال پیش که جوانی خودخواه، عشرت‌طلب و تا حدی ورزشکار و بیش از هر چیز به زیبایی اندام و شکل و شمایل خود مغرور بودم و خودم را در بین مردان سرآمد روزگار می‌دانستم، روزی از روزها در کنار پیاده‌رو در نزدیکی یکی از محله‌های نیویورک ایستاده به تماشا مشغول بودم، که مردی بدقیافه که صورتش شبیه شمشیر به نظر می‌رسید، نزد من آمد و گفت: آقای عزیز! می‌شود خواهش کنم صد قدم با من بیایی و دو دقیقه جلوی یک خانه توقف کنی و پانصد دلار بگیری و برگردی؟ با تعجب پرسیدم: یعنی چه؟ برای چه پانصد دلار می‌خواهی به من بدهی؟ با خون سردی و لحن آرام گفتم: پسر جان! ناراحت نباش، هیچ مزاحمتی برای شما ندارم، تنها صد قدم بالاتر جلوی یک منزل، یکی دو دقیقه می‌ایستی، و پانصد دلار پول نقد می‌گیری و برمی‌گردی. دست‌یابی به پانصد دلار و کنج‌کاوی نسبت به اصل موضوع، وادارم کرد که با او راه بیفتم. همان‌طور که

گفته بود، حدود صد قدم که رفتیم، جلوی منزلی رسیدیم که ظاهری بس شکوه‌مند داشت. مرد زنگ در را زد و صدای ظریفی از داخل منزل پرسید: کیست؟ مرد گفت: منم و بلافاصله گفت: عزیزم! آن پانصد دلار را هم با خودت بیاور که بدهیم به صاحبش. تعجب من با حرف مرد چند برابر شد، ولی حرفی نزد. سرانجام، خانمی در را باز کرد که پاکتی محتوی اسکناس در دستش بود. مرد نگاهی به من و نگاهی به زن کرد و به او گفت: درست آقا را نگاه کن که بعد نگوئی اشتباه کردم. زن نگاهی عمیق به صورت من کرد و درحالی که ابروانش را درهم می‌کشید، به مرد گفت: آره، حق با توست - و بلافاصله پاکت محتوی اسکناس را به دست مرد داد و به داخل منزل رفت. مرد نیز پنج اسکناس صد دلاری از داخل پاکت درآورد و به دست من داد و گفت: می‌توانید تشریف ببرید، دیگر عرضی نیست. پول‌ها را گرفتم، اما حس کنج‌کاوی نه‌بیم زد که: دلیل این راز را بدانم. به این جهت، به مردی که چنین بذل و بخشش بی‌جهت و بی‌مورد را کرده بود، خیلی جدی گفتم: ببین آقا! درست است که پانصد دلار پول کمی نیست و با آن می‌شود خیلی چیزها خرید، اما تا حقیقت مطلب را به من نگوئی، از این جا نمی‌روم. مرد چون دید دست‌بردار نیستم، دستم را گرفت و به کناری کشید و گفت: ببین جوان یک وقت ناراحت نشوی. این خانم که دیدی، همسر من است و یک سال است با هم عروسی کرده‌ایم. در این مدت یک سال، مرتب بر سر من غر زده و پدرم را درآورده و هی می‌گوید: من غلط کردم، نفهمیدم با تو ازدواج کردم، من درست قیافه تو را ندیده بودم، تو مثل بوزینه‌ای، در تمام دنیا بی‌ریخت‌تر و زشت‌تر از تو نیست. من هم می‌گفتم: اشتباه می‌کنی، زشت‌تر از من هم هست، و او قبول نمی‌کرد. تا این که سر پانصد دلار شرط‌بندی کردیم که اگر اکبیری‌تر از خود پیدا کردم و آوردم، پانصد دلار به او بدهیم، و زن من هم دیگر به من سرکوفت نزنند. بعد از گشت و گذار بسیار در اقصای نقاط عالم، امروز موفق شدم و تو را پیدا کردم. حالا نفهمیدی! از آن‌جا تصمیم گرفتم جایی برای خودم دست و پا کنم. این بود که پست وزارت خارجه در دولت آمریکا را انتخاب کردم. حالا رهبران کشورهای انقلابی و ضد آمریکایی، هر وقت می‌خواهند از کلمه‌ای زشت استفاده کنند، عکس مرا به این و آن نشان می‌دهند.

همچنین، نگا: حکایت ۷۰۴ و ۷۴۹.

۷۵۰

جوحی و مادر بیمارش

جوحی کودک بود. وقتی مادرش بیمار گشت. روزی در آن بیماری او را گفت: ای پسر! پروای من نداری و حال آن که دوش ده نوبت برخاسته‌ام! گفت: باکی نیست، امید می‌دارم که امشب برنخیزی.

مصادر:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۹۰.

۷۵۱

خون بها خواستن جوحی

جوحی را وقتی که خردسال بود، گفتند: می‌خواهی که پدرت بمیرد تا میراث او ببری؟ گفت: لاوالله، می‌خواهم که وی را بکشند تا چنان که میراث او می‌برم خون بها نیز بستانم.

مصادر:

صفی کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۹۰.

مآخذ:

جامی، بهارستان، ص ۸۵: پسری را پرسیدند که: می‌خواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری؟ گفت: نه، اما می‌خواهم که او را بکشند تا چنان که میراث وی بگیرم، خون بهای وی نیز بستانم.

قطعه

فرزند که خواهد ز پی مال پدر را	خواهد که نمآند پدر و مال بماند
خوش نیست به مرگ پدر و بردن میراث	خواهد که گشندش که دیت هم بستاند

۷۵۲

دروغگویی جوحی بر خدا

پسر خُردسال جوحی از خانه به در آمد. کسی از او پرسید: پدرت کجاست؟ گفت: در خانه است و دروغ بر خدا می‌بندد. پرسید که: چه گونه؟ گفت: آینه به دست گرفته و در آن صورت خود مشاهده می‌کند و می‌گوید: اَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحْسَنَ خَلْقِي وَخُلُقِي - یعنی: سپاس مر آن خدای را که نیکو ساخته است صورت و سیرت مرا.

منابع:

صفی‌کاشفی، لطائف الطوائف، ص ۳۹۰.

مآخذ:

حکایت متن در همه کتب ادب عرب، درباره جاحظ آمده است.

آبی، نشر الدّر، ج ۵ ص ۳۳۴، ذیل عنوان «شخص زشتی».

ایضاً، عبید زاکانی، رساله دلگشا، حکایات عربی، حکایت ۸۱، ذیل: «مرد زشت روی».

۷۵۳

جوالدوز زدن جحا به خایه خود

جُحا کاری نداشت جوالدوز به خایه خود زد. و اهل هند گویند: بَقَالَ بِي كَارِ خَايَةِ خُود وَزَن مِي كُنْد.

منابع:

مینا، شاهد صادق، یحیای کاشی: جوحی نداشت کاری بر خویش زد در فشی.

مآخذ:

لغت نامه، ذیل جوالدوز: احمذك وقتی بی‌کار می‌ماند جوالدوز به خود می‌زند.

سنایی، حدیقه الحقیقه:

آن شنیدی که بود مردی کور	آدمی صورت و به فعل ستور
رفت روزی به سوی گرمابه	ماند تنها درون گرمابه

بود تنها به گوشه‌ای بنشست	خرزه آن غرزن آوریده به دست
چون کدو خایه و چنار انگشت	خرزه در شست و خربزه بر پشت
هرزه پنداشت کورِ خودکامه	نکند خایه درد چون جامه
سوزنی تیز در گرفت به چنگ	کرد زی خایه‌های خود آهنگ
سوزن اندر خلیلید در خایه	آن چنان کورِ جلف بی‌مایه
چون ز سوزن به جانش درد آمد	با دل خویش در نبرد آمد
از دل آتش ز دیده باد آورد	علتِ جمل خویش یاد آورد

۷۵۴

تعارف کردن جُحا

جُحا روزی در مزرعه‌اش نشسته بود. سواری از آن جا می‌گذشت. جحا گفت: بفرمایید. سوار هم فی الفور از اسب پیاده شده گفت: میخ طویله اسبم را کجا بکوبم؟ جحا که از تعارف خود کاملاً پشیمان شده بود و گمان نداشت تعارفش چنین نتیجه بدی بدهد، گفت: بیا ببندش سر زیان بنده.



مصادره:

داستان‌های امثال، (مرتضویان، ص ۶۴؛ امینی، ص ۴۲۳).

ماخذ:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۸۳.

قنبرعلی کرمانی، منظومه ملانصرالدین، ص ۱۳:

سر زبان بریده من

غدا می خورد به گاه چاشت ملا گذشت مردی سواره از کنارش
 بدو گفتا بفرما ای گرسنه غذا بر سفره است گیر آن به کارش
 سواره گفت به چشم برگو تو اکنون کجا بندم مهارِ اسبِ سرکش
 بداد ملا جوابش را به طعنه بُریده این زبان بر آن ببندش

راغب، معاصرات الادباء، ج ۲ ص ۶۶۱: «مردی بر مردی دیگر گذشت که مشغول خوردن بود. آن شخص گفت: بفرما. این مرد نشست تا با او بخورد. مرد گفت: چه می خواهی بکنی؟ گفت: چه طور؟ گفت: من به تو گفتم بفرما، تو باید بگویی گوارا. مگر نمی دانی که سخن در مقابل سخن است.»

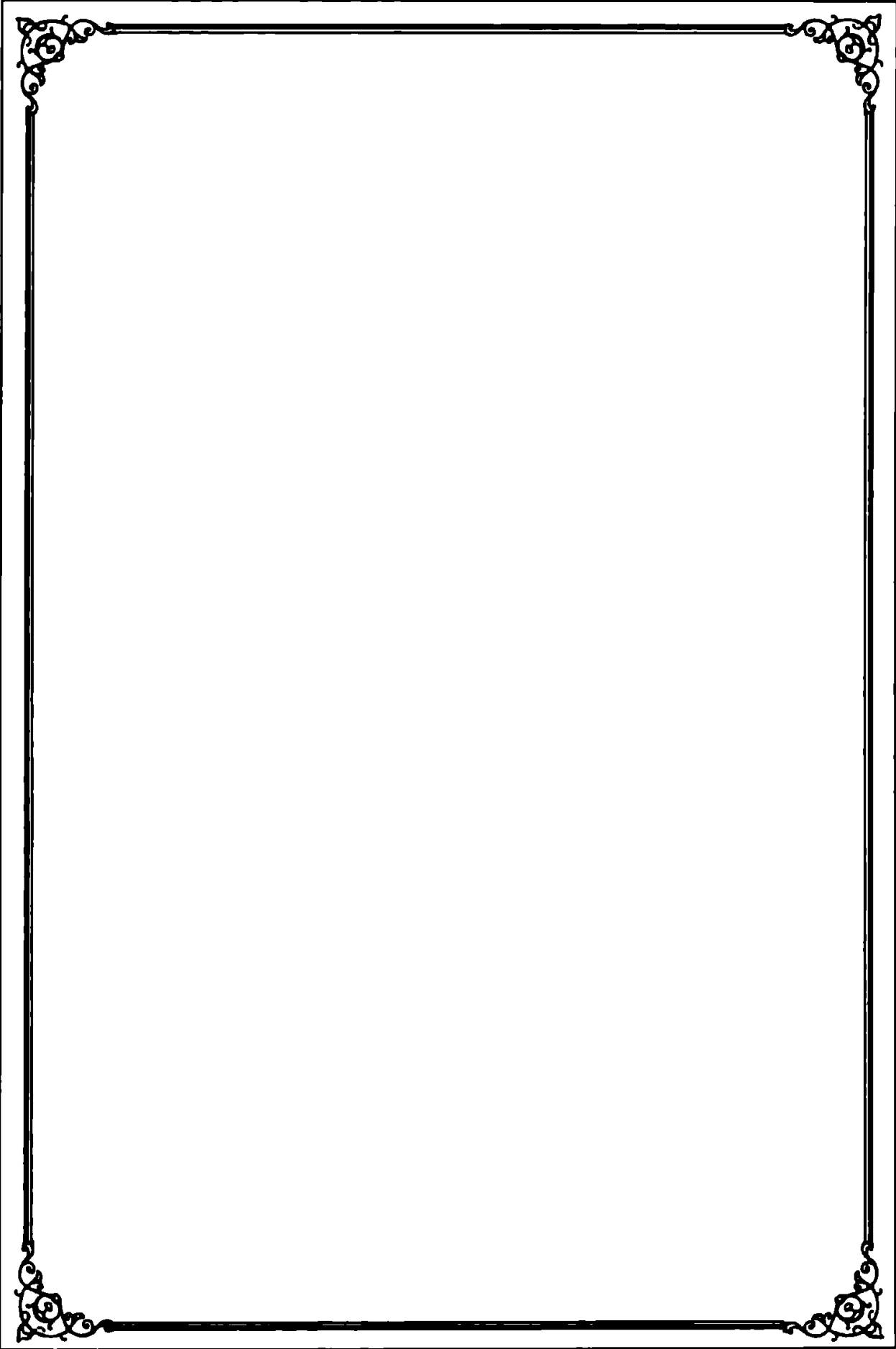
نوادِر جُحا (جوہی)

در ادب فارسی

(نظم)

گردآوری:

احمد مجاہد



رای جحا درباره علی و عمر

سنایی:

نه برسید از جحا چیزی	کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحا که آنده چاشت	در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
شوره لقمه آنچنانم کرد	کز تعصب شدم به یکره فرد
مر مرا کاز خورد و خفت آمد	با دلم آکل و شرب جفت آمد

مناظره:

حديقة الحقیقه، ص ۳۸۸.

ماخذ:

ظهیر فاریابی، دیوان، ص ۱۰۲:

در وجوه معاش می نشود مهر بویگر و دوستی عمر
حکایت متن در آبی، نشر الدّر، ج ۳ ص ۲۴۳، از مُزَیْد مدینی آمده است: «و قیل له: کَیْفَ حُبِّكَ لِأَبِي بَكْرٍ وَ عُمَرَ؟ قال: ما تَرَكَ الطَّعَامُ فی قَلْبِی حُبًّا لِأَحَدٍ. أَوْ: ما تَرَكَ حُبَّ الطَّعَامِ مَوْضِعاً لِأَحَدٍ».

یعنی: با مُزَیْد گفتند: حُب تو با ابوبکر و علی چه گونه است؟ گفت: دوستی طعام دوستی برای هیچ احدی نگذاشت.

نوادر الخوجه نصرالدین افندی جحا الزومی، ص ۱۴-۱۵: «قیل له: کَیْفَ حُبِّكَ لِلنَّبِیِّ؟ قال: وَاللَّهِ ما تَرَكَ الطَّعَامُ فی قَلْبِی حُبًّا لِأَحَدٍ».

همین حکایت در خطیب بغدادی، التطفیل، ص ۵۳، از قول ابومسلم احمد بن محمد بن عبدالرحمان بن بُنْدَار قاضی کاشان، و او از قول پدرش، از یکی از طفیلیان آمده است.

ابن قُتَیْبَه، عیون الأخبار، ج ۳ ص ۵۷، و ترجمه آن در جزایری، ترجمه زهر الزیعم، ص ۴۷: «اعرابی یی را پسری مرده بود. به او گفتند: حُزن تو بر فوت پسر چه قدر است؟ گفت: مَحَبَّت چاشت و شام، حُزنی بر من نگذاشته است».

۷۵۶

ملا و طزار

طزاری دستار ملا نصرالدین ربوده و فرار کرد. ملا به گورستان رفته در آن جا نشست. مردمان او را گفتند که: آن مرد دستار تو را به طرف باغ برد، تو چرا در قبرستان نشسته‌ای؟ ملا جواب داد که: او آخر به این جا خواهد آمد.

مصابره:

سعیدی، خنده‌های قهقهه‌یی و ممتازالحکایه، ج ۱ ص ۱۵۳.



ماخذ:

سنایی، حدیقة الحقیقه، ص ۶۷۳:

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری	رنیدی اندر ربود دستاری
آن دویسد از نشاط در بستان	وین دوان شد به سوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی	که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سو همی چه پویی تفت	کانکه دستار برد زان سورت
مرد دستار برده فصلی گفت	نیک بشنو که آن به اصلی گفت
گفت ای خواجه گرچه زان سون شد	نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دَوم بی‌هده سوی بستان	خود همی یابمش به گورستان
که بدین جا خود از سرای مجاز	مرگ سیلی زنانش آرد باز

۷۵۷

قصه جوحی و آن کودکی که پیش جنازه پدر خویش نوحه می‌کرد
مولوی:

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می‌برند	تا تو را در زیر خاکی بفشارند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر	نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی در او بوی طعام و نه نشان
نی در معمور، نی در بسام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود	چون در او در خانه کور و کبود
خانه بی‌زینهار و جای تنگ	که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نَسَق اوصاف خانه می‌شمرد	وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر آی ارجمند	والله این را خانه ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت آی بابا نشانی‌ها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی‌تردید و شک

نی حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام

مصادر:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم.

ماخذ:

رمضانی، ملانصرالدین، ص ۱۵۸.

این حکایت، در ابوالفرج، اغانی، ج ۱۵، ص ۳۷ (بولاق)؛ راغب، مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۲ ص ۵۰۶؛ الْأَمَاسِی، روض الْأَخْيَار، ص ۷۷؛ أَبْشِیْهِی، الْمُسْتَطَرَف، ج ۲ ص ۲۷۴؛ عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۱۰۰، آمده است، و به روایت صاحب اغانی، چنین است: «قَالَ ابْنُ دَرَّاجِ الطُّفَيْلِيِّ: مَرَّتْ بِي جَنَازَةٌ وَمَعِيَ ابْنٌ، وَمَعَ الْجَنَازَةِ امْرَأَةٌ تَبْكِيهِ وَتَقُولُ: بِكَ يَذْهَبُونَ إِلَى بَيْتٍ لَا فِرَاشَ فِيهِ وَلَا وَطَاءَ، وَلَا ضِيَاءَ وَلَا غِطَاءَ، وَلَا خُبْرَ وَلَا مَاءَ. فَقَالَ لِي ابْنِي: يَا أَبَتِ! إِلَى يَتَيْتُنَا وَاللَّهِ يَذْهَبُونَ بِهَذِهِ الْجَنَازَةِ. فَقُلْتُ لَهُ: وَكَيْفَ وَنِلْكَ! قَالَ: لِأَنَّ هَذِهِ صِفَةُ يَتَيْتُنَا».

ابن قُتَيْبَةَ هم در عُيُونُ الْأَخْبَار، ج ۱ ص ۳۱۵، می آورد: «وَقَتِي دَاوُودُ طَائِي فُوتَ كَرْد، ابْنُ سَمَّاكٍ بِرِ سَرِ قَبْرِ او حَاضِرٌ شَدَّ وَكُفْتُ: دَرِ اَيْنِ خَانِهْ كِه اَمْرُوزِ فِرُودِ اَمْدِي، نِه سَخَنِ گُويِي بَرَايِ تُوَسْتِ، وَنِه دُوسْتِي، وَنِه فَرُشِي دَرِ زِيرِ پَايْتِ، وَنِه پَرْدِه اِي بَرِ دَرِ، وَنِه كُوزَه اَبِ خَنَكِي، وَنِه كَاسِه اِي كِه دَرِ اَن صَبِيحِ وَشَامِ غِذَا بِخُورِي...».

ايضاً، نگا: جزائري، تَرْجَمَةُ زَهْرِ الرَّبِيعِ، ص ۳۵؛ صَفِي كَاشَفِي، لَطَائِفُ الطَّوَائِفِ، ص ۳۹۰؛ اَدَمِ خَلْخَالِي، كَدُو مَطْبِخِ قَلَنْدَرِي، ص ۱۰۲، ۲۷.

عبید زاکانی هم در رساله دلگشا، مطابق با متن، چنین می آورد: «جنازه ای را به راهی می بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که: بابا! در این جا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کجایش می برند؟ گفت: به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان و نه آب و نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم. گفت: بابا! مگر به خانه ما می برندش».

حکایت در بیهقی، الْمَحَاسِنُ وَالْمَسَاوِي، ج ۲ ص ۲۳۱؛ وَطَبَقَاتُ ابْنِ مُقْتَرَزٍ، ص ۴۰۶، از احمد بن عبدالسلام آمده است؛ و در نوادر ابونواس، ص ۵۵، نیز منسوب به اوست.



۷۵۸

حکایت جوچی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و

حرکتی کرد، زنی او را شناخت که مرد است و نعره‌ای زد

واعظی بود بس گزیده در بیان زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوچی چادر و روبند ساخت در میان آن زنان شد شناخت

سائلی پرسید واعظ را به راز موی عانه هست نقصان نماز؟

گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراهت باشد از وی در نماز

یا به آهک یا ستره پشترش
گفت سائل آن درازی تا چه حد
گفت چون قدر جوی گردد به طول
گفت جوحی زود ای خواهر بین
بهر خشنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره‌یی زد سخت اندر حال زن
گفت نه بر دل نزد بر دست زد

تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نمازم کم بود؟
پس ستردن فرض باشد ای سؤل
عانه من گشته باشد این چنین
کان به مقدار کراحت آمدست
کیر او بر دست زن آسیب کرد
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
وای اگر بر دل زدی ای پُر خرد

مصادر:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ص ۲۱۱.

مآخذ:

عبید زاکانی، رساله دلگشا، ص ۳۰۶: «زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل می‌کرد. زن در میانه کار گوشه چادر بر زانوی معشوق افکند و دست به «ک ی ره» او بزد. چون خاسته دید، بی خود نعره‌یی بزد. واعظ را خوش آمد، گفت: ای عاشقه صادق! پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد. گفت: من پر جبرئیل نمی‌دانم که به دلم رسید یا به جان، ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی‌اختیار از من به درآمد».

۷۵۹

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی، و در صندوق ماندن، و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه، و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی،

الی آخر القصة

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو، تیر غمزه، دام کیند

رو به زن کردی که‌ای دلخواه زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا، از بهر صید

دانه بنما لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتوانم فهم کردن این گله
از ستم کاری شو شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی

رو پی مرغی شیگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
گفت اندر محکمه است این غلغله
گر به خلوت آیی آی سرو سهی
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی



گفت خانه این کنیزك بس تهی است
 بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
 کار شب بی‌شُمعه است و بی‌ریا
 زنگی شب جمله را گردن زدست
 آن شکر لب وانگهانی از چه لب
 چون خوا گفتش بخور آنگاه خورد
 از کف قسایل بهر زن فتاد
 واهله بر تابه سنگ انداختی
 آب صاف و عطر او تیره شدی
 که نگه دارید دین زین گمراهان

گفت قاضی آی صنم معمول چیست
 خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
 امشب ار امکان بود آنجا بیا
 جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
 خواند بر قاضی فسون‌های عجب
 چند با آدم پلیس افسانه کرد
 اولین خون در جهان ظلم و داد
 نوح چون بر تابه بریان ساختی
 مکر زن بر کار او چیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نهان

رفتن قاضی به خانه زن جوحی، و حلقه زدن جوحی

به خشم بر در، و گریختن قاضی در صندوق، الی آخره

قاضی زیرك سوی زن بهر دَب
 گفت ما مستیم بی‌این آب خورد
 جُست قاضی مَه‌زبی تا در خُزد
 رفت در صندوق از خوف، آن فُتی
 آی وِیالم در رِبیع و در خَریف
 که ز من فریاد داری هر زمان
 گاه مفلس خوانیم گاه قُلُتبان
 آن یکی از توست و دیگر از خدا^۱
 هست مایه تهمت و پایه گُمان
 داد و گیرند از من زین ظُنون

مکر زن پایان ندارد، رفت شب
 ز ندو شمع و نُقل مجلس راست کرد
 اندر آن دَم جوحی آمد در بزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 اندر آمد جوحی و گفت آی حریف
 من چه دارم که فدائات نیست آن
 بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو علت گر بود آی جان مرا
 من چه دارم غیر آن صندوق کان
 خلق پندارند زر دارم درون

۱- راغب، مُحَاضَرَاتُ الْأَدَبَاء، ج ۳ ص ۲۳۷؛ نوادر قزوینی، ص ۲۶۰: «زنی با شوهر گفت: ای دیوث! ای مفلس! گفت: الحمد لله که این دو هیچ يك گناه من نیست. یکی از جانب تو است و دیگری از جانب خدای تعالی».

عبید زاکانی، رساله دلگشا، حکایات عربی، حکایت ۲۰.

از عروض و سیم و زر خالی است نیک اندر آن سَلَه نیابی غیر مار پس بسوزم در میان چارسو که درین صندوق جز لعنت نبود خورد سوگندان که نکتم جز چنین زود آن صندوق بر پشتش نهاد بانگ می زد کای حمال و ای حمال کز چه سو در می رسد بانگ و خبر یا پری آم می کند پنهان طلب گفت هاتف نیست باز آمده خویش بُد ز صندوق و کسی در وی نهان	صورت صندوق بس زیباست لیک چون تن زَرّاق خوب و با وقار من بَرَم صندوق را فردا به کو تا ببینند مؤمن و گبر و جهود گفت زن می در گذر ای مرد ازین از پگه حمال آورد او چو باد اندر آن صندوق قاضی از نکال کرد آن حمال راست و چپ نظر هاتف است این داعی من ای عجب چون پیایی گشت آن آواز و بیش عاقبت دانست کان بانگ و فغان

**آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن
صندوق را از جوحی، الی آخره**

گفت نهصد بیش تر زر می دهند گر خریداری گشا کیسه بیار قیمت صندوق خود پیدا بُوَد بَیْع ما زیر گلیم این راست نیست تا نباشد بر تو خیفی ای پدر سر بسته می خرم با من بساز داد صد دینار و آن از وی خرید	نائب آمد گفت صندوقت به چند من نمی آیم فروتر از هزار گفت شرمی دار ای کوتاه نمَد گفت بر رویت شِری خود فاسدی است برگشایم گر نمی ارزد مخر گفت ای ستار بر مگشای راز ماجرا بسیار شد در مَن یزید

**باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی سال دوم، بر امید وظیفه
پارسال، و شناختن قاضی او را، الی اتمامه**

روبه زن کرد و بگفت ای چُست زن پیش قاضی از گِلَه من گو سخُن مر زنی را کرد آن زن ترجمان یاد ناید از بلای ماضیش	بعد سالی باز جوحی از مَحَن آن وظیفه پار را تجدید کن زن بر قاضی در آمد با زنان تا به شناسد ز گفتن قاضیش

هست فتنه غمزه غماز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد قاضیش شناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون
گفت نفقه زن چرا نذمی تمام
لیک اگر میرم ندارم من کفن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت امسال آن قمار

لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار تو را با او قرار
کجاو به وقت لُقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت از جان شرع را هستم غلام
مفلس این لغیم و شش پنج زن
یاد آورد آن دغل و آن باختش
پار اندر شش درم انداختی
با دگر کس باز، دست از من بدار

مصادر:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ص ۵۳۰-۵۳۷.

ماخذ:

نَمَالِی، اِمَارُ الْقُلُوب، ص ۱۰۹، ۵۴۹: «وَضَّاحُ الْيَمَنِ - جاحظ گفته است: سه تن از غلامان به سبب عشق بازی کشته شدند: یَسَارُ كَوَاعِب، عبد بنی حَسْحَاس، و سومی وَضَّاحُ يَمَنِ. وی شاعر و یکی از زیباترین و خوش سخن ترین مردم بود. گویند اُمّ الْبَنین دختر عبدالعزیز بن مروان که نزد ولید بن عبدالملك زندگی می‌کرد، با وَضَّاح دوستی پنهانی داشت و او را از خاصان خود کرده بود. و صندوقی ساخته بود که سوگلی خود را در درون آن پنهان می‌کرد، و چون از رقیبان آسوده خاطر می‌شد، او را از صندوق درمی‌آورد و با او خلوت می‌کرد. اتفاقاً گوهر گران بهایی به ولید فرستاده بودند. ولید آن را به دست خادمی به اُمّ البنین فرستاد. غلام هنگامی درآمد که اُمّ البنین با وَضَّاح خلوت کرده بود، و چون احساس کرد که خادم می‌آید، وَضَّاح را توی صندوق کرد و متوجه نشد که خادم او را دیده. خادم از او خواهش کرد که یک دانه از جواهر به او ببخشد. اُمّ البنین او را از خود راند و این گستاخی او را نپسندید. خادم درآمد و ولید را از ماجرا آگاه گردانید. همان دم ولید درآمد و روی یکی از صندوق‌ها نشست و گفت: دختر عموی گرامی! یکی از این صندوق‌ها را به من بده. گفت: یا

امیرالمؤمنین! همه از آن توست. گفت: نه، تنها یکی را می‌خواهم. گفت: هر کدام را می‌خواهی بردار - و خادم نشانی صندوقی را که وَضاح در درون آن بود به ولید گفته بود. ولید همان صندوق را برداشت و فرمود آن را ببرند. پس دستور داد جایی را بکنند که آب به آن روان گردد. پس صندوق و آنچه را که در آن بود در آنجا فرو آویخت، درحالی که هر دو می‌نگریستند و هیچ‌کدام آگاهی خود را از واقعیت تا آخرین روز زندگی به روی خود نیاوردند.

نظیر: ادهم خلخالی، کدومطبخ قلندری، ص ۵۴: «گویند شخصی معشوق زن خود را در میان کندوی آرد پنهان دید. ریسمانی بیاورد و آن کندو را برداشت و برفت تا مگر در جای گودی از رودخانه سرنگونش غرق سازد. چون به کنار رود رسید، جمعی از زنان را دید که جوانی که معشوق ایشان بود در زیر پشم که به شستن آن مشغول بودند پنهان کردند. فهمید که آن جوان نیز از جنس متاعی است که بر پشت دارد. ناگاه جمعی که شوهران آن زنان بودند رسیدند. آن مرد از میان کندو سربرآورد و از ایشان به اشاره استدعا نمود که این کندو را بشکنید تا من از اینجا بجهم و از این ورطه برهم. آن مردان از وی پرسیدند که این چه جنس است که در این کندو داری؟ التفاتی بدان نکرد. چون مبالغه از حد گذرانیدند، گفت: از آن جنس نفیس است که در زیر پشم شما مدفون است. نمی‌فهمیدند که چه گفت. بجذ شدند که این کندو را می‌شکنیم. گفت: زینهار که چنین مکنید که پشم را پراکنده می‌کنم. باز نفهمیدند و کندو را بشکستند. آن مرد از میان وی بیرون جست و بگریخت. پس وی نیز بدوید و آن پشم را از هم بپاشید. آن جوان نیز از زیر پشم برخاست و بدر رفت. پس فرح و شادی آن جمع مبدل به غم و آلم شد. حاصل آنکه پرده از روی کار کسی برمدار تا پرده از روی کارت برندارند.

نظیر: قاسمی کرمانی، کلیات آثار (خارستان)، ص ۳۰۴:

حکایت

«دزدی نیمه شبی به خانه بقالی برآمد، سر به سوراخ اتاقی گذاشت. بس که سیاه و تاریک بود انبار مویزش پنداشت. لاجرم خویش را به زیر انداخت. بعد از زمانی به اجاق آتشی فرود آمد. مدتی بی‌هوش و مدهوش افتاد. چون به هوش آمد، به اطراف

خود همی نگریست. گوشهٔ مطبخ کورانه چراغی یافت به گردش مرد و زنی نشسته، چون گل و لاله به هم پیوسته. قابی در پیش دزدانه همی شام خوردند. آهسته آهسته خود را بدان حوالی کشید. نی قلیانی دید. لب به سوراخ نی فوتی کرد چراغ خاموش شد. قاب پلو را برداشته به پشت خُمره تپید و همی لُپید. قضا را شخصی در آن نیمه شب در خانه را کوبیدن گرفت. زن سراسیمه برخاسته فاسقش را در خُمره جای داد. استقبال شوهر کرده که بارآردی وارد خانه همی کند. بار را به صحن خانه انداخته فریاد کرد چراغ روشن کن که بار را در خُمره خالی کنم. بی چاره زن متحیر ماند که چه عذر آورد. بعد از تأمل بسیار گفت: شب چهارشنبه است، آرد به خُمره کردن شوم است. شوهر بی خبر نپذیرفت. با هزار اصرار با چراغ روشن وارد مطبخ شد و آردها را به خُمره همی ریخت. هنوز نصف بار خالی نشده خُمره پر شد. شوهر فریاد برآورد که: چه شده که این خُمره پیمانهٔ یک بار آرد است، اینک گنجایش ندارد؟ ناچار سیخ تنوری برداشته در خُمره بر سر فاسق همی کوفت. آواز آخ آخ فاسق بر شد. پشت خُمره نظر کرد دزد گردن کلفتی دید، گریبانش را دریده به صحن خانه اش کشیده مشتش به فرقاش همی کوفت.

قطعه

وان دگر نوش کرد و گفتی آخ	آن یکی کوفت مشتش و کردی هن
آن زمان کِاو فتادم از سوراخ	که مرا کاش جان به لب آمد
فاسق بسی مرّوت گستاخ	رفته بالای بام و در گروش
که ندارد ستمگری دُم و شاخ	به عمل هر دومان ستمکاریم
او چو مرغی پریده شاخ به شاخ	پس چرا من چو سگ گرفتارم
او به بالا چو خسروی در کاخ	من به پایین چو بندیان در بند
چون خر مرده در کف سلاخ	او چو سگ بر به بام خانه و من

چندان نوحه و ناله کرد که فاسق بدبخت را دل به حالش سوخت. گوشهٔ بام پالان استری یافته برداشته که بر سر صاحب خانه همی زند. قضا را، تنگ پالان بسته بود، به گردنش افتاده از بالای بام به زیر افتاد. صاحب خانه دزد را رها کرده بغایت پریش و با فاسق دست به ریش.

قطعه

تَنگ پالان زگردنش چو گسیخت صاحب خانه‌اش به چنگ آویخت
دزد بی مزد دَم غنیمت دید از غنیمت گذشت و صاف گریخت
حاصل: هر که ظالمی را از بند برهاند خود در بند بماند.

نام جُحا در اشعار شاعران

اندراين ايام مابازار هزل است و فُسوس كاز بويكر رِبابي دارد و طنز جُحا

(منوچهری)

تورا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان درافكني به خرافات خنده ناك جُحا

(ناصر خسرو)

چو شعر نيك بيابي نظر نبايد كرد به هزل‌هاي رِبابي و طنزهاي جُحا

(اديب صابر)

آن احمقى كه ميرك سيناو جا حظ‌آند اندر مقابل جُحا و هَبْتَقَه

(سوزنی)

بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل بر هزل‌هاي جُحا بر ژاژه‌هاي طيان

(پيفو ملك)

بادۀ نايب فرست اي آن كه دهر در زمانه مثل تو ديگر نداشت

ورنداري از كسي ديگر بخر واين مثل برخوان كه جُحا خرنداشت

(انوری)

مرحوم دهخدا هم در لغت‌نامه، ذیل جُحا، و هم در امثال و حکم، ج ۲ ص ۵۸۰، ذیل:

جحا خر نداشت، رباعی فوق را از صاحب نظام‌الدین یحیی می‌آورد، در صورتی که

در هر دو چاپ دیوان انوری (سعید نفیسی، ص ۳۶۲، و مدرّس رضوی، ص ۹۲ و

۵۷۲) دیده می‌شود. و در امثال و حکم، در جواب رباعی فوق، آمده است:

آی خداوندی که از لطف و کرم دهر مانندت کسی دیگر نداشت

خواستی از بنده باده، لیکن او حق همی داند که یک ساغر نداشت

زرد رویی حاصل آمد زاین سوال چون مهیا باده احمر نداشت

گفته بودی گر نداری در زمان این مثل برخوان که جُحا خر نداشت

بنده هم بر مقتضای امر تو این مثل برخواند، لیکن زر نداشت

(دهخدا، امثال و حکم، ج ۲ ص ۵۸۰)

ای فتنه هر روحی، کیسه بُر هر جوحی دزدیده زیاب از کف، بویگر زیابی را
(مولوی)

ره حرف گرم تا کی کنم طئی نخواهد گشت جوحی حاتم طئی
(یحیی کاشی)

مستدرکات

حکایت ۹۲

قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۹۲:

چپ انداخته پوستین را به دوش	شنیدم جوانی بپرسید دوش
سبب چیست، زین عقده بگشاگره	بگفتا: تو داناتری یا بَره
نگه کن که تا چون حکیمانه گفت	چه نیکو ببین، در این راز سفت
بلی پوستینی که جان آفرین	ندوزد نباشد به حکمت قرین

حکایت ۹۹

قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۱۰۸:

عذر بدتر از گناه

به باغی در آمد یکی دزدوار	ز شلفم یکی تویره بست بار
و را باغبان دید و گفت ای پلید	چه گونه زدرآمدی بی کلید
بگفتا به بامم گذار اوفتاد	به باغ اندر انداختم تند باد
بدو گفت گیرم که بادت نکند	بگو که دو صد شلفم از ریشه کند
بگفتا من از سختی تند باد	کز آن بینم آسیب گفتم مباد
به شلفم درآویختم هر دو دست	ز ریشه در آمد بدینسان که هست
بدو گفت گیرم چنین است هان	که در تویره کرد؟ بگشا دهان
بخندید کت گفتم آن هر دو راست	مراین را تو برگوی نوبت تو راست

حکایت ۳۰۶

قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۹۶:

کلی را سری بود چون خشک برگ	برهنه سرش را شکستی تگرگ
شنیدم چو او را سرِ اِشکسته شد	سراسیمه تا جانب دسته شد
که گر مردی اِشکن سر دسته را	چه خواهی شکستن سر خسته را

حکایت ۳۱۹

قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۱۳۴:

که می‌رفت اندر دهی چاله خفت	ندانم مرا این حکایت که گفت
چو برداشت نیک اندر او بنگرید	یکی آیینۀ افتاده بر راه دید
گمان کاندر این جاست خوابیده مرد	در او صورت خویش دیدار کرد
که من سهو کردم ببخشا گناه	بدو گفت لابه کنان عذر خواه
شنیدم که بر جایگاهش نهاد	پس آیینۀ را با ادب چاله زاد

حکایت ۳۲۲

ادهم خلخالی (عزلی)، بهارستان، ص ۵۱:

درخشنده چون زُهره و مشتری	شنیدم یکی داشت انگشتی
خواص نگینش برون از شمار	فزون قیمتش از دُر شاهوار
که بی او نبودش زمانی شکیب	زنی بود او را عجب دلفریب
به یک عشوه صدخانه کردی خراب	به یک جلوه صد جان نمودی کباب
فکنده بدین رخنه‌ها خنده‌اش	همه زاهدان زمان بنده‌اش
ندانسته شقوت به شهوت درست	مگر روزی آن مرد شهوت پرست
به در جَست انگشت از دست او	به بازیچه بنشست با آن عدو
زآزردگی زود بیرون شتافت	دَمی جُست در خانه بازش نیافت
روان از ره بام بالا دوید	نظر کرد پُر در حیاطش ندید
که تا باز یابد مگر آن نگین	بسی رفت با پلک دیده زمین
چسان در برون یافتن می‌توان	نگینی که در خانه گم گشت آن
چه گم کرده‌ای آن به من بازگو	یکی گفتش ای مانده در جستجو
بخندید و گفت آن خردمند مرد	چون آن حال بر رای وی عرض کرد
که در خانه افتاده، جوید به در	زهی گول و نادان و بی پا و سر
وی اندر برون جوید آن از خری	به صدر سرا جسته انگشتی
که معذورم ای خواجه عییم مکن	بگفتش چو بشنید از او آن سخن

نباشد سرای مرا روزنی
مرا خانه مظلّم بؤد زان سبب
دگر بارش آن مرد فرزانه گفت
چراغی در آن خانه روشن بساز
چو بشنید مسکین از او این سخن
به تنویر آن خانه بشتافت او
همی کرد آن زنده دل را دها
ایضا، نگا: کدو مطبخ قلندری، ص ۳۵.

حکایت ۵۳۱

نظیر: قاسمی کرمانی، کلیات آثار، ص ۱۱۲:

یکی را مگر این سخن راست بود
شنیدم جوانی به سنگیش خست
نگفتی که سنگ آخر ای بی‌خرد
سرم را به سنگ ارکنون خسته‌ای
نکو گفت اگر همتش بود پست
سرارش کند خواهدش موی رُست
که اندر به کف کاسه ماست بود
بخندید و گفتا سرش چون شکست
خدا می‌نکرده به کاسه خورد
چه غم چون مرا کاسه نشکسته‌ای
که ز اشکست کاسه دلش می‌شکست
ولی کاسه دل نگرده درست

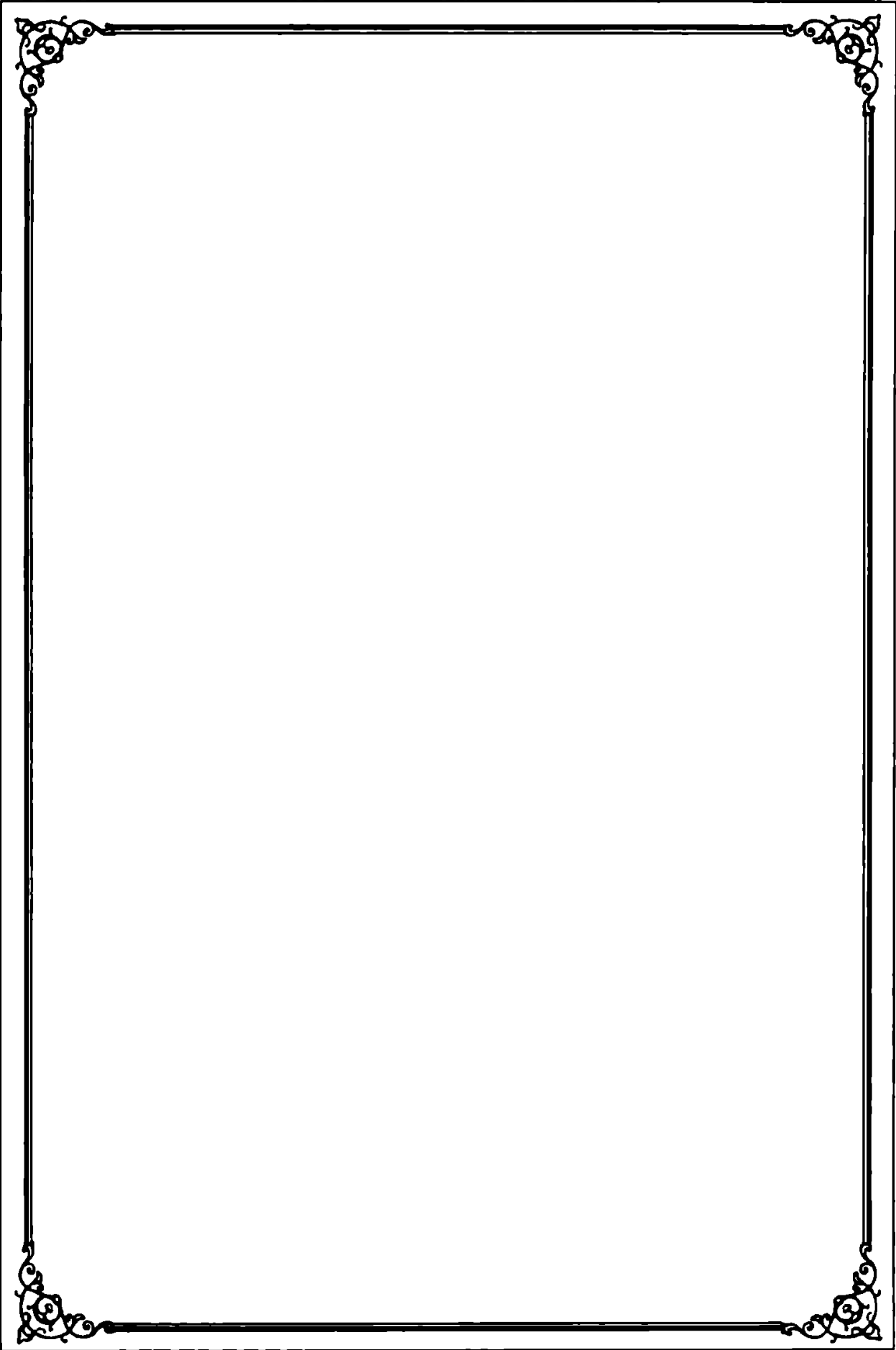
حکایت ۶۷۶

قاسمی کرمانی، کلیات آثار (نیستان)، ص ۱۶۰:

زیام اندر افتاد دزدی به بلخ
هم از سختی درد پا و کمر
چو خورشید بر توده خاک تافت
که‌ای خاک راحت قزل ارسلان
چو دیوار بامش بسی بُد بلند
بفرمود که آرندش اندر حضور
گذشتش شبی چون شب مرگ تلخ
بنالید ز آغاز شب تا سحر
شنیدم به دارالحکومه شتافت
به شب در فستادم زیام فلان
مرا دوش بشکست اعضای چند
بدو گفت چون بنگریدش زدور

که شد طزف بامت بر افلاک بر
 زبام اوفتد پای او بشکند
 که تقصیر استاد بنّاستی
 که مردم سرو دست و پا بشکنند
 که از کرده بد مزایش دهم
 شنیدم به حرمت به خاک اوفتاد
 به فرمانت نه گنبد قیروان
 زهمسایه اش هذر تقصیر خواه
 به چشمش هزاران سگ اندر کمین
 که گیرند بسی گانه و آشنا
 دل من به دامش گرفتار شد
 که تا بینم او را به رفتار در
 شتابانه آرندش در بارگاه
 که بیرون کنندش یکی از دو چشم
 شنیدم چنین گفت با پادشاه
 که من هر دو چشمم به کار اندر است
 برآرند از کاسه دیدگان
 که یک چشم آنان نخواهند بیش
 بکنند یک چشم از او بسی دریغ

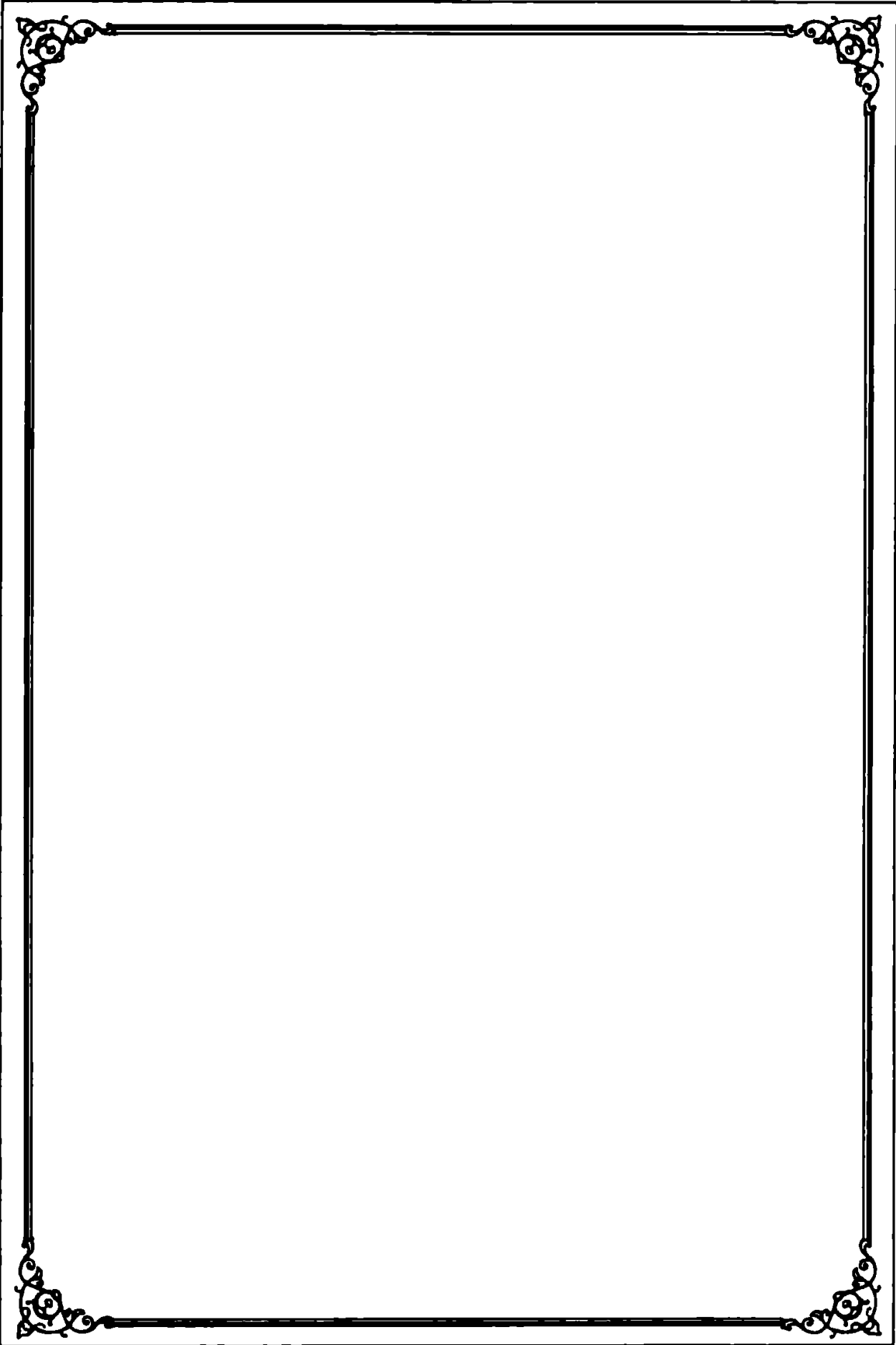
مگر بودی از عدل شه بی خبر
 که دزدی اگر خواست دزدی کند
 بدو گفت بسی چاره از راستی
 که این گونه دیوار کردی بلند
 بفرمود کِاو را بیارند هم
 چو در بارگاه آمد آن اوستاد
 که ای ناسخ عدل نوشیروان
 ز من درگذر چون ندارم گناه
 که او راست یک دختر نازنین
 به کویش بسی کرده در خون شنا
 چو کبک ذری چون به رفتار شد
 برافراشتم طزف بامش مگر
 بفرمود کِاو راست جرم و گناه
 چونزدیک شد گفتش از غیظ و خشم
 به خاک اوفتاد اندر آن بارگاه
 مرا این ستم کی زشه باور است
 بفرمای چشمی ز تیر افگنان
 چه غم گر یکی چشمشان گشت ریش
 برفتند و صید افکنی را به تیغ



أَمْثَالُ جُحْوَى

گردآوری و ترجمه از:

احمد مجاهد



أمثال جُحَوَى

أَيَمْتُ كَانَ جِحِي بِحَبِّ خَالْتُو. چه وقت جحا خاله اش را دوست داشت! ایمتی:
مَتَى. يُضْرَبُ فَيَمْنُ يَدْعِي كَذِباً مَحَبَّةَ الْآخِرِينَ. (موسوعة الأمثال اللبنانية، ج ۱ ص ۳۸۳).

يَقْصُرُ لَجِحِي لِحِي. أَوْ: يَخْلُقُ لَجِحِي لِحِي. جحا ریشش را می چیند (می تراشد).
قَصُّ اللَّحْيَةِ: علامة الْخِزْيِ وَالْهَزِيمَةِ. يُضْرَبُ لِلرُّجُلِ الذَّكِيُّ الْمَاكِرِ الْمُخَادِعِ.
(همان جا، ص ۴۵۶، ۵۱۳).

جِحِي أَكْبَرُ وَلَا أَبَوْه. أَوْ: وَلَا ابْنُو. جحا بزرگ تر است یا پدرش. یا، پسرش. يُقَالُ
لِمَنْ يَسْأَلُ سَوْالاً يَدُلُّ عَلَى غِيَابِهِ. (همان جا، ص ۵۸۶. ایضاً، نگا: حکایت شماره ۵۶۳).

جُحَى أَوْلَى بَلْغَمِ طُورِهِ. جحا به گوشت گاوش مستحق تر است. الطُّور: الشَّوْر.
يُضْرَبُ فِي أَنْ كُلِّ شَخْصٍ أَوْلَى بِمَا يُمْلِكُ. (الأمثال العامة، ص ۱۶۱).
جِحِي بَاعَ الدَّارَ وَخَلَّى الْوَتْدَ. جحا خانه را فروخت اما یک جای میخ در آن استشنا
کرد. يُضْرَبُ فَيَمْنُ يَتْرَكَ شَيْئاً يَتَعَلَّلُ بِهِ لِلْمَشَاكَسَةِ، أَوْ لِإِفْسَادِ الْأُمُورِ، أَوْ لِتَحْوِ
ذلك. (موسوعة الأمثال اللبنانية، ج ۱ ص ۵۸۶. همچنین، نگا: حکایت ۳۲۲).

جِحِي نَحَالُو غُلْبَان، كَيْفَ إِذَا صَارَ عِنْدَ وَغَيْلِهِ. جحا به خودش نمی رسد (مقصر
است)، چه رسد به این که صاحب عیال شود. غُلْبَان: مقصر. يُضْرَبُ لِمَنْ لَا
يَسْتَطِيعُ أَنْ يُؤَدِّيَ وَاجِبَاتِهِ كَامِلَةً، وَيُحَاوِلُ مَسَاعَدَةَ النَّاسِ فِي أَعْمَالِهِمْ، أَوْ
يُطَلَبُ مِنْهُ ذَلِكَ. (همان جا، ص ۵۸۶).

جِحِي جَابُو وَجِحِي إِخْدُو جحا خودش آورد و خودش هم برد. يُضْرَبُ سُخْرِيَةً
مِمَّنْ جَاءَ بِهَدِيَّةٍ، أَوْ بِعَطِيَّةٍ، أَوْ بِشَيْءٍ مَا، ثُمَّ اسْتَعَاذَ مَا جَاءَ بِهِ. (همان جا، ص ۵۸۶).

جُحَا طَلَعَ النَّخْلَةَ خَذَ بَلْفَتَهُ وَيَاه. جحا از درخت خرما بالا رفت و کفش هایش را با
خود برد. خذ: بمعنى أَخَذَ. البلغة: نعلٌ صفراءٌ غليظةٌ تصنعُ بالمغرب. وَيَاه:

معناه معه، و أصله و إياه. يُضْرَب لِشَدِيدِ الْحَرِّ وَ الْيَقْظَةِ. (الأمثال العامة، ص ۱۶۱. همچنین، نگا: حکایت ۱۰۱).

جِجِي كَسَرَ مِزْرَابَ الْقَيْنِ. جحا ناودان را شکست. يُضْرَب لِمَنْ يُرِيدُ الشَّهْرَةَ عَنْ طَرِيقِ ارْتِكَابِ عَمَلٍ سَيِّئٍ. (موسوعة الأمثال اللبنانية، ج ۱ ص ۵۸۷).
جِجِي كُلَّ عَمْرُو بِلَا طُرْبُوشٍ، هَلَّقَ بَرْدَ رَأْسِهِ. أَوْ: طَوَّلَ عَمْرُو جِجِي بِلَا لَفٍّ. جحا تمام عمرش بدون فینه (نوع کلاه که مردم مراکش بر سر می‌گذارند) است، زود سرش سرد شد. یا: جحا در تمام عمرش بدون عمامه (دستار سر) است. يُضْرَبُ سُخْرِيَةً مِمَّنْ يَدَّعِي أَنَّهُ مُحْتَاجٌ وَ بِصُورَةٍ سَرِيعَةٍ لِشَيْءٍ لَمْ يَتَعَوَّدْهُ وَ لَمْ يَعْرِفْهُ إِطْلَاقًا. (مان‌جا، ج ۱ ص ۵۸۷ و ج ۲ ص ۹۴۳). مان‌جا، حاشیه: در شأن نزول این مثل آورده‌اند: شخصی فقیری را بنواخت و به او جامه و خوراک و سرپناهی داد. فقیر تقاضای عمامه (دستار سر) هم کرد. آن شخص دست فقیر بگیرفت و به پارچه‌فروشی رفت و از پارچه فروش طلب پارچه عمامه کرد. در وقتی که فروشنده پارچه را اندازه (متر می‌کرد)، مرد فقیر ناگهان پارچه را گرفت و بر سرش گذاشت. چون از سبب آن سوال کردند، گفت: سرم سرما خورده است. و این گفته او ضرب‌المثل شد.

جِجِي مَا فِيهِ إِلَّا لُخَائِلٌ. جحا فقط به خاله‌اش می‌تواند زور بگوید. يُضْرَبُ لِمَنْ يَكُونُ قَوِيًّا حَازِمًا أَمَامَ مَنْ يَسْتَضَعُّهُ مِنْ أَهْلِ بَيْتِهِ أَوْ مَعَارِفِهِ، وَ ضَعِيفًا ذَلِيلًا أَمَامَ غَيْرِهِ. (مان‌جا، ص ۵۸۷ - ۵۸۸).

جِجِي مَا فِيهِ لُحُمَاتُ، بِقَاتِلِ أَمْرَاتُ. جحا زورش به مادر زنش نمی‌رسد، اما با زنش جنگ می‌کند. أَيْ: مَنْ لَمْ يَسْتَطِيعِ التَّغَلُّبَ وَ السَّيْطِرَةَ عَلَى إِنْسَانٍ مَا، فَإِنَّهُ يَتَوَجَّهُ إِلَى شَخْصٍ آخَرَ أَوْ أَضْعَفَ مِنْهُ لِفَرْضِ سَيْطَرَةٍ عَلَيْهِ. (مان‌جا).

جِجِي مَرَقٌ مِنْ قِدَامِ الْمَقْبَرَةِ، قَالَ: كُلُّنَا كَانُوا عَبِيدَ بَيْتِي. جحا از جلوی قبرستان گذشت، گفت: تمام مردگان بندگان (بردگان) پدرم بودند. يُضْرَبُ لِمَنْ يَكْذِبُ فِي شَيْءٍ لَا يَسْتَطِيعُ كَشْفَ كَذِبِهِ فِيهِ. (مان‌جا).

جِجِي مِشْ مِنْ خَبِرَتُو، لَكِنْ عَائِدَةٌ عَ رَقِيبَتُو. جحا خبره نیست، لکن برگردنش بر می‌گردد. نَكُونُ أَحْيَانًا أَمَامَ صَعُوبَةٍ عَاجِزِينَ عَنْ تَجَاوُزِهَا، فَيَأْتِي إِنْسَانٌ يَدُلُّنَا

على طريقة التخلص منها، فَتَعْمَلْ بِنَصِيحَتِهِ، وَتَنْجَحْ، فَهِنَّتُهُ بِذَكَائِهِ وَحِلْمِهِ، فيرد بهذا المثل، مُشِيرًا إِلَى أَنَّهُ عَانِيَ التَّجَرِبَةِ نَفْسَهَا، فَتَعَلَّمَ. (همان جا، ٥٨٨).

جَعِي وَأَهْلُ بَيْتِهِ عِرْس. خانه جحا مثل خانه عروسی شلوغ است. يُقَالُ سُخْرِيَةٌ فِي وَصْفِ عَائِلَةٍ كَثِيرَةِ الْعَدَدِ. وَالمقصود بـ «العرس»، هنا: التَّجَمُّعُ الصَّاحِبُ. (همان جا، ج ١ ص ٥٨٨).

جَبَّ جَعِي لَخَالَتُو. دوست داشتن جحا خاله اش را. كان جحا يَبْغِضُ خَالَتَهُ وَ يَكْرَهُهَا. يُضْرَبُ سُخْرِيَةٌ مِنَ الْحُبِّ الْكَذُوبِ. (همان جا، ج ٢ ص ٦١٤).

رَاحَ جَعِي تَ يَصَلِّي، لِقَى بَابَ الْجَامِعِ مُسَكَّرًا. قَالَ: فَبِيعَ أَلَى طَلْعِثَ مِنْكَ مِشْ مِشِّي. جحا رفت تا نماز بخواند، دید در مسجد بسته است. گفت: خوب است، تقصیر از توست نه از من. يُضْرَبُ لِمَنْ يُرِيدُ أَنْ يَقُومَ بِعَمَلٍ رَغْمًا عَنْهُ، فَلَمْ يَجِدِ الْوَسَائِلَ الْلاَزِمَةَ لَهُ، فَسَرَّ بِذَلِكَ. (همان جا، ص ٧٢٣ - ٧٢٤).

رَاحَ جَعِي وَاسْتَرَحْنَا مِنْهُ، رَجَعَ تَانِي يَوْمَ قَالَ: صَبَاحَ الْخَيْرِ يَا خَالَتِي. جحا رفت، و ما هم از دست او راحت شدیم، روز دوم برگشت و گفت: صبح بخیر ای خاله ام. يُضْرَبُ لِرَجُلٍ مُزْعَجٍ، يُكْثِرُ مِنْ زِيَارَاتِهِ، وَالَّذِي لَا نَكَادُ نَرْتَاحَ مِنْ إِزْعَاجِهِ حَتَّى يَعُودَ إِلَيْنَا مَرَّةً أُخْرَى. (همان جا، ص ٧٢٣ - ٧٢٤).

سَأَلُوا جَعِي: مِمَّنْ أَخْمَرَ مِنَ التَّانِي: أَلَى زَرْعِ السَّطْحِ، يَمَّا أَلَى قَدَمِ الْبِدَارِ؟ قَالَ: حِمَارُ خَمَارٍ. از جحا پرسیدند: کدام يك قرمز تراند از يك ديگر: آن كه بام را كاشت، يا آن كه به ما بذر داد؟ گفت: خر برادر خر است. مِمَّنْ: مَنْ. أَخْمَرُ: أَشَدُّ حُمْرَةً (أَيَّ جَهْلًا). يَمَّا: أَمَّا. خَمَارٌ: أَخ. يُضْرَبُ فِي مَعْرِضِ التَّحْذِيرِ مِنَ التَّعَامُلِ مَعَ الْجَهْلَةِ الْفَاشِلِينَ. (همان جا، ص ٨٠٤).

طَلَعَ مِنْ بَيْتِ جَعِي (أَوِ الظُّطِ) مُؤَدَّنٌ. از خانواده جحا مؤدَّن بیرون آمد! مؤدَّن: مؤدَّن. يُظْهِرُ أَنَّ بَيْتَ جَحَا كَانَ بَعِيدًا عَنِ التَّدِينِ. وَرَغْمَ ذَلِكَ، أَصْبَحَ أَحَدُ أَفْرَادِ بَيْتِهِ مُؤَدَّنًا، فَضْرَبَ الْمَثْلَ بِهِ لِلدَّلَالَةِ عَلَى التَّعَجُّبِ مِنْ ظُهُورِ شَيْءٍ فِي مَوْضِعٍ لَا نَتَوَقَّعُ أَنْ يَظْهَرَ فِيهِ، أَوْ يُضْرَبُ لِاسْتِحَالَةِ شَيْءٍ، أَوْ يُقَالُ لِمَنْ يَدَّعِي الْفَهْمَ وَ الْمَعْرِفَةَ، سُخْرِيَةٌ مِنْهُ، وَ تَذْكِيرًا لَهُ بِأَصْلِهِ الْوَضِيعِ. (همان جا، ص ٩٣٨).

قَالُوا لَجَعِي: اسْتَرْزِقْ بَابَ اللَّهِ. رَاحَ قَعْدَحُ بَابِ الْفِرْنِ. با جحا گفتند: روزیت را از

خدا بخواه. رفت نشست جلوی تنور نانوايي. (مان جا، ص ۱۰۸۷).
 قالوا يا جحا إمتي تقوم القيامة؟ قال: لَمَّا أَمُوتُ أَنَا. با جحا گفتند: قیامت چه وقت
 برپا می شود؟ گفت: هر وقت من مردم. يُضْرَبُ لِمَنْ لَا يَعْنِي بغيره. (الأمثال
 العامة، ص ۳۷۳. همچنین، نگا: حکایت ۵۹۸).

قالوا يا جحا إيه أحسن أيامك؟ قال: لَمَّا كُنْتُ أَقْبَى التُّرَابِ فِي الطَّاقِيهِ. با جحا گفتند:
 کدام روز بهترین روزهای زندگیت است؟ گفت: آن روزی که خاک را در طاقیه
 (نوعی کلاه بلند مخروط شبیه به کلاه فعلی درویشان) پُر می کردم.
 طاقية: قَلَنْسُوة خفيفة من البز. و المراد أحسن أيامي يوم كنتُ صَبِيًّا أَحْمَلُ
 التُّرَابَ فِي قَلَنْسُوتِي، و أَلْهُو وَلَا أَلَام. يُضْرَبُ فِي مَدْح الصِّبَا. (مان جا، پرمی کردم:
 یعنی دودان کودکی).

قالوا يا جحا: حَيْدَ غَنَمِكَ. قال: وَاخْذَهُ نَائِمَةً وَاخْذَهُ قَائِمَةً. با جحا گفتند:
 گوسفندان را بشمار. گفت: یکی خوابیده است و یکی نشسته. يُضْرَبُ لِلشَّيْءِ
 الْقَلِيلِ الَّذِي لَا يَحْتَاجُ لِعَدِّ (مان جا).

قالوا يا جحا: حَيْدَ مَوْجَاتِ الْبَحْرِ. قال: الْجَيَّاتُ أَكْثَرُ مِنَ الرَّايِحَاتِ. با جحا گفتند:
 موج های دریا را بشمار. گفت: آن هایی که می آیند از آن هایی که می روند
 بیش تر است. يُضْرَبُ لِلْأَمْرِ الْكَثِيرِ يَنْتَظِرُ مِنْهُ مِمَّا مَضَى وَاِسْبِيلَ إِلَى إِحْصَائِهِ.
 (مان جا).

قالوا يا جحا: فَيْنَ بَلَدِكَ؟ قال: أَلَّى أَمْرَاتِي فِيهَا. با جحا گفتند: شهرت کجاست؟
 گفت: آن جایی که زن من در آن جاست. يُضْرَبُ فِي أَنَّ اخْتِيَارَ الْمَكَانِ تَابِعَ
 لِلْمِيلِ لِلْمَكَانِ. (مان جا).

مولوی:

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که: از شهرها کدام شهر را خوش تر یافتی و
 انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشادتر؟

گفت معشوقی به عاشق کی فتا تو به غربت دیده ای بس شهرها

پس کدامین شهر ز آن ها خوش تراست گفت آن شهری که در وی دلبر است

قالوا يا جحا: فَيْنَ مِرَاتِكَ؟ قال: بِتَطَحُّنٍ بِالْكَبْرا. وَطَحِينِكَ؟ قال: كَرِيثٌ عَلَيْهِ. قالوا: كُنْتُ

خَلَى مُرَاتَكَ تَطَحُّنُهُ. با جحا گفتند: زنت کجاست؟ گفت: مزد به او داده‌ام که آرد آسیاب کند. گفتند: آردت کو؟ گفت: به او کرایه دادم. گفتند: زنت را گذاشته‌ای آرد آسیاب کند. فین: بِالْإِمَالَةِ، أصلها فی آین، والمراد آین. يُضْرَبُ لِلْمُتَخَبِّطِ فِي أُمُورِهِ. (الأمثال العامة، ص ۳۷۳ - ۳۷۴).

قالوا يا جحا: كَلْبُكَ بِالسُّخُونَةِ. قال: أَمْوُ فَاغِي نَهَا. با جحا گفتند: سگت تب دارد. گفت: سزاوارش است. السخونة: یزیدون بها الحمی. آی: قیل له: كَلْبُكَ مَحْمُومٌ. فقال: دَعُوهُ فَإِنَّهُ مَشْفُوعٌ لَهَا. يُضْرَبُ لِمَنْ يَشْغُلُ بِمَكْرُوهِ أَوْ عَمَلِ شَاقٍ، هُوَ جَدِيرٌ بِهِ وَمُسْتَحَقٌّ لَهُ. (مان جا).

قالوا يا جحا: مِرَاةَ أَبُوكَ تَحِبُّكَ. قال: هِيَ أَجُنُنْتُ مِی. با جحا گفتند: زن پدرت دوست دارد. گفت: او دیوانه شده است. يُضْرَبُ فِي بَعْضِ الزَّوْجَاتِ لِأَوْلَادِ أَزْوَاجِهِنَّ. (مان جا).

كَلَّ مِیْنِ يَهْتُمُّ، وَجِجِی نَبِیْقَتَل (أَوْ يَحْبُطُ) إِمُورِهِ. همه مردم مادرشان را نگهداری می‌کنند، جحا مادرش را می‌کشد. يُضْرَبُ فِي إِنْسَانٍ ذِي إِهْتِمَامٍ سَخِيفٍ، أَوْ زَدَى، أَوْ لِمَنْ لَا يَهْتَمُّ بِمَا يَهْتَمُّ بِهِ النَّاسُ. (موسوعة الأمثال اللبنانية، ج ۲ ص ۱۱۸۷ و ۱۲۰۴).

كُونِ بِالْأَوَّلِ يَا جِجِی، وَلَوْ نَقَضَ اللَّحَى. ای جحا نفر اول باش، ولو با چیدن (تراشیدن) ریش. أئی: عَلَى الْإِنْسَانِ أَنْ يَتَقَدَّمَ غَيْرَهُ وَلَوْ فِي الْأُمُورِ الْبَسِيطَةِ أَوْ الْمَضْرَةِ بِهِ. إِذَا عَجَزَ عَنِ التَّقَدُّمِ فِي الْأُمُورِ ذَاتِ الشَّأْنِ. (مان جا). حاشیه: در شأن نزول این مثل آورده‌اند: جحا روزی از جلوی خانه حاکم وقت گذر می‌کرد که دید جماعتی از مردان در آن جا جمع شده‌اند. بدون این که از سبب اجتماع‌شان سوال کند، داخل آن‌ها شد و رفت توی صف و نفر اول ایستاد. چون از سبب گیرد آمدن‌شان پرسید، گفتند: حاکم حکم کرده است ما را بیاورند و ریش‌هامان را بتراشند (و تراش ریش در آن زمان اهانت بود). پس ضرب‌المثل بالا پیدا شد.

لَوْ إِنُّو جِجِی بَتْرَحْ، كَانَ بَارِضُو بَقْلُخ. اگر جحا کشاورزی می‌دانست، زمینش را کشت می‌کرد. بَتْرَحْ: يَقُولُ: تَرَحْ، وَهِيَ لَفْظَةٌ يَنْهَرُ بِهَا الْفَلَّاحُ ثَوْرَهُ إِذَا أَخْطَأَ عِنْدَ

الحراثة. و معنى المثل أنه لو كان جحا يعرف كيف تكون الحراثة، لفلح أرضه.
(مان جا، ج ۳ ص ۱۲۶۱).

لَو جِجِي بِمَشَطٍ لِحِي، كان مَشَطٌ لِحِيَتُو. جحا اگر می توانست ریش شانه کند، ریش خود را شانه می کرد. (مان جا، ص ۱۲۶۴).

لَو جِجِي مِمَّار، قَمَرٌ بَابِ دَارُو. جحا اگر سازنده بود، در خانه خود را می ساخت.
(مان جا). نظیر آن در فارسی: کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی.

مِثْلُ تِجَارَةِ جِجِي بِالْبَيْضِ. أَوْ: مَكَسَبِ جِجِي بِالْبَيْضِ. مثل تجارت کردن جحا با تخم مرغ. یا: کسب جحا با تخم مرغ است. يُرَوَى أَنَّ جَحَا تَاجَرَ فِي الْبَيْضِ وَ خَسِرَ. وَ أَصْبَحَتْ خَسَارَتُهُ مَشْهُورَةً جَدًّا. يُضْرَبُ بِهَا الْمَثَلُ. (مان جا، ص ۱۳۵۵، ۱۳۳۷. همچنین، نگا: حکایت ۴۴۴).

مِثْلُ جِجِي مَا فِيهِ إِلَّا لُخَالَتُو. مثل جحا که زورش فقط به خاله اش می رسد. يُضْرَبُ فَيَمْنَنُ لَا يَقْدِرُ إِلَّا عَلَى شَخْصٍ ضَعِيفٍ مُعَيَّنٍ. (مان جا، ص ۱۳۵۷).

مِثْلُ طَبِغَةِ جِجِي. مثل آش پزی کردن جحا. (مان جا، ص ۱۳۷۵. همچنین، نگا: حکایت ۲۲۳).

مِثْلُ قَبْرِ جِجِي، كَلِمَا مَرَقَ وَاحِدٍ نِيْشَلَجٍ عَلَيْهِ حَجَرٌ. مثل قبر جحا که هر کس بر آن می گذرد سنگی پرتاب می کند. مَرَقَ: مَرَّ. نِيْشَلَجَ: يَرْمِي. يُضْرَبُ فَيَمْنَنُ يَتَعَرَّضُ لِإِغْتِدَاءِ النَّاسِ. (مان جا، ص ۱۳۸۲).

واژه نامه

اعادات: برگشت دادن.	آقچه: زر یا سیم مسکوک.
اعزه: بزرگان.	اجتراء: دلیر شدن.
اعلاق: نفایس، گران بهاها.	اجفان: پلک ها.
افواه: دهان ها.	احقاد: کینه ها.
اکاسره: کسری ها، خسروان، پادشاهان.	احول: لوچ، دویین.
اکیاس: زیرکان، هوشیاران.	أخیه: میخ آخور، طنابی یا تیری که از دو سوی بر جایی استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند.
التجا: پناه جستن.	ادیم: چرم، پوست دباغت داده، روی، سطح.
الحاح: اصرار کردن.	اذلال: ذلیل کردن.
امل: آرزو، امید.	ازار: تنبان، زیر جامه، فوطه، شلوار.
انزروت: صمغی است سقزی به رنگ سرخ، زرد یا سفید، طعم آن تلخ است، عنزروت، انجروت، زنجر، کنجده، کلک.	اساطین: ستون ها، رکن ها، برجستگان.
انوئت: زن بودن، زنی.	استنجا: شستن جای پلید و نجس، سنگی که به وسیله آن بول و غایط را از جایی پاک کنند.
اوانی: آوندها، آبخورها، آبدان ها.	استهانت: خوار داشتن.
ایبک: ماه بزرگ، غلام.	استهلال: ماه نو جستن.
باشه: یکی از پرندگان شکاری، باشق، قرقی، واشه، بش، جفنه، جفنگ، جفتق.	استیدان: اجازه خواستن.
بخور: ماده خوشبویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد.	إسراق: دزدی کردن.
برسام: ورم حجاب حاجر.	اشنان: گیاهی است شور که در زمین شور روید؛ چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند.

برطیل: سنگ دراز، آهن دراز.

بره: پاره‌ای از وقت.

بقاع: بقعه‌ها، خانه‌ها، سرای‌ها.

بقر: گاو.

بلاد: کند فهم بودن، کودنی.

بلاحت: کم خردی، ساده‌دلی.

بوسبل: خداوند راه‌ها. مجازاً: نیرنگ

باز و کاوش‌کننده.

بیاعی: فروختن.

پالهنک: یوغ و کمند.

پای‌گاه: جای‌گاه اسبان، آخور، اسطبل.

پیزی: دُبر، مقعد، کون.

پیزی شل: کون گشاد.

پیغوله: کنج و گوشه‌خانه، زاویه.

تب: کاه.

تجشم: رنج بردن.

تحاشی: تن زدن، پرهیز کردن، امتناع

کردن.

تخشع: فروتنی کردن.

تدرّب: عادت کردن و مواظب شدن بر

کاری.

ترهی: بی‌هوده، یاوه.

تسمیه: نام نهادن، بسم الله گفتن.

تسو: مقدار وزن چهار جو.

تسویل: آراستن چیزی برای فریب و

گمراهی دیگران.

تشرشر: شرشر کردن.

تشنیع: بد گفتن، زشت گفتن کسی را،

عیوب کسی را آشکار کردن.

تشویر: شرمساری، شرم‌زدگی، شور و

اضطراب، آشوب.

تشهیر: شهره کردن، مشهور کردن،

رسوا کردن.

تعب: رنجه شدن، خستگی.

تعبیه: ساختن، آماده کردن.

تعنیف: خشونت کردن.

تغوط: رییدن.

تفت: گرمی، حرارت.

تفوه: سخن گفتن.

تقریع: سرزنش کردن، ملامت کردن.

تمغا: نشان، داغ، علامت، مهر، مالیات.

تنبول: تملول، فوفل، درختی است از

تیره بیدها که طعمی معطر دارد و از آن

ماده‌ای استخراج کنند که قابض و

اشتهاآور و ضد کرم است. شاه‌حسینی،

بتل غاجی، پان.

تنحنح: سرفه زدن.

تنگه: مقداری از زر و سیم، مقداری

پول، قطعه‌ای کوچک از طلا و نقره.

تن زدن: خاموش شدن، سکوت کردن.

تنمیق: نیکو نوشتن کتاب را، آراستن

به کتابت و نگارین کردن چیزی را.

توسع: فراخی کردن.
 توکل: سپردگی، کار با کسی افکندن.
 تهجد: بیدار شدن در شب، شب
 زنده داری.
 ثقه: طرف اطمینان، مرد معتمد.
 ثقیل: گران جان.
 ثمن بخس: بهای کم.
 ثیاب: جامه ها.
 جبار: هدر، باطل، بی قصاص.
 جرح: عیب گواهان را آشکار کردن.
 جرّه: تله.
 جزل: استوار، محکم.
 جماله: حق العمل، اجرت عمل.
 جفراّت: ماست.
 جفته: سرین، کفل.
 جلاجل: زنگ ها، رنگوله ها.
 جولاه: بافنده، نساج.
 جیب: گریبان.
 حاز: گرم.
 حازم: دوراندیش.
 حبایل: ریسمان ها.
 حبل: ریسمان.
 حبه: واحد وزن و آن مقدار یک جو و
 ربع قیراط است.
 حدث: بادی که از منخرج خارج شود.
 حذاقت: مهارت، چیره دستی.

حرد: خشم.
 حلم: بردباری، شکیبایی.
 حلیله: زن شرعی مرد، همسر، زوجه.
 حمدان: آلت تناسلی مرد.
 حمزه پرست: دوستدار تره تیزک.
 حنوط: داروی معطر مانند کافور که
 پس از غسل میت به جسد او زنند تا
 دیری بماند و متلاشی نگردد.
 حیف: ظلم، جور، ستم گری.
 خائب: ناامید، بی بهره.
 خازن: خزانهدار، نگهبان خزینه.
 خاسر: زیان کار.
 خاییدن: جویدن.
 خُد: رخسار.
 خدام: خدمت کاران، خدمت گزاران.
 خدر: پرده، چادر.
 خدوک: آشفته، پریشان، اندوه ناک از
 حسد.
 خدیعت: فریب، دستان.
 خرخاش: خصومت و مجادله بی جا.
 خردل: گیاهی است از تیره چلیپاییان
 دارای دانه های ریز و قهوه ای و طعم تند
 که پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر
 سازند و با غذا جهت تحریک اشتها
 تناول کنند، تخم سپندان.
 خرزه: آلت تناسلی مرد.

خریف: پاییز، خزان.

خستن: مجروح کردن.

خُسران: پدرزن، پدرشوهر، مادرزن،
مادر شوهر.

خلیدن: فرو رفتن چیزی نوک تیز.

خیل: گروه اسبان، سپاه، مرید.

دأب: روش.

داو: دعوی کاری، ادعای امری، نوبت
بازی.

دَب: نرم رفتن، سرایت کردن.

دَب: خرس.

دَبوس: عمود آهنین، چوب دستی
ستبر که سر آن کلفت و گره دار باشد.

دبیقی: پارچه ای است از نوع حریر
نازک که در مصر می بافته اند، منسوب به
شهر مذکور.

دَرّاعه: جامه دراز که زاهدان و شیوخ
می پوشند.

دُرد: آنچه که از شراب ته نشین شود.

دروش: افزار کفش دوزی که بدان چرم
را سوراخ کنند. درفش، نشتر حجام،
هلم جنگ.

دِرّه: تازیانه، دوال، شلاق

دریوزه: بی نوایی، تهی دستی.

دقیق: آرد.

دَلال: ناز، کرشمه، غمزه.

دمار: بسیار عذاب دادن، انتقام.

دمامت: زشت.

دواج: بالا پوش، لحاف.

دُهاات: زیرکان، هوش مندان.

دیر عاقول: دیری بوده است در ۹۰

میلی جنوب بغداد که از بین رفته است
و عده ای از بزرگان بدان جا منسوب اند.

ذروه: اوج آسمان، قلّه.

راح: شادمانی، شراب.

رصاص: سرب.

رغیف: نان.

رسانه: طمع.

رطل: واحدی است برای وزن مساوی

۸۴ مثقال.

رغیف: نان.

رَمّان: انار.

رویت: فکر، اندیشه.

روز عرفه: روز نهم ذی الحجه.

رهی: غلام و چاکر.

زُبُر: لوح محفوظ، کتاب ها.

زبل: سرگین.

زحیر: صدا یا نفسی که به سبب آزرده گی

یا خستگی به صورت ناله از سینه

برآید، ناله.

زطی: گروهی از هند، کولی ها.

زَلّت: لغزش، خطا.

زمهریر: سرمای بسیار سخت.

زی: سوی، طرف.

زئ: جامه، پوشش، هیئت.

زینهار: امان، برحذر باش.

ژاژ: بی هوده، ترفند.

سَبَحه: تسبیح.

سبَلت: سبیل.

سَتیر: پاک دامن.

سِتیر: واحد وزن.

سجاف: پوشش و لحاف.

سُرو: شاخ.

سریر: تخت.

سطوح: پشت بام‌ها.

سقام: بیمار، نادرست.

سکباج: آشی که از سرکه و گوشت و

بلغور و میوه خشک پزند.

سگال: اندیشه، فکر.

سلف: پیش فروش، پیش پرداخت.

سله: سبد، زنبیل.

سماط: سفره.

سمعه: ریا، دورنگی.

سمیر: دها.

سنی: بلند و رفیع.

سَوَرت: شدت.

سویق: مخلوطی از آرد و شکر.

شارد: پریشان.

شارع: خیابان، کوچه.

شافه: شاف و شیاف.

شجون: شاخه‌های پیچیده و درهم،

شعبه‌های هر چیز، کار پیچیده و مبهم.

شحنه: داروغه، پاسبان.

شره: حریص شدن، میل فراوان به

چیزی داشتن.

شرای: خرید، فروش.

شنعت: زشتی، قبح، بدی، طعنه.

شنگیار: خیار چنبر. این واژه در

لغت‌نامه، شنگبار آمده است. شنگار.

شوارد: رمنده.

صباح: خوب‌رویی، زیبایی، جمال.

صبوح: شراب که به صبح خورند.

صبیان: کودکان، اطفال.

صرع: افکندن، از پا درآمدن، غش

کردن.

صعالیک: دزدان.

صفع: پس گردنی زدن.

صفوت: خلوص، برگزیدگی.

صیت: شهرت، آوازه.

صیحه: بانگ، فریاد، نعره.

ضارط: ضربه‌دهنده.

ضفدع: غوک، قورباغه.

ضیعه: زمین زراعتی.

طاحونه: آسیاب.

طارمی: دست انداز، خانه چوبین.

طوئیت: اندیشه، ضمیر.

طیره: خشم، غضب.

عانه: موی زهار.

عتبات: شاهد متبرکه.

عدلین: دو شاهد، دو گواه.

عدول: جمع عادل، مردمان صالح برای

شهادت در محضر قاضی یا حاکم.

عذار: رخساره، چهره.

عرین: بیشه، جای شیر.

عزائم: افسون‌ها، دعا‌هایی که بر

بیماران خوانند یا شفا یابند.

عصار: روغن گیر، روغن گر.

عصافیر: گنجشکان.

علج: غیر عرب، مجوسی.

علیق: خوراک ستوران از گاه و یونجه و

علف و غیره.

عما: کوری.

عنود: ستیزه کننده، ستیزه کار.

عنید: ستیزه کننده، سرکش.

عنیف: درشت، سخت.

غائط: مدفوع.

غَرزن: دیوت.

غَرّه: ماه نو، هلال، شب اول ماه.

غزارت: بسیاری و فراوانی.

غنج: ناز و کرشمه.

غنودن: به خواب رفتن.

غی: گمراهی.

فرجی: جبهه.

فضیحت: رسوایی، بدنامی.

قادح: طعن زننده، عیب کننده.

قح: ساده، بی آمیخ.

قصیل: آنچه سبز بریده شود از کشت،

بوته جو نارس که خوراک چهارپایان

است.

قفا: پشت.

قلتبان: دیوث، قرمساق.

قلّاش: بی نام و ننگ.

قَواد: جاکش.

قیادت: قرمساقی، جاکشی.

کامخ: آب کامه که از آن نان خورش

سازند، کامه، پلیدی مردم.

کَت: تخت.

کتاره: شمشیری است کوتاه با تیغه پهن

که هندوان آن را به کار می بردند.

کلب: سگ.

کَناس: کسی که چاه مستراح را پاک

کند.

کوره: شهرستان، ناحیه.

کیلّه: پیمانه.

کیمخت: پوست کفل اسب و خر که آن

را به نحوی خاص دباغت کنند،

میان تهی.
 محتال: حيله کننده.
 محتسب: نهی کننده از امور ممنوع در
 شرع، به شمار آورنده.
 متناوم: خود را به خواب زننده.
 محروق: آتش گرفته، سوخته شده.
 مَحْلُ دین: مهلت وام و دین.
 محلّق: محلّ پرواز به بالا و دور زدن.
 محن: محنت ها، رنج ها، آزمایش ها.
 میخلب: چنگال.
 مخلص: جای خلاصی.
 مَخْلَط: آمیخته کننده، فسادکننده،
 تخلیط کننده، کسی که بعض کار را به
 بعض آمیزد و در آن فساد کند.
 مداد: هر ماده ای که با آن چیز نویسند،
 مرکب.
 مدبر: عاصی، نافرمانی کننده.
 مدّخر: اندوخته شده.
 مدرس: جای تدریس.
 مذبذب: دودل، مردّد، دویه هم زن.
 مرآت: آینه.
 مرده ریگ: آنچه که از مرده به ارث
 مانده باشد.
 مزعفر: خوراکی که با زعفران خوش بو
 و رنگین شده باشد، زعفرانی.
 مزگی: پاک کننده، آن که شاهدان عادل

ساغری.
 گازر: رخت شوی.
 گاوریش: احمق و ابله.
 گران: کر.
 گزر: هویج.
 گزمه: شب گرد، عس، پاسبان شب.
 گند: خصیه، بیضه.
 لا اُسْلَم: قبول ندارم.
 لاغ: هزل، ظرافت، خوش طبعی،
 فریب.
 لبیب: خردمند.
 لت: تپانچه، سیلی، چک.
 لحيه: ریش.
 لُصوص: دزدان.
 لقيه: یک بار دیدن، ملاقات.
 لِمَ: برای چه.
 لوت: طعام لذیذ.
 مائده: سفره، خوردنی.
 ماجن: مرد شوخ چشم و بی باک در قول
 و فعل که از آنچه می کند و می گوید پروا
 ندارد.
 ماحی: محو کننده.
 متبزم: آزرده، دلتنگ.
 متبن: کاهدان.
 متواری: پنهان شونده، پوشیده شونده.
 مجوّف: آنچه که داخل آن تهی شده،

را تزکیه و آن‌ها را به پاکی و پارسایی
توصیف کنند.

مزگت پیرا: خادم مسجد.

مزیل: زایل کننده، پاک کننده.

مستعجل: عجله کننده، زودگذر.

مستقر: محل قرار گرفتن.

مستملی: املا پرسنده، املا خواهنده.

مسکه: روغن ناگداخته، چربی‌یی که از
دوغ یا شیر گیرند.

مشیخه: شیخ الاسلام بودن، عده‌ای از
شیوخ را گویند که صاحب کتاب باشند
و از آن‌ها احادیثی نقل شده باشد.

مصحف: قرآن.

مصحف: آن که کلمه‌ای را به غلط تلفظ
کند.

مصدّر: در صدر قرار داده.

مضغه: قطعه‌ای از گوشت که قابل
جویدن باشد.

مطنجنه: خورش.

معانقه: دست به گردن هم انداختن.

معاودت: بازگشتن.

معجمه: حرف منقوط، نقطه دار.

معیل: عائله دار، عیال مند.

مغفل: نادان، غافل، ساده لوح.

مقراض: قیچی.

مقمر: ماهتابی.

مکابره: معارضه کردن، جنگ کردن.

مکاریان: کسانی که خر و اسب و شتر
و جز آن‌ها را کرایه دهند، خربندگان.

ملتحنی: کودک ریش برآورده.

مماطله: تأخیر کردن در کاری یا در

حق کسی، معطل کردن.

منادات: جار زدن، اعلان.

مناص: گریختن، گریز.

مناقیر: منقارها.

منقص: تیره، کدر.

من یزید: که زیاد می‌کند؟ مزایده،
حراج.

موالی: بندگان.

مؤنت: رنج، سختی، دشواری، خرج.

موهون: مرد مست.

مهرب: محل فرار، گریزگاه.

میهن: بزرگترین، بزرگ.

میره: معشوق، فاسق.

میغ: ابر.

میقات: وقت کار، هنگام.

نار: مخفف انار.

ناصری: آن که علی بن ابی طالب و

خاندان او را دشمن دارد.

ناقه: شتر ماده.

نبطی: یکی از عوام الناس، مردم غیر

عرب که عربیت گزیدند.

نمط: روشش، طریقه.	نبهره: پوشیده، پنهان.
نمیر: اشاره.	نذور: نذرها.
وتد: میخ.	نزع: جان کندن، کندن چیزی را از جایی.
وثاق: خانه، خیمه، خرگاه، اتاق.	نسق: نظم، ترتیب، وضع.
وجدان: یافتن.	نسناس: میمون آدم‌نما از قبیل گوریل و شامپانزه و غیره، آدم جنگلی، اورانگوتان.
وحل: گیل.	نطح: بساط از پوست دباغت کرده که گسترند و بر آن نشینند، فرش چرمین که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می‌بریدند.
وصم: عیب کردن چیزی را.	نعال: کفش‌ها.
وقاع: مجامعت کردن.	نقود: نقدها.
ویحک: وای بر تو.	نکال: عذاب کردن، عقوبت کردن، شکنجه سخت.
ویلک: وای بر تو.	نمدان: کون، دُبر.
هریسه: طعامی که از گوشت مرغ و گندم سازند.	
همیان: کیسه‌ای دراز که بر کمر بندند، صُرّه.	
هنی: گوارا.	
یانه: هاون.	
یخنی: گوشت پخته شده گرم و سرد.	

تعلیقات اعلام اشخاص

آبی. ابوسعید منصور بن حسین آبی، منسوب به آبه که دهی است نزدیک ساوه و آن را آوه هم می‌گویند. وزیر و کاتب (نویسنده) و از علمای ادب و تاریخ و شیعی. مصاحب صاحب بن عبّاد بود و وزیر مجدالدوله رستم بن فخرالدوله بویه. وی را آثاری است، از آن جمله کتاب نثرالدّر که در هفت مجلد در مصر زیر نظر محققان به چاپ رسیده است، و ابن شاکر کُتبی در عیون التّواریخ، ص ۳۲۲، می‌گوید که این کتاب را مانندی نیست. و در این کتاب بیش از هر اثر عربی، نوادر و حکایات جُحا آمده است. وفات آبی به سال ۴۲۱ هـ، می‌باشد. (اعلام زیرکلی، ج ۷ ص ۲۹۸).

آقا جمال خوانساری. جمال‌الدین محمد بن حسین، محدّث، اصولی، حکیم، متکلم و فقیه امامی ایرانی. آقا جمال عالمی نکته‌سنج بود و طبعی ظریف داشت. او را آثاری است. وفات وی به سال ۱۱۲۵ هـ، می‌باشد. (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۱ ص ۲۵۸). ابن ابی ذئب. ابوالحارث محمد بن عبد الرحمان، تابعی و از روای حدیث و اهل مدینه و صاحب فتوا. پرهیزگارترین و فاضل‌ترین مردم عصرش بود، و در گفتن حق شجاع‌ترین مردم بود در پیش سلاطین. وقتی بر منصور عباسی درآمد و گفت: ظلم در آستانه به افتخار ایستاده است! به سال ۱۸۵ هـ، وفات یافت. (اعلام، ج ۶ ص ۱۸۹).

ابن ابی عتیق. عبدالله بن محمد بن عبدالرحمان بی ابی بکر. نتیجه ابوبکر بود و عتیق لقب ابوبکر و نوادگان او و عایشه عمه پدرش. مردی شوخ و بذله‌گو و غزل‌سرا و از اشرف قریش.

ابن ابی لیلی. محمد بن عبدالرحمان، از قاضیان و فقیهان و اصحاب رأی و متوفای ۱۴۸ هـ. (اعلام، ج ۶ ص ۱۸۹).

ابن جصاص. ابوعبدالله حسین بن عبدالله جوهری (گوهر فروش) از اعیان تجار بود که خود را به گولی و احمقی زده بود و می‌گفتند که احمق و مُغفَل نیست. مقتدر در سال ۳۰۲ هـ، فرمان داد تا اموالش را مصادره کردند. حکایاتی در حُقم و غفلت در کتب

ادب از او نقل شده است. در سال ۳۱۵ هـ، وفات کرد. (فوات التوqیات، ج ۱ ص ۳۷۲).
ابن جوزی. ابوالفرج عبدالرحمان بن علی، بغدادی و حنبلی و علامه عصرش در تاریخ و حدیث و کثیرالتصانیف. حدود ۳۰۰ کتاب به او نسبت داده‌اند. وفاتش به سال ۵۹۷ هـ، می‌باشد. (اعلام، ج ۳ ص ۳۱۶).

ابن حمدون. ابو عبدالله احمد بن ابراهیم. عالم به ادب و اخبار و ندیم متوکل عباسی. او را آثاری است. حدود سال ۲۵۵ هـ، وفات یافت. (اعلام، ج ۱ ص ۸۵).

ابن خلف همدانی. در اَلْبُخْلَی جاحظ، نام احمد بن خلف آمده است، و محقق کتاب نظر داده است که ممکن است این شخص از دوستان جاحظ بوده است. در ثرالدّر، ج ۷ ص ۳۶۷، مطابق متن، ابن خلف همدانی آمده است، و محشی در حاشیه نظر داده که ممکن است این شخص، احمد بن خلف بن مرزبان محولی باشد که صاحب اخبار و اشعار و مُلَح و نوادر بوده و متوفای ۳۱۰ هـ. و در اخبارالحمقای ابن جوزی به کرات از این شخص نام برده شده است.

ابن دَرّاج طفیلی. ابوسعید بن دَرّاج حَرّانی طفیلی، از قدمای طفیلیان و از اهل حَرّان. به بغداد آمد و سری بزرگ داشت. در این باب از او سؤال کردند. گفت: از بس که به در و دیوار خورده است. نقل کرده است که: روزی به خانه‌ای گذشتم که در آن باز بود و سور می‌دادند. وارد خانه شدم. صاحب‌خانه نردبانی گذاشته بود و هر کس که وارد می‌شد و نمی‌شناخت، می‌گفت: ای برادر بفرما به بالاخانه. سیزده طفیلی در بالاخانه جمع آمدند. بعد نردبان را خواباند و سفره را گسترده و به خوردن نشستند. طفیلیان متحیر ماندند و دیدند که هیچ حیل و راهی برای رفتن به پایین وجود ندارد. پس من صاحب‌خانه را صدا زدم و گفتم: کدام راه را انتخاب می‌کنی: سفره را می‌فرستی بالا تا بخوریم و پایین بیاییم، یا این که من خودم را از این بالا به پایین پرت کنم و بکشم و خونم به گردن تو بیفتد و سورت تبدیل به عزا شود؟ صاحب‌خانه ترسید و فریاد کشید: نه، این کار را نکن، دست نگه‌دار. سپس نوکرهایش را صدا زد و گفت: این مرد دیوانه است، زود سفره را به بالا ببرید. پس ما غذایمان را خوردیم و از بالاخانه پایین آمدیم (التطفیل، ص ۶۱-۶۳). ابن دَرّاج را وصایائی به طفیلیان است که به تفصیل در کتب ادب عرب آمده است.

ابن راوندی. ابوالحسن احمد بن یحیی راوندی یا ابن راوندی. فیلسوفی که آشکارا تظاهر به إلحاد می‌کرد. از اهل بغداد بود و نسبتش به راوند می‌رسد که قریه‌ای از قُرّای اصفهان است. مجالس و مناظراتی با علمای کلام داشت. ابن‌کثیر گفته است از مشاهیر زنادقه بود. سلطان او را طلبید و او فرار کرد به اهواز نزد ابن لاوی یهودی رفت و در خانه او نیز مرد. کتاب‌هایی در ردّ خدا و معاد و پیغمبر و وحی و قرآن نوشت. به سال ۲۸۹ هـ، وفات یافت. (اعلام، ج ۱ ص ۲۶۷).

ابن سودون. ابوالحسن علی بن سودن جرکسی بشفناو - یا - یشبغاوی، قاهری دمشق. شاعر و ادیب خوش طبع و خوش منش و خندان. در قاهره دنیا آمد و همان‌جا بزرگ شد. ابن‌عماد از او با لقب امام علامه یاد کرده است. سخاوی می‌گوید: در انواع فنون ذی فنون بود، چند بار حجّ کرد، در غزوات شرکت می‌جست، و امام مسجد بود، ولیکن شعرش در غایت مُجون و هزل و خُلاعت بود. به دمشق رفت و به سال ۸۶۸ هـ، در آن‌جا وفات یافت. (اعلام، ج ۲ ص ۲۹۲).

ابن سیّابه. ابراهیم بن سیّابه از شعرای دورهٔ عباسی است که ابراهیم موصلی و پسرش اسحاق را مدح کرده است و آنان اشعار این شاعر را در دستگاه‌های موسیقی می‌خواندند. (البیان و التبیین، ج ۱ ص ۴۰۵؛ عقد الفرید، ج ۲ ص ۲۷۱).

ابن کُناسه. ابویحیی محمد بن عبدالله، ملقب به کُناسه، کوفی و از شعرای دولت عباسی. در شعرش از مدح و هجو اشخاص پرهیز می‌کرد. عالم به عربیت و ایام ناس بود و راویۀ کُمیت و دیگر شاعران. وی خواهرزادهٔ ابراهیم ادهم بلخی است. به سال ۲۰۷ هـ، وفات یافت. (اعلام، ج ۶ ص ۲۲۱).

ابن مَمّاتی. اسعد بن مهذب، وزیر و ادیب. ناظر دواوین در مصر بود. ولادتش در مصر است و وفاتش در حلب. قبطی نصرانی بود که در ابتدای حکومت صلاح‌الدین ایوبی مسلمان شد. او را آثاری است از جمله الفاشوش فی احکام قراقوش که انتساب این کتاب به سیوطی اشتباه است. کلیله و دمنه را نیز به نظم سروده است. به سال ۶۰۶ هـ ق وفات یافت. (اعلام، ج ۱، ص ۳۰۲).

ابن میثم بحرانی. میثم بن علی بن میثم بحرانی، کمال‌الدین. عالم به ادب و کلام و از فقهای امامیه و از اهل بحرین. از عراق دیدن کرد. در قریهٔ هلّتا از قُرّای ماحوز بحرین

به سال ۶۸۱ هـ، وفات کرد. او را آثاری است. (اَعلام، ج ۷ ص ۳۳۶).
 ابوبکر ریابی. در لغت‌نامه به سه وجه از این شخص یاد شده است:
 الف. ذیل «ریابی»، بدون ذکر «ابوبکر»، به نقل از ناظم الأَطبَاء، آمده است: «مندوب بن
 عبدالله، شخصی بوده که در معرفت فنّ ریاب نوازی بدو مثل زنند».
 ب. ابوبکر ریابی. «رئیس مغنیان محمود غزنوی و خود او نیز خنیاگر و خوش‌آواز بوده
 است. فرخی گوید:

بویکر عندلیب نوا را بخوان گو قوم خویش را چو بیایی بیار
 ابوبکر ریابی، مسخره و هزالی بوده ظاهراً به زمان سلطان محمود غزنوی، و شاید همان
 بویکر رئیس مغنیان آنف‌الذکر است».

سنایی نیز در بیتی (مدرّس رضوی، ۲ / ۵۴۴)، اشاره‌ای به ابوبکر ریابی و طبنور او دارد:
 خانه چون خانه بویکر است ولیک اندراو هیچ طرب نیست که بی طبنور است
 ج. ابوبکر ریابی. «نام یکی از مشایخ صوفیه است، صاحب جذبه، و هفت سال سکوت
 داشته است. مولوی، مثنوی، دفتر دوم:

شاه از اسرارشان واقف شده همچو بویکر ریابی تن زده
 و باز در دفتر دوم می‌گوید:

همچو بویکر ریابی تن زخم دست چون داوود در آهن زخم
 تن زدن، یعنی: خاموش و ساکت بودن. و به همین معنی و درباره همین شخص، سنایی در
 دیوان (چاپ مدرّس رضوی، ص ۶۲۷)، گوید:

این چه بودای جان‌که ناگه آتش اندر من زدی دل بردی و چو بویکر ریابی تن زدی
 با این تعاریف که از بویکر ریابی ریاب‌نواز و رئیس مغنیان، و یا ابوبکر ریابی از مشایخ صوفیه
 آمد، با آن ابوبکر ریابی مذکور در حکایت‌های این کتاب که طرّار و صاحب مکر و حیَل
 می‌باشد تطبیق ندارد.

ابودّلامه. زند بن جَون اسدی، ابودّلامه. شاعر مطبوع از اهل ظرافت و مزاح، سیاه‌چهره
 و تنومند و خوب روی. پدرش از بردگان بنی‌اسد بود که آزادش کردند. در کوفه بزرگ
 شد و به خلفای بنی‌عبّاس پیوست و آن‌ها الطاف و جوایز خود را بر او مبذول
 می‌داشتند. بعضی از خلفا را مدح کرده است. به خاطر پرده‌دری‌هایی که داشت متهم

به زندقه بود. اخبارش زیاد است. به سال ۱۶۱ هـ، درگذشت. (أعلام، ج ۳ ص ۲۹).
 ابوالسرایا. از عقلای مجانین که قبل از سال ۹۹ هـ، که سال وفات سلیمان بن عبدالملک
 است، حیات داشته است. و این ابوالسرایا غیر از آن ابوالسرایای خارجی است که بر
 مأمون خروج کرد و به سال ۲۰۰ هـ، کشته شد.

ابوضمضم. قاضی. شرح حالی از او در جایی دیده نشد، اما حکایاتی از او در
 عیون الأخبار، ج ۱ ص ۲۸۲، و عقد الفرید، ج ۵ ص ۳۰۸، و ربیع الأبرار، ج ۲ ص
 ۸۱۹، و جمع الجواهر، ص ۲۹۸، آمده است. و از طرفی، ندیم در الفهرست، ص
 ۳۷۵، از کتابی به نام کتاب نوادر ابی ضمضم، نام می‌برد که این ابی ضمضم از مُفْلان
 بوده است.

ابوالعنبس صیمری. محمد بن اسحاق، ابوالعنبس. ندیم متوکل و معتمد عباسی. ادیب
 ظریف بود و عارف به نجوم و شاعر هجاء و کوفی که قبرش نیز در همان جاست.
 قضای صیمره را به عهده گرفت و منسوب بدان جاگشت (صیمری). با بُحتری مناظره
 داشت، و اکثر شاعران زمانه‌اش را هجو کرده است. از آثارش: ردّ منجمین؛ ردّ
 متطبیین؛ در طول ریش؛ هندسه عقل؛ در سَخق و روسپیان؛ در خُصْخُصه (جلق
 زدن)؛ در مُجون؛ در گران جانان (ثقیلان). به سال ۲۷۵ هـ، فوت کرد. (أعلام، ج ۲۸۶).
 ابونؤاس. حسن بن هانی، شاعر عراق در عصرش. در اهواز دنیا آمد و در بصره بزرگ
 شد و به بغداد رفت و به خلفای عباسی پیوست و ایشان را مدح کرد. سپس راهی
 دمشق شد و از آن جا به مصر رفت و خصیب امیر آن جا را مدح کرد. و مجدّد به عراق
 بازگشت و در آن جا بود تا در سال ۱۹۸ هـ، فوت کرد. جدّش از موالی جراح بن عبدالله
 حکمی امیر خراسان بود و وی منسوب به اوست. در تاریخ ابن عساکر آمده که: پدرش
 از اهل دمشق بود از لشکریان و از مردان مروان بن محمد. به اهواز رفت و در آن جا با
 زنی به نام جُلبان (گلبان) ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد که یکی از آن دو ابونؤاس
 بود. جاحظ گفته است: دانش‌مندتر از ابونؤاس در علم لغت و فصیح‌تر از او در لهجه
 ندیده‌ام. ابوعبیده گفته است: ابونؤاس برای معاصران مانند اِمْرُؤَالْقَیس است برای
 متقدّمان. نَظّام گفته است: ابونؤاس کسی است که بهترین سخن را انتخاب کرده است.
 کلثوم عتّابی گفته است: اگر ابونؤاس در عصر جاهلیت بود کسی بر او برتری نداشت.

امام شافعی گفته است: اگر بی‌پروایی‌های ابونواس و هزل و دَعابت‌ها و مُجون او نبود من از او علم فرا می‌گرفتم. ابونواس اول شاعری است که شعر را از طریق بَدوی بیرون آورد و در مسیر شهری انداخت. در انواع شعر طبع آزمایی کرد اما بهترین اشعارش در خَمریات است. وی اشعاری هم در وصف آمدن دارد، و کلمات فارسی هم در شعر او دیده می‌شود. (اَعلام، ج ۲ ص ۲۲۵).

احمد بن عبد السلام. در طبقات الشُّعرا ابن مُعْتَز، ص ۴۰۷، آمده است که: احمد بن عبد السلام با این که دومی‌ی در شهر بغداد نداشت، اما هیچ آرزویی نداشت و همیشه فقیر بود تا فوت کرد. در آخر عمرش دچار مرض مالی‌خولیا شده بود و هر وقت کودکان در کوچه او را می‌دیدند دُورش می‌کردند و بر او فریاد می‌کشیدند، پس او جامه‌اش را پاره کرد و سوگند خورد که دیگر از خانه بیرون نیاید. نامش در ذیل امالی، ص ۱۴۳، و تاریخ بغداد، ج ۳ ص ۳۸۱، آمده است.

آزهر خمر. پسر عمّ یعقوب لیث و از سرداران وی و مردی قوی و زورمند. حکایت‌های زورمندی و سخنان احمقانه‌اش و شرح احوالش در تاریخ سیستان و قابوس‌نامه آمده است.

اسحاق بن سُوید. ابن سُوید، فقیه بصری و متوفای ۱۳۱ هـ، در بصره. اَشْعَب طَمَاع. اَشْعَب بن جُبیر معروف به طامع و ابن اُمّ حُمید هم گفته می‌شود و مکنّا به ابوالعلاء و ابوالقاسم. از ظرفای مدینه و از موالی عبدالله زُبیر بود. ادب آموخت و حدیث روایت کرد و موسیقی را خوب می‌دانست. به طمعش مثل زنند. اخبار او در کتب ادب بسیار است. عمر طولانی کرد. گفته‌اند: زمان عثمان را درک کرد و در عصر او ساکن مدینه شد. در ایام منصور عباسی به بغداد آمد. در مدینه به سال ۱۵۴ هـ، درگذشت. (اَعلام، ج ۱ ص ۳۳۲).

أَصمعی. عبد الملك بن قُریب بن علی بن اصمع باهلی، ابوسعید اصمعی. راویة عرب و یکی از پیشوایان علم لغت و شعر و سرزمین‌ها. نسبتش به جدش اصمع می‌رسد. ولادت و وفاتش در بصره است. در بادیه‌ها بسیار می‌گردید و از اهل آن‌جا علوم و اخبار کسب می‌کرد و از آن علوم به خلفا تحفه می‌داد و خلفا هم او را عطاهای وافر مبذول می‌داشتند. اخبار او جداً بسیار است. رشید او را شیطان شعر نامیده بود.

آخفش گفته است: عالم‌تر از اصمعی در شعر ندیده‌ام. ابوطیب لُغوی گفته است: اصمعی استوارترین مردم در لغت و عالم‌ترین ایشان در شعر و حاضرالذهن‌ترین مردم بود. و خود اصمعی گفته است: ده هزار آرجوزه حفظ دارم. آثار او بسیار است. در سال ۲۱۶ هـ، درگذشت. (أعلام، ج ۲ ص ۱۶۲).

أَفَمَش. سلیمان بن مهران اسدی، ابومحمد، ملقب به اعمش، از موالی و تابعی مشهور. اصلش از بلاد ری است و منشأ و وفاتش به کوفه. عالم به قرآن و حدیث و فرائض بود. حدود ۱۳۰۰ حدیث از او روایت شده است. ذَهَبی گفته است: در علم نافع و عمل صالح پیشوا بود. سَخَاوی گفته است، گفته‌اند: با شدت حاجت و فقرش، در مجلس او کوچک‌تر از سلاطین و ملوک و اغنیاء کس دیگر دیده نمی‌شد. به سال ۱۴۸ هـ، درگذشت. (أعلام، ج ۳ ص ۱۳۵).

بَشَار. بشار بن بُرد طَخارستانی، ابومعاذ، از موالی (بندگان). اشعر شعرای مولدین عَلَى الإِطْلَاق. اصلش از طَخارستان (غرب رودخانه جیحون) بود. نسبتش به زنی عقیلی می‌رسد که گفته‌اند وی او را از بند بندگی آزاد کرد. چشمانش کور بود و مَتَّهَم به زندقه و زیر تازیانه جان داد و در بصره دفن گردید. وی اشعار بسیار در ذمّ عرب و تفاخر به نژاد ایرانی خویش دارد. به سال ۱۶۷ هـ، کشته شد. (أعلام، ج ۲ ص ۵۲).

بِشْر حَافِي. بشر بن حارث مَزَوَزِي، ابونصر، معروف به حافی (پابرنه). از کِبَار صالحان. او را در زهد و ورع اخباری است، و از ثِقَات رجال حدیث است. از اهل مرو بود و ساکن بغداد و به سال ۲۲۷ هـ، در همان‌جا درگذشت. (أعلام، ج ۲ ص ۵۲). بَکَّارِبن عَبْدِ الْمَلِك. بن مروان، از امرا و احمقان که حکایت‌هایی از احمقی او در کتب ادب عرب آمده است.

بُنَان. بنان طفیلی، عبدالله بن عثمان. اصلش از مرو بود و ساکن بغداد. (نثرالذکر، ج ۲ ص ۲۳۲) نَهَابَةُ الْأَرْب، ج ۳ ص ۳۲۹.

بُهْلُول. بهلول بن عمرو صیرفی، ابووهیب، از عقلای مجانین. او را اخبار و نوادر و اشعاری است. در کوفه به دنیا آمد و آن‌جا بزرگ شد. رشید و دیگر خلفاء او را برای شنیدن کلامش فرا می‌خواندند. وی در کوفه ادب آموخت و بعد به صورت مجانین درآمد. حدود سال ۱۹۰ هـ، درگذشت. (أعلام، ج ۲ ص ۷۷). بهلول شیعی بود.

جاحظ. عمرو بن بحر کنانی، از موالی، لیشی، ابو عثمان، مشهور به جاحظ. بزرگ پیشوایان ادب و رئیس فرقه جاحظیه از معتزله. ولادت و وفاتش به بصره است. در آخر عمرش فلج شد. کربیه منظر بود. در حالی که کتاب بر روی سینه اش بود فوت کرد. کتاب خانه اش بر سرش خراب شد و در زیر کتاب هاش دفن گردید. او را تصانیف بسیاری است. از این رو جاحظ می گفتند که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. جاحظ اثر بزرگی در ثنویسان بعد از خود گذاشت. به سال ۲۵۵ هـ، درگذشت. (اعلام، ج ۲ ص ۷۲).

جریر. جریر بن عطیه خَطَفی، از تمیم، اشعر شعرای عصرش. در سنامه دنیا آمد و همان جا به سال ۱۱۰ هـ، فوت کرد. تمام عمرش را در مبارزه با شاعران دیگر گذراند. شاعری هجوگو و تلخ زبان و عقیف و صاحب غزلیات شیوا بود. (اعلام، ج ۲ ص ۱۱۹). جَعْفِرَان. جعفران بن علی. ولادت و نشأتش به بغداد است و شیعی و مداح ابو ذَلْف عَجلی. سوداء بر او غلبه کرده بود و اکثر اوقات قاطی می کرد. او را اشعاری است، و از اشعارش اختلاط و جنونش آشکار است. و در سبب جنونش گفته اند: چون با یکی از کنیزان پدرش مراوده داشت، به فتوی امام موسای کاظم پدرش او را از ارث محروم کرد و او هم پریشانی فکر پیدا کرد. (فوات الوقیات، ج ۱ ص ۲۹۷).

جَمَاز. ابو عبدالله محمد بن عمرو، جمّاز، بصری، خبیث اللسان و ماجن و برادرزاده سَلَم الخاسر شاعر است. شاعر صاحب مقطعات بود. در سال ۲۵۰ هـ، در زمان متوکل درگذشت. (معجم الشعراء مرزبانی، ص ۲۳۱).

جُمَین. ابوالمحارث جمّین، از مشهوران در نوادر و مزاح. (نثر الذر، ج ۳ ص ۲۴۷). حُبّی. (حُبّای مدّینه، یا، مدینه، به هر دو صورت). زنی بود از اهل مدینه که به شَبَق و گُشن (نر) خواهی معروف بود، و أَشْبَقُ مِین حُبّی آرزومندتر به جماع از حُبّی، از امثال سائره است. میدان در مجمع الأمثال، ج ۱ ص ۳۸۷، گوید: وقتی که مروان بن حکم والی مدینه بود، پسر حُبّی که سی یا چهل ساله بود شکایت به نزد مروان برد که مادرم با این سنّ کثیر، پسر جوانی را به نام ابن امّ کِلّاب به شوهری اختیار کرده و من و خود را زبان زد مردم ساخته. مروان او را احضار و ملامت کرد. وی به روی خود نیاورد، بل که به پسر خویش رو کرده گفت: یا بَرَزْدَعَةُ الْجِمَارِ أَمَا رَأَيْتَ ذَلِكَ الشَّابَّ الْمَقْدُودَ

الْعَنْطَنَطَ، وَاللَّهِ لَيَضُرَّ عَنْ أَمِّكَ بَيْنَ الْبَابِ وَالْعَاقِ، فَلَيْشُفِينَ غَلِيلَهَا وَلَتَخْرُجَنَّ نَفْسُهَا
 دُونَهُ، وَلَوِ دِدْتُ أَنَّهُ ضَبُّ وَإِنِّي ضُبَيْبَتُهُ، وَقد وَجَدْنَا خَلَاءً. یعنی: ای جُلِ خرا آیا این
 جوان نیکوبالای بلند قد را ندیدی، به خدا سوگند که مادرت را بین در و اتاق بر زمین
 می افکند، پس سوزش درون او را تشفی می دهد. و دوست داشتم که او سوسماری بود
 و من هم سوسمارچه او و خلوتی پیدا می کردیم. (در حبیب السیر، ج ۴ ص ۶۹۰، به
 نقل از عجایب البلدان، آمده که: سوسمار نر را دو ذکر باشد و ماده را دو فرج). پس این
 کلمات او زبان زد خاص و عام گردید و از امثال شد و شعرا در اشعار خود آوردند.
 زنان مدینه حُبّی را حوّا اُمّ البشر می نامیدند، چه او انواع گوناگون جماع را بدیشان
 می آموخت و هر کدام را نامی نهاده بود. هِشَم بن عَدِی گفت: وقتی حُبّا دختر خود را به
 شوهر داد، و بعد ایامی به دیدار او رفت و پرسید: شوهرت چه گونه مردی است؟ گفت:
 خَیْرُ زَوْجٍ. أَحْسَنُ النَّاسِ خُلُقًا وَ خَلْقًا، وَ أَوْسَعُهُمْ رَحْلًا وَ صَدْرًا. يَمْلَأُ بَيْتِي خَيْرًا وَ
 جَرِي أَيْرًا. إِلَّا أَنَّهُ يُكَلِّفُنِي أَمْرًا صَغِيرًا، قَدْ ضِغْتُ بِهِ ذُرْعًا. قَالَتْ: وَ مَا هُوَ؟ قَالَتْ: يَقُولُ
 عِنْدَ نَزْوِلِ شَهْوَتِهِ وَ شَهْوَتِي: إِنَّ جَرِي تَخْتِي. فَقَالَتْ حُبِّي: وَ هَلْ يَطِيبُ نِيْكَ بِغَيْرِ زَهْرٍ وَ
 نَخِيرٍ؟ جَارِيَتِي حُرَّةٌ إِنْ لَمْ يَكُنْ أَبُوكَ قَدَمٌ مِنْ سَفَرٍ وَ أَنَا عَلَى سَطْحٍ مُشْرِفَةٌ عَلَى مِزْبِدِ إِبِلِ
 الصَّدَقَةِ، وَ كُلُّ بَعِيرٍ هُنَاكَ قَدْ عَقِلَ بِعِقَالَيْنِ. فَصَرَ عَنِي أَبُوكَ، وَ زَفَعَ رِجْلِي، وَ طَعَنِي طَعْنَةً،
 نَخَرْتُ لَهَا نَخْرَةً، نَفَرْتُ مِنْهَا إِبِلُ الصَّدَقَةِ نَفْرَةً، قَطَعْتُ عُقْلَهَا وَ تَفَرَّقَتْ. فَمَا أَخَذَ مِنْهَا
 بَعِيرَانِ فِي طَرِيقِي. فَصَارَ ذَلِكَ أَوَّلَ شَيْءٍ نَقِمَ عَلَى عِثْمَانَ، وَ مَا كَانَ لَهُ فِي ذَلِكَ ذَنْبٌ.
 الزَّوْجُ طَعَنَ، وَ الزَّوْجَةُ نَخَرَتْ، وَ الْإِبِلُ نَفَرَتْ، فَمَا ذَنْبُهُ؟ یعنی: بهترین شوهر و بهترین
 مردم در خلق و خلقت و پر حوصله ترین ایشان. خانه ام را پر از خیر و برکت می کند و
 فرجم را پر از آلت، جز این که مرا تکلیف به کاری شاق می کند که خُلُقَم را تنگ کرده
 است. گفت: چه امر است آن؟ گفت: وقت نزول شهوت می گوید: زیر من خِرخر کن.
 حُبّا گفت: دخترک من، مگر جماع بی جنبش و خِرخر هم ممکن است لذت داشته
 باشد؟ داستانی برایت بگویم: وقتی پدرت از سفر آمد و من بر روی بامی مُشْرِف بر
 شتران صدقه (زکات) که هر یک با دو عِقال (زانو بند) بسته شده بودند، ایستاده بودم.
 چون وارد شد، مرا بر زمین افکند و پایم به هوا کرد و نیزه سختی بر من وارد آورد، و
 من نخیری کشیدم که شتران رم کرده عِقال ها پاره و فرار کردند به طوری که یکی از

آن‌ها نیز یافته نشد. و همین یکی از مطاعین عثمان گردید، در صورتی که او هیچ گناه نداشت، الزَّوْجُ طَعَنَ، و الزَّوْجَةُ نَخَرَتْ، وَالْإِبِلُ نَفَرَتْ، فَمَا ذَنْبُهُ؟ شوهر نیزه زد، زن نخیر کشید، شتر فرار کرد، عثمان را چه گناه؟ (جُمُهرَةُ الْأَمْثَالِ، ج ۱ ص ۲۶۱ مجمع‌الأمثال، ج ۱ ص ۳۸۷؛ تذکرة الخواتین، ص ۸۵).

حبیب الله کاشانی. حبیب‌الله بن علی مدد شریف ساوَجی کاشانی صاحب ریاض‌الحکایات. از شاگردان ملا هادی سبزواری و فقیه مجتهد و متوفای ۱۳۴۰ هجری قمری و مدفون در کاشان. (مؤلفین کتب چاپی، ج ۲ ص ۲۸۷).

حَجَّاج بن یوسف ثقفی. ابومحمد، امیر لشکر و داهی و سَفَاک و خطیب. ولادت و رشدش در طائف حجاز است. به اتفاق همه مورخان از سَفَاکان بنام تاریخ است. در سن ۵۳ سالگی به سبب بیماری آکله که در شکمش افتاده بود به سال ۹۵ هـ، در واسط درگذشت و همان‌جا مدفون شد. بعدها بر گورش آب بستند و نابودند کردند. (أعلام، ج ۲ ص ۱۶۸).

حسن بصری. حسن بن یَسار بصری، ابوسعید، از تابعان و امام اهل بصره و دانشمند امت اسلامی در عصرش. عالم و فقیه و فصیح و شجاع و زاهد بود. در مدینه دنیا آمد و در کَنَفِ عَلی بن ابی طالب بزرگ شد. مدتی در زمان معاویه کاتب ربیع بن زیاد والی خراسان بود. ساکن بصره بود و هیبتی در دل‌ها داشت و بر فرمانروایان داخل می‌شد و آنان را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و در بیان حقایق ترسی از سرزنش نداشت. پدرش از اهل میسان بود و از موالی یکی از انصار. غزالی گفته است: کلام حسن بصری شبیه کلام انبیاء بود، و در هدایت کردن مانند یکی از صحابه. در غایت فصاحت و از کلماتش حکمت می‌بارید. او را با حَجَّاج بن یوسف موافقی است. چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد، به او نوشت: من گرفتار امر خلافت شده‌ام، چه کسانی را سراغ داری که مرا کمک کنند؟ جواب داد: اما ابنای دنیا، تو آن‌ها را نمی‌خواهی، و اما ابنای آخرت، آن‌ها تو را نمی‌خواهند. پس، از خدا کمک بخواه. حکایات او زیاد است و او را در کتاب‌ها سخنان بسیار است. در بصره به سال ۱۱۰ هـ، وفات یافت. (أعلام، ج ۲ ص ۲۲۶).

حَمَّاد عَجَرْد. ابو عمرو حَمَّاد بن عمرو معروف به عَجَرْد. شاعر و از موالی و از اهل کوفه

و از مُخَضَّرَمِین که دو دولت اُموی و عباسی را درک کرد. ندیم ولید بن یزید اُموی بود. به سال ۱۶۱ هـ، کُشته شد. (اعلام، ج ۲ ص ۲۷۲).

حِمْص. شهری است در سوریه بین دمشق و حلب و مردم آن از دیرباز در ادب عرب به عَبَاوت و گولی و حماقت مشهوراند و حکایات زیادی نسبت به آنان بر زبان‌ها مذکور است.

خالد بن صَفْوَان. از فصحای مشهور عرب است. همنشین عمر بن عبدالعزیز و هشام بن عبدالملک بود و با آن دو حکایاتی دارد. در بصره دنیا آمد و بزرگ شد و ازدواج نکرد. مال دار مَتَّهَم به بخل بود. کلمات سائر از او در کتاب‌ها آمده است. تا زمان منصور عباسی عمر کرد و از او بهره یافت. فصیح‌ترین مردم بود و تواناترین ایشان در مدح و ذم چیز. بینایی خود را از دست داد. حدود سال ۱۳۳ هـ، درگذشت. (اعلام، ج ۲ ص ۲۹۷).

خالد قَسْرِی. خالد بن عبدالله قسری، ابوالهیشم. امیر عراقین (کوفه و بصره) و یکی از خطبا و بخشندگان عرب. در سنه ۸۹ هـ، از طرف ولید بن عبدالملک والی مکه شد. در سال ۱۲۶ هـ، در زیر شکنجه به دست یوسف بن عمر ثقفی کشته شد. (اعلام، ج ۲ ص ۲۹۷). در حکایت متن خلطی روی داده است چون که خالد همعصر پیامبر نبود، و ممکن است خالد بن ولید و یا خالد دیگری باشد.

داوود مُصَاب. از ظُرَفَا. حکایاتی از او در عیون‌الأخبار، ج ۲ ص ۴۶، ۵۱، و أخبار‌الظُرَفَا وَالمُتَمَاجِین، ص ۹۳، و عقد‌الفرید، ج ۶ ص ۱۵۱، دیده می‌شود. دَخُو. مَخْفَف دَهْخدا. و دَهْخدا یعنی خداوند ده، کدخدا و رئیس و بزرگ ده. (لغت‌نامه). وجه دیگر این است که: دَخُو مَخْفَف دَهْخور است. دو محله جنوب شرقی (راه ری) و جنوب غربی (مَغْلَاوِک) قزوین، درگذشته محل سُکنای باغ‌داران بود که غالباً مردمی حامی و ساده لوح بودند. ریش سفیدی در میان‌شان بود که بسمت کدخدایی داشت و دانای ایشان و معروف به دَخُو. به امور ایشان رسیدگی می‌کرد و در مقابل ده یک محصول باغ‌هاشان را به عنوان مزد می‌گرفت و به ده خور معروف بود. بعداً ده خور مخفف گردید و دَخُو شد. نگارنده در ایام نوجوانی در قزوین مَرَدِی را که دَخُو محمد می‌گفتند و ریش سفید محله مَغْلَاوِک بود می‌دیدم.

دُعبل بن علی، ابوعلی. شاعر هجوگو. اصلش از کوفه بود و ساکن بغداد. او را حکایاتی است. شعرش نیکو بود. ابن خلکان در ترجمه حالش آورده است که: بدزیان بود و حریص به هجو و پایین کشیدن قدر مردم. رشید و مأمون و معتصم و واثق و دیگران را هجو کرد. عمر طولانی کرد. دُعبل شیعی است و مداح علی بن موسی الرضا. به سال ۲۴۶ هـ، درگذشت. (اَعلام، ج ۲ ص ۳۳۹).

راغب اصفهانی. حسین بن محمد، ابوالقاسم. صاحب کتاب محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء در چهار مجلد. از ادبا و مفسران و حکما و لغویان و متوفای ۴۰۱ هـ. این که تذکره نویسان وفات او را ۵۰۱ هـ نوشته اند، اشتباه محض است، و نگارنده را در مقدمه نوادر در این باب تحقیقی است. منتخبی از کتاب محاضرات راغب به وسیله محمد صالح قزوینی متوفای ۱۱۱۷ هـ، به نام نوادر ترجمه شده و به تصحیح نگارنده در سال ۱۳۷۱ هـ، توسط انتشارات سروش طبع گردید، لکن کتاب دو روز بعد از چاپ به ملاحظات جمع آوری گردید.

سَرِی سَقَطِی. ابوالحسن سرّی بن مغلس، از بزرگان صوفیه. ولادت و وفاتش به بغداد است، و او اول کسی است که به زبان توحید و احوال صوفیه در بغداد سخن گفته است. امام و شیخ بغدادیان در عصرش بود و دایمی جُنید و استادش. ۹۸ سال عمر کرد. به سال ۲۵۳ هـ، درگذشت. (اَعلام، ج ۳ ص ۸۲).

سوده. دختر زَمْعَة بن قیس، یکی از زنان پیامبر که در جاهلیت همسر سکران بن عمرو بود. بعد از فوت خدیجه و قبل از تزویج عایشه، به عقد پیامبر درآمد. در سال ۵۴ هـ، در مدینه وفات یافت. (اَعلام، ج ۳ ص ۱۲۵).

سِنْفُوزِیَه. قصه گو. که حکایاتی از او در البیان و التّبیین، ج ۲ ص ۲۳۹، و أخبار الحمقى، ص ۱۲۵، و القصص والمُذکّرین، ص ۱۶۰، آمده است.

شَفِی. ابوعمرو، عامر بن شراحیل جَمِیری، راویه و از تابعان. در حفظ به او مثل زنند. در کوفه دنیا آمد و بزرگ شد و همان جا درگذشت. از حواشی عبدالملک مروان بود و از منادمان و قصه گویان او و رسولش برای امپراتور روم. لاغر و نحیف بود و هفت ماهه دنیا آمده بود. از ثقات رجال حدیث است. شاعر و فقیه بود و عمر بن عبدالعزیز از او استقضا می کرد. نسبتش به شَغَب است از بطن هَمْدان. به سال ۱۰۳ هـ، درگذشت.

(أعلام، ج ۳ ص ۲۵۱).

صاحب بن عَبَّاد. ابوالقاسم، از اهل طالقان اصفهان. وزیر و ادیب. وزیر مؤیدالدوله و برادرش فخرالدوله دیلمی بود. به سال ۳۸۵ هـ، درگذشت.
صیدلانی. ابومحمد جامع بن وَهَب. كَانَ مِنْ أَكْثَرِ النَّاسِ دِينًا وَأَعْظَمَهُمْ غَفْلَةً، دین‌دارترین مردم بود و مُغْفَل‌ترین‌شان.

طَيَّان. شاعری که بیش‌ترین اشعارش در مطایبه است و به «ژاژخای» معروف است.
عَلَّيَّان. عَلَيَّان بن ابی‌مالک بصری. از عقلای مجانین که علما می‌کوشیدند تا او را سر حرف آورند و جواب و کلامش را بشنوند. راویۀ شعر بود و بصیر به آن. حکایاتی از او در عقد الفرید، ج ۶ ص ۱۴۸، آمده است.

عیسی بن موسی. از مشایخ بنی‌هاشم و شجاعان‌شان و ملقب به شیخ‌الدوله و والی کوفه در زمان سَفَّاح و متوفای ۱۶۷ هـ.

قراقوش. ابوسعید بهاء‌الدین قراقوش بن عبدالله اسدی، از امرای صلاح‌الدین ایوبی و نماینده او در مصر. حریص به آباد کردن شهرها بود. در یکی از جنگ‌ها اسیر فرنگیان شد، صلاح‌الدین او را با پرداخت ده هزار دینار آزاد کرد. احکام عجیب و غریبی به او نسبت می‌دهند که دو نفر یکی ابن‌مَمَاتی متوفای ۶۰۶ و دیگری جلال‌الدین سیوطی متوفای ۹۱۱ هـ، آن‌ها را جمع‌آوری کرده‌اند و چند ورقی بیش نیست و چاپ‌های متعدد شده است. ابن خَلِّکان می‌گوید که این احکام دروغ است، چون که اگر او احق بود صلاح‌الدین او را به امیری و دادن ولایت انتخاب نمی‌کرد. به سال ۵۹۷ هـ، در قاهره وفات یافت. و قراقوش کلمه‌ای تُرکی است و به معنی هُقاب می‌باشد. (أعلام، ج ۵ ص ۱۹۳).

کلثوم بن عمرو عَتَّابی. کلثوم بن عمرو بن ایوب تَغَلَبی، ابوهَمرو، از بنی‌عَتَّاب بن سعد. نویسنده‌ای با انشای نیکو و شاعر بلند مرتبه که به سبک نابغه شعر می‌گفت. نسبش به عمرو بن کلثوم شاعر می‌رسد. از اهل شام بود و ساکن بغداد. رشید عباسی و دیگران را مدح گفت. مَتَّهَم به زندقه بود. رشید او را طلبید. به یمن فرار کرد. با شفاعت فضل بن یحییای برمکی، رشید او را امان داد و به بغداد آمد. متصل به برامکه بود و بعد از نابودی ایشان، به طاهر ذوالیمینین پیوست. او را آثاری است. (أعلام، ج ۵ ص ۲۳۱).

کیوان قزوینی. عباس علی فرزند اسماعیل ملقب به منصور علی شاه و معروف به کیوان قزوینی. قبلاً از مشایخ سلسله گنابادیه بود. از وعاظ دوران مشروطیت است. از تصوف مرسوم دست کشید و ردیه‌هایی بر سلاسل صوفیه و مشایخ آن‌ها نوشت. به سال ۱۳۱۷ ش در سلیمان داراب رشت فوت کرد و همان‌جا مدفون گردید.

مانی. مَوْسُوس (این کلمه در اغانی مَوْسُوس آمده است). ابوالحسن، محمد بن قاسم. شاعر و اَظرف و اَلفرد مردمان از اهل مصر. در زمان متوکل به بغداد آمد و با او اخباری دارد. به سال ۲۴۵ هـ، وفات یافت. (اَعلام، ج ۶ ص ۳۳۲). و مَوْسُوس یعنی وسوسه کننده.

مدائنی. ابوالحسن، علی بن محمد، راویۀ موزخ و صاحب تصانیف از اهل بصره و ساکن در مدائن و متوفای ۲۲۵ هـ.

مُزَبَّد. مزبّد مدینی. از مشهوران اصحاب نوادر و فُکاهت است. در اسمش تحریف واقع شده و به صورت مزید هم می‌نویسند. در تاج العروس، ج ۲ ص ۳۶۱، آمده: مزبّد بر وزن محدّث، نام مردی صاحب نوادر. عبدالغنی و ابن ماکولا بر وزن معظم آورده‌اند، و همچنین دیگران. ذَهَبی آن را بازای مکسور آورده است. در هرحال سه قول در ضبط آن هست. نوادری از او در اَثمارالقلوب، ص ۳۷۲ و الحیوان، ج ۵ ص ۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۳ و مقابسات ابوحنّان توحیدی، ص ۵۵ و نثرالذّر، ج ۳ ص ۲۳۲-۲۴۶ و البیان و التبیّن، ج ۲ ص ۱۰۲، آمده است.

مستوفی (علی) آشتیانی متخلّص به میکده. متولّد ۱۲۵۴ هـ. در اشعار او غالباً آداب و خرافات با نهایت بی‌باکی مورد حمله قرار گرفته. از آثار او چهار فصل میکده است که در طهران به سال ۱۳۰۷ ق چاپ شده است. (مجله یادگار، س ۳، ش ۱، ص ۶۴؛ مؤلفین کتب چاپی، ج ۴، ص ۴۲۵).

منصور نَمَری. منصور بن زَبَرِقان نَمَری، ابوالقاسم، از بنی نَمَر. شاعر از اهل جزیره و شاگرد کلثوم ابن عمرو عَتّابی. مداح رشید بود و در نزدش گرامی و از او عطایائی دریافت می‌کرد. بعداً بین این استاد و شاگرد دشمنی آشکار شد و همدیگر را هجو کردند و هر یک در هلاک دیگری سعی می‌کرد. منصور متهم به شیعی بود اما پیش هارون از شیعه اظهار تنفر می‌کرد و تظاهر به بنی‌عباس می‌نمود. عَتّابی اشعاری از

منصور برای هارون خواند که تشیع او را می‌رساند. رشید غضبناک شد و کسی را فرستاد که سرش را بیاورد. در روزی که مأمور قتل به جزیره رسید، منصور در همان روز فوت کرد. حدود سال ۱۹۰ هـ، از دنیا رفت. (اعلام، ج ۷ ص ۲۹۹).

وامله. نام زن نوح.

مَبْنَقَه. ابونافع، یزید بن ثروان قِیسی از بنی قیس بن ثعلبه و ملقب به ذوالوَدَعَات. شاعر بود و در عرب در حمق و ساده لوحی ضرب‌المثل است.

یزید بن مزید. ابو خالد، شیپانی. از امرا و فرماندهان شجاع و والی ارمنستان و آذربایجان بود. اخبار شجاعت و کرمش بسیار است. در سال ۱۸۵ هـ، در آذربایجان درگذشت و بسیاری از شعرا او را رثا گفتند، و او برادرزاده معن بن زائده است. (اعلام، ج ۸ ص ۱۸۸).

فهرست تهجی موضوع حکایت‌ها

عنوان	شماره حکایت
آب:	آسیاب:
خریدن و فروختن آب: ۵۹۲	بنائی را آسیاب پنداشتن: ۴۳۸
آبگوشت:	آش:
آبگوشت غاز: ۱۷۸؛ آبگوشت	مالیدن آش به ریش و سیل جمعاً:
خرگوش: ۲۲۵	۱۵۸؛ آش داغ خوردن: ۲۳۷؛ ملا و آش
آتش:	سرد: ۶۶۵
آتش زدن بوته‌ها بر روی الاغ: ۴۶۰	آشپزی ← طبخ
آخرالزمان:	آفتابه:
الآن در آخرالزمان هستیم: ۵۲۳	طهارت گرفتن با آفتابه سوراخ شده:
آدم:	۳۷۵
آدم ابوالبشر: ۳۱۵؛ آدم حقیقی: ۵۰۸	آواز:
آدم زشت: ۷۰۴	آواز خواندن در حمام: ۹۸؛ آواز
آرایشگاه:	خواندن در خم آب: ۲۴۷؛ گمشدن خر
رفتن جحا به آرایشگاه: ۶۲۱؛ ۷۲۱	و آواز خواندن جحا: ۳۷۲
آرزو:	آهو:
آرزوی دو احمق: ۲۸۲؛ شنیدن	خریدن آهو و فرار کردن او: ۵۸۰
همسایگان بوی آرزوها را: ۴۷۸	احسنت به آهو: ۶۴۹
آستین:	آینه:
آستین نوپلو پخور: ۱۹۱	پیدا کردن آینه در بیابان: ۳۱۹
آسمان:	ابر:
رفتن به آسمان: ۶۱۴	سایه ابر: ۳؛ هوای ابری: ۴۰
	ابومسلم خراسانی:

دیدار با ابومسلم: ۵، انعام گرفتن از

ابومسلم: ۱۲

اتاق:

رأی جحا در باب اتاق ۲۴ در: ۳۱۳

اجازه:

اجازه دادن اتاق بی سقف: ۵۷۰

اجازه:

ندادن مرغ به دیگری: ۱۶۵

احمق:

در این صورت دو احمق باشم: ۹۴؛

احمق تر از خود دیدم: ۲۱۳، ۳۱۰؛

احمق پنجم: ۶۸۲

ادرار:

تمام نشدن ادرار: ۱۵۰

اذان:

اذان گفتن و دویدن: ۲۸۶

اذن ← اجازه

آره:

آره کردن منار: ۵۶۹

ازدواج:

ازدواج با زن لوچ: ۱۳۴؛ ازدواج با زن

زشت: ۵۸۹؛ ازدواج کردن و حمال

شدن او: ۶۰۱

اسب:

پیدا کردن اسب و استر در زیرزمین:

۱۸۶

استخدام:

استخدام شدن در شرکتی: ۶۲۰

استر:

هر جا که استر بخواهد: ۳۴؛ لگام بر

سرین استر زدن: ۱۰۱؛ استر چپ

است: ۳۳۷

اشتها:

در دنیا فقط همین اشتها را دارم: ۶۳۲

اعلم:

اعلم تر از جحا: ۳۱۶

افاده:

افاده کردن دریای شور: ۳۵۱

افتادن:

افتادن پیراهن: ۶۸، ۳۶۳؛ افتادن از

الاغ: ۹۳؛ افتادن از درخت: ۱۸۵؛

افتادن از پشت بام: ۳۷۸، ۳۹۱

افطار:

رفتن به افطاری: ۴۲۰

اقتصاد:

جحا دارای علم اقتصاد بود: ۵۱۸

اقرار:

اقرار نکردن جحا: ۲

الاغ ← خر، درازگوش

امر به معروف:

امر به معروف کردن جحا و کتک

خوردن او: ۳۱۸

انگور برای دیگران: ۵۱۹	امیر:
باد:	عطا گرفتن از امیر: ۸۴؛ حضور بر مائده
ناراحت کردن باد جحا را: ۶۹	امیر: ۱۴۰؛ هدایای امیر به ملا: ۶۳۷
بادنجان:	انار:
عوض شدن انسان با بادنجان: ۱۶۰؛	در مقابل هر سؤال یک انار: ۱۷۷
معنی بادنجان: ۲۲۱؛ تعریف کردن ملا	انبر:
از بادنجان: ۶۳۵	انبر سه هزار دیناری: ۳۸۹
باران:	انبیا:
باران رحمت خداست: ۴۰۵	تصرف در امر انبیا: ۳۲۷؛ نام بردن
باز (پرنده):	انبیا: ۳۳۲
باز جحا: ۶۶؛ باز مرده: ۷۷	انتقام:
باشه:	بزه جحا را کشتند و او هم انتقام گرفت:
ربودن باشه جگر را از دست جحا:	۴۸۹
۱۷۹	انجیر:
باغ:	مهمان شدن به انجیر: ۱۳۱
رفتن به باغ مردم: ۹۹	إِنْ شَاءَ اللَّهُ:
باقلا:	رفتن به کوه و نگفتن ان شاء الله: ۳۶۴؛
خوردن باقلا و وصیت خود کردن:	رفتن به بازار و نگفتن ان شاء الله: ۷۳۳
۱۴۳	إنعام:
بچه ← طفل	انعام گرفتن ملا و نصف کردن آن با
بچه نداشتن: ۴۴۲	پرده‌دار: ۷۲۲
بخار:	انگشتری:
خوردن نان با بخار غذا: ۴۳۲	گم شدن انگشتری جحا: ۳۴۲؛
بخشش:	انگشتری یادگاری: ۶۶۴
بخشش پسر جحا: ۶۱۳	انگور:
بخور:	انگور خوردن بعد از غذا: ۴۶۷؛ خریدن

استعمال بخور به صورت عریان: ۱۸

بخیل:

جحا و گروه بخیلان: ۱۳۵؛ سفره

بخیل: ۱۳۷؛ حاکم بخیل: ۴۶۱

بدهکار:

از او بگیر و به این بده: ۴۴۷؛ گریه

کردن پشت جنازه بدهکار: ۶۰۵

برات (سفته):

خواندن برات: ۵۸۶

برادر:

جحا و برادرش: ۲۶۹

برخورد:

برخورد با دو نفر در صحرا: ۱۵۶؛

برخورد جحا با عابر و خرپیش: ۵۹۴

برف:

خواهیدن نیاکان در زیر برف: ۴۸۸

برّه:

دریدن برّه در سفره: ۱۳۸

برهنه:

برهنه از حوض بیرون آمدن و به سفر

رفتن: ۲۲۲؛ برهنگان دنیا: ۷۱۰

بز:

طالع بز: ۲۲۹؛ فروختن بز همسایه:

۵۷۱

بزازی:

شاگرد بزازی کردن جحا: ۶۰

بزغاله:

خوردن مغز بزغاله: ۳۳۳

بقال:

بدهی به بقال: ۴۲۳

بلبل:

بلبل شدن جحا بر روی درخت: ۳۴۱

بلیت:

گرفتن بلیت راه آهن برای زنش: ۶۰۸

بنگ:

بنگ خوردن جحا: ۳۰۳

بوسیدن:

بوسیدن نامزد دختر جحا دختر را:

۶۰۹؛ قصاص به بوسه: ۶۷۵

بوقلمون:

فکر کردن بوقلمون: ۴۰۹

بهار:

کسی از بهار شکایت ندارد: ۳۹۵

بهشت:

ساختن غرفه در بهشت: ۲۳۸؛ غرفه

بدون سقف در بهشت: ۲۶۷

بیینه:

بیینه ایشان چه سود دهد: ۲

پارچه:

پنهان کردن پارچه در دولاب: ۲۱۷

پالان:

برداشتن پالان خر در مقابل جبهه اش:

جحا نام طفل نوزاد خود را پیک نهاد:

۲۹۱

تابستان:

جحا متولد در تابستان است: ۵۱

تابوت:

در تابوت مباش: ۳۵۲

تاجر:

جحا بین قاضی و تاجر: ۳۰۱

تجارت کردن:

خریدن و فروختن تخم مرغ: ۱۲۲

تجربه:

پختن غذا و تجربه کردن آن: ۴۷۴

تخم مرغ:

خرید و فروش تخم مرغ: ۱۲۲؛ تخم

ماکیان و نشانه‌های آن: ۱۲۵؛ تخم

گذاشتن مرغ بریان: ۴۵۴

ترشی:

ترشی فروشی جحا: ۴۷۵

تشخیص:

تشخیص کافر از مسلمان: ۲۵۸؛

تشخیص زن از مرد: ۳۹۲؛ تشخیص

هویت کودک: ۵۶۰

تشهیر:

سوار کردن جحا بر خر و گرداندن او:

۲۵۰

تضمین:

۱۹۶

پالتو:

با پالتویت روی آن را بپوشان: ۶۰۷

پرواز کردن:

پرواز کردن جحا از مناره مسجد: ۵۹۳

پز دادن:

پز دادن قصاب محل: ۶۱۵

پزشک ← طیب

پسر:

به یاد داشتن پسر جحا روز ولادت پدر

را: ۲۴۰؛ جحا و پسر مریضش: ۲۷۲؛

خوردن پسر جحا میوه را: ۶۲۴

پس گردنی:

پس گردنی خوردن و زدن جحا: ۳۴۴؛

فضیلت پشت گردنی: ۶۵۴

پنج انگشت:

خوردن غذا با پنج انگشت: ۴۷۳

پنیر:

مدح و ذم پنیر: ۱۳۰

پوست:

پوست کون با دوام‌تر از پیراهن است:

۹

پول:

دفن پول: ۸۸، ۶۸۱؛ پول دوست

داشتن جحا: ۳۹۷؛ تمویض پول: ۶۸۴

پیک:

تضمین شام شب: ۵۵۵

تعارف:

تعارف کردن جحا: ۷۵۴

تعبیر خواب:

تعبیر خواب کردن جحا: ۵۹۹

تعجب:

تعجب جحا از میز: ۵۵۹

تف کردن:

تف کردن جحا بر شاکی و قاضی: ۵۶۱

تقسیم:

جحا مالی را به تقسیم خداوندی

قسمت کرد: ۵۷۵

تقویم:

تاجر روز و ماه: ۱۲۴؛ من اهل این شهر

نیستم: ۳۹۸

تلافی کردن:

برخورد با عابری در بیابان: ۲۷۸

تلگراف:

تلگراف کردن جحا: ۶۲۷

تنبيه:

تنبيه کردن دخترش: ۴۷۹

تنگ گرفتن:

خدا تنگ بگیرد بر آن‌هایی که بر ما

تنگ گرفتند: ۵۵۴

توبه:

منع مردم از توبه کردن: ۷۲

توراچه:

تورا چه؟ ما را چه؟: ۳۳۵، ۷۲۷.

توله‌سگ:

نماز خواندن با توله سگ: ۳۸

تهجد:

هر شب بیدار می‌شوم و ادرار می‌کنم:

۲۸۴

تیراندازی:

تیر زدن به جبه: ۲۱۱؛ تیراندازی در

حضور تیمور: ۵۰۱

تیز ← شرطه

تیز دادن در میان اکراد: ۱۸۴؛ تیز دادن

در پیش امیر: ۲۰۶؛ تیز دادن شخصی

پیش جحا: ۴۲۵

تیمور (گورکانی):

مسابقه دادن جحا با تیمور: ۳۳۹؛ لقب

دادن جحا به تیمور: ۳۴۵؛ چوب زدن

تیمور جحا را: ۳۵۸؛ قیمت‌گذاری لنگ

تیمور: ۳۶۷؛ تیمور شمشیر عدل

خداوند است: ۴۱۲؛ خواب دیدن

تیمور: ۴۲۲؛ فیل تیمور: ۴۲۴؛ مباحثه

جحا با دهری در حضور تیمور: ۴۷۲؛

خوردن اوراق نان در حضور تیمور:

۴۹۹؛ تیراندازی جحا در حضور

تیمور: ۵۰۱؛ شلوار خواستن جحا از

تیمور: ۵۰۲؛ تیمور امام است: ۵۲۰؛

جای تیمور در صدر جهنم است: ۵۳۶:

سوال تیمور از جحا: ۵۴۸؛ چهره

زشت تیمور: ۵۷۴

ثقیل ← گرانجان

جاریه:

کتک زدن جاریه: ۳۷؛ دنبال جاریه

خویش دویدن: ۴۱

جبه:

برداشتن پالان خر در مقابل جبه‌اش:

۱۹۶؛ تیر زدن به جبه‌اش: ۲۱۱

خلق:

خلق زدن جحا: ۶۵

جنازه ← تابوت

نرفتن جحا به تشییع جنازه: ۱۵؛ جنازه

نصرانی: ۳۶؛ تشییع جنازه ابوالعباس

نحوی: ۴۹؛ تشییع جنازه جحا: ۳۸۲؛

قصه جوحی و جنازه: ۷۵۶

جنگ:

رفتن ملا به جنگ: ۷۱۹

جوالدوز:

جوالدوز زدن جوحی به خایه‌های

خود: ۷۵۳

جوان:

پیدا کردن جوان بیست و پنج ساله:

۴۸۶ در جوانی هم چیزی نبودیم: ۵۳۸

جولاه:

مردن زن جولاه: ۲۱؛ جحا و جولاه:

۷۳۹

جیب:

جیب پاره جحا: ۶۰۲

چادر:

چادر پوشیدن جوحی و نشستن در

میان زنان: ۷۵۷

چادر شب:

فروختن چادرشب پاره: ۹۵

چاه:

کندن چاه: ۷۳؛ بازگونه کردن چاه:

۴۴۳، ۴۹۳؛ افتادن پسر ملا در چاه:

۶۳۴

چپ:

ندانستن جحا چپ و راستش را: ۲۲۸

چمنزار:

دریاچه را چمنزار پنداشتن جحا: ۴۴۵

چنگیز:

چنگیز پیغمبر است: ۵۲۰

چهل:

چهل دختر: ۳۰۲؛ چهل سال: ۳۸۸

چینی‌بند:

بند زدن چینی‌های سالم: ۷۱۷

حج:

رفتن ملا به حج: ۶۷۱

حجامت:

به محل حجامت نزن: ۳۲

حدیث:

حفظ کردن احادیث: ۱۱۶

حرف:

حرف اول: ۳۷۹؛ حرف نوکر: ۶۷۲

حساب:

تقسیم چهار درهم به سه نفر: ۳۱؛

بیست درهم با بیست درهم چهل و دو

درهم می‌شود: ۴۷؛ حساب کردن با

انگشتان: ۷۶؛ حساب کردن روزهای

ماه رمضان با هسته خرما: ۱۰۷؛

حساب ساختن زن جحا: ۴۵۹

حق:

مکان حق: ۵۰۹

حکاک:

رفتن با پسرش پیش حکاک: ۲۴۶

حلوا:

خوردن حلوا با چوپ: ۱۰۶؛ فکر

حلوا: ۲۳۳، ۲۵۰

حمال:

پنهان کردن خویش از حمال: ۷۴؛

حمال ارزان: ۵۸۵

حمام ← گرمابه

آواز خواندن در حمام: ۹۸؛ استحمام با

آب گرم و سرد: ۴۰۴؛ دزدیدن لباس

جحا در حمام: ۵۵۸

حمصی:

شناختن حمصی: ۱

حواله:

حواله کردن جحا در نماز: ۱۲۹

حوری:

حوری که سرش در مغرب بود و پایش

در مشرق: ۲۶۵

حوض:

رفتن در حوض بی‌آب: ۱۵۴

حیله:

جوحی حیله‌گر: ۷۳۲

خار:

رفتن خار به پا: ۷، ۵۳۱

خاراندن:

خاراندن سر رفیق به جای سر خود:

۶۹۸

خانه:

به دوش گرفتن در خانه: ۴۳؛ ساختن

خانه: ۸۳؛ خانه ساختن پسر جحا:

۱۰۰؛ فروختن نصف خانه: ۲۶۸؛ خانه

ساختن با نظر دیگران: ۴۶۹؛ سجده

سقف خانه: ۵۲۸

خایه ← خصیه

گرفتن خایه دلاک: ۱۵۱؛ خایه مهمان:

۱۶۱

خدا:

خروس:	ادّعی خدایی کردن جحا: ۲۵۱؛
کتک زدن خروس: ۱۸۲؛ دم خروس:	نجات دادن خدا از گشته شدن: ۲۷۹؛
۷۰۱	خطاب با خدا: ۲۹۲؛ خدا سروین
خرّه:	حرف را نمی‌فهمد: ۲۹۳؛ اگر مردی سر
خرّه روغن: ۲۳۰	این هاون را بشکن: ۳۰۶؛ خانه خدا:
خصیه ← خایه	۵۱۱؛ خدا را دست انداختن: ۵۹۰؛
ناپدید شدن یک خصیه جحا: ۷۰؛	خدا خر و گاو را از هم فرق نمی‌دهد:
گرفتن خصیه امام: ۱۲۳	۶۵۹؛ دروغ گفتن بر خدا: ۷۵۲
خلعت:	خر ← درازگوش
خلعت گرفتن از امیر: ۵۸۳	بریدن دم خر: ۶۲، ۲۰۱؛ خوردن
خلیفه:	گرگ‌ها خر را: ۲۰۰؛ واژگون نشستن بر
خلیفه و بغداد: ۲۴۱	روی خر: ۲۱۲؛ نزدیکی با خر: ۲۴۹؛
خمره:	خر عیسی: ۲۹۸؛ مقام دم الاغ جحا:
رفتن در خمره آب: ۶۹۹	۳۶۱؛ فروختن خر: ۳۷۰؛ گمشدن خر:
خنده:	۳۷۱، ۳۷۲؛ همراه شدن با خر: ۴۴۰؛
چرا نخندی: ۲۳۵	کتاب خواندن الاغ: ۴۵۳؛ راندن ده خر:
خنفسا:	۵۲۵؛ زائیدن الاغ همسایه کرّه بی‌دم:
خوردن خنفسا: ۳۰۸	۵۳۰؛ گرفتن دو خر از امیر: ۵۴۵؛
خواب:	تعلیم خر: ۵۵۲؛ قطع کاه و جو الاغ:
گرفتن دینار در خواب: ۱۰۴؛ پریدن	۶۳۰؛ ضعیف شدن الاغ ملا: ۶۴۶
خواب از سر جحا: ۳۶۵؛ ازدواج کردن	خرس:
در خواب: ۴۸۴	برخورد با خرس بر روی درخت: ۴۸۷
خورجین:	خرگوش:
گم شدن خورجین جحا: ۳۶۹	پیدا کردن خرگوش: ۳۸۱
خوش آمدن:	خرما:
رفتن به تشییع جنازه برای خوش آمدن:	خوردن خرما با هسته: ۱۶۶

۶۸۰

خون اخوین:

بهبودی یافتن از خون اخوین: ۶۱

خون بها:

خون بها خواستن جوحی: ۷۵۱

دادگاه بلخ ← دیوان بلخ

دختر:

جنازه دختر جحا: ۵۵، آمدن دختران

جحا به دیدن پدرشان: ۱۸۷؛ توصیف

دخترش برای خواستگاران: ۱۹۳؛

دختر جحا بهانه است: ۵۴۷؛ دختر و

بهشت: ۷۱۶

درازگوش:

نرفتن درازگوش به خانه: ۷۴۵

دربان:

دربان شدن جحا: ۲۵۴

درخت:

گیر کردن لباس جحا به درخت: ۵۷

دریا:

تفرج در کنار دریا: ۲۷۰

درس:

درس جواب دادن جحا: ۵۳۹

دزد:

درگیر شدن با دزد: ۶۳؛ خجالت

کشیدن از دزد: ۸۷؛ بردن دزد اثاث

جحا را: ۱۷۲؛ آمدن دزد به خانه جحا:

۲۱۳، ۳۳۶، ۶۱۶، ۶۴۸؛ دزدیدن دزد

دینارهای جحا را: ۴۰۰؛ دزدیدن افسار

الاغ جحا: ۴۱۱؛ دزد تقصیر ندارد:

۵۲۲؛ تشکر از دزد: ۵۵۰؛ برخورد با

دو دزد: ۵۸۱؛ ربودن دزدان زن جحا

را: ۶۰۶؛ دزدیدن اسب جحا: ۶۱۰

دستار:

ربودن اطفال دستار جحا را: ۴۰۸؛

ربودن طرّار دستار جحا را: ۷۵۶.

دست بگیر:

ملّاها دست بگیر دارند: ۴۹۵

دعا:

دعا خواندن بر گوسفندان: ۳۸۵؛ دعا

کردن برای پیدا شدن درهم هایش:

۴۰۰؛ طلب دعا از جحا: ۴۸۶؛ دعا

نکردن جحا پدر خود را: ۵۷۶

دعوت:

دعوت شدن جحا به طعام: ۱۲۶؛

دعوت شدن به افطاری: ۴۲۰؛ دعوت

نکردن ملّا را به مجلس عقد: ۶۶۳

دفن:

مرده را ایستاده دفن کردن: ۳۸۶؛ دفن

پول: ۸۸، ۶۸۱

دلّاک ← سلمانی، آرایشگاه

بریدن دلّاک سر جحا را: ۲۲۳، ۲۴۳

دنیا:

برهم خوردن موازنه دنیا: ۳۵۷

دندان:

رفتن به نزد دندانساز: ۶۴۱

دوست ← رفیق

مردن دوستش: ۲۰؛ غذا خوردن با

دوستان: ۱۳۲؛ دوست دهاتی جحا:

۲۶۱؛ رفتن به سفر با دوستان: ۶۶۸

دوست داشتن:

دوست داشتن نسیه نمی‌شود: ۶۵۲

دوغ:

خوردن دوغ و کشمش: ۳۸۰

دو نفر:

برخورد با دو نفر در صحرا: ۱۵۶

دویدن:

دویدن در بازار: ۴۱

دهن درّه:

دهن درّه کردن: ۴۴۱

دیدارکنندگان:

رقعه به دیدارکنندگان نمودن: ۵۲۹

رفتن به دیدار دوستی: ۵۳۵

دیگ:

من باشم و دیگ: ۱۶۹؛ زاییدن دیگ

همسایه: ۱۷۱؛ دیگ ماهم گوشت لازم

دارد: ۱۳۲

دیوان بلخ:

دادگاه بلخ: ۶۷۶

رخت:

رخت شستن جحا: ۲۱۸

رزق:

رزق به دانایی نیست: ۶۹۶

رفیق ← دوست

خوردن نان با رفیق: ۱۴۲؛ آمدن رفقا به

خانه جحا: ۱۶۲

رگبار:

آمدن رگبار و خیس نشدن جحا: ۲۰۵

روباه:

پوشیدن پوستین روباه: ۹۲؛ پوشاندن

عبا و عمامه بر روباه: ۵۱۲

روزه:

حساب کردن روزهای ماه رمضان با

هسته خرما: ۱۰۷؛ روزه روز عرفه:

۲۶۳؛ روزه خوردن جحا: ۲۶۴

روستائی:

غذا خواستن از روستائیان: ۶۶۰

ریدن:

ریدن جحا در وسط اتاق: ۳۰؛ ریدن

جحا فضله سگ (سرگین گاو): ۶۲۸

ریسمان ← طناب

ریش:

حرف مرا با این ریش سفید باور

نمی‌کنی: ۱۹۹؛ من با ریش سفید دروغ

نمی‌گویم: ۲۷۷؛ صورت جحا کم مو

بود: ۵۵۷؛ ریش بز و ریش ملا ۶۵۵؛

درد ریش: ۶۵۸؛ ریش بلند دلیل

حماقت است: ۶۷۹

زانو:

درد زانو دوا ندارد: ۳۲۲

زبان:

کس از دست جور زبان هانرست: ۴۱۴

زفاف:

شب زفاف: ۲۵۹

زُفت:

زفت انداختن به خر: ۳۵۴

زلزله:

جحا سوار بر الاغ بود که زلزله رخ داد:

۵۳۲

زمستان:

در زمستان لرزیدن و دکیدن: ۷۰۶

زن:

دوری از محبت زنان: ۱۰۸؛ ترک زنان:

۳۰۵

زنبیل:

انداختن زنبیل در دریا: ۵۶۴

زن جحا:

تشریر زن جحا: ۱۱۰؛ رسوا نمودن زن

جحا، جحا را: ۱۱۱؛ زن جحا و

رفیقش: ۱۱۲، ۱۵۹؛ رفتن زن جحا به

مجلس بی‌گانه: ۱۱۳؛ رفتن زن جحا در

شب‌ها به بیرون خانه: ۱۱۴، ۳۰۹؛

جحا از دست زنش در پشت خم قایم

شد: ۲۳۵؛ جنگ و صلح جحا با زنش:

۲۵۶، ۳۲۰؛ عقل نداشتن زن جحا:

۳۴۶؛ ربودن دزدان زن جحا را: ۳۴۸؛

دعوا کردن جحا با زنش بر روی تخت:

۴۶۲؛ ازدواج کردن با زن زشت: ۴۸۵؛

مریض شدن زن جحا: ۴۹۰؛ زاییدن

زن جحا: ۴۹۱؛ زن جحا و امیر: ۵۴۰؛

زن جحا چاق بود: ۵۸۲؛ زاییدن زن

جحا بعد از پنج روز: ۵۸۸

زندانی:

دیدن زندانی در بند: ۴۴

زیتون:

فروختن زیتون: ۱۲۷

ساعت:

دزدیدن ساعت طبیب: ۶۰۳

سبب مرگ:

علت وجود سبب مرگ است: ۶۶۷

سبزی فروش:

کلاه گذاشتن سر سبزی فروش: ۴۹۷

سبقت:

سبقت جوحی: ۷۴۷

ستارگان:

سؤال کردن از او از عدد کواکب: ۳۱۷

سخن:

جحا چهل ساله بود: ۳۸۸؛ دعوا سر

سن و سال: ۴۱۶؛ سوال از سن پیرزن:

۵۴۹

سواری:

سواری کردن جحا: ۴۱۵

سور:

رفتن جحا با پسرش به سور: ۵۹۶

سوزن:

سفارش سوراخ سوزن به دخترش:

۵۶۵

سوگند:

مرا به جان تو سوگند داد: ۵۷۷؛ سوگند

خوردن امام محله به جای جوحی:

۷۴۳؛ سوگند طنبوریان: ۳۴۳

سویق:

خوردن سویق: ۵۶۳

سیب:

خوردن سیب در تاریکی: ۵۹۷

سید:

سید قریشی: ۳۲۹

شاشیدن:

شاشیدن در ریشه درخت: ۵۴؛

شاشیدن بر خربزه و خوردن آن: ۱۵۵؛

شاشیدن بر بچه: ۲۱۰؛ شاشیدن از

پنجره: ۵۶۶

شاعر:

سخن جوحی: ۷۲۹، ۷۳۱

سنو:

سر داشت یا نه: ۲۹۰

سین:

نگفتن اسرار به دیگران: ۳۹۹

سربازی:

خدمت سربازی کردن جحا: ۵۵۱

سرکه:

سرکه هفت ساله: ۳۷۴

سرگین:

سرگین و الاغ: ۴۷۱

سفته ← برات

سفر:

رفتن به آبادی: ۴۵؛ رفتن به شهر: ۵۶۲

سگ:

نسبت با سگ: ۱۷۳؛ گزیدن سگ:

۶۴۷، ۶۶۷؛ قرآن خواندن در مقابل

سگ: ۶۹۰

سلاح:

حمل اسلحه: ۴۴۸

سلام:

سلام کردن مرد غریبی بر جحا: ۱۸۱

سلف:

سلف خواستن جحا: ۲۵۳

سلمانى ← آرایشگاه

سین:

جحا و شاعر: ۳۰۰؛ ملا و شاعر: ۷۰۳

شاگرد:

شاگرد بزازی کردن جحا: ۶۰؛ جحا

شاگرد شمس تبریزی است: ۷۳۰؛

شاگرد خیاط بودن جحا: ۷۳۵

شب جمعه:

قرار گذاشتن در شب جمعه: ۲۲۰

شبکلاه:

شبکلاه گذاشتن بر سر: ۴۲۹

شبکوری:

سخن جحا درباره شبکوری: ۶۴

شتر:

کشتن شتر: ۱۲۱؛ فروختن شتر با گریه:

۲۷۶؛ استخوان سر شتر: ۴۸۱

شرط:

شکستن شرط: ۹۱؛ شرط بندی با

همسایگان: ۴۵۵

شرطه:

گرفتن شرطه جحا را: ۶۵

شرمساری:

شرمسار شدن جوحی از قیافه اش: ۷۵

شعر:

شعر گفتن شاعری: ۲۸۰؛ شعر گفتن

جحا: ۲۸۱، ۲۹۶؛ شعر گفتن امیر:

۲۹۹

شغل:

در آن واحد به سه شغل مشغول بودن:

۲۸۳

شفتالو:

پنهان کردن شفتالو در آستین: ۲۹

شکایت:

شکایت کردن جمعی از جحا: ۲؛

شکایت کردن دهاتی ها از جحا: ۴۷۶

شکر:

شکر کردن بیمار: ۶۹۴؛ شکر کردن

فقیر با قلاخور: ۷۰۹

شکل ← قیافه

شلوار:

شلوار خواستن جحا از تیمور: ۵۰۲؛

خریدن شلوار از بازار: ۵۰۶

شنا:

زن جحا شنا بلد بود: ۴۱۳

شنفیدن:

دو بشنو و یک بگو: ۶۸۹

شوخی:

شوخی مهدی عباسی با جحا: ۳۲

شوم:

احول و اعور شوم هستند: ۷۲۴

شهادت دادن:

شهادت دادن جحا در پیش قاضی:

۲۴۴

شیخ:

منازعه جحا با شیخ شهر: ۲۳۰

شیر برنج:

شرکت در شیر برنج: ۱۳۹

طاس:

از وقتی که طاس بود مال اوست: ۵۵۶

صدای:

صدایش فردا معلوم می‌شود: ۴۹۶

صد:

بچه دار شدن مرد صد ساله: ۳۵۰

صدقه:

دزدیدن و صدقه دادن جحا: ۷۳۴

صرافی:

صرافی کردن جحا: ۴۸۳

ضارط:

ملا و ضارط: ۶۸۶

ضرطیدن ← تیز

ضرطه میت: ۱۰؛ ضرطیدن زندانیان:

۱۴؛ ضرطیدن پدر جحا: ۱۷؛

ضرطیدن مادر جحا: ۲۴، ۲۶، ۲۷؛

ضرطیدن جحا: ۹۱؛ ملا و ضارط:

۶۸۶

طب:

خلاصه طب چهار کلمه است: ۵۱۰

طبابت:

طبابت نمودن ملا: ۶۴۰؛ طبابت نمودن

جحا: ۷۴۱

طبخ:

طبخ غذا برای امیر: ۴۷۴

طبق:

خریدن طبق‌های شکسته: ۶۱۸

طیب:

رفتن به نزد طیب: ۵۳، ۶۳۸؛ آوردن

طیب جهت زایمان زنش: ۳۸۷؛ ملا و

طیب و گورستان: ۶۸۳؛ ملا و طیب

فرنگی: ۷۲۳

طرار:

بردن طرار خر جحا را: ۳۴۰؛ بردن

عیاران بز و خر و لباس ملا را: ۷۱۵،

۷۲۸

طعام ← غذا

طفل ← بچه

گریختن جحا از طفلان: ۱۶۴؛ جحا و

طفل آمرد: ۳۰۴؛ تیز دادن طفلی در

مجلس تیمور: ۵۰۰؛ معلوم شدن پای

طفلان: ۵۱۷

طلاب:

جحا و طلاب: ۳۱۱

طلاق:

قصد طلاق داشتن: ۸۲؛ طلاق دادن

زنش از شهر دیگر: ۲۱۵؛ طلاق دادن

زنش به سبب عدم صداقت: ۳۴۷؛

طلاق دادن جحا خویشان را: ۵۷۹؛ در

موقع طلاق جبران می‌کنم: ۶۱۷؛

معجون نه طلاق: ۶۳۳

طمع:

طمع جحا: ۱۱۵؛ طمع ملا: ۷۲۰

طناب:

بر روی طناب کنجد پهن کردن: ۱۸۰؛

پاره شدن طناب مهمان: ۲۸۵؛ کشیدن

بنا با طناب: ۷۰۰

طنبور:

سوگند طنبوریان: ۳۴۳

طواف:

طواف کردن خانه: ۲۸۷

عابر:

برخورد جحا با عابر و خر پیرش: ۵۹۴

عاریت:

به عاریت ندان خر: ۱۹۵

عتبات:

برگشتن از عتبات: ۶۴۲

عَرَق:

عرق شاگردش: ۳۳۸

عروج:

عروج به آسمان: ۵۸۴

عروسی:

شب عروسی جحا: ۲۲۶؛ رفتن به

عروسی: ۴۵۶، ۴۷۰، ۶۲۶؛ رفتن زن

جحا به خانه تازه عروس: ۴۶۵؛

عروسی پسر ملا ۷۱۴

عسل:

خوردن عسل صاحب‌خانه: ۱۴۱؛

خوردن عسل امانتی: ۴۱۰

عقاب:

ربودن عقاب جگر را از دست جحا:

۵۹۵، ۵۹

عقد:

رفتن جحا به مجلس عقد: ۶۶۳

عقل:

عقل به خانه جحا نیامده است: ۲۶۲

عقلا:

تعداد عقلا: ۲۷۴

عکس:

مادر زن جحا کارها را به عکس انجام

می‌داد: ۴۲۷؛ پسر جحا کارها را به

عکس عمل می‌کرد: ۴۸۰

علاقه:

علاقه نداشتن جحا به کارهای خانه:

۴۳۹

عمامه:

فروختن عمامه: ۱۹۴؛ خواندن نامه با

عمامه: ۴۹۲

عمل به احتیاط:

جحا در مسائل به احتیاط عمل می‌کرد:

۴۲۲

عود:	جحا: ۲۴۸
عود نوازی جحا: ۵۷۳	غَسَّالَه:
عیادت:	جحا و زن غَسَّالَه: ۷۴۱
عیادت کردن مردم از جحا: ۱۰۲،	غسل:
عیادت بیمار: ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳،	غسل در آب: ۲۷۱؛ غسل در دریاچه:
۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۰، ۶۳۹، ۶۴۴	۴۲۸
عیار ← طزار	غش کردن:
عید:	غش کردن جحا با جوانی: ۵۱۴
کاش هر روز عید بود: ۱۹۲	غلام:
عید قربان:	خریدن غلام: ۶۹۳
روز عید قربان پیش شما هستم: ۷۸،	فالوده:
۱۶۳	جحا و فالوده: ۱۳۶
عیسی (پیامبر):	فروختن:
خر عیسی: ۲۹۸؛ عیسی در آسمان	فروختن چادرشب: ۹۵؛ فروختن
چهارم: ۴۶۴	زیتون: ۱۲۷؛ فروختن گاو: ۱۹۳؛
عینک:	فروختن خر: ۳۷۰، ۶۷۸؛ فروختن خر
عینک زدن در خواب: ۴۵۸؛ خریدن	و خویشتن خریدن آن: ۳۷۷
سه عدد عینک: ۶۲۲	فضله:
غاز:	فضله کبوتر: ۶۵۱
ربودن غاز: ۵۲۴	فضیلت:
غذا:	فضیلت جحا برای پدرش: ۷۹
در را ببند و غذا را بیار: ۱۷۰؛ وقت غذا	فطیر:
خوردن: ۷۰۷؛ غذا و تار مو: ۷۱۲؛	پختن نان فطیر: ۴۶
اندوه غذا: ۷۵۵	فلفل:
غربال:	خوردن فلفل: ۱۷۶
خوردن غربال به دست و پا و پیشانی	فیل:

رفتن فیل تیمور به مزارع: ۴۲۴

قاضی:

قاضی شدن خر جحا: ۱۹۷؛ رفتن

پیش قاضی: ۲۷۳؛ قاضی شدن جحا:

۴۲۱، ۴۳۱؛ قاضی رشوه گیر: ۴۲۶،

۴۵۲؛ قاضی سایه: ۴۳۶؛ تعریف

قاضی: ۷۰۲؛ مفتون شدن قاضی بر زن

جوحی: ۷۵۸

قبر ← گور

خواهیدن در قبر: ۱۰۵، ۱۸۳؛ وصله

کردن قبر مادر: ۲۲

قحبه:

قحبه هم همراه دارد: ۵۷۸

قدر:

قدر دانستن: ۳۹۳، ۷۲۶

قدرت الاهی:

آنچه را خدا حکم کرده است واقع

خواهد شد: ۵۴۱

قرآن:

جحا نام گردان را داخل قرآن کرد:

۲۹۷

قرض:

قرض کردن جحا: ۶۱۹؛ قرض دادن

ملا: ۶۶۹

قصاص:

قصاص به بوسه: ۶۷۵

قصر:

دیدن قصری: ۵۶

قضاوت:

قضاوت کردن جحا: ۲۳۱، ۶۶۲،

۶۹۲؛ دیوان بلغ: ۶۷۶

قطران:

قطران مالیدن بر شتران: ۳۸۵

قلیه:

نوشتن قلیه: ۶۳۶

قمقمه:

رفتن قمقمه به زیر آب: ۵۸

قوت:

قوت جحا در چهل سال تغییر نکرد:

۳۱۲

قورباغه:

جحا و قورباغه: ۲۰۲

قهر:

قهر کردن و از خانه بیرون رفتن: ۲۱۵؛

قهر کردن رفیق جحا: ۴۸۲

قیافه:

جوحی زشت چهره بود: ۷۴۸، ۷۴۹

قیامت:

زنده ماندن تا قیامت: ۲۳، بعد از فوت

جحا قیامت برپا می شود: ۳۰۷

قیراندود:

قیراندود کردن سب: ۱۱

کاشتن:

کاشته شدن جحا در زمین: ۳۵۹؛

دیگران کاشتند و ما خوردیم: ۶۲۹

کاهل:

حاکم کاهل: ۶۸۸

کبک:

کباب کبک: ۶۵۶

کتاب:

کتاب گلستان: ۳۳۱؛ کتاب مسئله:

۴۳۴؛ کتاب قانون: ۴۶۳

کثیرالغیبت:

جحا شاگرد کثیرالغیبت بود: ۶۰۴

کخ کخ:

گفتار زن جحا: ۲۵۵

کدخدا:

شکایت جحا به کدخدا: ۶۲۵

کدو:

انداختن کدو به گردن: ۳۵۵؛ بوته کدو:

۴۵۱

کرامت:

کرامت جحا: ۵۴۳

کرایه ← اجاره

کَرّه بی‌دم:

زاییدن الاغ همسایه کَرّه بی‌دم: ۵۳۰

کسکلیاه:

جحا در فرانسه: ۶۲۳

کشاورز:

کشاورز مهم‌تر از سلطان است: ۵۰۷

کشتۀ شاخدار:

مقتولی در ته چاه: ۴

کشتی:

بستن کشتی از زیر: ۴۴۶

کفش:

گذاشتن کفش در جیب: ۲۱۹؛ کفش

غلاف تبر است: ۵۱۵؛ نپوشیدن کفش:

۵۳۱

کفن:

حمل کفن جاریه: ۳۳

کلاه:

درخواست کلاه از خدا: ۷۱۱

کَلّه:

کَلّه‌های اهل بهشت: ۴۸؛ خوردن کَلّه

گوسفند: ۷۵

کنیز:

جحا و کنیز پدرش: ۲۵

کوچک:

جحا کوچک‌ترین فرد جهان: ۴۹۸

کور:

تقسیم پول بین کوران: ۵۲۶؛ گذراندن

کوران از آب: ۷۴۴

گاؤ:

تنبیه کردن گاؤ: ۱۴۸؛ فروختن گاؤ:

۱۹۳؛ نشستن بین دو شاخ گاو: ۲۱۴؛

سر گاو تو خمره گیر کرده: ۶۷۴؛ ملا و

رفقا و گاو: ۷۱۳

گدا:

جحا و گدا: ۲۳۶

گرانجان (تقیل):

جحا گرانجان بود: ۱۷۴؛ آمدن

گرانجانی به عبادت جحا: ۷۰۸

گربه:

وزن کردن گربه: ۱۰۹؛ فروختن شتر با

گربه: ۲۷۶

گردن بند:

اهد کردن گردن بند به زنش: ۴۱۷

گردو:

گذاشتن گردو در مقابل فرج زن: ۲۳۳؛

درخت گردو: ۴۵۱

گرسنگی:

جحا هرگز از گرسنگی سیر نمی شد:

۲۱۶؛ رنج گرسنگی: ۶۶۱

گرمابه ← حمام

انعام دادن به گرمابه داران: ۳۷۶

گلابی:

رفتن جحا بر سر درخت گلابی: ۴۸۷

گم شدن:

لذۀ گم شده یافتن: ۲۷۵؛ گم شدن خر:

۳۷۱، ۳۷۲، ۵۴۴؛ گم شدن خدمتکار:

۵۶۷

گنج:

پیدا کردن گنج: ۴۶۶، پیدا کردن گنج در

خواب: ۶۵۰

گندم:

گندم و موشان: ۵۴۶، ۶۴۵

گور ← قبر

زنده را به گور کردن: ۵۷۲

گورستان:

گورستان مسلمانان و کفار: ۲۶۶؛

دویدن جحا در گورستان: ۳۶۲؛ ملا و

طیب و گورستان: ۶۸۳

گورکن:

ملاقات زن گورکن: ۱۶؛ اختلاف با

گورکن بر سر اجرت: ۷۱

گوساله:

کتک زدن گوساله: ۲۳۲

گوسفند:

گوسفند مجنون: ۵۹۸

گوش:

گاز گرفتن گوش: ۲۰۸

گوشت:

گوشت نپخته: ۱۱۷

گُه:

گهباران: ۲۷؛ مزۀ گه امیر: ۱۲۸

لاک پشت:

مادر زن جحا کارها را به عکس انجام
می‌داد: ۴۲۷

مال:

آدم باید مالش زیر سرش باشد، ۴۰۳؛
آدم باید مالش جلو چشمش باشد:
۴۴۴

مالی خولیا:

جحا خیال می‌کرد که او دانه گندم
است: ۶۰۰

ماه:

ماه زیباست: ۵۱؛ ماه کهنه و نو: ۱۲۰؛
دیدن ماه: ۱۸۸؛ نجات دادن ماه از چاه:
۲۴۵؛ ماه مفیدتر از آفتاب است: ۳۸۳

ماهی:

دیدن ماهی: ۲۵۲؛ ماهی فروشی جحا:
۷۳۷

مباحثه:

مباحثه با عالم: ۴۷۲؛ ۲۰۳

مبال ← مستراح

مبالغه:

مبالغه در کلام: ۵۰۵

مجسمه:

مجسمه مجوف: ۵۸۷

مرحبا:

مرحبا گفتن شخصی در مجلس تیمور:

۴۹۴

آموختن کشاورزی به لاک‌پشت: ۴۰۱
لباس:

شستن لباس: ۸۵؛ پوشیدن لباس سیاه:

۱۵۳؛ در قیامت لباس لازم نیست:

۱۵۷؛ با لباس به رودخانه رفتن: ۵۶۸

لحاف:

لحاف ملانصرالدین: ۲۰۹

لعنت خدا:

سهم من لعنت خدا: ۵۲۷؛ خدا ازدواج

کردگان و نکردگان را لعنت کند: ۵۹۱

لک‌لک:

بریدن منقار و پاهای لک‌لک: ۱۷۵

لنگ:

قیمت لنگ تیمور: ۳۶۷

لوط (پیامبر):

لوط از جمله الواط بوده است: ۳۲۶

مادر:

جفا کردن به مادر: ۸، پشم مادر: ۱۳؛

مردن مادر: ۱۹؛ وصله کردن قبر مادر:

۲۲؛ آب خواستن از مادر: ۲۸؛ افتادن

مادر جحا از پشت بام: ۵۲؛ مادر جحا

در حال نزع: ۸۶؛ شوهر دادن مادر:

۶۷۳، ۷۱۸؛ کتک زدن جحا مادرش

را: ۷۲۶؛ شکستن جحا چرخه مادر را:

۷۴۳؛ جو‌حی و مادر بیمارش: ۷۵۰

مادر زن:

مردن ← مرگ

مردن زن جحا: ۲۱؛ مردن همسایه
جحا: ۷۱؛ مردن جحا: ۱۸۳؛ مردن زن
و خر جحا: ۳۹۴؛ مردن الاغ جحا:
۴۰۲

مرغ:

مردن مرغ جحا: ۱۴۷؛ پریدن مرغان:
۲۹۲؛ زیر گرفتن راننده مرغ جحا را:
۶۱۲

مرغابی:

خوردن یک پای مرغابی: ۲۰۷
مرگ:

مرگ جحا: ۳۶۰؛ جحا در حال مرگ:
۵۴۲، ۵۳۷
مزرعه:

انتقال خانه به مزرعه: ۵۱۶؛ آیا من وتو
مساوی هستیم: ۳۷۳
مستراح:

این جا هم مستراح: ۳۴۹؛ رفتن به
مبال: ۶۹۷
مسجد:

دیدن مسجد جمعه: ۴۲؛ رفتن سگ در
مسجد: ۲۶۰؛ بی عرضگی مسجد:
۳۵۳؛ کندن در مسجد: ۷۳۷
معبر:

رفتن ملا پیش معبر: ۶۳۱

معراج ← عروج

معراج پیامبر: ۴۴۹
مفلس:

ندادن مال به مفلس: ۶۸۷؛ مفلس در
امان خداست: ۶۹۲
ملائکه:

مکان ملائکه: ۳۱۴
مناره:

دیدن مناره: ۱۸۹، ۴۴۳، ۴۹۳
منبر:

رفتن منبر: ۹۶، ۹۷، ۱۰۳؛ پایین آمدن
از منبر: ۳۹۶

منجم:

جوحی و مادرش هر دو منجم بودند:
۷۴۷

منقل:

منقل هم از زن من می ترسد: ۴۰۶
مؤذن:

کمک کردن به مؤذن: ۵۱۳
موش:

موشان گندمخوار: ۵۴۶؛ ۶۴۵
مهلت:

مهلت قرض: ۳۶۶؛ مهلت دادن ملا به
پسرش: ۶۷۷

مهمان:

مهمان پراشتها: ۱۳۳؛ رفتن به مهمانی:

۱۴۴؛ آمدن مهمان: ۲۳۴، ۲۴۲؛ مهمان

شدن دردمی: ۴۶۸؛ ۵۳۴

میخ:

میخ جحا: ۵۵۳

ناف:

بریدن ناف طفل: ۲۳۹

نامه:

نوشتن نامه: ۸۹؛ خواندن نامه: ۹۰،

بردن نامه: ۶۹۱

نانوا:

جحا و نانوا: ۴۱۸

نردبان:

نردبان را همه جا می‌توان فروخت:

۱۴۶

نشادر:

استعمال نشادر: ۱۹۸

نصرانی:

مسلمان و نصرانی: ۱۴۵

نعره:

نعره چهارم: ۵۰۳

نفرتین:

نفرتین گدا: ۱۱۸، نفرتین جحا: ۵۲۱

نماز:

نماز میت: ۶، ۵۰۴؛ نماز خواندن با

توله سگ: ۳۸؛ نماز خواندن در میان دو

لقمه: ۱۶۸؛ نماز جماعت: ۴۱۹؛ نماز

وحشت: ۵۰۴؛ نماز نیابتی: ۵۳۳؛ نماز

خواندن با گیوه: ۶۴۳

نمی‌دانم:

سوال کردن از جحا و گفتن او نمی‌دانم:

۴۷۷، ۶۸۵، ۶۹۵

نی‌لبک:

خریدن نی‌لبک برای طفلی: ۳۶۸

وارث:

بی وارث بودن جحا: ۳۹۰

وراء:

به معنی: جلو، پیش رو، مقابل: ۶۷

وزن:

وزن کردن درهم: ۳۹

وصیت:

وصیت جحا: ۱۴۳، ۱۴۹؛ وصیت نامه

ملا: ۶۷۰

وضو:

شکستن وضو: ۹۱؛ وضو نداشتن پا:

۲۲۷؛ وضوئی چون سدّ اسکندر:

۲۵۷؛ پس دادن وضو در مقابل کفش:

۳۳۴

وظیفه:

به وظیفه عمل کردن: ۶۱۱

وعظ ← موعظه، منبر

وعظ کردن ملا: ۶۵۳

ولایت:

هیزم:	ادعای ولایت کردن: ۲۸۸، ۲۸۹
هیزم بر پشت خود گرفتن و سوار خر	هاون:
شدن: ۳۸۴؛ هیزم خریدن ملا: ۷۲۵	اگر مردی سر این هاون را بشکن: ۳۰۶
یخ:	هدیه:
سوال سردتر از یخ: ۶۵۷	هدیه بردن برای امیر: ۲۰۴
یونس (پیامبر):	هلال:
جحا یونس پیغمبر است: ۲۲۴؛	دیدن هلال ماه: ۷۰۵
حکایت یونس پیغمبر: ۷۳۸	هوا:
یهودی:	هوای ابری: ۴۰؛ هوای شهر: ۹۷
جحا و یهودی و قاضی: ۱۹۰؛ کشیدن	هیچ:
یهودی با طناب به بالا: ۲۹۵	هیچ حق توست: ۴۳۷

نام‌های کسان

نام	شماره حکایت	ابن جصاص: ۸۰، ۱۰۰
آبی (ابوسعبد) ← نثرالذر		ابن جوزی: ← اخبار الأذکیاء،
آدم (ابوالبشر):	۲۷۹، ۲۹۸	أخبار الحمقى، اخبار الفُرَاف،
آدم میرزا:	۷۰۴	القصاص
آدمیت:	۴۴۹	ابن حَبان: چهارده
آرتین:	۴۹۵	ابن حبیب: ۷۳۳
آرزو (عبدالغفور):	۲۱۵	ابن حَجَّة حموی ← ثمرات
آقا جمال خوانساری:	۱۸۴، ۲۵۸	الأوراق
آلبرت جوسیپووی سی: بیست و پنج		ابن حرب: بیست و یک
آلبرت عداه:		ابن حضیری: ۴۲۵
آملی (محمود): ۲۷۶، ۲۸۶، ۶۶۲،		ابن حمدون: ۶۴۹
۶۷۸		ابن خلف همدانی: ۳، ۲۸۶، ۵۷۸
آیتی (عبدالحسین): ۶۸، ۱۳۸، ۴۹۳،		ابن خَلکان: ۶۰، ۶۳۷
۷۱۱		ابن دَرّاج: نوزده، ۷۵۷
ابراهیم (پیامبر):	۲۹۷	ابن دوشاب: ۴۲۵
ابراهیم ادهم:	۲۰	ابن راوندی: ۸۵، ۲۹۳، ۷۰۹، ۷۱۱
ابشیهی ← المستطرف		ابن سَمّاك: ۷۵۷
ابلیس:	۳۰۵، ۲۷۹	ابن سودون ← مضحك العبوس
ابن ابی ذئب:	۷۴۳	ابن سیابه: ۶۸۸
ابن ابی عتیق:	۸۶، ۴۷۸	ابن شبرمه: ۲
ابن ابی لیلی:	۲، ۷۳۴	ابن عَبّاس: ۶۷، ۱۱۶، ۲۶۳
ابن تغری بردی:	دوازده	ابن عبدربه ← عقد الفريد

د	ابو حاتم:	۴۹۳، ۲۶۸	ابن عبري:
	ابوالحارث ← جمين	د	ابن عدی:
۷۴۲، ۱۳۲	ابوالحارث حمير:	۷۵	ابن عديم:
۵۷۲	ابوالحسن بن مهدي قزوینی:	۵۶۰	ابن عرباض:
۴۳۱	ابوالحسن جوهری:	چهارده	ابن عساكر:
۳۴	ابوالحسن خوش مزه:		ابن قتيبه ← عيون الأخبار
۶۹۱، ۱	ابوالحسن مدايني:	۷۲۶	ابن قرينه:
۵۹۲، ۴۲۸	ابو حنيفه:	۲۰	ابن كناسه:
	ابوحيان توحيدى ← البصائر و الذخائر، الامتاع و الموانسة.		ابن مبارك ← عبدالله بن مبارك
۲۷۲، ۳۲	ابو داود معلّم:	۷۵۷، ۶۳۷، ۲۹۱	ابن معتز: شانزده،
۶۸۹	ابو دردا:	د	ابن معين:
۵۸۷	ابوريجان بيروني:	۷۲۲	ابن مغازلي:
د	ابوزرعة:	۱۴۴	ابن مقفع:
۷۳۷	ابوسالم:	۵۷۲، ۴۷۹، ۲۰۸، ۶۸	ابن ممتاى:
۳۳۳	ابوالترايا:	۱۹۱	ابن ميشم بحراني:
۶۳۰	ابوسعادات:	شانزده، ۵	ابن نديم:
۷۲۶	ابوسعيد ابو الخير:	نه	ابن نوح:
۱۷۲	ابوسعيد حربي:	۶۷۵، ۶۲۹، ۵۱۲	ابن يمين:
۷۸	ابوشيبان:	۷۵۵، ۶۸۵	ابوبكر (خليفه):
۳۴۳	ابو ضمضم:	۷۳۰، ۷۲۸، ۶۴۸	ابوبكر رباعي:
۳۹۸	ابوالعباس:	۷۳۲	
۴۹	ابوالعباس نحوي:	۶۷	ابوبكر كلبى:
۷۳۴	ابوعبدالله ضرير:	۷۴۲	ابوبكر هذلي:
۱۵۸	ابوعبد الحميد:	۲۹۷	ابوبيك:
نه، نوزده، ۶۸۲	ابوالعبر:	۶۷۶	ابو تمام ريبى:
		۷۳۲	ابو جواليق مدينى:

۶۳۵	احسانی (محمد علی):	۳۲۹	ابوعبیده:
۵۳۱، ۱۶۸، ۱۲۶	احمد (محمد علی):	هفت	ابوالغثامیه:
۴۸	احمد بن ابی حاتم:	بیست و یک	ابوالعجل:
	احمد بن حرب ← ابن حرب	۷۵	ابوالعصر:
۷۵۷	احمد بن عبدالسلام:	بیست و دو	ابوالعلاء معری:
۵۵۳	احمد بن محمد بن الصلت:	۷۲۵	ابوعلقمه:
	احمد طاهری:	۱۰۳، ۷	ابوالعنبر:
۷۵۳	احمدك:	بیست و سه	ابوالعینا:
۳۸۴	احمدك جولاه:	۱۰۹	ابوعینه:
	احمد نجدی:	۶۷۴	ابوالفتح خرمی:
۳۷۷، ۱۹۴	احمدویه:		ابوالفرج اصفهانی ← اغانی
۵۹۵، ۵۸۴، ۲۰۴	اُخوت (احمد):	بیست و دو	ابوالقاسم بن حبیب:
	ادهم خلخالی ← کدو مطبخ	۶۷۶	ابواللفت:
	قلندری، بهارستان	۲۹۷	ابولهب:
۶۷۲	ادیب صابر:	۱۲، ۵	ابومسلم خراسانی:
	ازیک بن عبدالله:	۲۶۷	ابومسلم قصه گو:
۵۵۴، ۵۲۵	ازهر خر:	۴۲۸	ابومنصور سجستانی:
۷۴۲	اسحاق بن سدید:	هشت	ابوموسی اشعری:
۵۲۷	اسحاق موصلی:		ابونواس: شانزده، ۱۵۲، ۲۹۹، ۵۲۷، ۷۴۹، ۷۳۵
۷۵۸	اسرافیل:	۱۳۸	ابوهریره:
۲۵۷	اسکندر (مقدونی):	۱۷۴	ابوهفان:
	اسلم:	۷، ۶، ۵، ۳	ابوهلال عسکری:
۷۳۴	اسماعیل بن صبیح:	۵۵۶	ابویحیی محدث:
	اشعب طمّاع: ۶۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۷۱، ۷۲۰، ۶۵۰، ۵۵۷، ۲۲۷	۲۹۱	ابی العجل:
	اصمعی:	۶۸۳	اثیرالدین اخسیکتی:
۶۶۳، ۱۳۱	سیزده،		

پانزده	باسیه:	۴۴۱	اعتصام زاده:
هشت، ۵۸۰	باقل:	۱۹۱، ۱۷۷، ۱۴۴، ۱۰۲	أعمش:
۶۷۶	باروود:	۶۸۳	افضل الدين:
۷۲۵	بايقرا (حسين):	۶۸۹، ۶۶۷	افلاطون:
ده	بخاری:	۶۸۴	افلاکی (احمد):
۴۳۶	بختيار (شاه پور):	۲۹۷	الياس (پيامبر):
۵۸۳	بدخشی (محمد):	۲۹۷	اليسع:
۴۲۵	بدیع الزمان همدانی:	۶۹۳، ۶۸۲	الأماسی (محمد):
نوزده	برنارد شاو:	۷۵۷، ۷۳۳	
۱۱۸	بشارين برد:	۷۵۹	ام البنين:
۱۰۲	بشر حافی:	۱۲۶	ام عثمان:
۳۳۴	بصله:	۱۲۶	ام عمير:
۷۱۸	بقاء (علی):	۵۹۳، سي ویک،	اميلين نسيب:
۶۸۹	بقراط:	۷۳۴، ۲۹۹	امين (خليفه):
۷۳۴	بگارين عبد الملك:	۷۱۳	امين گاو:
۷۴۳	بلال بن ابي برده:	← داستان های	امینی (امير قلی)
۵۸۳	بنائی (شاعر):	امثال	
بیست و چهار، ۱۷۴	بنان:	سيزده، يازده	أنس بن مالك:
۷۵۵	بندار (احمد بن محمد):	۷۴۳	انوری:
۶۹۵	بوذر جمهر:	۳۱۸	ايلدرم بايزيد (سلطان):
۶۷۶	بولقاسم غلچه:	بيست و چهار	اينگرام:
۷۱۸	بهاء الواعظين:	۲۹۷	ايوب (پيامبر):
۱۴۴، ۱۲۶، ۱۰۹	بهائی (شيخ):	۵۸۷	بابا طاهر همدانی:
۶۵۵، ۱۴۶		۴۳۶	بازرگان (مهدی):
۲۱۴	بهارتکا:	بساستانی پاريزی (محمد	
۵۴۷	بهانه:	۳۶۷	ابراهيم):

۶۲۸ ، ۵۸۰، ۵۶۰، ۵۳۱، ۳۳۳، ۲۸۱

۷۵۹، ۷۵۲، ۷۴۹

جامی (عبدالرحمان): ۱۰۹، ۲۱۸،

۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۰،

۲۸۱، ۳۵۵، ۳۷۷، ۶۸۳، ۷۰۳، ۷۱۲،

۷۴۲، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۱، ۶۸۳

جانی: ۲۱۴

جایلاق توفیق بك: صفحه ۳۱۸

جبرئیل: ۷۵۷، ۴۹۵

جحا: مکرر

جواب الدوله: ۵۲۵

جروس برس ← احلی طرائف و

نوادرجحا

جریر (شاعر): ۳۲۲

جزایری (سید نعمت الله) ←

ترجمه زهر الزبیع.

جعفر: ۱۰۹

جعفر صادق (امام): ۶۷۶، ۶۹۰

جعفر نجفی (عرب): ۳۴

جعفران: ۵۶۰

جمّاز: ۱۶۲، ۳۰۴

جمال الدین یلفز: ۷۲۵

جمشیدی (اکبر): ۶۳۸

جمین (جمیز، ابوالحارث): ۱۳۲،

۳۵۰

جوحي: ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۱، ۷۳۲،

بهرام گور: ۷۲۴

بهلول: ۸۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۷۴، ۶۵۲،

۶۶۲، ۶۸۱

بی بی تمیز خالدار: ۲۵۷

بی‌هقی (ابراهیم) ← المحاسن و

المساوی

بهلوان عوض: ۴۶۱

پیامبر ← محمد

پیر شمس: ۳۹۶

پیغوملك: صفحه ۷۴۴

پیمان: ۷۱۹ تا ۷۲۱

تاتیانا شیونینا: بیست و پنج

تریتی (کمال): ۶۸۳

تقی الدین بن صلاح: یازده

تولستوی: ۶۷۶

تویسرکانی (پارسی): ۵۵۲، ۶۴۸،

۶۷۳

تیمورلنگ: مجده، ۳۳۹، ۳۴۵، ۳۵۸،

۳۶۷، ۴۱۲، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۷۲، ۴۹۸،

۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۲۰،

۵۳۶، ۵۴۸، ۵۷۴، ۶۴۸

ثابت بن قیس مدنی: ده

ثعالبی: ۶۶، ۶۹، ۲۷۵، ۳۵۵، ۳۶۰، ۴۲۵،

۴۳۱، ۴۷۰، ۵۶۰، ۵۸۰، ۶۷۶، ۷۵۹

ثمامة بن عبدالله: ۷۴۲

جاحظ: ۱، ۳۹، ۷۸، ۱۰۹، ۱۴۴، ۲۷۵،

حکمت شریف الطرابلسی ←

نوادر حجا الکبری، ذیل النوادر، نوادر

ابی نواس

حلبی (علی اصغر): ۱۲۹، ۱۸۷، ۴۱۴،

۶۴۷

حمّاد: ۳۳۸

حمّاد عجرد: ۱۱۸

حمدونی: بیست و یک

حمدویه: ۶۲۸

حمزه اصفهانی: ۳، ۳۶۱

حمزه درویش: ۳۶۱

حوا: ۲۷۹

حیان بن غضبان عجلی: ۲۶۸

خاقانی (شاعر): ۳۳۸، ۶۷۶

خالد بن برمک: ۶۳۷

خالد بن صفوان: ۱۳۰

خالد بن ولید: ۵۲۳

خالد قسری: ۶۷۵

خالد کاتب: ۵۲۷

خطیب بغدادی ← التطفیل، تاریخ

بغداد

خوافی (مجد): ۶۲۹، ۴۶۴

خواندمیر: ۷۲۵

خوانساری (محمد هادی): ۳۳۳

خیّام (عمر): ۵۸۷

دار قطنی: ده

۷۳۹، ۷۴۲، ۷۴۴ تا ۷۵۲، ۷۵۷،

۷۵۸، ۷۵۹

جوکا: بیست و شش

جوهری: دوازده

جهان: بیست و پنج، پانزده

جیوکا: پانزده

چنگیز مغول: هجده، ۵۰۴، ۵۲۰

حاتم طی: صفحه ۷۴۵

حاجب الدوله: ۶۳۵

حارث بن حلّزه: بیست و یک

حافظ تربتی: ۶۸۳

حامد عمّار: بیست و نه

حامدی (شاعر): ۳۶۷

حبّا (حبّی) مدنیّه: ۱۱۴

حبیب الله کاشانی ← ریاض

الحکایات

حجاج بن یوسف: ۶۷، ۱۲۶، ۱۴۳،

۴۱۲، ۶۸۷، ۶۹۴

حسن بصری: ۶۸۶

حسن عبدالله: بیست و هشت

حسن کوچک: ۱۲۳

حسن مجتبی (امام): ۳۹۶

حصری قیروانی ← جمع الجواهر،

زهر الاداب

حقیقت (حسین شاه): ۵۹۱

حکم بن ایوب: ۶۷

مکّر	زرکلی:	۷۵۷	داوود طائی:
۶۷۶، ۶۷۵، ۶۳۰، ۱۱۲	زکریا قزوینی:	۶۵۰	داوود قصّار:
۵، ۳	زمخشری:	۶۵۰، ۵۷	داوود مصاب:
۱۹۵	زهیر بن ابی سلمی:	۲۸۶، ۱۴۹	دبیر سیاقی (محمد):
۵۶۰	زیاد ابن ابیه:	۶۳۴، ۶۳۳، ۶۳۲، ۳۷۱، ۳۳۷، ۲۹۱	
بیست و شش	ژوکوند:	۶۴۳، ۶۴۲	
۲۶۷	سالم (قصه گو):	ده	دجین بن ثابت:
۲۴۱	سراج (ملا):	دخو ←	دخونامه
سرکیس (یوسف الیان):	سی و پنج	۲۸۱	دعل:
۱۰۲	سری سقطی:	هشت	دغه:
۳۳۸	سعدالدین کرمانی:	۱۸۶	دقیانوس:
۵۶۰	سعد رابیه:	ده	دمیری (کمال الدین):
۶۸۴	سعدی اصفهانی:	ده خدا (علی اکبر) ←	امثال و حکم
۳۰۵، ۲۶۵، ۱۸۴	سعدی شیرازی:	۶۰، ده	ذهبی (شمس الدین):
۵۸۹		نوزده	رابله:
شازده	سعید سخّار:	راغب اصفهانی ←	محاضرات
سعیدی (عباس عالی) ←	خنده‌های	الادباء، نوادر قزوینی	
قهقهه‌یی و ممتاز الحکایة		رافعی (عبدالکریم):	بیست و دو
سلامه موسی:	بیست و نه	راوندی (مرتضی):	۲۵۳
۱۲۳	سلیمان ساوجی:	رحیم‌زاده صفوی:	۲۸۰، ۱۸۴، ۳۴
۴۲۵، ۱۷۸، ۶۹	سلیمان بن داوود:	رسول الله ←	محمد پیامبر
۳۳۳	سلیمان بن عبدالملک:	رشید ←	هارون الرشید
۴۲۵	سلیمان بن وهب:	رمضانی (محمد) ←	ملا
سنائی (شاعر):	۷۵۵، ۷۵۳، ۶۵۹	نصرالدین	
۷۵۶		زبیدی:	دوازده
۱۵۸	سوده:		

شمس تبریزی: ۷۳۰

شمس الدین زکریا: ۷۲۵

شمس الدین صاحب دیوان: ۴۶۱

شمس الدین طیب: ۶۴۰

شمعون: ۶۷۶

شوارب: ۱۱

شهریاری (اسدالله): ۳۷۶، ۳۴۰

۷۲۴، ۴۱۴

شیرازی: سیزده

صابونی (محمد کریم): ۷۳۴، ۴۹۳

صاحب بن عبّاد: ۷۱۲، ۴۲۵

صاحب نظام الدین یحیی: صفحه

۷۴۴

صالحی (آرمان): ۲۴۱

صبا (فتح علی): ۲۹۹

صبحی (فضل الله): ۷۲۴، ۵۷۲، ۴۳۱

صدر بلاغی: ۴۱۴

صفدی: ۴۲۵، ۷۲

صفی کاشفی ← لطائف الطوائف

صیدلانی (ابو محمد جامع بن وهب):

۶۳۴، ۵۵۶، ۷۸

ضیاء بك: صفحه ۳۱۸

طباطبایزدی ← بزم ایران

طرفة (بن عبد): ۲۸۳

طفیل العرائس: ۴۷۰

طلحك: ۳۸۵، ۵۲۲، ۵۸۳، ۶۵۰

سورة واسطی: ۴۵

سوزنی: صفحه ۷۴۴

سومدیوا: ۴۵۴

سید حمیری: ۷۳۴

سیف الحكماء: ۶۸۳

سیفویه: ۱۱۶، ۴۶

سیفی (شاعر): ۶۸۳

سیوطی: سیزده

شافعی (امام): ۴۷۷

شانی: ۵۸۳

شاه عباس: ۷۰۴، ۵۸۳، ۴۷۲

شداد: ۳۳۲، ۳۲۷

شربینی (یوسف): ۶۸۲

شرف الدین بن کان: یازده

شرف الدین دامغانی: ۲۶۰

شرقی بن قطامی: ۳۶۰

شروانی (میرزا آقا): ۱۸۴

شروانی یعنی ← نفحة الیمن

شرنبت: ۳

شریح (قاضی): نه

شعبی: ۶۹۵، ۵۸۵، ۳۸۵، ۵

شعلان (ابراهیم): بیست و نه، سیزده،

۵۹۰ تا ۵۹۲

شفیعی کدکنی (محمد رضا): ۷۲۶

شکری فیصل: هفت

شکسپیر: ۶۲۶

۶۳۴	عثمان بن سعید:	۶۵۶	
۴۷۰	عثمان بن عفان:	طیان:	صفحه ۷۴۴
۵۳۷	عثمان بن عمر بن موسی:	ظهر فاریابی:	۷۵۵
۳۳۰	عروه:	ظهیری سمرقندی:	۱۱۲
سیزده	عزام (عبدالوهاب):	عاتکه:	۴۹۱
۱۲۳	عزت ملک:	عایشه:	۱۵۸، ۸۶
۵۳۷	عزرائیل:	عباد بن صهیب:	ده
۶۵۷	عضدالدین:	عباده:	۶۷۷
۷۱۱، ۶۵۹، ۴۱۸	عطار (فریدالدین):	عباسعلی بنابی:	۱۸۰
	عقاد (عباس) ← حجا	عبد بنی حسحاس:	۷۵۹
۱۱۶، ۶۷	عکرمه بن عبدالله:	عبدالحی زراد:	۶۳۹
۶۰۰	علاءالدوله:	عبدالرحمان بن مهدی:	ده
	عملی ← دخونامه	عبدری شیبی:	سیزده، یازده
۳۰۷، ۲۷۴، ۱۶۴	علیان:	عبدالعزیز بن مروان:	۷۵۹
۶۳۵، ۱۳۸، ۱۵	علی بن ابی طالب:	عبدالمسیح بن عمرو:	۵۲۳
۷۵۵، ۷۳۴		عبدالملک (خلیفه):	۵
۲	علی بن عاصم:	عبدالله بن امیه:	۷۳۳
۴۹۶	عماد (شاگرد حجا):	عبدالله بن مبارک:	سیزده، ده
نوزده	عمارة بن عقیل:	عبدالله بن محمد:	۳۹۸
هفت	عمر بن ابی ربیعہ:	عبدالله بن یحیی:	۶۹۰
۷۵۵، ۶۶۷، ۶۳۵	عمر بن خطاب:	عبود:	۳۶۰
ده، ۵	عمر بن عبدالعزیز:	عبید زاکانی:	۱۴۹، ۲۳۸، ۴۲۶
هشت	عمرو بن جندب:		۷۵۷، ۶۵۹
هشت	عمرو بن عاص:	عبدالله گاو:	۷۱۳
ده	عمرو بن هشام:	عثمان بن ابی شیبہ:	ده
۲۸۳	عمرو بن هند:	عثمان بن حفص ثقفی:	۷۴۸

قادم قزوینی: بیست و دو	۵۵۴	عمرو لیث:
قاسمی کرمانی: ۹۲، ۹۹، ۱۷۱،	۳۷	عمیره:
۳۰۶، ۳۱۹، ۵۳۱، ۶۷۶،	۴۶۱	عوض (پهلوان):
۷۵۹	عوفی (سدیدالدین): هفده، ۱۳۰،	
قتاده:	۶۲۹، ۵۸۵، ۱۳۸	
۵۲۵	عیسی بن مریم: ۲۹۸، ۳۲۷، ۴۴۹،	
قراقوش: ۶۸، ۲۰۸، ۵۷۲، ۶۷۶،	۴۶۴	
قره خان:	۳	عیسی بن موسی:
۲۹۷	۴۲۸	غزّی:
قطب الدین:	۳۸۵	غسانی:
۶۴۴	۱۵۸	غندر:
۳۳۸	فارسانی (کمال الدین): ۱۱۲، ۱۱۳،	
قلیوبی ← نوادر قلیوبی	۱۵۸، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۱، ۷۵۴،	
۱۲۳	فاروق سعد:	بیست و هشت
۳۴	فتح علی شاه:	۲۹۹
کاشف الغطاء:	۳۶۰	فزاء (یحیی):
۶۷۶، ۱۸۵	فزاج (عبدالستار) ← اخبار حجا	
کاشفی (حسین):	فراهانی (علی اکبر): ۱۲۲، ۲۳۲، ۳۰۹،	
کتبی (ابن شاکر): سیزده، ۶۰، ۱۰۰،	فرزدق:	بیست، ۷۴۸
۷۵۴	فرعون:	۳۲۷، ۳۳۲
کرمانی (قنبر علی):	فروزان فر:	۱۰۹
۷۴۹	فلورائتین فرانچسکو دل جیو کوندو:	
کریستوفر:	بیست و شش	
۲۹۵	فیروز آبادی:	دوازده
کریم پشه:	فیلو گلوس:	۵، ۱۹۹، ۶۷۲
۶۲۹	قآنی (حبیب):	۲۴۸
کسری:		
۲۹۷		
کلبی بیک:		
۲۳۳		
کلثوم بن عمرو عتابی:		
۶۹۰		
کلینی (محمد):		
۲۱۵		
کمال خجندی:		
۶۹۰		
کمره ای (محمد باقر):		
۲۰		
کمیت (شاعر):		
۲۸۱		
کهر باگر اصفهانی:		
۳۲۹		
کیسان:		

کیکاوس بن اسکندر:	۷۱۲	۳۲۷، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۹۵، ۶۷۵
کیلانی (کامل): سسی ویک، ۱۹۵،		محمد بن عبدالمک:
۴۹۵		۴۳۱
کیوان قزوینی:	۲۵۸	محمد داری:
گلچین معانی (احمد):	۱۲۶	۵۲۵
لئونار دوداوینچی. بیست و شش		محمد صالح قزوینی ← نوادر
لئونید سولقیف: بیست و پنج		قزوینی، کنوز العرفان
لعلی تبریزی:	۶۸۳	محمد صالح مازندرانی:
لقمان حکیم: نوزده، ۴۱۴		۳۹۶
لوط (پیامبر):	۳۲۶، ۳۲۷	محمد مسعود: ۴۲، ۹۶، ۹۹، ۱۰۳،
لیلی عامریه: شانزده		۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۲۳، ۱۲۵، ۱۵۲، ۱۵۳،
مالک بن انس:	۴۷۷	۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۰۱، ۲۳۳،
مأمون (خلیفه): بیست، ۴۳۱، ۶۶۷،		۳۳۴، ۳۴۱، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۵، ۳۷۵،
۶۷۱		۳۸۷، ۳۹۵، ۴۴۹، ۴۶۱، ۵۶۳، ۶۳۱،
مانی موسوس:	۱۶۶	۶۳۳، ۶۳۹، ۶۷۵
مبارک‌شاه (فخرالدین):	۴۴۳	محمد یحیی بن محمد شفیع
مبّرّد: بیست و یک، ۲۸۱، ۵۲۳،		قزوینی: دوازده
متلمّس:	۲۸۳	محمود غزنوی (سلطان): ۱۸۵،
متوکل (خلیفه): بیست، ۳۴۵، ۶۴۹،		۵۷۴، ۵۸۳، ۶۳۵، ۶۳۷، ۶۷۶
متین السلطنه:	۳۱۹	مدائنی (ابوسعید):
مجدی ← زینت المجالس		۵۳۱
مجنون عامری: شانزده		مدایح نگار:
محبوب (محمد جعفر): پنج		۲۸۲
محبوبی (منوچهر): پنج		مدرس تبریزی:
محلّول صراف:	۳۹	۲۵
محمد (پیامبر): ۱۵، ۱۱۶، ۱۵۸،		مراد ثالث (سلطان):
		۳۱۸
		مرتضویان ← فارسانی
		مرزبان:
		۲۶۴
		مرشد کرمانی (محمد باقر): ۱۵۶،
		۲۱۶
		مریم (دختر عمران):
		۲۹۸
		مزید: ۷۲، ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۶۳، ۳۵۰،

۲۳۳ منصور نمری:	۵۵۵، ۶۴۷، ۶۹۰، ۷۴۲، ۷۴۵، ۷۵۵
۷۴۴ منوچهری دامغانی: صفحه	۷۲۲ مسعودی (علی):
۶۶۷ موبد:	مسلم بن ابراهیم: سیزده
۳۲۷، ۲۹۸، ۲۹۷ موسی (پیامبر):	مسلمه: ده
۶۷۶ موسی بن خلف:	مشیری (فریدون): ۴۴۳
۳۲۵ الموفق بالله:	مصطفی السقا: شانزده
۷۵۷، ۵۷۰، ۲۹۹، ۱۰۹ مولوی:	مطرزی: ۴۹۳، ۴۴۳
مونالیزا: بیست و شش	مطلب بن محمد: ۶۸۲
مهدی عباسی (خلیفه): سیزده، ۵، ۴۲۵، ۳۲	معاویه بن ابی سفیان: ۱۳۸، ۲۹۸، ۷۳۴، ۷۱۲
۶۷۶ مهربك:	المعتصم بالله: ۳۴۵
۷۲۳ مهرگانی (جعفر):	معتضد (خلیفه): ۷۲۲
۵۳۱، ۳ میدانانی (ابوالفضل):	معکبر: ۲۸۳
۲۹۶ میرزا اسماعیل:	مفخر (شاعر): ۲۹۶
۶۳۵، ۲۹۹ میرزا مهدی خان منشی:	مفضل بن سلمه: ۳۶۰
۵۸۳ میر علیشیرنوازی:	مکی بن ابراهیم: ده
۷۴۴ میرك سینا: صفحه	ملّا بابا قزوینی: ۵۹۴
۷۵۳، ۴۲۵، ۲۰۸ مینا:	ملا سراج: ۲۴۱
۴۴۹، ۳۵۰ ناپلئون:	ملا نصرالدین: مکرر
۶۳۵، ۲۹۹ نادر شاه:	ملك الكتاب: ۲۲۳
۶۷۶، ۶۳۵ ناصر خسرو:	ملوین ریزی: ۶۷۶
۶۳۵ ناصرالدین شاه:	ممیة بن بطّه: ۳۷۷
۱۱۶ نافع بن بدیل:	منشی (نصرالله): ۵۷۷، ۵۴۶
سی نجار (محمد):	منصور بن نعمان: ۴۸
بیست و شش نخاس (عسکر):	منصور دوانیقی: نه
۴۹۳، ۲۸۰، ۲۰۸ نراقی (احمد):	منصور گاو کلاه: ۷۳

نسائی:	سیزده، ده	هبله رودی (محمد علی) ←
نسیب (امیلین):	هفت	مجمع الامثال، جامع التمثیل
نسیم شمال (سید اشرف الدین		هبنقه: ۲۷۵، ۳۵۵، ۵۶۰
قزوینی):	۶۳۶، ۴۱۴، ۳۱۹	هبیره: ۱۹
نصیب (شاعر):	۴۱۷	هدایت (مخبر السلطنه): ۴۲۶
نظام (داعی الاسلام):	۷۳۴	هشام بن عبدالملک: ۷۱۲، ۷۲۴
نظامی گنجوی:	۵۸۷، ۶۰۰، ۶۲۹	هشام بن عروہ: سیزده
نمرود:	۳۳۲، ۳۲۷	هشام بن عمرو فوطی: ۵۲۳
نوائی (شاعر):	۱۲۶	هلاکو (مغول): ۲۵۱
نوربخش زنجانی:	۶۸۳	همام تبریزی: ۳۰۸
نویری ← نهاية الأرب		الیافی (عبدالکریم): بیست و هشت
واصفی (محمود):	۵۸۳	یاقوت حموی: ۷۲۵، ۴۲۴
واصل:	۱۰۹	یحیی برمکی: ۵۲۷، ۲۳۳
وراوینی (سعدالدین):	۷۲۴، ۱۱۱	یحیی بن جعفر: ۵۹۲
وضّاح:	۷۵۹	یحیی بن زیاد: نوزده، ۱۱۸
وطواط، جمال الدین ← غرر		یحیی بن سعید: نه
الخصائص (الغرر والعمر)		یحیی بن عبدالرحمان: ۱۵۸
وطواط، رشید الدین ← لطائف		یحیی الخشاب: هفده
الأمثال		یحیی کاشی: ۷۵۳
وکیع:	ده، ۱۷۷	یزید بن مزید: ۲۸۵
ولید بن عبدالملک:	۷۵۹	یسار کواکب: ۷۵۹
وهمن (فریدون): ۵، ۱۹۹، ۲۱۴،		یعقوب لیث: ۵۵۴، ۵۲۵
۲۶۸، ۲۸۲، ۴۵۴، ۴۹۳، ۶۷۲		یغما (شاعر): ۲۸۰
هارون الرشید: ۱۵۲، ۲۳۳، ۳۶۷،		یغمایی: ۴۷۷
۵۲۷، ۶۲۹، ۶۵۲، ۶۸۸، ۷۲۲		یقطین بن موسی: ۵
هاول جلاس:	نوزده، ۲۰۳، ۵۹۴	یوسف بن سلام: ۶۳۷

یوسف سعد: سی، ۱۱۷، ۱۶۱، ۶۰۰

تا ۶۲۷، ۷۲۲

یوسف مرؤت: بیست و هشت، ۵۷۵

تا ۵۷۸

یونس (پیامبر):

۲۲۴

نام‌های کتاب‌ها

نام	شماره حکایت
آثار البلاد: ۱۱۲، ۶۳۰، ۶۷۵، ۶۷۶	۶۹۱، ۷۳۳، ۷۳۷، ۷۴۲
آداب السرور: ۲۲۳	أخبار الظرف و المتماجنين: ۵، ۶۰، ۹۹، ۱۰۲، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۴۴
أحلى طرائف و نوادر جحا: ۱۱۵	۱۷۷، ۱۹۱، ۲۷۶، ۳۸۵، ۵۲۳، ۵۲۷
۱۱۶، ۱۳۸، ۵۷۹ تا ۵۸۹	۵۲۸، ۶۳۷، ۶۵۰، ۶۸۲، ۶۹۳
أخبار الأذكياء ← الأذكياء	اخلاق محسنی ۱۸۵، ۶۷۶
أخبار جحا: ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۸	الأذكياء: ۹۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۷۶، ۳۴۳
۱۲۱، ۱۲۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۷۲	۳۸۵، ۴۱۷، ۴۲۸، ۴۷۰، ۵۲۳، ۵۲۸
۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۰۶	۵۷۲، ۵۹۲، ۶۳۷، ۶۶۲، ۶۶۸، ۶۸۲
۲۰۷، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۳۹، ۲۶۴، ۲۷۳	اسرار نامه: ۴۱۸
۲۷۹، ۲۸۰، ۲۹۲، ۲۹۶، ۳۲۹، ۳۶۷	اصول کافی: ۶۹۰
۵۴۶ تا ۵۷۳، ۶۴۷، ۶۷۶	الأعلام (زرکلی): ۲، ۵، ۲۰
أخبار الحمقى و المغفلين: ۳، ۵، ۶	اعلام (معین): ۶۷۶
۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۴۱، ۴۲	الأغاني: ۶۰، ۶۳۷، ۷۵۷
۴۵، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۶۷ تا ۷۸، ۸۰	افسانه‌های ازوپ: ۱۸۷، ۳۱۹، ۴۱۴
۱۱۶، ۱۵۸، ۲۰۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۶۳	۶۴۷
۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۱	اقرب الموارد: ۳
۲۸۴، ۲۸۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴	اقیانوس افسانه: ۴۵۴
۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۰، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۴	الهی نامه: ۶۲۹
۳۷۱، ۳۹۰، ۳۹۸، ۴۱۹، ۴۳۲، ۴۴۳	الامتناع و المؤانسة: ۱۲
۴۷۹، ۵۲۵، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۵۴، ۵۵۶	الأمثال العامية: ۲۷۶
۵۵۹، ۵۶۰، ۵۷۶، ۵۷۸، ۶۳۴، ۶۷۴	امثال و حکم: ۸۹، ۱۲۳، ۲۰۸، ۲۲۶

۲۹۱، ۳۳۷، ۳۷۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴

۶۴۲، ۶۴۳

تاج العروس: دوازده

تاریخ اجتماعی ایران: ۲۵۳

تاریخ بغداد: ۶۰، ۱۰۲، ۶۳۷

تاریخ قم: ۱۲۳

تأملات ابن جحا: بیست و شش

تحفة المجالس و نزهة المجالس: ۱۸

۴۴، ۴۶، ۵۱، ۵۸، ۵۹

التدوین فی ذکر اخبار علماء قزوین:

بیست و دو

تذکره شاعران کرمان: ۳۶۷

التربیع والتدویر: سی و یک

ترجمة زهر الزبیع: ۳، ۲۱، ۷۰، ۷۴

۷۵، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۹

۱۴۴، ۱۴۵، ۱۸۴، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۸

۲۴۱، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۸۲

۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۸

۳۰۴، ۳۱۰، ۳۲۳، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۴۵

۳۹۸، ۴۱۴، ۴۱۹، ۴۴۳، ۴۹۳، ۵۶۰

۵۷۴، ۵۷۷، ۵۷۸، ۶۵۰، ۶۷۱، ۶۷۵

۶۷۶، ۶۸۵، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۱، ۶۹۲

۶۹۴، ۶۹۶، ۷۰۵، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱

۷۱۸، ۷۴۷، ۷۵۵، ۷۵۷

ترجمة فرج بعد از شدت: ۶۷۶

ترجمة مروج الذهب: ۷۲۲

۲۳۲، ۲۷۸، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۸، ۴۳۵

۵۵۳، ۵۵۴، ۷۱۸

اندرزهای بزرگمهر: ۶۹۵

اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی: ۴۴۹

انوار سهیلی: ۵۷۷

انیس الأدباء: ۳۱۹

انیس البیعارین: ۱۵۶، ۲۱۶، ۲۵۶

۲۷۰، ۲۷۷

البخلاء: ۱۰۹، ۵۳۱

بخندیم: ۲۴۵

بدایع الوقایع: ۵۸۳

بزم ایران: ۱۰۸، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۷۳

۱۹۹، ۲۸۰، ۳۰۰

البصائر والذخائر: ۸، ۱۱، ۱۳ تا ۳۰

بغال: ۱، ۳۳۳، ۶۲۸

بوستان: ۱۹۱، ۶۶۶

بهارستان (ادهم خلخالی، عزلتی): ۳۴۲

بهارستان (جامی): ۱۳۸، ۲۶۹، ۲۷۲

۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۶۸۳

۷۰۳، ۷۱۲، ۷۴۲، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۱

بهلول عاقل: ۶۶۲، ۶۸۱

البيان و التبیین: ۳۹، ۷۸، ۲۷۵، ۳۳۳

۶۹۳

پانزده گفتار: ۶۷۶

پریشان: ۲۴۸

پنجاه لطیفه عبید زاکانی: ۱۴۹، ۲۸۶

چهار فصل می‌کده: ۲۹۱، ۴۳۵، ۶۵۸،
۶۵۹، ۶۷۴، ۷۲۳

چهار مقاله: ۶۰۰

حبیب‌السير: ۷۲۵

حدائق الأزاهر: ۱۸، ۲۵، ۲۹، ۳۷،
۷۰، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۸۱

حديقة الحقيقة: ۶۵۹، ۷۵۳، ۷۵۶

حکایات فارسیه: هفده

حکایات لطیف: ۸۹

حياة الحيوان: یازده، ۳، ۴، ۵، ۶۳۷

الحيوان: ۶۳۷

خارستان: ۱۷۱

خرابات فقير: ۱۹۱

خرافات ازوپ: شانزده، ۴۱۴، ۶۴۷

خزينة الأمثال: ۵۹۱

خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه:

۱۰۶، ۱۰۷، ۱۸۰، ۲۰۴، ۲۱۷، ۲۲۸،

۳۴۳، ۳۶۳، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۳۵، ۵۸۳،

۶۶۰، ۶۶۵، ۶۷۶، ۷۵۶

خواندنی‌های ادب فارسی: ۱۲۹

داستان‌های امثال (امینی): ۲۲۶

۲۷۷، ۲۸۱، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۰، ۳۹۶،

۴۲۵، ۴۲۷، ۴۹۵، ۵۶۳، ۶۳۵، ۶۸۴

داستان‌های امثال (مرتضویان): ۴۰۳،

۷۵۴

داستان‌های خنده‌دار: ۲۶۸، ۴۹۳

التطفيل: ۱۳۵، ۱۷۴، ۴۷۰، ۵۲۷،
۵۹۶، ۶۶۸، ۷۵۵

تمثال الأمثال: سیزده، یازده، ۶۷

تورات: ۶۷۶

تهذيب التهذيب: ده

ثمار القلوب: ۶۶، ۲۷۵، ۳۵۵، ۳۶۰،

۴۲۵، ۴۳۱، ۴۷۰، ۵۶۰، ۵۸۰، ۶۷۶، ۷۵۹

ثمرات الأوراق: ۳۷، ۷۰، ۷۴، ۲۷۵،

۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۶۳۷

جامع التمثيل: ۳۸۴، ۶۷۹

جامع الحماقات و حواوی الرقاعات:

بیست

جحا (الضاحک المضحک): ۹۴

۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۷۱، ۱۸۱،

۱۹۳، ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۲۵،

۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۶،

۲۸۹، ۳۰۹، ۳۵۰، ۵۷۴، ۵۷۵، ۷۲۸

جحافي جامبولاد: ۳۶۷

جحا و نوادره: بیست و هشت

جمع الجواهر: ۱۸، ۶۰، ۸۰، ۱۱۶،

۱۳۲، ۱۴۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۶۸،

۴۷۸، ۶۳۴، ۶۳۷، ۶۸۲، ۶۹۳، ۷۴۸

جمهرة الأمثال: ۳، ۵، ۶، ۷

جوامع الحکایات: ۱۳۰، ۱۳۸، ۲۷۵،

۴۱۲، ۵۸۵، ۶۲۹، ۷۱۲، ۷۱۵

چنته درویش: ۶۳۵

دانشنامه ایران و اسلام: ۲

دخونامه: ۵۸، ۶۸، ۹۲، ۹۷، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۵۸، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۹۶، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۴، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۸، ۳۷۵، ۳۸۴، ۳۸۷، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۵۱، ۴۶۰، ۴۹۳، ۴۹۶، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۴۴، ۵۷۸، ۵۸۶، ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۷۹، ۷۳۴، ۷۴۷

الذّراری فی الذّراری: ۷۵
دراسات فنية فی الأدب العربی: بیست و نه

الدرة الفاخرة فی الأمثال السائرة: ۳، ۴، ۵

دلگشا: ۲۵، ۹۶، ۹۹، ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۸۰، ۲۱۷، ۲۳۰، ۲۳۸، ۲۶۰، ۲۷۱، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۰۴، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۵۶، ۳۶۴، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۸۵، ۴۲۶، ۴۶۱، ۵۵۲، ۵۲۸، ۵۵۵، ۵۸۳، ۶۳۱ تا ۶۶۱، ۶۸۲، ۷۰۸، ۷۱۹، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵ تا ۷۵۹، ۷۵۸، ۷۵۷، ۷۵۲، ۷۴۱

دیوان ابی العتاهیه: هفت

دیوان اشعار ملک الشعراء بهار: ۶۲۹

دیوان بلخ: ۲۰۸، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۳۱، ۵۷۲، ۶۷۶، ۷۲۴

دیوان علی بن ابی طالب: ۷۳۴

دیوان عمر بن ابی ربیع: هفت

دیوان همام: ۳۰۸

ذیل النوادر: ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۳۷، ۷۱، ۷۵، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۲۲۰، ۲۴۲، ۲۸۴، ۴۵۸، ۵۴۴، ۵۴۵

ربیع الأبرار: ۲۵، ۲۹، ۳۱

رحیق التحقیق: ۴۴۳

رسائل (جاحظ): هشت

رسالة بغال ← بغال

رسالة دلگشا ← دلگشا

روزنامه الأخبار: ۲۰۳

روزنامه توفیق: پنج

روزنامه حدیث (قزوین): ۴۴۳

روزنامه کیهان: ۷۵۰

روضات الجنات: ۱۹۱

روض الأخیار: ۳۶۴، ۳۷۱، ۵۲۸، ۶۴۸، ۶۸۲، ۶۹۳، ۷۳۳، ۷۵۷

روضة خلد: ۳۵۷، ۳۷۷، ۴۶۴، ۴۹۵، ۵۲۶، ۶۸۳، ۷۰۸، ۷۳۴

ریاض الحکایات: ۲۱، ۷۳، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۵۸، ۱۷۱، ۱۷۸، ۲۲۰

دوازده	شرح قاموس:	۲۲۶، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲۶۰
۴۹۳، ۴۴۳	شرح مقامات:	۲۶۹، ۲۸۸، ۲۹۹، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۳
۷۴۳	شرف‌نامه (منیری):	۳۱۹، ۳۴۰، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۷۷، ۴۳۷
۶۳۷	الشعر و الشعراء:	۴۴۳، ۴۵۸، ۴۹۳، ۴۹۵، ۵۱۱، ۵۲۵
۶۳۸	شلوغ و پولوغ:	۵۳۹، ۵۵۴، ۶۲۸، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۶۳
۲۸۰، ۱۸۴، ۳۴	شوخی علماء:	۶۷۳، ۶۷۶، ۶۷۸، ۶۸۰، ۶۸۳، ۶۹۶
دوازده	صباح اللغة:	۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲
دوازده	الضوء اللامع:	۷۰۴، ۷۱۱، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۶، ۷۴۲
۴۹۳، ۲۰۸	طاقديس:	۷۴۵
۲۹۱	طبقات الشعراء (ابن معتز):	ريحانة الأدب: ۲۵
۷۵۷، ۶۳۷		زهراآداب: ۶۰
۷۳	طبقات الصوفيه (انصاری):	زينت المجالس: ۱۱۲، ۱۲۶، ۲۲۹
۶۷۴	طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی:	۲۸۶، ۳۳۸، ۳۴۵، ۴۲۸، ۴۳۲، ۵۷۴
۴۷۷	طرفه‌ها:	۶۷۱، ۷۰۳، ۷۲۱
۳۴۰	عجایب المخلوقات: ۱۱۲	سقط الزند: بیست و دو
۶۷۶، ۶۳۰		سلامان و ابسال: ۳۵۵
العقد الفريد: ۵، ۱۰۳، ۱۶۴، ۲۷۵		سلسلة الذهب: ۱۰۹، ۳۷۷
۶۹۳، ۶۵۰، ۶۳۷، ۵۶۰، ۴۷۰، ۳۰۷		سندبادنامه: ۱۱۲
۷۱۲		سنگ هفت قلم: ۳۶۷
۷۳۳	عقلاء المجانین: بیست و دو	سواثر الأمثال: ۲
هشت	على والحکمین:	سیاحت در قونیه: صفحه ۳۱۸
عیون الأخبار: ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۷۵		سیاست‌نامه: ۶۲۹
۶۶۵، ۶۵۰، ۶۳۷، ۵۶۰، ۵۵۵، ۳۳۳		سیاه سفید اندرون: ۲۱۵
۷۵۷، ۷۵۵، ۷۳۴، ۶۹۳		سیرأعلام النبلاء: ۶۰
سیزده	عیون التواریخ:	شاهد صادق: ۲۰۸، ۴۲۵، ۵۵۳، ۷۵۳
۱۶۴	غرر الخصائص:	شرايع: ۲۸۱

سيزده

کتاب الأذکياء ← الأذکياء

کتاب مسئله: ۴۳۴

کدو مطبخ قلندري: ۸۵، ۸۹، ۹۳،

۱۴۹، ۲۱۵، ۲۴۸، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۹۰،

۳۰۳، ۳۳۲، ۳۴۲، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۸۴،

۴۱۸، ۴۹۶، ۵۳۱، ۵۹۴، ۷۱۷، ۷۲۷،

۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۷، ۷۵۷

کشکول (بهائی): ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۴۵،

۳۶۴، ۵۹۴، ۷۲۴، ۷۳۳

کليات آثار (قاسمی کرمانی): ۹۲، ۹۹،

۱۷۱، ۳۰۶، ۳۱۹، ۵۳۱، ۶۷۶، ۷۵۹

کليات شيخ بهائی: ۱۲۶، ۲۵۷،

کليه و دمنه: ۳۱۹، ۵۴۶، ۵۷۷،

کنوز العرفان و رموز الايقان: ۳۱۹

کيوان نامه: ۲۵۸

گفت و شنود: ۵۵۲، ۶۴۸، ۶۷۳،

گل آقا (مفتی نامه): ۲۴۱

گلستان (سعدی): ۳۳۱

لسان العرب: دوازده

لسان الغيب: ۴۹۳، ۷۳۵

لسان الميزان: يازده

لطائف الأمثال و طرائف الأقوال: ۳، ۴،

۵، ۲۷۵، ۲۷۶

لطائف الطوائف: ۳۴، ۷۵، ۹۲، ۱۰۱،

۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۷،

غرر النوادر:

الغرر و العرر: ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۶۶،

۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۴، ۲۷۴، ۳۲۴،

۳۲۵، ۳۳۰، ۴۷۸، ۵۶۰

الفاشوش في أحكام قراقوش: ۶۸

۲۰۸، ۴۷۹، ۵۷۲، ۶۷۶

فرائد الأدب: ۳

فرائد السلوك: ۲۹۳

فرهنگ نظام: ۷۳۴

فضيحت السلوك: ۲۸۱

فوات الوفيات: ۶۰، ۸۰، ۱۰۰، ۳۵۰،

۷۴۵

الفهرست: شانزده، نه، ۵

في بناء البشر: بيست و نه

قابوس نامه: ۷۱۲

القاموس المحيط: ۳۷

قرآن: ۹۸، ۱۱۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۶۴،

۲۰۸، ۲۸۶، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸،

۳۰۱، ۳۷۵، ۴۱۹، ۶۷۱، ۶۹۰، ۶۹۴،

۶۹۵

القصاص و المذکرين: ۱۱۶

قصص: ۱۹۱

قصص العلماء: ۳۹۶

قصص قرآن: ۴۱۴

قصه های بهلول: ۳۶۷

قطعة من تراجم أعيان الدنيا الحسان:

مجله سپید و سیاه: پنج

مجله سخن: ۵، ۱۹۹، ۲۱۴، ۲۶۸،

۲۸۲، ۴۵۴، ۴۹۳، ۶۷۲

مجله المصوّر: نوزده

مجله المورد: بیست و یک

مجله نمکدان: ۶۸، ۱۳۸، ۴۹۳، ۷۱۱،

مجله الوهی: ۴۹۵، ۱۹۵

مجله الهلال: سی و یک

مجله یادگار: صفحه ۷۷۶

مجمع الأمثال (میدانی): ۳، ۴، ۵، ۲۷۵،

۲۸۳، ۳۵۵، ۵۳۱، ۵۶۰، ۵۸۰، ۶۷۶

مجمع الأمثال (هبله رودی): ۱۹۹،

۲۰۴، ۳۰۶، ۳۳۴، ۶۹۱، ۷۲۱، ۷۳۹

مجمع الأمثال العامية البغدادية: ۲۷۶

مجموعة نوادر جحا: ۵۹۳ تا ۵۹۹

المحسن والأضداد: ۱۴۴، ۲۷۵،

۵۶۰، ۵۸۰

المحسن والمساوی: ۱۴۴، ۲۷۵،

۵۸۰، ۷۵۷

محاضرات الأدباء: ۸، ۹، ۱۰، ۱۱،

۱۴، ۱۸، ۲۱، ۴۸، ۶۰، ۸۶، ۹۱، ۹۶،

۱۰۲، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱،

۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۴، ۱۶۸،

۱۷۰، ۱۹۴، ۲۲۳، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۵۳،

۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۶،

۲۸۱، ۲۸۳، ۲۹۱، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۲۱،

۱۴۹، ۱۶۴، ۱۶۶، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۶۳،

۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۹،

۳۴۲، ۳۴۵، ۳۷۱، ۳۹۶، ۴۱۸، ۴۲۸،

۴۷۳، ۴۸۵، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۷۸، ۵۹۱،

۶۵۰، ۶۵۲، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۲، ۶۸۳،

۷۰۳، ۷۰۷، ۷۲۰، ۷۳۴، ۷۴۲، ۷۴۴،

تا ۷۵۲، ۷۵۷

لطائف عبید زاکانی: ۲۵۳، ۳۰۴، ۴۷۳،

۵۲۷، ۵۲۹، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۸

لطایف و ظرایف شکوهی: ۷۳، ۸۵،

۱۰۷، ۱۲۰، ۱۴۵، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۶،

۲۰۴، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۷۹، ۲۹۶، ۲۹۸،

۳۶۳، ۳۷۰، ۳۸۸، ۴۷۲، ۵۷۲، ۵۹۶،

۶۲۸، ۶۵۷، ۶۷۶

لطیفه‌ها: ۷۱۸

لطیفه‌های ملانصرالدین: ۱۵۹، ۵۸۷،

۷۱۷، ۷۱۸

لغت‌نامه: ۷۵۳

لؤلؤه: ۱۹۱

مأخذ قصص و تمثیلات مشنوی: ۱۰۹

مشنوی: ۱۰۹، ۲۷۸، ۳۳۱، ۴۹۶،

۶۷۲، ۷۱۵، ۷۲۳، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹

مجالس المؤمنین: ۱۹۱

مجالس النفائس: ۶۸۳

مجله تاریخ: ۳۶۷

مجله رسالت: سیزده

مطايبات ملانصرالدين: ٩٤ تا ٣٣٣ و

مكزّر

مطّول: ٢٨١

معاهد التنصيص: ٦٣٧

المعتمد: ٣٨٥

معجم الأدباء: ٧٢٥، ٤٢٥

معجم المطبوعات العربية: سى و پنج

مغامرات: بيست و پنج

المفقلين: ١٩، ٤٢، ٤٨، ٥٠، ١٦٨،

٥٢٥، ١٧٠

مقالات شمس تبريزى: ٢٥١، ٣٧٥،

٤١٨، ٥١١، ٧٢٨ تا ٧٣٢

مقالات ممنوعه: بيست و نه

مقامات ابوسعيد ابوالخير: ٧٢٦

مكر زنان: ١١١، ١١٢، ١١٣، ١٥٨،

١٥٩، ١٦٠، ١٦١

ملانصرالدين: مكزّر

ملانصرالدين منظوم: ٩٢، ٩٩،

١٠٣، ١٠٤، ١٠٦، ١٢٣، ١٢٥، ١٥٢،

١٥٣، ١٦٦، ١٧١، ١٧٣، ١٨٣، ٢٠١،

٢٣٣، ٣٣٤، ٣٤١، ٣٤٩، ٣٦٠، ٣٦١،

٣٦٥، ٣٧٥، ٣٨٧، ٣٩٥، ٤٢٩، ٤٦١،

٥٦٣، ٦٣١، ٦٣٣، ٦٣٩، ٦٧٥

ملا و بوقش: ٢٧٦

ملا و پسرش: ٢٧٨، ٣١١، ٤٩٥

ملا و خرش: ١٧٩، ٧٢٠، ٧٢١

٣٢٢، ٣٢٤، ٣٢٥، ٣٣٠، ٣٤٣، ٣٤٩،

٣٦٤، ٣٧٧، ٣٨٥، ٤٢٥، ٤٢٨، ٤٤٣،

٤٧٨، ٤٩٣، ٥٢٢، ٥٢٥، ٥٢٧، ٥٣١،

٥٥٥، ٥٧٠، ٥٧٨، ٥٨٥، ٥٩٩، ٦٢٨،

٦٢٩، ٦٤٩، ٦٥٠، ٦٥٢، ٦٦٣، ٦٦٤،

٦٦٧، ٦٦٨، ٦٧٠، ٦٧٧، ٦٨٢، ٦٨٧،

٦٨٩، ٦٩٢، ٦٩٣، ٦٩٥، ٦٩٦، ٧٠٦،

٧٠٧، ٧٠٨، ٧١٢، ٧١٨، ٧٢٤، ٧٣٣،

٧٣٤، ٧٤٥، ٧٥٤، ٧٥٧، ٧٥٨

محاضرة الأبرار: ٢٧٥

المراح فى المزاح: ٤٢٨

مرزيان نامه: ١١١، ٦٢٩، ٧٢٤

المستطرف: ١٢٦، ١٣٣، ١٥٨، ١٦٧،

٢٦٤، ٢٦٧، ٢٦٨، ٢٧١، ٢٨٤، ٢٨٥،

٢٨٦، ٥٢٨، ٦٣٧، ٧٢٢، ٧٥٧

المستقصى فى امثال العرب: ٣، ٥

مشكول: ٥٩٤

مصيبت نامه: ٦٥٩، ٧١١

مضحكات سعدى: ١٨٤، ٢٦٥، ٣٧٥

مضحك العبوس: ٢، ٨، ١١، ١٣، ١٦،

٢٥، ٢٩، ٣١، ٣٣، ٣٤، ٣٧، ٣٨، ٤١،

٤٦، ٤٨، ٧١، ٧٥، ٨٢ تا ٩٣، ١٠٢،

١١٦، ١٢٦، ١٣٩، ١٤١، ١٦٧، ٢١٢،

٢٢٠، ٢٤٢، ٢٨٢، ٢٨٤، ٣٤٣، ٣٩٠،

٤٧٩، ٥٢٥، ٧٣٣

مطايبات سعدى: ٥٨٩

۶۴۸، ۶۵۰، ۶۶۳، ۶۶۵، ۶۶۸، ۶۷۵

۶۸۱، ۶۸۲، ۶۹۰، ۷۰۵، ۷۰۷، ۷۱۲

۷۳۳، ۷۴۲، ۷۴۵، ۷۴۸، ۷۵۲، ۷۵۵

نزهة النفوس و مضحك العبوس ←

مضحك العبوس

نسیم الزیج: ۶۸۹

نشانه‌شناسی مطایبه: ۲۰۴، ۵۸۴، ۵۹۵

نشوار المحاضرة: ۶۶۸

نفائس الفنون: ۲۷۶، ۲۸۶، ۶۶۲، ۶۷۸

نفحة اليمن: ۱۰۸، ۱۴۱، ۱۵۲، ۴۴۳

۶۳۷

نمایش نامه تاجر ونیزی: ۶۷۶

نوادریابی نواس: ۱۵۲، ۳۵۲، ۷۵۷

نوادری اعلام الفکاهة: ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸

نوادری جحا (عباس محمود عقاد): ۴۸

۱۱۷، ۱۶۱، ۲۰۷، ۳۳۳، ۳۵۶، ۴۹۵

۷۴۴

نوادری جحا (مذکور در الفهرست):

شانزده

نوادری جحا (حسن عبدالله):

بیست و هشت

نوادری جحا (یوسف سعد): سی، ۱۱۷

۱۶۱، ۶۰۰ تا ۶۲۷، ۷۴۴

نوادری جحا (یوسف مروّت): ۵۷۵ تا

۵۷۸

نوادری جحا الکبری: مکرّر

ملای منظوم: ۳۴۰، ۳۷۶، ۴۱۴، ۷۲۴

ملستان: ۲۸۲

مناقب العارفين: ۶۸۴، ۷۲۸

المنتخب: ۱۰۲

منتخبات ثقفی: ۴۲۶

منطق الطیر: ۸۵

منظومة ملانصرالدين: ۷۵۵

منهج المطهر للقلب و الفؤاد: سیزده

موش و گرهبه (شیخ بهائی): ۱۰۹، ۶۵۵

میزان الاعتدال: یازده

نامه بهارستان: ۷۲۷

نامه داستان: ۱۲۲، ۲۳۲، ۳۰۹

نامه دانشوران: ۱۹۱

نان و حلوا: ۲۵۷

نثر الدر: ۳، ۵، ۶، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۷

۱۸، ۱۹، ۲۵، ۲۹ تا ۶۵، ۸۰، ۸۶

۸۸، ۹۲، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۴

۱۳۱، ۱۳۲، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۰۸

۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱

۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶

۲۸۹، ۳۰۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۳۳

۳۳۴، ۳۴۳، ۳۵۰، ۳۷۱، ۳۸۵، ۴۴۳

۴۷۳، ۴۷۸، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۲۸

۵۲۹، ۵۳۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۶۰

۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۵، ۵۸۸، ۶۳۴، ۶۴۷

نوادير جحا و اشعب و طرائفهما: ٥٩٣
 نوادر الخوجه نصرالدين افندى جحا
 الرومى: ٩٤ تا ٣٠٨ و مكزّر
 النوادر الشعبية المصرية: سى، ٣٧٩،
 ٥٩٠، ٥٩١، ٥٩٢
 نوادر قراقوش ← الفاشوش فى
 احكام قراقوش: ٦٨، ٢٠٨، ٢٧٩،
 ٥٧٢، ٦٧٦
 نوادر قزوينى: ١٤، ١٨، ٢١، ٤٨، ٨٦،
 ٩١، ١٠٢، ١١٥، ١١٦، ١٢٧، ١٣٠،
 ١٣١، ١٣٥، ١٣٧، ١٩٤، ٢٣٤، ٢٥٠،
 ٢٥٣، ٢٦٤، ٢٧٢، ٢٧٤، ٢٧٦، ٢٩١،
 ٢٩٣، ٣٢٢، ٣٢٤، ٣٣٠، ٣٤٩، ٣٦٤،
 ٣٦٦، ٣٧٧، ٣٨٥، ٤٢٦، ٤٢٨، ٤٤٣،
 ٤٧٨، ٤٩٣، ٥٢٢، ٥٢٥، ٥٢٧، ٥٧٠،
 ٥٧٨، ٥٨٥، ٥٩٩، ٦٢٩، ٦٤٩، ٦٦٣،
 ٦٦٧، ٦٦٨، ٦٦٩، ٦٧٠، ٦٧٧، ٦٨٢

٦٨٦، ٦٨٧، ٦٩٢، ٦٩٣، ٦٩٥، ٦٩٦،
 ٧٠٤، ٧٠٥، ٧٠٧، ٧٠٨، ٧١٣، ٧١٨،
 ٧٢٤، ٧٢٥، ٧٣٣، ٧٣٤، ٧٥٩
 نوادر قليوبى: ٣، ٤، ٥
 نوادر المعلمين: ٣١
 نهاية الأرب: ٣، ٧٢، ١١٤، ١١٦،
 ١٢٦، ١٣١، ١٦٨، ١٦٩، ١٧٠، ١٧١،
 ٢٧٥، ٢٨٦، ٢٨٩، ٥٥٥، ٥٧٨، ٧٤٥
 الوافى بالوقيات: ٧٢، ٢٢٥
 وفيات الأعيان: ٦٠، ٦٣٧
 هزار و يك حكايت: ٣٦٧
 هزار و يك خنده: ٢٢١
 هزار القحوف: ٢٥، ٦٨٢
 هزليات (سعدى): ٣٠٥
 يتيمة الدهر: ٧٣٤
 يواقيت العلوم: ٢٧٦

فهرست جای‌ها

نام	شماره حکایت	بربر:	پانزده
آسیای صغیر: بیست و سه، ۴۱۲، ۵۰۴		بروسه:	هفده، ۵۰۵، ۵۰۶
آق‌شهر:	هفده، ۴۷۲، ۵۰۵	بصره: ۱، ۶۷، ۱۶۶، ۴۱۲، ۵۲۶	
آلمان:	۵۹۵	۷۴۲، ۶۶۳	
آمریکا:	۵۸۴، ۲۰۴	بغداد: ۸۹، ۱۸۴، ۲۴۱، ۲۶۵، ۶۹۱	
آناطولی:	هفده، ۴۱۲	۷۲۲، ۷۱۵	
ابهر:	۶۵۷	بلغ:	۶۷۹، ۴۳۱، ۳۸۴
اردن:	۱۳۳	بی‌کاریاشی:	۴۶۸
اروپا:	۵۸۴	پاریس:	۵۸۴
ازمیر:	پانزده	تبریز:	۴۶۱، ۲۱۷، ۲۱۵
اسپانیا:	۲۰۴	تهران:	۲۲۰
اشکور:	۱۲۰	جبل:	۴۳۱
اصفهان: ۱۸۴، ۲۹۵، ۳۵۷، ۳۷۷		چین:	۵۹۵
۴۸۴، ۴۹۳		حجاز:	۷۰۵، ۴۳۱
انقره:	هفده	حکم‌آباد:	۲۱۷
انگلستان:	۲۸۲، ۲۰۴	حلب:	۱۳۹، ۹۰
ایتالیا:	بیست و شش	حله:	۲۵۱
ایذج:	۴۳۱	حمص:	۶۷۵، ۴۴۳، ۱
ایران:	۴۹۵، ۳۶۷، ۱	خراسان:	۶۷۴
بابل:	۲۵۱	خور تو:	هفده
بحرالمیت:	۶۷۶	دارا:	۵۲۵
بحرین:	۲۸۳، ۲۱	دمشق:	یازده

۴۶۴	کرمان:	۳۹۸	دیر عاقول:
کوفه: ۲، ۳، ۲۰، ۶۷، ۴۳۲، ۴۷۰،		پانزده، ۴۳۵	زنگبار:
۷۳۴		۷۲۵، ۶۷۶	سدوم:
۷۰۴	گرجستان:	۷۳	سرخس:
۴۳۱	گرگان:	۶۵۷	سلطانیه:
۲۸۲	گوتهام:	۳۸	سلوق:
۶۷۶	گومور:	۲۰۴	سوئد:
۶۷۶، ۲۹۳	گیلان:	۱	سوریه:
۴۶۱	لرستان:	پانزده	سیسیل:
پانزده	مالت:	هفده	سیوری حصار:
۵۰۴	ماوراءالنهر:	شام: ۱۲۶، ۱۸۴، ۲۸۳، ۳۱۰، ۴۳۵،	
۲۰۴	مجارستان:	۵۲۵	
۱	مداین:	۵۸۸، ۲۶۵، ۲۱	شیراز:
۶۵۹	مرداشت:	دوازده	صفد:
۶۶۷	مرو:	۴۳۱	طبرستان:
۴۴۳	مرودود:	۲۲۹	طرسوس:
۵۹۲، ۵۵۳، ۳۰۱	مصر:	۴۳۱	طسوج:
۶۸۲، ۵۷۶، ۲۶۳، ۱۲۶، ۷۸	مکه:	تهران ← تهران	
۴۳۱	منی:	۵، ۴۳۱، ۶۶۷	عراق:
۵۲۵	موصل:	۶۲۳، ۵۹۵، ۴۴۹	فرانسه:
۵۲۵	نصیبین:	۶۷۶	فلسطین:
پانزده	نویه:	۶۹۱، ۶۷۶، ۴۴۳، ۲۴۱، ۲۲۶	قزوین:
۶۴۰	نیشابور:	بیست و پنج	قسطنطنیه:
۷۲۶	واسط:	۵۵۳، ۱۲۳	قم:
۲۱۵	ولیان کوه:	۴۲۶، هفده	قونیه:
۴۱۸، ۳۸۳، ۳۷۷، ۲۵۷	هرات:	۷۵۵، ۲۷۸	کاشان:

هند:	۳۹۶، ۳۲۷، ۲۰۴، ۱۱۲	یونان:	۵۹۵
یمن:	۳۸		

قبایل

نام	شماره حکایت	شعب:	۵
آل بویه:	۶۰۰	شیعه:	۲۵۸
آل جفنه:	۲۸۳	عجل:	هشت
ازد:	۵۷۶، ۲۷۲	خطفان:	۴۷۰
اهل بادیه:	۳۲۷	فزاره:	نه
بنی اسد:	۲۰	کنده:	۶۸۱
بنی اسرائیل:	۷۳۴	مجوسی:	۶۷۶، ۲۶۴
بنی امیه:	۲، ۲۵۸	نبطی:	۷۲۲
بنی راسب:	۵۶۰	نصرانی:	۲۵۸، ۱۴۵
بنی طفاوه:	۵۶۰	همدان:	۵
بنی عباس:	۲، ۲۵۸، ۳۴۵	یربوع:	ده
بنی هاشم:	بیست	یهودی:	۲۹۵، ۱۹۰
زطی:	۷۲۲		

منسوبان به شهرها

نام	شماره حکایت	اهل عراق:	۳۲۷
اردبیلی:	۶۳۸	اهل نصیبین:	۵۲۵
اشکوری:	۱۲۰	اهل هند:	۷۵۳، ۴۲۵
اصفهانی:	۵۰۵، ۱۸۴	ایرانی:	۵۰۵، ۴۹۳
اهل سدوم:	۶۷۶	بصری:	۶۳۷

۷۱۹، ۶۵۸	تبریزی:	۲۷۸
۵۵۳ قمی:	ترکمانی:	۴۲۶
۲۷۸ کاشی:	ترکی:	۷۲۲، ۶۷۵، ۶۵۵، ۴۹۲، ۱۱۲
۲۹۷ گرد:	حمصی:	۴۹۳، ۴۴۳، ۳۳۰، ۱
۲۰، ۲، نوزده، کوفی:	خراسانی:	۶۴۶، ۱۴۶، ۱۰۱
۶۷۶ گیلانی:	زنگی:	۷۲۲
۶۵۵، ۳۰۸، ۲۹۵ لُر:	سندی:	۷۲۲
مازندرانی: ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۶۰، ۶۹۸، ۶۹۷، ۳۶۳	شامی:	۱۸۴
۵۲۹، ۴۷۸ مدینی:	شیرازی:	۱۱۰
۴۴۳ مرورودی:	عراقی:	۳۲۷، ۱۹۱
۳۷۷ مروزی:	علج:	۴۴۳
۷۲۲ مکی:	غوری:	۴۱۸، ۳۷۱
۷۲۲ نجدی:	فزاری:	نه
د، یربوعی:	قزوینی:	۱، ۱۴۹، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۴۸، ۲۷۱، ۲۸۳، ۲۹۰، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۷۱، ۳۷۵، ۴۴۳، ۵۳۱، ۶۳۴، ۶۴۱، ۶۴۲

کتاب‌هایی که درباره جحا تألیف شده است

- آلام جحا. تألیف محمد فرید ابوحدید. مصر ۱۹۴۸.
- أحلی طرائف و نوادر جحا. تألیف جروس برس. طرابلس ۱۴۱۲/۱۹۹۲.
- أخبار جحا. تألیف عبدالستار احمد فزّاج. مصر ۱۳۷۳/۱۹۵۴.
- تأملات ابن جحا. تألیف عسکر نحّاس.
- جحا (الضاحك المضحك). تألیف عباس محمود عقّاد. بیروت ۱۳۸۹/۱۹۶۹.
- جحا (تاریخ، نوادر، حکایات، علمه، خواطره، فلسفته). تألیف حسن حسنی، ۱۹۰۵، شامل ۱۹۹ نادره.
- جحا العربی. تألیف محمد رجب النجار. رسالة فوق لیسانس در دانشکده ادبیات قاهره. کویت ۱۳۹۸/۱۹۷۸، ۲۳۸ صفحه.
- جحا فی اردبیل (ظ: اربیل؟). تألیف محمد فرید ابوحدید. مصر ۱۹۴۸.
- جحا فی جامبولاد. تألیف محمد فرید ابوحدید. مصر ۱۹۵۴.
- جحا قال لی. تألیف محمد فهمی عبداللطیف. قاهره ۱۹۷۶.
- جحای احمق. به انگلیسی. GOHATHE FOOL.
- جحا و حماره. تألیف رشاد دارغوٹ. بیروت ۱۹۷۵.
- جحا و نوادره. تألیف دکتر فاروق سعد. بیروت ۱۹۶۰.
- قصص جحا. بیروت ۱۸۹۰.
- مجموعه نوادر جحا. بدون مؤلف و تاریخ. چاپ دمشق.
- مذکرات جحا. تألیف محمد فهمی عبداللطیف. بیروت ۱۹۶۵.
- مغامرات جحا. تألیف لئونید سولفیف. ۱۹۳۸. به زبان روسی.
- مغامرات جحا. تألیف ناتیا نا شیبونینا، ۱۹۳۸، به انگلیسی.
- نوادر جحا. تألیف آلبرت عده و آلبرت جوسیپووی. فرانسه ۱۹۱۶. به زبان فرانسوی.
- نوادر جحا. مذکور در الفهرست.
- نوادر جحا. تألیف امیلین نسیب. بیروت ۱۹۹۴.

- نوادى جحا. تأليف حسن عبد الله.
- نوادى جحا. تأليف يوسف سعد.
- نوادى جحا. تأليف يوسف مروة.
- نوادى جحا الكبرى. تأليف حكمت بك شريف. مصر ١٣٤٦ / ١٩٢٨.
- نوادى جحا و أشعب. تأليف اميلين نسيب. بيروت ١٩٩٤.
- نوادى الخوجا نصر الدين افندى جحا الرومى. بدون مؤلف، ١٢٨٠.
- نوادى و حكايات جحا و ابنه. (فكاهات ادبية، عصرية، هزلية، مضحكة جداً). قاهره.
- نوادى و حكم جحا. تأليف محمد محمد هلال، ١٩٤٧.
- نوادى و مضحكات الخوجه نصر الدين الشهير بجحا. قاهره.

مقالاتی که درباره جحا نوشته شده است.

ابوالفصن و نصرالدین. به قلم کامل کیلانی. مجله الوعي. شماره ۱۳، دسامبر (کانون الأول) ۱۹۵۲.

ألو ألو. جحا فی الآخرة. از توفیق الحکیم. مجله آخر الساعة. عدد ۱۱، ۱۹۴۷.

جحا رائد الظرف و الفكاهة. مجله الهلال، قاهره، یونیه (حزیران) ۱۹۴۹.

جحا، شخصية خرافية أم حقيقية. از جمال غیطانی. جريدة اخبار اليوم. قاهره، شماره ۱۷۰۵، یولیو (تموز) ۱۹۷۷.

جحا فی الأدب الفارسی. به قلم دکتر عبدالوهاب عزّام. مجله الرسالة، السنة الاولى، العدد ۲۰.

جحا فی الشرق و الغرب. مقالة کامل کیلانی. مجله الهلال. أغسطس (آب) ۱۹۵۶.

جحا القاضي. مقالة عطاء الله ترزی باشی از کرکوک، مندرج در مجله رسالة، شماره ۹۹۳، ۱۹۵۲.

جحا، لم يره أحد، و لم تعرفه بلد. مجله صباح الخير، قاهره، عدد ۱۱۲۹، أغسطس (آب) ۱۹۷۷.

حمار جحا. امین یوسف غراب. مجله آخر الساعة، ۱۹۵۲.

نمایش‌نامه‌هایی که دربارهٔ جحا نوشته شده است

جحا. فیلم تونسوی فرانسوی مشترک. سیناریو از جورج شحاده.
 جحا و ابوالنواس. فیلم مصری، از علی رفقی و خالد شوقی. محصول شرکت فیلم شرق.
 جحا و السَّعِی بنات. فیلم مصری، از فؤاد الجزائری.
 حمار جحا. فیلم مصری. محصول فیلم‌های متحده (انور وجدی و شرکا)، از علی احمد باکثیر.

توجه:

اطلاعاتی که از کتبی که دربارهٔ جحا تألیف شده است داده شد، و همچنین مقالاتی که دربارهٔ او نوشته‌اند، و نمایش‌نامه‌هایی که به نام او اجرا شده است، و فیلم‌های سینمایی که به نام او ساخته‌اند، تمامشان مربوط به ۳۰ سال قبل می‌شود، و در این ۳۰ سال اخیر به سبب شرایط زمانی و مکانی، نگارنده را اطلاعات دیگری در دست نیست.

مصادر عربی

- أخبار الحمقى والمغفلين. تأليف ابن جوزي متوفى ۵۹۷ هـ. چاپ های مختلف.
- أخبار الظرف و المتماجنين. تأليف ابن جوزي. تحقيق محمد انيس مهران. بيروت و دمشق، ۱۴۰۷/۱۹۸۷.
- الأذكياء. تأليف ابن جوزي. تحقيق محمد مرسى الخولى. قاهره ۱۹۷۰.
- الامتناع و المؤانسة. تأليف ابوحيان توحيدى متوفى حدود ۴۰۰ هـ. تحقيق احمد امين و احمد الزين. دو جلد، قاهره ۱۹۳۹.
- الأمثال العامية. تأليف احمد تيمور پاشا. قاهره ۱۹۷۰.
- امثال العرب. تأليف مفضل ضبى. تحقيق دكتور احسان عباس. بيروت، ۱۴۰۱/۱۹۸۳.
- البخلاء. تأليف جاحظ متوفى ۲۵۵ هـ. تحقيق طه الحاجرى. ۱۹۷۱.
- البصائر و الذخائر. ۴ جلد. تأليف ابوحيان توحيدى متوفى حدود ۴۰۰ هـ. تصحيح كامل كيلانى. دمشق ۱۹۶۴.
- بغال. تأليف جاحظ متوفى ۲۵۵ هـ. ضمن مجموعه رسائل او. تحقيق دكتور على ابوملحم. بيروت ۱۹۸۷.
- البيان و التبيين. ۴ جلد. تأليف جاحظ. تحقيق عبدالسلام محمد هارون. قاهره، ۱۹۷۵.
- تاج العروس. تأليف مرتضى زبيدى. زیر نظر محققان. كويت ۱۹۶۵.
- تاريخ بغداد. تأليف خطيب تبريزى. مصر ۱۳۴۹ هـ.
- تحفة المجالس و نزهة المجالس. تأليف سيوطى متوفى ۹۱۱ هـ. قاهره ۱۹۰۸.
- التطفيل. تأليف خطيب بغدادى متوفى ۴۶۴ هـ. مصر ۱۹۸۳.
- تمثال الأمثال. تأليف عبدرى شيبى متوفى ۸۳۷ هـ. تحقيق دكتور اسعد ذبيان. ۲ جلد. بيروت ۱۴۰۲/۱۹۸۲.
- تهذيب التهذيب. تأليف ابن حجر عسقلانى متوفى ۸۵۲ هـ. حيدرآباد دكن ۱۳۲۵.

ثمار القلوب. تأليف ثعالبي نيشابورى متوفى ٤٢٩ هـ. تحقيق محمد ابوالفضل ابراهيم. مصر ١٣٨٤/١٩٦٥.

ثمرات الأوراق. تأليف ابن حجة حموى متوفى ٨٣٧ هـ. تحقيق محمد ابوالفضل ابراهيم. مصر ١٩٧١.

جمع الجواهر. تأليف حصري قيروانى متوفى ٤٥٣ هـ. تحقيق على محمد بجاوى. بيروت ١٩٨٧/١٤٠٧.

جمهرة الأمثال. تأليف ابو هلال عسكرى متوفى ٣٩٥ هـ. تحقيق دكتور احمد عبدالسلام. بيروت ١٩٨٨/١٤٠٨.

حدائق الأزهار. تأليف ابن عاصم اندلسى متوفى ٨٢٩ هـ. تحقيق عفيف عبدالرحمان. بيروت ١٤٠١.

حكايات فارسيه. تأليف دكتور يحيى خشاب. مصر.

حياة الحيوان. كمال الدين دميرى متوفى ٨٠٨ هـ. تحقيق اسعد فارس. دمشق ١٩٩٢.

الحيوان. تأليف جاحظ متوفى ٢٥٥ هـ. تحقيق عبدالسلام هارون. مصر ١٩٤٥.

الذرائى فى الذرائى. تأليف عمر بن احمد، كمال الدين، ابن العديم، متوفى ٦٦٠ هـ.

دراسات فنية فى الأدب العربى. تأليف دكتور عبدالكريم اليافى. دمشق ١٩٧٢.

الدرة الفاخرة فى الأمثال السائرة. تأليف حمزة اصفهانى متوفى ٣٥١ هـ.

تحقيق عبدالمجيد قطامش. مصر ١٩٧٢.

ربيع الأبرار. تأليف زمخشري متوفى ٥٣٨. تحقيق دكتور سليم نعيمى. بغداد ١٩٧٦.

رسائل جاحظ متوفى ٢٥٥ هـ. تحقيق عبدالله مهنا. بيروت ١٩٨٨.

روض الأخيار المنتخب من ربيع الأبرار. مصر ١٢٧٩.

زهر الآداب. تأليف حصري قيروانى متوفى ٤٥٣ هـ.

سوائر الأمثال. تأليف حمزة اصفهانى متوفى ٣٥١ هـ. تحقيق دكتور فهمى سعد. بيروت ١٩٨٨/١٤٠٩.

سير أعلام النبلاء. تأليف شمس الدين ذهبى متوفى ٧٤٨ هـ. زير نظر محققان. بيروت ١٩٩٣/١٤١٣.

الشعر و الشعراء. تأليف ابن قتيبة دينورى متوفى ٢٧٦ هـ. ليدن ١٩٠٢.

الضوء اللامع لأهل القرن التاسع. تأليف شمس الدين سخاوي متوفى ۹۰۲ هـ. مصر ۱۳۵۳.

طبقات الشعراء. تأليف عبدالله بن معتز متوفى ۲۹۶ هـ. تحقيق عبدالستار احمد فراج. مصر ۱۳۷۵/۱۹۵۶.

العقد الفريد. تأليف ابن عبدربه متوفى ۳۲۷ هـ، ۷ مجلد، قاهره ۱۳۶۷ هـ.
عقلاء المجانين. تأليف ابوالقاسم حسن نيشابوري متوفى ۴۰۶ هـ. بيروت، ۱۴۰۷ هـ.
عيون الأخبار. تأليف ابن قتيبة دينوري متوفى ۲۷۶ هـ. قاهره ۱۹۷۳.
غرر الخصائص الواضحة و غرر النقائض الفاضحة. تأليف جمال الدين محمد بن ابراهيم وطواط متوفى ۷۱۸ هـ، بلاق ۱۲۸۴.

الفاشوش في احكام قراقوش. تأليف ابن ممتي (اسعد بن مهذب) متوفى ۶۰۶ و تأليف ديكر از جلال الدين سيوطي متوفى ۹۱۱ هـ. هر دو چاپ قاهره ۱۳۱۱.
فوات الوفيات. تأليف ابن شاکر کتبی متوفى ۷۶۴ هـ. بيروت ۱۹۷۳.
في بناء البشر. تأليف دكتور حامد عمار. مصر ۱۹۶۸.
القصاص و المذكرين. تأليف ابن جوزي متوفى ۵۹۷ هـ. تحقيق دكتور قاسم سامرائي، رياض ۱۴۰۳ هـ.

مجمع الزوائد و منبع الفوائد. تأليف علي بن ابی بکر هيثمي متوفى ۸۰۸ هـ.
المحاسن و الأضداد. تأليف جاحظ متوفى ۲۵۵ هـ. بيروت ۱۹۹۱.
المحاسن و المساوي. تأليف ابراهيم بيهقي متوفى ۳۲۰ هـ. بيروت ۱۹۸۴.
محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تأليف راجب اصفهاني متوفى ۴۰۱ هـ، ۴ جلد، بيروت ۱۹۶۱.

محاضرة الأبرار و مسامرة الأخيار. تأليف محيى الدين ابن عربى متوفى ۶۳۸ هـ . مصر ۱۳۲۴.

المراح في المزاج. تأليف ابوالبركات محمد الغزى متوفى ۹۸۴ هـ. قاهره ۱۹۸۶/۱۴۰۶.

المستطرف في كل فن المستظرف. تأليف شهاب الدين إيشيى متوفى. ۸۵۰ هـ، بيروت ۱۹۹۲.

المستقصى فی امثال العرب. تألیف محمود زمخشری متوفای ۵۳۸ هـ. حیدرآباد دکن ۱۳۸۱ هـ.

مضحک العبوس. تألیف ابن سودون متوفای ۸۶۸ هـ. مصر ۱۲۸۰ هـ.

معاهد التنصيص علی شواهد التلخیص. تألیف عبدالرحیم عباسی متوفای ۹۶۳ هـ. تحقیق محمد محیی الدین عبدالحمید. مصر ۱۳۶۷/۱۹۴۷.

المفقلین. تألیف محمد علی احمد. ۱۹۲۹ م.

المنتخب. تألیف قاضی جرجانی متوفای ۴۸۲ هـ. بیروت ۱۴۰۵/۱۹۸۴.

نثرالدر. تألیف ابوسعید آبی شیعی متوفای ۴۲۱ هـ، ۷ جلد، زیر نظر محققان. قاهره ۱۹۸۱.

نزهة النفوس و مضحک العبوس ← مضحک العبوس.

نفحة الیمن فیما یزول بذکره الشجن. تألیف احمد یمنی شروانی از ادبای قرن ۱۳ هـ. کلکته، ۱۸۱۱.

نوادیر. تألیف احمد قلیوبی متوفای ۱۰۶۹ هـ، مصر ۱۳۷۴/۱۹۵۵.

نوادیر ابی نواس. تألیف حکمت شریف طرابلسی. بیروت، بی تاریخ.

نوادیر اعلام الفکاهة. تألیف یوسف احمد مروة. بیروت ۱۴۱۲/۱۹۹۱.

النوادیر الشعبیة المصریة. تألیف دکتر ابراهیم الشعلان. قاهره، ۱۴۱۳/۱۹۹۳.

الوافی بالوفیات. تألیف صلاح الدین صفدی متوفی ۷۶۴ هـ، ۳۰ مجلد، بیروت ۱۴۱۸/۱۹۹۷.

وفیات الأعیان. تألیف احمد بن خلکان متوفای ۶۸۱ هـ. بیروت ۱۹۸۲.

هزل القحوف. تألیف شربینی متوفای قرن ۱۱ هـ.

نهاية الأرب فی فنون الأدب. تألیف احمد نویری متوفای ۷۳۳ هـ. مصر ۱۹۵۵.

بعضی مصادر فارسی

بهارستان (شعر). سروده ادهم خلخالی متخلص به عزلتی. اردبیل، به تصحیح عبدالله قدیری، انتشارات شیخ صفی‌الدین اردبیلی، ۱۳۷۹.

چننه درویش. تألیف سرتیب دکتر محمدعلی احسانی طباطبایی، ۲ جلد، تهران ۱۳۳۷-۴۰.

چهار فصل میکده (شعر). تألیف علی مستوفی آشتیانی. تهران ۱۳۰۷ ق. حکایات لطیف. لندن ۱۷۶۱ م. دهلی ۱۲۸۸ ق.

خرابات فقیر. تألیف علی فقیر شیرازی (۱۳۹۶ - ۱۳۵۱ ق). شیراز ۱۳۴۲ ق / ۱۳۰۲ ش.

خریبی دم (شعر). سروده فروزی پنجشیری. پشاور ۱۳۸۰ ش. خزینه الأمثال (ترجمه منتخب مجمع الأمثال میدانی). تألیف حسین شاه کابلی متخلص به حقیقت. تاریخ تألیف ۱۲۱۵ ق. به تصحیح نگارنده. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۷۹ ش.

خنده‌های قهقهه‌یی و ممتاز الحکایه. تألیف عباسعلی سعیدی مدیر کتاب فروشی اسلامی. تبریز، ۳ جلد، ۵۴-۱۳۵۳ ق / ۱۳-۱۳۱۲ ش. دخونامه. بدون مؤلف. از انتشارات کتاب فروشی و چاپخانه حاج محمدعلی علمی، تهران ۱۳۳۸ ش، مصور.

دیوان بلغ. تألیف فضل الله صبحی. تهران ۱۳۳۱ ش. دیوان بلغ (شعر). سروده محمدعلی صفی‌نیا نائینی، ۱۳۴۸ ش. ریاض الحکایات. تألیف ملا حبیب الله کاشانی متوفای ۱۳۴۰ هـ ق. تهران ۱۳۱۷ ق. سیاه سپید اندرون. تألیف عبدالغفور آرزو. مشهد ۱۳۸۰ ش.

کدومطبخ قلندری. تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ، عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ ق. به تصحیح نگارنده. انتشارات سروش. ۱۳۷۰ ش.

کنوزالعرفان و رموز الایقان (شرح اشعار مشکله مثنوی). شارح: محمد صالح قزوینی صاحب نوادر و متوفای ۱۱۱۷ هـ ق. به تصحیح نگارنده. تهران، انتشارات روزنه

۱۳۷۴ ش.

لطایف و ظرایف شکوهی. تألیف مهدی شکوهی (ضمیمه دیوان). متوفای ۱۳۱۴ ق.

تبریز ۱۳۲۱ ق.

لطیفه‌ها. تألیف علی باقرزاده (بقا). مشهد ۱۳۴۳ ش.

مشکول. تألیف حاج ملا بابا قزوینی معاصر شیخ بهایی. تهران ۱۳۰۰ ق.

مکر زنان. تألیف سید کمال‌الدین مرتضویان (فارسانی). اصفهان، بدون تاریخ.

مُلستان. تألیف مدایح نگار تفرشی. مشهد ۱۳۱۳ ق.

نوادر. ترجمه کتاب محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تألیف راغب

اصفهان متوفای ۴۰۱ هـ. ترجمه و تألیف محمد صالح قزوینی متوفای ۱۱۱۷ هـ.

تصحیح نگارنده. انتشارات سروش ۱۳۷۱ ش.

آثار مصحح

۱. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ ه. ق. انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۶.
۲. الهدیة السعدیة فی معان الوجدیة - یا - دو رساله به فارسی در سماع و فتوت. تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. کتابفروشی منوچهری، تهران، ۱۳۶۰.
۳. کدو مطبخ قلندری. تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ. عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ ه. ق. انتشارات سروش ۱۳۷۰. (این کتاب اجازه چاپ دوم ندارد).
۴. گلشن راز شبستری. با کشف الابیات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز. انتشارات منوچهری و ما، تهران، ۱۳۷۱.
۵. لغات مصطلحه هوام. فرهنگی از عصر قاجار. انتشارات ما و دهخدا. تهران، ۱۳۷۱. (این کتاب اجازه چاپ دوم ندارد).
۶. نوادر. ترجمه کتاب محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تألیف راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ ه. ق، ترجمه محمد صالح قزوینی متوفای ۱۱۱۷ ه. ق. انتشارات سروش، تهران، ۱۳۷۱. (این کتاب اجازه چاپ دوم ندارد).
۷. شروح سوانح. سه شرح بر سوانح العشاق احمد غزالی. انتشارات سروش، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۶.
۸. قواعد العرفاء و آداب الشعراء. (فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران به زبان فارسی). تألیف نظام الدین ترینی قندهاری. تاریخ تألیف ۱۱۲۱ ه. ق. انتشارات سروش، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۶.
۹. بوارق الإنماح فی الرد علی من یحرم السماع بالإجماع. تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. با ترجمه‌ای از مصنف، و ترجمه‌ای دیگر از عبدالله شطار قادری از عارفان قرن دوازدهم. انتشارات سروش، تهران، ۱۳۷۳. (این

کتاب اجازه چاپ دوم ندارد).

۱۰. شیخ و شوخ. کتابی انتقادی اجتماعی از اواخر قاجار. انتشارات روزنه، تهران ۱۳۷۳. (این کتاب اجازه چاپ دوم ندارد).

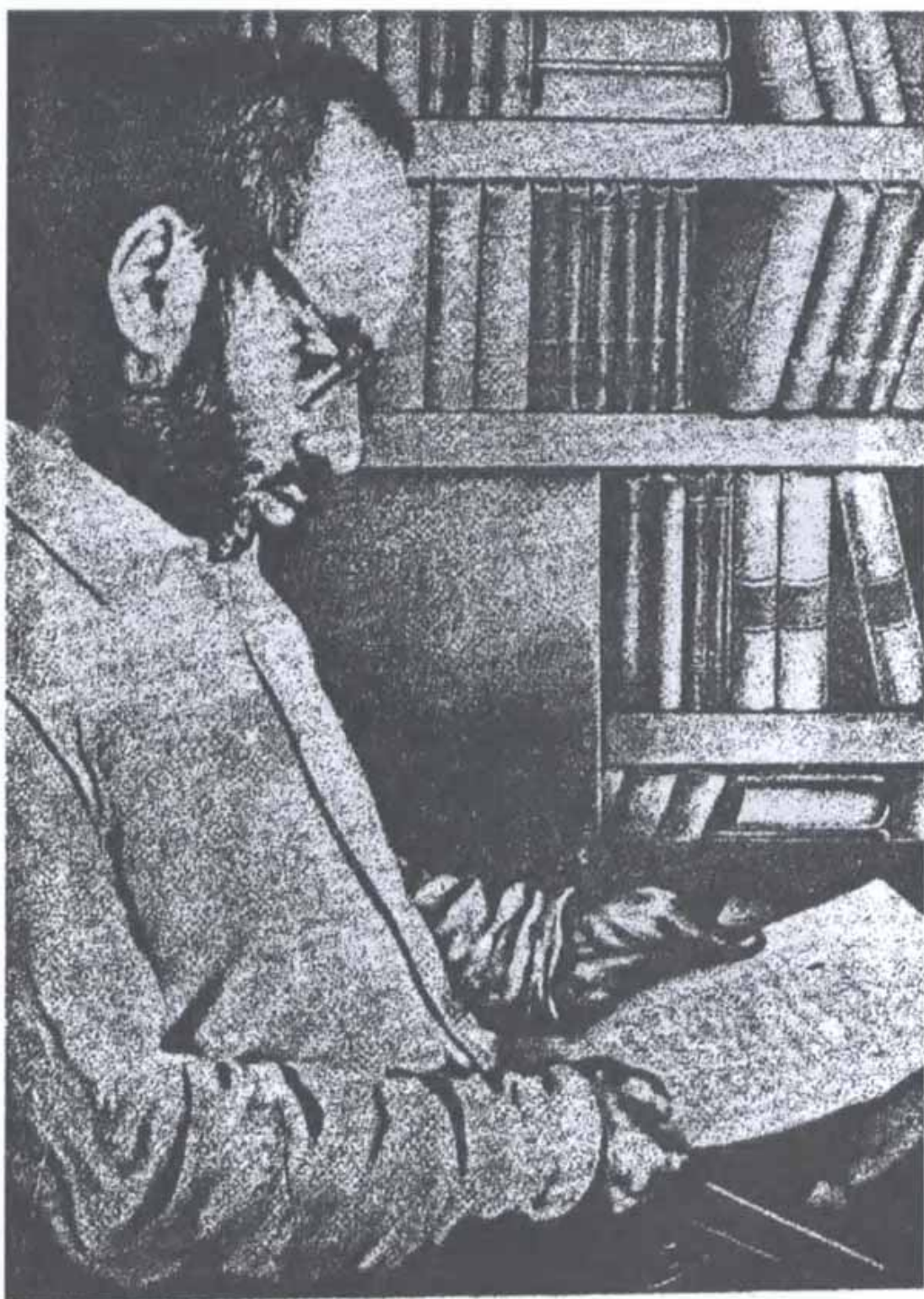
۱۱. کنوزالعرفان و رموز الایقان. (شرح اشعار مشکله مثنوی). شارح محمد صالح قزوینی صاحب نوادر و متوفای ۱۱۱۷ هـ. ق. انتشارات روزنه، تهران ۱۳۷۴.

۱۲. مجالس. تقریرات احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ هـ. ق. متن عربی با ترجمه فارسی. نسخه منحصر به فرد موزخ ۸۰۷ هـ. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۶.

۱۳. خزینة الأمثال. (ترجمه منتخب مجمع الأمثال میندانی). تألیف سید حسین شاه متخلص به حقیقت. تاریخ تألیف ۱۲۱۵ هـ. ق. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۹.

۱۴. دیوان حافظ. نسخه فریدون میرزای تیموری پسر سلطان حسین بایقرا. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۹.

۱۵. جوحی. تحقیق و ترجمه و تألیف نگارنده. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۲.



مرحوم حاج محمد رمضانی مؤسس کلاله خاور
در سال ۱۳۸۳ شمسی در تهران متولد و در ۱۳ تیر ماه یکهزار و سیصد و چهل و شش دارفانی را وداع گفت



عمر الشريف في دور جحا
في فيلم تونسي - فرنسي

عمر الشريف در نقش جحا



سعید ابو بکر فی دور جحا

سعید ابوبکر در نقش جحا



نعیمه وصفی فی دور زوجة جحا

نعیمه وصفی در نقش زن جحا

جحا في التلفزيون



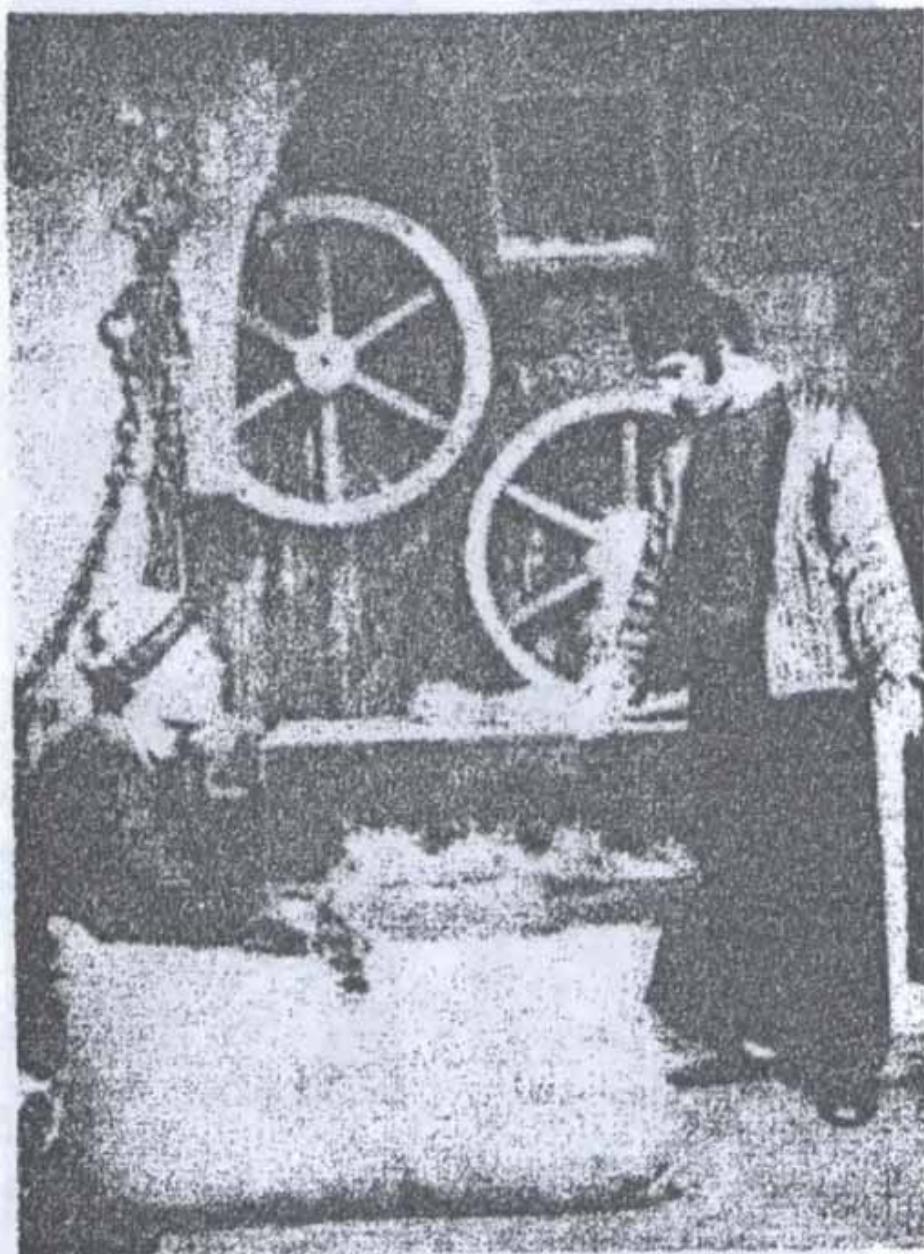
جحا في التلفزيون الكويتي
تمثيل ابراهيم الصلال

جحا در تلویزیون کویت

جحا علی المرح التونسي فی پاریس

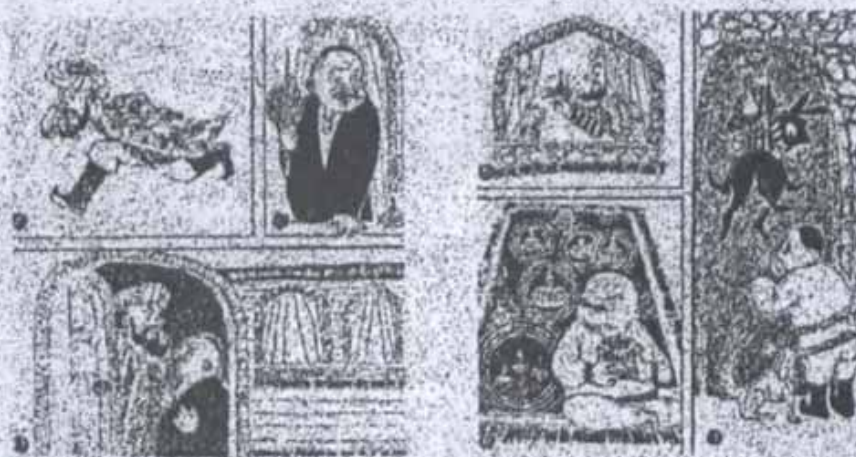


جحا در نمایشخانه تونس در پاریس



جحا در نمایشخانه لبنانی

حکایات جحا فی الصين



عداد: ابن نثوان صين رسم: جيانغ داي مينغ اعداد: ثنائع منع خه رسم: ليوده ثنائع

حکایات جحا در چین



تندیس خجا نصرالدین در ترکیه

جعا في النحت المصري الحديث

جعا.. والفيلسوف
للمثال عباس الشيخ



جعا در تراشه مصرى جديد



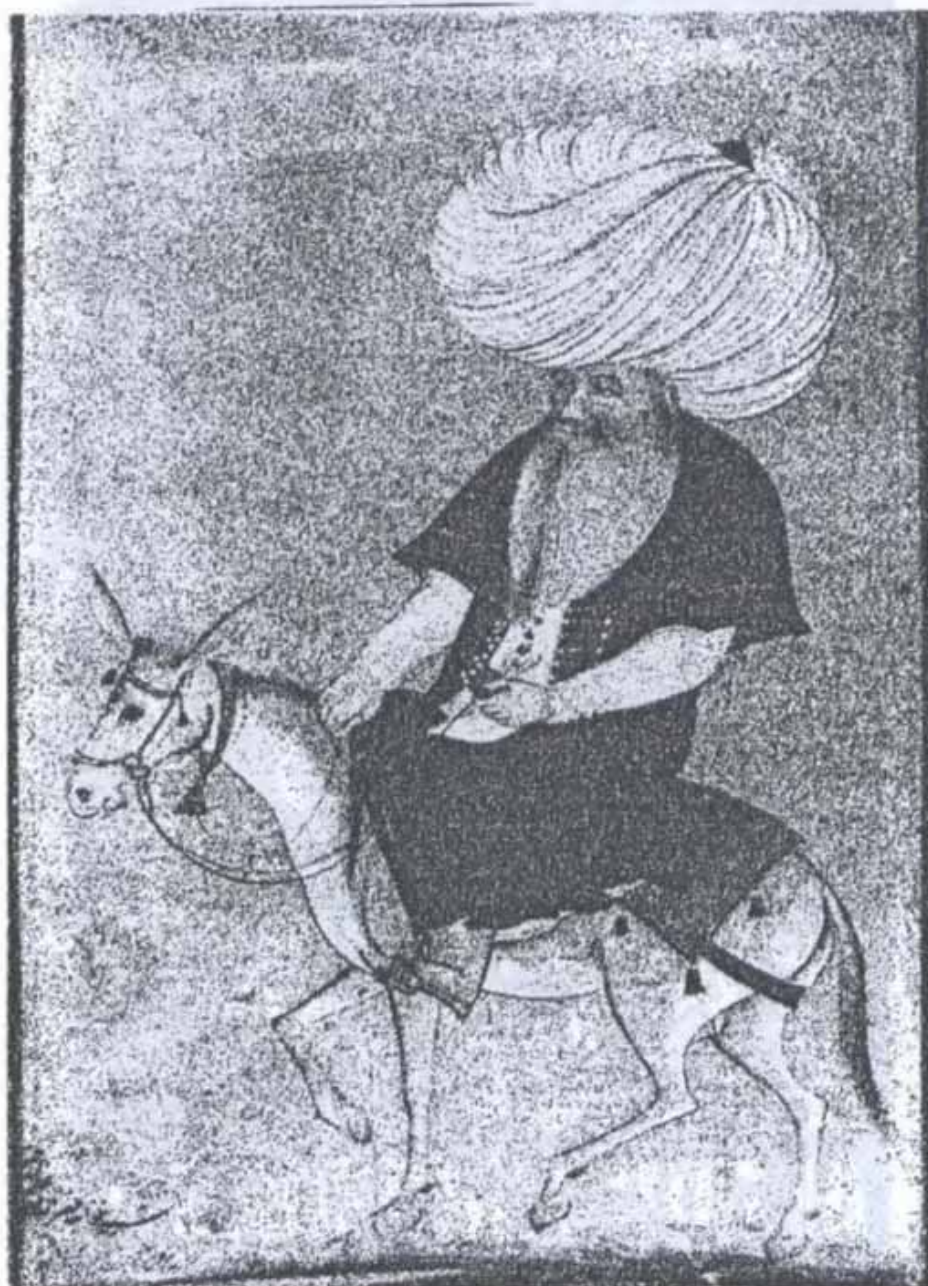
نمّال للخوجه نصر الدین فی تاجیکستان

تندیس خوجه نصرالدین در تاجیکستان

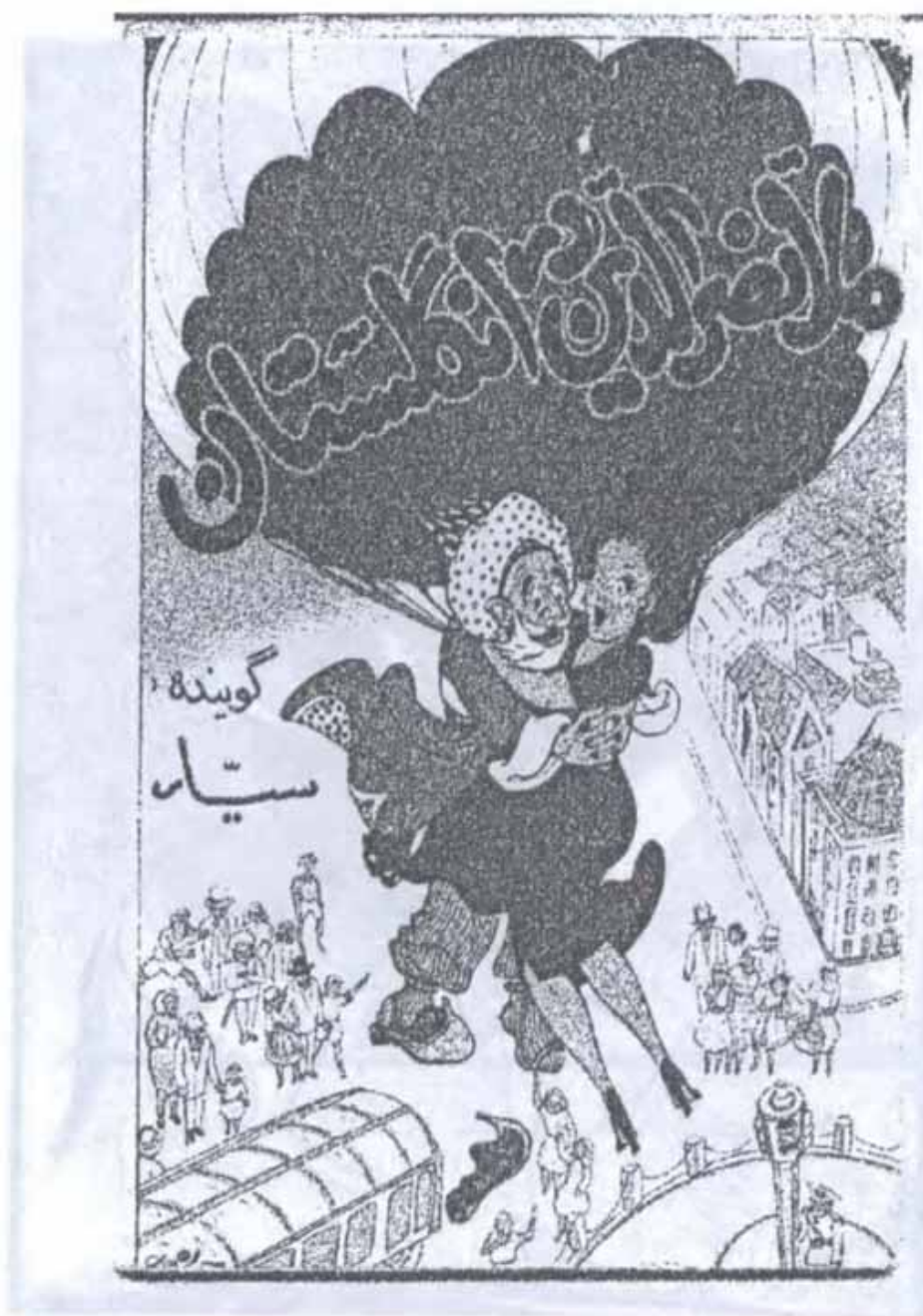


— جحا خجا نصر الدين في الاتحاد السوفياتي

جحا (خجا) نصرالدين در اتحاد جماهیر شوروی



مینیاتور، شبیه خواجه نصرالدین علیه الرحمه



طرح پشت جلد کتاب ملا نصرالدین در انگلستان

ALFRED MÖRER

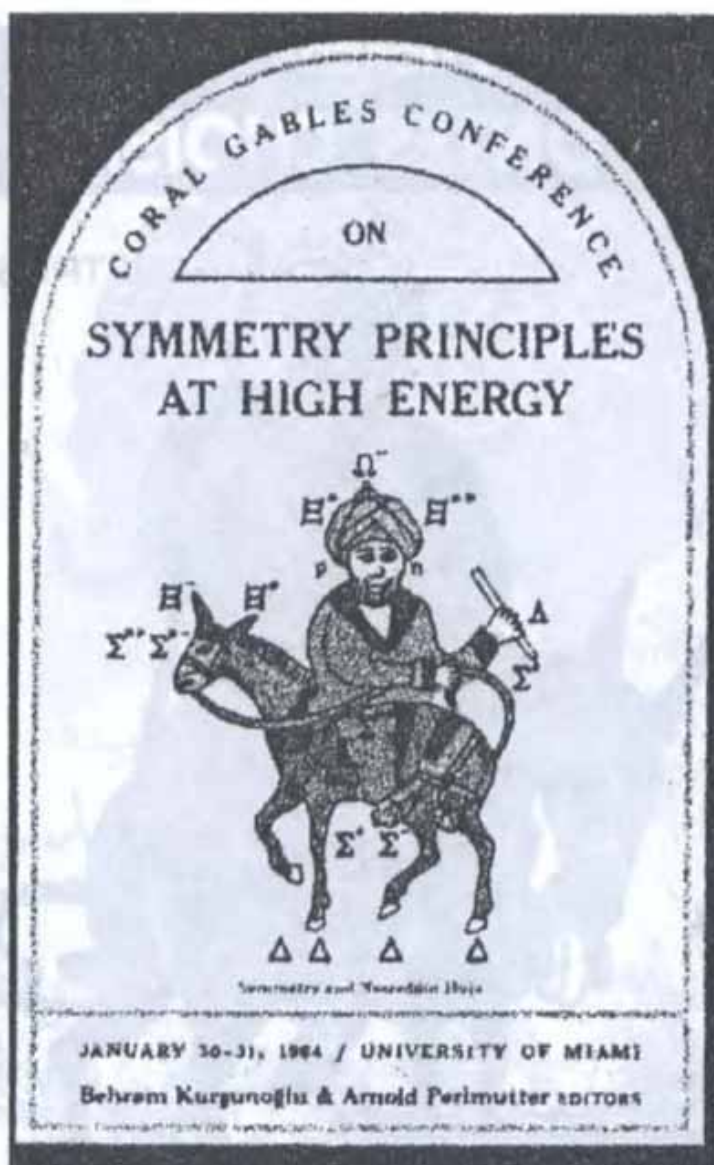
CONTES CHOISIS

ILLUSTRÉS



NASREDDIN HODJA

NASREDDİN HODJA



مجله پیام (وابسته به یونسکو)، اردی بهشت ۱۳۵۵، س ۷، ش ۷۹، ص ۱۶:
 «نصرالدین با خرش، حتا از اقیانوس اطلس هم گذشته است، دلیل آن تصویر بالا
 روی جلد یک نشریه علمی درباره فیزیک موسوم به «اصول تقارن در انرژی‌های
 عالی» است، که مجموعه‌ای از کنفرانس‌های دانشگاه میامی در آمریکاست. برای
 خوشامد و تفریح خواننده، در این کتاب تخصصی، جابه جا داستان‌های
 ملانصرالدین نقل شده است.»



این تصویر به نام «دختر» (Dokhter) است و در آن یک مرد با
 یک عصا و یک کلاه دیده می‌شود. این تصویر در یک کتاب
 قدیمی به نام «دختر» (Dokhter) به چاپ رسیده است.
 این تصویر در یک کتاب قدیمی به نام «دختر» (Dokhter)
 به چاپ رسیده است. این تصویر در یک کتاب قدیمی به نام
 «دختر» (Dokhter) به چاپ رسیده است.

شناسنامه مؤلف

نام: احمد، نام خانوادگی: مجاهد، نام پدر: محمدرضا، نام مادر: معصومه بیگم. تاریخ زایچه: ۱۳۱۴ خ. جای سزنگونی به دنیا (مَسْقَطُ الرَّأْس): بَابُ الْجَنَّة (قزوین). در کودکی، مکتب سیدجعفر موش موشی را در قزوین درک کرده‌ام، و در پیری سری به جنونگاه (دانشگاه) فرانسوی بیروت زده‌ام. مدت چهل سال است که به کار دیوانگی و خط خط کردن صفحات سفید (نویسندگی) و کلنگ (قلم) زنی، الکی دل خوش کرده‌ام. حوزه جان‌کندن (تحقیق) من نبش‌گور (متون قدیم) است، و تاکنون ده و پنج کتاب و مِتاب از چاه ویل (هفت خوان نشر) در آورده‌ام و به رخ خلق کشیده‌ام. مدت بیست و هفت سال و نیم در مقاطع مختلف آموزشی هِجْی (تدریس) کرده‌ام و سپس بازنشسته شدم که این دروغ است، چونکه در دوران بازنشستگی بیش از زمان شاغلی تقلا می‌کنم و با این همه هشت گِرو نه است. والسلام.

اضافاتِ

چاپ دوم

حکایت ۱۲۵

فآنی، پریشان، ص ۳۸: «حکایت - هنوزم به یاد است که وقتی در مشهد رضا - علیه آلاف التحية و الثناء - از احمقان حکایتی چند می‌گفتیم و می‌شنفتیم. یکی حکایت کرد که: شخصی ده تخم ماکیان به دامن داشت. یکی را گفت: اگر گفتی چه در دامن دارم؟ تخم‌ها از آن تو، و اگر گویی چند است، هر ده از آن تو. گفت: ای برادر! خدا نیستم که از غیب خبر دهم، نشانی بگو باشد که بگویم. گفت: چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید. گفت: دانستم، گزر است در میان تُرب. چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند. مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد.

قطعه

زهی احمق که از فرد حماقت سواد چشم را نشناسد از سُرب
عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از تُرب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود، متحیرانه گفت: عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت؟ عزیزی گفت: آری معلوم شد تخم ماکیان بوده، این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند، و هر که را بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد. من در حال این بیت بگفتم، بیت:
احمق اگر از تخمه کیان باشد بی‌قدرتر از تخم ماکیان باشد.

حکایت ۱۴۱

اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹)، ص ۴۰: «ظریفه - آورده‌اند که شخصی خبیث دوشابی به دوش گرفته در راهی می‌رفت. چون به سایه درختی رسید، خبیث را بر زمین نهاد خواست اندکی بیارامد که ناگاه گرد صحرائی قوی هیכלی رسید، خیال کرد که آن مشک آب است؛ شروع به خوردن نمود، و آن مرد خواست که نگذارد، بترسید. خیال کرد که او را نصیحت کند. گفت: ای عزیز! این آب نیست، این دوشاب است. گرد گفت: بهتر و شیرین‌تر. آن مرد دید که دوشاب را تمام خواهد

خورد، فریاد کرد که: ای خانه خراب! مخور که هوا گرم است و دلت را می‌سوزاند، دوشاب قابلیت ندارد. گُرد گفت: تو غصه دوشاب خوددار و الا خدا دلِ سوخته را بهتر می‌شناسد.

حکایت ۱۴۶



حکایت ۱۹۰

قائمی، پریشان، ص ۹۷ - ۱۰۶: «مردم روستایی وقتی به شهری روند به هر کویی گذرند و به هر سویی نگرند تا چون به روستاها معاودت کنند از صنایع و بدایع شهر با همگنان سخن گویند و بدین معنی تفاخر جویند.

قطعه

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفت و گوی درویشان
به ذکر و فکر همی خلق را فریب دهند که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شبانی ارباب دل بسود لایق کراکه صورت گرگ است و سیرت میشان
فی الجمله روستایی به مسجدی رفت. قضا را واعظی بر منبر سخن از قدرت حق
- سبحانه و تعالی - می‌گفت که: اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را
لعل بدخشان؛ و به یک نظر رحمت فقیری بی‌مایه را امیری بلند پایه نماید؛ و بنده
درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید. آورده‌اند که روستایی چون این نوع
سخنان استماع کرد، با خود گفت: منت خدای را که بی ظنّت خسان و منت کسان

عیشم مقرر شد و رزقم مقدر.

نظم

حاجت نبود به هیچ رنجم منت نسزد به هیچ گنجم
کز فضل خدای راستینم صدر گنج بود در آستینم

حالی همان به که بی زحمت دغایی و منت دعایی و حمایت حیلّتی و عنایت و سیلتی و رعایت شید و مکاری و کفایت زید و بکری راه خانه خدا بسپرم و زنگ شرّه و آزار آینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر از حوصله حکیمان و آستین کریمان است بگسترم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم. این بگفت و به شبستان مسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که: خدایا! هزار دینارم به دامن فرو ریز و تأمل روا مدار که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه.

قطعه

مرد کاهل ز جاهلی گوید که چرا دل نهم به زحمت کسب
هرچه خواهم طلب کنم ز خدا مرا کردگار باشد حسب

لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد موهوم اندوخته. و از آن جا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت این گونه دعوات جاری نیست، و غالب در حدیث قدسی دیده‌ام که خداوند به عزّت و جلال خود سوگند خورده که دعوتی را بی تقریب و سایل و ترقیب اسباب و دلایل اجابت نفرماید؛ و هم سید - علیه السلام - گوید که: «دعوات خلائق را یکی از شرایط وصول و سایل حصول درک علایق وجود است و ترک علایق موجوده، و بداهت عقل نیز بر این معنی جازم است که تمنای مال و حال به محض خیال و صرف مقال عین محال است. چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و جرف متروک شدی؛ زیرا که احتیاج که علت استماع (اجتماع) است از میان برخاستی. و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولی‌الالباب نداشتی در این باب سخن را به درازا کشیدی تا روستایی زادگان طبیعت می‌بدانند که بی تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند، نه آخر در امثال عرب است که: بُلُوغُ الْأَمَالِ فِي رُكُوبِ الْأَحْوَالِ [رسیدن امیدها در سوار

شدن ترس هاست.]

قطعه

گدای راه‌نشین گر کند تصوّر شاهی اساس پادشهاننش شود چه گونه مبسّر
نه هر که راکه در افتد به دل خیال خلافت بَرند باجش در سر نهند تاجش بر سر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد چه گونه مور برد ره چه گونه مرغ زند پَر
باز آمدیم بر سر حکایت. باری چندان که روستایی در حضرت باری زاری کرد که
به هزار دینارش باری فرماید، جز خاکی که گاه گاه از کوشهٔ سقف فرو می‌ریخت
و بی‌چاره طامع چون برق لامع بر می‌جست که شاید وجه مأمول باشد، چیزی
دیگر به چشم نکرد. شباهنگام طاقش طاق شد؛ گفت: خدایا! خود نیز دانم که
هزار دینارم اکنون به کار نیست، چه این مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است؛ لاجرم
اگر ایرامی رود محض لجاجت است. حالی پانصد دینارم کافی است؛ چه صد
دینارم نقد بیاید که فلان خاتونم به عقد درآید؛ و صد دینار به جهت ابتیاع گوشه و
خانه و اجتماع توشه و دانه؛ و صد دینار به جهت کاس و طاس و شیشه و پلاس و
امثال آن‌ها؛ و دویست دینار به جهت معاملات و تجارت. این بگفت و شب همه
شب نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید مراد وی همچنان در مغرب
نامرادی پنهان بود. القصّه چون از مأمول اثری و از مسؤول خبری نیافت،
شکرخندی زد که: خدایا! حالی به فر فراست و حُسن کیاست دریافتم که در
دویست دینار آخر سخن داری و گویی با وجود فضل و رحمت من که دَفینه
نهاده و خزینه آماده است حاجت به تجارت نیست؛ والحق این سخن موافق
حساب و مطابق رأی اُولوْ الْأَلْبَاب است.

قطعه

هر کسی در زمانه قاتنی	به خیالات خویش خرسند است
گرچه دیوانه بند پاره کند	هر دَمش طعنه بر خردمند است
ور نماید به جُرم خویش اقرار	بندۀ بی‌نوا که در بند است
باز در نفس خود چنان داند	کان گنه جمله از خداوند است
جَعَلَ فضله خوار زشت کثیف	زیر لب بر گلیش شکر خند است

لاجرم در حساب می‌ناید کاختلاف عقول تا چند است
 فی الجمله روستایی گفت: خدایا! اکنون دویست دینار را در خزینه رحمت
 خویش به رسم امانت و سبک صیانت بازدار و سی صد دینار باقی را که از آنم
 چاره نیست بی‌تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن. این بگفت و دامن
 در زیر سقف باز داشت. قضا را پرستویی پرواز کرد سرگینی در دهنش بینداخت.
 روستایی از فرط خرافات این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی‌اختیار بخندید که:
 خدایا! این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاحبت است. و این مثل بدان
 ماند که یکی دهان را به طرف آسمان باز داشت که: خدایا! لقمه از طعام‌های
 بهشتم روزی کن. قضا را گنجشکی پرید و به دهان اندرش سرگینی بینداخت.
 ظریفی حاضر بود، این مصراع بخواند: ع: رزق را روزی رسان پر می‌دهد. و از
 این نوع نوادر و غرایب بسیار است.

قطعه

ای درینا خلق عالم بیش‌تر طفل اند طفل کز برای خنده می‌خواهند شیرین قصه‌ای
 زان سبب در قصه باید رازها گفتن نهان تا نباشد در شنیدن کودکان را غصه‌ای
 هم مگر قاتبا صاحب‌دلی پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه‌ای
 حبیب! قصه روستایی تمام کن که بی‌چاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت
 دوست بی‌نیاز طیبیت و بذله‌گویی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از
 نقل نقل تو شیرین نموده آن گاه سر خویش گیرد و راه روستا در پیش. القصه دو
 روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته، در شبستان مسجد نشسته، دیگ طمع بر
 آتش حرص نهاده بود و روزن چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از
 شدت جوع طالب رجوع، حواس را عاطل و قیاس را باطل دید، حالی روی
 درهم کشیده گفت: خدایا! اگر اکنون هزار گونه معذرت خواهی، به جان پدرم و
 مادرم سوگند که از خاکش خوارتر و از سنگ و سفالش بی‌مقدارتر دانم. این
 بگفت و روان شد؛ ولی گاهی از زیر چشم زیرکانه نگاهی می‌کرد که شاید در

سقف شبستان چون طاق کسری شکست افتد و هزار دانه درستش به دست افتد.
گامی چند برداشت، زلزله عظیم نازل شد چنان که ارکان مسجد چون پیکر طایف
در وقت هَرَوَله، و دندان خایف هنگام وَلوله جنبیدن گرفت.

قطعه

چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال که عربانان بی کس در زمستان
و یا پنداشتی کز باد نوروز به رقص آمد درختان در گلستان
لاجرم روستایی بی چاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده، از شدت هول
به روی درافتاد و با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رو به قفا کرد که: خدایا!
می روم، حاجت قفا زدن و لت دادن نیست.



حکایت ۱۹۷

اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۸۹: لطیفه - آورده‌اند که مردی از لرستان الاغی را بار کرده و قدری نقد در میان بار گذاشته عزیمت شهری نموده فی‌الجمله مسافت طی کرد تا به قافله رسید. قدری گاه و جو خریده به دوش الاغ بار کرده او را همراه قافله کرده که خود سر خرید نماید و خود به خانه مراجعت نمود. چون صبح شد، جلو دار دید که الاغ آن مرد احمق همراه قافله است، متحمل نشده رفتند. چون مراجعت کردند دیدند خر را گرگ پاره پاره کرده و اجناس آن بی‌صاحب ریخته. جلو دار مفت خود دانسته اجناس را تصرف نموده آمدند. صاحب الاغ آمده در سر راه ایستاد و انتظار قافله را داشت. چون رسیدند، آن مرد ابله پرسید که: خر من به کجا رفت؟ جلو دار گفت: خر شما سودای خوبی نموده زیاده نفع داشت، ولیکن قهر کرده است و همراه ما نیامد و می‌گفت که: سال و ماه رنگ جو نمی‌بینم و گاه هم تمام به من نمی‌دهند. صاحب خر گفت: حال در کجاست، به من نشان دهید تا رفته و او را بیاورم. گفتند: الاغ شما در کاشان به امر شرع و مرافعه اشتغال دارد قاضی کاشان شده. آن مرد گفت: اکنون می‌روم و آن را می‌آورم. پس دامن خود را پُر از جو نموده شب و روز آرام نگرفته تا داخل شهر شد، از شخصی سراغ خانه قاضی را گرفت. آن شخص گفت: آیا چه مطلب داری و آن چیست که بر دامن نموده‌ای؟ گفت: قدری جو است به جهت خر خود آورده‌ام که از من قهر کرده و در این جا قاضی شده است به او بدهم تا آشتی کنیم. آن شخص گفت: ای بی‌چاره! عبث جوی خود را حرام نکرده که آن زن قحبه خر نافهم جو را هم خواهد خورد و باز قهر خواهد کرد. پس آن مرد مبالغه بسیار کرد تا نشان خانه او را گرفت، و چون قدری برفت و داخل سرای قاضی گردیده دید که قاضی در صدر مجلس نشسته و در اطراف و جوانب آن مردمان متشخص نشسته‌اند و غلامان چند در برابر او ایستاده و آن مرد از دور که قاضی را دید دامن خود را به دو دست گرفته باز کرده و به جناب قاضی نمود و چوچو می‌کرد. پس قاضی پرسید که: ای مرد! چه در دامن خود گرفته و چه مطلب داری؟ آن مرد گفت: قدری جو است از برای تو آورده‌ام. قاضی پرسید

که: این نمونه است که می‌نمایی؟ این مرد گفت: بلی. قاضی پیش طلبیده نگاه کرد و پرسید که: بسیار جوی خوبی است. و باز گفت که: چه قدر آورده‌ای؟ آن مرد گفت: سالیانه را خواهی خورد و به راه کاشان راه خواهی رفت. قاضی گفت: ای مرد! دیوانه‌ای! من از تو چه می‌پرسم و تو چه جواب می‌دهی! آن مرد گفت: تو دیوانه‌ای که چهار شب جو نخورده‌ای و مرا بدنام و رسوا کردی در نزد قافله باشی، و حالا که جو آورده‌ام هرچه می‌خواهی بخور، و من بعد را همه شب به تو جو خواهم داد، حال برخیز تا به خانه خود رویم. غلامان قاضی دیدند که آن مرد سخنان نامربوط می‌گوید، پس آن مرد را بی‌اندازه زدند و از مجلس دور کردند. آن فقیر رو به در خانه پادشاه نهاد و فریاد می‌کرد. حاجبان درگاه آن را به خدمت پادشاه بردند و سیاست کردند.



حکایت ۲۴۳

اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۹۱: ظریفه - آورده‌اند که دلاک بد گلی متوجه تراشیدن سر فقیری گردید با تیغ بسیار کندی. دلاک با خود خیال کرد که اکنون که سر این فقیر را می‌تراشم و او را اذیت می‌کنم، بهتر آن است که او را به صحبت مشغول سازم که چندان تأثیر نکند. پرسید که: آقا فلان شما مردم کجایی؟ در آن حین یک آلف از سرش برید و به نظر آن بی‌چاره آن که یک گز بریده است. باز دلاک پرسید که: مردم کجایی؟ گفت: مردم گز. بعد آلفی دیگر به قدر گزی

برید. اتفاقاً الاغی در گوشه بسته شروع به عرعر نمود. دلاک پرسید که: آقا فلان الاغ چه می گوید؟ آن بی چاره گفت: ترسیده که مبادا سرش را بتراشی. چون آلف دیگر برید، گفت: آقا فلان شما چند برادر می باشید؟ گفت: اگر زنده از دست تو جان به سلامت بردم دو برادر و الا یکی.



حکایت ۲۷۹

نگا: اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹ق)، ص ۴۱، که در آن جا «نره ابدالی» از گیل شبیه عمر و عثمان و ابوبکر و علی و پیامبر و خدا می سازد، و پس از مناقشه با یک یک آنان همه را محکوم می کند و با «نارجیله» خود خردشان می نماید.



حکایت ۲۹۲

اللّطایف الظّرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۸۳: «لطیفه - آورده‌اند که مرد فقیری در اصفهان همیان آردی به دوش گرفته به خانه خود می‌رفت. چون بر درخانه رسید، پریشانی خود را به یاد آورده گفت: بار خدایا! کریم! گره از کار بسته من بگشا و مرا از این فقر و فاقه خلاصی ده. در این حین، سرانبان باز شد و مجموع آرد در آب ریخت. آن مرد گفت: خداوند! چهل سال است خدایی می‌کنی گره کار را با گره همیان فرق نکردی، یا آن که گره اتبان را آسان‌تر دیدی.»

حکایت ۲۹۵

اللّطایف الظّرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۴۳: «آورده‌اند که مردی در طاق مسجدی بوده که فقیری رفته اظهار فقر می‌نماید و آن مرد از بالا آواز می‌دهد که: ای بنده من! طنابی حاضر کن به کمر خود بسته تا تو را نزد خود آورم و مطلب تو حاصل شود. آن مرد فقیر روان به خانه خود گردیده طنابی برداشت و پیامد در نهایت امیدواری بر کمر خود بسته و سر طناب را بالا انداخت. آن مرد سر طناب را بگرفت و شروع کشیدن نمود. چون قدری ماند که بر بالا رسد، دست از طناب بازداشته که آن فقیر بر زمین خورد و تیزی بداد. آن مرد آواز داد که: ای بنده من! به یک زمین خوردن «گ ... ی» فقیر گفت: هنوز من بودم که «گ ... م»، اگر تو بودی «می ... ی»».

حکایت ۲۹۶



حکایت ۳۱۱

اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹)، ص ۸۱: «لطیفه - آورده‌اند که مازندرانی را یک عباسی به حوض پر آب افتاد. عصایی در آب نموده که آن را درآورد. مازندرانی دیگر به او رسید گفت: ای برادر! مگر نشنیده‌ای که: أَلْخُشْكَ مَعَ الْخُشْكِ لَا يَنْجُسُ بِكَ - یعنی: خشک نمی‌چسبد به خشک. پس سر عصا را به آب دهن‌تر کرده و در میان حوض کرد تا عباسی را بیرون آورد».

حکایت ۳۱۹

قآنی، پریشان، ص ۱۱۰: «حکایت - ابلهی به راهی می‌رفت، آینه‌ای یافت، برداشت، عکس خود را در آن دید. بر زمین گذاشت که: مرا عفو کنید، ندانستم از شماست».

هر احمقی که آینه افتدش به دست
جز عکس حُوق خوش نبیند در آینه
وین طُرفه‌تر که بیند چو عکس خوش
او را مثال غیر شناسد هر آینه».

حکایت ۳۴۱

فآنی، پریشان، ص ۳۱: «حکایت - طایفه دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک به حکم عقل به مَقْلی گریختند. قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای درازگوشی پنهان شد. دزدی او را بدید. آستینش گرفت که بیرونش کشد و به خونش کُشد. بی چاره گفت: مرا رها کن که من کَره خرم. دزد بخندید و گفت: با این کار محلّ انکار نیست و با این رفتار حاجت به گفتار نداری، لیکن متحیرم که این درازگوش نر است و با این حال مُحال نماید که تو از او به وجود آمده باشی! گفت: معذورم دار که اکنون روزگار دراز است که مادرم مُرده و در خدمت پدرم به سر می‌برم.

قطعه

آدمی را به عقل و هوش شناس	نه به چشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بَوَد بهتر	که شود زیر پای خر پنهان.

حکایت ۳۵۷

عطار، اسرارنامه، ص ۱۰۳:

الحکایة و التمثیل

یکی دیوانه استاد در کوی	جهانی خلق می‌رفتند هر سوی
فغان برداشت این دیوانه ناگاه	که از یک سوی باید رفت و یک راه
به هر سوی چرا باید دویدن	به صد سو هیچ جا نتوان رسیدن

حکایت ۴۵۴

اللّطایف الظّرایف (چاپ ۱۲۷۹ق)، ص ۹۳: «لطیفه - آورده‌اند که روزی بُهلول داخل مسجدی شد دید که مردی سر به دیوار مسجد گذاشته غمگین و متفکر و پیوسته آه از نهاد می‌کشد. بهلول پرسید که: ای مردا تو را چه می‌شود؟ آن مرد پریشان گفت: تو که چاره درد مرا نمی‌دانی چه می‌پرسی. بهلول گفت: من برادر

خلیفه می‌باشم، هر مطلبی که داری بیان کن امید است که درمان‌پذیر باشد. آن مرد گفت: یا بهلول! من مردی بودم تاجر و مال فراوان داشتم. روزی عبورم به فلان قریه افتاد که منزل این حدود است. چون شب شد، غلام خود را به جهت تدارک شب گفتم چند بیضه مرغ گرفته که شب صرف شود. غلام حسب فرموده پنج دانه بیضه مرغ از پیره‌زالی از اهالی آن قریه گرفته پخته پی‌آورد. از قضا نیمه شب راهی شدیم و بهای بیضه‌ها را فراموش کرده حقوق آن پیره‌زال بر ذمه من باقی ماند و من بهای بیضه‌ها را از مال خود وضع نمودم و به نیابت پیره‌زال معامله کردم تا آن که مدت زمانی آن تنخواه به معامله زیاد شد تا آن که این زمان اتفاقاً گذارم به این منزل افتاد و به تفحص آن پیره‌زال برآمدم. گفتند: زنده است. پس به طلب آن زن فرستادم. آمد و گفتم که در فلان سال فلان قدر تنخواه از بابت وجه پنج بیضه مرغ بر ذمه من برقرار است و من آن را معامله کردم این همه اموال شده و حال همه از آن توست باید تصرف کنی. پیره‌زال از این سخن برآشفست گفت: ما را قاضی‌یی هست که در هر امری با او مشورت می‌کنیم. پس برخاسته به خدمت قاضی رسید و بعد از زمانی بیامد و قاضی را همراه خود آورده و با من محاسبه نمود. من آنچه کار کرده بودم به او نمودم. قاضی گفت که: این طریقه شرع ما نیست و همچنین حسابی قبول نمی‌باشد. گفتم: ایها القاضی! آنچه حساب باشد به قلم تحریر فرمایید بدهم. قاضی قلم به دست گرفته نوشتند که: پنج بیضه را به زیر مرغ بگذاری بیست روز دیگر پنج قطعه مرغ می‌شود، چهار ماه دیگر آن‌ها نیز بیضه می‌نمایند و هر یک یک روز در میان بیضه می‌نهند، در مدت یک ماه هر یک پانزده بیضه می‌گذارند و آن‌ها نیز بیضه را به زیر گرفته در مدت بیست روز هر یک پانزده قطعه مرغ خواهند شد، پس در عرض سال هفتاد و پنج قطعه مرغ خواهد بود، و هر یک در سالی سی صد چیزی مرغ می‌شود، و در عرض دو سال هفتاد و پنج هزار می‌شود، و در سال پنج یکصد و پنجاه هزار، و در سال شش سی صد هزار، و در سال هفت شش صد هزار، و در سال هشت دویست هزار هزار قطعه خواهد شد. پس اگر هر قطعه دویست دینار قیمت شود بیست و دو هزار تومان خواهد بود. حال هر قدر که تنخواه داری بگو. من چون چنان دیدم، دست

از تنخواه خود کشیدم. آن قاضی نیز همه اموال مرا بگرفت، من نیز روی وطن نداشته آمده در کنج مسجد به سر می برم. چون بهلول این سخن را بشنید، آن مرد را تسلی داده از مسجد بیرون آمد نزد خلیفه رفت گفت: یا خلیفه! می خواهم که فلان قریه را به من عطا فرمایی که به جهت خود زراعت کرده باشم که وجه معاش خود کنم. خلیفه قبول نموده و خواهش او را معمول داشت و همان قریه را به بهلول بخشید. پس بهلول چندین دیگ های بزرگ از سرکار خلیفه بارشتران کرده روانه آن قریه گردیدند و همگی را گندم ریخته و پر از آب نمود بجوشانید و تحویل قاضی مذکور نمود و گفت: این ها را باید تو به دست خود پاشیده تا آن که سبز شود و هر دانه گندم پانزده شاخ باید بروید و هر شاخی پانزده دانه شود و هر پانزده دانه پانزده من گردد و هر پانزده من پانصد من و هر پانصد من پنج هزار من و هر پنج هزار من پانصد هزار من می شود، قاضی گفت: یا بهلول! گندم جوشیده دوباره سبز نخواهد شد. بهلول قبول نکرد تازیانه چندی به قاضی زد و قاضی با تمام زارعین فرار کرده به در سرای خلیفه آمده شکایت نمودند. خلیفه به احضار بهلول امر فرمود و دانست که بهلول باز فکری به خاطر آورده. پس چون بهلول بیامد، خلیفه فرمود که: ای بهلول! گندم پخته و جوشیده نباید که سبز شود. بهلول گفت: یا خلیفه! از قاضی پیرس که بیضه پخته را به زیر مرغ گذارند مرغ خواهد



شد؟ قاضی گفت: نه والله. بهلول گفت: پس چرا تاجر فقیر را تمامی اموالش را در عوض پنج بیضه مرغ باز گرفتی؟ خلیفه پرسید که چه گونه بوده است آن؟ بهلول از اول تا به آخر بیان نمود. خلیفه قاضی را قصاص کرده و تمامی اموال را به دست بهلول دادند. به مسجد باز آمد و فقیر را به حالت سابق دید. اموالش را به تصرفش داد. آن مرد او را دعا گفت و به وطن خود باز گردید.

حکایت ۴۵۹

اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹ق)، ص ۴۵: «لطیفه - آورده‌اند که مردی دختری گرفته چون سه ماه از آن بگذشت طفلی بیاورد. شوهرش گفت: ای زنا شنیده‌ام زنان در نه ماه فارغ شوند، تو در سه ماهه طفل می‌آوری، چه باعث دارد؟ زن گفت که: من هم به سه ماه اقرار دارم، لیکن تو سه ماه است که مرا گرفته‌ای، و سه ماه می‌شود که من به تو آمده‌ام، این شش ماه: و رجب و شعبان و رمضان، این حساب نه ماه، تو چرا باید خیال باطل کنی و طفل خود را حرام زاده دانی.»

حکایت ۴۹۳

عطار، اسرارنامه، ص ۱۱۲:

الحکایة والتمثیل

شنودم من که غولی روستایی	به شهر آمد به دست بی‌نوایی
ندیده بود اندر ده مَناره	تعجب کرد و آمد در نظاره
یکی را گفت این نیکو درختی است	همانا دست کِشت نیکبختی است
بگو تیماردار کار این کی است	کجا شد برگ این و بار این چی است
جواب او چنین گفتند در حال	که این بار آورد طنگی به هر سال
کسی را درد سر گر هست و سخت است	همه داروش طنگ این درخت است
بسی بگریست مرد از بی‌نوایی	که مُرد از درد سر این روستایی
بر او گفتند بر شو طنگ کن باز	که تا بی‌درد سر گردی سرافراز

سَلِمْ الْقَلْبُ بِرُوى مَنَارَه رَوَان شَد عَالَمِى در وى نَظَارَه
چو نِیمِ بِرُشد آن بى پا و بى دِست فرو افتاد و گردن خرد بِشِکِست
بِه نادانى چنين پا کِيزه استاد ز بهر درد سِر سرداد بِر باد
ز بس کان بى سِر و بُن درد سِر بُرد سِر دردش نبود از درد سِر مُرد
از آن سِر داد بِر باد آشکاره کِه مَسجد بِرد بِر تر از مَنَارَه

حکایت ۵۳۴

اللّطایف الظّرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۳۴: «ظریفه - آورده اند که ظریفی در خانه مردی مهمان بوده و شب را طعام بلغور میل می نماید و چون به خواب می رود نصف شب اسهالی به او رو می دهد. برخاسته بیرون آید، سگ سیاه درنده را دید که از عقب در خوابیده، برگشته و به جای طفل شیرخواره صاحب خانه خود را خالی می نماید. چون صبح گردید مادر طفل پیامد که او را شیر بدهد دید که در میان طعام بلغور است. با خود گفت که: من طفل خود را طعام بلغور نداده ام، این چه حکایت است! آخر الامر رو به مهمان کرد که: آقا فلان! ظریف گفت: بلی. گفت: شیرخوار که سوای شیر از پستان من نخورده طعام بلغور «م ... د؟» ظریف گفت: مادام که سگ سیاه در پشت در خوابیده، طفل شما دایم طعام بلغور «م ... د».

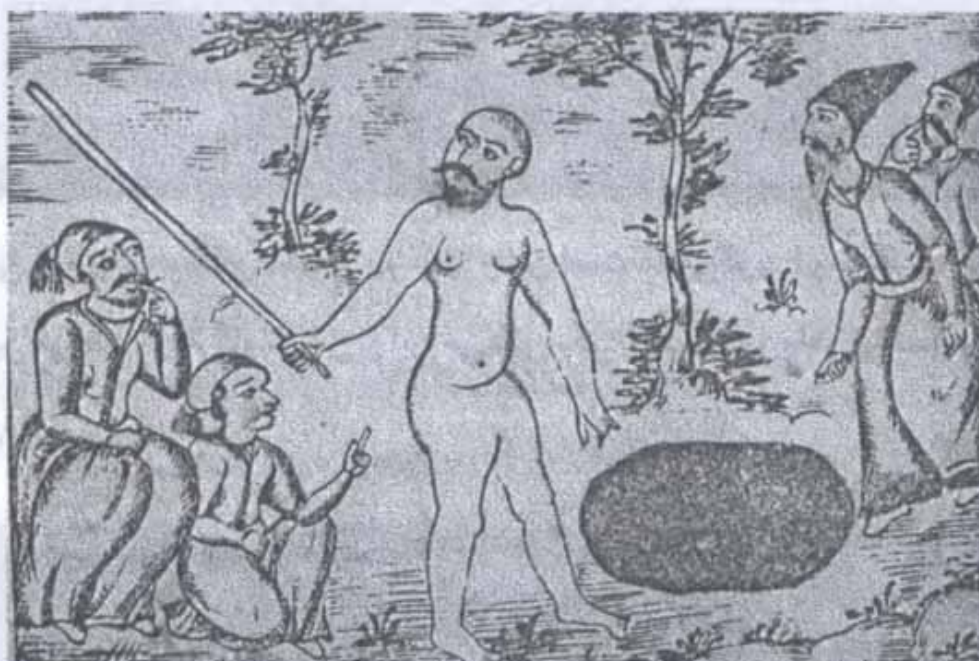
حکایت ۶۴۴



حکایت ۶۷۹

اللطایف الظرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۲: «لطیفه - آورده‌اند که ملازم ریش درازی سخن نالایقی در خدمت پادشاه گفت. پادشاه فرمود: با این ریش دراز عقل تو چه شد؟ ملازم عرض کرد: نشنیده‌ای هرچند ریش دراز می‌شود عقل کوتاه می‌گردد. پادشاه بخندید و او را انعام داد».

حکایت ۷۱۵



حکایت ۷۳۲

در این حکایت به نقل از کتاب مقالات شمس تبریزی، نام عبدالله بن اُمیه آمده است که صحیح آن: عمرو بن اُمیه بن خُوَیْلِد بن عبدالله ضَمَری است. صحابی شجاع که در جاهلیت مشهور بود. در جنگ بدر و اُحد همراه مشرکان بود، سپس مسلمان شد. در بسیاری از جنگ‌ها شرکت جست و به سبب دلاوری‌ها و شجاعت‌هایش مشهور گشت. در حدود ۵۵ هـ ق در زمان معاویه در مدینه فوت

کرد. (اعلام زرگلی، ج ۵ ص ۷۳). شرح شجاعت‌ها و دلاوری‌ها و چالاکی و جُستی‌های او به صورت عیاری و تردستی در صفحات مختلف کتاب قصه حمزه که در چاپ دوم به نام حمزه‌نامه به کوشش شادروان دکتر جعفر شعار چاپ شده است آمده است، و همین حکایات دستمایه شمس تبریزی قرار گرفته است. از این رو این صحابی شجاع به صورت عیار و تردست و زیر و زرنگ و زبل معرفی شده است. همچنین به تعلیقات کتاب حمزه‌نامه، ص ۶۰۵، نیز رجوع شود.

حکایت ۷۳۶

اللّطایف الظّرایف (چاپ ۱۲۷۹ ق)، ص ۶۳: «از ابتدای حکایت مطابق با متن تا: «نمی‌یارم رفت». خاتون گفت: بد ذات! چنین است که می‌گویی! پسر گفت: من که چنین می‌دانم، و هرگاه تو غیر از این می‌دانی بگو. لابد زن دو ماهی را تسلیم پسر نمود».



حکایت ۷۳۸



حکایت ۷۴۴





صفحه ۷۴۵

از حسد فتح تو خصم تو پى کرد اسب همچو جحا کز خدوک چرخه مادر شکست
(انورى)
چو شنيدم اين بگفتم تو عجب تری و يا او که هزار جو حى اين جا نکند بجز مريدی
(مولوى، غزل ۲۸۴۳)

حكايت ۷۵۹

آلف ليله، حكايت شب‌هاى: ۵۹۲ تا ۵۹۵: «وزير گفت: اى ملك! زنى از دختران
بازرگانان شوهرى داشت كه بسيار سفر مى‌کرد، وقتى شوهر او به شهرهاى دور
سفر كرد ايام غيبت دير كشيد، زن او را شهوت غالب آمد، به پسرى ظريف و
خوبروى عاشق شد كه هر دو يكديگر را دوست مى‌داشتند. در پاره‌يى از روزها
آن پسر با مردى منازعت كرد، آن مرد شكايست نزد والى برد. پسر را به زندان در
افكندند. چون دختر بازرگان از حادثه پسر باخبر شد جهان به چشمش تار گشت
برخاسته جامه فاخر پيوشيد و نزد والى رفته او را سلام كرد و رُقعۀ به او داد كه
مضمون رُقعۀ اين بود: پسرى كه تو او را در زندان كرده‌اى برادر من است كه با
مردى منازعت كرده و گواهان كه بر او گواهى داده‌اند گواهى دروغ داده‌اند و او

در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که به کارهای من قیام کند، اکنون بدان مسألت من این است که او را از زندان رها کنی. والی رقعہ همی خواند و آن ماه روی همی دید تا آنکه غمزہ آن پری روی دل از والی بیرد، به او گفت به منزل روان شو تا برادر تو را حاضر آورم و به تو تسلیم کنم، زن بازرگان گفت: ایهاالوالی! من غریبم جز خدای تعالی کسی ندارم و به مجلس کسی داخل شدن نتوانم اگر قصد تو این است که کام از من بگیری باید در منزل من بیایی و تمامت روز را در آنجا بنشینی و بخسبی و راحت کنی. والی از منزل او پرسید. زن بازرگان منزل بدو سراغ داده از نزد او به در خانه آمده و به خانہ قاضی آن شهر برفت و به او گفت: یا سیدناالقاضی! در کار من نظر کن که پاداش تو با خدای تعالی است. قاضی گفت: به تو چه رسیده؟ گفت: یا سیدی! مرا برادری است که جز او کسی ندارم، در حق او گواهی دروغ داده‌اند که او ظالم است، والی بدین سبب او را در زندان کرده، از تو همی خواهم که در نزد والی شفاعتی کنی. چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق جمالش شد و به او گفت به اندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من رسولی نزد والی بفرستم و آن وقت برادر تو را خلاص کنم، هرگاه می‌دانستم که والی از او چند درم می‌خواهد من می‌دادم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد. زن بازرگان گفت: ایها القاضی! چون این کارها را کنی نباید دیگران را ملامت گویی. قاضی گفت: اگر به منزل من در نیایی شفاعت نکنم، برخیز از این جا بیرون شو. زن بازرگان گفت: اگر تو را قصد همین است منزل من بهتر و مستورتر است. پس قاضی به او گفت: منزل تو کجاست؟ زن گفت: در فلان مکان است، و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست. پس از آن بیرون آمده نزدیک وزیر رفت قصه خود بر او خواند و شکایت به او باز گفت. وزیر او را به خویشان دعوت کرد و به او گفت: اگر حاجت من برآوری برادر تو را رها کنم. زن گفت: اگر قصد این است باید در منزل من باشی که آنجا برای من و تو بهتر است. وزیر به او گفت: منزل تو کجاست؟ زن گفت: در فلان مکان است. و از آنجا بیرون آمده نزد مَلِک آن شهر رفت و قصه خود را بر او خواند و رهایی برادر تمنا کرد. مَلِک به او گفت: که در

زندانش کرده؟ زن گفت ای مَلِک! والی او را در زندان کرده. پس مَلِک نیز مفتون غَنج و دَلال او شد، آنگاه به او گفت: با من به قصر اندر آی تا به سوی والی بفرستم که برادر تو را خلاص کند، زن گفت: ای مَلِک! این از بلند اقبالی است که مَلِک به چو منی میل کند و لکن اگر مَلِک مرا به قدوم مبارک بنوازد مرا فرق به فَرَقْدان خواهد سود چنانکه شاعر گفته:

فرشته رَشک بُرد بر جمال مجلس ما مگر التفات کند چون تو مجلس آرایسی
مَلِک به او گفت ما با تو مخالفت نکنیم. پس مَلِک را به روز میعاد دعوت کرد و منزل خود به او شناسانید؛ و در حال از نزد مَلِک بیرون آمده پیش مرد نَجَّار رفت و به او گفت همی خواهم که صندوق چهار طبقه بسازی که بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه. نَجَّار گفت: سَمْعاً و طاعَةً. آن زن گفت: مزد تو چند است؟ نَجَّار گفت: چهار دینار مزد من است و اگر مرا کامی بخشی و از وصل خویشتم بنوازی مزد من همان است. زن گفت: اگر چنین است صندوق را پنج طبقه بساز، نَجَّار گفت: حُبّاً و کَرَامَةً. پس نَجَّار او را به روز میعاد دعوت کرد گفت: فلان روز بیا و صندوق بیاور. نَجَّار گفت: ای خاتون! بنشین و همین ساعت صندوق بگیر، من خود به روز موعود خواهم آمد. آن زن بنشست تا آنکه صندوق پنج طبقه از نَجَّار گرفته به منزل خود بازگشت و صندوق را در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و به سوی صَبَّاح رفت و هر یک را جداگانه رنگ کرد، آنگاه به آماده کردن طعام و شراب و نُقْل و میوه و ریحان پرداخت. چون روز میعاد شد برخاسته جامه فاخر پیوشید و خویشتن را بیاراست و عِطَر سایید و عود بسوخت و فرش های دِیبا بگسترانید و به انتظار نشسته بود که قاضی زودتر از جماعت برآمد. چون زن او را بدید بر پای خواست و آستین او را بگرفت و بر مَسندش بنشاند و مُلَاعَبَت آغاز کرد. قاضی قصد کرد که از او تَمَتُّعی بگیرد، زن گفت: یا سَیدی! جامه بکن و دستار به یکسو نه و این دستار زود پیوش و این مِقَنَعه برسرگیر تا طعام و شراب بنخوریم، پس از آن حاجت خود را برآورد، آنگاه جامه و دستار کنده پیراهن و مِقَنَعه پیوشید و همی خواست به خوردن بنشیند که ناگاه در کوفته شد، قاضی به او گفت: این کیست که در همی بگوید؟ گفت:

ایهاالقاضی! این شوهر من است. قاضی گفت: اکنون چه باید کرد و من به کجا
 روم؟ زن گفت: بیم مدار که من تو را به این صندوق اندر کنم. قاضی گفت: آنچه
 بخواهی بکن. در حال زن به آستین قاضی بپسید و در طبقه سُفلای صندوق
 نهاده و در او را محکم پیست و از خانه به در آمده در بگشود. والی دریافت، او را
 سلام داده زمین پیوسید و دست او را گرفته به مجلس اندر آورد و به او گفت:
 ایهاالوالی! خانه خانه توست و من از کنیزان توأم در تمامت امروز نزد من خواهی
 بود اکنون جامه بکن و این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است. پس
 جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو پوشانید و کهنه بر سر او ببست و در
 خوابگاهش بنشانید و به ملاحبت بنشستند. والی دست به سوی او دراز کرد که
 تمتع از او بگیرد، زن گفت: یا مولانا! امروز روزی است که کسی با تو شریک
 نخواهد بود ولی به احسان خویش ورقه‌هایی برادر من بنویس تا خاطر آسوده
 شود. والی گفت: علی الرأس والعین. در حال کتابی به زندان بان به این مضمون
 نوشت که: در حال وصول این کتاب بدون مهلت و تأخیر فلان را از زندان رها
 کن و عذر مگو، پس از آن کتاب را مهر کرده به زن بازرگان بداد و به ملاحبت
 پرداخت. ناگاه در بکوفتند. والی گفت: این کیست؟ زن گفت: این شوهر من است.
 والی گفت: چه باید کرد و به کجا خواهم رفت؟ زن گفت: بدین صندوق اندر شو
 تا من او را بازگردانم و به سوی تو بازگردم. والی سخن او پذیرفت. آنگاه زن
 بازرگان او را در طبقه دوم صندوق نهاد و در او را قفل زد. قاضی سخنان ایشان را
 از آغاز تا انجام گوش همی داد. پس زن به سوی در شد و در بگشود. وزیر را در
 پشت در ایستاده دید. در پیش او زمین پیوسید و او را به خانه آورد به ملاحبت
 بنشستند. پس وزیر را در خوابگاه نشانده به او گفت جامه خویشتن بکن - تا این
 که در بکوفتند. وزیر را نیز در طبقه دیگر جای داد. چون به پشت در آمد، در را
 بگشود، ناگاه ملک در آمد. زن بازرگان سه بار زمین پیوسید و او را به خرفه جای
 داد در صدر مکانش قرار گرفت و گفت: ای ملک اگر دنیا با آنچه در اوست به من
 روی دادی برابر یک قدم که به سوی من برداشته ای نمی‌شد. چون ملک در مقام
 خویشتن بنشست، زن گفت: اگر اجازت دهی سخن بگویم؟ ملک فرمود: هر چه

خواهی بگو. زن گفت: ای مَلِک! جامهٔ سلطنت بکن و جامهٔ ملاحبت در برکن. مَلِک جامه‌یی که با هزار دینار متساوی بود بکند و جامهٔ کهنه‌یی که ده دینار قیمت داشت بپوشید. آنگاه زن به ملاحبت و مؤانست مشغول گشت، و جماعتی که در صندوق بودند سخنان ایشان را می‌شنیدند و هر چه روی می‌داد می‌دانستند ولی کسی را یارای سخن گفتن نبود. پس مَلِک دست در گردن او آورده خواست که با او بیامیزد که در خانه بکوفتند. گفت: من چه کار کنم و به کجا روم؟ زن دست مَلِک را گرفته و در طبقهٔ چهارمین صندوق بگذاشت و در او را بیست. پس از آن به در آمده در بگشود دید که نَجَّار است. به خانه اندرون آمد. زن به او گفت: طبق‌های صندوق را چرا بدینسان تنگ ساختی؟ نَجَّار گفت: ای خاتون! چگونه ساخته‌ام؟ زن گفت: این طبقهٔ پنجمین بسی تنگ است. نَجَّار گفت: ای خاتون! وسیع است. زن گفت: تو به آن طبقه درون شو تا تنگی و گشادی او را بدانی که او گنجایش تو را ندارد. نَجَّار گفت: ای خاتون! جز من چهار تن دیگر در این طبقه همی گنجند. پس نَجَّار داخل طبقهٔ پنجم شد، زن بازرگان در صندوق بپوشانید و قفلی محکم بر او نهاد، و در حال برخاسته و نوشتهٔ والی را برداشته و به سوی زندان‌بان شتافته جوان را فی‌الغور رها کرد. زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود بگفت. آن جوان گفت: اکنون چه خواهیم کرد؟ زن گفت: به شهر دیگر برویم که در این شهر اقامت کردن نشاید. آنگاه هر چه داشتند به اشتران بسته همان ساعت از آن شهر به سوی شهر دیگر سفر کردند. و اما آن جماعت سه روز بی‌خواب و خور در طبق‌های صندوق بماندند. آن‌گاه نَجَّار به سر مَلِک بول کرد و مَلِک به سر وزیر و وزیر به سر والی و والی به سر قاضی بول همی کردند که قاضی فریاد برآورد و گفت: این پلیدی‌ها چیست؟ والی آواز بلند کرد: عَظَّمَ اللَّهُ أَجْرَكَ أَيُّهَا الْقَاضِي. والی بانگ بر زد و گفت: کیست این پلیدی‌ها همی کند؟ وزیر گفت: أَيُّهَا الْوَالِي! خدا تو را پاداش نیکو دهد. پس از آن وزیر بانگ بر مَلِک زد که: این پلیدی‌ها چیست؟ مَلِک چون آواز بشنید او را بشناخت و سخن نگفت و کار خود پوشیده داشت. آنگاه وزیر گفت: نفرین خدای بر این زن باد که جز مَلِک همهٔ بزرگان را جمع آورده. مَلِک گفت: خاموش که نخستین کسی را که این

روسیاه به دام افکند منم. چون سخنان ایشان را نجار بشنید گفت: گناه من چه بود که این صندوق به چهار دینار ساخته بودم چون به گرفتن مزد آمدم بحیلت مرا بر این طبقه داخل کرده در صندوق پیست. پس آن پنج تن با یکدیگر حدیث می کردند و ملک را تسلی می دادند، دلگیری و اندوه همی بردند که همسایه های آن خانه پیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که: همسایه ما زن فلان بازرگان دیروز در این خانه بود و اکنون از این مکان آواز کسی بر نمی آید، تا این درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملک از این ماجرا آگاه گشته و ما را در زندان کنند. پس ایشان درها را بشکستند و به خانه اندر شدند. صندوق چوبین در آنجا یافتند که در میان آن چند تن از گرسنگی و تشنگی نالان بودند. یکی از همسایگان گفت: آیا به صندوق اندر جنیان هستند؟ دیگر گفت: همیزم جمع آورده این صندوق بسوزانیم. در حال قاضی فریاد زد که: مسوزانید. ایشان به یکدیگر گفتند که: شک نیست ایشان جنیان هستند. چون قاضی سخنان ایشان شنید از قرآن مجید آیتی برخواند و همسایگان را ندا در داده گفت: به صندوق نزدیک شوید. چون نزدیک شدند، قاضی به ایشان گفت: من فلاتم، شما فلاتید ما در این جا جمع هستیم. همسایگان گفتند: شما را بدین مکان که آورده؟ قاضی قصه برایشان خواند. آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند، قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را از صندوق به در آوردند و هر یکی را جامه به رنگ دیگر در بر بود به یکدیگر نظاره کرده همی خندیدند. چون از زن بازرگان جويا شدند اثری از او نیافتند، دیدند که همه چیز خانه را با جامه هاشان گرفته و رفته است. آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده و شبانگاه به خانه خویشان رفتند.

اقتراح (پیشنهاد و انتخاب)

از آن جا که هر ملت و کشوری در دنیا یک نماد فکاهی دارد، مثل خوجه نصرالدین برای تُرکان تُرکیایی، و جُحا برای اعراب، ناگزیر ایرانیان با فرهنگ غنی خود نیز باید یک نماد فکاهی داشته باشند. مشخصه این نماد، حضور طولانی او در ادب فارسی است. قهرمانان طنز که در فرهنگ فارسی معروف شده‌اند همگی محلی و در محدوده زمانی معینی هستند، مثلاً طَلَحْک فکاهی‌یی دریاری است که فقط در دربار سلطان محمود غزنوی حکایاتی با او دارد، و یا دَخُو مربوط به مردم قزوین است، و همچنین است فکاهیان دیگر مثل: کریم شیرهای، شیخ شیپور، و... اما نام جوحی در اشعار شاعران از مولوی و جامی، و حکایاتش از شمس تبریزی و صفی کاشفی و هَبَلَه رودی و مینا اصفهانی صاحب شاهد صادق و یحیی کاشی و... دیده می‌شود، و تمام حکایاتش با مردم و درمیان مردم است. به نظر می‌رسد که سهم و حق او در ادب فکاهی فارسی بیش‌تر و بالاتر از دیگران باشد. بنابراین جوحی به عنوان رمز و مثل و مظهر و نماد فکاهی ادب فارسی پیشنهاد می‌شود.

نام جوحی بیست و دو بار به صورت زیر در نظم و نثر فارسی آمده است: شمس تبریزی چهاربار، مولوی پنج بار (غزلیات دوبار، مثنوی سه بار)، هَبَلَه رودی یک بار، جامی یک بار، صفی کاشفی نه بار، مینا اصفهانی یک بار، یحیی کاشی یک بار.

نخستین کس که نام جوحی را در ادب فارسی آورده است شمس تبریزی است که بنا بر روالش تغییراتی در حکایات و نام‌ها می‌داده تا مقصود و مراد خود را بیان نماید، و به نظر می‌رسد که تغییری در لفظ جُحا داده و به صورت جوحی درآورده باشد، و همزمان با او مولوی است که به تقلید از او نام جوحی را ذکر کرده است.

از بیست و دو مورد یاد شده، پانزده مورد آن ریشه در ادب فارسی دارد و در ادب عرب مشاهده نمی‌شود.

حکایات ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و از این دست که عبید زاکانی ذیل جُحا آورده و همگی دال بر زبیلی و زیرکی و هوشیاری و مکاری و تردستی جحا می‌کند اما ریشه در ادب عرب ندارد، به عقیده نگارنده همه از جوحی حيله کار فارسی است نه جُحای مُغفَل عربی.

درستفامه

صفحه	سطر	غلط	درست
بیست و یک	۱	خمدوی	خمدوی
بیست و هشت	۲۱	قرا	قرار
سی و سه	۱۲	نبریزی	نبریزی
سی و هشت	۵	جلوتر از	از
سی و هشت	۱۰	گولانی	گولان
۱۷	۱۲	کیسی	کیستی
۳۷	۳	شاید	کاش
۳۷	۴	است	بود
۵۶	۳	ملاً	خوجه
۶۵	۹	المفرح	المفرح
۶۷	۹	مرسوم	موسوم
۷۴	۷	سرنیش	سرنیش
۱۱۰	۲۴	حجا	ججا
۱۱۵	۶	مزاج	مزاح
۱۲۷	۱۹	می آوردم	می آورم
۱۵۴	۱۱	و جنوده	و جنوده
۱۶۱	۱۵	جهال	جهال
۱۶۷	۵	شهوئی	شهرنی
۱۹۴	۲	بر او	برو
۲۵۸	۱۷	ساله گی	سالگی

صفحه	سطر	غلط	درست
۲۶۲	۹	نبودت	نبوت
۲۶۵	۱۳	و	و
۲۶۷	۱۲	یا آن	نه آن
۲۶۷	۱۴	یافتم	یافتم
۲۷۳	۱۱	الّا	الّا
۳۰۹	۱۶	گزارش	گزارش
۳۳۴	۶	قصاس	قصاص
۳۹۲	۱۹	فروش	فروشی
۴۲۹	۳	خذ	غذا
۴۶۶	۷	بفهمند	بفهمند
۴۷۶	۲۰	سبر	سبز
۴۸۱	۶	اخدا	خدا
۵۳۴	۹	زیات	زیارت
۵۴۲	۶	روخانه	رودخانه
۵۹۵	۴	حاجب	حاجت
۶۴۵	۱	دنیا	دنیال
۶۶۱	۵	سرده	سروده
۶۶۸	۱۲	بگزارم	بگذارم
۶۷۹	۲۱	نیا	دنیا
۷۰۷	۱۴	عبدالله بن اُمیه	اُمیه بن عبدالله
۷۱۰	۲	مده	مده.
۷۱۳	۸	رسال	رساله
۷۱۸	۱۲	منبری	منبری
۷۳۱	۱۶	علی	عمر
۷۵۵	۲۶	ع	ع

صفحه	سطر	غلط	درست
۷۵۶	۱۲	نشسته	ایستاده
۷۶۲	۱۰	نرم رفتن، سرایت کردن	جماع کردن
۷۶۷	۱	روشن	روش
۷۷۰	۷	بشفاو	بشفاوی
۷۷۴	۱۶	بشرین	بشرین
۷۷۷	۱۱	نابودند	نابودش
۷۸۳	۲۱	نجور	بخور
۸۱۵	۱۳	عملی	علمی
۸۱۵	۱۷	عبداللّه بن امیه	امیه بن عبداللّه



انتشارات دانشگاه تهران

